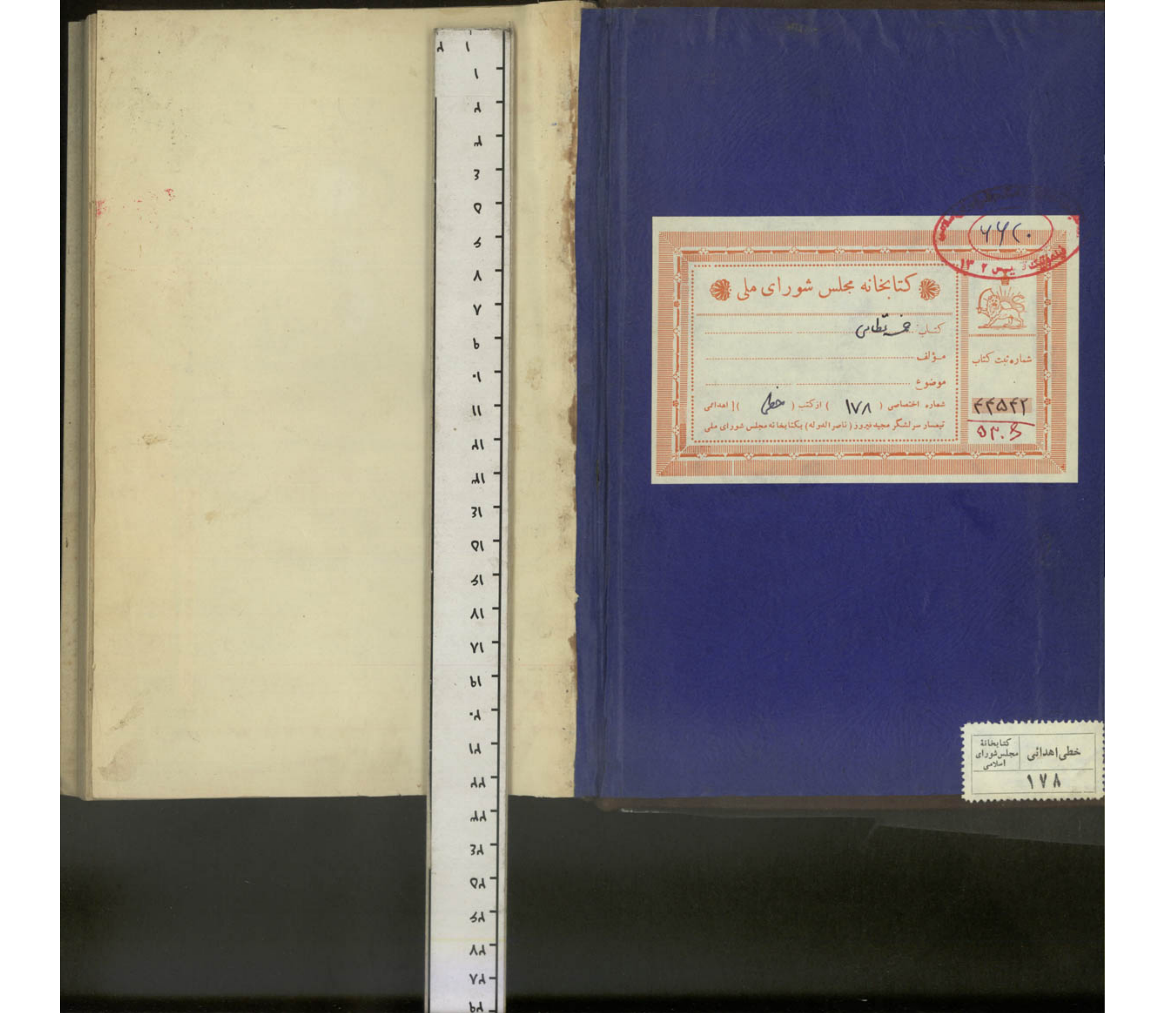
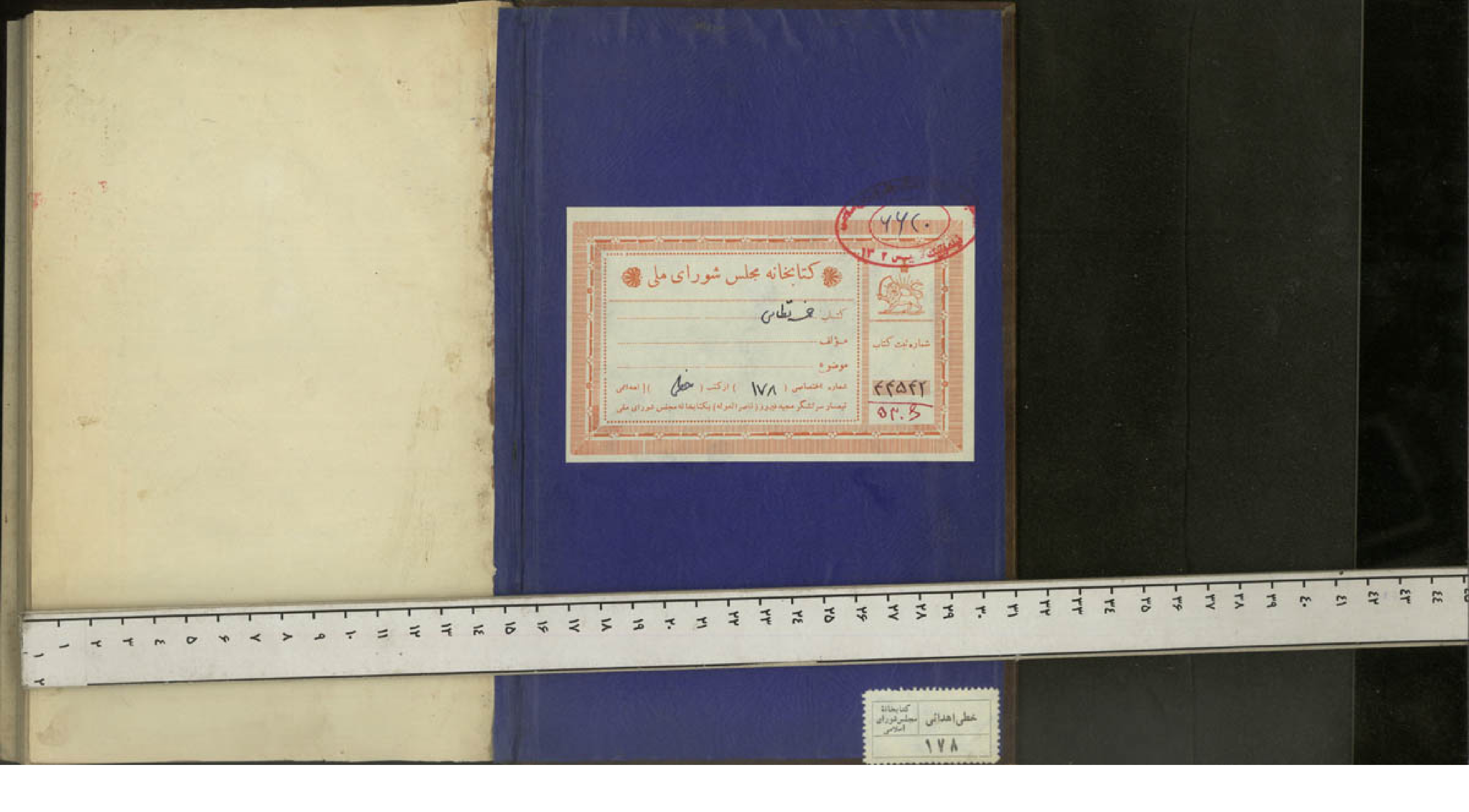
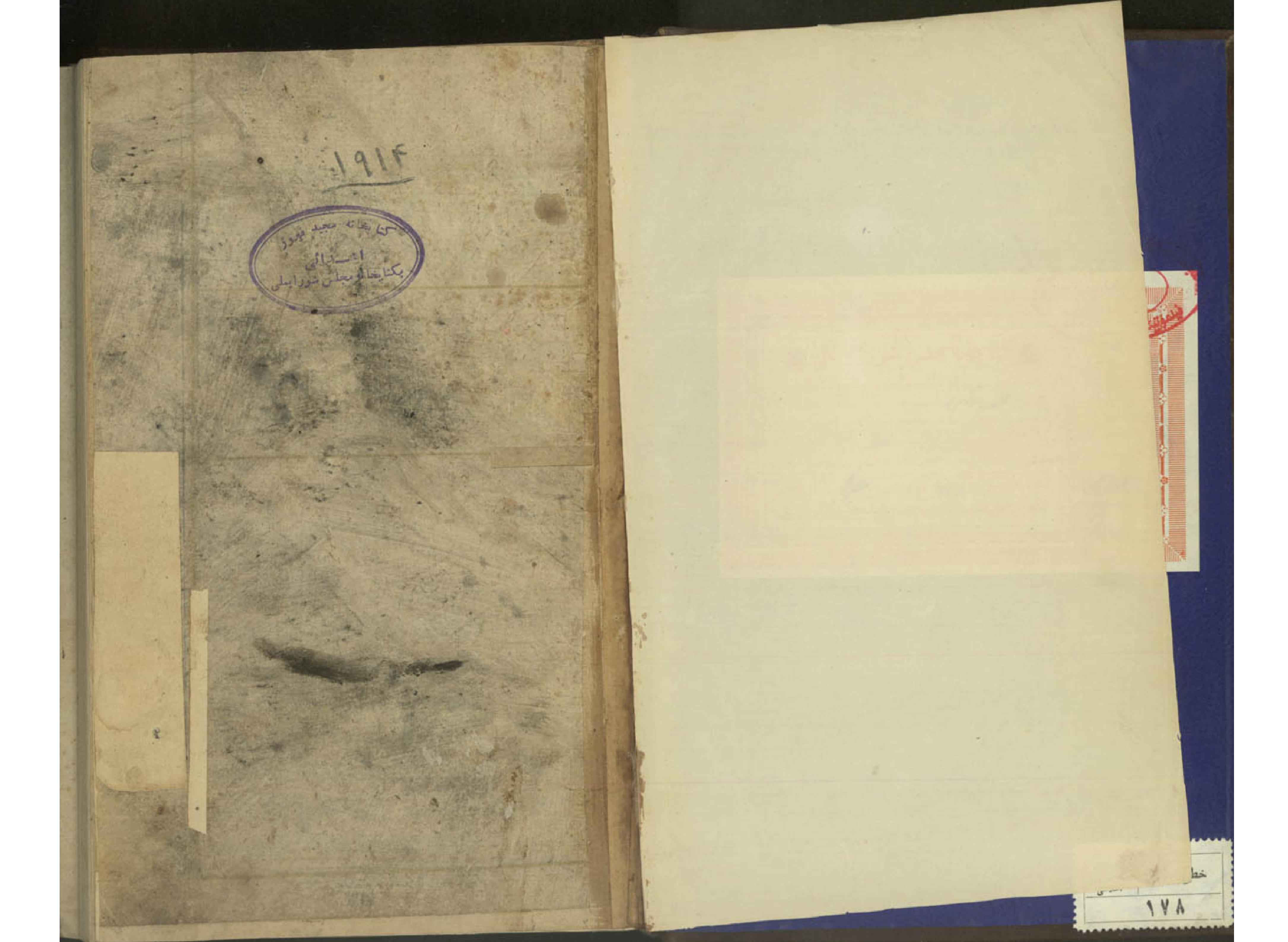



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خمسه نظامی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۷۸) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۴۲
۵۲۰۶
۷۷۶۰
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۱۷۸


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خط
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۱۷۸) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (نصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۴۲
خطی اهدائی
۱۷۸



۱۹۱۴
کتابخانه مجید موقر
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورا ملی
۱۷۸

نبود آفرینش تو بودی خدای | نباشد کسی هم تو باشی بجای
نه خلوت بود کافرینش نبود | نه چون کی شد بر تو رحمت فرود

ز تعظیم تو پیش تو هر چه هست | گر آباد شد گر نشاید شکست
کواکب تو بر بستی افلاک را | بهم در تو آری پی خاک را

تویی کو سر آمای چار شیخ | مسلسل کنی کوه سر را بمیخ
حصار فلک بر کشیدی بلند | در و گرد وی اندیشه را شهر بند

پدید آوری جنس عالم تو | تو آری دو زن کن هم تو
مر افزایی از خود حسابی بدست | حساب محالات حد بیگمست

بد و نیک را از تو آید کلید | ز تو نیک و ز من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام | که بد را حوالت بخود کرده‌ام

ز دست او این حرف را باز گشت | گه بست او این نقش را سرگذشت
ز تو آیتی در من آموختن | زمین بوی را دیده بر دوختن

جو نام تو ام جان فرازی کند | قلم دو کی دست بازی کند
ندارم مر او با تو از خویشتن | که گویم تویی باز گویم که من

گر آسوده یا ناتوان میزیم | جنان کافریدی جنان میزیم
امیدم جنانست زین پایگاه | که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش | دگرگونه گردد ز ترتیب خویش
کنند باد در گرد هر جانگاه | نه چندانکه جان کسی جان را

بر وینه دهان پس بر تربتم | نهند تهمت نیست بر تهمتم
زنیب آن نمودار شان کی بود | گزین غایب آگاه کردار بست

چو بر پستی تو من بست رایی | بس حجت انگیخته در گشای
تو نیز از کی همه من در نهفت | خبر دو که جان [illegible]

جنان گرم کن چشم درمانم تو | که خورم دل آیم جو آیم بتو
همه همرهان تا بدر باز مانند | جو من فهم آن دو پشت [illegible]

اگر خشم و گر آشتی و گر رای | زمین باز مانند کی کی بجای
تویی آنکه با من منم با منی | وزین بی مبادا [illegible]

[illegible] | بامید تا بی پسری میزیم
[illegible] | [illegible]

[illegible] آن در ازل ماندهٔ | نکرده قلم را انجه کرده
[illegible] | [illegible]

تو حتی ... پس در یغ و تاب | دعایی کنند من کیم پستجاب
چو عاجز [illegible] | درین عاجزی [illegible]

بی کار تو بند و بند | مر که ربانندگی گر دست
گشتت جنان گشته ام [illegible] | که آباد ویم [illegible]

تویی که پشت بنا یی | وار پشکی تو مناسبی
وزان ... که تو جو بیم بنا | [illegible] فصلم [illegible]

خرد تا بد درخشانده را | که تا جز درخشانده را
وجود [illegible] | کند [illegible]

کتاب سکندرنامه





خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی | همه نیستند آنچه هستی تویی

همه آفریدست بالا و پست | تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجتت بر خدایی درست | خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای | چراغ هدایت تو بر کرده‌ای

تویی کاسمان را برافراختی | زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب | گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید | نکو سر فروشان تو آری کلید
چو آمد تو بخشی دل سنگ را | تو در روی کو سرکشی سنگ را

نیارد هوا تا نگویی بیار | نیارد زمین تا نگویی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی | نه از هیچ کس یاری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر | سرشتی باندازه یکدیگر
چنان بستی این طاق نیلوفری | که اندیشه را نیست ره در بری

چنان برکشیدی و بستی نگار | که به زان نیارد خرد در شمار
همه پیش بی چون پدیدار شان | نداند که چون کردی آغازشان

نیاید ز ما جز نظر کردنی | وگر خفتنی نیست یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو | نه انگیختن علت از کار تو

خیالی گزین گنبد دیگریست | نه راز تو اندیشه بیگانگی
بهر چه آفریدی سزای تست | نیاز تست وار ... [illegible]

جهان آفریدی زمین و زمان | همه اختر و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند | سر خود دیرون ... کمند

نه برکنده را تا فراهم سپری / نه افکنده را تا نخواهی کشی
خیال ظفر خالی از زور تو / ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای / به افکندن کس نیفتد ز پای
کسی کز تو در پستی افکند / به پامردی کس نگردد بلند

همه زیردستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر بازی پشه گر پیل زور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو زیر و زبر هستی تقدیر یک / ز موری عماری [illegible]
چو در لشکر دشمن آری حیل / بر غازیان کشی پیل و اصحاب فیل

که از نطفه تنگ تختی دهی / که از استخوانی درختی دهی
که آری خلیل از بت خانه / گهی آشنایی ز بیگانه

گهی با جهان [illegible] / چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
گر از سر آن کم از چرم تو / گشاید زبان چرخ تسلیم تو

زبان آور از بهر یاری تست / که با شعله [illegible]
[illegible] زبان از رقیبان راز / که تا راز از [illegible]

مرا از غباری چنین تیره رنگ / تو دادی دل روشن [illegible]
گر آلوده کردیم [illegible] / که جز گرد در خاک [illegible]

گر این خاک را [illegible] / به آمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یاد من [illegible]
چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم

[illegible] / همه روز تا شب بنام تست
چو خواهم ز تو [illegible] / مگر شد مسلم در آن داورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و دیده پر آب
چنان خواهم ای داور کارساز / کزین بی‌نیازان شوم بی‌نیاز

پرستنده [illegible] بندگی / کند جو [illegible] بندگی
درین عالم آباد کردی بگنج / در آن عالم آباد کردم ز رنج

نگهداریم از [illegible] / مگر شاد بر من دل دشمنان
[illegible] / نخستم صبوری ده [illegible]

بلایی که باشم در آن ناصبور / ز من دور دار [illegible]
گرم در بلایی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا

اگر بشکنی ور نهی [illegible] / کف خاک خواهی من خاکسار
برون افتم از [illegible] / نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه [illegible] / بهر جا که باشم [illegible]
قرار [illegible] / توئی آنکه بر یک قرار آستی

[illegible] / که اندازه خویشتن [illegible]
[illegible] / ورقهای بیهوده باطل کنی

نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان نیاز [illegible]
نظر با نجات [illegible] / [illegible] در دل آید هراس

سپردم به تو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

مناجات باری تعالی جل و علا

بزرگا بزرگی ده بیکسم / توئی یاوری بخش و یاری رسم
چو گردون [illegible] / زمین [illegible]

[illegible] / مسیحا جهان [illegible]
ازین [illegible] / [illegible]

نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست
[illegible] / تو ده زانکه [illegible]

عقوبت مکن عذر خواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهم [illegible] / نگه دارم [illegible]

سرشتم [illegible] / سرشته تو کردی [illegible]
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوندیا [illegible] / به نیروی تو [illegible]
مرا آنچه آفرین [illegible] / نشان [illegible]

مرا هست پیش نظرگاه تو / چگونه [illegible]
ترا [illegible] / که هستی تو [illegible]

همه صورتی پیش فرهنگ را / بنقاش صورت بود [illegible]
[illegible] / نشاید [illegible]

اساسی که در آسمان [illegible] / باندیشه فکرت [illegible]
شود فکرت [illegible] / پر از حد اندازه [illegible]

بهر مایه [illegible] / که آن مایه را حد بپایان رسید
چو پایان [illegible] کاینات / نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون ازین / تو هستی نه این بلکه برتر ازین
[illegible] مصلحت / که باشد سوی مصلحت [illegible]

رهی پیش گیرم که انجام کار / تو خشنود باشی [illegible]
جز این نیستم چاره [illegible] / [illegible]

نویسم خطی [illegible] / مسجل [illegible]
گواه [illegible] / که صد [illegible]

نگهدار [illegible] / چو تعویذ بر بازو [illegible]
در آن [illegible] تیغ / که [illegible]

چو بر آن شود نامها سوی [illegible] / من آن نامه را [illegible]
نمایم که چون حکم [illegible] / بدین حکم [illegible]

امیدم [illegible] / [illegible]
ز حد [illegible] / ز راه تو [illegible]

فرود آر [illegible] / [illegible]
ز من [illegible] / بجای [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز رونق [illegible] / نصیبی [illegible]

چه خواهی من بی چنین بودست ... همان گیر نابوده بودم نخست
کنون چون نظر بر من انداختی ... فرمن مقرعه چونکه بنواختی

تو دادی مرا پایگاهی بلند ... توام دستگیر از پریشی نژند
دلی را که شد بر درت رازدار ... ز در وی زه هر دری بازدار

جو دادیم ناموس نام‌آوران ... بده داد مردی و اور داوران
سری را که بر سپهر نهادی کلاه ... مینداز در پای هر خاک راه

نکوکن چو کردار خود کار من ... مکن کار بر من چو کردار من
نظامی درین بار کاری رفیع ... بیارد مگر مصطفی را شفیع

فرستادهٔ خاص پروردگار ... رساننده حجت استوار

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین

گرانمایه‌تر تاج آزادگان ... گرامی‌تر از آدمی‌زادگان
محمد کز ازل تا ابد هر چه هست ... به آرایش نام او نقش بست

ضمان‌دار عالم به سیف سپید ... شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع ... زمینی به اصل آسمانی به فرع

زیارتگه اصل ادراک‌ها ... ولی نعمت فرع خوار فلک
چراغی که تا او نیفروخت نور ... ز چشم جهان روشنی بود دور

چراغی که پروانش جبرئیل بود ... فروغ همه آفرینش بدوست
سیاهی ده خال عباسیان ... سپیدی ده چشم شمسیان

لب از نام عیسی پر از نوش‌تر ... تن از آب حیوان سیه‌پوش‌تر
فلک بر زمین چار طاق کشش ... زمین بر فلک پنج نوبت زنش

محیطی چه گویم چو باید نقیع ... یکی دست گوهر یکی دست تیغ
سپه‌تون خردمند شبه ... یک انگشت گردنکشان کش ...

خراج آورش حاکم روم و ری ... خراجش فرستنده کر کلوکی
بگو مرحبا زار بر آرنده پی ... به تیغ از جهان داده دیگر ...

اگر شحنه تیغ بر سپهر برد ... سر تیغ او تاج و منبر برد
به سر برد خصم چون پای فرش ... به سر برد تیغی که بر سپهر برد

قبایی و دستارش بود خوش ... وزان مرد و یکی بور افروخته
چو گشت آن علم قبا جای او ... بدان پستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کاینه‌دار است ... همه راه شایسته او ست
کلید کرم بود در بد و گاه ... کشاده بد و قفل خیبر حصار

فراخی بده دعوت تنگ را ... گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی‌دست سلطانی درویش پوش ... غلامی خر و پادشاهی فروش

ز معراج او دور شب تیغ ... معرج کزان فلک طراز
شب اختر معراج او تیغ ... وزان زره بان آسمان ...

شبی کاسمان مجلس افروز کرد

در صفت معراج محمد علیه الصلوة والسلام

شب از روشنی دعوی روز کرد

سرا پرده بر هفت سلطان ... برآسوده گوشه محبتی جرید
سپهر نوبتان باغ بهشت ... بسر سبزی آراسته کارگشت

محمد که سلطان این مهد بود ... چنین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در جیب قصا کشاد ... ز ناف زمین تا قصا نهاد

ز بند جهات او خود آزاد شد ... بمعشوقی عرشیان گشت شاد
نه بر بست زین کوی هفتاد راه ... به هفتم فلک برزد و بارگاه

دل از کار نه بر خبر برداشته ... نه بر جبره و نه آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد چارسو ... وزو پس رانده بر هفت چرخ بلند

براق شتابنده در زیرش چو برق ... به پیشانیش چون خورشید نور غرق
سهیلی بر او عرب تافته ... ادیم یمن رنگ ازو یافته

بریشم تنی مکه او پیش ... رونده چو لولو بر آب سیر
نه آهو ولی نافه از مشک ... چو دندان آهو بر آموده

از آن خوش عنان‌تر که آید گمان ... وزان تیز روتر که تیر از کمان
شتابنده‌تر از دم مرغ غم ... از او بار پس مانده هفتاد گام

بعالم گشایی فرشته وشی ... بعالم کشایی گر عالم کشی
شب آنکه نه شب که صبح کنگره ... جو ماه آمده در شب چراغ بدست

چنان شد که از تیزی گام او ... سبق برد بر جنبش گام او
قدم بر قیاس پس نظری کشاد ... نکر قدم بی نهاد

پیمبر بر آن خنگ ره نورد ... بر آورد زین آب گردنده گرد
همو راه و ان هم نفس یار او ... زمین شام عرب بی تیش سو

چو نزدیک جا گیر عزم در او ... به تپش فلک گرد قرار او
سواد فلک گشت گلشن بدو ... شده روشنا چشم روشن

وزان برو ... بود ... نشاید شده دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر انگیخت ... قدم را بهفت آب چالاکی شست

مراکز بر انجم اسباب را ... همه داد گهواره خواب را
بر آنکه قلم بر عطارد شکست ... کمان کی گیرد قلم را بدست

طلاق طبیعت بناهید داد ... بشکرانه روغنی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش ... که خشم اندران نیست فرمیش

رعونت بها کرد و بر مشتری ... نگینی دگر زد ز انگشتری
سواد سیه کیسه کرده به زر ... بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت زین بهر منزل ... چنان کو فرو ماند تنها وی
شده جان چو جانش بر انجمن گاه ... ز ده دست ...

کمر بر کمر کوه بر کوه راند ... گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهار و نیش خضر موسی ... مسیحا چگونه زمو کب

زنا مدار زه آنگه یکیده فرو رفت ... نه چنگی که از چشم بر هم زنند
ز خرگاه این آسمان برگذشت ... زمین و زمان را بهم در نوشت

ندین زنجبیل ناورد او ... کپ از گرد برکرد ... او
ز بر تاب تیرش ... فلک نیز ... ماند باز

شنیده تنش از ره صد هزار ... بروحانیان حرجب باز نور
وران راه بی راه آواره کی ... همش بار ... همش بار کی

پر جبرئیل از رهش ریخته
سرافیل ازان همره بگریخته

ز رفرف که شد تیز بر تنگها
دران ره که نبود دم تنگها

ز دروازهٔ هفت ره تا ستاق عرش
قدم بر قدم همت افکنده فرش

ز دیوانگه عرشیان کرده گشت
به برج آمده برج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید
قطیعت به پرگار دوران رسید

زمین را ده آسمان تاخته
زمین و زمان از پس انداخته

مجرد رو از جای بی رسیخ
که از بود او هیچ باقی نخ

چو شد در زمینی حج زمن
برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره گردش شاه او
نشو دانش پای قدرگاه او

رهی رفت بی زیر بالا و پیر
که در دایره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست برانداخته
ز بیگانگان حجره پرداخته

وزانجا که اندیشه نادیده جای
درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید
لقایی که آن دیدنی بود دید

جنان دید کز حضرت ذوالجلال
ز آن سو جهت بود و نز سو خیال

همه دیده گشته چو نرگس تنش
نگشته یکی خار پیراهنش

دران گرم رو حجره کان کاخ داشت
نگر چشم او کحل مازاغ داشت

که از برگ خوان اخلاص کرد
هم او خورد هم بخشش خاص کرد

ولیکن به فضل الهی گرفت
یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم علوی در اندوخته

جنان رفت و آمد سوی بازپس
که نامد در اندیشه هیچکس

ز گرمی که چون تب همی بود در
نشد گرمی خوابش از خوابگاه

خدا آگه که شب راه جولانگاه
شبی بود [illegible]

چو شاید که جانهای ما در دمی
برآید ز پیراهن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست
اگر شد ز یک لحظه آمد رواست

بیار کو همه جان نثارش کنم
ثناخوانی چاریارش کنم

گهر خرج چار است و گوهر چهار
فروشنده را با فضولی چه کار

به بهر علی کرده محکم ادیم
ز عشق عمر نیز خالی نیم

حمیده روش زین چشم روشن چراغ
ابوبکر شمع و عثمان چراغ

بآن چار سلطان کشور نام
شده چار تکبیر دولت تمام

ز بی شیوایی ز پیشتاد کام
پذیرنده عذر راقیان کان

بآغار ملک اولین پرایتی
ببایان دوران آخرین آیتی

گرین پیکر [illegible] خلق عالم توی
چو تو گر کسی باشد آنهم توی

تویی قفل گنجینه را کلید
در نیک و بد کرده بر ما پدید

تن داستان کستری [illegible]
بدین لاغری صید فربه تو

شب و روز ما را تویی تقویتی
سجل بر زده کاتبی کامتی

نظامی که در گنجه شد شهربند
مباد از بلا بی تو ناپهره‌مند

شبی چون سحر زیور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته

در خواب دیدن نظامی

ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون جسته نافه ز ناف خاک

تهی گشته بازار خاک از خروش
ز بانگ جرس پیسه‌ها برده گوش

رقیبان شب گشته مست خواب
فرو برده پس صبح صافی گلاب

مرا شغل کیمیا برافشانده دست
بر انجم فلک رشته وابست

گشاده دل و دیده بر دوخته
بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرحی ساختن
شکاری دران مطرح انداختن

فکنده سپهری چو من سینه وار
چو بالین گهر زان گران شد چهار

سرم بر سپر زانو آورده جای
زمین زیر سپر آسمان زیر پای

بجولان اندیشه ره نورد
ز پهلو به پهلو شده گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشتم
به صحرای جان تخت شه برداشتم

قراری نه در مغز و اعصاب من
سر من شده کرسی تاب من

که از لوح ناخوانده عبرت گرفت
که از صحف پیشینگان درگرفت

چو شمع آتش افشاند در باغ من
شده باغ من آتشین داغ من

که از زنده چون موم در آفتاب
بموم جهان بسته بر دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند
که از موم خود خواب را دوختند

دران ره که بگذرد هالی بیدرنگ
برافکنده هشته برسم فرنگ

درآمد بمن خوابی از جوش مغز
دران خواب دیدم یکی باغ نغز

دران باغ رنگین رطب چیدمی
وز و دادمی هر کرا دیدمی

رطب چون درآمد ز نوشینه خواب
دماغی بر آتش دهانی بر آب

درآورد موزون دل زو نخست
که سبحان حی الذی لا یموت

برآمد ز من ناله نالگی
کز اندیشه برگشتم آنگه [illegible]

چو صبح سعادت برآید بگاه
شدم زنده چون باد صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم
وز اندیشه چون شمع می سوختم

دلم بار زبان سخن پروری
چو هاروت و زهره فسونگری

گرین شغل چندین نشاید نشست
دگر بار طرزی نو آرم بدست

نوای غریب آورم در سپهر
دهم جان پیشینگان را درود

برارم چراغی ز پیروانه
درختی برآریم از دانه

که هر کاو فکنند میوه زین درخت
نشانندهٔ را گوید ای نیکبخت

بشر کی که مستی فزود با نگار
نه دزدند کالای همسایگان

گر ایشم سپر تیز هوشان دهم
[illegible] سر خوشان دهم

همه خوش چنند از [illegible]
همه خانه پرواز مرغانه دار

بدین چار سو چون خم دست کار
که این خانه بشنم از در حجره

که دارد دو کانی در رنج
که رخنه ندارد ز بسیار سو

چو دریا جراغی تو از قطره
که ابر مرده پیش از دیت

نه چو میم از رخنهٔ نیز تان
کمر شادی دل مهربان

اگر بر فروزد چو مه صد چراغ
ز خورشید باشد بر و نام داغ

شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نایافته

در تمثیل موعظه

شنیدم ز پیری که نایافت گنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج
بیا زر است تا زر زر کشد / یکی مغربی نغز بی کرکشد
بدکان جوهر فروشی نشست / که زر بیشتر زان یکی جا نهد
فرو ریخت زر یک یک نادرست / قراضه قراضه در پیش شست
بامید گنج دیوار است / بر انداخت دیوار خود را نخست
چو دینارش از دست برگذرد / سوی گنج طراف پیر باز گرد
فرو ماند مرد از زر انگبین / وزان یک عدد در قصه مشین
بزاری نمود از بی زر خروش / بنالید در پیش جوهر فروش
که از ملک دنیا بجد در کنگ / درستی زر آورده بودم بجنگ
شنیدم ز نازنین پیران / که زر زر کشد چون تو آمد بی
بگنجینه این دوکان تا تم / ز زر خود برابر در انداختم
مگر کرد آن زر بر زر بخشش / خود این زر بر آن زر شد بخشش
بخندید صراف آزاده مرد / در آمیزش نیز بد قصه کرد
که بسیار ناید بر اندکی / یکی بر صد آید نه صد بر یکی
مرا نکه گشت در دو جهان / بپس است این مثل بخزانه
بسا ک کو غوان / چو پیچند فرد در دیوان
ز زر داد مرا پیش شد این گرم / که تا رند بر من همی بانگ زد
بپیایان گنج تاراج ره میکند / بزد دوی جهان راست میکند
بروز آتشی بر نگیرند گرم / که وارد همی دیده از دیده شرم
دو پیران نکر تا بر سر سپید / قلم چون تراشند ز نشک سپید
نشان مرکا شکار راند / زکنجه اگر تاکجا راه برد
بجز بند کالا که از زر بود / که کالای از زان در دارد
ولیکن جو عیب آشکار اشود / دل دست بر بی مدار اشود
اگر درد بره دو نیارد خبر / برد دست شو دشمنه در دیگر
بیار من که دارم که خود در روز / نه مرزیکی بد باشد آسوده
ترازو یکی گره داری گنج / بجانه و نانه ز پیچ پیچ
چپاسانی از نی نشان / ازان دارو پوشان
بدان دار خود پیش گنج / وزان خویشتن پا فرش کم

نظامی بسا صاحب آوازه / کهن گشته همچنان تازه

حکایت

که شیران ز سر پنجه کنبانی / چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه گنج / خود آرای باشد برنگ
چو یاران بود در روز بار / برون تا ور و موی خود
بگنجی کند بی علف جای خویش / نلیند مکر و تیاباهی خویش
بی بوستی خون خود در / همه کیسه تیغ و دست
سرانجام کاید اجل موی / وبال تن و شود موی
بدان موینه قصه خود کند / بدشواری سر بر کشد
بساطی چه باید بر آراستن / کز و ناگزیرست بر خاستن

مران جانور کو خود ار / طمع را نباز او
که زنگین بود آینه زیر رنگ / برون آی از برده
بپا جادو بهار برانگیختن / چو جادو کس از
که جو سیده باشد / ز گو کر
بمردم در این گر مردمی / که با آدمی خوکرست او
بسی گنج از این / اگر کان
چو دور افتد از میوه خویش دار / چه خرما بود
جهان کو نیا / جوانی شد و زندگانی
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود
دگر قصه / جوانی ست
غرور جوانی چو / زکستاخ کاری
که ششتا / بی جهره باغ
چو باد خزانی در آید بباغ / زمانه بهر جای بلبل ز باغ
ول باغبان / شود برگ ریزان
ریاحین بستان شود ناپدید / در باغ را کس بپیچد کلید
که رخساره / بنالد
دو تا شد سهی سرو آراسته / که بود شد از جای برخاسته
دگر گونه شد / چو تاریخ غنچه
گران / جنازه به تنگ آید از راه تنگ
گران گشت / فرو ماند
تهم کو شد لاجوردی گرفت / کلم سپر
با این گنج آمد / همیوج
همان نور چو کافی تابدا / بصد زخم جو کار
نشانی / طرب
براند زکوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافور خوار
کمی خواب / کمال
عتاب / صراحی
که نزدیک شد / سراز
بوقتی چنین / که دوران کند
که شمع شب افروز / تماشا
جوان شمع خانی / نه بینی
ز دم لاف / بروز جوانی
کنون کی بنم شاد مانی / به پیرانه سر چون
فروزنده باشد / چو پوسیده
شب فروز کرمی که تابد / ز بی نوری شب
طلب کردمی جای آسایشی / اگر دیدمی
با تشو / جهان از شب
سپیده دم از شرق / چو روز جوانی

ببندم پر آنگه کزین پنج گنج
چگونه بپردازم این پنج گنج
ازان پیش کین بخت تیز ستیز
کند خط عمر مرا ریز ریز

سری کو سزاوار باشد بتاج
سری کاو امیدی نباشد علاج
ندارم بهر تخمه دست خویش
نگهدارم آوازهٔ هست خویش

به هر مهره جستی که بازی کنم
بدانم که چون چاره سازی کنم
چو رهوار گیتی ازین درگذشت
بکیلان بخوارم پیاده گذشت

درین ره چو من خاک خواری بسیست
نیابد کس آنکه اینجا کسیست
پیاده بگوری تازه لنگ آوری
که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته
سرین سوده بالین فروریخته
همه خاک فرش مرا برده باد
نکرده ز من هیچ همعهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من
بیاد آوری گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی سلامم آوری
بیایی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم به جان گر تو آیی به تن
مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم ترا گر نبینی مرا

لب از خنده چندان خاموش کنم
فرو خفتگان را فراموش کنم
چو پیمانه دادی می اندر بکام
سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر پیروز پی
که از می مرا هست مقصود می
ازان می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست
صبوح از خرابی می از بیخودیست
اگرنه بایزد که تا بوده‌ام
بمی دامن لب نیالوده‌ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام
حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق بی‌تاب را

میی کو چو آب زلال آمده
بهر چار مذهب حلال آمده

در موعظت و نصیحت و شرف این نامه بر نامه‌های دیگر

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید در این پیش بس
بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده‌ور را نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند
کز آن گفتن آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه کردن بود ناصواب
دهن جز به انبار بردوختن
به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای تازه بیننده مرد
ترا گوش بر قصهٔ خواب خورد
متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

چو دانی که مرغی چو در بیضه‌ام
دمی برده در خویشتن بیضه‌ام
خریدار چون در صدف دیده دوخت
بدین کاسهٔ بی‌در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند
همین حاجت آید که گوهر پسند
نیوشنده خواهم که اندر زکار
که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم بالا و پس کار خویش
کنم بسته در جای خود کار خویش
زمانه چنین پیشه‌ها در دهد
یکی درستاند یکی در دهد

دلی گوهری بی‌جان خراشی بود
گسسته گهر بی در و باشی بود
مگر مار بر گنج از آن رو نشست
که تا رایگان مهره ناید بدست

اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان باغ را داشتن
زخاک پر آتش نگه داشتن

وزین چوب گوشه که بر رشته است
بسی رخنه در کار گوهر شکست
دگر ره روان گین مگر بسته‌اند
بجوی به اندرز بنشسته‌اند

بدان بنگر ای زنده طفلان راد
چو رنگی که گشت باید نیاد
برایی که خواهم شدن خویش گیش
رهآورد من از سخن خوی خویش

بجوی خوش آمد به گوهر مرم
بدین زیستم هم بدین بگذرم
چو از بهر کس پیش در سفتنی است
سرودی چو از بهر خود گفتنی است

ز چندین سخن گو سخن یاد داد
سخن را منم در سخن یادگار
سخن چون گرفته است خاتم یمن
قیامت کند تا قیامت زمن

منم سرو بالای پیر سخن
بجنبد میان بستم جای سخن
فلک وار دوران فرو بستگی
سرآمد ولی پایه در پستی

چو برجیس در جنگ سر بکار
کمان دارم و برنداره کمان
چو سرو درم برتر از هم
ولی چون دهد بر تراز دم

نخندم برآنند و پیش قوام
گران بود من آفتیه بشرار
بهر خار چون گل صلا میزنم
بهر زخمه چون نی نوا میزنم

مگر کاشت ابر این دل خسته
که از خار خوردش افتاده
چو دریا شدم ...
نه چون آینه دوستی ... بجوی

بخواهند کان بخش آماج
که از نیاز دادن نیاید هیچ
فلیم جو و گندم آرم بجای
نه چون جو فروشان گندم نمای

بس آتش چو آن آفتاب بجی
فراوان فروغم فریبنده است
بس هیچ بستی جهان نکرم
که در پیش من هست خجالت

ز بد گوی بد گفت پنهان کنم
بیاد آن نکونی پشیمان کنم
نکوهیم اندیشه آن نیز بد
ازان گشته باشم بلند ...

ببین بد سگالی که بر من فزود
زنیکان بجز نیکی نبود
وزین حال کم ...
ز یارت ... نیکم ... شوم

شوم پرده در مریم خود فشان
کنم پرسشی نیک با سرکشان
زبی دانشی ...
جهان ... رسد ...

ز شاهان گیتی درین غار ژرف
گرا بود چون من سخن کی شگرف
که دیدست بر هیچ ...
زمن حالی آواز ...

بهر دانشی قفل آراسته
بهر نکته ... خواسته
بدیر قیم ... زد کشی
چه کالا نه در هر فنی ...

شکر دانم از آب انگیختن   گلابی ز نسرین برانگیختن
کسی را که در گریه آرم چو آب   بخندانمش باز چون آفتاب

به پستم دراز و ولیکن بسیج   طبرزد چنین شد طبرخون بسیج
توانم در زهر بر دوختن   به بزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درختی که کوته برست   ز جا کز نجنبد شود هیچ پست
جهان جمله یکدشت خلوت گزار   به بزم آمدن در نشستن بکار

به هنگام سیل آنچه کارا شدن   نشاید ز رقی تا بخار شدن
همان به که با انجنین تا بخت   برون نارم از مرز این بوم رخت

بجویم که شوم چنین در آن همای   همایون نگم دیدن هد همای
سرم چه ز غفلت بتاختن   ندانم دگر توشه ساختن

چو آنکه ز خون برب پر نیم کی   بدان گل ز غم ماند چون طیلسی
اگر به ز خود گلبنی در بسی   گل پسته یار زرد از دو چیدمی

جو از زان خود خورد باید کباب   چه کردم بد و بیره چون آفتاب
نشیم جو بیسنج در گوشه‌ای   دهم گوش از دهن توشه‌ای

ملامت که رفت از مرا یاد را   بگنج ارم بردم آباد را
در خانه را چون سپهر بلند   زدم بر جهان قفل در چون بند

ندانم که دوران به پیمان   چه نیک و چه بد در جهان میرود
بصد رنج دل گنج می‌سپرم   بدان گنج با گنج در پس میزنم

یکی مرده شخصی بودم روان   نه از کار روانی نه از کاروان
زمهر سپاهان روی بر تافتم   کس خویش را خویشتن یافتم

ندانم کسی کو بجان و به تن   مرا دوست دارد به از خویشتن
بر عاشقان [illegible]   همان به که معشوق خود خود بوم

کرم نیست روزی کند کیمیا   خدایت نه زان روزی رسان
در حاجت از هیچ کس برسپید   ز در بانی آدمی رسته بد

مرا کاشکی بودی آن دسترس   که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از چشم خون   نیارم سر آوردن از خط برون

به هیچ حال منزل کسی چون نبود   که زندانی منزل خون بود
در خلق را بر گل اندوده ام   درین ره به دیوان آسوده ام

چهل روز خود را اگر خود زنم   کادیم از چهل روز گردد تمام
جو در جار باشد زیر گنج   نشیم درین جار دیوار تنگ

رنج چو کر انداختم در هراس   در این یاد بنداد و همچو شناس
هزار آفرین سخن پرورش   که برپا زد از جوی عنبر درش

ز خشکی از اک که درسار من   بکبک کل براندو و دیوار من
تن انجا پرست چو بیسار خم   دل آنجا که گنج نهندم بتخم

بسازی میرین جهان اسپ را   کر شغلی دگر هست خواب و خور
بچشم شبی تا بر بستری   که یکسا دم آن شب از دشت بری

ضمیرم نه زن بلکه آتش پرست   که مریم صفت کر آبستن است
تقاضای آن شوی چون آیدش   گرازنپ که آهن و ... آیدش

بدین دلفریبی نهانی گهر   بشستم از آن از زر و ... نگر
سخن گرچه گفتن جگر پختن است   نه کس را سزاوار گفتن است

دری با چنان یه سفت گیر   سرو و آن دگر را بگیر
پسندیدش آن داستان نازه ... آن   گر آوازه گردد که گفتن ... شیخ

حکایت

چو بر سکه شاه رزمی نبی   جهان را نگارش گشته نکوی

چو دوسی سی از راندو ده گرد   دو کان حلقه پیداش ... گرد
نه آنچه نرشد نام ... میخ   نه مشکل ز پیدا یه سهیم

دو چند ورا باید هنرمند کار   یکی ز زانا باشد و هم باز
ز آب این نقره تا بنج   جدا کردم آلوده یکبار ... خاک

ازین پیکر انگشت هم بر زند   که باشد رسیده چو بخشی ... ند
جو در میوه نارسیده رسی   بجنبانیش نارسیده کسی

شود نرم از افشردن انچه خام   ولی بی ... رسی خون باید بکام
شکوفه که گه بخند در باغ   کند میوه را بر درختان فراغ

زمینی که دارد بر و بوم سست   اپ باسی ... اشت زان درست
برونق توانیم این کار کرد   به بی رونقی کار ناید ... درود

جو در دانه باشد تماشای دو   که یار ... باید بوقت درو
غله جوی و کاپه دو گم   کند برزگر تخم کردن رها

ز زنبک معنی کرفت گوش   شنیدم ... داستان ... هوش
ضرورت شیدا این شغل ساختن   جنین ... نغز ... پرداختن

که چون در کتابت شود جای گیر   نویسنده دراز و بود ناگزیر
نقش سپر و گلان دست خورد   نمودم بدین داستان ... برد

ازین آتش آشنا روی هر داستان   بپسنده نیابد مدبر داستان
دگر نا جهاد اگر جوی بخت   بجمهور ملت نباشد درست

نباشد جنین نامه زور فخر   نبشتم بچندین قلمهای تیز
به نیروی کلک چنین کارها   شرف دارد این گنج کرها

از آن خسروی می که در جام اوست   شرف نامه خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس   که آراسته روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند   بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هرچه بشنود بنداد باز   بگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود   همان گفت کز وی گریزش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد   که حلوا بتنها نبایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید   قلم دیده ها را قلم در کشید
نباشفته دری که در گنج یافت   ترازوی خود را گهر سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد   حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت   بمن ده که تا مست گردم جو خشت

در نمودن آنکه این داستان چگونه بود

نگهبان خرابی نوائی نزم   خرابات یابی ... صلای زنم

مرا خضر تعلیم‌گر بود دوش برازی که آمد برای تو گوش
که ای جامگی‌خوار تدبیر من ز جام سخن چاشنی‌گیر من
چو سرسبز گشت از بنا یافته نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان سخن رانده خواهی چو آب روان
سخن می‌سپاری تو در جهان تو مکتوب این در ز اخبار جهان
مشو ناپسندیده را پیش باز که در پرده گر شاید آید باز
پسندیدگی گنجهای نغز پسندیده کان کت پسندید نغز
فرو پرده این تازه‌ها بی درنگ و یا رفتن اندر ره با درنگ
ازان خوشتر آید جهان را بها که پند همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت که یک در نشاید دو سوراخ سفت
مگو در کهن داستان اندیشه گیر که از باز گفتن بود ناگزیر
در این شب چو شب‌تاب تو زی کهن پیشکارا مکن پیش رو
چو نیروی دیگر آزمایشت به هر بیهده خود میالای دست
مخور غم نصیبی که ناکرده که بخشی بود در حسب ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ ز پیشکش تو آسمان گیری بچنگ
همه چیز از تنگی آید به لخت بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست شوان تا بسودگی بود دخته محتاج پالودگی
کسی کو برد بر تر و خشک رنج ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زرین هشت بخاک عراقت نباید گذشت
ز ریشی که دهقان خوارزم خنبه تو بینی نه پنبه بجز تو کند
بخاری و خرزی و کیلی و کرد بنان بارهٔ سر که جان آید خورد
ز روید گیاهی ز مازندران که صد نوک زوین پی در آن
ز مازندران ناید الا و چنگ یکی بوم مردم یکی بوم تیز
عراق دل افروز باد ارجمند که آوازهٔ فضل او شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نغمه عرق ریزه در عراقت و بس
تو تیز از سرای بلک علوی نژاد که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگو سرکشی تیشه را تیز کن ملک پس سخن را شکر ریز کن
تو کو سر کشی از کمان سکندری بپیکند خود آید بکوه گهر
جهاندار آید خبر بدار تو ز زودی شو بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها نشاید ره پیچ کردن رها
چو دریا خزد کوه در آن کان دو کشتی دهد در یکی بار در
ز دریا همی گنج و کوه هم خروش دری بی‌بها تاج سری بدوش
میانجی جهان کن بر آن سوی آب که هم تیغ بر جا بود هم کتاب
بدیر آمد سخن بود هر جا کی سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو دلداری خضر آمد بگوش دماغ مرا تازه گشت هوش
چو در مرغ آن نصیحت بری زبان برگشادم بدو تریبری
نهادم ز بر شیوهٔ نیکی مگر در سخن نو کنم تازه
دوان جیرت آب دین یادوان زدم قرعه بر نام نام‌آوران

مرا نیز کز خاطرش تافتم خیال سکندر درو یافتم
مهین سکندری ... شهریار که هم تیغ زن بود هم تاجدار
گروهی ز دیوان بدست او بحکمت نخستین منشور او
گروهی ز پاکی دین پرورد بدیر اشدن دین پیغامبر
گروهیش خوانند صاحب سریر ولایت ستان گشت آفاق گیر
من از هر سه دانه که دانه فشاند درختی بر او مند خوانم شاخ
نخستین در پادشاهی زنم دوم در که کار کشورکشائی زنم
ز حکمت برآریم آنکه سخن کهن تازه تاریخهای کهن
به پیغامبری گویم آنکه دهش که خوانند خود تیز پیغامبرش
سه در پا ختم ... کنج چه بیگانه بر مردی ...
جهان مرتب دار این مرد را سیم در که علم است آن گنج بر
طراز نوآئین مر اندر جهان که خواهد ز من کشوری ...
دریغ آیدم کان نکاری فرود بود در سفینه گرفتار کرد
در دولتی کو گزین دست کار بدیوار او بر نشانم نگار
بر مدی چنین بندد ارشک گنج زکر در زمین پیشکاری کنم
به بین نامه ما مور دیگر باز بماند بر او نام او جاودان
نشستن که چون ساز من ... که باشد برو نام او جاودان
بجز فی سجل کنم نام او که ماند درین جنبش آرام او
زنخ جزئی که عالم زبان یادش نباران شود ... پادشاهی دگر
بشنو که جون من مزین چاه کار رسانم ز نرمش بخورشید ...
هر آنچیز زو یادگاری رسید بماند از آن سپه کلاهی بسر
ز خورشید روشن تو جستی نور که شد سایه بر سایه ...
غلیواز را باکبوتر چه کار بباز ملک خورشید ...
نظامی که در دری کار اوست دری نظم کردن سزاوار او
چنان گوید این نامهٔ نغز را که روشن گهر خوانده شمع نغز
دل و پشت تازند و نور باد و ز طعنهٔ دشمنان دوربا
تو کز خواهی هیچ اوکت بود چو دشمن تنی نیستی ناوک زند
درین دایره کین سخن راندم درو وی ... خویش برخواندم
گر این نامه را نغز نامی کند گرامی کنش را گرامی کند
چنان گشاید دم بروبال او که نیک اختری خیز از فال او
نشاط اندر آرد و بخوانندگان مفرح رساند دل بندگان
فسرده دلان زاد ارادد بکار غم آلودگان زان شود تنگ‌بار
نوازش کند سینه ... گشایش دهد کار بسته را
گرش ناتوانی تمنا کند خدایش بخواند توانا کند
وگر ناامیدی کیفر دیت بدست آورد ... ناامیدی گرت
همایون بدان ... گزین ملک همایون بود خاصه در ...
مراجعه از خدا خواستن ... خدا داد بر داد کردم سجل
سپاس تو نیکی از تبه یاقوت ورا دراگن دران جام یاقوت ناب

سفالینه جامی که جان آب اوست
سفال زمین خاک ریحان اوست

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین کمند

دعای جهان پهلوان نصرة الدین نور قبره

بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخند ای لب برق چون صبحگاه

بیارای هوا قطره آب را
بگیر ای صدف در کن آب را

برآی ای از فقر دیوی خویش
بتاج سپه شاه کی خاک خویش

شهی کارزومند معراج اوست
زمین بوسه او ذره محتاج اوست

سکندر که شکوهی در جهان ساز
شکوه سپه کند راز دوش باز

زمین زنده دار آسمان زنگ کن
جهانگیر دشمن برافکن کند

طرف دار مغرب برآرای کی
قدر خان مشرق جبر برانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست
بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف بس اندیش اندیشه کن
بداندیش کم مهر او خون کن

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن پنج نوبت پناه

برستم رکابی و آن گرد رخش
هم از رنگ سپاه هم تاج بخش

شها نازنینی که آن تیره بود
کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کس کله تیغ روشن کند
کلید از زر گنج آهن کند

چو آب از ره آشکارا نو
چو سرچشمه نیل پنهان کند

که بر پایه بر آفتاب افکند
دران چشمه کاتش آب افکند

اگر ماه نور ابراتی دهد
زنقص کاست خجالتی دهد

گر اقسام او بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

زشکر وی آن نعمت افزون بود
ولی نعمت پیش ازین چون بود

فلک‌وار باید که گردد بکم
برآب افکند چون زمینش سپر

بریزد در آشوب چون تیغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او

سرانجام او نمود که کار آزو
نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید
که از مولدش صبح صادق دمید

کجا گام زد خنگ بدرام او
زمین یافت سبزی که کام او

بهر دایره کو زند ترک تاز
ز هر کار خطش که کرد باز

بدان نقعه کو بارگی تاخته
زمین گنج قارون برانداخته

بدان درگه او رایت انگیخته
سپهر کوتوال از در آویخته

اگر دیگران کاصل شاهی است
همه مرد مند او همه مردمیست

ندانم کس از مردم هوشمند
گران مردمی نیست ...

زبس ناز و نعمت که بخشنده‌اند
ولی نعمت عالمش خوانده‌اند

اگر مرده پیر باز آورد
بگیرد همه شهر و بازار شور

... لاله از دل مرده از غلش
شود زنده و خصم نادیده

چو عیسی بسی مرده زنده کرد
بخلقی چنین خلق از زنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب
به آبادی افتاد زین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار او
با بری چنین تا زمین چون بهشت

بهر نعمتی کاید از نو بنو
ده بخشش خوانندگان چو گو

چو دریا نکو گوهر گرانمایه
همان کوه چون کان گرانمایه

گر از نخل طوبی رسد در بهشت
بهر گوشه‌ای شاخ عنبرسرشت

بگنجینه و نامش از گنج هست
نه بکر در کیقبادی درست

ز بخشش زمین کیسه بر دوخته
همه سیم و خیر زر اندوخته

چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش باد از تاج فیروزمند

همه چیز دارد کی آن در خورست
ندارد یکی چیز آن همسرست

چو در جنگ پیلان کشایی کمند
دهی شاه فغفور را پیلتن

چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست

دو شخص اند از تو کامی کوش
یکی رزم کردی و هم مغفر گوش

چو برگشت دور جهان وقت کار
ز نشست باده نشسته شمشیر کار

ز کیخسروان جام گیتی نمای
کرا لحکام انجم در و یافت جای

همان خاتم لعل بر دوخته
مهر سلیمان بر افروخته

جز این نیز چیز از ششش خصال
که یادی بر و مند از پای و سال

دوم مردم کردن بی قیاس
عوض جستن حمد از حق‌شناس

چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشکر بتنها زدن

ششم عهد و پیمان نگه داشتن
وفا داری از یاد نگذاشتن

ببر بر واز دولت و شاهیت کار
یکی ز خشنودی یکی در شکار

بیا ساقی جام را تازه کن
جو بیتم قدح را باندازه کن

بهر نیکی چون خرد پی برد
جهان یاد نیک از میان کی برد

زهی بارگاهی چو آفتاب
ز مشرق بمغرب سپاه تو تاب

رسد شرق تا غرب احسان او
بهر خانه نعمت خوان او

بهر وادی که عنان تافتی
درین ... بدام دریافتی

کجا گنج دانی ز شیرینی او
که از گنج نوبت خبر نی او

چو اسکندر از تاج کشورکشای
چو خضر از ره افتاده را رهنمای

چو در صید شیران شکار افکنی
بشیری و پیکر شمار افکنی

ارا شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

بسا کردنی کش که گیتی حرم
کمر شد چون دو ال کلاب توم

بعذر از تو بد خواه جان چرخ
بدین عهد و رایت جهان می‌رود

کلاه از کیومرث تخت از کیم
ز جمشید تیغ از فریدون نگین

فروزنده آیینه گوهری
نمودار تاریخ اسکندری

بدین که ز نشش خبر دروقت
گوای سخن نام شش حرف هست

یکی آنکه از گنج و از ریسته
دهی آرزو ها نا خواسته

سیوم دل شفقت برافراختن
ستم دیده را داد و دل آختن

همان پنجم از مجرم عذر خواه
از دی کرم عفو کردن گناه

ازین شش جهت بی دوانی بیاد
وزین شش خصال الهی بیاد

دو مار از برای تو فیروز بخت
یکی مار مهره یکی مار گنج

ازان می که چون نزد روح ...
از و سرزمانی فتوح ...

جهان خسروا زیر حکمت تمام
جهان از فرمان چندین بلاد
همه روز خورشید تاج زر
بدان داد ملک کشورستانی
سپاس از خداوند گیتی پناه
کرا فتاده چندان کلاه و کمر
درین گنج نامه نواز جهان
اگر گنج پنهان پدیدار دید
نشاط از تو دارد هنر سفتنم
چو فرمان چنین آمد از شهریار
فرستم عروسی بدان پیشگاه
باندازه آنکه نزدیک و دور
گل باغ شه عالم افروز باد
بیا ساقی آن راحت انگیز رو
ز خشم بدان کس نیابد گزند
سداب سپند از قبای شاه
جهان در بد و نیک بر دوست
گر آید ز من بازی ولیک
برانم که این پرده خالی کنم

در مدح پادشاه گوید

بپیشم پی تخت ذات الیمین
همه شب که مطوقی کردو کمین
بپایین تخت تو بند و کمر
بپا بارنده بادشاهی
جو داور شوی پادشاهی کنی
نه با دی کنی در شب زور
کر پشت تست این قدر انصاف شاه
بانصاف شه چشم آرزم
نه پا پایه پر رو کپتر افکنده نور
و گر پیشه ندارد دو روی گنج
کلید بسی گنج کرد دم نهان
کسی کان کلید از آرد بدست
شود خرم در حضرت برین گنجمید
تو دانی که این گوهر هیچ نیست
سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان از زمین میکند
که بر نام من نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز از کنم
کرد چشم روشن شمع و بزم شاه
عروس جهان شاه را بنده باد
چراغ جهان شاه را هست نور
زبان سوخته دشمن چون چراغ
چراغ شبش مشعله روز باد
نظامی چو دولت دراویز
بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم
که پروانه سوزد بآتش سپند
بهجران چراغ ایناپی آحرا

گفتن داستان بطرب الحان در تهنیت

بسی نیک و بد باشد از گرد
شب و روز ازین دو رنگ
هم از بازی چرخ گردنده
ز نی رنگ این ده ویر سال
درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی بر انگیزم از چنگ

طرف وار چشم تو بینی کران
چراغ تو را روغن افزون کند
سپردار جهان پیرو بخوی
نه پیلی نهند پای بر پشت مور
که چندین درین داستان نکی
سرانیده و سپیر از داد و گنج
طلسم بسی گنج دانش شکست
چه گنجینها دارد اندر نهفت
ببین تا چه نیرنگ آفرین کنی
بگفت کهان مغز در سر کنم
بدان فحل آفاق فرخنده باد
دریده دهن بدسگالش چو آن
شب و روز با آفرین خوان
حلالست گر تا بجش کنم
که دارد سفالینه بر سباب
دعای تو طاعت در جهانگیر
بسی بازی بازیگر آید برون
خیالی شدم چون خیال گرفت
که نقاد و جهان هیچ بازی

تخت آن چنان کرده کم غارد
حسابی که بود از خرد دور
بنا بر اساسی نهادم نخست
در ارزنگ این نقش چینی نبود
اثر های آن شاه آفاق گرد
ز هر نوبت بر بهشتم بپا
گزیده هر سر نامه نغز را
ز هر نکته بد هر که آگه بود
دران پرده گر زیر پستی قیام
همه گرد شاه گیتی خرام
سکندر که شاه جهانگیر بود
جهان را بهر چار حد گشته دید
بجز آسمان زر و تخت تو برست
بفرمان و زر که چیره دست
همان نوبت پاس صبح شام
تا بینه شد خلق ازو رهنمون
ز سودای هند و صفرای روم
دوم ره که بر تخت افزود
چو بر دین حق دانش آموز گشت

که سوز آورد نغمه پارسی
سخن آنکه در دم باد آباد
که دیوار آن خانه باشد درست
قلم پیش بر مانی نقش بند
ندیدم من کاری ده در یکی بود
بر و پیشتر از نظم بیرایها
ز هر بوسه بنشتم مغز را
زبانش نبیچاره که بود
سخن پیش زلف بر تافتم

جنان گفتم از هر چه بیدم شگفت
پراکنده از هر دری دانه
بتقدیم و تاخیر زین بگیر
چو میکردم این داستان را بسیج
نهانها که چون گنج آگنده بود
زیادت ز تاریخ های کهن
زبان در زبان گنج بر دوخته
و گر راست خواهی سخن های راست
گزارش نظم او کم کنم

گفتار در بزرگی اسکندر و عدل او گوید

که بر چار حد ملک تواند گرفت
ندا در آن داد که هماره دست
طلیعهای او زر پیش تخت
به نوبتگه اول برآورد نام
ز تاریکی آورد چون مه برون
فرو شست عالم چو پت پرست
به پیغامبری تخت برتافت
چو دولت بر آفاق فیروز گشت

بهر تختگاهی که بنهاد پی
نخستین کسی او شد که زیور
خردنامها را به الفاظ دری
شد آیینه چینیان جای او
برید از جهان شور ارشنگ
چو عمرش کس این بیت برسید
از انفزون گوشه بجا آبر
بسی حجت انگیخت بر دین پاک

که دل را باد شد گرفت
بار او پیشم چون چشم خانه
که نبود گزارنده زان کار گزیر
سخن راست و بود دروغ بسیج
بهر نسخه ای در پراکنده بود
یهودی و نصرانی و پهلوی
وزان جمله پرداختم
نشاید در آرایش نظم خواست
بکم باید پیش رانم کم
درین کیمیا رقی کا غدار نام
بکار سفر توشه پرورد بود
نکهداشت آیین شاهان کی
بر روم اندرون سکه زر نهاد
چو نان زبان کردگوهری
سر تخت گنجینه و جای او
ز دار او پستد تاج و تخت کیان
بشاهنشهی بر جهان دو دوال
نبشتند تاریخ اهل هنر
عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر کردکشی کرد بر کار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند و چپستان تا به اقصای روم / برانگیخت شهری بهر مرز و بوم
نمود او ز سوی سپه قندرا / سمرقند کی کان بنا کرد چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / گزانسان که شد شهر کردن پی
در و بند او کی در بست یافت / بشهر طراز و زناج و منده یافت
زلیغار کبد که از کار اوست / بنی کاوه صلاش بی غار اوست
همان سد یاجوج زو شد بلند / که بر بست آنجان کوه تا کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد / گزین پس شوان نشان یاد کرد
چو عزم آمدن پیکر پیکر را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیب خطی در جهان بر کشید / ازان پیش کاید صلیبی پدید
بدان چار گوشه خط طلسمی / برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبت چار صد بر فراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی پنج او / بعرض جنوبی دگر پنج او
طنابی ازین سوی مشرق کشید / طناب دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه / گرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشته را ساز کرد
ز فرسنگ تا ارز میل و ز گز / نکردی بی پستی زمین را بلید
مساحت گرانی شد اندازه گیر / بدان سان که بگذشته صد راه گیر
رسن بست اندازه پیدا شده / مقا و بر منزل هویدا شده
بجنگی بهر جایگه زو بیادگار / ز منزل بمنزل بپیموده راه
دو گشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو گشتی رسن بسته بود
دگر راه بر روی پایش بود / طریق مساحت بهر جایش بود
یکی رابطه که خویش باید / اگر راه بعد از رسن پیش راند
دگر بار این رشته را پای / شتابنده را هر سکو جا پای
گزارا که این بار رسن تا ختی / خطر بین که زین سان رسن باختی
بدین نکته مساح منزل شناس / ز مساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از نم برآمد کشید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمینی که چندست ره بی گمان / ترازوی ته بر او کرد درست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان مسکن آن که واکند دید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش / ز آباد و بی آن بوم را داد بخش
همه چاره کرد و بر کوه و دشت / چو هر کی که آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسروی یادگار / بکار آمد آنکه کاید بکار
جز این هر چه دو حاکش آن قلم / سپاس سنگی و از ورقش رقم
چو نظم گزارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست / همه کار خود غلط کاریست
بلی هر چه تا با ورقش رقم / زنگین و روی بر ناسفتم
گزارش چنان کرده ام خوش رقم / که خوانند کار آزموده دلپذیر
بسی در شگفتی نمودم هنر / عنان سخن را کشیدم گزاف

وگر بیش گفتی گزارش سخن / ندارد نوی تا جهان کهن
سخن را باندازه دار بیان / که باور توان کردنش در عیان
سخن گر چو گو سر بر آرد فروغ / چو نابا ور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز حقیقت جداست
نظامی که سبک آتش باران نشاند / تو ماندی بغم که ساقی نشاند
سکندر شد و هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها در این تاج و جوی / حریفان پیشینه را باز جوی
گراینده حاضر می بیش باد / وگر نی جهانت فراموش باد
بیا پا پا تا تو از خم دهقان / می در قدح ریز چون شد تمام
از آن می که آمد بمذهب حرام / می کاصل مذهب وشد تمام

در رفعت نمودن این داستان و نشستن در باغ و بهار

بیا با قبا تاج خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بیا باغ آمد از شبنم / بهاران بستان نحیف بزم
ز رنجه نه بخشش را انگیز تاب / سر نرگس مست بر کن ز خواب
لب غنچه را کاینکه بوسی شیرین / بکام گل پیچ در دو عجب
سر سپید و رایان کش فراخ / بعقیق خبر ده که زین سبز شاخ
ز نسیمهای سبز فروشی کند / که روشن شد چون شود و لا
یکی فرد و زن سوی بلبل براز / که مهد گل آمد بمیخانه باز
دل لاله را کاه از خون بجوش / فر و مال خونی و خاکی بجوش
پرستاران رابیم سپید / سیاهی و داد زنسایه بخت
لب ناوی را کش آورد گیاه / بجنگی نه میبرانداز دو کن
سمن را در دوی وه و ازار خوان / روان کن سوی گلبن آب ما تن
فنون زشکاران حمن باز پس / نمکش خط دامن خطه ناز جو
بسر سبزی عشق چون مرگ آن / چپلامی بهر فرد دهیر بان
هوا معتدل بوستان گشته بست / هوای دل بستان آن تا بهشت
درختان شگوفه در اطراف باغ / برافروخته سر کلی چون چراغ
بمرغ دو گل بسته آواز دو / که بر واز بار دینه را باز ده
سپر را پیده که نام که چنگ را / در او در برقص این ان تنگ را
سر زلف معشوق اطوق ساز / در انگن بر گردن این طوق تا
ریاحین سیراب را دسته بند / بر آور بر بالای سپر و بلند
ازان سیم گون پیکر نو بهار / درم ریز کن بر لب جویبار
بر پیرامن برکه آب گیر / ز سوسن پیچگین بساط حریر
درین بزم چنبر و انی خرم / در افکن می چنبر و انی بکام
بمن ده که میخوردن آموختم / خورم خاص کز تشنگی سوختم
بیا ظریفان غریب گرای / گرانی ستاره چنگی را بجای
چو دوران ما سیم نماند بجای / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خورم و سازمند / ببستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن / به بلبل در اندیشه طرح کن

بگل چیدن آمد عروسی باغ / فروزنده رویی چو برج چراغ
سر زلف در عطف دامن شکن / ز چهره گل از خنده شکر شکن

رخی چون گل و برگ گل در خوی / بسی داد جامی برازنده وی
که بر پادشاهی جهان شکن / جز این سر چه داری فراموش کن

نشستم همین با جهان بیگمان / ز رزم و داستان شنیدی گمان
که چندین سخنهای پیچان و نغز / بپالوده ام چشمه خون و مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن باختم / ز رو نکتهای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم دران کار هیچ
وزو چرب شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم

وز انجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر فرهنگ او / برافرازم اکلیل اورنگ او

بسی دور ها کرد بگذشت پیش / کمر بسته در آب حیوان بخویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید کز راه فرخندگی / شود زنده زین چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کاگاه جست

چنین بود مشکل گشایندگان / که یابنده کانند جویندگان
نظامی چو آن هم سکندر خوری / ادب را نگهدار تا بر خوری

چو هم جوان خضری پی آب جوی / بهنجار وصفت لب از بر بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر بیار

که تا دولتش را بپرور دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز شرفنامهٔ اسکندر

گزارنده نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس / بدو بود فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ما و اوی / بنقد و بنسیه خاصتر جای

نوا این ترین شاه آفاق بود / بنازادگی همسر طاق بود
جناح او گرو بود گرد خویش / دم گرگ را بست در پای میش

کلوی سپهرم را بدان آسمان فرش دو / که دارا بدان داوری شد بگو
سبق برد بر روی شیر و باج / فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست / رضا جست یا دو خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که باشد که با او کند داوری

فرستاد چندان درم گنج و مال / که دو ورشد آتش ز بیکار حال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه اورنگ و گاه / بنا زاسمان زین بنکو نگشت

درین داستان داوری بایدی

حکایت

مرا گوش بر گفته سرکشی

چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود زان مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت آبستنی / بدو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان میسپرد

چه دانم که بر ورد خواب آمدش / گدائی ده و خورد خواب آمدش
وز آن پیش خبری که پرورد کار / چگونه ورا پرورد وقت کار

چه گنجینها زیر پایش کند / چه اقبالها در کنارش کند
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسانش بجایی براند

که ملک جهان از بر خسروی / شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن کس گذشت

زنی دید مرده بران ره گذر / ببالین او طفل آورده سر
زبی شیری انگشت خود می مکید / بباد رانگشت خود می گزید

بجز سود تا چاکران ناخوشند / ز کار زن مرده بر داختشند
ز خاک آن ره طفل را برگرفت / فرو ماند از روز بازی شگفت

ببرد و بپرورد و بنواختش

در تولد اسکندر گوید

پس از خود ولی عهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامهٔ مرد ایزد شناس

دران مرد و گفتار جستی نبود / گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گو بران اختیاری نگاشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه و نوعروس
چو دیدن همایون نه بالا بلند / بابرو کمانکش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب

سر زلف پیچان چو مشکین کمند / وزو مشک بگشته مشکو شما
بدان مهربانی شه جان نواز / که چون نامد او نامدی نرم ساز

بهم رشتی شاه در بر گرفت / ز خرما شد نخل بن برگرفت
شد از بر نسیان صدف بارور / ز پیدا شد لولوی شاهوار

چو نه برآمد بآبستنی / بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه

زر از نقطه تا نشر دید / ور از جنبش آرام جا جسته
شناسندگان برگرفتند باز / ز دور فلک باز جستند راز

بسی سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند نور / گروه دشمنان گشت دور

عیص

شرف یافته آفتاب از حمل گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا بر افروخته مه و زهره در ثور در ساخته
بر آراسته قوس را مشتری زحل در ترازو ببازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای چو خدمتگری گشته خدمت گرای
چنین طالعی کامد آن نور ازو چه گویم زهی چشم بد دور ازو
ز تقویم طالع چو پرداختند پی سکه زر ملک نام او ساختند
چو زاد آن گرامی بفالی چنین برافروخت باغ از نهالی چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان فرخی مرد اخترشناس خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروز بخت در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گراینده زاده رنج بخواهنده کان داد بسیار گنج
به پیروزی آن مه مشک بوی می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ نو خردمند شد چون جوانان ماه رو
ز گهواره در مرکب آورد پای شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوبه تیر نه کاغذ نه شیر و نه که حریر
چو شد دست بر کار شمشیر گیر ز شیر افکنی چنگ با شیر گیر
وز آنپس نشاط سواری گرفت پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن آب رنگین سرشت بمن ده که برباده فرخ بهشت
مگر زان می آبی بکشتی شوم وگر غرق گردم بهشتی شوم

و دانش آموختن اسکندر از حکیم نقوماجس پدر ارسطاطالیس

خوشا روز کاری که دارد کسی که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود کند کار گر مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوش خوارگی باندازه دارد کم و بارگی
نه برزی که طوفان برآرد زحال نه صرفی که سختی بپاید بچال
همه سختی از تنگی آلا مست چو در بشکنی خانه پر زر است
جهان می گران زیستن سالیان ترا سود و کس را نباشد زیان
بخور چیزی از مال و خزینه ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی ز پیرانه سر بد بود نیستی
درین چرخ پر خوف جان بسته که گردی نیاخوردی در منه
جهان نیز گیرد سر دار پیچ که آید ز بیهوده خواری بپیچ
براندازه کن بر انداز خویش که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو در شیشه ناسوزن تیغ کنی بسا چشم سوزن که در پی کنی
گزارنده درج دهقان نورد گزارد که کار اچنین یاد کرد
که چون شاه یونان بشد فیلقوس بپرداخت ملک جهان چون عروس
ز فرزانه فرزند گشته بلند که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت شد این گنج شایسته فرزند یافت
نداد و بد رهیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماجس که جز دامن نیکبخت ارسطو بدانش فرزند بخت
بآموزگاری بدو رنج برد در آموختش آنچه شایان شمرد
ز هر دانشی کان بود در قیاس وزو کرد اندیشه معنی شناس
ادبهای شاهی و هنرهای نغز که فیروز دل باشد و نغز مغز
برآراست آن گوهر پاک را چو انجم که آراید افلاک را
خبر داد اهلش ز هر چه در ده بود کمی کم جهان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیز هوش بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود بخدمتگری دل بدو داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی گزارش کنان در وی آموختی
بتعلیم او بیشتر برد رنج که خوشدل کند مرد را بار گنج
چو استاد دانا بفرهنگ و رای ملکزاده را دید بر جم پای
چو منشور اقبال او خواند پیش در او بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود کمینی سخن مهره گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر برآرد ز بخت بلند ز مکتب بمیدان جهاند سمند
سر دشمنان در زمین آورد جهان زیر مهر نگین آورد
همایون کنی تخت را زیر تاج فرستند از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی جهانی جهان پادشاهی کنی
بیاد آوری درس تعلیم را بر پیش نیاز زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شود شغل سنج که دستور دانا بود به ز گنج
ترا دولت او را هنر یاور است هنرمند با دولتی در خور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام بدولت خدائی آورد نام
همان دولتی کار جمشیدی گرفت ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر ازین نردبان باشدت تکیه گیر
ملکزاده با او بهم داد دست پذیرفت کاری بدان عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست وزیری او بود بر من گواست
نشانم پس از رای او جای او نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود بدان عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان خط خرد بخواهد ز گردنکشان گوی برد
ازان هندسی حرف شکلی کشید که مغلوب و غالب بدو شد پدید
بدو داد کز حرف او وقت کار بنام خود و خصم خود کن شمار
وگر غالب آید ز دایره نام تست شمار ظفر در سر انجام تست
اگر تنگ ناغالبی در قیاس ز غالب بتا خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو هر وقت کان حرف بنگاشتی ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه تدبیرست بازی بجست ز هر دانش آورد نیکی بدست

همه دوستی زیرکی پیشه داشت ... هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
به فرمان کارآگهان کار کرد ... بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند [illegible] او ... که هم درس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان ... دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر باب زن ... که رسطو نبودی در آن آب زن
نخستین نمودی پدر او [illegible] ... بهر کار زو جست [illegible]
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت ... بدین دایره چند مدت گذشت
ملک فیلقوس چون ز جهان رخت بست ... [illegible]
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او ... رهایی [illegible] آواز چنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ ... تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک در [illegible] ما زین درخت ... به زیر او فتد چون بود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس ... تماشا کند هر کسی یک نفس
درو [illegible] نو بری میرسد ... یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام ناکام خواهی [illegible] ... [illegible] چه باید نشست
درین جا بسی هیچ هنگام نیست ... که گیتی بری مرد خودکام نیست
بدام جهان [illegible] ... بده وام او [illegible] دام

تمثیل

شبی نعل بندی و پالانگری ... حق خویش میخواست زان خر بری
خر از بار [illegible] و پشت ریش ... بیفکند نشان نعل و پالان خویش
چو از وام داری خر آزاد گشت ... [illegible] و از خویشتن شاد گشت
تو نیز از تنی بار کردن [illegible] ... [illegible]
چو وام جهان را نداری بگنج ... تو هر جا که خواهی [illegible]
تو نیز ای خاکی شده [illegible] ... بده وام بیرون شو از [illegible]
[illegible] از خود [illegible] ... [illegible]
[illegible] محنت رهایی دهد ... [illegible] زر و کان همه [illegible] دهد

در بیان حال ارسطو و ذات فیلقوس و بحث [illegible] سکندر [illegible]

سخن سنجی آمد ترازو بدست ... درست زر آمد و ده [illegible] شکست
تصرف ازان سکه کم داشتم ... گران سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند ... ندانم کسی کو [illegible] کند
ولی تا قوی دست شد بخت من ... نشد حرف گیر کس انگشت من
نه منم [illegible] بدخواهی [illegible] ... که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من [illegible] ... هنر جستن و عیب پوشیدنست
بدان ره که خود را [illegible] ... قدم داشتم تا بآخر درست
[illegible] جهانم دل [illegible] ... که بر تابد آسیب و آزرم را
جهان خواهم از [illegible] کار ... گزین ده و [illegible] انجام کار
کز آرایش نقش گزارش پذیر ... که نقش از گزارش [illegible] گزیر
چنین نقش بندد [illegible] ... [illegible] جهان نقش [illegible]
ولایت [illegible] گشت ... بدو تاج و تخت [illegible] گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود ... نبود آنچه زانش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت ... علمهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج زر می‌سپرد ... بدان عهد پیشینه پی می‌فشرد
ز فرمان آن ملک فیلقوس ... نشد کس [illegible]
که بود از پدر دوست [illegible] ... به دشمن کشی تیغ او تیزتر
جهان شد که بازوی [illegible] او ... بخنجر کشی [illegible] ترازوی او
[illegible] ز زور پیچیدی اندام ... گره بر زدی پشت ضرغام
چو بازوی چرخ کمان [illegible] ... بهر گشتنی تیری انداختی
بنخجیر که شیر کردی شکار ... ز گور و گوزنش [illegible]
[illegible] از دلیران توانا [illegible] ... سر زیرکان شد بدانا [illegible]
چو خطش قلم راند بر آب ... یکی جدول انگیخت [illegible]
فلک زان خط جدول انگیخته ... سواد [illegible]
حساب جهانگیری آورد پیش ... جهان را ز [illegible] دید در دست خویش
همش هوش [illegible] ... بدین مرد و بر بخت [illegible]
بهر کار کو جست نام آوری ... ازان کار داشت [illegible]
همه روم از آن سرو نوخاسته ... بریحان [illegible] آراسته
ازو بست نقشی بهر خانه ... رسیده بهر کشور افسانه
گهی از [illegible] انجمن [illegible] ... که از [illegible]
[illegible] بود می با جوانان برفت ... بخلوت پی کار دانان برفت
[illegible] کرد با مردم [illegible] ... که آید در اندیشهٔ [illegible]
[illegible] کس پس نیاورد رای ... برون از خط عدل ننهاد پای
[illegible] کار زار [illegible] باج ... [illegible] از مقیمان شهری خراج
ز دیوار [illegible] دهقان قلم بر گرفت ... ز بی مایگان هم ستم بر گرفت
عمارت [illegible] ... همه خار [illegible] گل [illegible]
بهر ناحیت نام دانش رسید ... [illegible]
گشاده دو دست [illegible] ... یکی تیغ [illegible]
[illegible] که دارد [illegible] ... یکی جای آهن دگر جای زر
سران کار [illegible] ... به آهن [illegible]
جهان داورش کرد [illegible] ... ز دین [illegible]
ارسطو که دستور درگاه [illegible] ... بهر نیک و بد محرم شاه [illegible]
[illegible] رسید [illegible] ... [illegible] روز کار [illegible]
وزیری [illegible] ... جهان چون نگیرد [illegible]
همه کارش [illegible] ... ز رای وزیران [illegible]
ملکشاه محمود [illegible] ... که [illegible] جهان [illegible]
بدیر [illegible] ... که از جمله [illegible]
شه ما که بدخواه را کرد [illegible] ... برای وزیران جهان [illegible]
مرا [illegible] اگر [illegible] ... تن شاه باید که ماند درست
میاد [illegible] ... [illegible] ملک شه [illegible]

چو با شه نگند چشم بازی
جهان را به صاحب جهان باز داد
مگر چون یکی شب به آن شب چو شام
چو صبح از دم گرگ برزد زبان
خروس غنوده فرو کوفت بال
طلبکار گوهر که کانی کند
چه پندار اید به آسان گنج
گزارنده پیکر آهن بند
که چون بیداد آن گنج ...
سکندر به آیین شاهنشهی
گهی باده میخورد بر یاد کی
خبر برد صاحب خبر پیش شاه
رسیدند چندان سیاه زنگ
بیابانی چو قطران سیاه
نه دیوی که بیباک کشته نشان
گرایند یازی که شیر
ز جمعی چنین دل برکندیم
سراسان شد از لشکر زنگیان
وزیر خردمند فیروز رای

کند دیو یافته اینازی
وزیر ... دوری چشم بد دو

جهان را در خواهد ... دستگیر
بیا ساقی آن شربت جانفزا

داد خواستن مصریان از زنگیان پیش اسکندر

دهان نیز بر تیره ...
به پندار امید جایی کند
گر آسان ... توان کرد گوش

مرا خواب آسوده بر جام ...
بگو تا پر لعل گوهر ...
گر ابخره خورم ...

بزم کردن اسکندر با بزرگان

جمال جهان را برافروخت ...
برآراست بزمی در ایوان خویش
گهی گنج میریخت بر ...
گرفتی تپیدم ...
که شد در بیابان ...
ازان پیش کامد ...
نه بر پیچ پیچ سرو ...
وگرنی به تاراج رفت ...
دگر حکم ...
نبایدکه دانا بود ...
به پیروزی شاه ...

بجلوه درآورد خورشید ...
غلامان گل چهره ...
نشسته چنین چون ...
تظلم زنانه پیش اورده
سواد جهان را ...
چو کوه ...
همه آدمی خوار و مردم ...
نه مصر و نه ...
شه داور داد گر ...
ارسطو ...
که بر ...

زداور نباشد جهان ...
برون ده که دارم غمی ...
غمی چند را از نوره ...
نهفتن درآمد ...
بگو سرکشی خاطر ...
ستیزه کند ...
نماند گی ...
گزارش چنین کرد ...
عروس ...
کمر در کمر ...
که آواز داد ...
که بر مصریان ...
بسود ...
بگو ...
نداند ...
کز از بند ...
چو دانست ...
وزیر ...
هلاک چنان ...

برآید مگر کاری از دست شاه
که دشمن از دار ... جنگ
یکی لشکر انگیخت از زنگ تیغ
همه مصری از شهری و لشکری
بر خاکش از زنگی شتابان شوند
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
ز نعل سپیدان ...
ز گرز گران پیل جنبش گران
چو بر جنگ شه ساخته شد نشان
زمینی ز نگو کرده آب
ز تلخی ... آمد از غارها
چو کوه ... برآورد گاو زمین
شب از ناف ...
ستاره ... تابنده ...
بیا ساقی آن می که روحی ...
فرستنده راهی شد ...
درین ...
بمعمار این چار سوره ...
بگو ...

بدشه را قوی کن ...
شود دولت ...
فروزنده برقش ...
بدیراشد ...
دو اسپه سوی بیابان شوند
جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
زمین را ز جنبش ...
شده ماهی و گاو را سر گران
گریزنده شد دیو ...
چو ... دوزخ ...
درو فتنه را روز بازار ها
برون جست شیر سیاه از کمین
جهان ...
بر آسود خلق ...
بمن ده که طبعم ...

شود مصر ...
سکندر ...
ز دریا سوی خشکی آورد ...
...
دلیران صحرا کشیدند رخت
دو لشکر ...
ز پس ...
ز شور ...
بجایی که ...
نه آبی در ...
دران جای ...
بر آفاق ...
بروشن ...
یکجای ...
مگر با من ...

رفتن رسول اسکندر پیش زنگیان و کشته شدن و مصاف کردن اسکندر با لشکر زنگیان و پیروز آمدن

نه پنجه ...
بمن می فرستد ...

قراضه قراضه ...
زمین ...

برآید ... نام تو
ز معقد ...
ولیکن سوی ...
کند لشکرش ...
بکین خواه زنگی ...
شد آن زد ...
فرو او فتاد آسمان بر زمین
بجوشش بیابان ...
که گرمی مردم برآورد گرد
نه مهری ...
چو غولان ...
برآمد ...
بیا ساقی ...
فرو ماند رومی و زنگی ...
چو رومی و زنگی ...
که بر چرخ ...
که آید یکی ...
ربایند ...
زبانم ...

ازین بیش تا یابی بکامه خوی
دو روئی چو پیکی زبانی جوی
دو سوراخ چون دو چه جیفه ساز
یکی بوی شه هوش بیکاری کی

ولیکن چو گردد بهنگام هوش
ز سوراخ دیده ز سوراخ گوش
گزارش کن از زبانی نهفت
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین بر نشستن نهاد
فلک نعل زنگی بر آتش نهاد
سپهر از نگین مهر و پیروزه جام
ستاره ز کف مهره پیروزه تاب

جهان از دلیران لشکرشکن
کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل فر زنگ شسته
صدف در رشته دست چابک در

ز چوبی که با بر زمین فش برد
در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم با سپه کیانی گرد
ز نوبت جهان را برآوازه کرد

برآراست لشکر بآیین روم
چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی یکی بود جادو زبان
زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر سخنگوی دانش پرست
به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده دو شش طوطیا را بدام
سخن پرور و طوطیا نام شاد

بشیرین سخنهای مردم فریب
ربوده ز نیرنگ شه زنگ شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه
محاسب در آن حکم خورشید و ماه

سکندر به حکم پیام آوری
بر خویش خواندش ز نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو چشم شمشیر شاه
نگر تا شود دلنوازی کراه
بزنگی زبان همنوایی کند
که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد کی چهره پرده زن
ز رومی بزنگی رساند سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت
روان کرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و پیکر گردنکش است
که در خشم سوزنده چون آتش است
چو برجست آهو که شیر گور
بنه و ز سپه مور بر مه بری

جهان بی که با او مدارا کنید
نباید که در غدر شکار کنید
نباید گمان آتش بر بیاب
که بنشیند آن که بدریای آب

بهر جوشش روان باید آهنین
مبارک نشیند ز کینه توختن
جهانش کن از صلح وز جنگ دور
ز جنگش زیان بین و از صلح سود

شه زنگ چون گوش گیرد سخن
به پیچد بر خود چو مار کهن
دمانش بگرمی در اندیشه شد
برآورد چون اژدها جوش شد

بفرمود تا طوطیا نوش را
کشند و برند از تنش هوش را
ربودند آن دیو ساران ز جای
چو که برگ را صرصر آرد ز پای

بریدند در طشت زرین سرش
بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زرین بگرد
بخوردش چو آبی که آبی خورد

کسانی که بودند با او برا
بریزند آب دیده زین ماجرا
نمودند کان دیو زنگی چهر
چه بد دید ازان زنگی سرد مهر

شه از هیبت سهم شمشیر زنگ
جهان گشت از تاب آتش چو سنگ
دلش خون بجوشش شد از گریه
ز خونی چنان بیگنه ریخته

شد از روم و میدان زنگ پیکارگی
چو دیدند زانگونه خونخوارگی
سیاهان کران گاه دندان سپید
ز خنده لب و میان ناامید

شب آنگه که پوشید زانگونه نیم
دران حلقه میر زنگی ندیم
سکندر بر آهنگ آن چیره دیو
گذشت از سر خشم و اندیشه خو

شب آهنگ چون بر زد از کوه دود
برآهنگ شب میغ پیکان نمود
برآویخت سنده و چرخ زرگر
بهار و نی شه چرب پهلوی

جلاجل بانگ تخت بار و شش
گذشت تا جر باد و در شخش
طلایه بر وش سر بر دوش
نیاتی نوبت نکنده شکن

دگر روز کاو ور دگر دوش آفتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از پس شیرها
جهان شد ز بانگ جرس پیچ تاب

تبیره و بغرید آمد جواب
بغرید هر سو جهانگیر تیز
تبیر و زر از خارش چرخ خام
بر هشت در فشکنده خود را زمام

در آمد بشورش همه کاو دم
بجوش بکام در جام و بیم
تراز روی پولاد پیچان چو پیل
ز کف کف بکف کف همی رانده سیل

بپستان هر تیر خشان شکاف
برون رفت از فلک شکاف
ز قاروره تا شیح و بی گاه
قواره قواره شده درع ترک

ز سر زن سرای سراسر تیغ
شد آب خون دل آن تیغ
چو لشکر بلشکر برآورده رو
مبادا ز ره و آن جهان زهره جو

ز کوشش شد یکیکه برآویخته
بسی خون در آورد کو ریخته
پس تیق بر در لشکر روم زنگ
چو بر کوه کوه کشید نهنگ

خرابی برآورد زنگی بر روم
در افشاند افغان در آن مرز و بوم
که رومی بتر سید زان تیغ خون
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

دراشکند خون آن آدمی کام
بجور و از سپه خامی خام
چو زنگی نمود آن جهان بازی
ز رومی نباید مدارا بسی

بدان سالار لشکرشکن
که در روم زنگی آمد بسر
چو لشکر سر آسان شود در ستیز
سگالش نسازد مگر بر گریز

وزیر خرد مند را خواند پیش
خبر داد از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاهان دلیر
ز شمشیر ناخورده گشته دلیر

بلشکر توان کرد این کار را
به تنها چه بر خیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش گشت
همه لشکر از بیم خواهنده رود

کند هر یکی آیین ترتیب کار
نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی
بیار آب و دست از دلیری بشوی

جهان گیان خیره دستی کنند
چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دست پیلان آن روی دست
گران زنگیان را در آید شکست

بر اندازد از رای کی یاری کنند
ازین وحشیان بر نگارند حبش
جهاندیده دستور بنیاد دین
گشا دار بکار دانی نظر

گذشتا که خرد همچون او تو
ظفر یار و دشمن زبون تو با
جهان دار آفرینش پناه
بنا همتو بادا جهانگیر شاه

بهر جا که رو آرد آن کوه و دشت / بسی باد تازد چو چرخ فیروزه گشت
سپهبان که ماران مردم دمند / نه مردم نمانا که از مردمیند
اگر روی پیچد شد از جنگ تنگ / عجب نیست گر پای بست نهنگ
ز مردم کشی ترس باید بسی / ز مردم کشی چون بترسد کسی
گر آزرم خواهم ازین یکدلان / نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
بسی گرز ما داشتندی سران / میانجی برایشان نهادی بیا
میانجی چه باشد که بر شاه شیر / اگر راست خواهی میانجی کشی
یکی چاره باید برآراستن / به تزویر مردم خوری ساختن
گرفتن یکی چند زنگی براه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن به تاج و فرش و شکوه / درانداختن زنگیان را به چنگ
یکی را سر از تن بریدن بدرد / به مطبخ فرستادن از بهر خورد
بر زنگیان کشتن آرا بجوی / بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد پخته و از کند خاک جفت
به جوشیده سر گوسفندی بیار / تهی استخوان آورد نزد شاه
نشاند آن جرم ناپخته خام / بدو ره نیابد به صبح تمام
بگوید که منوش چاره تیز / گزین نغز زنگی بخوش دست چیز
اگر هیچ در پختنی در تخت / که خوردی چنین اندر دم درست
اسیران کمی را بر روی / همه زنگی خوش نمک خوردنی
جو آن آدمی زاده یابد خبر / که هست آدمی خواره زنگی بتر
بدین ترتیب بگذارد آنگه گرم / که آهن به آهن توان کرد نرم
چو زین چاره سازی بیاسود آدمم / بدان چهره بست آن [illegible]
بگیری ز کرگ گان توانیم رست / که جز آهن این جبل را شکست
بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند جانش دران مرز و بوم
کمین برگذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند از آن چند زنگی اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی دار شاه / تماشای خون ریزش مردمی
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه / بریدند سر هم چو یکباره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بسازانچه شد راه بودن گزیر
دگر گونه با مطبخی رفت راز / که چون ساختن باید این کار ساز
دگر زنگیان پیش خسرو به بار / فرو ماند عاجز در آن بیم رای
جو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
چلاو و دو خوان پر ز گوشت سپند / برانم الجهاد سر گوسپند
شه از نیم دریان خوش برگرفت / جو شیری که او برد گور
بیاپیش زنگی خورد چند گرم / که خوردی ندیدم بریشان دگر
جو زنگی بخوردن چنین رفت کس / کبابی دگر خورد و غم ناخوشت

همه ساق زنگی خورم تا به شب / گزین خوش نمک‌تر نیابم کباب
شد آگه سپاهان شاه عجب / خبر باز دادند از آن زنگ
به هم غم سپاهان شه هم شدند / بروز خوش میرخ روان کی بند
چو ترسیده از شه که گردن تاب / چو ماران صحرا که گردن شتاب
که این شاه با خوی مردم خصال / نسنگیست کاورد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر انجام را که آمد به سب / خورد چون سر انجام که سپند
دل زنگیان زاد اندر هراس / که از بر زنیان سر برون دو
دگر روز بر شد چو آتش تیز شاخ / دگر روز شد آتشش تیز شاخ
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سپیده یکی بانگ زد خروس / در آمد بغریدن آوای کوس
شغبهای شیپور زاهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
به نعره برآوردن گاو دم / شده روز آسمان در کمر
دهلها گرگینه چو طرفه وش / درآورده منوچهر از جوش
ز شور سپید و طنین زنجیر / دماغ فلک گشته از زخم
دل ترکتازان در آن داروگیر / برآورده واز نای ترکی نفیر
ز میدان زره مقرعه در دماغ / زده آتش مقرعه چون چراغ
روا روز نان تیر پولادخای / درانداز شیران پولادخای
بلارک چنان تافته از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند / دگر گونه صفها بیاراستند
دو ابر لشو و سوده جوش آمده / دو دریای آتش بجوش آمده
برآمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گراز و پلنگ
بهم باد و باران پولاد نعل / بجوش دلیران میرکی و لعل
ز رنگ کمانهای بازوشکن / دل مردمی برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آینه تاب / درفشان‌تر از چشمه آفتاب
ز دو لشکر روم و زنگی / زمین در کمین آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته چون عروس
صف زنده پیلان یکی جا گروه / چو گرد دگر بوده کمرهای کوه
ز پیش سپه زنگی قیرگون / جناحی برآورده چون بیستون
مژه چون سنان چشم چون عقیق / ز خرطوم تا دم دراهن غریق
دگر گونه بر سر کجی تخت عاج / بر او زنگیی پر ز خشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی / ز گرمی دران پیل آتش زدی
ز بس پیل کامد چابکش سپون / شد از بانی پیلان مین کو
ز پیش سپه زنگی تیز کوش / جناحی برآراسته چون عروس
پیاده روان گرد شیر پلنگ / بهر گوشه گرد صد شیر چند
جو آئین یکباره شه ساخته / منشهاش از مهر پرداخته
سپه سکر سیاهی ز راحه بنام / ز زنگی که زنگ شاه دوگام
درآمد چو پیل استخوانی بدست / گرز و پیل استخوان تن شکست

سیه ماری افسون گری کرده ... / سراپای زر پیکر زنگی دژ
دهانی فراخ و سیه چون نهنگ / گزو چشم بیننده گشتی سپید

خمی از خم آهن برانگیخته / بچنگ اندرش آهن آویخته
بر و پشت و سینه همه پولاد و زر / حدیثش تو مندیش خم دو سپر

علمها کشیده گرد سرش / نهی بت یکی موی زان پیکرش
گر آنجا بود طاس چرخ نگون / دو دیده برو بود چون طاس خون

ز آهن منم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان کشم پیل پای
چو در پیل پای قیس جنگ ... / یکی پیل صد پیل زیبا کنم

چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بکوه سر کشم کوه ... ریز
گرم شیر پیش آید از کینه ... / بدو سیل ریزم ... [illegible]

فلک افکنم چون ... [illegible] / رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم ... [illegible] / ز پولاد دارم سلیحی دگر

چو الماس پیکان آهن ... / چه حاجت به الماس و آهن مرا
چو گردن برآرم ... [illegible] / نه زانی سر اسپم نه ازانی

درم پهلوی پیل با تیر و تیغ / خورم گرد و ... [illegible]
برو مرد کشتی ... [illegible] / نه مردم کشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان کس ... [illegible] / بپستیزه ... [illegible]
ستیزنده ... [illegible] / فراز زیر بالان ... [illegible]

چو من زنگی آنگه خنداند تیغ / سیه شیر الماس ... [illegible]
بگفت این و برزد بابرو شکنج / چو ماری که پیچد ... [illegible]

زره می‌سواری تو ... [illegible] / بهان آتش افکند ... [illegible]
بآتش کشی باز نالید گوش / چو بر دانه ... [illegible]

درآمد برو زنگی جنگ جو / یکی ضربت از تیر ... [illegible]
دگر گرز ... آمد به جنگ / فلک هم در آورد ... [illegible]

چنین تا ... [illegible] / به تیغ آمد از نو و ... [illegible]
دگر تیغ ... نیامد ... / که با او زمانی شود در رزم ...

دل از جای شد لشکر روم را / چو از کوره آتش مر موم را
چو گرد او ... زمانی ... / نیامد ... [illegible]

شه گردنان شاه ... [illegible] / ز بر کار موکب تهی کرد جای
برآراسته بر جنگ زنگی بسیچ / بر زنگی گیتی تیره ... [illegible]

زده بر میان کوه ... [illegible] / درآورد پولاد هندی بزیر
تن بر یکی آسمان کوه زه / چو مرغول زنگی گره بر گره

بمانی یکی تیغ زهرآب جوش / جمال فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی ... [illegible] / بخم چون کمان ... [illegible]

طاقی بر افکنده ... [illegible] / درآمد چنین از تن ... [illegible]
عنان تکاور بدو ... [illegible] / نمود آن قوی دست ... [illegible]

بکینگ دری چون دراید عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیزتر خسرو پیلتن / به تندی درآمد بآن ... [illegible]

بزد بانگ و گفت ای ... [illegible] / عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان از زراه / کنم بر تو روز تو چون عالم سیاه

سپه دار ای که از تیغ تیز / درین جنگ ... [illegible]
مرو تا نجوشی ... [illegible] / ... [illegible]

نهفته زنگ بی تیغ آیینه رنگ / منم آن که آیینه ام کز من افتاد زنگ
سپیده دیده روی ... [illegible] / بر تیغ من ... زردی

جهانی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و ... / ببازوی من ... [illegible]

گرایی نه جای تو ... [illegible] / وگرنی سرت ... [illegible]
منم آن دم ... [illegible] / که چون ... صبح ... [illegible]

چو زاهن کنم حلقه در گوش ... / فرانکه شود کوه ... [illegible]
چو هندی ... [illegible] / زند پیلبان جامه ... [illegible]

چو گفت این سخن ... [illegible] / برآورد بازو عنان ... [illegible]
برو حمله آورد چون ... [illegible] / یکی گرز ... شیر پیکر ...

ز زخمی که زد ... [illegible] / برافشاند ... البرز را
یکی زخم آن گرز پولاد ... / شده جان ... [illegible]

سر و گردن و سینه ... [illegible] / ز سر تا قدم خرد ... [illegible]
چو کار ... [illegible] / یکی محنت دیگر آمد پدید

سیاهی که بردار ... بلند / سر اسپان از و دیده ... [illegible]
بجنبید و درامد چو ... [illegible] / برو گرد ... [illegible]

نشد کارگر زخم ... [illegible] / بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای ... [illegible] / نهنگ سیاه ... میان ...

چنان ضربتی ... [illegible] / که شیر جوان گور ... [illegible]
سپر زنگی از ... بالا ... / چو زنگی که ... [illegible]

دگر زنگی رفت سوی ... [illegible] / زبان ... [illegible]
که ابری سیاه آمد ... [illegible] / نیارد دگر ... [illegible]

سپه کوه ... [illegible] / گران کوه را ... [illegible]
ز تن ... گردن پیل را / ... [illegible]

بدان ... [illegible] / بسی جا ... [illegible]
جهان دیده چون ... [illegible] / ز خون ناف ... [illegible]

سر تیغ بر گردن ... [illegible] / دران ... [illegible]
ازان ... [illegible] / عنان داد ... [illegible]

چنان ... تیغ زهرآب خور / که زنگی ... [illegible]
سپاهی که ... نهاد / ز زخمی ... نهاد

دگر تا شب ... [illegible] / نیامد کسی ... جنگ
جهاندار ... [illegible] / شبانگه ... گشت

چو گلنار گون چهره آفتاب / کبود ... [illegible]
نگهبان این ... [illegible] / ... [illegible]

رقیبان لشکر بآیین بپای / نگهبان تن زهره انجم شناس
بزرگ دار از دین یکی درکشند / تبایی که رحمت پدید آمدند
سحرگه چو آمد بنیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری
بپیکند زر بر روی آمد از نگاه / برآراست بر حرب شمشیر ...
روان کرد خرش غنا شتاب / برانگیخت چون آتش آب را
بقلب اندرون با خرد ... / سپهر پهلوان پهلوی ...
جنیبات بر تاب آن جهان / فرو برد چون کوه در ...
همان لشکر زنگ خیل حبش / بهر گوشه گشته شمشیرکش
حبش ... / بقلب اندرون زنگی دیو ...
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / چو پس دار زنگی بنابند زنگ
درآمد بغریدن از هر سپاه / زمانی تمت تیغ برش ...
چنان آمد از هر دو لشکر خروش / گران جهل و دیوانش مغز و هوش
گره بر گلوها فرو بست گرد / زبس خوابی اندر ...
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میان ... حجت ...
زبس شورش کوس و ... / بگردون گردان درآمد غبار
ز خم مهره شد مغز ... آخته / زمین مغز کوه ...
ز رویین خروس تبیره خروش / بدرهای رویین درافتاد جوش
زنای دمنده برآهنگ دور / کمان برد ...
ز پس کوفتن بر زمین کرد تیغ / ز بس غار برشد غباری چو میغ
ز منقار پولاد و پران خدنگ / گره بست خون در دل خاره سنگ
کمان گذار و ... کار تیر / ز بستان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده و پیچ پیچ / بجز گرد گردن ... هیچ
چو ... / معلق زنان ... تیغ تیز
زمو ... / برقص آمده اسب زیر عنان
بزنبوره تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ ...
زمین خسته از خون ... / هوا بسته از آه ...
برآراست قلب سپاه ... / چو کوهی که آید ...
همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورده چون ...
کینده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو ...
چو از هر دو سو قلب شد ... / ز هر دو سپه ...
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورده زنگی ز ... / که این یک زمین بود و ...
شه از نازنین پیکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن پیشه ... / درین ... ...
چو لشکر زبون دید ... تاختن / نخود باید این رزم را ساختن
بر او شد دگر باره چون آفتاب / که آرد ... شب ...
تنی چند را زان سپه بازداشت / یک زخم یک لخت ... گشت
کسی کان جهان دید ... / تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار رومی چو ... / تکاور سوی لشکر زنگ راند
بلشکرگه او بود سالار زنگ / ... پلنگ
بیاران خود گفت کین ... خام / کی جان برد چون ... اندام
سپلاح ملک ... / بجوشش بر آن تیغ ترکی ...
بپوشید خفتان ... / مکلل بزر آستین ...
یکی خود پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک ... چون ...
برانگیخت آمد بر ... شیر / ... شیر دلیر
بشکافت کای شیر ... / شکیبا شو ...
مرو تا نبرده ... / درین ره که رزم ... شیر ...
به پیشم گر ... / درین کار ...
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید ...
چو بدخواه کین ... آورد / ...
بپیکند ... گفت چندین ملاف / ...
ز مردانگی لاف چندین مزن / ...
بر ... / دلیری مکن ...
تنی را که ... ز جان ... / ... فشرد
بپهلوی شیر افگنی ... / که داری بشیر افگنی ...
بتاراج خود ... / که گنجشک باشی ...
بیا تا بگردیم میدان خوش / ببینیم کز ما که گردنکش است
گرفته ... / گرفته شوی گر فریبی ...
برآشفته زنگی ... / بجالش درآمد چو دیو سیاه
فرو هشت بر ترک ... تیغ را / ز برق آهنی ... میغ
برآشفته شد ... / چو تیغ از ... موی
بتندی یکی زخم ... / نشد کارگر زخم ...
بسی حمله برکرد ... خسته شد / یکی زخم کاری ...
بدین گونه تا شب ... / نشد زخم ...
چو زنگی شد از جنگ ... / بدو گفت خورشید ...
شب آمد شبی چون ... / بمیعاد فردا و ...
سپیده که ... / برون آید ... روز
بشرطی که چون صبح ... / ... چون صبح ...
بگفت این و ... / باین داستان ...
بمهلت ... خواندند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ... / بدل در ...
سا آن ... / ببین ده که تا ...

نبرد ... پسکند ... بر لشکر زنگیان ...

چو روز دگر ... / برانگیخت آتش ...
دو لشکر ... کشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج ...

تذروان روی زاغان تیغ / شکن سینه باز بینی دو تیغ || سپاهی چو شب و میانش چراغ / بکم پیش چون زاغ [illegible]

برآمد یکی ابر زنگار گون / فروریخت از دیده دریای خون || در آن سیل کز باد شد تا بفرق / یکی تشنه ماند و یکی گشت غرق

جهان چنبر و آهنگ پیکار کرد / بدخواه بر چشم بدکار کرد || بکارآست بازار ناورد را / برانگیخت از آب و آن گرد را

فروکند از کوه جسم [illegible] / بپوشید [illegible] || یکی درع رخشنده چون چشم دار / که در چشم نامد یکی چشم دار

پس آنکه کش یکی [illegible] / بتاب جگر یافته پرورش || حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تراز ذره آفتاب

کلاهی ز پولاد چینی بسر / که گوهر بر سنگ آید از گوهرش || برآورد یک ناچخ زهردار / بوقت زدن تیغ چون [illegible]

نشست از بر بارهٔ کوه وش / بدیدن همایون برفتار خوش || روان کرد موکب بهیجاگاه / بدید او که دشمن کجا ایستاد

نیامد بلنگر که بر مرد بود / باندیشه لشکر فرو برده بود || دگر زنگی را چو عفریت / فرستاد تا کو سر آرد بدست

یکی ناچخ شه که بر روی سپید / ز زنگی رگ زندگانی برید || دگر دیو آمد چو یکباره / کز و چشم بینندگان تیره بود

همان ناچخ در کان آتش رنگ / چنین چند را خاک خاره رسید || سپیدروی زنگان یکی بود / به پیچش در آمد چو پیچنده مار

برو نیز شه ناچخی راند زود / بزخمی برآورد از او نیز دود || سیاهی کزان تیغ خونخواره بود / بجز آب از شیر خونخواره [illegible]

همان شه به تابد پشیمانه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد || نیامد دگر پیش میدان دلیر / که تر پرنده بود و ندانی چشیر

عنان داد خسرو سوی [illegible] جنگ / برو خواست بدخواه چون [illegible] || بلنگر چو دید آنچنان [illegible] / شد اندیشش از زخم ناخورده [illegible]

اگر خواست لختی چپ جهانی / سوی حرکه کام ناکام داد || عنان برشکافند خاک گران / بصد خوار شد بخت سالار [illegible]

بسی زخمها زد به نیرو [illegible] / نشد کارگر بر خداوند تخت || [illegible] زه بدان پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از [illegible] / نیت کرد بر کامگاری درست || طریدی بیاورد زنگی نمود / که بر نقطه پرگار زنگی نبود

بجالش گری سوی او راند خش / برابر سیه خنده زد چون درفش || چنان زد بر و ناچخ [illegible] / که هم کالبد سفته شد هم زره

یکی باره شه گشت زخم خورد / فرو ماند لنگر [illegible] || بجز موی شه از سر باره [illegible] / که لشکر بجنبند یکباره [illegible]

سپه و آرزو [illegible] / شب و روز را داد هم [illegible] || ز سپهم حبالی که آمد [illegible] / کفن گشت در زیر جوشن [illegible]

ز زنگی ز زنگار [illegible] شد تیغ / ز ماه درعها بر آورد میغ || تنوره ز تفسیدن آفتاب / بسوز [illegible] چون تیغ [illegible]

ز جوشیدن [illegible] / جهان گرد از روشنایی گریخت || ز بس رنگ [illegible] / زمین گشت تا آسمان [illegible]

عقیق از شب آتش فروخته / شب گشت از آتش سیه سوخته || سبک شد شب گشت [illegible] گران / چنین آمد [illegible]

اسیر یمن برگ شد [illegible] / غراب سیه صید باز سپید || [illegible] / ز رخت [illegible]

ز دل داد [illegible] / دلاور شده کور [illegible] || ز کفش [illegible] / برآورد [illegible] جهان

[illegible] / زمانه یکی [illegible] || قوی دست [illegible] / بر [illegible]

در آن تاختن لشکر روم [illegible] / ز زنگی کسی بست [illegible] || سکندر [illegible] / بیا [illegible]

چو زنگی در آمد [illegible] / ز شهر [illegible] || سر رایت شاه [illegible] / ز غوغای زنگی [illegible]

سپاه ملک [illegible] / [illegible] || ز سرسوکشان [illegible] / بکردن [illegible]

یکی که زیر علم تافتند / بفرمان خسرو [illegible] || در آن وادی زنگیان [illegible] / اگر ماند [illegible]

گروهی [illegible] / فتادند چون پیل در پای مور || گراینده [illegible] / کسی [illegible]

چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان [illegible] شدند || [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز شمشیر خود داور [illegible] || [illegible] / [illegible]

فروزنده [illegible] داغ / گر آتش فروزنده گردد چراغ || [illegible] / غنیمت [illegible]

چو شاه آن متاع [illegible] / چو دریا یکی [illegible] || بجز گوهر جام زرین [illegible] / بجز [illegible]

هم از زر کانی هم از لعل [illegible] / بسی چرم قنطار [illegible] || ز کافور [illegible] / ز سیم [illegible]

همان زنده پیلان [illegible] / همان تازی اسپان [illegible] || بسی برده یونانی و بربری / [illegible]

ز برگستوانها [illegible] / همان چرم زر [illegible] || همه روی صحرا [illegible] / [illegible] خسرو [illegible]

شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسوده [illegible] || بعبرت در آن [illegible] / [illegible]

که چندین جهان تا توان کرد کم — چرا گشت باید به شمشیر و تیر
که گر برایشان نهم نام و تاب — ور از خود خطا بینم آن هم خطاست

فلکها سر انداختن شد شتر — نباید کشیدن بر از سر نوشت
چو در دانه لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خزند — همه جامه لاجوردی زرند
درین پرده کز سرو دو بی بجوی — درین خاک شوریده وادی بجوی

که دانه که این خاک انگیخته — بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه گر زینت بینند کور — ادیم گوزن است و کیمخت گور

چو ساقی از می درست کن — جو می سیه می نقش درست کن
از آن می که خود را به خود خوش کنم — بدو زنخ در شش علاج آتش کنم

رفتن سکندر به مصر و از آنجا به دریا و بنا نهادن شهر اسکندریه

برومند بادا درین گلبن درخت — که در پا نیاید و توان درخت

که از میوه آرایش جان دهد — که از ناز آسایش خوان دهد
بلیو و رسیده بهار ختن — ز رونق میبیناد کاری چنین

جو شد باره و میوه دار جوان — بدست تبر داد انش خون نوان
ز پستانی و شیر تا گاه — بر آورد پس سبزه سر راز جو سار

دگر باره پس سبزه شد خنگ خنگ — سمن شد برآمیخت عنبر شنگ
به عنبر خز ترکس خواب نگه — جو کافور ترپیه بر دمنج زنگ

گشادم در [illegible] گنجینه بند — به صحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکران تا تن عنبرش — که خوانند سرانیده آورش

به آواز بوشید کان گنج خز — گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون دومی از خیمگی گشت — سکندر که کار خوش در گشت سنید

گزارنده داستان دری — چنین داد نظم گزارش گری
که چون فرخی شاه و رخ گشت — جو گلنار خندیده و جون گل شگفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه — تو نگر شد از گنج گوهر سپاه
بر آسوده یکچند بر جای جنگ — سپاه قوت همی رنگ داد و درنگ

جو سقا بباران فرو شست گرد — ز دو غ آب بر فشرده باد
شد از راه او گرد دو حست — که بی گرده به راه آرسته

جو بی گرد شد راه از گرد — درآمد به ترتیب شاه گیتی نورد
روا روز نان های زرین زدند — سراپرده بر پشت برو زدند

ز دریای افریجه تا رود نیل — بجوش آمد آواز طبل و جنگ پیل
درآینده سرسوده تا شتر — ز بانگ تهی مغز را داد [illegible]

دهان جلاجل سرای زر — ز شور جرس چهاشند کوش کر
به موکب درآن لشکر از سر کنار — نه چندانکه داند کس آن را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش — خرامنده بر رنگ تا قاصد خویش
جو لختی ز میدان ورق در نوشت — ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز پس رایت انگیزه گنج زرد — مقرنس بشش گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت آورده کوه — ز کوه سر کشیده [illegible] گروه

ز پس گنج آگنده بر پشت پیل — بصد جای بالیست بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند — برافراخته چتر بر چرخ بلند

بمصر آمد و مصر را زو نواخت — به آیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا روان شد بدریا کنار — بدریرفته گنجینه آنجا قرار

به هر منزلی کو علم بر کشید — در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان آن کی هوم — عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی آدمی بر دریغ — بر آن ریگ میر بخت چون [illegible] گنج
نخستین عمارت به دریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار

به آبادی روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای کشت
به اسکندریه شهر چون شد تمام — هم اسکندریه شش نهاد نام

چو پرداختن آن نغز بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را
چو نام شکن گشت غرقاب حق — که آنجا رود مرد کاید [illegible]

ز دریا که زر گرد آمد بروم — جهان خرم از زیر نقش جو موم
بآن بوم چون نقش جای — بگردی ازو هر چه بیجوی [illegible]

بزرگان روم از بریجه جان بشنود — جهان کو سر کوه بر فشان شنید
همه شهرو یونان بیارآستند — که دیدند و هرچه میخواستند

نشاندند مطرب شه [illegible] — که آمد جهان بار بی رنج خیل
مخالف شکن شاه فیروز بخت — به فیروز فالی برآمد به تخت

ز فیروزی دولت کامکار — نشاطی برانگیخت در روزگار
پس از مغافقی ز تاراج زنگ — به هر سو فرستاد بی رزم و جنگ

ز گنجی که او را فرستاده بهر — به هر کدخدایی فرستاد بهر
جو نوبت بپس بخشش و آرزو آمد — شتر بار زر تا بجا آرسید

گزین کرد و مردی فرهنگ و رای — که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از طرایف غنیمت بسی — گر آسان نه چیند طرایف کسی

گرانمایه هایی که باشد عجب — ز مرکب به جوهر ز دیبا طلب
برون از طبقهای پر زر و سیم — بصندوق عنبر بخروار سنگ

یکی خرمن از سیم یکسر آخته — یکی خانه کافور ناپخته
ز عود و گره بار بار بسته — که هر بار زر وبود صد من به سنگ

مرصع بسی تیغ گوهر نگار — نمطهای زربفته آبدار
تمام تختهای مکلل زعاج — بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران نخچیر با ساختی — جبالا و بنها جو پیلان مست
ز نوش برید شتر بارها — ز پیرا برکام فرو خوارها

بر پیلان بکار رود [illegible] — که در رزم جوشند چون رود نیل
بدینسان گرانمایها پیش و پس — فرستاد با قاصد کس

جو آمد فرستاده را گنج — بدار اپسبر داد که این مایه گنج
شکوهیده دارا ز رای جهان — حسد را برو تیز تر شد [illegible]

بدیرفت کنجینه بی قیاس — پذیرفت اما ازو بی سپاس
نه بر جای خود با جهی نشان گذاشت — در کین برو شیده و با ز کرد

فرستاد زان گنج بخش سری   نیوشنده بر رای اسکندری
سکندر ز شه آزرده بد کار او   نهانی همین داشت آزار او
ز پیروزی دولت جاه خویش   نبود ایمن از کین بدخواه خویش
ز هر کشوری قاصدان تاختی   بدین جستجو کی نهیب سپ خشند
ز هر سو خبر ترکتازی نمود   که رومی به زنگی چه بازی نمود
در طعنه بر رومیان بسته شد   همان رومی از بند دل رسته شد
زمانه چو جانب نوازی کند   به تنداژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه‌ای بی نبی   نبو بند در اسپ افکند هر کسی
به پاپاقی آن کی کز فرخ است   بمن ده که داروی فرخت است
که موت حلوای هر غم کسی   ندیده بجز آفتاب آتشی
جهان بینم از میل جوینده را

حکایت کردن سکندر به قصد دارا و ستیزه نمودن با او

یکی سوی دریا یکی سوی دز
نه بینم کسی را درین روزگار   که میلش بود سوی آموزگار
چو من طبل را بود ناگزیر   گزین گوشه گیرم شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمه‌ای چه رود   شوم فارغ از شغل دنیا و دود
چو بیرون شدم که کار از بیم باغ   ترنجی به دستم چو روشن چراغ
نه بینم کسی بار هشیار و مست   که داد توانی بر بخشش بدست
دگر بار از دست این دو سیاه   گریز آورم سوی این پیشگاه
تماشای این باغ دلکش کنم   بر و خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن   چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ   برآسود و آمد از آن شیر جنگ
ببیراوشد آسایش خواب را   روان کرد در کف می ناب را
به نوروز بنشست با می و چنگ   سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی دو زمانه وقت خواب   مغنی و ساقی و رود و شراب
حساب جهان کامرانی نداشت   از آن جز کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز   به پیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان بزم   جهاندار داده و دهش و کام
ارسطو بپای و فلاطون بجای   می خام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود   به نوروزی شه نوایین سرود
که دولت بپاینده جوان بخت باش   همه سال فرخ باتخت باش
گر این ... جام را   گلوگیر کن باده خام را
نشاط می ارغوانی بزد   طرب ساز و داد جوانی بزد
چو داری جوانی و اقبال و بخت   ببر دولت شاد باید نشست
چو ترک تیشیر گرد تاج   برآرای مجلس به ترتیب تاج
جهانگیر در پایه تاج و تخت   بگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاهی که زنگی سیه کیمیا   چنین ملتقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست   بدولت در آویز کین هم تراست
شه از نصرت مصر تاراج زنگ   بجهره درآورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت   حساب خراج از خراسان گرفت
بهم پیشگی خویش در روم و شام   نیامد کسش پیش در تاز و تام
بدارا اندر آنچه داد از نخست   همان داده را نیز زو باز جست
از آنجا که روز جوانیش بود   تماشای کشور چنانش نمود
کمربند ایرانیان سست کرد   به توران که ترکش کمر جست کرد
درختی که او پر برآرد بلند   بدیگر درختان در آرد گزند
به نخچیر شد شاه دیگر درکش   همه روز خوش خوش همی بود خوش
شکار افکنان دشت را می نوشت   همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار می شد سری بر شکوه   گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار   که بود از بسی کوه بر تر بکار
دو کبک دری دیده بر خاره سنگ   به آیین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز از آن مغز افگار سخت   که این بال از آن بال بشکست سخت
در آن معرکه راند شه بارگی   همی بود بر هر دو نظارگی
ز نخجیرگه کبکان در آرمید   ز نظاره شاه آنگه کشید
شگفتی فرو ماند شه زان شکنج   که در مغز هر فال جو بد شکنج
یکی را از آن کبک بر نام خویش   بر و بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد   بر آن فال جستن شکار ایستاد
دو مرغ دلاور در آن داوری   زمانه نمودند جنگ آوری
همان مرغ شه عاقبت کامکار   که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروزی دید آن جهان جان را   دلیل ظفر یافت آن فال را
بر آید از بر کبک برتافته   خرامنده کبک ظفر یافته
سوی شیشه کوه پرواز کرد   عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب   ملک شد دگرگونش شد تاب
ز پرواز پیروزی خویشتن   همانا نبودش غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد   به دارا برش کامگاری دهد
ولیکن در آن دولت کامگار   نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن کوه   مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان را ز بالای خویش   خبر باز جستند از راز خویش
صلایی شنیدم که آن کوه سخت   بر آن که نمودی نمود از نخست
بفرمود شه تا یکی هوشمند   خبر باز پرسد از آن کوه بلند
که چون در جهان ریزش نو بود   سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده زان نغز فال   که چون می نماید سرانجام حال
پس اسکندر شود بر جهان چیره دست   بدارای دارا در آرد شکست
صلایی بر آورده از کوه سخت   همان راز گو گفت بر ساز بخت
از آن فال فرخ دل خسروی   چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخورم دلی زان طرف باز گشت   سوی بزمگه آمد از کوه و دشت
بشد بر نشست با انجمن   چو سرو سپهی در میان چمن
سخن راند از اندازه کار خویش   ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من نه بیند کسی در گیتی بنا — بگردون که دارد سپاه گلم
گزیند ره باخوار کان [illegible] غم — بخود در چنین خواری [illegible]

بدار اجبرا داد و باید خراج — گر از کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا هست تیغ — چو تیغ بود تاج آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من — نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است — که رایم قوی لشکرم یکتاست

سپه را که فیروزمندی رسد — زیاران بکی دل بلندی رسد
دو تن یک شیوه شکسته کوه را — پراکنده کی آرد انبوه را

امیدم به جان تست فیروزی بخت — که بی پیمانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رسد کاه و دارا شدن — بجز دیده [illegible] آشکارا شدن

شمارنده کان از بی یاوری — چه کوشم چو بخت شد این داوری
چه حجت به و پیش دارا مرا — نهانی کند آشکارا مرا

شناسنده کار از اهل کلام — دعا تا زهر گرد دبیر شهها
که تا چرخ گردنده و اختر است — وزین هر دو آمد پیش کوهرت

چراغ جهان گر شه شاه باد — رخ شاه روشن تر از ماه باد
تو یی آنکه نیرو زیش تن بست — برومندی آذر [illegible]

بهر جا که باشی خداوند باش — ز نخمی که کاری برومند باش
چو برسیدی از مایه خبر رای — بگویم چو بختت شد همای

جنانت نه خصت بیاد صواب — که شه بر خلاف نیاید شتاب
تو بخشیدگی و با تو جنگ آورد — بر و تیغ تو کار زنگ آورد

ز دستت به یک تیغ برداشتن — ز دشمن سپه و تیغ برداشتن
کوزنی که با شیر بازی کند — زمین [illegible] قربان غازی کند

ز دارا نیاید بجز نام و گوش — گر آید سبوی خونش آید بجوش
تو زو پیش لشکر آراستن — خراج از زبونان توان خواستن

شبیخون تو تا پایان نگی — تماشای او ماه شبستان کنی
تو دین پرور و چشم گیتی نورد است — فرشته دگر آسمان دیگر است

تو شمشیرگیری و جام جم — تو بر مسند نشینی و بر سریر
تو باد او بی همت پیدا کنی — تو میزان زور و ترازوی

تو بیداری و بیخودی می کنی — تو نیکی کنی و بدی می کنی
بران مه که از جمله شهر [illegible] — زبیکان ندارد کسی نیک خواه

نه پیمانی بروزی کز آزار او — کشادی در آید به بازار او
ز حق دشمن باطل ستیز — مکن باطلی چون کنه از حق گریز

کمربند پیداری بخت بین — کلهداری کن سر تخت نشین
نباید که بندد ترا این خیال — که دولت ملکست نصرت مال

سری گر دنم دم [illegible] فرود مست — وگرنه همه آدمی آدمی است
همه مردمی [illegible] فرازی کند — سران شد که مرد [illegible] کند

دو دو دام شیر [illegible] نگاه — که مهمان نوازست در صید گاه
جهان خوش [illegible] کاری بست — بزنجیر نصرت مکن [illegible]

جوانمردی [illegible] پادکری بود — کز آن [illegible] که [illegible]
زعیش خوش [illegible] — گز [illegible] نشانی [illegible]

بانگ پیکی [illegible] — همه کس [illegible] نان بخشه بوام
مروت تو داری [illegible] — بداندیش را کنج [illegible]

گر او تند را [illegible] پستی خوش — گر او گنجدان شد تو تیغ کش
بدز گر چه با تو [illegible] شیر بود — بکین [illegible] شیر بود

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ — ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه کوی [illegible] — که بودند چون [illegible]

چو با تیغ تو بر [illegible] — بجز بیم [illegible]
چو زان [illegible] — ازین قطرها [illegible]

نهنگی که او پیل [illegible] کند — ز آهو بره عاجزی کی کند
سر [illegible] — سپیده [illegible]

عقابی که نخجیر پیکار کند — بجز [illegible] کی دست بازی کند
دگر کاختران [illegible] — همه خاکیان [illegible]

نو دار گیتی [illegible] — خلل خصم را مومیایی [illegible]
بجنبید [illegible] — بداندیش [illegible]

بجایی که اختر توان بر شمرد — تو داری [illegible]
همان از حروف خط هند — تو غالب شدی [illegible]

بلشکر که لشکرکش [illegible] — بوقتی که یاقوت [illegible]
بمغلوب غالب [illegible] — دران فتح غالب [illegible]

چو فیروز بود [illegible] حال — درین هم توان [illegible] حال
شه از نصرت [illegible] خویش — حسابی جهانگیری [illegible]

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت — به نیک اختری [illegible] اختر گرفت
بجز خنده کی فال [illegible] — که فرخ بود فال فرخ [illegible]

مزن فال بد [illegible] — مبادا که کس [illegible] فال بد
بپاسپاسی آن [illegible] — بپا ور شبیخون [illegible]

فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل و بر فروز چراغ

آیینه ساختن سکندر باتفاق حکمای آن روزگار

جو فرخ بود در [illegible] باد — همه مرد [illegible]

بخوبی نهند [illegible] پناه — ز دولت [illegible] کند کارها
سر از کوی نیک اختری بر زنید — به نیک اختری فال اختر [illegible]

بهنگام بختی مشو [illegible] — گر از بر سپه [illegible]
در چاره سازی بخود در بر مسند — که بسیار تلخی [illegible]

نفس بر گر امید [illegible] — گر ایزد [illegible] امید [illegible]
گره بر میاور برابر [illegible] خویش — در آیینه [illegible]

گزارنده نقش دیباچه ام — کنند نقش دیباچه [illegible]
که چون شد سکندر جهان [illegible] — ز شمشیر [illegible] آیینه آمده

عروسی چنان تازه کاید پدید — بآن روشنی آینه آمد پدید
نبود آینه پیش از آن ساخته — بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساخت شاه — ز زر و نقره در قالب انداخت شاه
چو افروختش عرض بر کار خواست — درو پیکر خود ندید از درست

رسید از نمایش بهر گوهری — نمودند سرگین کس پیکری
پس انجام کاهن فرا زآمدند — بدیدند شد گوهرش را نگار

چو پرداخت سازنده هنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان پاک دست — درو دید پیدا هر پیکری که هست

بهر شکل می ساخت شه جشن بخت — نمی آمد از وی خیالی درست
به نهان شد چهره را آینه ساز — دراز نیش کردی چنین ...

مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان داد داوی زحال
چو شکل مدورش انگیخته — تفاوت نشد بار وی آمیخته

بعینه ز هر سو که برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین سند چون ز آهن برانگیخت مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز از دران آینه بنگری — بدست آری آیین اسکندری
جوان کرد روی آهن سخت مشت — بنرمی در آمد ز خوی درشت

سکندر در و دید پیش از گروه — ز گوهر سکو جهر در اندوه
چو از دیدن رخ دگر گشت شاه — یکی بوسه بر پشت آینه داد

عروسان گیتی آن ایست اند جای — دید بوسی آینه رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که بر دست به جای جام

چو زان جام گنجینه روشن شوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او دارا را

بیا تا زپیدا شویم درست — که پیدا شوان نیز پیدا درست
جهان وام خویش از تو گیرد — بجز عقل و ...

چو باران کج بیک ... شویم — شود قطره آنکه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد

چه باید نهادن بجان خاک و گل — گز و گنج قارون همه شد بگل
نهنگی نماید گز ز رو دگیر — همان گنج ناخورده ز اندگیر

ازین گنج کاورد قارون بدست — سرانجام در خاک پیچیدن نشست
وزان خشت زرین شداد — چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی درست — که ماند از تقاضای تیر زمان
گزارشگر زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل شاد بود — برآسوده بنشسته از بهر هر
می ناب در جام جمشید — کهی بر همین کرد کام کسی

حکیمان هشیار اش پیشرو — خردمند مهتر پیش ...
بهر کام دار کیمیا یکی — سخنهای شد و در قطعه ی

بهر جرعه می گشت فرخ نشاط — نهند پیش تختی روی فراخ
در افشان شده می به در ... فرخ — قدح شکر افشانی فرخ

دماغ می نوش شد در گران — ز نوشش می بود در سر گران
سر شکر قدح ناله ارغنون — روان کرد از رود هاروت خون

زمین خرم از زخمه چون شکر — شود در رود خشکی بورود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت — گل افشان و تازه ماه اردبهشت

سکندر جهانجوی فرخ نگر — نشسته چو بر چرخ تابنده مهر
ز دارا در آمد فرستاده — سخن گوی و روشن دل و راد

چو خسرو پرستان زمین بوسه داد — هم او را و هم شاه خود را ستود
چو گرد آفرین جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آوریدش بتخت — نداد جز خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر طوق و تاج — ز درگاه ما واگرفتی خراج

ز بونی چه دیدی تو در کارها — که بردی سپار از خطر بارها
همان رسم دیرینه را کارساز — مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت — که از آتش آن نایژه می بسوخت
کمان گوشه ابروش در خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنین دید در قاصد تلخ — که از جوش دل مغز شد پر ز سیخ
زبان چون ز تندی گری برشکفت — سخنهای ناگفتنی گفت

فرو گفت هش سخنهای سخت — چه گوید خداوند شمشیر و تخت
وگر در خرد رای بشتافتند — نگوید سخنهای نا سودمند

زمانی بپاسخ شد اندیشه گیر — پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز
زبان گر بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویشی دوری کند

سخن گر چه باد است زو باز کند — نگهش هم از گفتن بیهوده
چه خوش گفت فرزانه پیش بین — زبان گوشت و تیغ است آهنین

نباشد بجود و بر کسی مهربان — که گوید مرا نیست آیشی زبان
گزارنده پیر کیانی سرشت — گزارش چنین کرد آنچه نوشت

که وقتی که آن گوهر تیغ و تاج — ز بوتان شدی پیش دارا خراج
در آن کوه زرین که گنج نبود — بدی خایه زر خدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط — که چیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد

بر و بانگ زد شهریار دلیر — که شو آن سپهدار را کینه شیر
سپهر آن بساط کهن در نوشت — بساط کهن ملک را تازه گشت

زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن گوهر خایه زرین بباد
همه پاک گوهر بخیزد بجنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس — بشمشیر با من مکن گفتگو
تراز آن گفایت که شمشیر من — نیارد همه تخت تو زیر من

چو من بارگاهی که بر داختم — غنایم جهانرا تو بنداختم
تو با آنکه داری جهان توشه — رها کن مراد چنین توشه

برانم میاور که عزم آورم — بهم بر چنینها تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر دارا زرم — بجوش آورد خم گنیه گرم را

هنرش نه آنکه در روز جنگ　　چه پرها بریدیم با قصه‌ای تنگ
سبک تاختن نیک تاختیم　　چه گردنکشان را که پرداختیم
کسی کار مغفر نه با طوق و تاج　　چو زنهار یابی چه جوئی خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن　　سخن چون شکر مصری آراستن
به پیغامها یکایک هر آنچ گفت　　بدین مایه باید ز من باز خواست
مکن گرم فتنه میفروز کین　　خرابی میاور بر ایران زمین
ترا ملک آسوده بی داغ و تیغ　　مکن ما به پیکار ایران دریغ
مسوزان بکودکی ایام را　　قلم در کش اندیشه خام را
زمین آنچه بر باید ستان بی بها　　جهان باشدش مار کین با شتاب
فرستاده کین امتا گوش گیر　　سخنهای خود را فراموش کن
سوی شاه شد داغ بر گردنت　　شتابنده چون تیر قلب شکن
فرو گفت پیغامهای درشت　　کزو پیر و برنا دو تا گشت
چو دارا جواب سکندر شنید　　یکی دور باش از جگر بر کشید
کمین سکه را چه یارا بود　　که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستان گفت و گوی　　گران شد نیوشنده را راز گوی
بخندید گفت اندر آن سرخوشی　　که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند　　که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود کره بود کوه قاف　　که باشد که با من بود هم مصاف
جهانشاه را بانگ جنگ عقاب　　کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی باید از درگاه او　　فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان چو صد سر ببر　　قفیزی بر از کنجد ناشمرد
در آموختش رازها پیش گوش　　بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز گام　　ز دارا بدین قصه بر خود پیام
ز ره چون در آمد بر شاه روم　　فروزنده شد همچو آتش ز موم
سرافکنده در پایه تخت کی　　نمودش نشانی ز بر بسته کی
نخستین گره کز سخن باز کرد　　سخن را بکری سر آغاز کرد
که فرمان ده ما که حاکم جهان شدند　　فرستادگان بنده درگه شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای　　که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه　　پیامی درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام　　پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در گنج خویش داشت　　بیاورد یک یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد　　به پیغاره دارا زبان برگشاد
ز چوگان که بی اندر آمد نخست　　که طفلی تو بازی بباید بکن
اگر آرزوی نبرد آیدت　　چه بیهوده کی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده بگفت　　گزین پیش خواندم حساب تو
سکندر جهانداور هوشمند　　درین فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هر جا که بر زمین　　بچوگان کشیدن تواضع نی خویش
مگر شاه دارا که چوگان من　　که تا زو کنم ملک در خویشتن

همان گوی را امر دیدیت شاه　　بشکل زمین می نماید درست
چو گوی زمین شاه را سر بسر　　بدین گوی خواهم ز دو کوی برد
چو زین گونه کرد آن گزارش تمام　　بکنجد در آمد در آن داوری
فرو ریخت کنجد چنین پیش رای　　طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در او تاختند　　زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابش گشادم در این همچنین　　چو روغن کز کنجد آرد برون
اگر شاه از کنجد انگیخت شاه　　مرا مرغ کنجد خور آید سپاه
پس آنکه قفیزی ز سپندان　　بیاد آیش کنجد بقاصد سپرد
گرش گرگ شد لشکر زین و تیس　　سپاه مرا هم بدین سان شمار
چو قاصد جواب جهانبان شنید　　بر پشت خر خویش بر بست رخت
بدارا رسانید این سخن را جواب　　جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت زین حجت آن کینه خواه　　که حجت قوی دید بدخواه او
جهاندار دارا در آن داوری　　طلب کرد ز ایرانیان یاوری
ز چین و خوارزم و غزنی و غور　　زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف　　همه پیلکش فرسای صف شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت　　فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران جابک سوار　　نهصد هزار اندر آمد شمار
جهانجوی چون دید کز لشکرش　　همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند　　کجا او شد از بوم او بوم خواند
بارمن در آمد چو دریای تند　　صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم　　بجوشید دریا بدریای بوم
علف در زمین گشت چون گنج　　ز نعل ستوران یکی گنج جم
بی شاه کر آفتابی کند　　بهر جا که آید خرابی کند
سپاهی چو آن اژدهای بخش　　بکام دلم در فشان چرخ خویش
من از زر خورم دلفروزی بود　　مرا او خورد خاک و دزی بود
چو نیکو متاعی است کار آگهی　　مباد از این قصه عالم تهی

ترتیب کردن لشکر اسکندر به حرب دارا

بعالم کسی پیر برآرد بلند　　که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نپیچد این راه را　　نگهدار دارد درنگاه را
نیند از دارا زیان دار خوش　　گزو روزی آسان کند کار خویش
میفکن گره کت گره خوار آید　　که هنگام پیکار آید
حرب بر کریوه سپه جا گرفت　　که از کاهلی جا به ما جو گرد
مگذارنده شرح شاهنشهی　　چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر برون کشید　　تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او　　که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنده پیلان خیل خیل　　که طوفان بدریا در آورد سیل
شبخون دارا در آمد ز راه　　ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

بر و هند را گفت باید خواه — شب و روز غافل نشاید گشت
بر و شاه گر یک سخن گو کند — زنگش همانگه پر و رنگ بند

سکندر نجنبید از آشوب آب — که پنهان بگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن — بزودی نشاید ظفر یافتن

بر و هند را دیگر آغاز کرد — که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمرد دل توان در قیاس — کسانی که چندین شمارند شناس

سکندر بدو گفت کای تیغ تیز — کند سپه صد کاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جوابی چنان داد چند — بپنداد آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان — که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان سخت تیغ — به تندی بر آرد همی میغ تیغ
فرستاد تا لشکر از دیر بار — روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس — شد آراسته لشکری چون عروس
جوانان همه لشکری کارزار — عدو خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که شصت هزار — برآمد دلیران سنجر سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند پیران مغز آزمای — بمهر ملک نرم کردند موم
شنا از کار دارا به پیکار او — سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین باد سور شیر — گمر بست در جستن کارزار
چه سازیم تدبیر این صلح و جنگ — که آمد به آوردن ما بی درنگ

اگر کینه آرد یم تیغ از نیام — نبردی ز ما بر نیاید تمام
اگر تاج بربست نام از تاج — به بیداد خو کرده ما بیم

کیا را که از ملک پیروز گنج — من این سرفراز باکیان چون گنجم
ببر تیر کم اختر نیز هیچ کی — بد اندیش ما را دو پادشه گی

چه تدبیر باشد درین کار و راه — گر و کار ما بر نگردد بتاب
باندیشه خوب رای درست — بدید آورید این سخن را درست

جهاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش
بیاسخ گشادند گنجینه را — دعا تازه کردند پیرانه را

که پیرسبز بادا درخت — که تا هست بلند تیز و تخت
بتاج و تختش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای و همت چو جوی درست — درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم — بجز راه فرمان او نسپریم

جهان در دل آید جهاندیده را — همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه در دشمن گیرد خواه — همان خار و خشت باید زدن

تو نیز آتش کینه را بر فروز — که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو و تو تیغ خصم بید کن — کباب پرکنده پیدا بنه سر بن

کهن باغ را وقت گر آفتست — تو او مد رحساب ار روکر و رفت
بد پیا را این دولت تازه جهد — که ویس جهان را بر آرای مهد

بد اندیش تو هست بیداد گر — قلم در کش آیین بیداد را
یه چند رعیت نه سپه بهر — کفایت کن از خلق فریاد را

چه باید سر سپید ترکی — که دارد دم از خانه دشمنی
ز خصم تو چون ملک گیرد هیر — بخشم افکنی پای او زیر

ستوری چنین گرم در بند نان — ره و انجام را گرم هم عنان
کجا پای شاهت مار پیر — ولی گو گزین داور تربیت

تمنای شاه که بر هم زند — گر از سر و ه شاه کین و فم زند
بیان ختم شد رهنمون — که شاه ناورد پیش چون

نگهدار داد از هم تخت کیان — بخون ریزی آن بند میان
سپکند ر چو در حکم او داد ای — ز لشکر کشان گشت هم یاوری

یکی روز گر گز کش و نگار — بدست آمدش طالع کار
بدبخت و هم جهت آسمان — بلشکر کشی گشت همداستان

بفال همایون تر ترتیب راه — بفر هم و کز جا بجنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ — میان بست بر کین بدخواه تنگ

بشمشیر پولاد چون شیر مست — بکشور گشایی کلیدی بدست
سیاهی چو زنبور بار شمار — ز غوغای زنبور خشم

بوقتی که از وقت تابنده بود — فلک و سپند از انوار بود
نشان جست بود آن فشان — که ماند از فریدون فیروز

بسی تیر از کاو یانی فرش — بنجوق بر زد بر فرش
صنوبر پشتوانی بنجاه ش — با ب جگر یافته پرورش

بپرواز و هایکری از زیر — که پنده زد و بر آمد نفیر
ز ده بر سر از نهیب کلاه — چو بر گلاه بر سپاه

بفر سپ پنگها و چیدار زد — عقابی سیه بر و بالش نبود
شد آن اژدها با جهان بدر — بسر بر جهان اژدها

جهان گرد از شوب خون رنگ کرد — و نهر جهان از هر یکی پشت کرد
از این گونه خاک تا چند چند — بشیری تو کی انگشت کرد

جهان کینه و الدست پیچیده زیر — در و کام حلوا بود کام زهر
فلک بر بلندی زمین در شکاف — یکی طشت خون ریخته در کشتگی

نبشته بر آن بر در آلوده — چو خون سیاوش کی بگذشت
زمین که بضاعت برون آورد — همه خاک در زیر خون آورد

نهفته در و ماهتاب دید — که بربست هر دشت راه فریاد
چو فریاد در گاوبت باد — کلو بت بر باد و فریاد خواه

براز برده و خود حصار کینی — بخاموشی خویش کاری کنی
بیا ساقی آن آتش تو بسوز — با آتش که مغز من آید در روز

بمجلس فروزی قلم خوش تی — که چون شمع بر قلم آتش تی

رای زدن دارا با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد او — نیا چند ایمن آباد او
کسی کو بدین ملک خو پسند — نیز دیک دانا خرد مند بست

چو دیدند کز همسایه شد رنج   که همپایه گوی نا بجز رنج
چو در گوی نا بجز وان عم زبی   به ارد و پستان ج دلم زبی

درین ره کسی خانه آباد کرد   که گردن به دهقانی آزاد کرد
تو نیز از تهی بازگرد و دوش   ز گردن زنان بر سیاری خروش

چو دریا بسرمایه جوشش گرفت   هم از موج خود سوی دوری گرفت
بهمانی خویش تاج و کمر   درختی سوار خویشتن تاج گیر

چو پیله زبرگ گیا خورد کاز   هم از پیله خود شد نگشتی فراز
گزارنده تو پیری موبدان   گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد از راه تنگ   همش تیغ در دست و همه خواسته
خبر گرم شد در هم مرز و بوم   که آمد برون اژدهایی ز روم

برخاش دارا سر افراخته   همه آلت داوری ساخته
جهان زاده این مژده نوروز باد   که بیداد دارا جهانگیر باد

از و بوم کشور ... بار   بستوه آمد از ستمکار
چو دارا در یا دل آگاه گشت   که موج سکندر ز دریا گذشت

ز دارا بدست ... خاسته   بهر سکندر بیار آسته
ز پیران دانش دلی زان ...   برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست   دران داوری چاره باز جست
که بدخواه چون در ازو دست گشت   بد چرخ را چون کند باز پست

چه افسون درآموزد از رهنمون   که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پرورش دیده بود   ز پیروز جنگیش ترسیده بود

نگر هش درین کار پس چاره نه   نخواهش غم کار غمخواره نه
چو دانسته بود ... گشت   بسوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای پس در نیارد بگوش   دران کار ... خموش
تجهّز ... زنگ شاه وران   سری بود نامی ز نام آوران

فری برز نامی که ...   تن جوشنش بود بازی ...
به هیبت دران انجمن کار بود   ز احوال پیشینه آگاه بود

شنا گفت بر گاه بر بزم شاه   که آباد باد از تو این ...
مبادا تهی عالم از نام تو   همان بخشش و رآرام تو

گذشته نیا و من ...   چنین گفت با من ز اندازه خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ ...   خبر داد ازان جام کو ...

که در طالع ما ... دیر   فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم رومی ...   زند در سر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد   به تخت کیان بر شکست آورد
جهانگیر دو ... مانده بجای   سرانجام روزی درآید ز پای

مبادا که این ... درو ...   دران قالب افتد که ... مباد
بدارا شاه ... زند ...   نیارد دریر شور آرام او

نباید گره ... دولت ... رنج   که مفلس ... جان گوهر گنج
فری ... که طاعت کنند   ... تنها قناعت کنند

فریب خوشی از خشم ناخوش‌تر است   به افشاندن آب آتش نشست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش   نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد   که آهن در آهن کمین آورد
اگر سهم شیری درافتد بشیر   زبون استری ... آید بزیر

بناموس باید جهان داشتن   وزین چاره بایست برداشتن
برون آرش از دعوی همسری   گر این پایه باید ... پروری

سران چو که بازی بود ...   بترس از آزار دشمن ...
بسا شیر درنده پیچنده چنگ   که از نوک خاری درآید بتنگ

چو بازی کند ... کمی ...   مبین ... اگر خرد ... کسی
چه اندیشه زان شه نیش‌دار   که ... در گفت سرپیش دار

جهان آگهی داشت کو در نبرد   ... نگهداشت هیچ مرد
... جو با شیر خاید کباب   ... ز شتاب

نه بیگانه کز هست فرزند زن   چو هم خوابه گردد شود چاره‌جو
چو شد جای ... فرزند راست   نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآورد ...   ... با شاه ...
ز پیوند بزرگان نباید گذشت   سخن را ورق در نباید نوشت

که چون ... شود ...   بیاد آیدت ... آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید   در چاره را در کف آرد کلید

شه از ابتدا آن ...   هراسان همی شد ...
ولیکن نگشت آتش گرم را   ... داشت ...

شد از ... از خشم تنگ   بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را   ... خشم ... پیوسته را

درو دید چون اژدها در ...   ... دور ... زن
که در من ... زم ...   که بولاد ... پسندیده

نمایی ... ز ... روم   ره کوه آتش ... موم
بگیر برگ پاسخ ... باد را   سراپا ... ز ... پولاد را

عقابان ... بازی ... جنگ   سپه ... باز ... جنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی   که دارم کمر بسته چون ...

دلیری کند با من ... دلیر   چو گور ... زنده با ... شیر
سرش ... کین ... خواب   ... ز ... شد کباب

بود خایه ... سخت ... گران   نه با تنگ ... گران
که دانست ... خورد ...   شود با بزرگان چنین ...

که از ... شکوه من ... خویش   ... خویش
بجو ... رهنمونی کنم   که ... ز ... بی کنم

اگر خود شود ... در سر ...   نخواهد ... زر ... نثار
زره ... تیز ... زور   که گشتی برون ... شور

بشوراند او ... خورشید را   تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم   برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ گیتی و باده نارورند / که شیر ژیان زار سازد گزند
ز شیران بود دور و بهرام نو / نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز نیکی طمع ره نیاید ستوه
بدست غلامان تشش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
هنربری که با سنگ زوری کند / خر پیر یالا و جو نی کند
عقابی که از شیر گیرد گریز / کرا فتادش مست کو تیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاند هوشش بر سام
به پیشی که فردا من پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی ز فرزانگی / که هم پیه شود با پلنگ
نشینند بر بزمگاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
گر ایارگی از سر گفت و گوی / زمین جای آمد که جست و جوی
کلاه کیان هم کیان را سزد / دریغ ختن رومیان را سزد
من از تخمه بهمن و ز نسب کی / چرا ترسم از روی چیت
ز روئین تن و درع اسفندیار / بر اورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد ز پیشینه راه / بد و روز روشن نگردد سیاه
اگر گشتی آرد بدریای من / سری چند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوشش دهم / ز خاکش سپاهی نهالش دهم
از آن ابر عاصی جهان آب بیم / که نارد دگر دست در ...
بپیچید چون بسم هاشی بود / شکیبی به از مومیائی بود
خوار زرین رگه بالان کشید / که تا رخت خرسند آسان کشید
من آن صید را کرده ام ... / منش چیز در گردن آرم کمند
تو بیهی مغز ... / ز کی تاخی خسروان ...
نه جانیست این جای بگریختن / کمندی بکوهی در انداختن
چراغی به صحرا برافروختن / فلک را جهانداری آموختن
مکش چرخ باندازه ... / که سر کو سری با بدیت جست
قبا کو نه در خور د بالا بود / هم از کار در دیده کالا بود
ترا قوت پیری نجاتی ... / کمن از نپرداخی ...
ز پیری نموده شود ... / فراموش کاری در آید بمغز
چو پیری کمن کرد دار و دست / ز نیزه عصا به که گیرد بدست
ز پیران دو چیز است ... / یکی دیه تو دن کرد ...
جهان بر جوانان ... / رها کن فرو کش ...
تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند
سپیده که برنا بود ... / میانجی کند چون ...
بهنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت بد ناورد ...
خروسی که بیگه نوا برکشید / سرش را که بازباید برید
زبان بند کن تا براری بسر / زبان درنگ ... با کلوکاه ...

سری بی زبان کو نکونی بود / به است از زبانی که بی پی بود
زبان را نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبانی که او کام داری کند / چو کامش رسد کامگاری کند
زبانی که از وی شد راست کام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کام آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا کشته که باشد نهفت / بد بنگر زبانی که پیش باز گفت
بگفتن شود گر سخن گوی خویش / نیوشنده را در نیاید به گوش
سخن هر که با صاحب تاج و تخت / بگوید به شه نکو بدبخت
چو زین گونه شد بی ره شاه / بشیمان شد از پند بدخواه
خطر باشد از کار شاهان بسی / که با شاه چون شیر بازد کسی
چو از کینه برخاست زنجیر / بفرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاهنشه است / با آتش همان دور دیدن خوشست
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم در شکند در زمین شور
نصیحت موافق بود شاه را / گر از کینه خالی کند راه را
چو کالا شد آن نصیحت گزار / گر از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبانی ورا یاد کرد
چو دارای دوران سکالار تو / مخالف چه داری چو دارای توی
که باشد سکندر که در آب ... / ز دارا رود و ... کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است / پرستار درگاه تو افروخته است
کلوخی که با کوه پیکار جست / ب سنگی توان و بر آورد گرد
در خیمه کند ... / کند دعوی هم سپهری با جهاندار
چو کرده در زد و لایه بانگ سپهر / زریسمان در گردن آید بگرد
کند وحشت ... / ز ساق گیاهی رسن ساختن
رسن زو بپیچد کمانی ... / دگر باره دوشش ...
چو خورشید مشعل در افروختن / به پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام پیچه رو باه ... / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابر و وی خویش ... / که بر کوشش هنر کار کرد
با آهستگی کار عالم بر آ / که تند کار کرمی نیاید بکار
چراغ از بکری ... / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمده آتش تیز سوز / نباشد زبان تیغ آهن دو دور
شکیب آورد بند ها را کلید / شکیبنده ...
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس پیش پیل در تاختن
تو شاهی و بس ... تو گنج / حساب تو با دیگران ... گنج
بسا رو دگر ز خمه ... / که تا زخمه رو دی ... درست
بتعظیم دارا جهاندیده مرد / ازین گونه بس داستان یاد کرد
جهاندار دارا چو ... مغز / نشد نرم و ... نغز
دران تندی آتش فروختن / کز و خواست منزل سخن سوختن
طلب کرد و گفتا بدیوان دبیر / بکار آورد مشک ...

دبیر نویسنده آمد چو باد / نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / بجز آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه بنوشت پرکار شت / ز نغزی که بردار با یاد داشت
سخنهایی از تیغ پولادتر / زبان از سخن سخت بنیادتر
چو شد نامه نغز پرداخته / بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان / ز دارا به اسکندر آمد روان
بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را
شبی کز فروغش شب آید بچهر / ستاره عقیقی شود در سپهر

نامه نوشتن دارا بجانب سکندر بتهدید

برو نامه را چون سر باز کرد / دبیر آمده خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز هر دانش افزود بخش
خداوند روزی ده دستگیر / بناهنده را از دهش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / بمردم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / کند بخشش بسیار بخشودنی
تن و سر ز ملک وی چه را مایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را جهان تنگی آرد به پیش / که نانی نه چندان دهان خورش
یکی را برارد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
نه آتش مهر و نه با تیغ کین / چنین است رسم جهان آفرین
یکی را دست افکند کوه گنج / به پنجه نماید به گوهر گنج
نه آنکس که رنج کرد گوهر یافت / نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد برو حکمت / که جان دادن و کشتن او راست
نشاید سر از حکم او تافتن / جز او حاکمی کی توان یافتن
چو سودت کنی قوم ناحق شناس / کند آفرین را بنفرین قیاس
در و دشت آباد بر بنده / که اسکندر بنده با افکنده
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو دار دهقانی که زد تیر / که با زیر دهقان نشود زبر
توانی طفل تا بچه خام را / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجه با مست یار کو / سر بجاهت کجا بسیند گو
چو گژدم بو بی مار خویی مکن / که با اژدها جنگ جویی مکن
اگر کردی آهنگ پیکار ما / وگرنی من و تیغ چون اژدها
جبانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی من یا گریز
برخشنده از پیشتاز زند / بخورشید روشن ز چرخ بلند
بیزدان که اهرمنش دشمنست / بزرتشت کو خصم اهریمنست
که از روم و در روم نام و نشان / شوم بر سر ردش تیغ‌فشان
ز رومی چه برخیزد او لشکرکش / بنای بیستون ام کنم ...ش
گر فم همه آهن آیین زروم / در آتشکده تا چه آهن چو موم
گر آری بجز دارها درع ترک / کیا باشد تا بکی پیر ترک
مگر تیر تر کار بیجای من / نخوردی ز تندی نخوغای من

سری کو که سر بخشش آرای / برارش دارا مدارا کی
ترازان اهی سپه در میان / که بندی بخدمت چو بنده میان
کمان پشتگی بر بریری ز تیر / زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنی جنانت همه کوشش هیچ / که دانی تو نی هیچ کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بجز هوش خفته میبین زینها / که جند انکه چپند ز دود قت کا
به پیش شیر کرد و جانش گرفت / که خرگوش با ماه کرد و گرفت
توانم که با تو من خام خوی / کنم جنگ کرده ازرم جوی
ولیکن آن مثل راست باشد نه شاه / نه از زو قت خواری درافتد بچاه
بده جنبر یا از ما بر کریه را / قلم در کشم رسم دیرینه را
نشاید همه سال کینه‌توز بخت / خوروشتی یکبار شوان فتوخت
بملک خداداد خرسند باش / مکن آنچنین جنگ شیران تلاش
مزن رخنه در خانمان کهن / تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجایی میاور که خشم ز جای / نداری سپه پشه با پیل پای
کلاغی تک کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد
ندانم که دیهیم کینه‌وری / ز فرق که خواهد که کرمی بری
زمانه گر کار سیاری کند / ستاره بجایی که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی / سر خویش خود در زیان افکنی
منم مهر او سپهر و دوران بدوست / سر خویشتن را چه با تیغ جنگ است
طپانچه بر اعضای خود میزنی / تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بران آردت / که گردن به شمشیر من خاردت
خلاف قضا هر نهان آشکار است / بسا گرد نارا که گردن شکست
هر از سپاه از چه روان عجم / سر تخت کاوس و کیخسرو جم
بسختی کشی سخت چون آهنم / که از نسب شاهان رویین‌تنم
ز باران که با تیر پیکان گذر / که پشمینه پوشد بجای حریر
ز دارنده شوانست تخت را / نشاید خریدن فر تخت را
گر اسپانند یار از جهان بخت / نه با مرغ بهمن چه بشد
وگر بهمن اندر بادشاهی گشت / جهان پادشاهی بهمن بازگشت
بجز من که دارد که کار زار / دل بهمن و زور اسفندیار
بمن میر سپه باز و بهمنی / که اسفندیارم برو ین‌تنی
نژاد ومنم دیگران زیر دست / نژاده کیان را که از دو شکست
در اندازه من غلط بوده / تو باز و لی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که جو کار بود / ندارد پشیمانی آنگه که سود
جوانی مکن گرچه چستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی مکن مهربانی در آی / ز جایم میر تا بجایی بجای
به تندی بجارت بروم کشورت / بخواهش دهم کشور دیگرت
من از ساکنی نچیم از کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ

مجهان مرا تا بخشید تخت
سپکند رفرمود کارد شتاب
جوابی نبشت آنکه خان دل بسند
بپاسخ پاسخ ز مهر دل نجات
دبیر آمد و نامه را سر گشاد
سر نامه نام جهاندار کرد
بلندی ده آسمان بلند
جهان آفرین و نگهبان نیاز
نیام زمین آتش آب
یکی کونه ماننده هر چیست
مرا و ترا مایه با بخت
خرد دانش آموز تعلیم او
فرشته بر او ترا بر بهاده دشت
ز فرمان نیک کسی کو بزیر
تو نیز ای جهاندار فرود تخت
سپاس خدا کن که بر ما پناه
مرا کز خداوند یاری بود
به تیغ آمده و کلاه خواهم گرفت
فریدون آتش ز دشیاده مرد

همین گوییت بازگویم همین
سزای شبنه نویسد جواب
که بوسید دستش شهر بلند
دوای دل درد مندان ز تو
ز مهر تحفه صد گنج را کرد شاد

جو خواننده نامه شهریار
دبیر قلم زن قلم برگرفت
جو سر بسته شد نامه دلنواز
شرابی میی که مستی کنم
فرو خواند نامه سپه تا زمین

جواب نامه نوشتن اسکندر بجانب دارا

به هنگام پیچار کی چاره ساز
برافروخت چون چشمه آفتاب
همه پستی از ملک او گشت
کتاب ز وپسا زیم جز دوست
دل از داغ داران تسلیم او
از و آمدن هم بدو بازگشت
خداوند پاینده فرمان
ندارم ما در که ورد تاج و تخت
نگوید نام در آن نبشت
عجب نیست گر شهریار
بدین اژدها مه خواهم گرفت
هم از قوت اژدهای که کرد

زمین را بود هم آرام
خداوندست زنده
قوی حجت از هر چه بر کار
مرا بخت فریدون یاری
براه حکمت و حکم شاه دار جهان
دل دیده دارد شناسای دست
مرا گر کند در جهان ناجدار
خداداد این چه سر کشی
مباد ا هشیار بی پیچ
توانم گرد فراز کنم
نخوانده یکی تاریخ جمشید شاه
بدارنده آسمان و زمین

ببر داخت از نامه چون نگار
همه نامه در گنج گوهر گرفت
رسپانند و داد او تا بر دباز
بدان کس با آتش پرستی کنم
بر آمود و جو بی سخن در گنج
بار نوع رستم نهار خاک
گشاینده دیده پوشند
که گر رستگی ز بهر کس
نه هر دو یکی ز نگی برادر
بری حاجت از هر کی آید بگاه
بدانیا فتن عقل را کار
بحکم آشکارا بکلک نهان
مرا و ترا با هشیار راد
عجب نیست انجمن گرم کار
مشو با خدا داو کان چیره دست
کسی راز فرمان او گشت
بشمشیر با شیر بازی کنم
که آن اژدها چون فرو برد ماه
گره مایه دارد و هم همین

خدایی که ز هر که اگاه ست
بصف بر اهیم از بهشت
نه آتش که را منه آتشکده
بدین پیشک خاشاک ... شاد
بپستان گلی ز آتش در آن
ز شیران همان شیر خون ریز
دو پلنگ خرطوم در کشتن
من انکه عنان باز پیچم ز داد
بهر زیر برکی شتابنده است
ز ملک من انقطاع من بسید
مرا ز آتش بزبان آرد سخن
همان شیشه ی که دارد نگیر
بر آسود کی عیش جوشش نگیر
زبون تر ز من صید کس آید بزیر
تمنای شاه آنکه آید بدست
جو بهمن جوانی بر آن آرد
چو با دیو دارد سلیمان نشست
حسابی که با خویش بر داختی
ز زنگی نه آدمی خوار تر

خرد را تا با گوهر ستی
کرانچ برکم چیر بدیل
شود آتش از که بیش آتش
که بوی خوش مشک نهان
که بویی و رنگی به دلنواز
که دندان و چنگش بود تیز
ببرد یکی برد خواهند شان
که مایه سر دهم بستانم بکلاه
بهر سنگ ری ره یابیده است
برات سپیل ازمین تو بید
که خاکی بگوهر نه ... است
نکهدار هر پیشه ای بجای
جهانجوی را ... بگیر
که جز نیک ... هم کهنه
که بر روی ریا تو ... ایل
کند تدار اژدها بی جان
کند پاره انگشتری
جنان نیست با زی غلط
نه از بر بری مردم از ار

برا و نیاکان پیشین
که گر دست یابیم باری
چنین رسم نیکی ز ماه
کسی باز ار ما نخل بلند
ز کوران ... گوهر
دو شیر کو پنهان
تو مرد جو می من دو تیغ
چه بند نشستی بجهان
عماری چو مهره بازی کن
نبیند داد دانش شاید بیش
بیارام تندی با کس
جهانی بدین بر ز نقطه سپید
یکی داد با غی بسی خوش
بشاخی جو باید
چه باید غوری بر آستین
زنند دیو را ... هیچ
تبر پیلتن خاک کار
عنان باز کش ... کام
به این تا بهنگام کین

که بودند پیغامبر دین ما
برهم دین زردشت راز
ره ماه و پسر تیکان
که بر نخل خرما مار پیچند
که بر مجلس دست ورنگ
کباب آتش سیم کرد
ببرد دی بدید آید از مرد
جهاندار شاها تو باشی
ببر دار از نیک پای
که باید در قطره خون جوش
که ایاس از بریشا یا بد
ز طوفان آتش نگهدار
خدا کشد باغ آن کز خوش
که شوان از آن میوه
نه برجای خود آرزو خواستن
که با رستم آتش کار زار
که چون ماهی از غلط داد کار
که سیمرغ از کس نیاز
چه خون راندم از ...

مدارا کن ار کین کشی ما بگرد / که مرد هنر ناید از جنگ مرد
نه من ترسم اول از این کین که هم / تو افگندی این پیله ما بر

بکوش نبرد من لشکری تاختن / شبی خون کنان سوی من تاختن
بدان تا بهم بر زنی جای من / سپاهی نه دزدی که آیی بمن

مرا نیز بایست بر خاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه ماندن از زرق و بازی بدن / گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نیی بی خودم / همان هوشیاری بجای خودم
گرانسنگ بر کار و پیروز بخت / من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کار تو راست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج بادو مرا تیغ باد / منم تیغ زن گر تویی تاجدار

مزن تکیه بر سند و خوی خویش / که هم تخت را تکیه هست بیش
میان گنبد کوه در سنگ هست / مکوب سنگ را کی در آید شکست

چو آرد زمین لرزه آهنگ کوه / برآرد تب از پای تا فرق کوه
چو دوران فلک بی پایان رسید / بد و دوست جوید که آسان رسید

جهان چون خلش بجا بن آمده / منی و تویی در میان آمده
جز این بار نفست هیچ در خور است / که در یک ترازو دو من گر است

بهم چشمکی چو دو مر از [illegible] / که از اژدها نیز آید دریغ
گرم پیشکش آبی نهی چو آب / چو کوه افگنم پیش تو چون ز آب

زره پوش از تیغ ما کی [illegible] / کمر بندم از صلح سازی مگی
بهر جا که آن نافه [illegible] / بدیرانم از کشتی و برد

چپا چاچ داری شست و جام / که دارم درین سر دو دستی تمام
فرست ساو بر جنگ پیچش بجست / سپکشند زنیا مدار کار

جهاندار چون نامه را از گرد شد / دماغش ز گرمی در آمد بجوش
در آورد لشکر به پیکار تنگ / برآراسته یک بیک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کآن اژدها / نخواهد بی شیر کردن رها
بجنبید خیلی چو دریا شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بجایی فراز / زمانه در کینه گشت دراز
زمین جنبش آمد زمان گشت کوت / خروش گران [illegible] کوه

مصاف دو خسرو در این دور بود / کز آشوب شان کوه با لرزه بود
هنوز از بجوینده با خسروان / توان یافتن بر زمین استخوان

چپا چاپ تازان [illegible] بند / به پهنای هامون [illegible]
خرامیم گر از باده هم / مگر زین خرابات یا هم جام

مصاف کردن سکندر با دارا

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد برگشت باده بهم

همیدنی از گرد بهر بازی گرت / سراپرده با خیمه بر کس نیست
درین پرده یکی در [illegible] / سپهر رشته بر باید [illegible] نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گر از تخت از خانه بر آید / گرا تاج اقبال بر بنند

گزارنده نیک و بد هاجگی / سخن گفت با پادشاهان یکی
که چون صبح را شاه چینی نمود / عروس حبش در بدن ناز بود

رسیدند لشکر بجای مصاف / دو بر کار بسته چو کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریخته / نفیر چو خروشیدن انگیخته

برنگ بر رنگ سوی بسو در شتاب / نه در دل قرار و نه در دیده خواب
ز بسیاری مرد و لشکر بجای / فرو بسته کوشنده را دست و پای

دو رویه سپاه اندر آن جای تنگ / نمودند بر پشت [illegible]
مگر در میان صلح آید پدید / که شمشیرشان پنجه [illegible]

چو بیوه از جوانی و از گردهمی / همان جانب آبی همین تشنگی
بدید آمد از خشم های ستیز / دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند / سر از جستن مهر بر تافتند
در آمد نفیر بدین آواز کوس / فلک بر دهان [illegible]

شغبهای آهن بسیار است / همی شاه ز بر پشت پیلان نشست
بر آورد خر مهره آوا [illegible] / دماغ از دم گاو دم [illegible]

جهان آمد از نای ترکی بجوش / که از نای ترکان بر آورد جوش
طراقی که از مقرعه خاسته / برون رفت از طارق آراسته

روار و برابر از [illegible] / سر از مغز دادند مردان مرد
زمین گشتی از تیغ گر بر دمید / سرافیل صور قیامت دمید

غبار از زمین بر هوا راه بست / عنان سپاه او ز جنگ دست
ز بس گرد بر تارک ترک زین / زمین آسمان آسمان شد زمین

جگر تاب شد نعره با بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس سوی هوا بسته میغ / جهان سوخت از آتش تیغ

ز پس عطسه تیغ بر خون خاک / دماغ هوا برشد از [illegible]
سپهدار ایران هم از بجای / بر آراست لشکر بسیار پای

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره را بر آراست جست / یکی کوه که کفش از پولاد دست

جناح آنچنان بسته در [illegible] / که خورشید شد [illegible]
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / بنا هشته در قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم / بر آراست لشکر [illegible]
سپه لاح و سلب [illegible] / قوی کرد پشت بناهنده را

جناح راست [illegible] / [illegible]
پس و پیش کرد چون جنگ کوه / برانگیخت قلب از [illegible] شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سوی لشکری خواستند
پی رایات آمد [illegible] / ز خشم جهانی [illegible]

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر گشته جهان [illegible] / که در غار او اژدها پی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان / [illegible]
کمند اژدهایی مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن پیلان مست / گره در گلوی هژبران ببست
ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن

بدر بال بر کین بر آراسته / کمان باشد و هم بر کاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خستن تیر پیکان نشان / شده آبله دست پیکان زنان
جهان گرم شد آتش کارزار / گر از نعل اسبان بر آمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه / بر آشفته چون شرزه شیر سیاه
ز دشمن گرای خصم افکنی / گشاده دو بر و بازو بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی / سر خصم در پیش انداختی
نشد بر تنی تا نبردوختش / نزد بر سری تا نبر دوختش

ز بس خون کزو می در انگیخت تیز / هزار اطلسی روی افکند باز
ازین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بشمشیر کین / بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی جهان میگزارند تیغ / گران خصم را جان نیاید دریغ

چو بر فرق کوه آمدی خنجرش / فرو ریختی مغز کوه از سرش
چو برگ از یلان غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش علم بر زند / دم مار یا اژدها بر زند
عیارا نموده کمان شکن شیر / بسا مرد کز گرز آمد بزیر

نشد از رم او به که گستوند / گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر که بودند یکبارگی / برانند بر جنگ او بارگی

جهان دید دارای صولت / کر لشکر بجنبد ز دریای آب
همه هم گروهان بی پر زنند / یکبار کی بر سکندر زنند

بفرمان فرمان ده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی بر انگیختند / دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای خونخواه دید / ز خود دست آن رزم کوتاه دید
ببخشود تا لشکر روم نیز / برآرند غبار از جان عزیز

ببندند بر دشمنان راه کو / که جنگ اندر آرند خواه ناخواه
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی چنین در جهان خشند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور یکی کشیدند نیش / زمین را ز زنبور کردند ریش

سکندر در آن داوری گاه سخت / بی افشرده مانند بیخ درخت
هیون بر رده افکند پیل افکنی / سوی پیلتن شد جوانمردی

یکی زخم زد بر تن پهلوان / گران زخم لرزید پیر و جوان
ببریدش چنان زره پاره کرد / عمل چون که پولاد با خاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور / ولیکن بشد آزرده در زیر زور
بکوبی سر شاه بدست گرز / بزد تیغ و بدخواه بر پیکر افکند

سر اسپیدار دشمن بلی / دل خصم را گره آنجا قیاس
بر آن شد که از خصم تا بند جان / رباید ز سینه دل دشمنان

دگر باره از بخت امیدوار / بی‌افشرد بر جای خود پای کار
چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدا ز خود دست خود بیش دید

قوی کرد در جنگ بازوی خویش / بکوشید با همتراز وی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن به دشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی به پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره به مردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس پیلان بی برداشتند / غنیمت به بدخواه نگذاشتند

چو کوه سر آمود زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج
هر روشن از تیره شب تافته / چو آینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گرد آمدند / شدند از خصومت ستیزه دند
تا برآمدگاه آمد زده / زتن زخم پیشانه زد روی گرد

باندیشه از کین بیگیر گشت / که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شمشیر زنگ / چو روحانیان بهر روی زنگ

سپاه از دو سو صف برآراستند / سر از بران خنجر بر آراستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان / بسی زور بازی نمودند آن

بغوغای لشکر در آمد شکیب / که دست از عنان رفت و پای از رکیب
بدارا دو پرهنگ و بدخواهی / با خاصان نزدیک و راز خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده
چنان دل که خونریز دارا کنند / بهر دو کین جویش آن کار کنند

چو زین گونه بازار گرم آختند / بخون ریز اسکندر آماده‌اند
که ما ایم خاصان دارای او / ز ما خاص تر پیش او دیگری

ز بیداد او جوش آمدیم / بخون ریز او در گروه آمدیم
بخواهیم که فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگه دار جای / که فردا خلاف در آید بپای
ولیکن بشرطی که بیدست رنج / بما برگشاید در گنج گنج

چو فردا علم برکشد در جهان / خورد ضربت تیغ پهلو نهان
ز ما سر کمی را تو کن کیمیای / بزرگ کار ما مرد چون یک بگنج

سکندر بر آن خواسته عهد بست / بپیمان دران عهد داد و دست
نشد با ورش کان دو دارا کیش / کند این خطا با خداوند خویش

ولی گر پس آن در بد آورد / گر از خصم خود دارشکست آورد
در آن ره که بیداد دادند کیش / کهن داستانی بیاد آمدش

که خر گوش بهر مرز ... گشت / سگان ولایت توانند گرفت
چو آن خاصیان خداوند کش / خبر یافت از خداوند خویش

حق نعمت شاه بگذاشتند / بکشتن شاه برداشتند
که بر گنج نیکان گامکاری / بخون ریز بدخواه یاری

چو یاقوت خورشید از گرد / بیاقوت چین جهان بی فشرد
بنزد دی گرفتند مهتاب را / که او برد از آنچه سرتاب را

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شد از نیزه آن زمان تیره کوه

چپاچاپ تاقی ز رومی و از کوه
جهان از پی لعل پرشور کن

جهان کرد جای آرامگاهی چو شست
دو دروازه این باغ آراسته

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر دارا

درای از در باغ تکبیر تمام
تمام آمده از پی ...

نگهدار فرصت که عالم دو ...
گزارنده نظم این داستان

شب از ماه و ...
تیاقی آید شب ...

غنوده تن مردم از رنج تاب
مگر کان ... نماید در ...

چو خورشید روشن ...
بازرم و خشنودی ...

سوی آشتی ...
چو فردا فشاریم ...

همان قاصدان خبر کرده‌اند
خیالی دو سر سنگ ...

بکوشیم و شیدی ...

ز دیگر در باغ پیروز خرام
کمر از پی رنج محنت ...

دمی ...
تحریر اندر بهشت ...

شکفتی بود نور در ...
نیاسود در اخ ...

نظر هر زمانی درآید ز خواب
بدیری ...

بدیدار کرد ... سپید ...
بتا بندازان ...

نمودند ... شمشیر ...
ز رومی ...

که برخون ... بسته بودند ...
جز آن خود که ...

رگ جان ...

تو این ... که داری ...
گریز ... ناکی ...

خرامی ... عروسی ...
که چون ...

طلایه ز لشکرگه ...
بساخته ...

نیایش کنان ...
سکالش ...

دو خسرو ...
چو دارا ...

که ایرانی ...
بدین ... شده ...

سکندر ز دیگر طرف ...
چنین گفت با پهلوانان ...

اگر دست ...

برزم دگر روز کرده ...
همه ... برنداخته ...

ستاننده ...
دو رو بند ...

که آینده ...
که باشد ...

مگر ...
برازد ...

شده ...
سراسیمه ...

کرای ... باشد ...
که ریزند ...

ره دو ... میان ...
دل ...

بجائیم ...
یکی ...

که چون ...
که فردا ...

اگر ...

قیامت که پوشیده آرای ...
بود روزی کان روز فردای ...

چو گیتی ز روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

دو لشکر درآمد بجنبش چو کوه
گران جنبش آمد جهان ...

همه پای لشکر ...
برآراسته ...

چو بر میمنه ساز ...
همان میسره ...

جهاندار در قلب ...
درفشان ...

سکندر که ...
جهان ...

گرانمایگان ...
...

همان ...
گزایشان ...

برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان ...

بشوریدن ...
برافتاد ...

ز بس ... شیپور ...
بدرید ...

درآمد چو باران ...
گشاده ...

گران تیر باران ...
بجای ...

چکاچاک ...
برآورد ...

زمین ...
غبار ...

سپر ...
چو ...

ز بس زخم پولاد ...
زمین ...

ز بس برد ... ناخن ...
نفس ...

به اندیشه ...
باتش ...

فریدون ...
ز پولاد ...

جناح ...
بر انگیخت ...

جناح سپه ...
گروهی که ...

بقلب ...
بتیر ...

ز فریاد ...
ز غریدن ...

ز بس تیر باران ...
خروشیدن ...

بجنبش درآمد ...
بابرو ...

ز پولاد ...
ز نوک ...

سنان ...

دو لشکر ...
کلیچه ...

چو برخاست ...
بآهن ...

پس ...
نگه ...

سم بارگی ...
جب ...

چو پولاد ...
درآمد برقص ...

نفیر ...
زمین لرزه ...

فلک ...
نیوشنده ...

شد از ...
شتابان ...

تن کوه لرزه ...
ز بر کار ...

سپر ...

گریزنده کان زادران رستخیز / نه رویی بپایی نه راه گریز
سواران همه تیر بر دوخته / کهی تیر که ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشت کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی شاد باد / کس از کشتن کس نیامد بیاد

ندارد کسی سوک در حرب گاه / نه کس جز که آکنده و بسته راه
سخن گو سخن سخت با کین نهاد / که مرگی با نبوه در جشن خوش است

چو مرگ از یکی تن برارد دمار / شود شهری از گریه بیدو هلاک
بمرگی همه شهر زین شهر دو / نگر تا کسی کو بود ناجسود

ز بس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد
بران دجله خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکنده زورق بر آب

سنان سکندر دران داوری / سبق برد از چشمه خاوری
شرار یکی شمشیر دار افگند / میش در دل سپنگ خار افکنده

چو لشکر بلشکر در آمیخته / قیامت ز گیتی برانگیخته
برافکندگی دو سپه باد داد / بهر دو شد از رزم شاه او فتاد

کس از خاصگان پیش دارا نبود / که زو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون گرگ مست / بران پیل تن بر گشادند دست

سپه چون پراکنده شد هر دو پیچ / فراخی درآمد بپیدا درنگ
زدندش یکی زخم پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله‌زار

درافتاد دارا دران خم تیز / زگیتی در آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد ز پای / بغلطید در خون تن زخمناک

برنجه تن نازک از درد و داغ / چه خوبیش بود دیا در با چراغ
کشیده دو سرهنگ بدرای / خبر با سکندر گرفته جای

که کشتیم دشمن برانگیختیم / با قبالش خون وی ریختیم
ز دارا سپه تخت برداختیم / سر تاج اسکندر افراختیم

یک زخم کارش تباه کرده‌ایم / سپردیم جانش بخنجر کرا
بیا تا به بینی و باور کنی / بخونش همه کار بر تر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم ما / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجا
بیاگندش گنجی که بدرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان بدگمان / دلیر آمدند بر خون شاه شان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که بر خاستش خسته جهان خویش

فرو میرد امید دار تخت / که هم سال پسرد آید بکرد
نشان جست کان کشور آرای کیست / کجا خوابگه دارد و خون جوی

دو بیداد پیشه بپیش اندرون / بپیچید خود شاه دارا همون
جو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب بدان جایگه راه دید

تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همانش گرده بر پیل زور

بهاری ز بیمهر آموده / ز روئین در افتاده شاهنشاه
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم

نه بانگ دولت کیقباد / ورق بر ورق هر یکی باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو گز رخنه خارج تنگ را
بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین گه خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
فرو بست چشم از شب خوابگاه / بدو گفت برخیز ازین خوابگاه

سر خسته را بر سر خون نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
چو دارا بر ویش نظر برگشاد / ز سوز دل آه جگر بر گشاد

جهان داد دارا سکندر جواب / که یکبار از این تاب پهلو بتاب
ره باگی خواب خوش میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میدهد

زبا گیج در من نه پایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهر مرا گونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوی من پدید

تو ای پهلوان کآمدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریده چو میغ / همی آید از پهلوی بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست / تو دشمن گر مار ایران شکست
چه دستی که با فر ایزد بسی / بتاج کیان دست بازی کنی

نگهدار دستت که دار است این / نه نهان جور از آسمان است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی برین کشتن آلاجورد

میان شاه دارا پر افکنده‌ای / جهان شاه دارا چنین چیره‌ای
درین بند ظلم ز رحمت آزاد کن / بنام ز رنجش نیوم یاد کن

زمین را منم تاج بخشی نشین / طلب زان مرا تا نگیرد زمین
نگر دان سپهر خسته را از زمین / که گردون گردان برآرد ز من

زمان من اینک رسید گمان / رها کن بکام خود ای مهربان
اگر تاج خواهی بود آزرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشایم کمر / تو خواهی فرازی بشکوه سر
سکندر بنالید کای تاج دار / سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک باشی درست / نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کین کار بود / تأسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور بر افراختی / کمر بند تو چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد پیچ / چرا پی نکردم درین راه هیچ
مگر ناله شاه بشنیدمی / نه روزی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز / که دارم بدین بود آزار ناز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره نامد بچنگ

دریغا که از پیل اسفندیار / همین بود بس ملک پایدار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر ز تیمار خوش آرا شدی

چه سود است مرهم چو شاید برید / که پیش از اجل روز خوش کور دید
بنزدیک من یک سر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
همه تاج و اورنگ شاهنشهی / که مانده ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم برین تاج و تخت / که دارنده را برد افکند بخت
مبادا گلستان کسی را روا / بدین خستگی باش از خار او
نه از جهانی که دارا گذشت / نه پنهان برو آشکارا گذشت
بچاره گری چون ز ترکم توان / کنم نوحه بر یاد پیر و جوان
چو تدبیر داری مرا چاره چیست / امیدار که داری بهمت رکیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهتر از تخت من / پس از روزگار پیرانه تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت مرگ را کیخ ریخت / ز رنج شربت ما که بر ریخت
زبی آب و پیم سینه پر سوز و درون / قدم تا به سر غرقه در خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
پس بوسی که سوراخ با بخت نخت / بوم و سپریم گرد در درست
جهان غارت از مرد ریگی برد / یکی آورد دیگری می برد
نه زوایمن انجا که پستند تیز / نه انگه رفتند رستند تیز
ببین روز من تا تو آگه شوی / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو پستی برین بند من آموز کار / ببین تو ز بنشاندت روزگار
نه من ز بهر بر شدم کام ها / بخار بدین سر نگرش ها
نه اسفندیار جهان دیده کرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما گشت باید نخت / کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز باد آب باشی همی / که گردم من از سبزه بالین همی
چو در خواستی کارزوی تو چیست / بتو فتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان / برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی ز بر تیغ داوری داد خواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود ز ببر دار بی تخم کین / نبرداری از تخمه ما زمین
سیوم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی ز شبستان من
همان دخترم را که روشنک بخت / بدان تا زکی رتبت نخت
بهم خوابی خود کنی سربلند / که فرخ نباشد گهر ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب
پسکند بعد بر رفتی و در بخت / بدیر نده بر رفتی که کوئند خفت
کبودی و کوری ز انجم رخ / که بغداد را کرد پیچان گرخ
درختی بیاز افریدست بار / نگهبانی بنده و
چو مهر آن جهان مهربانی بدید / شبه ماند یاقوت شد ناپدید
نکند بر باش فرخ برآو / شبانگاه که گریست تاباو
درو دید بر خویشتن خود کرد / کما ورا سمان سربالست خورد

چو روز دگر صبح ... نوا / خو بیده برون داد زیر فراز
پسکند زهر مود کار زند / بر زد شش نکایی چشمی ...
ز مهد زر و گنبد شست / همیشش کرد ز ند جای شکست
جو خلوت گهش آن جهان ساخت / از آن درخت خویش بر داد زخت
تو منزل زاقت در جنان بود / که در خانه لک جان بود
جو پیر و نشود جو معدن جان / گریزی نه خم خوابه خویشتن
جوانی که بادی بود در زمین / جو بر طاق ایوان چه زیر زمین
اگر در سپهری اگر در مغاک / جو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور / جو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این کهنه گاه / که داری برد تا بر شدنی راه
یکی را دار در پنجه کام تیز / دگر را بهنگامه گوید جست
نگر تا برین لاجوردی بساط / بار این قلعه گهر با کوه نشاط
که رویت کند گهر با ولد / کبودت کند خانه چون لاجورد
کوزی که در شهر شیرین بود / بهر کی خود شکر خانه ورنج
جو مرغ ابری کوه برکش حکی / مشومت ازین اندرین منزل
بزن برق و از آتش و دهمان / جهان از خود و ار عالی بیابان
سمند رچو برزد ادیش تیخ / ولیک این کسی تنگ آمخش
خری جوب بیخود در جایی / خرافات و جانی داده چند
وگر شاه گشت اگر علقشا / همه را در تخت و باز نهاد
که داند که این خاک زیرنشیند عور / بهر غاری اندر ربد اژدها ور
کسی کو بیش خاک نباشکنج / که هرگز برون نارد آواز گنج
ز راز کی بتو برارد خروش / پسبوی ... از بری بیدار نوش
چه داند کاین دخمه دام دو / جه تا ریخ داری دارد از رنگ بیم
جو تیز تنگ با خسروان بپچ خفت / چه کردن کشانی پی اند آخته
فلک نیست یکسان هم نوش تو / طراز شد و رنگ بیند به تو
کهی چون درخت بلندی به پر / کهی باد وانی دیو نند کج
شبانگه بیابیت بار دو جاو / کلیچه که کردون به ما بر نهاد
جه باید درین ... جرخ فراخ / ز بهر جوی برده جندین کس
جو خضر از چنین به روزه روگیم / چو مست آمد ایوان چه جای شبیه
ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شوکه هم صحبتان بنند
ی کور کردشت با بان تنگ آست / زنا مردمی های نا مردم است
کوزن گریزنده در گرخه زار / ز مردم گریزد سوی کوهسار
همان شیر کو حایی در پیچکه / زید عهدی مردم اندیشه کرد
مگر کو سری مردمی کشت جیج / که در مردمان مردمی نیافت
اگر نقش مردم نگاهی شگرف / بگویی که مردم چنین نیست عید
بجشم اندرون مردم کرگه / هم از مردمی مردمی شد بدید
نظامی چو بنوشت کار بسیج / بگفتار نا گفتنی تو مبیچ
جو هم رشته خشکانی خموش / فرو خفت پنبه در سیکنو ش

چمانه نوز این مهر دلها جو — که ما بر نخست پی بازده

شبانگاه و صد رنگ پیچد نگار — برآید بصد دست صد نو بهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید — بآیین یکی جشن آید پدید

چپاچپ قبای آنچنان رنگ ریز — در افکن بمغز جو آتش بجز

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و بر دار کردن آن دو سرهنگ

یمی کز خود دم بای لغزنی — چو جمشید دماغ دو […] نی

کجا بود دلی بی دولت نیک عهد — بدرگاه عهدی فرود آر عهد

چو آیی بدرگاه عهدی درو — ز عهد من آور بعهدی برون

ترا دولت از تهران جو بخت — که آرایش تاج و زیب تخت

بدست آگهی از فروخته — جهان جاودانه چو شو نادوخته

بنام ایزد از آنچه پیچید — ز تهم کو سران بهترین گوهری

بدست تو باید جهان را بزرو — ز تو بایی مردی نماید برو

نشان دو مرد کو بی باز تو — که تا داویم آییم طلبکار تو

جهانم نماید که از سر دریا — غداری […] دریر شیر پا

بهر جا که بهتی گرستم — بخدمت گری با تو پیوستم

از این جا گفت آنچ خداوند هوش — زهی دولت مرد کو مرد هوش

بلی زین چنین گوهری سالک تب — بدولت توان آوریدن بیت

سکندر که بارای و تدبیر بود — بنیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتی نامدی بهتمای — نسودی سپه خصم را زیر پای

گزارنده نقش و […] — بهر کار دولت چنین […]

که چون شد سر تاجداران […] — بپای سکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا از نو تا کهن — که آزاده سپهر بود پیدا این

بگنجینه شاه بردند رخت — ز دریا بدریا درنده سنه

سر بریده سپه ابر داد و تاج و تخت — نه چندانکه بر دو […] رخت

جواهر نه چندانکه آزاده — بپا رود در انگشت بازو […]

طبقهای بلور و خوانهای لعل — ظرایف کشان از پی خوب و نعل

همان تازی اسبان زرین ستام — خطایی غلامان زرین […]

فنور و ملوکانه پیش از شمار — شتر بار بر زین […] پیش […]

سلاح و سلب […] — بدیرنده راز و سپاسی […]

دگر چیزهایی که باشد غریب — وز […] خاص یابد نصیب

جهان گنجی از سیم و زر خلاص — ز بهر جهاندار کردند خاص

جهاندار زان گنج اندوخته — چو گنجی شد از کوه افروخته

بگو سر فرو زود دل بر دوام — مگر شب […] جشن […]

چو تا دکیا […] — که گنج آید از روشنایی […]

چراروی آنگه پس […] گنج […] — ز شادی برافروخت […]

تو خاکی گرت گنج باید بدست — که بی خواب […] خاک را گر […]

فروزنده مرد […] خواسته — گره و کار بر کرد آراسته

زران میوه زعفران […] — که چون زعفران شادی انگیز […]

سپاهان […] مغرب […] — بصفرای آن زعفران […]

سکندر چو دید آنچنان گنج و گنج — که در دستش افتاد بی رنج

پرستندگان خویش را — همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر — بداد و شکست سالار بهر

بگردان ایران و سپاه […] — گزین کرد و کس باز […]

بدرگاه ما یکسر و […] پسند — بلاکش […]

بجای شماری که بی سپاس — نوازش گری بیاره و بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند — وزان خرمی بخت خرم شدند

خبر وا شد از دل شهرها — که […]

همه هم گروهان بر آمدند — سوی انجمن گاه شاه آمدند

بدان آمدن شاد […] — ازان پهلوانان لشکر پناه

چراکانه با سرکشی عهد بست — که دریا که پس نیارد شکست

در گنج بگشاد و با هر کسی — خزینه ببخشید و گوهر بسی

همان نامدار سپس […] — بران خشمگان بخت پیدا کرد

بداد آنچه از پشت بر […] — دو چندان دگر بر سر افزود شان

چو ایرانیان آن دهش یافتند — سر از خدمتش سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین […] — که ای شه […]

که فرخنده بر شهریار آفرین — که یار تو باد سپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد — سپهر و روان زیر پای تو باد

[…] — نه خسرو که کیخسرو […]

نه چه کسی گردن […] — سر ما بپا […] که پای تو

چو شه دید کز رای […] — بر ایرانیان فرض […]

دران انجمنگاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ […] — دو خونریز را […]

دو سرهنگ کردن فرا […] — حمایل بگردن در انداختند

بسرهنگی از خون شان […] — رسن حلق شان را حمایل کنند

نخست آنچه از گنج بدرفته بود — رسانید چندانکه شان گفته بود

چو […] — برون آمد از عهد […] خویش

بفرمود تا کار کرد […] — رسن پیچ بر دار کردندشان

منادی برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او

نه بخشود هر کز خداوند خویش — برانگیخته و شد خداوند کش

نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف آن رزم اسکندری

برین رستم فرخ […] شدند — جهانجوی پاینده فرمان شدند

نشست جهانجوی با بخردان — ازان داوری […] جشن […]

دو رویه بساطی براراسته — نشینندگان جمله برخاسته

کمر بستگان […] — طلب کرد […]

چو دیواری از صورت آراسته   جسد مانده و روح برخاسته
سپکند رجهاندار [illegible]   برافروخت چون شمع [illegible]

پس آنگاه با مهر کرد آفرین   سخن گفت بر قدر سرمایه
نوازنده زنگ را بار جست   طلب کرد زنگار زایده شست

بپرسید کای پیر سال آزمای   فکنده سر سایه بر شب بای
بسی سال باد در جهان زیستی   ز کار جهان نیز بر نیستی

چو دیدی که دارد جهان گشت پشت   گناهی نه با من جهاندیده گشت
از آنجا که راز جهان داشتی   نصیحت چرا زو نهان داشتی

چو آرد کسی با جوانی بجوش   کنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه بوم   بر و غن زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از شب گوز   پی اسپ چوگان گشته هم تنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش کشید   ز جعبه کمان تیر آرش نهاد

نخستین دعای جهاندار گفت   که با داد جهانداری و کام جفت
از آن پس منش داد و سالار [illegible]   ز نوشش حمایل [illegible] بسیار

سر پیر بر شاه نشاندی فراخته   سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت آن جهاندیده پیر   نشد در دل کینه ور جای گیر

بسی شمع روشن که دود [illegible]   نمودم مدارا که سودی نداشت
چو بخت سپکند رو تافته بود   ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند   بگردن فرازی در آرد کمند
ببند و بپستان زیر [illegible] فتاد   هر مرده زانچین کار داد

کجا گرد داز سیم جوی آب   ببوی دگر پس فرو آید آب
ترا بابی دولت فرو شد بگنج   تو بی دولتی با دشمن مرنج

جوانی و شاهی آزاده   جهان پیر که بارود و باباد
بکام جوانی توانی رسید   چو پیری رسد گوش باید کشید

به پیرانه سر کند کاخ جو   بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان با دو شاه جو [illegible] سال   ز پرستنده راز و بگیرد ملال

با فکند نیش چاره سازی کنند   ورو دعوی بی نیازی کنند
دگر آن اندیشه و اندازه [illegible] بود   شناسنده و نیک [illegible]

از و در دل هر کس آید هراس   چو پینده کو هست مردم شناس
نوی پادشاهی [illegible]   که بر وی توانند کردن فسون

از ایرج و گیکیز و کیقباد   به پیری نشاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند   ره کوه البرز برداشتند

بنوشیدن و خوردن [illegible]   شدند ایمن از خوردن تیغ و بیم
چو بشنید کان پادشاه کیان   خبر دار از کار سود و زیان

به نیکی و بیش کار [illegible] آگهی   نبرد آزمایت و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کارزار   که از بهر فیروزی آید بکار

بپرسید تا چه تدبیر کار بد   چه سختی کند مرد با [illegible] رای
نبرد آزمای جهاندیده گفت   که فیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکر چو تو شاهی بود   بغیر تو یکی تن سپاهی بود
چو فرمان جهانت کنی بی [illegible]   ز بهر تو پیمی بیارد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش   که از زور و تیغ سر و مرد خویش
دلیریست هنجار لشکرکشی   سر افکندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر بر آراستن   ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری نه خود خواه فتح از خدا   کز لشکر بدین پیر دوماند بجا

چو پیر آزمایش شود در ستیز   مکن پشت بر خصم راه گریز
که گر ناامیدی بجان یار گشت   که مردانه کس خاک گیرد بگوش

ز فالی که بر فتح یابی بخت   دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را   که منشکن دل لشکر البرز را

همین گفت با پهلوان اسفندیار   که گر بشکنی لشکری کارزار
شکستی که از خون بکار آید   هم از دل شکستی پدید آید

شکسته دل ار دید آن فراز   ولی گر بشکست از جهره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود   ز کار تو جز خاک روزی نبود

دگر بار کردش سپکند سوال   که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار یلی   بتنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه   گریزان و فتادی از آن رزمگاه
غریب آمدیم کز یکی تیغ تیز   چگونه رسد لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن   که گر دند و باشد زبان بسخن
جهان جو و بر خاش [illegible]   که لشکر گشا زافکندگی بخت

چو لشکرکش از گشت تیغ   گرفته دل از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاه شکست   بدین جا رسد شد بعد از دست

و کر فی نگنجد که در کارزار   گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا بمن کوی راز   که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا گشت بهمن فرامرز را   بچون عرق کرد آن ابر [illegible]
چرا سود بد آتش [illegible] نه دید   که آن جهانداری دو [illegible]

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد   که بهمن [illegible] اژدها [illegible] کرد
سرانجام کاشفته شد راه او   دم اژدها شد دل و گاه او

چو زد دم بر آن پهلوانی درخت   شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که این پای از خون فشرد   کزانجمن سرانجام گیتی [illegible]

سپکند را باز پیدا رزم گرد   چو برگ خزان از زمانه [illegible]
ز خونخوار داراسیه [illegible] گشت   که آسان نشاید بر [illegible] گذشت

دگر باره در خواست کان [illegible] شمند   در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گو بیاد کردش روز کار   جهانجوی آنچه آید بکار

بسی آفرین بر سپکند راز گفت   چنین گفت با جستجو تاج و تخت
که ملک جهان گر چه فرخ [illegible]   قران بهمن است اندر ین تاج و تخت

منظوم نو تا بعد کهن   که مانده که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ سام   فریدون و هوشنگ و جمشید و جم

زمین خورده ما خورده شاه نیست / هنوزش نخورده شکم سیر نیست
گذشتند ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد یکدیگریم

مزن پنج نوبت درین چار طاق / که بی ششدری نیست این نه رواق
جهانجوی تو داری جهاندار باش / چو خفته شد خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسکاری برآر / بترس از کسی کو نترسد ز کار
رها کن همی کو زبان آورد / ره بد خلل در کمان آورد

گرا باز گونه بود پیرهن / بحاجت بود باز گشتن تن
تو زانی که کشته باز گونه بود / بخواه از خدا حاجت باز گرد

چو بندی ازو خود درین ملک بال / که بیشش کیان گنج پیشش وبال
ندانش ترا رهنمونی کند / که مال ترا حکم خونی کند

برنجد کلوی کی بی خوی بود / خجه کرده از خویش فرزند بود
سران مال کاید درین دستگاه / بر و خفته دانند مار سیاه

بپستون ازو ایستا طاق تخت / بپستون تهی از ادا خواسته
چو در طاق این صفحه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت

ز خود به که بیهوده گردی نگرد / بپستمگری داد گر کرد اکن
ز پیداد دارا بدارا رسید / گر او بود دارا تو پیدا مشو

به پیش تا چه کردی جهان یافتی / تو نیز آن بکن تا نه بینی همان
شد از بلخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال

به پیش تا چه دید او ز گشت جهان / همان گنج اقبال از و یافتی
ز خدمت بسی کرد نیوا خشش / بسی گنج و در پیش کش ساختش

بزرگان ایران بفرهنگ او / تنازو نهادند بآهنگ او
شتابنده کان در بارگاه / بستایش گرفته در بزمگاه

گزین بار که گر چراغی نشست / فروزنده خورشید سان بهشت
ز نا کر شبی نفت و روی / کلی رفت کلش فروزی بسیمه

چوی روز جوینده روی فتاد / فرو دید زر جبت و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه در بخشش آمد / نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شاه رعیت نواز / ز پیداد دارا کشادند راز
که تا داد و را او بود داد کرم / کسی از پیشه خویشتن بگذرد

ز خلق آنجنان بر ره بیوفا / که سنگ در نیاید خداوند را
به نیکان دراو یکسه بد بکار / کسی را امانت نه بر خود نهد

تظلم کنان بی نفت زیر و بوم / مروت بیونان و مردی بروم
کسی راکه نزدیک او سکب بود / ز چندین بسیار بان و سرهنگ بود

چو بد گو سراز او قوی گرد دست / جهان پیکی جوی کو سر شکست
سریر بزرگان بگور دان سپرد / به پیش تا سرانجام جوی کشت خرد

ز برج اوری باشد اختی / که سختی بسپاند بخلق خدا
گرانمایگان را ز داد شکست / فرو مایگان را نکند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خسرو نژاد / کسی دیگر و خسروی دیگراست
نماند در این ملک بخشش نشان / نه در شهر و در کشور ایشان نشان

خورشید را از گنجینه سینها / شد بهمت از فضل گنجینها
خرابی درآمد به هر پیشه / تبرزن کجا باشد اندیشه

که پیشه وران پیشه یکسر بجست / بکار دگر پیش را آوریست
چو پایانیان پهلوانی کنند / ملک زادگان پشت بانی کنند

کشاورز کر شغل به سازکرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی

گر از پیش از پیدا کر خشه بود / همان خبر کبی آشفته بود
کنون داد گر هست فیروز مند / ازین گونه بیداد تا چند چند

سرا سیده شد زین سخن شهریار / منادی بر انگیخت در سرد بار
که هر پیشه ور پیشه خود کند / جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز با گاو و بند و بار / زکار و ورز آهن بجوید براه
سپاهی بآیین خود در زره / همان شهری از شغل خود بگذرد

که گیرد کسی جز بکار خویش / همان پیشه اصلی آرند پیش
ز پیشه گریزنده را با زجست / همان پیشه دانش کشی بود بخت

علمهای گرپیس پدید کرد / همه کار عالم پیدا کرد
جهان را وزیران عهد پیش / ز آبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت در دولت خویش راست / جهان داشتن بی کرگار راست
چو ساقی از نشاه هوش نی / یکی شربت آمیز عاشق نواز

بر تشنه دگر زان شربت کفر / کز آتش نه ز شربت نماره دگر

خراب کردن اسکندر آتشکده های عجم را

بپسندی ای پارسی چاره گیر / بر آتش فشان در شبستان مغ

که فکر از زبان پیش میکنیم / در خشم بد اندیشه میکنیم
ولیکن چو من سوزم از دین خبر / بمن چشم بد چون ساکن کنند

خطرهای مغزن درین یا کی است / کسی کین ندانند جه فارغ است
چه عمر بیت کورا ز چندین خطر / بافسون گری برده با دیهیم

بیار با از این پایه پیرون نهیم / نشنفتن برین یک بخواب جم
گذار زنده و دستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش

که جو دین دهقان بر آتش پرست / بر آتش و سوختن از آتش پرست
سکندر بعز مود کایرانیان / گشاینده زآتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند / گر آتش سوی این خسرو کنند
مغان را ز آتش پرستی بود بخت / بر آتش کده گاه گیر مخت

چنین بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتش که موبدگار
گشد گنجها را در و پای تخت / نباشد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خوار شدست / بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان زر بسپیم کافاق را بود / در آتشکده خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن گنجها / روان کرد گنجی چو دریاپی
بر آتش کی گوکند رو دشتی / بنا کنده ای آن گنج بر دو شتی

دگر آنکه آیین آتش پرست / همه پارسان بود زردشت پرست
بنوروز و جمشید و جشن سده / که نو گشته آیین آتشکده
ز هر سو عروسان پاکیزه روی / ز خانه برون خاستی کوی کوی
رخ آراسته دسته‌ها بر نگار / بشادی دویدند از هر کنار
مغانه می لعل برداشته / سپاه مغان کرده افراشته
ز بد دین دهقان افسون نیوش / برآورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری / که افسانه گویی که افسونگری
جز افسون و افسانه نغز و خوش / جز افسانه چیزی نبایا موخش
فروهشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / یکی پرده زن پای کوبد که مست
سر سال کز گنبد تیزرو / شمار جهان از شدی روز نو
یکی ورزشان بود از کوی و کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
جهانرا یکی بزم آراسته / وز آنجا کسی فتنه برخاسته
چو یکرشته شد عقد را هر مهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاج و تخت ار نشسته بلند / چو افزون شود ملک باید گزند
یکی تاج و گوهر به از صد بود / که با رنج بسیار شد بد بود
جنان داد فرمان شه نیکرای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / بجا در نمایند رخ با شوی
همه نقش نیرنگها باد گرد / مغانرا ز تبخانه آواره کرد
جهانرا ز دینهای آلوده دست / نگهداشت بر خلق دین درست
بایرانیان انجمن شد بشتی / نماند آتش و هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنج و بسیچ / بآتشکده کس نیکی بسیج
همه نار بستان گلنار چهر / ز گلنار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود شه مردم روزکار / جز ایزد پرستی نیارند کار
بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک زیر ملک آن بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخنده کی فتح زد گشت بخت / برانگونه کان نغز گوینده گفت
وگر باید تا بحکم نوی / دگرگونه نزد فرزی نبشت
برون کن کسی منبها از گوش / که دیباره نور اکند زنده گوش
برانگونه کز خفته بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تا رنج بنا داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آکنده را / ورق پاره‌های پراکنده را
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفته‌اش دلپذیر
از آن کیمیاها که پوشیده حرف / برانگیختم گنجهای شگرف
که چون شه ز داراب شد تاج و تخت / ز هر کار موصل برون برد رخت
چو ز سرو ببابل درانداخت / ز نار و تیان خاک آن کاخ گم
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از هنرمندی هیربدی

فسون خانه زند را گر گشند / وگر زند بیدار فرو گسند
براه نیا خلق را رهنمود / تف دود آتش ز دنیا ربود
وز آنجا بتاب آذرآبادگاه / درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که آتشکده دید جست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست
در آنجا بد آتش سنگ بست / که خواندیش دستور آتش پرست
صد و سی هیربد بود با طوق زر / بآتش پرستی چو کوه و کمر
بفرمود کان آتش دیر سال / بکشتند و کردند بکسر زکال
چو آتش فرو کشت از آنجا بکی / روان کرد سوی سپاهان سپاه
چو آن نازنینان شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته
ولی تا چو شادمانی گرفت / بشادی و بی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد ... / بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهاری که نو بود و چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت ... / بخدمت در آن خانه چینی عروس
همه آفت دیده آشوب دل / ز بتدل فرو رفته با پای گل
در او دختری بود از نسل ... / ... کرده او را همایون نام
چو برخواندی افسونی آن دلفروز / ز دل هوش بردی ز دیده ...
بهار روشنی از زمی دلفروز / چو بازوت صد نقش ...
سکندر چو فرمود کردن خراب / بر آن خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از ... / نمود اژدهایی در آن انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند آتش بها
... / بترسید لشکر ز بیم آن نهنگ
که هست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده
بسی بود بدان اژدها کم بود / همان صاحب ... خورد
شه از راز آن کیمیایی نهفت / ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس پند چندین رازها / که صاحب طلسمت نیرنگها
بلیناس را گفت کین حیل / چگونه نماید بجا بدسکال
خردمند گفت این چنین پیکری / نماند بجز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت این بیاد / برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید بر در زده
چو آن اژدها دید پیچ و پیچ / ره تاکیه برای پس دید
برانگیخت آن جادوی تابناک / بسی جادویها ی مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوی جادوی خویش گشت باز
سران جادوی نیک کار کرد / بجا جادوی خود وار پس کرد
بچاره دگر برگ هوش کشند / فسونی فشاند و راکرد چند
بوقتی که آن طالع آید بدست / گر آن جادو بیرون آید شکست
بفرمود کاندر بگشد ... / بدان اژدها زد چو آتش بر آب
یکی شعبده بست با زیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را

جو دختر چنان دید کان چاره‌جوی / ز نیرنگ آن سحر گشت بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست / بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون دید کان ماه روی / تمنای خود داد و ره واندید
ز زنهار خویش استواریش داد / ز جادو کشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بر آن آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش / فلک را بنیرنگ پیچیده گوش
ز تقویم زمین گشته چاه را / فرو دوزد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود در حصاری به یکتار موی
بخوبی چه گویم پری پیکر است / پری را نبوده چنین دختر است
سزد گر نفس زو بخیزد شتاب / رسن گیرد و در کشد آفتاب
بر اقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در او فرمان بری / سزد گر کند خسروش یاوری
وگر خدمت شاه را در خورست / مرا هم خداوند هم خواهرست
جو شه دید رخسار آن دلفروز / بآراسته ماهی از نور روز
بلیناس را داد کین در خورست / سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او
اگر گردی از گوهر بادم بود / مباش ایمن از وی که گرگ آدم بود
بلیناس بر شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد / پری چند از این گونه دیوانه کرد
درآموخت زو جادوئیها تمام / بلیناس جادوش از آن گشت نام
اگر جادوئی گر پتیاره شناس / ز خود مرگ را بر نه بندی پیاس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت / در افکن بدان جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مسیحا کنم / بدین هر دو گر آب و آتش کنم
جو فرخ کسی کو بهنگام دی / که آتش نهد پیش و همه ... می

رسیدن سکندر به صفاهان و خواستن روشنک دختر دارا

بتی نارپستان بدست آورم / که در نارپستان شکست آورم
از آن نار و نارنج وقت بهار / کسی نار خواهد که آب از انار
برون آمد آرد سر از گنج کاخ / که آرد برون بر شکوفه بشاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب چهره او و پیغوله زشت
بگیرد سپه زلف آن بوستان / ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمه قندزار / بشادی گذارد دو هفته ...
گزارشگر دفتر خسروان / چنین کرد مهد سخن را روان
که چون در سپاهان گذر شد شاه / رسانید بر چرخ گرد کلاه
برآسود روزی دو از لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد / برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی طراز / بر آراست بس بی اندازه چند
لبالب پس آن گرانمایه خسروی / که دل را نوازد و جان را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشنده کارآگهند گرم گرم
ز جوهر بسی عقد در رسته / بر آموده بالاش بسی نو رسته
بسی نافهٔ مشک ناکرده باز / ز تنعیف بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد دیگر بمشکوی شاه / بسر بر جلیل کرد زرین سیاه
بمرجان و پیروزه چندانکه گرد / طلای زر افشانکند بر نورد
بتنگ سپید بر زر سرخ سود / نگر بر تنگ زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماه بهشت / بجای بنفشه گل سرخ کشت
جو آراست آن باغ بیدارم / برافروخت روی دلارام
شکیبایی آورد روزی چهار / که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان خوبان بسی بی گزند / سر و فرق زرینه بر تکیه
تماشای آن در دماغ آورید / نظر سوی روشن چراغ آورید
جو دانست کز شوکت شاهوار / رخ عروسانه آذین نگار
بپیشه در شیرین زبان کم بخیز / زبان بر قدم صرد گشت تیز
بمشکوی دارا شو تا جلو / که آنجا بپای ...
کمر تا رو بر روی دارا فراز / به بیچیم کردیش فرخنده باد
حصاری که هم در شبستان او / بیارم سپه زیر بستان او
اگر ماه و یا یافت از زین ... / ز بهر پسند کاش ...
یکی مهد زرین بر آموده در / همه پیکر از لعل و پیروزه پر
ببر تا نشیند در او نازنین / خرامان شود آسمان بر زمین
جو سپتور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد خدمت بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در عماری گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت / جو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور پیرایه پر / فریبنده شد جون فرخ چند دو
بآن سپ جیران در دم فر / همی کرد بازی جو مرد دم
نخستین جهد ... آمد درود / ز شه داد و بنشست کان زر درود
که مشکوی شد از روشنک نوربار / دو نیمه از میان شاه و دربار
اگر چرخ گردان خطایی نمود / باین خانه دست تنهایی نمود
ش از جمله آن خانه دیگر رفت / گناهی ندارد و دارا شد رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که تو نیز از او گرد امیدوار
باقبال این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را بپیوند کام / بعصمت سرای چنین نیک نام
که روشن شود روح جان جهان / شود روشنک ...
بروشن خش چشم روشن کند / جهان سرخ گل خاک گلشن کند
ز دارا چنین رفت بنیاد عهد / به پیروی از یک ... مهد
جهاندار کاخ عیان زیر کرد / تمنای این شغل را بپا کرد
نه بیان کسان است ازین گفتگوی / بپای خود آمد بدین جستجوی
پری روی را سوی مهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید

چنین گفت با رای زن انجمن / که در سایه شاه دایم بمان
کس این خانه هم خانه زاد وی است / بیاد آمد هم سپاهی شود

بآب خرد این سخن بایدت / شتربان بود و آنچه گفت است
مگر گوش مهد او گنج است / زمین پابس این همه حق است

اگر برد و گیرد سپاه کنیم / وگر بخت ماند ز دوران ماهیم
ز فرمان او سر نباید کشید / که جای او هست زرین کلید

اگر پیر دارد دبیر شغل شاه / سر رخش گلبار سازد بماه
بکاپین چنین پروضا دادیم / که از تخمه خسروان زادیم

بروزی که فرمان ده پیشگاه / که پیوند را باشد این نیکخواه
بدرگاه خسرو فرستش کنیم / به پرستش که این در را فرش کنیم

چو دولت پسر زو زان برنج شنید / سوی شاه شد با کنیزان بدید
رخ نشسته برافروخت آنکه بود / که چون صید جو آب مهد گشت آرزوی

جوانی که در هوش گیرد سر او / نوشتند در دل مهر دار او
بروزی که طالع برو همچو بود / نظر ما به پنداشت او پیوند بود

برسم کیان نیز همچون گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
جهان جوی پرسید آن خویش / بری زاده ما را کرد همتای خویش

دران بیعت از نیکبختان کیان / بلک عجم بست پیمان او
بفرمود تا کار دانای چین / درآرایش آرند بازار شهر

بمنسوخ خوارزم و دیبای روم / مطرز کنند آن همه مرز و بوم
سپهبدان دهانشان بر آن ساختند / بهر جا و کوی سر آراستند

کشیدند بر طره کوه‌ها / شقایق نقطهای بیجاده فام
برازکل شده کوی و بازارها / دگرگونه شد شکل کارها

علمها بگردون برافروختند / جهان را خوارایش آتش پخت
نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی پرامید بر بط زنی

شکر ریز آن هیچ دل افروختند / عدو را چو عود دل شکر بسوختند
زعفران زار طرف تا بن زنند / زمین زمین را همه گشت از نوای

ز پس دو دختران کز بی / لب امشان بود در امی که بید
کلاب سبا مان وشتی همی / سرنا دستی شیشه را کرد بانی

شفق سرخ گلبته سر بود شاه / طبق بر شکر گرد خورشید ماه
سپهبد از شکر کوشکی ساخته / رنگ گنبدی دیگر افراخته

بهر شهر و کشور شادی کوس / مغنی برآورده سر سوخته
جوش جلوه کرد از بر آسمان / رخ و زلف آراسته از شکنج

صدف بود گفتی که ماه جهنج / در و غالیه بود عطار گنج
زهر شان آن ماه مشکین کند / زچشم و دهن ساخته بادام و قند

زپستان سر دو شکوی شاه / که در خورد شکو بود شکوه
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از رند

دل شاه روم از نی عروس / بشورش درافتاد چون بلبلان
یکی مجلس آراسته از زر و / که مینو ز شرمش برآورد جوی

بمی لهو میکرد با جفت آن / سرو سانه همه شب سرو و دوگان
بجمشید جندان ازو رنج / که آمد زمیلی که شیرین نغم

جوش غمزه خورشید گم / عقیق آمد و زانده شفق و آب
به پیروزه و بوی قیش / سخن چون همه در و بهجا قافلا

ملک یافت برکام دل آن زمین / بشکوی مشکین غریب
که تار و شکنک اجورشی چراغ / چبارند در باغ پیرای باغ

چنین گفت بار و شکنک شاه / زر و بشیر روان جانش مه
که یاقوت گکیان بیاسکندر / جوهمتای داشت بجو گوهری

با این شغل و دولت بنامی کنیم / همان میرهای بهشت کنیم
نیابید پیر از جمله آن همین / که شوان از و بهتری یافتن

مگر کین پسر زانده برکشیش / که فرخ بود و بیتو فرخنده کیش
جرا او با توکر کس بیبری تیز / چو زلف تو چیره کنم تیز

بکوشش تو کر حلقه زر بود / جو بی و بو حلقه بر بود
عدارا کی و کی که دارای ما است / چو دارا و لشکری مدارای ماست

بدیرفت او و دختر دلنواز / بدیرفتی بخت با شیم و ناز
بری زاده را از بی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش آن شد / ز نظارگان دیده بر دوخته شد
بس آن نکاشته چشگشها تغر / که پنهند کار را برافروخت نغز

پسبک ما در مهربانی گشت / گرامی گهر را بدریا سپرد
که از تخم شاهان بگردن کشان / همین یکپسر بود و مانده نشان

بدانم گرامی ترین گوهری / بپسر دم بجای تر بر شهری
بدر گشتی عهد بدرما مانده را / نعیم ولایت بیافشانده را

سپردم بزنهار سکندری / تو دانی و فردا و آن داوری
بدیرفت شاهنشه آزاده را / نهاد افسری هم سری سرش

بیس پسر دند شاه شاه را / همی جای شد سر و آزاد را
شه از نازنان که بر شاه / بگو حرف بینش انکار

بری چهره دیدکر دلبری / بپرستنده شد گوهر شاهوی
خرامند سر وی طرب باز / شکر جاشنی گیر کفتار او

فر پنهانش جاچوی تیز / دو بخشش گلچار و سیار خیز
هرش کوته و زلف گردن دراز / لبی چون شکر خال بابو بناز

ز نخ پاره و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته
بجو ناب بورده چون کبک / سراز دیده برگرد جون ضمیح

بهر شور کز لب برانگیختی / نمک بر دل خسته زیختی
بهر خنده کز لب شکر بر گرد / شکر خنده از نوشش کرد

رخی چون گل آب گل ریخته / گلابی ز سر چشمه انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک تاب / زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن چشمه پیدا بدید / بر آسوده شد چون زخیزان رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش شغل گیتی درگرفت / وزان کام دل کام دل برگرفت
شه روشنی از شکستن بجای / ز فردوس پس روشن ایوان او

جهان را بنوشش خود آمد پیوسته / برو داشت آیین جشن نگاه
که پیدا رو با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنها زبان بسته بود

کلیدی بهر پادشاهی که داشت / بدو داد و جشنش بکرد و فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تشنه از سوی او

بشادی در آن کشور خوش نشست / بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / سخن بر جشن [illegible]

خروش صراحی درآمد بجوش / خروش از سر خم همی گفت نوش
ز خلق خز و ساز کاوس جم / فرو ریخت زر خاک پیش [illegible]

می و مجلس شه بر آواز چنگ / برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور بر سم کیان / یکی هفت جشنی کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامیش کمر بست سخت
نشاننده شایستگان از نشاب / بقدر هنر هر یکی جست جا

شکر ریخت مطرب ز بربط [illegible] / کمر بست ساقی بجان بردن
نه تیزی کی میرفت و دور آب / همه پس ماهی بد چون کباب

سکندر ز خاصان سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
ز پس گنج داد آن کیان را سپاس / ز نعمت گهر موج زد بر کنار

جهان را بیاراست پیرایه نو / برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب منیر / همه عالم از نور او بهره‌مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نکرد تهی گنج رخش
جهاندار بخشنده با دید [illegible] / خصال جهانداری [illegible]

[illegible] / بیاور من میاور [illegible]
جراغی کرو چشم بار [illegible] / جراغ دلم را ز نور و نهفت

نشستن سکندر بر تخت کیان در دار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیاگر کیست
که چندین بکار از تو برخواستند / هنوز از تو حرفی نپرداختند

اگر خانه خیزی ز وارت گذشت / و راز دردای باید گذشت
عمل خانه دل [illegible] / زبان خود عمل دار و دیوان تست

ز ما پیر [illegible] و ما یافتی / نمایی عبارتش پیدا نیی
ندانم چه مرغی بدین نیکوی / ز ما یادگاری که ماند توی

سخن بان چه عالیست بالای او / گشادی نپاید کلاهی او
متاع گرانمایه کاسپ مباد / و گر باد جز عیب جلب مباد

بپای سخن گوی جایگاه / بساط سخن را یکایک بجای
سخن را بر انان بامور نخستین / فنونی فزود دم بشاگردان

گذارنده پس کوشش نخست / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مرزه که جوشنده / بلک بیابان ببازار برد

ز پیروزی چرخ فیروزه رنگ / نبودش ایمنی ز سپاهان ز جنگ
با صطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث بر کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو / نوی گشت بنیاد ایران ازو
بزرگان بدو تهنیت ساختند / بانجمن بزرگی سپر انداختند

نثاری که بایسته شد آوردند / فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ / ز شور آب چین تا خلیج فرنگ

رسولان رسیدند با بار و تاج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شد پای برتخت زرین نهاد / ز گنج سخن مهر و دیگر گشاد

که باد آفریننده را بس سپاس / که کرد آفرین بر کی حق شناس
سر جوهری راز بالین حنگ / بانجمن پیدا کنید چون بخوردنگ

بیاری او آمد در اقصای روم / بفرمان من هست کشور دو روم
بجای اسپ اسپانید کار ما / که مشکل گشا چرخ یار ما

بدیر قدم ازدها در آسمان / کنا پایم ازدهاوری کمربان
بسته دیده را دادیم گنج / شب تیره کارزار در نبی گنج

خرد پرور و فار رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیر و امروز و پیش / که آگاه هم از روز فردا و خویش

بپرهیزم از دزد و از داوری / بپرهیز کاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیابد ز من هر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس / و گر جنبه یابم بران نیست بس
ز خلق ار حجب آزار دهیچ / نخواهم که آزار از من کسی

دو ده ده ور اکنون خراج / نه مال از ولایت ستانم نه تاج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار کس پیچ پیچ
هنرمند را بیش برادرم / کرشمه پای دیوانه دار زیر

نه چشم بپرسد از ابلکان / مکن بی نیاز ان چیست کاخ
جو دارد تو مند را آرمیدن / نخواهم که باشد ز کاز بی

جو بینم کسی با گدای [illegible] / کنم با خرج او دخل او هست خرد
دران [illegible] مبداء [illegible] / ز گنجینه خویش یاری دهم

بپیرم بدانش کنم کارها / دهم داد رازو تر بازارها
ندارم ز کس [illegible] گنج / نگر زان کسی کو بود ترس پار

در پس اگنم سر کش آسوده است / نه بخشایم آنرا که بخشوده است
جهان از نخا دارم آرامگاه / سخن را بدو خواهم از خواستن

ستم راز خود دور دارم بهوش / ستم گر [illegible]
بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق با بر گناه / نوازش کنم چون خجسته خرد
جو کرد ن گنشته کرده [illegible] / جو در دشمنی دم زند [illegible]

بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک ریزم [illegible] / که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب و شربت [illegible]   ازین پس ستانند بدان سر [illegible]   هر چه از پس تیغم آید [illegible]   سپه تا زبانم کنم حمله باز
سپه تیغ آرد جهان [illegible]   سر تا ز بانم ده بی درنگ   یکی پیکرم زابر و از آفتاب   بکلک سپه تم آتش بکید آب
بس پیکی سم سخت بکید [illegible]   بکشتی سم تشنه بنواز شا   بخود نامدم سوی ایران ز روم   خدایم فرستاد ازان زبوم
ازان آمدم بر سر این سریر   که افتاد کار از شوم دستگیر   بدان تا حق از باطل آرم برون   ز من بنده تر فضل یابد کلید
سر حق شناسان آرم ز خاک   جا باطل پرستان آرم هلاک   ز دنیا برم رنگ نا راستی   دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو مردم خانه را   بر آرایم از گنج ویرانه را   کجا عدل من سایه پرور بود   ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسفند   همان شیر بر گور نارد گزند   بدان را ز نیکی کنم ناصبور   ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من پیش پرورده ام   ببای کسی پیش در غنده ختم   دگر هم پس پیرا دریدم جگر   نداد هم بدر بندگان دگر
نگشتم جهانی کسی را بزیر   مگر آنکه کار از شمشیر قهر   نه از کس پس جهانسوز آنچنم   نه بی حجتی خون کسی سوختم
نخواهم که آرام کس [illegible]   و گر بشکنم مومیا [illegible]   گر از من کسی پیش [illegible]   توانم دل دوست [illegible]
خدایم درین کار یاری [illegible]   ز خشم بدان [illegible]   جو این [illegible]   نیوشنده را دست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس   گشاده به شاه آمای [illegible]   ازان بو الفضولان [illegible]   وزان بو الحکیمان دیوانه خوی
بر و هنده بود حجت [illegible]   دران انجمن گشت شاه [illegible]   که شاها مرا [illegible]   اگر نیز شی از کشوری [illegible]
جهاندار گفت از خداوند [illegible]   باندازه قدر او [illegible]   بر و هنده گفت [illegible]   نجات [illegible]
بر از ملک عالم [illegible]   با انجم رساند [illegible]   دگر بار شه گفت کای [illegible]   باندازه خود [illegible]
دو حاجت [illegible]   یکی کم ز من [illegible]   باندازه باید [illegible]   گر از سخن [illegible]
سخن کان [illegible]   گر از آفرینت [illegible]   دگر بار پرسی [illegible]   که بالا چرا [illegible]
چو گوی [illegible]   چرا زیر بالا [illegible]   ملک گفت [illegible]   چو سر زیر [illegible]
سر [illegible]   پس آدمی [illegible] بالا بود   بهار شاه را جای [illegible]   که تا دیده ها روشن و بهره مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار   خرد مند را بار [illegible]   تا زیور ایزدی [illegible]   بر زیور [illegible]
ملک گفت کار [illegible]   و ده چشم [illegible]   من این [illegible]   شمار [illegible]
نه بینی که جون [illegible]   بد و چشم [illegible]   ازان [illegible]   پر از لعل [illegible]
دعا تازه کردند [illegible]   بجان باز [illegible]   ازان [illegible]   بفرمان [illegible]
به آیین جمشید [illegible]   شدی [illegible]   نوازش [illegible]   [illegible]
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر مرز بانی و هر مهتری   گراینده [illegible]   امان داد [illegible]
جهان از [illegible]   وزان [illegible]   پیا [illegible]   [illegible]
مگر جاره سازم [illegible]   جو [illegible]

فرستادن ارسطاطالیس را بار دوم [illegible] در روم

فلک [illegible]   که [illegible]
کند [illegible]   خیالی نماید [illegible]   همه [illegible]   [illegible]
هم از [illegible]   دگر [illegible]   سر [illegible]   ببند [illegible]
بساکس [illegible]   [illegible]   چه سازیم [illegible]   رفیقان [illegible]
[illegible]   که یاران [illegible]   [illegible]   [illegible]
گزارش [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   جهان [illegible]   جهان [illegible]   [illegible]
جو [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
بهر کشوری [illegible]   [illegible]   جهاندار [illegible]   جهان [illegible]
نبود [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
فرستاد [illegible]   سخنهای [illegible]   که [illegible]   نخواهم [illegible]

بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
جهان همچنانم ز رای درست / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
نباید که ما را شود دست سست / بپیوند باید آن بالیم
جهان را چنین ... / وزین گونه در ره خطرهاست
تو نیز از سپاهان شوی بارجای / پسندیده باشند فرهنگ رای
همان دانشی که با تو / ببر تا شود کار آن ملک راست
نیابت بجا آری از دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی بیاد
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کار فرمای خویش
زمان تا زمان قهر تو بیش باد / غرض با تمنای تو خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نپیچد کمند
چو پایان فرمان فرا اندیش / سوی بازگشتن نیاز اندیش
نشاید یکی تن جهان داشتن / همه عالم از خود نگه داشتن
چو قسمت چنین دارد ایام خویش / بر آن قسمت افتاده دارم خویش
چو ملک تو شد خانه شه جهان / مده بار بسیار کیسه جهان
چو شوانی آن ملک را داشتن / نه بر وارثان دیگر نگه داشتن
درین مرز و بوم از پی ... / ز رومی ... هیچ کس ...
درین سالها کاینی از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند
ملک زاده کز ... فروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
طرفها بشاهان کی شاد کن / بهر سو یکی را طرف دار کن

به پیچم که در گرد آفاق جست / تو تا تخت از من برآفاق گشت
ز روز بد و پور خود و تخت و تاج / که هست استوار ...
بداندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
وزیری خردمند ارکان شاه / که گردد ز جهان ... نگاه
همان ملک داری ز افروز شاد / که نایب بود بر ...
برای کم دستور باشد خرد / نگهداری اندازه نیک و بد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت از آن دیده ام
که فرمان دادی بشاه جهان / بفرمان بود ورای کار آگهان
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و پای پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش / بتر ... نباید بمقدار خویش
بفرمان دهی چه ... کران / جهان را بسیاری بفرمان گران
جهان قسمت ملک دارد ... / ز دوست ... یکی
طرف دار چون شد بفرمان تو / طرف تا طرف ملک ...
در آن بوم بیگانه گم گشت / مکن خویشتن با ... بایست
که هر ملک را ... / همان حجت ملک ...
زمین عجم گو کند ... / در و بام ...
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر من دراز
بهر کشوری پادشاهی گزین / طلب کار ...
که ترسم دگر بار ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان

در آن دشت گر پیچ پیچی بود / خرابی درآید بر آن مرز و بوم
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
دگر کین میانگیز بر پیچ روم / سر کینه خواهان کشی سوی روم
مبند ار کز خون که دشمنان / چو خون سیاوش نماند نشان
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر ناگزیر آینده ناید گزند
کمی خود نخواهی کسی را بگیر / میازار کس را ...
چو دستور دانا ... / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گرد آوری ... / ... خانه زرین نهاد
کتب خانه پارسی هر چه بود / اشارت چنان شد که آرند زود
بیونان فرستاد تا ... جهان / نبشت از زبانی بدیگر زبان
ببر دو شکنها برآراسته / همان نیز فر و گوهر و خواسته
ز شاه جهان ... / صدف در ...
چو نه ماه شد ... / جهان برکه گوهری تو نهاد
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
نگارین ... / نوازنده ...
چو چاپ آن کی تخت ... / بجوید کسی که ...
مبارک بود فال فرخ زدن /
بلندی نمودن ... /
چو شمع از درون ... / برون ...

چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
چو دشمن ببارد بتاراج دست / بدین چاره باید بر او راه بست
بجو نزد شهریاران ... / که تا فتنه را خون ...
مکش تیغ بر خون کس ... / ترا نیز خونت بجوید بتیغ
کم آزار شو گر همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
مبین آنکه ... / تو آن دان که ...
نگر موبد پیر در ... / بایین ... خانه زدین ...
جهاندار فرمود کاید وزیر / بر آن ... نشینند ...
سخنهای ... از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
چو دستور آمد بفرمود شاه / که گیرد دو ... راه
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
چو مرکب درآمد بیونان زمین / گران ...
نهادند ... / بفرمان اسکندر ...
ملک زاده را در خرام و خورش / همیداد چون جان خود پرورش
برآورده ... / فرو برده ...
مگر بوی راحت ... / ز محنت ...

رفتن سکندر بزیارت کعبه و مسخر کردن ملک عرب را

... / نه بر رخ زدن ...
... / فراهم شدن ...
چو عاجز شود مرد ... / ز بیچارگی ...

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ
که آهن بی‌خبر دارد از ریگ و سنگ
دری را که از غیب شد ناپدید
بجز غیب دان کس نداند کلید

ز بس باد زر نعل کان سود تست
که بر باد تو اصل بهبود تست
مرنج از نزاری که فربه شوی
چو کوشی که زین به شوم به شوی

زمانه قرعه بر کاری انداختن
نگارآفرین کار ما ساختن
درین پرده کانصاف یاری همت
اگر پرده در گر نیاری همت

دلا بر در تنگ ایام تو باش
ز پرده دران پرده دار آزموده باش
گزارنده بیت غرامی من
که شد زیب او زیب نامی من

خبر سید به کان جهانگیر شاه
چو برزد دگر دو سر بارگاه
فرستادنی را ازان زاد و بوم
فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان هراس
جهان از کشتن نگه داشت پاس
همه عالم از مرده داد او
نخوردند یک قطره بی داد او

بپیکند رگه فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود
بپا از جهان برزسازنده کی
نوائی ز دجنه نوازنده کی

جهان گرچه زیر کمند آمدش
نکرد آنچه با دل پسند آمدش
نیاز زر و کس با زر کرد و کشان
بدید آورید ایمنی را نشان

وگر نیز پهلو زنی را گذشت
از و بهتر را قوی کرد پشت
وگر بوم شهری به هم برگشاد
ازان یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نه بیند صواب
که این کند خوب و از خراب
بپکند رگه گرد عالم بهی
کجا تا یکی پید اسلند ری

ز هر کار چین تا حد قیروان
به درگاه او گشت قاصد روان
وثیقت طلب کرد هم پیروری
بزنهار خواهی هر کشوری

وزان تحفها کان سود و بیب
فرستاده هر یک با آیین و زیب
جهاندار فرمود کز منشیان
نویسند هر جانبی را جواب

از آنپس کز جنگ دی باز ماند
سری چند زد دز آسمان تاختن
خدیو جهان در جهان تاختن
برآراست عزم عرب تاختن

هنرنامهای عرب خوش بود
دران آرزو پیاسال مانده بود
که چون در عجم دست پیکار شد
عرب نیز هندوی رای شود

همان کعبه را نیز بنیاد جال
شود شاد ازان نقش فرخنده فال
چو ملک عجم را شه شاد شد
بملک عرب اندر آباد شد

بجز وار ما گنج زر برگرفت
بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زر افشان او
سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش
عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر کشور تازیان
که تا زیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان گرد خویش
همش تحفه بردند هم پیشکش
بجز خورد و نیهای تیاری
همه کوه بسندان شاه پیشی

باندازه دست بهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش
همان تازی اسبان بود
هم از تیغ چون آب نافع بود

هم از نیزه خطی سی آتش
سپهبانش بخون نافه بر شش
ادیم و دگر تحفهای عرب
هم از جنس جوهر هم از طیب

جهاندار کان دید بکشاد گنج
بجز وار ما گشت بی رنج
سوی کعبه شد رخ برافروخته
حساب مناسک در آموخته

چو بر کار گردون ازان نقطه گاه
بجای پرستش بهم بود راه
نخستین در کعبه را بوسه داد
بنا هنده خویش را کرد یاد

درم داد و بخشید و گنج زر
شتر داد و بخشید کالای دگر
همه خانه در گنج گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت

یمن را برافروخت از گرد خیل
جهان جو بدیم یمن را سهیل
بریدی درآمد چو آزادگان
ز فرمان ده آذرآبادگان

چرا کار راز من فرو بست
نگرد آن بر و بوم را باز جست
بار من از آتش پرستی کنند
دگر شاه را زیر دستی کنند

دوالی بنام آن سوار دلیر
بیارد دوال از تن نره شیر
همی باده بر یاد او می‌خورند
خراج ولایت همه او می‌برند

جهاندار کین و دربار رفیق
سپه را ز بابل بر من کشید
برافگند از و سپه را بدان
برستید آن آتش موبدان

تبیره بغرید افشاد نی
سپهر نیزه با آسمان برد پی
دوالی سپهدار ایران زبوم
چو دانست کامد شهنشاه روم

روان کرد موکب گار گیهان
ببوسیدن دست شاه جهان

شتابنده چون کوه در گرد
شتر نیز هم ناقه هم نیز
کشیدند جمله به درگاه او
زمان تا زمان ازپی جاه او

زمین زیر پا بوی شد ناپدید
همه بادیه فرش طلب کشید
بسی نافه کز ناف عالم گشاد
قدم بر سر ناف عالم نهاد

برآورد هر خانه رخت کهن
طوافی کز و نیک بس کار گیر
خزینه بسی داد درویش را
بران پرستان نیز خویش را

خداوند را شد پرستش گاه
چو در خانه پرستان کرد جای
ادیم یمن نیز ماهی درید
چو شد طرب پرستش جای آورید

سوی خانه خویش کرد اتفاق
دگر ره درآمد بملک عراق
بپرستم راز عالم تهی کرد
که شاه جهان هیچ جایی گرم

چرا مانده از شاه دیگر
بصبح تو آن عجم نزد کیتر
که آرزوم پرستم نیارد ود
درانجا زکر دیت عالی شاه

کمر بسته بر رسم بر راه او
دلیران از من چو خواه او
زما خوابدایی ملک بر و ختن
اگر شد نیارد بر و تاختن

بپسند آمد از منش روم
فروشست الیش آن بوم
درکیش برایجا زبان باز کرد
وزانجا شبیخون انجاز کرد

کلید در قلعه بردند پیش
بهر قلعه کو داد پیغام خویش
دل روشن آن گینه شاه
دوالی کمر بر و فلک رخ جهت

بگنجینه داران خسرو سپرد
بسی گنجهای گرانمایه برد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک / دل از دو عوض شستگی کرد پاک
سکندر رها کرد گیتی نورد / چو دید آن جهان مرد آزاد مرد
نوازشگری را بدو راه داد / نشستش به تخت و طرف کلاه داد
بپرسیدش اول به آواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیش بالا بر و گنج ریز
سزاوار یک خلعتش ساخت … / برآرید از طوق و از گوشوار
ز دو پیاده و کوه سر شیر دو جام / دو صد زینت با بهشتی تمام
چنان کرد گنجور کار از نمای / که فرمود شاه شه خوب رای
دو والی ملک چون تنگ اختر / بپوشید شه …
ز طوق زر و تاج گوهر فشان / شد از …
شد از … شهنشه زبان … / زبر دار … آفرین …
شتابنده بر شد در … / سرافراز گشت از …
میان بست بر خدمت شهریار / وز آن پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جمله خاصگان درگذشت
در آن مرز و بوم … / فروزنده … چو چراغ
سوادی چنان … پیدا … / بر آسود از آن …
چنین گفت با بوره دهقان پیر / که تغلیس از آن شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز خرم …
در آن خرم آباد مینو سرشت / شمار خرمی هیچ باقی نهشت
در آن شهر … آرام / چو آسوده خوش … انجام
بفرمود بر خاکیان بوم روم / اساسی نهاد … آیین بوم
تماشا کنان … / چنان کرد …
دو هفته … / بصید افکنی …
چو از مرغ و ماهی … / نبودش …
ز تعظیم آن خسرو … / که با ملک … بسیار بود
جهان سبز دیدار … / بسرسبزی آمد …
چپاچپ … / چو آب …
درین غم که … / بمن ده که می خوردن …

رسیدن سکندر در بردع و صفت بردع و احوال نوشابه

خوشا ملک بردع که اقصای … / … بهاری …
نه از دیو بهشتی … / … گوشه …
سوادش … سبزه … / چو باغ ارم خاصه باغ …
نیامد … پایه … / ز سهو و دراج و کبک …
گراینده … / فرو شسته از خاک …
همیشه … / همه پال ریحان …
علفگاه مرغان … / اگر شیر … باید …
تو گویی … زعفران … / زمینش … زر …

فرامنده بر سبزه آن زمین / خیالی نه چندین بجز خرمی
کنون تخت آن … / دیبقی و دیباش …
فرو ریخت آن تار … / وزان نار و نرگس …
بجز چینی … و سیلاب / نه چینی در آن …
همانگه از رستنی … تخت / نه از دانه …
گران … / هزاران …
بلی کر فراغت بود شاه را / ز نو زیور بخشید …
سر و مرتبت بود از آغاز کار / کنون … خواند …
در آن بوم آباد و جای … / زمانه بسی گنج دارد نهان
هنوز اندر آن کشور … گنج / زمین را … گنج
ببین خوشی گلستانی … / ببین فرخی …
چنین گفت آن … / که پالار آن …
زنی حاکم است نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش جام
چو طاوس … خاصه … / چو آهوی ماده …
قوی رای و روشن دل … / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته …
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیر زن …
نگشتی ز مردان کسی بر درش / دگر چند نزدیک …
بجز زن کسی کار سازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان … / بگه با نوبتی …
غلامان بقطاع خود … / وطن گاهی از بهر خود …
کسی از غلامان … / ندیده …
بهر جا که فرمود پیکارشان / فریضه تر …
سکندر چو لشکر … / سراپرده …
در آن خرم آباد مینو … / فرو ماند حیران …
بپرسید کین بوم فرخ … / کدامین تهمتن …
نمودند کین مرز آراسته / زنی است …
زنی … مرد چالاک … / بگوهر …
قوی رای و روشن دل و سرفراز / بهنگام سختی …
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر …
کله داریش … / سپه دار …
غلامان … / نه چندی …
زنان سمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان بالا … / ز بستان …
کجا قامتی … / بلرزد … اندام ایشان …
فرشته نه چندین … / وگر چند …
درفشنده … / که در روز خورشید …
نظر طاقت آن … / که چندین …

بگوشش کسی کاید آواز شاه / سر خود کند در سر ناز شاه
ز لعل و زر و گوهر و موی شیر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند / کز آشوب شهوت جدا مانده‌اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن یک‌پیوند فرمان روا / پریشان نه و بسته دارد هوا
صنم خانها دارد از نقره کاخ / بدان لعبتان کرده در باغ فراخ
اگر چه بسی برده دارد ز زشت / همه روز باشد بغارتگریست
سپاهی چو کاشانه دار آینه / بساطی کشیده در او آینه
نشیمن ز تختی زر آگنده / بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ اندر آن بارگاه / شب چون چراغست رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند لشکر آرا فزاینده یاد
دو صد پاسبان گرد آن تخت جای / دو صد پاسبان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کار دار و همه کار گنج / ز طاعت نشسته بتر جوی رنج
ز هر چیز کاری که دارد بهشت / بچیند در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه شه با خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن چه در او بجوی / که مرغی برون آید از پیچ و تاب
دگر بار و با آن پری پیکران / خورد می بر آواز رامشگران
شب و روز ازین گونه دارد عنان / بروز انچنین شب آید چنان
نه شب فارغ است از پرستش گری / نه روز از تماشا و جامی دری
خورشها ز بی و دیاران او / غم کار او کار داران او
شه این را بپاسار شد دیده داشت / تماشای آن نقشها دیده داشت
برسم رسولان در آن جایگاه / روان گشت شه اندر آن بارگاه
نشستن گهی دید ز آب و گیا / بگوهر گرانتر از کیمیا
در آنجا که آسوده یار و بجام / بر آسود و گنجینه شد شادکام
چو نوشابه دانست کآمد ز راه / بفال همایون در آمد ز راه
پرستش گری برآراست کار / بر اندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین / چو از بهر مطبخ خبر از نخست
ز هر چیز هائی گران بوم رست / برنگ و برونق دلاویز جست
خورشهای شاهانه و خوشبوی / طبقهای مشک از پی شستشوی
دگر گونه از میوه بسیار نغز / ز شهد و شکر چند خروار مغز
می و نقل ریحان مجلس فروز / کشیدند از این برگها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمی کان زن نیک بود / زبان بر زبان گشت شیرین شنود
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان بر زمان شد پذیرنده‌تر

بدان تا خبر یابد از راز او / بپیوندد آن مملکت ساز او
چو شبدیز را نعل زر بست روز / برآمد بر این شاه گیتی فروز

رفتن اسکندر بصورت قاصدان پیش نوشابه

قدرهای او بنگر ناگهانی / حکایت ز رونق های مست
برسم رسولان براست کار / سوی بار زین شه فرستاده وار
چو آمد به هیکل در که فراخ / زمانی برآسود از آن سنگلاخ
درو درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او چشم بیننده زمان
پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کز او فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته بهوش
ز سر تا قدم صورت بخردی / نماید از او فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر در گرفت آسمان بار را
پری چهرگان را بصد گونه زیب / صفا داد صف بست آن دلفریب
برآمود و گوهر مشکین کمند / فرو هشت بر گوهر آگین پرند
در آمد بجلوه چو طاووس باغ / درفشان چو خورشید روشن چراغ
برآورنگ شاهنشهی در نشست / گرفته ترنجی ز عنبر بدست
بفرمود کآیین بجا آورید / فرستاده را اندر آن آورید
وکیلان درگاه و دیوان و گاه / بجای آوریدند فرمان شاه
فرستاده از در در آمد دلیر / سوی تخت شه چون خرامنده شیر
کمر بند شمشیر بگشاد بی / برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
برآراسته همچو خرم بهشت / بساط زمینش ز عنبر سرشت
ز بس گوهر و کوه گوهر کران / شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشته نعل
گهر کان و دریا بهم تاختند / همه گوهر آنجا برانداختند
ز زرینه کار ابریشم و پرنیان / در آن داوری شده پرنیان
کمر بر کمرها زده عصمت / چو ارسغ خدمت نیارد بجای
درو گرد بالیده ترخندگی / که از نامداران مشکو جندگی
ز سر تا قدم دیده از شهریار / ز رخت بداریکف دو بنا
چو نیکو نگه کرد از آن خجسته / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت زن کین سکندر بود / نشستن بتخت اندرش خو بود
ز پیروزی بخت چرخ کبود / بسی داوری شاه عالم فزود
بپوشید رخساره بر شرم گرد / نخستین نمودار آزرم کرد
کمر دار شه بر پیچ و تاب / کمر بر قتل و همت بار کید
سکندر برسم فرستادگان / نگهداشت آیین آزادگان
درو و بهار بسی سایه بخت / فرستادگی گرد بر روی تخت
بس آنگه گزارش گری کرد و پیام / که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کای بی‌نوی نوجوی　　ز نام‌آوران جهان دیده گوی
چو افتاد کز ما عنان تافتی　　سوی ما کمی روز شتافتی
ز نو چه دیدی که تو سرکشی　　چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر　　ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانکس پناه آوری　　جهان را سپه سوی ما آوری
بدرگاه من بایدی خاک کی　　ز خورشید گرم ترسناکی کنی
چو من مه درین ملک بشتافتم　　بتو سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من　　چرا روی پیچی از راه من
به پیمانه و میوه نیم دمی　　به نقل و بریحان فرستم همی
بدیرینه شد آنچه کردی　　بدیره شو اکنون همی آوری
مرا دیدن تو به جنگ آوری　　همایون نیامد فرستاده‌ای
جهان کی کند فرد جستی ستیغ　　خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش　　بامید بخشش سپه افکند پیش
بباید نمودن جهان را چو او　　ز یاقوت بسته کمر باز دهند
که آباد بر جو شود شاه دیر　　که پیغام خود خود گذاری چو تیر
جهان آمدیم در دل ای پهلوان　　که با این سپه و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده　　فرستنده‌ای نی فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند　　گر از سر و کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شد تیغ بازی کند　　سر از تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر جدا کی کند　　سکندر تویی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی خود بدام آمدی　　ظفر بخته‌تر کی که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من　　زهی طالع بود و دولت بیش من
جهاندار گفت ای شه تاج و تخت　　بروش مکن خیره بر من تخت
سکندر محیط است جویی　　منه ظلمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی　　کجا یابی چو من نایب انبسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن　　وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی جهان آگهی است　　که حمال پیغام خود خود بس است
بدرگاه او پیش از این بی‌گمان　　کز او راه قدم رنج باید کشید
دگر باره نوشابه بشنید　　ز نوشین لب خویش کمتاد
گزین پیش بر دلفریبی مباش　　نبار آشتی کمتر کسی مباش
ستیزه میاور درین داوری　　که پیداست تا من نام آوری
پیامت بزرگ است و من زرگ　　مفتشه مکن شیر در چوم گرگ
فرستاده را نیت از بی‌کسی　　که با ما بتندی برآرد نفس
نه جای رخ پیش را اکنند　　نه هر پیش من پشت ما کنم
درآید بتندی خونخواری　　بجز شکر آیدش این باری
چرا نیم نشانهای پرشکسته　　گزوران خورشید آیند
چو بشنید چنین داد شاه دلیر　　که نامه بدو باد پیغام شیر
اگر من نخستم تو نام آورم　　سکندر ز نیم از تو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار　　به صرف نباشد درین روزها
اگر تندی بر پیام منست　　تو دانی و گفتم این نقص است
اگر در میانجی دلیر آمدم　　ناز روبه ز روش شیر آمدم
درآیین شاهان و رسم کیان　　پیام‌آوران ایمن‌اند از زیان
چو پیغام شه با تو گوید دبیر　　فرزین به نقش را کجیدی
جوابم بخنجر مکش ای بهراز　　که تا ره نوردم سوی شاه باز
محابا مکن گر دوشه کرد خیز　　زبان گر دهد پاسخ شاه تیز
برآشفت نوشابه ز آن شیر دل　　که بوشید خورشید از زیر گل
که با ماه چون بود است توشه ست　　بگل روی خورشید پوشیده است
بفرمود کارد کنیزی دوان　　حریری به روپیکر پهلوان
یکی گوشه از شقه سرخ زر　　بر او داد کین نقش در دست گیر
به بین تا نشان که کست این　　درین کار کارد نبی چیست این
گر این پیکر است چنین دلخوش　　باید روی خویشت نما گوش
وگر نیست بگذر که رستی ز غم　　جوابی بسبه تندی تیزدم
سکندر بفرمان او ساز کرد　　حریر نوشته ز هم باز کرد
ببیند در وصورت خویش هم　　ولایت مبتدای [illegible]
ستیزه دران کارزاره چاب　　فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید شد رنگ و شیخ کاه　　چو آرای خود بر [illegible]
چو دانست نوشابه کان تیره　　هراسان شد از تندی آن دلیر
بدو گفت کای خسرو کامگار　　بسی بازی آری و چنین روزگار
میندیش و مهر از پس هر دو دل　　همین خنجر و افلاه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده‌ام　　هم آنجا حکم آنچه گویی بنده‌ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست　　که تا نقش من بر تو گردد درست
که گر چه زنم زن نی شیر نیستم　　نگار جهان جنگ پی نیستم
منم شیر زن گر تویی شیرمرد　　چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر چه خشم از خم چو شمشیر تیغ　　درآب آتش انگیزم از دود تیغ
گر او کاشیران از دم باغ　　ز پیه نهنگان فروزم چراغ
ز قهرم مکش سوی پیکار خویش　　گرفته فرزین بیگر دار خویش
منه خار ره آور نیفتی بکار　　ربایند شو تا شوی رستگار
تو آنکه کمترین شاهی بیش　　زن ار چه راداده باشی چه
من از با تو [illegible]　　شوم قایم انداز روئی زمین
درین هم نبردی چو بر باد و گرگ　　تو سرکوب جنگ آیی [illegible]
چنین آمدست از قیاس　　که با هیچ نامی نشستی [illegible]
که بر جهد آن بر تو جو بی کن　　نکو شد بجان تا تراکند
اگر چه [illegible]　　دلم نیست غافل ز شاهان [illegible]
رهنده و ستان [illegible]　　ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری　　فراست شناسی و صورت گری
بدان تا ز شاهان اقلیم　　زند صورت هر یکی بر حریر

نگارنده صورت هر دیار / سرانجام هر نرم و هر کارزار
چو آرند صورت بنزدیک من / دو بیننده رای باریک بین
گرا خواهم از نقش او در نشست / ز هر کس که این از دار دست
چو گویند نقش فلان پادشاست / بدیدم که این نقش شایست راست
پس از نامور نامداری که هست / نگارم بهر صورتی بر حریر
ز هر سال خوردی و هر تازه / بگیرم بهر چند روی اندازه
بد و نیک هر صورتی از رنگ / شناسم که هستم فرشته شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان می‌کنم / سبک خسروان را گران می‌کنم
ز هر نقش کان قیمتم بر فزود / خیال تو آمد مرا دل پسند
که تا جان بمهر آشنایی دهد / بر آزرم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سگالنده شیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو شاند شه را در آن دستگاه / که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نه بینی دو شاهی بیک تخت را / که بر سر دو نی نوکند تیغ را
بر جهره چون ... ز تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت آیینه دست
شمارش هم آن ماهی چون نهنگ / بزور افزار رنگی شد از رنگ رنگ
بدل گفت کین کاردان زنیست / بجز هنگ مردی دو دل نیست
زن دیو دل کین چنین‌ها کند / فرشته برو آفرین‌ها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه‌ی ماده شیر
زنست از زنان ماندن مرد / گر او گرد باید فراخی
زنان را ترازو بود سنگ خوان / بود سنگ مردان ترازو گران
زنان آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با بخردان / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو چون زنان ایمن از زن بکار / که خود بسته به گر چه دروازه‌بان
دگر بار گفت این چه یکم بود / شفاعت درین پرده دیگر بود
بلطفی در اندیشه با جوش خود / در افتاده تن در لرزه بیهوش
بجای چنین دلبر مهربان / که زن پاره شست و تیر بیان
گرت دشمن کینه‌ور یار نیست / بجز سر بریدن چه بر یافتی
از اینجا اگر برکشم پای خویش / نگهدارم اندازه‌ی کار خویش
بیکبار دیگر رنج چون بیکران / نگیرم دو ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند / گره بر گره چون شوادم بکند
چو در طاس خشنده افتاد نور / رها شد زن را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین پیچ و تاب / خیالات گویی که بینم بخواب
شنیدم درین رشته سوی دار

حکایت

برو تا زکی زرق چون نیم ها
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خوردم بهایی و نوائی یکی
چنین داد پاسخ که عمر این ... / بجز بر دنش چو شوادم ...

سنگ

بسا قفل کو نیز بی کلید / گشاینده‌ای ناگه آید پدید
درین بود کاید زده هاش راه / درین پیرکی روشنایی
ازین در سکی گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترک تاز / برو دیو را دست کی دو دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / ز خنده دریده بانگ دو
چو طی منشان را بکار آید گوش / نشانند آتش تیر کار بجوش
شکیبنده کی دید در خاک خویش / بتسلیم دولت سر افگند پیش
کمر بسته نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن همه پیکران
ز هر گونه آرایشی خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چو شمع بر خاستند / ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند خوانی ز غایت برون / ز هر نعمتی بخشش از گنج چون
رقاقی تنگ کرده گرد روی / ز گرد پرده نار بوی
همان و صد شکر آمیخته / چو گنجینه بر آن گرده‌ها ریخته
ابا ها ز نوشین عنبر سرشت / خبر داده از نعمت‌های بهشت
ز بس کم همه گاو و ماهی کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی یک بیکران / بر آورده بر مرغ خوان
نهاده یکی خوان خورشید تاب / بر و چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل بر / سه دیگر زیاقوت و چارم ز در
چو بر مایده دست شه شد دراز / دهان بر خورش را گشاده باز
مصوص هر شرابی بر جا نغز / ز بادام بسته بر آورده مغز
ز لوزینه‌ی خشک و حلوای تر / به تنگ آمده تنگهای شکر
ز بس صاف با بوده عطر سای / به پا مغز با بوده گاو جای
فقاع و گلابی بکاسه دری / طبرزد فشانیده دم خبری
بساط از زبرجد پر نگین / بساط از زر هنگ بالای تخت
بشه گفت نوشابه کش ساقی / بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه بشگفت کای ساده دل / نوا گر شمر تا نمایی خجل
درین صحن یاقوت خوان زرم / همه سنگ شد سنگ با جوهرم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خورد توان / برغبت بود دست بردن بران
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را دل نخواهد براه
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوری‌های ناکردنی
بچیزی چه باید فرو ریختن / که نتوان بدو خوی در آویختن
چو نا خوردنی آمد این سنگ‌ها / در و سفله کانه چه آریم چنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که زین سنگ بردند شور / نخوردند چون سنگ نه پیش شه
تو نیز ار نه مردی زنهار / بیک سنگ شو تا نمانی بجای
زن بیچاره آن زن ... / که نا خورده چو ... شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان / به از شیر مردان ... توان

سخن خوب گوئی که جوهر یکیست ... ز جوهر خریدار شناسا کمیست
ولیکن گمان این که بود آن تست ... که جوینده جوهر تجربتست

مرا گر بود گوهری بیکلاه ... ز گوهر نباید تهی تاج گاه
ترا کاسه و خوان ز زر گو ... علامت به این بس که اندر خورست

چه باید بخوان چو سرانند و خفتن ... مرا چون سرانند وز آموختن
زدن خاک در دیده جوهری ... همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو بشنیدم از گنج خویش ... سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین زن خوب رای ... که ما را بجز دین شود رهنمای

ز بند تو وای بانوی پیش بین ... زدم سکه از گوهر زر معین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش ... زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خوش ... همان نقل و آنهای آزاده کرد
نخست آن همه چاشنی برگرفت ... در آن چاشنی ماند خسرو شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه ... ز خوردن بر آسود و شد تکیه گاه
بوقت شدن کرد با شاه عهد ... که نارد درا زار نوشابه جهد

بفرمود شه تا ز نوشین بهشت ... بدو داد و شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهر شد جانب جا ... فریبنده فلک بدین فرخ ز خند

بران رستکاری که بود ... بماننده دار کرد صد رهی
شب آن روز رخشنده چون گرکی ... چراغی برافروخت شمعی دری

بتاوان آنکه بر بکیر سپهر ... بسا کوی بی سیم کن مهر مهر
شد آسایش خواب را کاردست ... دو تخت از زمین جار دیوار بست

بر آسود تا صبحدم بر بید ... سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه ... یکی مجلس آراست چون صبحگاه

که خورشید تاریخ زرین بخست ... ز تیغ فلک رنگ زنگار شکست
بری چهره نوشابه نوش لب ... جمال همایون بر ... شب

چو رخشنده ماهی در ایوان شام ... برآمد ز مشرق چو گردون تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش ... ز نارنگ در آموده تا دامنش

روان ماه رویان پس شاه او ... چو ناهید صد در یکی انگشت
پری رخ چو آن شکر کشاده ... جهان در جهان خیل خرگاه دید

ز بس نقش چیزهای گوهرنگار ... نمی بود ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه ... سر نوبتی دید بر اوج ماه

ز بس پرنیانهای زرین درفش ... هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
زده یارگاهی به ابریشم طناب ... ستونش ز زر بخشش نسیم طناب

فرود آمد از بارگی بارخواست ... زمین بوس شاه جهاندار خواست
نقیبان بر شاه دادند بار ... درآمد بنوبت بر شهریار

سران جهان دید در پیشگاه ... سر افکنده در سایه بارگاه
کمر در کمر تاجداران دهر ... به پیش جهانجوی فرمانده دهر

درو در کسی دید تا آسمان ... زمین بوس او جمله زمین زمان
بدانجا رسید و تو نور تاب ... شده مرد بیننده ... آب

همه گشته با نقش دیوار جفت ... نیاراست خویشتن باز گفت
عروس چمن چاره ای جو بدید جهان ... بلرزید از آن در که تنگنا

زمین بوس داد آفرین برگرفت ... در و مانده آن شیر مردان شگفت
بفرمود چندانکه از زر ... یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان زان شکار ... شاه ... عروسانه دیگر بکرسی شاه
بر آن سیدی بس مهربانی نمود ... بدان آمده شاد و مانی نمود

نشیننده را چون فال همای ... اشارت چنان رفت بار خدای
که سالار خوان خوان آورد ... خورشهای خوش بی ... آورد

نخستین ز جلاب نوشین بهشت ... زمین گشت چون روضه باغ بهشت
یکی جوی ازان جوش نوشین گلاب ... ز خسرو و شیرین ... جوب

نهادند خوان گلستانی دریغ ... گرانیده هر شکر و عنبر بیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار ... فرو ریخته کوهی از هر کنار

حریر رقاق دو برو بیرون ... چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده از هر جانب نیفج ... کز و پخته شد کرده کرد تو

ابا باهای الوان صد گونه بیش ... بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان زانکه خورد الوان نبود ... گز آن خورده چیزی باخته بود

چو خوردند چندانکه آمد پسند ... ز جام و صراحی کشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز ... چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط آبروی ... برست کشاد ... ز تیر و می ... کشاد
بری پیکران بی بهانه بری ... نشستند تا شب برآمد بری

چو شب غالیه رنگ شد برسپاه ... منش سر بسوی خیمه گاه
بیان بعثان گفت سالار دهر ... یکی امشب بیاید شدن سوی شهر

جنانست فرمان که فردا پگاه ... برآریم بزمی باسایگاه
چو نوشابه فرمود ... آئین یکی ... ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزد آتش بجام ... شود کار ما پخته از خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم ... بهر جان برو رود جان پروریم

فروزنده کردیم چون ... گنج ... بدان تازه کن بر آریم خوی
زمین بار زر جو مشغل گنج ... ببر سوی شادی که کوته کنیم

بری زادگان را سپه ... ننگ ... بری وار بزم شاه ...
فروزنده نوشابه در بزم شاه ... فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد ... سر نافه مشک را باز کرد
شب از زلف مشکین برآراست تاب ... کمندی برآراست عنبرفشان

همه شب ترا بشکین ... ... فرود آوریدا سپهر بلند
شب از جشن ... آن شب ... بری پیکران چون چراغ خدنگ

مگر کاتش از ... وز ... در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرمود تا آتش افروختند ... بر سم مغان آتشی سوختند

ز باده جهان آتشی برفروخت ... که می خوار کان زاد در ور سوخت
برود و می و لهو بازی گری ... همی بود شب با شاد ...

چو شنگرف سوده برنگ [illegible]
چمن از نوشته [illegible]
نو آکنده شد زندگان کان
پیاپی [illegible]
بجشن فریدون و نوروز جم
[illegible]
نوازندگان [illegible]

سمور سیه [illegible]
خروشش [illegible]
نو آیین [illegible] کان
زنجیر [illegible]

دگر باره [illegible]
بجشن فریدون نوروز جم
[illegible]
[illegible]

در آمود [illegible] خسروانی [illegible]
گشادی [illegible]
نشاندند [illegible]
[illegible]
گشادی [illegible]
نشستند شاهان [illegible]

صفت نوروز و آتش

برآراسته [illegible]
[illegible]
[illegible]

می نوش [illegible]
[illegible]
[illegible]

عروسان [illegible]
دگر [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا قپان گنج / کشیدند زنی میهمان های رنج
ز زر و زیور آرند خروارها / ز سیفور اطلس شتر بارها
کنیزان رومی غلامان چو [illegible] / که بی آتش آبی توانند برد
ز جنس حبش خادمی چند چند / پدید از پسکو بیالا بلند
بسی نافه مشک و بیاضی [illegible] / گزاینشان فرد و شود هوش [illegible]
زمرد نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و فیروزه بی آن سنگ
یکی تاج زرین ز مرد نگار / بر آمود ماز نو [illegible]
برند مکلل بیاقوت و در / همه در زر و شش کرد کافور پر
عماری دو اشتر بهرای زر / عماری کشان جمله زرین کمر
جنین نیوری نغز گونه فشان / بنوشابه دادند زیور کشان
بپوشید نوشابه شرف شاه / چو شرف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر دختری / بفرمود بر دوختن زیوری
باندازه هر یکی جیبه داد / بپاشید و پوشیدنی نغز داد
بری چهره با آن پری پیکران / شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شاه [illegible] / بجز نم دلی بر گرفته براه

نهان کردن سکندر گنجها در زمین بآب [illegible]

ازان کان چو گوهر گرای آمدند / چو گنجی روان باز جای آمدند
پیا ساقی آن شیر شکر فکن / که عیشش در آرد بسیماب خون
بن ده که سیماب جو کشته ام / بشنگرف خوش نقش بنشسته ام
براتم من ای همت صبح خیز / که موج سخن را کنم گنج ریز
بزرین سخن کو سر آرم بچنگ / سر زیر دستان بیارم بسنگ
ازان نور و زهره کم آرم دست / که دارای این را کند زر پرست
ز دزد از بهر مقصود زیور بود / چو بینش کنی هیچ نی زر بود
توانگر که باشد زرش بیش رنگ / ز دزدان بود در روز و شب [illegible]
تهی دست کاندیشه زر کند / تمنای گنجش توانگر کند
جوا ز زر تمنای زر بیشتر / توانگر تر آنکس که درویش تر
جهان از جهان شو که درویش راست / که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش [illegible] / نه اندیشه بیم و نه از دزد باک
فراوان خزینه فراوان غمست / کم است آنکه اندک دنیا کم است
گزارنده عهد گوهر کشان / جنان داد ازان کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی نغز و [illegible] / بسر برد با چند و آن چند روز
یکی روز نشست بر جوی کار / بساطی بر آراست چون نوبهار
حصاری چنان انجمن بر کشید / که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر / ز فرهنگ شه برگرفته بهر

شه از قصه آرزوهای خویش / سخن راند زهر دستی از پیش
[illegible] دو شمع جانان در دل [illegible] / که چون با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران / جهان را به پیچم کران تا کران
سوی روم از آن پیش پویم بسیج / عنان مراد از ان چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم / نگردم نگردد همه مرز روم
در آباد و ویرانش آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست کوته ز رنج [illegible] / زنم سکه بر سیم قلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز رهست / ببینم که خوش دل کدام از کدومست
ازان خوش دلی بهره یابم مگر / که آهن ز آیین بود کارگر
نخستین خراش از [illegible] / بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه و فرخ در آیم بدشت / ز صحرا به دریا کنم باز گشت
تماشای دریای [illegible] / ز جز عه و گوهر فشان گنج
چو مرکب [illegible] / کنم هشت مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عنصر جون آیم / زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویند هر کس ازین داستان / که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر [illegible] / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او سر [illegible] نهیم
اگر آب و آتش کند جای ها / نگردد ز فرمان او رای ها
گرانمایه دارو کوه [illegible] کنج / بپیچیم و در دل نیاریم رنج
ز شاه جهان داد بر داشتن / ز ما خدمت شاه بگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازش گری کرد بسیارشان
بگنجینه رو [illegible] سود / گشاده ز خزینه در بستگی
غنی گرد [illegible] از گنج / ز گوهر کشی [illegible] ز رنج
جهاندار چون دید [illegible] گنج / غنیمت کشانرا گران گشت پای
در آن پیش [illegible] / که طمع [illegible]
ز بس گنج و گوهر که در باد دست / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا [illegible] / سبک [illegible]
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در جنبش آرد [illegible]
زمین [illegible] / بخشکی و تری [illegible]
جهاندار [illegible] / دراز [illegible]
ز سر داد و سپاه [illegible] / براه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور [illegible] / رهاند ز خون خلق آزاد
بهر بوم کاس حصاری کند / ز بهر چه انجام کاری کند
ز دوری [illegible] / که دارد ره [illegible]
نباید که ضایع شود رنج او / شود در وری دشمنان گنج او
سباد از غنیمت [illegible] / [illegible] چون گنج [illegible]
یکی گه شیران [illegible] سخت / که ترسند ازینسان [illegible]
دگر گه [illegible] سیری آید بجنگ / دو دستی زند تیغ [illegible]

ز فرزانگان آگهی یافت باز / صدف سینه‌ای بود با او براز
همه انجمن بشد انجمن شد بساز / بته پیر هر شغل صاحب قیاس

از آنجمله در حضرت شهریار / بینا پس فرزانه بد اختیار
بهر کار چاره دارد و خواستی / گر و کردن چاره بر خاستی

ز دوری آن راه و گنجی نهان / سخن ماند با چاره سنجی جهان
نمودش چنان کز پس و پیش و بن / سرش گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز مانا شد و ماه گنج / بویرانها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنج از آن / طلسمی کند سر یکی از خود نشان

بیدار تا چو آینده مرد و نمود / ز سر تیره جای برآمد نمود
گواهی بر گنج خویش آمدند / نمود از پشینه پیش آورند

شه این جای را عالم آرای / سپه را سلامت ... رای
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج برپای کرد

بعز موده تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کز رنجش ... گنج
پراکنده هر کیسه‌ای کو دوشت / بکل گنج بپوشید و خود باز گشت

چنان هر کسی بر ... مان خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
جهان بد به شب بازی روزگار / که شه را دگر گون شد آموزگار

ز هنجار دیگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش را زبن برگ و ساز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که می یافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم گردید جای / ز شغل جهان بر کشیده پای

یکی بر یکی بر ... افراختند / بجمهور طاعت کشش ساختند
همه نسخت گنج نامه که بود / بیازنده و دیر داده نه زود

که تا هر که او باشد ایزد پرست / ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامست از آن کهن سال

کسانی که از راه خدمت کی / کنند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنج نامه بهشتی یکی / اگر پیش باشد و گر اندکی

بیابند و آن گنج را بشکنند / ازان گنج یابی رنج دور افکنند
نگرداد او دولت مرا بی رنج / که باییم فرو رفت از این ...

گشادن اسکندر باب ... و راه کرایه ... نهان ...
مصاحبت باب الابواب بر ... راه ... خاص ...

چپاپاتی آن کی ناز ... درود / جوانی و به عمر بازآورد

بمن ده که این مرد و گم کرده‌ام / قناعت بجو ناب تم کرده‌ام

کسی کو در نیکنامی زند / در این حلقه لاف غلامی زند

به نیکی جهان پرورد نام خویش / گر فیلیک باید از انجام خویش
بدراعه در کریز ... نهش / گر آن درع بی بشد ز پیراهنش

اگر خواهی مرد نیکی سپند / که نامت بر آید بچرخ بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش / به نیکی اگر جامه‌ای فروش

نه چون کی که باشد ز شکل حریر / فروشنده را آنکه را بگذرید
بیاراستم نیکو دگر کام نیست / به از گنج پس گنج نیکی سرانجام نیست

گذارنده این نوایین خیال / دم از نیکنامان ده بی‌بار و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود / ازان نام نیکو بسی گرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان رابر خویش بگذاشتی
ز کشور خدایان و شهزادگان / نظر پیش کردی به افتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی / از ایشان همت مدد خواستی

همانا کزان بود فیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سخن پر بدیا نیامد صواب / بوقت خوش ایشان دادی جواب

چو لشکر کشی سوی البرز تاخت / بهر ناحیت طبل پیمان نواخت
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین بیش کو دشت تنگ آمدند

نمودند کاهی داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکر است / ترا زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان ... داد بی یاد
بهمت نشاید در این جهد ... / سپه باید آنجا و مردان ...

چو همت سلیمت ... برد / یکی تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین بس کی بر هم زند آن نیم / در همت نیک مردان نیم

جهاندار ازان داور بیهای تخت / نگه داشت پاسخ به نیروی بخت
درانداختن کار زور و من بود / رهش ... که زنگار در دیده بود

به پایین این شهر آراسته / دری بود در وی بسی خواسته
دران دزد تنی چند برداشته / که گرگس ایران را ... بگذاشته

چو شه رسالار بر داد آنجا / رقیبان در خیمه بالا زدند
در دز ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بنو تنگ شاه اندر آن تاختند / سر از خدمت بارگه تافتند
دگر خواندشان داور دورگیر / بر آن ... گشتند فرمان پذیر

دگر روز فرداور راه در گشت / نداوند راهش بچیزی گذشت
همان چاره دید آنچ دشمن شناخت / که بردارد آن بند از آن جایگاه

بلشکر بفرمود تا حصار / در آیند پیرامن آن حصار
بجز سنگ منجنیق ... بر کنند / بسی لاغ و ... قامت برکنند

جهل روز لشکر نخفت از شتاب / گران در کلوخی نبد آفتاب
ز بر تاب او ناوک افکند بال / کمندی به کار آید ... سانده ... دال

عروسک زنان همچو بیچاره‌ها / خجل گشته زان قلعه چون ...
نه ... داده برکرد ... / نماز کردش منجنیقش برج

چو عاجز شد اندران تاختن / وزان گنج نه برکشیده ساختن
شه کار دان مجلسی نو نهاد / سران را طلب کرد و در برگشاد

چه گویند کما در این ... کوه / که آورد از اندیشه ...
ولایت گشایان گرد و فرنج / ز هر گوشه بر انگیخت دواز

که ما بندگان کهن بسته‌ایم / بدین در بگیر و نشسته‌ایم
چهل روز باشد که جوید جواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
هماناکه بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان یکی چار دیوار سخت / ازین دیو خانه نبردیم رخت
همان که کردیم ازین راه تنگ / گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانست کان داوران / فرو مانده بودند و عاجز دران
چو در سرمه چشم خورشید میل / فرو رفت کو میدرد پای پیل
شمار از گنج و گوهر بدیر نگار / یکی مجلس آراست کز سر نگار
ببرسید چون حلقه گشت انجمن / از آن سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه داران این کوه کیست / که بر ما تمام آرزو پاکریست
یکی گفت کای شاه دشمن شکست / پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی بهشتی کلاه
شهنشاه بر خاست هم در زمان / عنان تاب گشت از بر همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بدان تکیه گرد
ره آن شب چو روز بد اندیش شاه / وشاقی چو شمعی روان پیش شاه
چو نزدیک غار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد از شاه نور
پرستنده جوی تو نور ماه / ز تاریکی غار پرده درید
فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت / بنور جهانداری او شناخت
بدو گفت شخصی بی پیکری / کدامم خیانت که اسکندری
شنا از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیشش بزانو نشست
ببرسید از و کاشنای تو کیست / ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای نامجو شاه را / که اسکندرم من بدین نیک غار
دعا کرد زاهد که دانا و یار / ز بد بستگاری بیاد باش
باقبال یاد آخرت شاه باد / به پیروزی اقبالت آراسته
گر نیک بشناختم شاه را / شناسد به شب هر کسی ماه را
نه آئینه تنها تو داری بدست / مراد در دل آئینه هست
بصد سال کار آزمایش نبود / یکی صورت آخر تو اندر بود
دگر آنچه پرسید خداوند رای / که جفت ازان ماه درین تنگ جای
بنیروی تیغ شاه و مردیست / تو همسنگ ما زانچه بودیم سخت
ز مهر و ز کین هیچ یادم نیست / کس از بندگان چو من آزاد نیست
جهانرا ندیدم وفادار بی / ندارد کسی از تو بهتر یاری
چو سنجیدم اندیشه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بپرسیدم از هر شناسای کار / بلی هست اشیای من کوزه
بسیار خواری نیازم بهیچ / که بر بی‌دل نان کاج جج
کیا باشم و قوت من گیاه / کنم زین سنگ را نرم بر زمیان
بود سالها کز سر آینگان / ندید کسی جز تو آیندگان
سبب چیست کاشنای بی غار / بنیک اختری بخت شهید

در غار من و آنکه چون تو کسی / یکی پیش تست زانکه زهد و ...
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن هست مقصود نیز
خدای آهنی را بدو نیم کرد / بیامرزد آن مرد و تسلیم کرد
کلیدی و تیغی برآن پنج گنج / کلید آن گنج تیغ بر ...
چو من خاص تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز
تو در نیم شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر گر کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر تیغ این کوه / دران ره نمانند چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بد گوهری راه جانها زنند
دران جست و جویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز از بهشتی کنی یاوری / بدین ره کند بخت پیداگری
زره و زنم شود راه پرداخته / شود سوختن راه روان ساخته
چو آگاه شد مرد یزدان شناس / که دزدان درین قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه آن منجنیق / که کوه اندر افشند چون دریا غریق
بشه گفت برخیز و بر بار جای / که آن کوه را پایه در امد ز جای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس ورا دید پیش
دگر باره مجلس بیاراستند / بر آرایش نشستند و می خواستند
کس آمد که در بار گنج بها / ستاده است بر در بامید بار
بجز موده گنجش کی آرید / در آمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شد دعا خواند زنیان خویش / کلید در گنج آنجا بجست
خبر کرد کامشب ز نیروی شاه / خرابی در آمد درین قلعه گاه
دو برج قوی زین در ... شکست / ز برج فلک دور در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / در افتاد و تا کاه دود در دمید
گر آن منجنیق تو کرد این خراب / بنزد مکانکم شدی آفتاب
خبر پیش و اینم نه زین لشکرست / گر این منجنیق از دری دیگرست
چو حکم از ره آسمانی تراست / تو دانی و حکم آسمانی تراست
که گر دو شه سوی لشکر کشان / گزین دعا را ... نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بجنبیدن سر تیغ الماس رنگ / نسفتند از ... سنگ
تا این که بر دوشت بی کوشش / فرو ریخت از منظر کوشش
شمار آنچه در روم نامد ... / گر بی نیک مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر همه دوره ای / بشیمانی شه ندارد خدای
زمین بوسه دادند بر ... شاه / که خالی مبادا ز تو تخت و گاه
سریر تو از دیر تاج با / بتاج تو خورشید محتاج باد
قوی باد در ملک بازوی تو / بجا باد بخت ترازوی تو
چنین هر فصار از تو ... / کم یزدان ترا ساز خویش ساخت
جو ما نیز ازین دوره گه شدیم / براه آمدیم ار چه گمره شدیم

فرستاده شد تا بزرین درخت / ازان شهریاران فرخنده بخت
بجای ز اقطاع هادوشان / سوی داد خود و فرستادشان
درآن سنگ بسته دز افراز جای / عمارتگری کرد هر جا بجای
خرابی بس آنگه که آباد کرد / وظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند بر شهریار
که از بیم قفجاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
چو هر گه گریزیم شتاب آورند / خرابی در آن کشت و آب آورند
ازین روی هر بار از ایشان رسید / زیان تنگی آفت بجانها رسید
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین باب کز رخنهای گره / عمارت کند تا شود بسته‌گه
مگر ز آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار حوزانیان
بجز موضعی کز زه تنگ کوه / ببندند حوزانیان هم گروه
در رخنها را هم از خاره سنگ / برآرند پیوسته از کوه
ز خارا تراشان ابلیس کم / که هرکه توانند بست جها
فرستاد خلقی بآن بود را / گذرگاه بربست آن کوه را
چو آباد شد رخنه بر دوخته / بعزم شدن رایت افروخته
زبس خرمی کاسمان دید و بوم / خدنگی ندادش پیشانی تبوه
ملک بارگه سوی حجر کشید / عنان باد را داد و منزل برید
چو بسیار گنج غرض شد پدید / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از طرهٔ عنبری / سمن بیخت بر طاس نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره ماندگی / رسیدند تختی بابسوی
تنی چند را از رقیبان راه / ز هر شب افسانه گفتند شاه
ازایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
بپرسید آنگه ز نشیب و فراز / بگوش ملک برگشادند راز
نمودند کانجا حصاریست خوب / که دوریست از او تند باد جنوب
یکی سنگ بنیاد مینو سرشت / بزرگ پایه و خوبی چون بهشت
سریر سیه فرشد ناو / درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک بربست رخت / نهاد اندران جایگه جام و تخت
همان گوهر خانه زغار گنج / کر آتش دران غار نتوان خزید
هم از تخمه او در این یادگار / ملک زاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن پادشا / نگهدار آن جام و آن گاه را
ملک چون حکایتهای آن درشنید / بدیدنش رغبت آمد پدید
مگر گر کسی جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی
جهان هر زمان شاه کیخسرو بود / برافروخت کین نام آن کهن
که بستد فرخ آیین بدی / جدا از نورد فتنه جدا زغابی
اگر آتش کار ابلیس شتا / بران شد که جای خدا جهان
بمبیدی از ان درفرو آمدی / بدر زبان بهارمی در وو امدی
بیاد دیده دیدن مهوشان / بهر جا که بشد تخت و جام کی بود

پیاپی تا زبی دولت تازه کن / دریچه و جهودی بیاندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن اسکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از کام زنگ
فروزنده روزی چو درج پلنگ / برآورد کاهی ز گنج قارون نهنگ
در دو دشت چون باغ افروخته / از دو چشم بد تخته بردوخته
هوا همانی زدوده گیتی گرد / فلک دیده وخ چو پشت لاجورد
بعزت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری بهر سو دوان
همه کوه گلشن بهشت باغ / جهان چشم روشن ز چراغ
بفیروز رای شه نیکبخت / بتخت روانه درآمد ز تخت
سر تاج بر زد بسقف سپهر / برافروخت رایت بار فرو چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور / گران کوه از ... شور
سپه را بانداز پی بحث / که تا پیش آن تخت تخته کنی
سپهری خبر یافت کان کنج حصار / بران تخت گرد و خواهد گذار
زفرمان فرمان ده آگاه بود / که فیروز و فرخ جهانشاه بود
زتخم کیان هیچکس آنجا نگشت / همه بر سر تاز قوی پشت
سران را رسانید تا بارگاه تاج / بسی خرجها داد و بستد خراج
چو بشنید بر قصه شاه نیز / برافروخت شد تیغ جوهر ستیز
زشادی و دوستی ... تیز / بجز سنگها فرش دریا کشید
زنزلگه بو شمار ... / بجدیکی ... کشید
بهر موی نیکان چو گل تازه بود / گرانمایه پاس پناه اندازه بود
سمور سیه رو بسرخ تیغ / همان قاقم و قند ... تیغ
زشق و مشقتها چو برگ بهار / بنفشه برو ریخته صد هزار
وشاق قان موکب و روی خز / بدیدار تازه بر قاتیز
چو برخی چنین خوب و آراسته / روان کرد با آن گرانمایه
باستادگان برسر ... / که عاجز شد آن کس که ...
درآمد بدرگاه شاه جهان / دونا کرد و قامت چو کار کهان
جهاندار بر خاست تا پیش گنج / بشرطی که شاید که ... نشکیبد
چو داد او ... ز دولت ... / بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونست بی فر فرخ پیان
سریری ملک جستش ... او / که ای تاج شاهان گیهان فراز
کیومرث از نسل تو جا ... / فریدون ملک تو فرمان ...
سپهدار ... کمان تیز بار / کمند ... جهانگیر بار
کلیدی که گنجینه وا زجا ... / درآئینه دست تست آن کلید
جز این نیست ... ما ... / تو زآئینه بین خسرو ...
جو رفت شاهان بیداد تخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
تهمت تو آفاق را باد نور / مباد از نصرت سایه ات دور

چه مقصود بشاه آفاق را / که تا نو کند نقش این کهن طاق را
بی بارگی سوی این مرز را / بره بوم ما را [illegible]

جهان خسرو آن شکن کامگار / ز گنجینه و این تخت را یادگار
چو شد تخت من جای کاوس کی / همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای بر خاسته
دگر نیست پیشم که چون تخت شاه / دران غار [illegible]

بشد دهنده [illegible] گنجینه ام / تو انجا نشینی که من آنجا روم
نشینم بر آن تخت [illegible] / ز لعل [illegible] بر لب جام

ببینم که آن تخت خسرو نژاد / چو زاری کند با من [illegible]
وزان جام با جان خوش تر شوم / درود [illegible]

شد آینه جان من زنگ خورد / زدایم از آن جام آیینه گرد
بدان میوه دل [illegible] / بجو [illegible] کار [illegible]

سر [illegible] گفتار صاحب ادب / بدان داستان [illegible]
فرستاد پنهان [illegible] / که پیش آورد [illegible]

کمر بسته و چوب دستی گرفت / بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کنند با [illegible] تخت / بسازند با شاه [illegible]

بگنجینه تخت [illegible] دهند / چو خواهی [illegible]
نشاندند بر تخت کیخسروش / فشانند بر [illegible]

دران جام فیروزه [illegible] / [illegible] آرند نزدیک [illegible]
بهر [illegible] آید ندا / تا بند کردن [illegible] فرمان

چو با تست [illegible] تخت زر / [illegible]
من اینجا نشینم [illegible] / چو شاه [illegible]

شهنشه [illegible] / بهم خانگی [illegible]
تهی جا [illegible] از غلامان [illegible] / چو [illegible]

سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن تا سماک بلند
بر آن [illegible] / بران [illegible]

[illegible] با آسمان هم نورد / [illegible]
عروسان [illegible] تخت [illegible] / [illegible]

نهادند شادان [illegible] / همان خورد [illegible] خورش
پری [illegible] / همه صف کشیدند [illegible]

فرو ماند حیران دران تخت و زیب / [illegible] دولت بود [illegible]
[illegible] / سوی تخت کیخسروی [illegible]

سر افکنده و بر کشیده کلاه / در آمد بپایین آن تخت گاه
زدیوار و در [illegible] / که کیخسرو [illegible]

[illegible] فرمان [illegible] / که بر تخت بنشیند آن [illegible]
سر تاجداران بر آن تخت / چو [illegible]

نگهبان آن تخت [illegible] / [illegible] بخت [illegible]
که پیروزی شاه [illegible] / [illegible] پیروزی [illegible]

همان گوهرین جام [illegible] / کلید [illegible] قفل [illegible] گنج
بدین تخت این جام و دولت [illegible] / بسا جام و تخت [illegible]

[illegible] که گرفت کامی [illegible] / ندیده چو تو شاه [illegible]
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون بر افراختی

وگر نغز گویی زبان برگشا / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت [illegible] شد قوی / [illegible] کیقبادی [illegible]

همه فال خسرو دران پیش تخت / به پیروز [illegible] برآورد تخت
شد آن تخت [illegible] / [illegible] مرده جان [illegible]

بران تخت بنشست [illegible] / ببوسید آن تخت و آمد بزیر
[illegible] بران تخت [illegible] / که گنجور خانه [illegible]

بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان [illegible]

چو ساقی جهان دید جام / ز باده [illegible] فروخت آن جام
بر خسرو آورد [illegible] / که [illegible]

بخور [illegible] فرخت [illegible] / [illegible] جام [illegible]
چو شه جام را دید [illegible] / بخورد آن یکی جام و دیگر [illegible]

بران جام [illegible] / بر افشاند و بنشست [illegible]
دران تخت بی تاج [illegible] / بران جام بی باده [illegible]

که از بی شرابی [illegible] / مثل زد بر آن تخت [illegible] جام [illegible]
که بی تاج و تخت زرین [illegible] / چو بی [illegible] جام جهان [illegible]

بی [illegible] بود جام را / بلندی [illegible] تخت [illegible]
چو شه رفت [illegible] / چو بی بخت گوهر زمین

[illegible] بر تخت [illegible] / که بر تخت [illegible]
[illegible] / بزندان [illegible] تخت [illegible]

بسا مرغ را [illegible] / قفس عاج و دام [illegible]
چو از شاخ [illegible] / هزار [illegible]

از آنیم [illegible] / که فارغ دلیم [illegible]
بهار چمن [illegible] / که شمشیر باد خزانی [illegible]

[illegible] / که شیر [illegible]
[illegible] / [illegible]

همان نافه آهوان [illegible] / [illegible] دندان [illegible]
ببین [illegible] / که در [illegible]

چه [illegible] تختی چنین [illegible] / که بر وی شود دیگری [illegible]
کنیم از بی دیگری جای گرم / که ما را [illegible]

[illegible] چنین تخت کردن [illegible] / که تخت [illegible]
نه تخت [illegible] / که آهن [illegible]

چو بر تخت [illegible] / ازین [illegible] تخت [illegible]
چو در جام [illegible] / بجام [illegible]

افضام

نبايد

بیا ساقی آن جام کیخسروی　　که نورش بود دیده را آن نوی
لبالب کن از باده خسروی　　بنه پیش کیخسرو روزگار

این بیتی چند در موعظت ممدوح خود گوید

شهنشه مرا راجهانی او را　　فلک با که بی مشتری منظر
کجا بزم کیخسرو و رخت او　　سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان　　تویی کو که دارای خسروان
جهانداریت هست فرمانروی　　بیاد جهان گر بر جهان
جهان گرچه در سکه نام تست　　زمین گرچه فرخ بیارام تست
منه دل برین لعل ناپایدار　　که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش　　ز نامهربانی چه آورد پیش
بتنجی که نیرنگ سازی کند　　که با تخت کیرا چه بازی کند
بجای که گیتی ستان شاه بود　　بران جام خوارا چه سپید او کرد
چو کیخسرو و هفت کشور توی　　ولایت ستان سکندر توی
در آیینه و جام آن سرو شاه　　جهانی که چیزی ازان هر دو ماند
بهر شغل کامروز بی آوری　　ره آورد فردا بجای آوری
بسر سبزی از تاج و از تاجدار　　تویی ملک سرسبز را یادگار
تو شادی کن ای شاه خوار ان خند　　تو با تاجی ار تاجدار ...
ازان تاجداران صاحب زمان　　تویی مانده باقی که باقی بمان
درین باغ رنگین چو بر تند گلک　　نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاهی جهان　　تو سرسبزی درین کشت باغ
کزو داشت از نعمتم بهره مند　　توام برکشیدی بچرخ بلند
ازان برتر و بهتر مردمی　　در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمی　　شب و روز تو باد در خرمی
چو بنگشتم و در چه بر داختم　　کجا بود مرا شب که با تاختم
چو اسکندر آن جام از تخت دید　　سریری نه در خورد ایام دید
سریری که جز آسمانی بود　　بزندان شهر زنگانی بود
ببیناس فرزانه از جیحون　　بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از روی آن جام جم　　که تا رازها باز جوید تمام
بر آن جام زانجا که پیوند بود　　مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی خاستش　　حسابی نهانی بود در شب خشت
بشاه و بفرزانه دستان　　عددهای خط را گرفته بیاد
سرانجام چون شاه آن مرز و بوم　　گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب وری که فرزانه ساخت　　بر آیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ده بدان جام جم　　دران تخت که تختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه　　نخواهم که سازد کسی آن ایگاه
طلسمی بران تخت شاهد ...　　که هرگو بران تخت آرزشت
اگر پیش گیرد زمانی درنگ　　براند از شه تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جشن دریاکی　　هنوز اندران تخت جای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد　　چو کیخسرو آهنگ آوازه کرد
بروز آمد از دیدن تخت جام　　سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان زرین نبیارگیرد　　که تا شاه را سوی غار
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ　　در آمد بی باد و باران سنگ
گرانی و درشیع و دزد　　بخار از بخار ابر انباشته
نماینده غار ما بشکفت　　که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی وار در صاعقه سوخته　　ز رنجش کمر در کمر دوخته
بغارت مبر گنج غار حنین　　در اندیشه تا کار چینی
بجنگ و به بدان در رفته　　چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن بر کیهانی　　کند کار جوینده کار زود
ازین غار باید عنان تافتن　　بغار اندرو بار نتوان یافتن
سکندر ز گفتار او در شتافت　　پیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان هر پیش فرزانه　　غلامی دو با او دگر هیچکس
بشد نیز از آن همگنان تخت　　بدو نیز غار اندر آورد رخت
چو کیخسرو غارش آمد بدست　　هراسنده شد مرد فرزانه
شکافی کمین دید در ناف سنگ　　رهی سوی آن خسته تاریک و تنگ
بسختی دران غار شد شیر　　فشانی نگر با بد از پای غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید　　که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست　　درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ　　که آتش کمی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف　　کران چاه تافت...
ازان روشنایی کس آگه نبود　　که چون بین را سوی در ره نبود
بدان روشنی راهبی　　برو راه روشن نبی شد
رسن در میان بست مرد دلیر　　فرو شد بر آنجا درخشنده زیر
نشان جستن آتش تابناک　　که چون دید بر روشنی راه
برکند آتشی کرد بود　　چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا برگشتند بجا　　برآمد و گفت با شاه
که باید بزودی نمودش نشان　　از آنچه که آتش بر آید از آب
درو کان گوگرد از تافت　　ز گوگرد او کرد
خبر داشت آنگه اندرین غار　　بگوگرد از آن کیمیا راز نهفت
درو دید شهنشه بران غار　　برون تاف عطری
چو بیرون غار آمد و راه جست　　نشد هیچ هنجار بیرون
شنیدم که ابری ز دریای ژرف　　برآمد بر اوج و فرو ریخت برف
ازان بیش سر در جهان گرفت　　دره با گریوه شد انباشته
سکندر دران قصه　　چو برف از فره قطرهای
مقیمان آن در خبر یافتند　　سوی خسته غار بشتافتند
بکوب و گلکد راه را کوفتند　　به نیرنگها برف را رفتند

بکاره کری شاه [illegible] / برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این بزم طاوس جلوه نمای / سپید آستخوانی [illegible]

همایون نکن تاج و تخت سریر / فرود آمد از تاج گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت / بلند اختر [illegible] باز گشت

بر آسود از آن تاختن و رفتنه / سراسر ز در و ز رنج ره یافتن
تنی کان همه باش و تاب [illegible] / بمالش گر آسایش و خواب [illegible]

فروخفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشه [illegible] بر خاک زد

بیاراست ایوان بزم را چو رود / سفالین می [illegible] زدود
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مطرب و نقل [illegible] آراستن

سریر [illegible] سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا که شد [illegible]

بجشش [illegible] / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کرد شان [illegible] تاج / همش تاج زر داد و هم [illegible]

[illegible] / چو پروین بگوهر کشی [illegible]
ز پیروزه جامی [illegible] / که یک نیم [illegible] بود

یکی [illegible] / بیاورد دانه چو [illegible] زر
ز لبو تا بنده خوانی فراخ / چو نسرین [illegible] سبز شاخ

ز لعل و زمرد یکی تخته زرد / بساطی ز یاقوت و در ریخت زرد
تکاور دو اسب مرصع [illegible] / همه زیر [illegible] گوهر نگار

صد استر [illegible] / عرق کرده در زیر بار گران
ز تربت [illegible] / چو [illegible] زر [illegible]

قباهای خاص [illegible] / قباها و [illegible]
ز بس تحفه و خلعت خواسته / سریری [illegible] شاهانه

[illegible] / به نوبت که خوشتر [illegible] شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سرایت [illegible]

از آن کوه [illegible] / سوی [illegible] دریا زمین در نوشت
در آن دشت یک هفته نخجیر کرد / بس هفته [illegible]

[illegible] / که مانده از فریدون و جم یادگار
می ناب [illegible] عاشق [illegible] / [illegible] توان [illegible]

دلا [illegible]
[illegible]

آمدن سکندر به ملک خراسان و برانداختن آتش خانها

درخت [illegible]
[illegible]

می ناب [illegible] / اگر میخوری بت پرستی مکن
چو بی زعفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی [illegible]

[illegible] / هر آن سان [illegible]
ازین آتش خانه سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز سختی بسختی توان رخت برد / بگو کرد [illegible]
گر از من [illegible] سال خورد / چنین [illegible]

که چون خسرو از تخت [illegible] / سوی لشکر آمد [illegible]
نشستن یکی روز بالای تخت / [illegible]

شتابنده پیکی در آمد چو دود / بآیین پیکان زمین بوسه داد
پناه جهان [illegible] / خبر داد [illegible]

که بر آستان بوسی بارگاه / ز تخت [illegible] آمدم سوی شاه
نژاده [illegible] شهرها / سخن را چنین می نماید [illegible]

که تا شاه [illegible] / نیابت [illegible] داشت
جهان داشتم [illegible] / که آزار [illegible]

[illegible] داشتم / بدو [illegible] داشتم
[illegible] / نیامد درین ملک [illegible]

ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه بنیک و بد [illegible] / ستاره [illegible]

[illegible] / [illegible]
گراینده [illegible] / شتابنده [illegible]

شتابا [illegible] / ز تیرش همه چوب دستی کنند
همان [illegible] / کند پیل [illegible]

پراکنده چندان [illegible] / که از آب دریا برآرند گرد
ز پیروزی خود [illegible] / همانا که تنها [illegible]

[illegible] / که با خواجه خود [illegible]
ز حد نشابور تا خاک بلخ / [illegible]

[illegible] / سوی تاجگاه تو آورد روی
چنین فتنه را [illegible] / اگر [illegible]

ز خوردان بسی فتنه آید پدید / که در پای پیلان [illegible]
گر این فتنه ماند چنین [illegible] / کند دست [illegible]

[illegible] / سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو [illegible] / شکسته شود [illegible]

مرا لشکری نیست چندان قوی / [illegible]
سران سپه در ولایت کنند / بدرگاه [illegible]

همی هرچه زو زاید [illegible] / [illegible]
بجز صرصر [illegible] شاه / [illegible]

چو اندر سخن پیک چستی نمود / بنامه سخن [illegible] نمود
[illegible] / همان بود در نامه [illegible]

شه شیردل خسرو پیلتن / در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت [illegible] / [illegible]

جهان داستان [illegible] تاج و تخت / که از [illegible] رخت
صواب آن چنان [illegible] / که آز [illegible]

مگر مرکب شاه بود آسمان / که ناسود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود / دران کاروان رهبر بیدار بود
ز سر کوشش بارگی او شتاب / همان کار در کار می او شتاب
دران کار با یار او بود دو / پناه حسن را گشت فریادرس
چو طالع جهانگیر دید از پیش / نشاید زدن کند بر بی خویش
برون رفت از آن کوه چون شیر / سواحل سواحل بدریا کنار
ز بس رود و خیزران رود باد / نشانده ز خنجر گیتی غبار
ز برق آمده ابر خیزان چو تیغ / برآورده تندر بتندی خروش
که رستی ز زمین گشته بخت / برقص آمده برگهای درخت
خرامنده بر خرمی باده نوش / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نو باوه هم تو دو هم نکو / ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زمرد آسمان لاجورد / چو دیبای نیم ازرق نیم زرد
نوای چکاوک و باز بانگ رود / برآورده باد دشت بانگ رود
سپاهش نه پرده رایت برون / ستونی برآورده تا بیستون
بصید افکنی می نوشتند راه / که هم صید خوش بود و هم جایگاه
ز بار گران خشم کشته شده / تگ و تاب نخچیر گم گشته بود
گره بر کمر زده ساقی چو / رسیده بدهقان ز رود و درود
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیز ترکشته دندان گرگ
پی گور چون سرو کاووس / کوزن از پایان ده کوه دشت
ز نور ز آن آسمان سره / جهان در جهان یک یک آسوده
جهاندار با صید و بار و دو جام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل هیچ یک روزه ماه نو / بغلغل یکی هفته شد گرو
ز بر کار آن حلقه برکرد سر / که خوانندش ابر و زحل بذر
بگیلان درآمد بکردار ابر / بدان سان که در پیش آید هژبر
سر آتش گیتی کامد بجای / چو چرخ سر در کرد بشنی آتش
چو بشکست بر هیبر بشت / برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان درون شد درآمد بری / برافکند ز دشمن فرش ...
بر آتش پرستان بپایست بود / برآورد از ان دود و دود بیکبار
چو دشمن خبر یافت کامد نهنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
به آوارگی در خراسان گریخت / دران اقلیم ری بجا ماند بخت
چو دانست خسرو که دژخیم او / گریزان شد از قوی بیم او
گر از گریزنده رای گرفت / شبیخون بزد ماه بر روی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش / ز زخمی گریز از فلک دریافتش
چو بدخواه را در کمان کشته کرد / برافکند کان را بکنده کرد
هم آنجا که بدخواه را کشته بود / ببر ز دیگ صحرا کی شته بود
بشکرانه دولت تندرست / بران کشته بنیادی افکند چست
بهرای گنجش چو بد را کم کرد / ببلور زبانش سری کم کرد
چو گنجینه آن بیا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهره جهان را در آن شهر یافت / هوا خواه خود را کی بهر یافت
دگر بهره در وطن دار از نو / دم دوستیش آشکارا زند
ز دارا ملک رایتی داشتند / فلک را برآن رایت افراشتند
جهان رایتی را بنا موسی شاه / بر گفتند بی باموس کی
سکندر بسی بایی آیین فرشید / ز کس مهرداران شایست
همان دید چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نوبت که خود ... / کند بازی دیگر آن جا بیاد
وز آن رایت آن بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا بدست / بجز سکندر نیاید بدست
خصومت کمی ساخت تاریخ صید / که از سازگاری شدان شهر دور
خصومت گران گشته جنگ / هنوز آن خصومت ... جنگ
بکشت آتش صبر ... / وز آتش برکنده بر وا آن
ببلخ آمد و آتش زرد هشت / بطوفان شمشیر در آب گشت
بهاری که لهراسب در بلخ بود / گر از تازه گلها دهن تلخ بود
پری پیکرانی در و چون نگار / صنم خانهای چو خورشید بهار
در و پیش ز اندازه دینار گنج / نهاده بهر گوشه بی دست رنج
ز ده موبدش نعل زرین گرا / شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بران گنجدان دست یافت / مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد / ز ده نو خر برستنده را دور کرد
برافرخت آن گنج دیرینه را / وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام / بهر شهری آورد ملکی مقام
بتغز خراسان درافکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد مرکب روان / که یاری کرش ... جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / بهم پود همه مرکب ... ستور
بهر شهر کامد بشادی فراخ / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشت بنیاد جهاد باغ ... / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی کنجینه بار
زمین را ز گنجی بر انباشتی / که گشتی و بر خاک بگذاشتی
ز رهی کاو دیهای کند پر نهنگ / چو در صلب آتش چو بر ناف خاک
خلایق که زر در زمین می نهند / در قفل و بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک اینان ربود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود
چپا ساقی آن زر بکند آنچه توخته / که گوگرد سرخ است ... ساخته
بین ده که تازه و دام کنج / من خویش را کیمیا کنم

رفتن سکندر به هندوستان و ...
یافتن ...

فرس خوشتر که راه صحرا خوشت / عنان کشش بارگی ...
به نیکوترین نام از هی گذشت / بپایید شدن جای ...
نباید نهادن بدین کاخ دل / گر از گنج قارون فرو ...

به درستکاری درافکند گفت / که خورشید تیغ از نبرد آکشت
ز خونت خجل شد ورا تاج / بخون بر بریدند جان تاج را

همی تا بود راه بر پشته / در و سود بازرگان پشته
جو ایمن شود ره ز خونخوارگان / در و کم بود سود بازرگان

در آن گنج خانه که زر یافتند / ره اژدها بر خطر یافتند
همان حرب کم مرکشیر گزار / چنین حربی انگیخت از منو کار

که جوشش در آمد ز غز بلخ / بکسو شد از آب دریا تلخ
ز بس سر که در آسمان آیدش / تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با دیگران ای / که دولت مرا او بسر بر پاید
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام

جو من سر سوی کید هندو نهم / از و کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت جو دیگر کسان / نباشم بر و جز عنایت رسان

وگر با من او سر درآرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو کنم دانشش / نشیند بجایی که نشناسمش

جو مرکب سوی او دوان آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
جو از فور فوران بر آیم کلاه / سوی خان خانان گرایم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را نوردم بپای نیاز
دلیران لشکر بزرگان رزم / پذیرا شدندش برای عزم

بروزی که نیک اختری یار بود / نوا دار دولت بیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد مرکب جو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان / ره از روی او گشته جون بوستان
بران شد که در منزل آب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش در آید جو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر رهنمایان فرزانگان / نکرد آنجه آید ز بیگانگان

جریده یکی قاصد تیزگام / فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رایی برون کش سپاه / که اینک رسیدم جو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته / جهان را که از تیغ ما رسته
مخور زهره و هندوی یاد کن / که هندی ترا ز دست بولاد

جو سرهای بستی بتابان گناه / وگرنی نه سر ماندت نی کلاه
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افگند جون دام صید

فرو گفت با او سخنهای تیز / که از آن ترا ز آتش رستخیز
جو کید آن جهان آتش تیز دید / از درستکاری پرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهرست یار

که تیغش بشاه دارا جه کرد / ز هندجش تا بخارا جه کرد
نه رای ستیزش دوی ناورد جفت / نه فرمان سوی شه بشایست گفت

ندانست کو را درین تاب تیز / جگونه ز خود دور دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین کرد بر شاه و داد

که جون در جهان شاه شاهان شود / جهاندار بی او ره آوازه
همش پایه تخت با ماه باد / هم آرزم را سوی او راه باد

نبود ست جز مهر او کار من / سبب جیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر جدا سازمش

وگر میل دارد بجان و جشم / بدینسان که فرمان دهد من کشم
وگر بنده را خواند بنده ام / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

ز مولایی و جاکری نگذرم / سکندر خداوند و من جاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز

وگر باز گونه بود داوری / گرش میل دارد بجنگ آوری
بپرخاش او پیش گیرم جهان / ببینند از من آنچه در رای ...

جو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیرم / نیابم که در دشمنی گیرم

گر آرد سپه بر من تنگ بخت / دگر سو گریزم جهان هست سخت
ولیکن کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست

که نارد بمن عذر غارتگری / وزین در بیکسو نهد داوری
دهم جار جیزش که بی گنج نیست / بنو باد و بنو ناو ...

یکی دختر خود دوستم شناس / جه دختر که مانند خورشید و ماه
دوم نوش جامی جو آب حیات / که زو کم نگردد جو خوردن ...

سیوم فیلسوفی ستاره شناس / که باشد بر از فلک رهنمای
جهارم پزشکی خردمند و جست / که نالنده کان نزد او تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بنده فت کین جهار / اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشور است شاه را گنج / به پیوند خویش گرامی کند
زنام آوران برگزیند تمام / شاید سرا زجهت کام تو

جو هندو ملک دید آن کار نغز / بداد و کسی از پی کار نغز
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن جرب و شیرین بر انگیخته
فرستادگان بازگشتند شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد

سوی در شهریار آمدند / در آن باغ جون گل ببار آمدند
جو هندو سراپرده شاه دید / همه خیمه بر خیمه ماه دید

در آمد زمین را بتارک برفت / ثنایی که آورد باید بگفت
جو پیشینه پیغام ها گفته شد / ز انداز آنها که بد رفته شد

صفت کرد زان جار پیرایه شاه / که کس را نبود از جهان دستگاه
دل شهریار آرزو جوش یافت / طلب کرد جشم آنچه در گوش یافت

بفرمود کان تحفه آرد بجنگ / نبود ار شتابش ز نام و ننگ
بس از آنکه با هندوی جرب گوی / بسوگند و پیمان شد آرزم جوی

بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد و بسپرد گنج گران
یکی نامه کالماس باموم کرد / همه هند را هندوی موم کرد

نوشت از سکندر به کید دلیر / نبشتند از ماهی نغز و شیر
فرستنده کیها درو بی شمار / که آید نویسنده کار نگار
بسی شرط بر عذر آزرم او / بر انگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وقیعت نوشت / مثالی بکافور و عنبر نوشت
بلیناس با کاردانان روم / بسو کند رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای هندو در آن بنگرست / بلشکرگه کید آمد فراز
دل کید هندو برافروخت تفت / ز کیدی که هندو کند در نهفت
پرستش نمودش بآیین شاه / که صاحب نگین بود و صاحب کلاه
ببوسید بر خاک و پرسش پذیر / کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر بصیر / که از چیست افتاد هندو دبیر

نامه نوشتن اسکندر بجانب کید ملک هند

سپاس آفرین آن درج تنگ / مرا مایه کامرانی بدید
چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی که زو گشت خارا چو موم
پس از نام دانندهٔ هور و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمانده و فرمانبران / فرستندهٔ وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی او بر نیک نامان درود
سخن راند از آنگه که ای پهلوان / که پشت قوی باد و بخت جوان
بران بود راهم که از روم و بوم / بکوبانم با پیل رزم آورم
غنایم که گیتی کی است برد / که گردد ز پولاد مغفر چو خرد
بهندوستان در تنم ... / نمایم در آن بوم گرد ...
کمند افکنم در ... پیل / ز خون تیغ رویین پر از نیل
همه خاک او را بخون تر کنم / همه آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در ... / عنان بر نه پیچم ...
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شوم چاکرت
دلم را ز تیمار ره بر زدود / بجادو زبانی گره بر زدود
جهان کن که این عهد نیکو بپای / در انباه با دیر ماند بجای
گر آن چاره کو مرو ... / کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود بر ... / نگردد ز ملک تو موبی تباه
به هر نیک و بد با تو یاری کنم / برین گفتها استواری کنم
بلیناس با کاردانان روم / سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
فرستاده چون نامه بر کید خواند / درود فرستنده بر وی براند
ز افسون و افسانه و نیرنگ او / درجادوی بنهاد و کرد ...
ز کید فسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو ... / نخواندم که جادوی هندو ...
چو طوطی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو برانداخت ... / جهانجوی باشد پرستش ...
بسی گرد بر شهر آید ... / کز اوی و مباد ... رنج

فرستاده کاردان از نواخت / زمانی نجست یک هفته و کار ساخت
بفرمان شاه را سجده برد / پذیرفتها را بجا صد سپرد
چو شد هفته کارش بساخت / بسنجید از آن کار پرداخته
جز از چار پیرایه ارجمند / گرانمایه‌ها دیگر از چند و چند
ز گنج زر و زیور و لعل و در / بسی پشت پیلان بگنجینه پر
ز پولاد هندی شتر بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل ژنده پیل / که بگذشتی از پای شان رود نیل
سپه پیل سپید از تخت شاه / گزایشان نشستی وز دشمن ...
بلیناس را نیز گنجی تمام / هم از مشک بخشید هم از عود خام
پری دخت با زیرکی همعنان / که مهد فلک بردی از وی زمام
روان کرد با این چنین گنجها / جهان برده و بر سر کی بنجها
بلیناس از انسان ... / که بودند سرکیب از کشوری
ببرد جهان داور خویش / جهان داوری پیش چون ...
چو شد دیده کنج فرستاده را / جهاندار زوی خداداده را
بدان گنجها انجمن شاد شد / که گنجینه روشن از یاد شد
فکند آزمایش بدان چار چیز / جهان بود کو گفت از آن چار چیز
چو در آب جام جهان تاب دید / ز نیک شرمش ... دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از کارهای کهن
بر شکست مبارک چو بر دو ... / ز تن برد بیماری از دل بشوی
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی ...
پری دخت را برکشی ... / که مهد فلک بردی از وی زمام
روان کرد با این چنین گنجها / جهان برده و بر سر کی بنجها
بلیناس از انسان ... / که بودند سرکیب از کشوری
ببرد جهان داور خویش / جهان داوری پیش چون ...
چو شد دیده کنج فرستاده را / جهاندار زوی خداداده را
جهان گنجها انجمن شاد شد / که گنجینه روشن از یاد شد
فکند آزمایش بدان چار چیز / جهان بود کو گفت از آن چار چیز
چو در آب جام جهان تاب دید / ز نیک شرمش ... دید
پری پیکری چون بتان آراسته / پری بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سر کرده ... / رخی چون گل سرخ بر ... شاخ
... ز گلشن ... / بزرگی گلی ...
گره بر گره چین ... / همه چنبیان ...
چو آهو ... مشک پرورده / قرنفل بهندوستان ...
نگیسو که زنجیری از مشک ناب / چو ابری فرو هشته بر آفتاب
دهان خشک بر آب گل ... / دهان ... سنبل ...
بدانگونه کنده ... / چو مشکی سیه ...
نموده چو ... مشک ناب / نه زنجیر و چشمش ...
... رخساره هندو سرشت / ز هندوستان ...

ز هندو که ترک خطایی تمام | بدزدیدن دل چو هندو تمام
لطیف و خوش و سبز و شیرین و نغز | شکرخنده‌ای راست چون شکر نغز
چو شه دید در پیش باز آمدش | عروسی چنان دلنواز آمدش
طراز عروسی بر او بست شاه | پس آنگه نشستن بدو داد راه
جواهر بخروار و دو پایه تخت | بگنجینه خرگاه و زرینه رخت
ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز رومی کنیزان زربفت پوش
جهان خسرو اسکندر فیلقوس | ز پیوند آن ماه پیکر عروس
چو انگشت صبح از پی بوده رام | ز بالای انگشتش آلوده کام
گل از غنچه خندید و در سفته شد | سخن این که در پرده چون گفته شد
فرستاد از آموزگاران کسی | باصطرلاب کرد دستواری بسی
که کار آنچنان شد به هندوستان | که باشد مراد دل دوستان
بفغفور خواهم شدن سوی فور | خدا یار بادم درین راه دور
تویی نایب ما بهر مرز و بوم | ز دریای چین تا بدریای روم
سپاهی و شهری بهر کشوری | که از ملک ما هست شان گزیر
نوشت این چنین نامه از شهریاری | فرستاد پیکی بهر کشوری
سپه داد شه را بدستوران خویش | همان استواری که حد کرده بیش
در گنج را در زمین جای کرد | نهانش نگهداشت بر جایگی
خبر داد شه از جمله نیک دید | ز فیروزی نیک خواهان خود
ره و رسم شاهی جهان آگه کرد | که هندوستان را بر آوازه کرد

ز روی رخ هندوی کی بود | شه زو میان گشته هندو ولی
نگاری بدان خوبی و دلکشی | نکو مهر هم آب و هم آتشی
بآیین تحقیق فرخ نیا | گزو یافت چشم خرد توتیا
بنزل اسب بهار هندوستان | بساطی بر آرات چون بوستان
ز تاج مرصع به یاقوت و لعل | ز تازی سمندان پولاد نعل
از آن پیش کاروکسی در خمیر | فرستاده شد کی
بر آسو دلتی بی خفند بود | همه مغز و مالو ده معز بود
نشسته دری ها شکفته نگلی | همایی بر او شه چون بلبلی
جهاندار چون زان جهان کام یافت | در آن جنبش از دولت انجام یافت
نوشت آنچنان نامه پوشش را | ز پیروزی مرزشکن سوی را
ز کین خواهی کید بر دختم | چو شد دوستاد دوست در ساختم
به پنجم کزانجا به چین آیم | مگر کار بر کار خویش آیم
جهان را به پیروزی آوازه | ز نام فرده خبری تازه
دل مرکسی را ز ما شاکی | دعا خواه و دانش ده و دادگر
عروس گرانمایه را نیز گاه | برآرات تا شه سوی نام باد
به بالین آن مهپرستی کنج | فرستاد جندین شتر بار گنج
بدستور دانا دیعت نوشت | که از دانش و داد بود و شش سرشت
بغارت غ دلی جو بگشود شاه | سوی فوریان زد در بارگاه
بداد و دهش از جهان کرد | بدین پیشت بر دار جهان

می نوش میخورد بر یاد کی | چو شاهان این ور بیدی
چپاسایی آن آب جوی عزا | گزو پیر فرتوت گردد جوان

آمدن جنگ کنندگان از هندوان بملک چین و شکستن به فیروزی

بسی دو که تا زو جوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بیاری روی نمود | نوازنده ساز نو خواخت ساز
سخن را گزارش چاپکی سپید | سخن گو بامید واری رسید
گزارش کنان تیز کن مغز را | گزارش ده این نامه نغز را
بنزد جهاندار فرخ نبید | خبر ده که با فورفوران جه کرد
گزارنده حرف این حرف حال | ز پرده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کارکید | کمی ابی میکرد که رای صید
ده مان که لشکر تاراج فور | ز فیروزیش گر کی بار دور
چو شمشیر تیغ را بر کشید از نیام | بجان اندیشی را سر در آمد بدام
همه ملک ما شد تا راج داد | سرش را ز شمشیر خود باج داد
چو انداخت سر فور را زیر پای | بدیگر کسی داشت جای
وز آنجا بر افراشت علم بر فراخت | کز آن خاک با با دیبا نساخت
سرچیزت کان و سرآمکا | بود مرسم کم عمر و گرد ده تباه
بهندوستان نیز در بار گل | بچین گر به زمینیان ماند دل
جهاندار چون دید کان ایکی | ز بو سپیده و سپاه اردها
ز هندوستان شد سوی تبت زمین | ز تبت در آمد به اقصای چین
چو بر اوج تبت رسید از فراز | بخنده در آمد همه لشکرش
ببر سید کین خنده از بهر چیست | بجایی که بر خود بباید گریست
نمودی کمین زعفران کوه خاک | کندی سبب مرد را خنده ناک
عجب مانده زان اشتی سود | که چون آورد خنده بی
بدشواری آن راه برجنگ و تیر | همی برد منزل بمنزل اسیر
ره از خون خنیدگان رنگ دید | همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه جای | بهر مو د کاهو کند مشک ناک
بهر جا که لشکر گذر داشتند | بخروار با مشک بر داشتند
چو لختی بیابان چنین در نوشت | بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید | که از خرمی سوی مینو کشید
بهر نیک کام اندران مرغزار | روان گشته چشمه خوشگوار
هوای خوش و جشنگاهی فراخ | درختان برآور بسبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد | جو سیماب در سنگ لاجورد
گیاهای نورسته از قطره‌ها | چو بر شاخ مینا گهر بوده‌ها
ازی آهوان جشمه انگیخته | چو بر سبزه‌ها نافه‌ها ریخته
سم گور بر سبزه خار دیده جای | چو بر سبزه دیبا خط مشک سای
سوادی که بر او سیاهی نهی | اگر بر دهد خیرت مانی نهی
سکندر چو دید آن سواد بهشت | ز سودای هندوستان گشت

در آب و گیاهای آن جلوه‌گاه / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر / برآسوده با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی [illegible] / گره‌وار پیروزی آورد دست
بفرمود تا کوس بنواختند / از آن مرحله سوی چین تاختند
[illegible] / برآورد فریاد از آن خاک و سنگ
چو آیینه چینی آمد پدید / سکندر رسید و بسوی چین کشید
نشستند بر تازی تیزگوش / همه خاره خفتان پولاد پوش
ز شیرین گیاهای کوه و دره / شکر یافته شیر و آهو بره
بدان صید که چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه
شکار افکنان در بیابان چین / بپرداختند از گور و آهو زمین
هر آن مرکبی با داغ او زاده بود / ز نافه کشی نافش آزاده بود
گوزنی که از چشم بر خاک ریخت / بچشمش جهان چشم تاریک ریخت
جهانجوی شه چون عنان برکشید / [illegible]
حریر زمین زیر سم ستور / شده گور چشم از پی چشم گور
ز مقراضه تیر پهلوشکاف / بسی آهو افکنده [illegible]
ادیم گوزنان بسی تیر چاک / ز پیکان وز کشته [illegible]
کمان شهنشه که کین ساختی / گوزنی بهر تیری انداختی
[illegible] تیر نوک خدنگ / تهی کرده صحرای چین از پلنگ
بنخچیر کردن در آن صیدگاه / یکی روز تا شب سر برد شاه
چو ترک حصاری که از کار افتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای او شب چو هندو زنی / [illegible]
شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورد رای / نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما [illegible] / ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانجوی هندو [illegible] / چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش / بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم از گنج گیتی نورد / در آن خاک یکماه کرد آبخورد
طویله زدند [illegible] / بسبزه [illegible]
خبر شد بخاقان که [illegible] / شد از نعل پولاد پوشان [illegible]
درآمد یکی سیل از ایران زمین / [illegible] خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
[illegible] زمین را [illegible] / هلاک نهنگان دریا کنند
سیه [illegible] / نیامد چو او شیر [illegible] ز روم
حبش داغ بر روی [illegible] / سیه پوشی [illegible]
[illegible] رسانید [illegible] / ز شاهان هندوستان [illegible]
چو فارغ شد از غارت [illegible] / کمر بست [illegible] فغفوریان
[illegible] دریا [illegible] / نیارد در آن داوری [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] / که [illegible] جهان دشمن [illegible]

بهر مرز [illegible] خطی از خون تو / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بخان ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
دگر مهربانان فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را
ز فرخیز و از چاچ و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد / دل خان خانان برآسوده شد
[illegible] رونده در آورد پای / چو پولاد کوبی در آمد بجای
دو منزل کم و پیش [illegible] / طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز [illegible] شهریار / که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس [illegible] / که تا حال او باز گوید درست
خبر داد [illegible] / که مردیست با شوکت و با شکوه
[illegible] دهش دارد و مردمی / [illegible] صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخن گوی و بزم خموش
بسنگ و سکونت [illegible] / نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را [illegible] / خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد [illegible] / [illegible]
ندیدم کسی [illegible] / [illegible]
مگر تیز [illegible] / که از نوک [illegible] خاره [illegible]
چو شمشیر گیرد [illegible] / [illegible]
چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود [illegible] / [illegible]
بنخچیر کردن ندارد درنگ / شکیبا بود [illegible]
بهر جا [illegible] / بجز در شبستان [illegible]
جهان ایمن از دانش و داد او / ملک [illegible]
بمیدان [illegible] شهریار [illegible] / [illegible]
چو خنده [illegible] / چو طیبت کند [illegible]
فراوان شکیب [illegible] / [illegible] راستی [illegible]
بسیاست کند [illegible] / [illegible]
لبش در سخن موج طوفان [illegible] / همه رای با فیلسوفان [illegible]
[illegible] بپیران کند کارها / جوانان [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو در زین [illegible] / [illegible] که پیل افکند [illegible]
هم آورد او گر بود [illegible] / کم از قطره باشد [illegible]
مبادا که [illegible] / [illegible] شیر [illegible]
[illegible] / [illegible]
ملوکان که [illegible] / جهان [illegible] لشکرشان [illegible]
چو [illegible] لشکرش [illegible] / [illegible] لشکر آرای [illegible]
بیندیش از هیچ خونخواره / مگر گر ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند [illegible] / باندازه [illegible]

ز چندین ز تعظیم خود در نبی / چو بیند نوازش نماید بسی
خرد زنده بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن اسپ [illegible]

بخواهنده کان گر کسی زر دهد / بجای زر او شهره گوهر دهد
مرادی که آرد دلش را شمار / ده بر ده وز کارش [illegible]

چو خاقان خبر یافت از آن [illegible] / شکوهید از آن آیت ایزدی
بآزرم خسرو دلش گشت نرم / ببخشش [illegible] بیدار او کرم

باندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چنین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخچیر خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزاده مردی کند

مرا و شمار سبک بار کرد / بیا بر ره دور کوتاه کرد
چنان آمدش هیچ [illegible] درنگی / که در چین بگیرید بر و خاره سنگ

بفرمود تا کوس [illegible] خشم / از آن مرحله سوی چین [illegible]
سپیده دمان کین سپهر کبود / رخ جانیده خورشید را رخ نمود

دبیری عطارد منش را نشاند / که بر مشتری مهره دانش فشاند
یکی نامه در خواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش ز بیم / یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
پلاسانی از آب انگور کو / دوائی دل مرد مخمور کو

توقف مکن در طلب کرده [illegible] / بدو رنگ شان جام ده [illegible]
دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن آفرین در گرفت

نامه نوشتن سکندر بجانب خاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که او [illegible] آرام [illegible] / دل مرد جوینده را کام داد

به بیچارگی چاره کار ما است / در آب و در آتش نگهدار ما است
چو بخشش کننده نماید بسیج / چو بخشایش آید [illegible] رنج

جهان را نبود از بسیج ساز / بفرمان او نقش بستی طراز
گزیننده کسی کو بفرمان اوست / بران آفرین آفرین خوان [illegible]

چو از نامه شد کلک پرداخته / سخن بر زبان شاه انداخته
که این نامه از اسکندر چیره دست / بخاقان که بادا و اسکندر [illegible]

بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر خان خانان درود
چنین داند آن خسرو داد بخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ ایران [illegible] آمدیم / بمهمان خاقان چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمان [illegible] / کند میهمان را پرستش [illegible]

بشهر شما کز بلند [illegible] / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که تابنده ام / ز مغرب بمشرق کشیده [illegible]

زبان این که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رسانم سمند
ببند دهستان [illegible] شکست / بکارم کچین یا بمین [illegible]

سیه تا سپیدی که شد [illegible] تیغ / بدادم بخواهندگان [illegible]
ز خدمت [illegible] چین [illegible] / بمغرب بمشرق [illegible]

اگر ترسی از تیغ دوران من / مسیحا [illegible] ز خطو من
اگر چه [illegible] از نام من [illegible] هوش / به پیچاند [illegible] چرخ گردنده گوش

بر آنم میاور که این شیر [illegible] / به نخچیر گوران در آید دلیر
بگرد [illegible] شیر [illegible] بوستان / مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند / که با پای دستان برون آورند
به پیکار شمشیر [illegible] / چو دریای خون شد [illegible] تنگ

چگونه نشاندم ز دارا غرور / چه کردم بجای فرومایه فور
دگر [illegible] / بسر چون در آوردم [illegible] تخت

گر آید همیدون در جنگ من / گرفتار گردد همیدون ز من
بهر مرز و بومی که من [illegible] / ز پیکان آن ملک بر [illegible]

کسی کو مرا نیک خواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را [illegible] / نگشتم بر آن گشته زنهار خوار

زبانم چو بر عهد شد همچنان / نبردم سر از عهد [illegible]
پیغام و چین [illegible] / که [illegible] آرم [illegible]

مرا خود بسی در دریای [illegible] / غلامان چینی و یغمای [illegible]
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران زمین

چه داری تو ای [illegible] / که با باد [illegible] چراغ
بجای فرستادن [illegible] / چرا با [illegible] شدی [illegible]

فرو آمدن چیست [illegible] / چو سد سکندر کشیدن [illegible]
اگر قصد پیکار ما ساختی / بخوردی [illegible] برانداختی

وگر پیش اقبال باز آمدی / چه عذر آوری گر بعذر آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شناخت / که در سلسله [illegible]

سپاه از صبوری [illegible] / ز تقصیر من در خروش آمدند
مزن راه [illegible] آهوی چین دیده اند / کم آهوی [illegible] چنین دیده اند

[illegible] ز نخچیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
بر تیر و منقار پیکان تیز / کند از شغب [illegible]

سنان چشم در راه این [illegible] / گر آیی منی گر ز من [illegible]
غلامان ترکم [illegible] / ز تیری رسد لشکری [illegible]

اگر خسرو [illegible] / هم آماج ایشان [illegible]
چو بر رود [illegible] / اگر [illegible] چین [illegible]

[illegible] / مباد [illegible]
سنانم جهان [illegible] / که طوفان [illegible]

چو تیرم [illegible] دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیر [illegible]
گرم ژرف دریا بود [illegible] / ز دریا [illegible]

وگر کوه باشد [illegible] / بر [illegible] آهن [illegible]
بهم [illegible] پیل [illegible] / شه پیل [illegible]

وگر کوه باشد بجوشانمش — بزنگار آهن بپوشانمش
بهم بر زنم چون چپل لشکرم — شه پیلتن بلکه پیل افکنم

سرین کی خورد روبه از کوه زن — ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بحری نیاید بکار — دهد ماهیان را ز مرغان شکار

شما ماهیانید بی آب و چنگ — مرا اژدها و هم چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان می خورند — بدندان چو من تیغ نان می خورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم — شوی مهربان مهربانی کنم

اگر کوه سخت است یا گرز سنگ — ز دریای من برد و آید نهنگ
ندیدی که گر تیغم آهیخته — نهنگی و کوه سر برو ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که گر زهر ست و یا زهر در ساغرم
بترد تو آن گنج و آن اژدها — خبر ده بمن تا چه آرد بها

گرانی نیت بر بزند آورم — وگر نیز سستی زیر بند آورم
نمودم درشتی و نرمی ترا — برین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی کنی بردرم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگر نی در اندازم از زر کین — همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیغ — بجوش است از ابر سیلاب تیغ

زبان دان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد کز گنج بود و شناس
فرستاد تا نامه نغز برد — بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند آن نامه را — فرو خواست افتادن از اوج گاه
ازان هیبتش در دل آمد هراس — که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو پیکر خیالی بر و بست راه — که برشه زنم یا شوم عذرخواه
دو رنگی در اندیشه تا آورد — سر چاره کز زیر خواب آورد

جواب نامهٔ خاقان بجانب سکندر

بپاسایی آن بادهٔ چون گلاب — برافشان بمن تا در آید بخواب

گلابی که آب جگر بایدت — دوای همه اندر آن بایدت

رقیب منا نیز درویش کن — تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا — باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی — مرا گفته کوهست با خود بسی

گر آید خریداری از دور دست — که با کان گوهر بود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند — ببزم سخن شادمانی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست — وگر هست محتاج بیگانه نیست
به بیچارگی چاره کار ساخت — در آب و در آتش نگهدار ساخت

خطا گفتم ای بی محبت غریب — گرش دشمنی با غریبان عجیب
در ما بروی کسی در مبند — که در بستن ره بود ناپسند

در خانه بگشای و آبی بزن — چو رحمت بر خرابی بزن
چو ما را سخن نام دریا نهاد — در ما چو دریا بباید گشاد

رها کن که آیینه جوید کمال — به پیوند در شاه گوید کمال
که فردا چو رخ در نقاب آورم — ز گیله بگیلان شتاب آورم

ببا کس که آید خرد داورین — نیابد رهی سوی دیوان این
مگر نقش از کلک صورتگری — نگارین چنین بر دو دفتری

سخن چون گران دور چون ... — کجا بودم اد هم کجا ماندهام
گرانمایه گنج آراسته — جواهر جهان به بیداران خواسته

که چون وارث ملک آراسته — سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بران مرز و بوم — دمنده جهان شاه دارای روم

همه نامه شاه بر خوانده بود — دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشه پاک و رای درست — سر رشته کار خود باز جست

نخستین جهان دید ره بر صواب — که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز — نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن را در و پایه دارد نگاه
زبان قلم دست چابک سوار — پراکند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب — که در مغز مردم نماید شکیب
خطابی که امیدواری دهد — عتابی که در صلح یاری دهد

فسونی که بندد در جنگ را — فریبی که ... پلنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیز — دری بر تواضع دری در ستیز

بیا ساقی آن جام گیتی نما — بمن ده مرا هم گیتی نما
ازان راح خوشبوی ... — گر از درشکش آید ...

خواندن سکندر نامهٔ خاقان چین را

طراز سر نامه بود از نخست — بنامی کزو نامها شد درست

خداوند بی یار و یاور همه — بجود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز — قلم در کش دیو تاریک ...

روشن بخش بر کار خشم و ... — رساننده هر چه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست — خداوند مطلق همو هرچه هست

پس از آفرین جهان آفرین — که باد آفرین از تو بر کردگار

ز بر شاه کامد جهان را پناه — برایران و توران بود دستگاه

ز بر کار مغرب چو پرداختی — هنوز است نشد دل ز بیگار سیر

توانا کن و ناتوانان نواز — علم برکش روشنان سپهر
سکوت از نقطه جا کی — بدید آورد هر چه آمد پدید
کسی را بر اسرار او نیست دست — بجز بندگی ناید از هیچ کس
گروشه بدید آسمان و زمین — سخن رانده در پرورش شیرگیر
بدست تو داد او نشان کلید — ندیدم بدریا تو کردی گذشت
علم بر خط مشرق انداختی — گرفتی جهان جمله بالا و زیر

عنان بازکش کاژدها بر رهست　　فسانه درازست و شب کوتهست
سکندر توئی شاه ایران زمین　　منم کار فرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی حلقه گوش　　یکی دیگرت من شوم حلقه گوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی　　همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری با تو آید بسی　　نشیب است در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در آید خوشست　　دگر قطره زو بازش آید خوشست
حضور تو در صوب این سنگلاخ　　دیارم ز انعام تو شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس　　فزون تر کند پیش ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی داد نو　　سپاس ایزدم چون بجا آید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج　　گزین به بداند خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز　　که هر جا که آری تو لشکر فراز
ز دستی تهی چند دارا بالهوم　　منم کار فرمای این مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خورد　　طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسو بکاه　　ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر گردد تهی　　تو چون اژدها سر بدانجا نهی
ستانی زنی برگی آن بوم را　　چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز　　که گردانم از شهر خویش این بلا
اگرچه بزرق و فسون ساختن　　نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیک آشتی به ز پیکار و جنگ　　که این درد و داغ ار دلی بی درنگ
مگر کشتی خویش را ز آب　　که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه بختت قویست　　که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند دانیست کز تیغ تیز　　کند با خداوند قوت ستیز
بکار آیدت عالمی چون خرد　　بحکم تو هر کار او نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار　　شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان داد شاهی سزاست　　که فرمان و فرماندهی مر تراست
همه چیز را اصل باید درست　　که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور　　رسانیدن میوه با شیره زور
کند هر کسی سیب را خانه‌ای　　ولی خوش نباشد بدندان کسی
ترا ایزد از بهر عدل آفرید　　ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کار ار کنی یاد آوری　　بیندیشی از روز آن داوری
نکو رای چون رای بد کند　　خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاهی نورد　　بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سرد ای بسا محنتی　　که گردند از عادت خویش خوی
جهان به که در فصلی از فصل سال　　بخاصیت خود نماید خصال
رنج از پی سعی ما یادست　　تموز از تموز آورد سرنوشت
مزاج او نگردد ز تدبیر کار　　بگردد بر و گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست　　وگرنه زنان مرکس اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد　　برآریم یک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج　　ز هندوستان آورم تخت و باج
هژبر دلیران را درآرم بزیر　　زنم طاق فیروزه برتر ز تیر
ولیکن بشاهی و نام آوری　　نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز　　که چون بندگان پیشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین　　ز من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کآوری در میان　　بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیکار نیست　　ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین چرب و خاطر نواز　　بقاصد سپردند تا برد باز
چو بر خواند پاسخ شه شیرزور　　شکیبنده تر شد بنخچیر گور
سپهدار چین از پس چاشتگاه　　نبود ایمن از شاه تا صبحگاه
بروزی که از روز با آفتاب　　بهر جلوه داد بر خاک و آب
سپهدار چین با سر هوش و رای　　سگالش گری کرد با رهنمای
جهان دیده بود و دستور او　　جهان بینش از رای پرنور او
حسابی که خاقان بر انداختی　　بفرمان او کار او ساختی
دران کارزان کاردانی بجست　　که در کار باید شتابی درست
که چون سازم این داوری را بسیج　　چگونه دهم چرخ را باز پیچ
چو مهره بر آییم از مهر و کین　　بدین چین که آمد برابروی چین
اگر جنگ سازم مخالف قویست　　بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم　　زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شیر چیست　　چه بود از که در کردن این پدیدار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر　　که هست از نصیحت ترا ناگزیر
در اندیشم از تیزی رای تو　　که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت　　زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانگیری آمد جهان زورمند　　دری دوستی از در دردمند
چه پنداشتی کار بازی است این　　همه نکته کار سازیست این
بهر جا که آمد ولایت گرفت　　نشاید درین کار ماندن شگفت
بدین گونه کار خدائی بود　　خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب　　نه البرز را گرد شاید بآب
پذیره شو ار نه سپهر بلند　　بدولت گرایان در ارد گزند
نه اقبال باشاید انداختن　　نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت　　که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش آرزش　　نشاید طپانچه زدن در دفش
بیک ملکم پیش باید نهاد　　که پیکان آنجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست　　که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کافکنی بر ستون سرای　　نماند نشان کز گل افتد بجای
درشتی بود زخم مار از درون　　ولی زخم که موی نارد برون
دران کوشش کین اژدهای　　بیازرم باید درین بوم را
بجنبی برآرد ز نخجیر رسید　　کجا این اژدها برد حیز رسید

مپندار کز گنبد لاجورد   رسد چاره جز کبود بی
نوای جهان خارج آهنگ نیست   خلل در بریشم نه در چنگ نیست

درین پرده گر کار سازی کنی   هم آهنگ را به که بازی کنی
طرف دار چون چنگ آری بود   بکوشش نه بیدار فلک یاوری

ازان کارها اختیار آیدش   پرستش گری در شمار آیدش
بران عزم شد کاورد شهریار   برسم رسولان شود نزد شاه

به پیوند جهانداری شاه را   سرافراز گرداند آن گاه را
تماشای آن شاه فرخ کند   بس آنگاه تدبیر پاسخ کند

چو روز دگر خور ز مشرق بتافت   سپهدار چین کار رفتن بساخت
سحرگه که زورق کش آفتاب   ز ساحل برافکند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن   رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت   بدانگونه کان از کس آگه نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی   وزان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست   بدیدن مبارک گرفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند   بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز   پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود تا بنشیند بجای   سخنهای فرمود آرد بجای
بفرمان شاه آن سخنگوی مرد   نشست و نشاننده را سجده کرد

زمانی نشست و دیده بهم   ز نیک و بد خویشتن زد نه دم
ز بیکار آن حلقه مدهوش ماند   دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار   که پیغامی از زنگ داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ   زبانی برآورد چون تیز تیغ

کز آمد شد ایران و روم   برومند باد اهل این مرز و بوم
چنین یاد کرد از بر قاصد چین   بفرمان او باد کیهان زمین

جهان بی در بارگاهش مباد   سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من   گران در سراست گفتار من

فرستنده من چنان دید رای   که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان شاه را   جز او کافرین باد بر کیش او

اگر گفت من آنچنان بود در نهفت   نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان ساختن   نکوهنده در خلوت آراستن

بفرمود کز زیرکی پای بند   نهادند بر پای سرو بلند
همان یاره شد باز زرین کمر   کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای انجمن از خلق پرداخته   همان خاصگان سوی در تاخته
ملک ماند خالی در آنجای خویش   یکی تیغ پولاد بنهاد پیش

فرستاده را گفت خالیست جای   نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز   ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت   سرآغاز آن از دعا درگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ   گل سرخ ماند چو روشن چراغ

زرخت بد چون نگین برفروخت   جهان از تو سبزی نو اندوخت
نگین فلک زیر نام تو باد   همه کار دولت بکام تو باد

برانم که گر بنده را شهریار   شناسد نیاز نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگه گفت   پی از راستی پیش او ره نرفت

من آن قاصدم خود فرستاده ام   گزان پیشکش کافگنی قائمم
منم شاه خاقان سپهدار چین   که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او   بسنجید و بنشمرد گفتار او
بجنبید بر و بانگ برزد درشت   که پیدا بود در روی [illegible] زشت

شناسم من این بازی گنجشک را   همان زهره نافه مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم آب   ز پوشیدگان بند دارم نقاب

چو کبک تاخ روی من برشتافت   که در پرده پوشید [illegible]
چه بی هستی دیدی ای شاه روم   که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من   که خاک افکنی در ترازوی من
کو زن جوان که چه باشد دلیر   عنان بیم کو تا بتازد ز شیر

چو باشی چنین یاد خاقان چین   که ای در خورد صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم شتاب   که بی زینهاری نبینم ز شاه

چو من بار کردم در ایوان زر   نبرد ز من هیچ کس هیچ بر
بسی شیر ضیغم بود کینه ساز   که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد بزیر   ز گردن کند خون دو شمشیر
ز مردی چنان شاه بر خود گذشت   جوانمردی شاه ازو درگذشت

مرا چون شمشیر خنجر بود   که شمشیر من تیزدندان بود
چو من با سکندر نیارم ستیز   کجا دارم اندیشه تیغ تیز

دگر کان جنایت نکردم نخست   که بر من گرفتاری آرد درست
تو آورده سوی من تاختن   مرا با تو کفرست کین ساختن

خصومت گری بر گرفتم دراز   بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی گرفتم به پیش   نبرد از سر مهربانان کسی

وگر غدر کردم گناهی بزرگ   غریبی بود غدر خواهی بزرگ
توان من ترا زان شده آزرم شاه   که رحمت کند خاصه بر بیکسی

پناهنده را سر برآرد بلند   ز زنهاریان بازدارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم   بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان آنچه گردد درست   خداش هر کار از آن بایدست
ازان چرب گفتار شیرین زبان   گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش   چو گفت اگرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن چیره بود   چو گستاخی آمد بیاید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان   ندارم ز مرز تو حاجت نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو   که جویم رضای تو در راه تو

گز این آمدن شاه را کام هست   درین جنبش آغاز و انجام هست
اگر دست پس پای بازارد نکار   کنیم از غرض شاه را کامکار

گر آن کام بگشاید از دست من / همان نیزه دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهش گری / نگردد ور گردد بشد از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید بسوی جنگ آن کام
اگر تخت چین خواهی و تاج تور / ز فرمان بری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من
بذیرفتم و مهر نامت شوم / درم نا خریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیکخواه
بچین در قبا بسته گیرم میان / قبای ترا گوی چین میان
ز چندین غلامان کشور پناه / بهل تا بود بنده چینی هم
گرفتار چین کی بود در دمی / ز چین در بطاق ابروی شاه
شهنشاه گفت این پسندیده رای / سخنها که پرسیدی از هر کجای
ببه زانکه بشنیدم انصاف چین / که آرم بکف ملکت ران زمین
بد اندیش را سر در آرم بچنگ / کنم گیتی از کینش یکباره پاک
بفرمان پذیری هر کشوری / نشانم جدا گانه فرمان بری
چو تو در شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سر سر بلندی دهم / ز تاج خودت بهرمندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کار با تو بخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله خراج پیش
چو آری بمن عذر هفت سال / دگر عذرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
جهان گیر که بادش جهان رهنمون / خط عمر تا هفت سالم که داد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت بخش سالی دخل خویش / بیا فرد تو داد ای هوشیار
. و دیدم ترا زیرک و هوشمند / یک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان نسالار بهر / بران فرخی گشت پیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از زر فشان خاک با شاه گفت
کوشه گر چه گفتار خود را بجای / بپا داد که نیروش باد ...
مرا ار چنین زینهار تخت / خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش / شهم بر نگیرد دیهم از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون ریز ... / که جز بر وفا ...
برین عهد شاهان فغفور چین / که در بی وفایی نکوشد کسی
بجوینده کین تازه دارند مهر / مگر گرد زوش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا دبیران راز / کند آن قرابه راست کار
ز بند زرش بابیر ... / بتارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان بخسرو بساز / بلشکر که خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره جهان گنج زر افشاند / که مهد زمین کاو و گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را لعل خیز
نشست از گذشته تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
خنک ریخته بر گند زخواب را / فراموش کرد آنک ... را
دل از کار دشمن چنان بی ... / نه آزار لشکر نه پروای کار
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همی ز اندیشه ... تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته از جرع سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
در آمد ز دیده بانی بکار / که غافل چرا گشت یکبار شاه
رسید انک آمد ز خاقان چین / بر انسان که لرزد بر ... زمین
جهان جهان لشکر آراسته / ز تو لوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس بانگ پیلان کز آن رزم گاه / شده گرد در چشم خورشید راه
سپاهی که گر بیند چو بی / زمین پیکجای ... بجا
هم آلات جنگ بر داشته / جو دریای از آتش انباشته
نشسته ملک بر ... / زمانا بدو ...
جو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / بیاراست لشکر بر سم نبرد
ببر خاش خاقان کمر بست سخت / که بشکست پیمان و برداشت رخت
بفرمود تا کوس رویین زدند / برابر دو در از چینیان خیمه زدند
بر آراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سراهنگ باتوانر تیر و تیغ / بر آورد کوهی ز دریای میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفتا کدامست شاه
بکوشید کارد در خاطر منی / ندارد نهان یا تیاز روشنی
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای قزاکین بکین در کشید
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
بخاقان تر ... / که ای فتنه ترکی ز ماند ...
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارد چنین پیمان مردان نگاه
سخن راست گو شد پشیمان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنی بس از انجهان آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی
در آن دوستی جستن از چه بود / وزین دشمنی کردن آهنگ چه بود
مرا دل یکی بود و رای یکی / درستی فراوان و قول اندکی
خبر نی که مهد ... / دل ترک چین بخرم و چین بود
اگر ترک چینی وفادار شتی / جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دود / به عهدی اکنون ...
اگر گوهر بولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت

نجیب ز بیا جوش پولاد خاک / سکندر چو بسته سکندر ز جاب
تذروی که بر روی سرآمد زمان / بنخچیر شاه هیش اقلید گران

مخ چون پر رخ را ساز داد / بکینه کشی حلی چون باز داد
اگر سر برآری بیابم کلاه / وگر نور بخش آری بخشم کنا

مرا زیب و زنبور در گوش ست / چو زنبور نرم شیش هم نوش نیش
سپه دار چون گفت کای شیر نا / نپیچم سر از کردن از زینهار

همان بخشم اهم که بودم تخت / بسوکند محکم بپیمان درست
چو گشتم پذیرای فرمان تو / ز بندم میان بهر پیمان تو

ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از بوی
بدانی که من چینی دستکار / که بر چرخ و انجم کشیده سپاه

نباشم چنان عاجز و زور کوه / که بر گردم از جنگ بی دست و زور
ببین ساز و لشکر که چینی چو کوه / ز جوشنده لشکر سپاه بستوه

ولیکن ترا بخت یاری گراست / زمینست پی آسمان جا گراست
ستیزندگی با خدا و بخت / ستیزند پیرانه سر دارد رخت

ترا آسمان می کند یاوری / مرا نیست با آسمان داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون پیل

چو شه دید کان خسرو چاره ساز / پیاده بنزد یک وش فراز
بهر یک ز گردش درکشید / زر ست باگل زر پیرزنابه

چو بر بارگی کام خویش داد / بهر پهلوی پهلو انیش داد
خراج خوش کرد بسیار چیز / ربا گرد آن خاکی یکی ساخت

چو شد شاد را خاقان خاطر تهی / خصومت شد از خانه ها بی
دو لشکر یکی شد در آن پشت / دو لشکر شش یکی گشت

سلاح از تن و خود از رخ بکشت / بدادو ستد در هم آویختند
سپه دار چین مرد افزون / فرستاد نزلی سوی شیر

که در کرشیناس شه را تمام / حکایت شد این نکته در صبح و شام
بهم بود در دوستی جان / همان نزد یکدیگر آراستند

ازین نخچیر برد آختند / پیکجای نخجیر می ساختند
[illegible] / بآزادی از خود سرآزاده

سپاسی که آن کی جهان دوست / بمن داد که چو جهان داد خورت
بگرد عنبر بخش / بجوشش آورد خون فزده

یکی روز خرم تر از نوبهار
گزین ترین روزی از روزگار

مناظره کردن رومیان و چینیان در صورتگری پیش اسکندر

بمهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدیگر همنشین

ز روم و ز ایران و چین و زنگ / سماطین صفها برآورده تنگ
بهی چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته

دران خرمی بانوا زو نوش / رسیده ز لب تیغ گوهر بگوش
سخن می شد از کار کارآگهان / که زیرکترین کیسه از جهان

زمین خیز کشور ز بهر چه است / بهر کشور پیش ما بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان نیز داناگری

یکی گفت بر مردم شوخ بخت / ز بابل رسد جادو نیها تخت
یکی گفت کآید که اسحاق / سرود از خراسان و دانش عراق

یکی گفت بر پایه دست / زبان بهتر از تازیان کس ندید
یکی گفت نقاشی اهل روم / بشنید ازین شد همه مرز بوم

یکی گفت شنیده ز نقش چین / که افسانه شد در جهان نقش چین
نمودند هر یک بگفتار خویش / نمودار نقش بکار خویش

بران شد سر انجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقش گیر

بر بن گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار
نه بیننده پرورش یکدیگر / بکم مدت دعوی آید بسر

چو زان کار پرداخته شد بر سرآ / حجاب از میان کرد آویخته
به بیننده کرد هر دو پیکر تمام / نوا این ترا نقش چو کرده تمام

نشستند صورتگران در نهفت / دران جفت طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند / حجاب از میانش برانداختند

یکی بود پیکر و از تنگ / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ
عجب ماند از آن کار نظارگی / بعبرت فرو ماند بیننده کی

که چون کرده اند بیچ صورتی / دو ارتنگ بر یکی سان نگار
میان دو پرکار شب شاه / در آن دران کرد بیننده نگاه

نبشتا ختند نکه کرباز / نبی برده در پرده ساز چین
بسی بازان در نظر با حجت / نشد صورت حال روشن بسی

بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت آن نقش نمود
چو فرزانه دید آن دو تمثال را / بر آمد نقش فرزانه را

درست جلب کرده چندان مشتاق / کز آن نقش پر گشته باز بافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی کرد در میان ساختند

چو آمد حجاب میان دو کنج / که شکل شبیه کی
نقشهای روی شد آب و رنگ / برآیینه چینی افتاد رنگ

چو شد صفه چینیان بکی / شگفتی فرو مانده از نقش
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق از / بصیقل رقم دار
دران رفت کان شغل می ساختند / میانی حجابی برافراختند

بصورت گری پرده رومی بهای / مصقل همی کرد چینی سرای
مران نقش کان صفه گیرنده / با فروزش

حران رفت فتوی در این داوری / که هست از بصر سرو را یاوری
نماند چو رومی که نقش / که صیقل زمینی بود چهره دست

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیش بشتافتند

درخشنده حوضی ز بلور ناب / بر او آب بسته چو تیغ آب
گزارنده کیمیا کلک پیر / برانگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند سیر آب / شکن بر شکن می‌دود در کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بر آن حوض آب جست
چو مانی رسید از بیابان دور / دل و دست از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنهٔ سرفراز / سر کوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه در حوض سنگ بست / سفالین بر آن کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او / شد آن حوض چون سینه چاه او
برآورد کلکی ز آیین ورب / رقم زد بر آن حوض مانی ز آب
نگارید آن کلک فرمان پذیر / سگ مرده بر روی آن آبگیر
در و کرم جوشنده چندان قیاس / گروه تشنه را در دل آمد هراس
بدان تا چو تشنه بر آن حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش / که مانی در آن حوض زد دوربا
ز بس جادویی‌ها و فرهنگ او / بدو بگرویدند از آهنگ او
به پیغام دادکر باره جون ختم / سخن را که سر ... ختم
جهاندار با شاه چین چند روز / بر خسروی بود دامش فروز
زمان تا زمان مهر شان می‌فزود / همین را همان زاحبان می‌ستود
بدو گفت روزی که دارم امید / کرم پیش دارد فلک با نوید
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین تا به روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین / که ملک تو شد ... کشور زمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام / تو هی قبله هر جا که سازی مقام
ز فرهنگ خاقان و پیدا رشش / عجب ماند شه در وفاداریش
گجا مر کب شکن تاختن / زمانه کمان ... خشتن
به سالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمان بر / بگوش اندرش حلقه چاکری
به آیین خود نزل شه می‌فرست / بدان مهر خود را همه می‌پرست
ز رتبه ملک داشت بالاترش / زمان تا زمان بود مولا ترش
چو باید به هر مرد شیر ... / نباید که برگیرد از خود وفا
به بالا ترین پایه بستی کمر / همان عود بی‌دست سستی کند
شه آنگه دیا چنان از خنری / که باران نیسان کند با صدف
زر و شید نهاد بغداد روم / گر بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دست کاری نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که چین نهاد / ز پشانی چنیان چین گشاد
به چین در نماند از خلایق کسی / که خری نپوشید ...
چو بنمود شاه از نیکوی / بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
جواهر وی شه بود و شوشان / بچشم و سر شاه سوگند خان
سپاس آتی آزادگی کردم / سر شک قدح ریزد در دام
سر شکی که از صرف آلود گی / ز دامن فرو شوید آلودگی

مهمانی کردن خاقان سکندر را و پیشکش کردن کنیزک با ظرایف

مکن ترکی ای ترک چینی نگار / دلم را بدلداری شاد کن
اگر دخل خاقان چین دارد / مخور جمله رسم که دیرت
جهان تیز چنگیست بر دار گنج / چو رشته ز سوزن قوی تر بگنج
گر آوازه‌اش جهان گشت پر / ملوکانه مهمانی ساز دوش
یکی روز کرد از جهان تخیا / جهان از نی و میوه‌ها پر کوا
گذشت از خورشهای چینی چبت / ظرایف نه ز آن سان که آید بدست
چو شد خانه کنج پر داخته / زمین داد بوسه به آیین پیش
سرش را با فسر گرامی کنید / شه لشکر شه یکبار گی
سکندر چو بر خوان خاقان نشست / بشادی در آن تخت زرین نشست
نوازش کنان زلکه پر خون /
بکن خرج کین و ز باز ... / به پیرانه سر بود نیستی
که آیی نبهوده خواری بیچ / بسا جشم سوزن که در سرکنی
که چین پار آمود دامن / جهان در سر مرکب اندازد خویش
فروزنده چون طالع شهریار / برآراست مهمانی شاهوار
که رضوان ندید آنچنان در بهشت / یکی آورد زان بعمری بدست
بدانگونه مهمانی ساخت / فزوده از زمین بوس اقدر خویش
بدین سربنز کیش ... کند / بدین خوان شد از سر ...
بی خضر را آب حیوان رسید / ز کافور و عنبر بتر ...
ملک وار بر کرسی زر نشاند /
بخور چیزی از مال و چیز نی / در خرج بر خود جهان در مبند
بر اندازه کن خرج اندازه خویش / سخن با گزارش گر نقش بند
شب و روز خاقان اگر گرد / گشنده شکش مهای شاه پیش
برآراست بزمی چو بزم بهشت / که هیچ آرزویی بعالم نبود
ز شکر بسی صحن حلوا نقل / جواهر بخروار کوهر شتاب
شه ترک با شه کان ... / نیایش کنان کرد که شاه
پذیرفت شه خواهش کرم او / زمین از سر کنکش اوبر
یکی تخت زر دید چون آفتاب / جهانجوی فغفور بر دست راست
دگر تاجداران بفرمان شاه /
سپاس آتی چین در ابرو / ز بند غم امروزم آزاد کن
ز بهر کسان نیز چیزی بنج / که گرد زر ناخورد کی دررنج
که باشد میانه نه اندک نه بیش / چنین نقش بر زد نگین برد
که شه راده بهای مرد بگرفت / باندازه پایه کار خویش
که دندان شیران ازو شیر دوشت / که یک یک بر آن خوان فرو هشتم
بیادام شیرین شکر گشته مغز / کند نیم آن زلبالی قبا
بخواهشکری شد بر شهریار / کند بر سپه تخت این جهان
بر فتن نگهداشت آرزم او / رواز و بر او بخسر ... بند
دو جشنه در خوان زرق نی / بخدمت کمر بست و برپای خاست
بزانو نشستند در پیش گاه

بفرمود خاقان که از گنج زر / ز خانهای زرینه و خاک زر || فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ رزان زیر دیوار شاخ

دران آرزوگاه فرخار بیش / نکرد آرزو با معانی بسیش || بهشتی صفت مرحبا در خواستند / بران آیین خوان برآراستند

بخوردند گونه گونه خوردها / نمودند بر باده ناوردها || نشاط می قرمزی ساختند / بساطی همه از قز انداختند

نشسته بر ایشان گران خسروی / غریبست تا دیگر از خسروی || نواساز را لشکران شگرف / بقانون اوزان او ورده حرف

بریشم نوازان تری ساز رود / بگردون درآورده آواز رود || سرایندگان ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان های گویان گشیرزاد / معلق زنان از فرح کرده یاد || زبونا نیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته چینی و رومی بهم / برآورده از روم و از چین علم || در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر درآمد بکار / ز دراعه و درج گوهر نگار || ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تر از جوی آب

ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چینی و بی نافها || طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور تر پیشتر عود خشک

کلاههای جاجی و چینی پرند / گرانمایه شمشیرهای پرند || تکاور سمندان ختلی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان جمله شاهین و باز / بچرغ و کلنگ افکنی تیز تاز || جهل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان شکرشکن چین چگل / کنیزان که درهم درآرند دل || چو نزلی چنین پیش آهان کشید / جز این چند شگفت ها در کشید

بر از ساعتی گنج نوبار گنج / ازان خوبتر تحفه ساز گرد || خرامنده خنگی فرش دم سیاه / تکاور تراز باد در صبحگاه

ز دم مل یکی تخت شاهنشهی / نشستندشان زو بسی بر کسی || سبق برده از آهوان در شتاب / بجستن چو آتش برفتن چو آب

بصحرا ز مرغان سبک تیزتر / بدریا در از ماهیان تیزتر || بجا تک دوی پیکرش دیو باد / بگردندگی گنبدش دیو باد

بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود || چنان رفت و آمد که تا بود گاه / که وا ماندی از وهم در نیمه راه

فرس را زنخ افکنده در ره بشور / فکندن فرس پیل را وقت زور || چو وهم از همه سو مطلق خرام / چو اندیشه زود رفتن تمام

سمندی نگویم سمند رفتی / سمند رفشتی ز سیلندگی || شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب افتنه شوریده تر

چو دوران درآمد شتاب تیز بال / شد چرخ جنوب آمد چو شمال || عقابی بپولاد در جنگ او / عقابان سیه جامه از ننگ او

بسی خون که در کرده بر گردنش / عقابی چنگ عقاب افکنش || جگرهای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک خونریز چشمی بچشم / خدا آفریدش ز پیدا دو چشم || طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی || تنی چون بهشتی بیاراسته / فریبی چو صد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند || بر و غبغبی گاه بازوی چکید / برآتش بر آب معلق کند

ز رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته || سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او

کمر بسته زلفش و مشک آنگ / که زلفش کم بت برآفتاب || سخن گوی شهدی شکرپاره ای / بشهد و شکر بر ستمکاره ای

بلورین تن و قاقمین شانه ای / بشکل دم قاقم انگشت او || ز سیمین زنخ گوی انگیخته / بر و طوق غبغب آویخته

بران طوق و گوی آن جهشتر / ز مه طوق برده ز خورشید گوی || ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر / به تیر و کمان کرده صد دلگیر

چو می خورده لطفی ز لطف اندام / ز لطفش پدید آمدی هر دمی || هزار آفرین بر جهان دایه / که برورد از انسان گرانمایه

نزد بر کسی از شکنج چشم نظر / ز چشمش و بیش بسی تنگ تر || تو گفتی که خود نیست و راده / همان نام و هست اندر دهان

رسانند تحفه از جمند / بتعریف آن تحفه شد سر بلند || که این مرغ خواهی یکی این کنیز / عزیزند بر شاه باد آن عزیز

نه کس بر چنین خنگ خنگی نشست / نه مرغی چنین آمد آسان بدست || بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود در کنند آشکار

کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوب رویش کس یار نیست || سه خصلت ز نو مادرا در دست / که آن زا چهارم نیاید بدست

یکی خوب رویی و رزمینه / که جست آیتی در فرو پینه || دوم زورمندی که وقت نبرد / نه پیچد عنان از نبرد مرد

سه دیگر خوش آوازی بانگ رود / که از زمره خوشتر برآید سرود || چو آواز خود بر کشد زیر و زار / بخسپد برآواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست || حدیث دلیری و مردانگی / نبد رفته بود آن فرزانگی

که مرد آگهی در زنان کم بود / اگر ماهیان زنگ خارا بود || ز زن ارغشیم تن که رویین تن است / ز مردی چه لافد که زن هم زنست

نمک باز کرد و سنگی یکی / شکار زنگان دریا بود || ز کاغذ نشاید سپر ساختن / بس آنکه بآب اندر انداختن

زنان را بمردی نمیدید استوار / گران داشت آن تحفه را شهریار || بنه زرنش حلقه در گوش کرد / چو شد رفت نامش فراموش کرد

چو آن جشنگه شد بزرگی تمام | شد از خوان خاقان جهانی بکام | سحرگه که طاوس مشرق خرام | برون جست از طاق فیروزه فام

دگر بار شه بزرگی نمای | بر آرایش بارگه برگشاد | بسر برده بر روزی و بامدادی | دگر باره شه مرکب تیز پی

سوی بازگشتن بسیچید کار | بگردندگی گشت چون روزگار | پری چهره را زد بخاقان چین | بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند | چو سایه پس پرده شد شهربند | برافروخت آن ماه چون آفتاب | فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه | همی بود چون آب در زیر جاه | یکی روز کین چرخ چوگان پرست | ز شب بازی آورد گوی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد | عنان را بچوگان خود بسپرد | درآمد بطیار ماکوه کن | فرس پیل بالا و شیب افکن

علم برکشیدند گردنکشان | بدید آمد از روز محشر نشان | ز لشکرگه خرفش نوبت نبود | چپ و یار خنجر ز سنگ بود

ز دریای چین تا بدریای جنبه | زمین بر زمین بود زیر بنه | سپه چون درآمد بموج شمار | گزیده دو ره بود با قصه هزار

بس از پیش ترکان طاوس رنگ | جنیبت سیلان پولاد جنگ | بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد برگرد دریا چو کوه

بجز پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه | هزار و چهل سنجق پهلوی | روان در پی رایت خسروی

کمرهای زرین غلامان خاص | چو بر نقره شوشه ای در خلاص | وشاقان چو شسته در آب گل | ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته برگرد شاه | که آسان ازیشان شود درد راه | خرامان شد از خسرو خسروان | طرف دار چین در رکابش روان

شهنشه چو بنوشت ملک زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین | که گردد سوی خانه خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی از ترک بدرود کرد | بآب قزه کوه را دود کرد | عنان تافت شاه کیانی نژاد | ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود | بفرمود تا لشکر آید فرود | طناب سراپرده خسروی | کشیدند و شد شاه را پیروی

بس از نوبتیهای کوه مرکار | چو باغ ارم گشت جیحون کنار | چو شد کشور ماوراء النهر دید | جهانی نکو دید و یکشهر دید

از آن مال کز چین بچنگ آمدش | بسی داد کانجا درنگ آمدش | بناهای ویرانه آباد کرد | بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کاو دمی شاد زیست | خبر داد دهقان که بنیاد اوست | بهر شهری از شادی گنج شاه | بشارت نامه کرد شاد

بشکرانه رایت برافراخته | بهر خانه خرمی ساخته | فرستاد کس سوی ساله گنج | بدرگاه شاه از بزر آن کنج

بیا ساقی امشب می که گذشت | که با درد سر واجب آمد کلاه | میی کآب بر روی کار آورد | نه آن می که دست خمار آورد

خبر یافتن سکندر از بیرون آمدن لشکر روس و خراب کردن بردع و اسیر شدن نوشابه

جهان گرد را در جهان تاختن | خوش آمد سفر در هنر ساختن

بهر کشوری زین آرایشی | بهر منزلی کرد آسایشی

ز کوشیدنش کیهان خبر داشتن | ولیکن چو بی نیز انجام کار | ز نادیده بار بر برداشتن | بشهر خود آمد آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان | سکندر بدان کامکاری که بود | بر آن شهریاری که شهر گران | همه میل بر شهر خود می نمود

اگر چه ولایت ز خاصش گذشت | شبی یاد آن بزم که فردا خبر | هم اندیشه خانه خویشش داشت | چو باد آورد بادی در با

هوای وطن در دل آن پاک کند | زمین عجم زیر پای آورد | نشاط هوای خراسان کند | سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروز از رنگ خویش | بر آن ملک نوشین آفرین کرد | بلندی درآرد باورنگ خویش | بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیبها نو کنند | کند تازه نان پاره مرکسی | برستش بدرگاه خسرو کنند | دران تازه سازد نوازش بسی

بخواهندگان ارمغانی دهد | درین دم که فیروزش اندیشه بود | جهان را ز نو زندگانی دهد | ندارند شاهان چنین پیشه بود

دوالی که بر پالار ایجاز بود | دوال کمر بسته بر حکم شاه | بنیروی شه گردن افراز بود | بسی گرد آفاق پیموده راه

درآمد بر شاه جنگی تکال | که فریاد شاها ز بیداد روس | بنالید مانند کوس از دوال | که از مهد ابخاز بنشست روس

کز آمدگران ملک آراسته | سپه تاختن روس الان و ارک | حلالی نماند از همه خواسته | شبیخون آورده همچون نهنگ

ببردند آن ناحیت را ز دست | خروشی نه بر روح انداز کرد | بقرواطا سوی دربند شتافت | دران قلعه کین کس کم آوازه کرد

بتاراج بردان بر و بوم را | جز از گشتگانی که شوخی نمود | که ره بسته بادا آن بی شوم را | خرابی بسی کرد و بسیار برد

درانبار گنج بخورد آنچه بود | ز گنجینه ماتهی کرد رخت | همان درخزینه نور دیگ | درازو بر ج بر بود بخت

همان ملک بردع بر انداختند | بتاراج بردند نوشابه را | یکی شهر بر گنج بر داختند | شکستند بر سنگ قرابه را

ز چندان بر و ساکنی بی دمی | همه کوه و کشور بهم بر زدند | نماند یک نازنین بر بجای | ده و دود در آتش اندر زدند

مگر من دران داوری بوده‌ام | من اینجا بی بخت خوش خفته ام | ازین ره که گشتن برآسوده ام | زن و بچه آنجا بزندان شده

اگر دوستی داند از خسرو شاه | نه بینی که روسی برس آن چنین | خدا یاد و یاری و داد خواه | بروم و بایران رسانید کین

چو زین گونه بر کنج زر یافتند | ستانند کشور کشاینده شهر | شتابنده زان گنج بشتافتند | که خاقان خلق بند و نام

همه ره ز نانند چون گرگ و شیر | ز روسی بگوید کسی مردی | بخوانند دلیرند و برخون دلیر | که جز کو مرد نیست شان آدمی

اگر برخوری بار گوهر بود | جو ده یافتند آنچه در گنج | نکوسر جو بینی همان سر بود | بسی بو بهار از پیانه

به سیلاب گردون برآرند بال   زبازار کالای بستان زمال
خلنج چین درآن مرز و بوم اوفتند   طمع در خراسان و آن بوم آورند

بشوریده شاهنشه از گفت او   زسیلاب بر خانهٔ جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز   که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر طیره و تافت خشم   وزان طیرگی سر برآورد باز
بفرمود تا خواجه گفت فرمان براست   مراد دل تست آنچه در جان ماست

ازین کشته به باشد از قندتر   تو گفتی و باقی زمن بنگری
ببینی که چون سر برآورم   چه سرها ازین خیره‌جا آورم

چه دلها که مردم برآرم به جوش   چه خونها که شیران آرم بجوش
برآرم سکان را ز شور افکنی   که بر شیر بازیست تو را افکنی

نه بر طاس بازم که در دوش بجای   سر بر دور ... زیر پای
اگر روس مصر است بلیش کنم   سراسیمه در پای پیلش کنم

برافرازم از کوه شاهی کلاه   درو ریزش تیر بمیرسنگ
نه در غار و کوه اژدهایی بهم   نه از بهر داروکیایی حلم

گر این کین نخواهم ز شیران بیش   سکم سنگ ...
و گر گرگ بر طاس کالشکرم   ز بر طاسی و سرح بتر ترم

گر از گردش چرخ یابم گزند   بخواهیم کین خود از بندگان
همه برده را باز جای آوریم   ستاننده را زیر پای آوریم

نمایم نوشابه را فر بند   چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شیشه جای   برون آرم از شیشه چون موی تیغ

بکار رکشاده شود کار سخت   بدست شکوفه ببار آرد درخت
برین داوری داشتم برگ و ساز   صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا به دریای ژرف   به آهستگی کار کرد اشکرف
مرا سوی ملک عجم بود رای   که سازم دران جای یک چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی   به از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گرایید شد زین سبک   سر زین من پیش و تخت من

بخسپم نیاسایم از هیچ راه   مگر کین ستانم از کینه خواه
دو ابی چو دید آن ...   بیاسود از ان خشم و آشفتگی

لب خاک را عنبر آلوده کرد   زمین را بچهره در اندوده گرد
سپاس آنچه آن داد و برد آن کرم   که از خوردنش نیست کس را گزیر

آمدن اسکندر به دشت قفچاق

... جگر گوشه آفتاب   که هم آتش آمد که هم مرغ آب

دو پروانه ... فکار   یکی را سفید و دگر را سیاه

نگردند پروانه شمع کس   که پروانه ما نجویند و بس
فروغ از چراغی دریا چه کار   که سازد کباب این دو پروانه را

گزارش کن نقش این پیش‌باغ   چنین پر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس   خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شب از عزم کین ساختن   ز سر کوفتن راستی در انداختن
که جنبش دریکار چون آورم   کزین عهده خود را برون آورم

دگر روز کین بور سپاه ...   ز پهلوی شبدیز گلگون چو ماه
سکندر بران خنگ خنگ هلی   که چون باد بر خاست ...

ز جوشنده چو چون چشمه جلند   وزانجا سوی دشت ...
سپاهی چو دریای ...   حساب سپاهان ...

بیابان خوارزم را در نوشت   ز جیحون درآمد بیابان گذشت
جهان ... کند عالم از وی ...   قراولش ... بد آب ...

در آن تاختن دید بی‌خواب ...   که در بر بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید   در و لعبتان سر و ساق دید

یکی می چو آتش بری چو آب   فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان و ...   فرشته ز دیدار ایشان ...

نقابی نه بر صفحه روی شان   نه یک زر ... شوی شان
سپاهی عرب پیشه و پیک تاب   چو دید آنکه روی خوبان بی‌نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند   در آن داوری سخت کوشش آمدند
کز ان چیرهٔ ترکتازی نکرد   بر آن لعبتان دست بازی نکرد

چو شه دید خوبان آن جایگاه   نه خوب آمدش قاعدت شاه
پری پیکرانی چو جون سیم ناب   سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

ز نقابی شکر اندیشه کرد   که زن بی نقابی کنان مرد کرد
یکی روز رغبت ... کار   بزرگان قفچاق را بار داد

بس آنگه شاه نمود ...   به تشریف خود سر برافراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت   که زن روی پوشیده بهتر نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی   ندارد ز شاه خود شرم شوی
اگر خود زنی را زنی شکر آنچی   چو زن نام دارد نه هم‌تنگ ...

جوان دشت ... بازان شوریده ...   شنیدند نیکی کی شهنشاه
سر از حکم آن داوری تافتند   که آیین خود را چنان یافتند

به تسلیم گفتند ما بنده‌ایم   بمیثاق خسرو شتابنده‌ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست   که این خصلت آیین قفچاق نیست

گر آیین تو روی بر بستن است   در آیین ما چشم بر بستن است
چو در روی بیگانه نادیده‌ای   خیانت نه بر روی بر دیده‌ای

و گر شاه را ناید از ما درشت   چرا بایدش دیده روی پشت
عروسان ما را بستن چه جای   که با جلگی کس ندارند کار

برقع مکن روی ما خلق بیش   تو شو برقع انداز در چشم خویش
کسی کو گشاید ره دین را نقاب   نه در ماه چندنه در آفتاب

جهاندار اگر زانکه فرمان دهد   زمام که خواهد بر و جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم   ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن تعصب آوری   ز بون شد زبانش زدان داوری
حقیقت شد او را که یاران گو   نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز   وزو چاره خواست آن چاره‌ساز
که این خوب رویان نخجیر خوی   در عفت نگر کس نپوشند روی

چه سازیم تا زشم خویشی کنند   ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فرشته ...   که فرمان شه را پذیرم به ...

طلسمی برانگیزم از ماه و خشت   که افسانه سازند از آن سرگذشت
مران زن که در روی او بنگرد   بجز روی پوشیده را ننگرد

بسرطی که شاه آرد اندر بهشت   وزو هرچه در خواهم ار دهد بخواست
شتاب زنیکی و بد هرچه خواهد   بروز و روز ریگ یک گرد ...

جهاندیده دانای نیک اختری   درآمد بتدبیر صنعتگری
نوآیین عروسی درو جلوه گاه   برانگیخت از خاره سنگ سیاه
برو جادوی از رخام سفید   چو برگ سمن بر سر مشک بید
درآورده از شرم چادر بروی   نهان کرده رخساره پوشیده موی
سران کج دیدی آزرم او   شدی روی پوشیده از شرم او
از آن روز قفچاق رخساره بست   که صورت گران نقش رخساره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار   برین سنگ قوم چون کرد کار
که فرمان ما را کند گوش   درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد بنای پیروز بخت   که قفچاق را دل بود سنگ سخت
ببر کرد چو سیمه سنگین دلند   بسنگین دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون گنج زد در خشان   ازو بند گیرد دل تخمشان
که روی بدین بخشی از خاره سنگ   چو خود را همی پوشد از شرم رنگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی   ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نیست کاسمانیت آن   بگوییم که رفرفی نهانیت آن
بیا مردی این طلسم بلند   بران روی بابت شد ارجمند
یکی تیشه در کردش از خو تیز   چو باشد کیا برنجوی کیز
ز برهای تیر عقاب افگنش   عقابان فرو ماندند پر ز آتش
همه خیل قفچاق کان کارزار   دو تا پیش آن نقش بگذاشتند
زره گر پیاده رسد ور سوار   برتش کنندش پرستنده وار
سواری که ماند درو پیش او   همه تیری از جعبه در پیش او
شبانی که آنجا   کند پیش او گوسفندی
ز بیم عقابان پولاد چنگ   بگردد کسی گرد آن خاره سنگ
که کامی کم کند بت و که بار کرد   بمن ده که از شرم بت بوی
پا ساقی آن کو بپوشید روی

لشکر کشیدن اسکندر از دشت قپچاق بجانب روس و آمدن ملک روس بقصد مصاف اسکندر

کم دست شوی زناک و بلید   بگیر این چنین بت که پوشید
دگر باره بلبل بباغ آمدست   پری پیش و پیش چراغ آمدست
خیال پری پیکری میکند   مرا چون خیال پری میکند
ازین کان تاریک سامرنی   گهر میکند آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان   که روشن درازند ازین کار کان
گزارنده شرح آن مرزبان   گزارش چنین آرد بر زبان
که چون شاه عالم بدان خرمی   بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش از خواسته   چو پیروزه نقش شد آراسته
ز خوبی جهان نقش بند   که بر بت نقش تر کان
چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای   شد از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج   بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند ماند   بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل درآمد بد خواه تنگ   سر بران کین تیز کرد جنگ
فراخی کهی بود نزدیک آب   فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از ملک باب با   برآسوده گشتند از بیم راه
چو انجم برآراست لشکرگهی   بگرد دو کشیس ز روی
جهان از رایات خطا وکرد   سراپرده را ره سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم   درآورد لشکر درین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه رای کند   چو کوه هر زند کوه را خوی کند
دلیران شمشیر زن بی شمار   بمردم گرایی چو پیچنده مار
کمند افگنانی که چون شیر شند   دراز دست ها بی پلان
غلامان چینی که در دار و گیر   ز موسی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تنها ز وی ماه این   جهان را ستم کرد با این
نه لشکر کی کوه با در روان   که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان جنگی کوه پولاد پوش   که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت بر پیل و بر پیلتن   همه کشور آشوب لشکر شکن
چو قنطال روسی سالار بود   شد آگه که گردون
یکی لشکر انگیخت از هفت بوم   بگرد آورده هفت کرده دو روم
ز برطاس و آلان و خزر گروه   برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا بقفچاق دشت   زمین را به تیغ و زره در نوشت
سپاهی چنان انکه لشکر شناس   باندازه آن سازد قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود   ز نهصد هزار شش علم بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور   دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس   که مردان کار اجیاک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده ریخ   همه بستر کار و آنهای گنج
کجا پای دارند با روسیان   چنین نازنینان موسیان
همه کوه برسان زرین ستام   جلو در طبقهای بیجاده جام
همه شربشان کام و ما شکر   نگشت پیش کرد جانشکر
شبانگه سوی خوابش آنکه بخش   سحرگه بشب بر بر مهشین
جگر خوردن آیین و سان بود   می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد   همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خدا داده مار چنین دستگاه   خدا داده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب   دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست در جلبی تاج زر   بدریا نیابم چندین گهر
گزین دستگاه را بدست آوریم   بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم   همه ساله صاحب کلاهی کنیم
بس انکه روس ماند بالا کشی   تهی چند بالا پیش کم و
با نگشت نبود کلاه تنگ زور   جهان در جهان از نوید و جور
درو درگه از کوه سرو گنج بر   بجای سنان و سبر لعل
همه زین زرین یاقوت کار   کفل پوششها چو

کلاه مرصع برافراشته / قبا تا کف پای بگذاشته
همه زرکش و چاوشوش جزع / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال خلخال پوش / سر زلف پیچان ببالای گوش
سراپای در زیور خسروی / نه پای و نه تن نه دست قوی
بدان سست پایان بیچاره دست / سکندر بلشکر نگه کرد و گفت
گرافته بر ایشان سر سوزنی / دهن باز کشاینده چون روزنی
بتاریخ و تقویم گنج آورند / مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکر ند این که روز نبرد / ز رخشنده کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله سازیم یکباره زجای / بیک حمله مانند [illegible]
چو روسان سخن گشت سخت تیغ / فری پیشه شنیدند ازین گونه تیغ
کشیدند سر زانکه تازنده ایم / بدین عهد و پیمان فکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمانیم ازین کلستان آب و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از سنان تیغ و خنجر کشیم / بجا اندیشی اوام در سر کشیم
چو روسی سپه را جنان کرم / زنیروی خود کوه را نرم
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان چین کو ز خانان ختن / دو پس از مداین بولیدا زمین
دوالی ز ابخاز و هندی یکی / قباد از سطرزی و خویشان یکی
زریوند گیلی ز مازندران / بنادیل از کشور خاوران
سهیل از خراسان و قوام از عراق / هر بیشار زارمن بدین اتفاق
ز یونان و از نجد و مصر و شام / بچندان که برگفت شاید بنام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند روی
سلیحی بسازی برآورده دست / ز بی آلتان جنگ ناید درست
بهر زد و ساو کین زنی / نمایند مردی و مردافکنی
دو دستی نهیبند شمشیر کیس / همان ناچخ و تیر و از پیش [illegible]
برهنه تنی چند را در مصاف / چه باشد بریدن سر بی نیاف
چو من تیغ گیرم بتجیم زجای / فرو بندد البرز را دست و پای
من آن دور کردم که از گی کرد / ز من جان همی برد جانم نبرد
بکینه یکی باکیه برستم / بپای خودش چون درانداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد / زمرد لکی فور کافور خورد
کمانم چو برزد دبر ابر و گره / شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نیاید شکوه / که سیلاب بر گیرد کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک چینم زمین
اگر چه شد ترکتاز و خوش منش / هم از روستان کینه دارد روش
به پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله

بسا نیز کو در تن آرد شکست / بزخمی که بر پایش آید بدست
شنیدم که از گرگ روباه پیر / بیانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر پیه داشتند
رهی بود در وی سگانی بزرگ / همه تشنه بر خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان را آواز برداشتند / که روباه را گرگ بگذاشتند
ز بانگ سگان کام از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کار واقف کار / ز دشمن بدشمن شود در شکار
اگر چه مرا با چنین بیرق و سان / بهم پشتی کس نباشد نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند جوش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیشتر کوشش / کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا چون بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که پر دل نشاید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن بخفت / طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر رهگذرها بپاس
شب تیره بی پاس بگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند

مصاف کردن سکندر با لشکر روس

پلاسای آن پیچ تیغ / بشنگرف کاری عمل یافته
بل تا در ایوان [illegible] / چو شنگرف سوده بکار آمده
سپارای جهاندیده خاقان [illegible] / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین برآمد دلیر / کجا بردش این تیز خنگ تکاو
دگر باره چرخش چو بازی نمود / جهانش چو نیرنگ سازی نمود
گرازنده صراف جوهر فروش / سخن را بگوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفته شد روسیه / جهان را چو برگشت طاوس تیغ
شب تیره پهلوی بستر نزد / بطالع برومی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون برنوشت / برآورد صبح از میان تیغ طشت
بدان تیغ کز ظلمت تاب بود / سر فلک تیغ کشان [illegible]
برون آمد از پرده تیر و تیغ / ز تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون / بسیاری از ریگ دریا فزون
بتدبیر خون یکشن تا خشند / بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان [illegible] / فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه که عارض [illegible] / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآورد میغ
نهادند اورنگ بر پشت شاه / کشیدند شمشیر گرد [illegible]
جداگانه از مرکب و برگرد / حصاری برآورده مانند کوه

دوالی و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و فغفور زان سو چیره / علم بر کشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص / زدن بیه برگشتن بی خلاص
به پیش اندرون پیل والا بدوش / بس او دلیران تند و خروش

شه پیلتن با بزرگان امید / کمر بسته بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف خسرو روس با یکی / فروزنده چون قبله گاه مجوس

بجز دانیان دست آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
درآمد ای روسی درآمد بجوش / چو جهنده دیو چابک زده خروش

الانی زبس و ابسو بر جناح / سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی / بقهر سکندر شده کینه جوی

سپاه از دو جانب صف آراسته / ز جا بد برطاس برخاسته
غریو دهین کوس کوه شکاف / زمین را در افکنده چشم شکاف

همان های ترکی برآورده شور / بیازوی ترکان برآورده زور
صهیل فرس زمین شبه تازیان / بماهی رسانیده زمین تا بیان

[illegible] کوس گرز است بانگ خروش / برآورده از گاو گردون خروش
یلان ارک یکاو رس نعره گون / ز نعره برآورده کاوه خون

خدنگ [illegible] برکرده از کین گداز / چو مرغ دو پر بر سر پرواز
نیستان ز نیزه شده روی خاک / ز کوپال ها کوه گشته مغاک

سنانها بسر سوی ما زی کنان / بخون دوی دشمن نمازی کنان
ز غرنده شیر درجم گرگ / شده قبضه خود را سر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / بران رسته صد چشمه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گلنار او / گلی چون بلا دیده از خار او

نهنگان ز شمشیر جوشن گداز / بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بجان ها ز تیغ دراز / زمین با افتاده بر اندام لرز

ز غوغا برآورده خیل روس / نگارد شده زیر شیران بیوس
نیر زیر یا بکتر بن روس / فلاطونی آنجا فلاطوس

همان روسی رایت افراخته / ز هندی در آسایش انداخته
بکوی هوا در کشیده شکفت / بضیق النفس کام گیتی گرفت

ز جنبش برابر زمین جای بود / نه برنده را در هوا راه بود
ز روسی برون شد یکی باورد / یکی شیر برطاس و دیگر کلاه

چو کوهی ورا گشته بر پشت پای / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن برستود

که برطاسیان زاده از خام خام / ببرطاس بر شیع و دشت کام
چو تندی کم تندی کوه تام / چو آیم به رزم اژدها پیکرم

پلنگان در رم بر رگ ساز / نهنگان خورند هم لب بدو
چو شیران نهادیم خو کرده ام / نه چون تیغ و ایمان نیزه بر دوام

درشتم بچنگال و چشم برزور / بکامی در رم بهلوی پر گور
همه خون خاست پوشیده ام / همه چرم خام است پوشیده ام

سنانم به پهلو درآید شتاب / دروغی نگویم ایک مصاف
سپاهی یکی لشکر از جنس روم / که آتش فروزند گرد بوم

بمنشا دلیر دبیران رهنمون / که بکشایش آید درین بی بخون
ز قلب ملک پیش آن شیر مرد / برون رفت و پیش روی [illegible]

بر خاش گردان کشاده چنگ / در این بر کرده طمع و رنگ
ز شمشیر برطانی خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک

دگر رومی رفت هم خاک خورد / که برطاس از سخت حالات کرد
ملک زاده بود هندی نژاد / بسی سر برین هندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کرد و نه دست آزمای / سر بکسی نیامد بجای

ملک زاده هندی چو شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان زد بر آن ملمس / که سر در برافشاد برطاس را

ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردن برآورده روزینه
درآمد بناورد جانش کنان / بخون مخالف کشاکش کنان

ز هندی چنان بند و خنجر ز ناز / که روسی سر کشتار نو ناز
همان روسی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا برهم آید چشم

چنین چند ره گشت تا نیم روز / چو آهوی فربه بر تند یوز
فرو بست ازو رومیان راه تیغ / نیامد دگر سوی پیکار کس

باز آنکه تافت هندی عنان / بخون خوی آلوده با سر عنان
فرود آمدند از دو جانب سپاه / بر آن کمان نشستند بر پاسگاه

دگر روز کین شاه صبح خیز / زمین کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان / گشادند بازار کین همچنان

دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شمار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / بر [illegible] مغز سپهر دوازده رنگ

همان کوس رویین درآوا زجرم / نه دل تکیه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش درافتاده رنج / فلک را ز جمهور خم شیب پیچ

برون رفت ایلاقیان کینه کش / سواری شتابنده چون آتشی
رس [illegible] تا قدم زیر آهن درنج / بسختی و آهن دلی چون جان

مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی که مدارا بدو پیش دست
دلیران انبوه دل باخته / سر از چنگ شیر برتافته

بران ساعتی چند شیر یسار / برون آمد از بزد قلب گاه
برابی بجاری ببالا چو پیل / خروشان و جوشان تا زرود نیل

بایلاقی از من و کینی نهفت / که آمد برو آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون بیلقان / نه از نام زاده ز خون ایلاقیان

برافراخت فولاد گرز گران / بکوفت این و برمرگ آورد جان
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز جای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست / بطوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز زان کرده / بران کوه کین راندن ماند گره

بزخمی دگر بازمین پست شد / غمین چند گرد دگر زو بشد
سرانجام کار از شد انداختن / غرور شیر داد از سرافراختن
ز بولاد در عان بولاد تیغ / بسی گشت هم گشت شادی دریغ
ز پرچین کمان تا نماند دگر / بمیدان نشد رزم سازی دگر
دگر باره خون جگر جوش زد / قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روسی سواری در آمد چو پیل / رخی چون تهم چشمهای چو نیل
برون خواست از رو میان نبرد / همی گشت مردی همی گرد گرد
برین گونه خیلی کجون در کشید / تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس گشت مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بروی بهادر برفت / زکوبال خود پیل را مست رفت
همی گشت بولاد چندی ز دشت / تنی چند روسی و چینی بکشت
چو بالای نیزه در انجی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شیر یلا / برون راند مرکب یکی پهلوا
تنه اسبی عقابی بر انگیخته / ز تیغش نهنگی در آویخته
حریری تنش در آگنده زرد / کلاهی ز بولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
طریقی برآورد و بازو گشفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم / که بازی بود جنگ آهرمنم
جو دو چشمی دو دیده در پیکرش / ز صفرا نگشتن در آمد سرش
شد آگه که در کشتن ما ورا / نباشد جهان مردی او را
عنان سوی لشکر که خویش داد / هزیمت همی کرد چون تند باد
رها کرد هیچ سوار دلیر / بس پشت آن شب برگرد شیر
گریزنده را حربه خارشت / برو تنش از سینه سان جاربشت
ز تیزی که شد مرکب آبای / رسانید از پس بسته را بار جای
برو خویش و بیکار پشت نشید / صلیبی شده گشته بافته
چو دیدند کان اژدها بی دریغ / صلیبی که بشکست مردان دد
عنان چند پیچید از پیش و پس / ز بر طاس روسی بپیچید و بس
جو لشکر شد از صبر کردن تهی / برون راند روسی جو بیکی بره
ز خویشان قطلغ کوتی نام / کو چلپن کرد بر وی خرام
دو شمشیر زن رزم آور کشید / ز مرموی شمشیری انگیخته
سرانجام کوششن زره کرد / بیک زخم جانش به تیزی برد
چنین تا ز روسان کم در کهای / در آورد هفتاد تن از یا بی
بر آشفت قطلغ انان شیر تند / که یابی سپه دید از کار گند
بپوشید جوشن بر او بخت ترک / جو مرو کی تیغش بود پاره برگ
در آمد بر چو یکی اژدها / سرپا بکی کرد بر وی بها
ز ریوند جون دید کا نیز بر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز کری شد جو نهنگ ستیز
دو بره چو بر کار رم کرزنو / یکی دیر جنش یکی دیر کرد

یکی گرد بر گرد بر تاختند / بسی زخم جون تیرش انداختند
نمی شد بکی بر یکی کامکار / ز پرچین در آمد یکی کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روب / بر آن شخص آراسته چون بهیب
در آورد شش تیره سوی فلک / بر آورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده جو بر شخص خود کام رفت / بشادی سوی لشکر خویش رفت
جهاندار از آن کارش آمد بتنگ / کمند الا کیلنی در آمد بچنگ
بفرمود بر ساختن کار او / بشر طی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوه بر زد کوه
گرانید بشد مرد لشکر کشان / علم بر کشیدند چون نی ستون
در آمد ز دریا بغرید ابر / ز مرحله شیر بیرون دهر
نفیر دلیران برآمد باوج / بهر گوشه میرفت موج از موج
ز روسی یکی پیل کو بال کیر / برآهیخته شمشیر بربسته تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد / برون شد دلیری کجا بارنبرد
فرو دشت کوبال زو می زد / سر و بای روسی بهم در شکست
دگر خواست باد او عنان برفت / بجز مغز کوبی نه دست چیز
الانی سواری فریجه بنام / هنرها نمود او بشمشیر و جام
در آمد برآورد وطنی بهوش / که از دیدنش مغز از رفت هوش
همین لخت خود اکمین کش / همان نیزه بر دوش لختی نهاد
دو طبی دو شد بهم / دران شد آویزش
جو دانست الانی که در راه او / فرو ماند بی لخت بر جواه او
بر آورد طبی و زد بر سرش / سرش لخت و فروریخته بیکرش
جو فرق تن و سر خود زخون در کشید / از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز کرد آن آهرمن یکی تند شیر / بکشتن چو خشی دل مرد
ز شیران بسبق دو شیر و نهاد / بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته / بر تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی و آن کینه / برافراخت آن تیغ زر نشان
فریجه چو دید آنجنان زور و دست / بسبر برگرفت و بختیم
جمان دیر و شیر و شمشیر تیز / که گرد از قفص برج جانش گریز
ز اسو کمر بسته گرد دکینه / برون زد و ضیت رزمنا آن تی
بکوشید و مرد الکینه / بجولان بکار کرد و شد
جو خصمی قوی دید گرد دکشاد / بیک ضرب او نیز گردن نهاد
چرم نامی از گوه تفرخ کوه / در آمد گرد و عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین پیکرش / کرسکار میریخت از پیکرش
قبائی زره بر تنش تا بپای / جو سیماب و شر جو سیم آمد از جای
بشروه در آمد جو شیر ژیان / ز دو نیا نداوشش زمانی امان
جنان یاد شمشیر بر شیر مرد / گران شیر شرزه برآورد گرد
درافتاد دشمن ز بالای نغز / بسم سمندش بسنبید مغز
بسی کرد مانر از گرد نکو / ز دار نشد و مهری تیغ بر نشان

دوالی چو دید آنچنان پُرفنی
ز گردان هماورد گردن‌زنی

بسیچید و آرایش جنگ خواست
بسیج شدن کرد در جنگ راست

بتارک برآورد رومی چنین
یکی ترک بسته ز پولاد چین

ز سپر بر افکنده بر کتف آن
بزین اندرآمد چو کوه گران

سوی دشمن آمد چنان تیز روی
که طفل آید از قلب مکتب بکوی

حرم چون چنان کس فرو بنده دید
دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش ره بازگشت
بناچار با مرگ همساز گشت

بکرد دوالی درآمد دلیر
دوالک همی باخت با جنگ شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال
بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی انگیخته
ز رحمت یکی حرف ناموخته

دوالی کمر بسته چون شیر نر
زدش ضربتی بر دوال کمر

گذارنده تیغ بی‌دریغ
دو نیمه شد او چو کلک از تیغ

برادر یکی داشت چون پیل مست
بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوالی دوالی چشید
بنه سوی خصم برادر کشید

برین گونه آن پیل پولاد دست
بسی مرد لشکرشکن کرد پست

یکی رومی بی‌نام و بی آبروی
که شیری بریشش بود آهوی

درشت و تنومند و زورآزمای
بتنها عدوبند و زندان‌گشای

ز گردان بسی خون در او بیخته
بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر بست سخت
بجنگ دوالی روان کرد رخت

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
که زو بسته شد پای پرهیز

بسی ضربت آن رفت بر یکدگر
ز کار آگهیشان نشد کارگر

برآورد رومی گران زخم تیغ
بران ترک پولاد زد بی دریغ

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
ز دریای خون شد تن خسته غرق

از آن پستی اندام زخم آزمای
عنان دیگر کرد و شد باز جای

بزیر آمد از اسب سر باز بست
دل شاه از آن ترک خسته شکست

بفرزانه فرمود تا هم زدا
کند نوش دارو بدان زخم‌گاه

نوازش کند تا بآهستگی
دوالی بر آساید از خستگی

چو شب بر سر آورد کحلی پرند
سر اندر آمد ز مشکین کمند

دو رویه سپه پاس برداشتند
کمر کرد هر کار بگذاشتند

چو خورشید بر زد سر از شیر مل
فروشست گیتی دو قیر از جبل

دگربار شیران آهنگ شور
ز گوران همه دشت بستند گور

بقلقل درآمد جرس یا درای
بجوشید خون از دم کرنای

ز فریاد شیپور و آشوب کوس
بدید آمد از سرخ گل سندروس

همان نیزه سوی میدان شتافت
که در خود یکی دست همتا نیافت

دگرباره هندی چو شیر سیاه
درافکند خیلی با وردگاه

بساجا یکی کرد با جوره
نیرفت برکار زخمی بنه

هم آخر درآورد یکی چین فکند
سر جوره بر سر زین فکند

برآورد ز افکندنش کام خویش
سپردش بعلت انجام خویش

دلیر از میان گشت مشهور دو
تهی کرد جای از بسی نام جو

یکی نام‌ور بود طرطوس نام
بمردی برآورده بر دوش نام

چو بشنید از ژرف‌ها پیچ پیچ
همه بر بلاکش بسیچیدگی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش
کز آن کوه در بستن آید خروش

دران اودیها پیچ‌ناکی
شنودند بسیار مردانگی

سرانجام رومی یکی حمله کرد
گران گرز هندی برآورد گرد

بپرداخت از خوش نام او
چو میریخت بر سنگ نه جام او

ز سر ترک بردشت کاین مغفرم
فرو برد کزین باد شیر افکنم

کسی کو نه تدبیر دوا بر گره
کفن چه که پوشد بجای زره

درآمادر و مرگی طرطوس خواند
برومی زبان رستم دوس خواند

ز میدان بجا تم شدن آب جای
کمر کشکری را درآرم ز پای

شد از گشتن هندی از زخم روس
بپیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود که چنان سوی جنگ
دگرباره در عیش آید درنگ

چپ و راست میدید تا از
که خواهد شد از کینه دیگری خواه

دوان کرد مرکب شتابنده
ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرش شیر
توانا و چالاک عنان دلیر

چنان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز برق کام او

بجولان درون سر فرازی کنان
بشمشیر چوبک بازی کنان

ز بس جا بجا که میکرد حرب
برابر شده دست بدخواه

بران رومی افکنده مرکب چو باد
برآورد تیغ و بغل بر گشاد

چنان زد که از تیغ کرد زرش
سر دشمن اوفتاد منش

از آن شیر دل سواری دگر
درآمد به خاشع چو شیر نر

برخمی دگر هم سر افکنش
چنان سر و ما جنبد برکند

فزون از چهل رومی کوه پشت
تا بسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل گون داشت آن سنگ را

بهر حمله کانگیخت از تن درای
فرو ریخت از رهسپان لشکری

چو بر خود شتابنده شیر او
نیامد کس از بیم او پیش او

یکی حمله دیگر آسا زداد
عنان زاد بدست ظفر باز داد

دران حمله کان کوه آهسته کرد
صف افگند و صد گشته و خسته کرد

شد از شیر مردیش حیران شه
بران دست و تیغ آفرین خوان شه

بر این گونه میکرد پیکارها
همی ریخت آتش بران خارها

فلک تا نشد پیر شب بر
نیامد بآوردگه باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز زد روشنی اندر حجاب

شب تیره چون اژدهای سیاه
زمانی برآورد سر سوی ماه

سپه گرد بر شب و اورا
فرو برد چون اژدها ماه را

سوار شبیخون بهار تاختن
برآسود آمد شب آساختن

بتاریکی شب جهان شد نهان
که نشناخت کس هیچکس در جهان

شد از مستی آن سوار دلیر — کمان برد کان شیر دل بود و شیر
در اندیشه میکشت کان شیر او — که ام روز کرد آنجنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی — صدش گنج بر تربتش بخشیدمی
قوی بازوی کرد و غلغل گشت — چو بازوی خویشم قوی کرد دشت
نبود آدمی بلکه شیر عرین — که با داوران شیر دل آفرین
دگر روز کین طاس پیروز رنگ — بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر — در آمد سیاه اژدهایی بزیر
یکی گرز هفتاد رنگی بدست — که البرز را مغز در هم شکست
مبارز طلب کرد و میگشت گرد — ز گرد آن کیستی بر آورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی پهلو افکنده اندر آن داوری
همان رومی افکن سوار دلیر — برون آمد از پره چون نره شیر
کمانداز بی برد از جرم خام — بشد تا بند آوردگه تیز گام
به نیروی دست کمان گیر او — پیغامدر رومی بیک تیر او
چو ماسوره هندوان زی بر نگ — میان اکنده به تیر و خدنگ
دگر رومیی کی روی کینه جشم — چو شیران با برد آورد خشم
سلیح آزمایی در آموخته — بسی درع را باره بر دوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
بذیره دشمن شورش جنگ را — ز جا گرم بر کرده شب رنگ را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ — نبود آزموده خطرهای جنگ
تبهای آن پیش ور زنده بود — ز شمشیر دشمن نهان زنده بود
جوان اژدها دم بر انداختش — شکاری نبود نبود بشناختش
سلیحی برو دید پیش نبرد — جل و جامه بهتر از اسب و مرد
یک ضربتش جان ز تن بر کشید — بجل رختش بر قوم اندر کشید
دگر رومیی بست بر کین کمر — همان کرد با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد — به تیری دگر جان او باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان — بپهلو در آمد یکی پهلوان
بلی چو به تیر آن سوار ابیی — ز ده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان — پیاده بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار — بپوشیدگی کرد هر اختیار
نبد هیچکس را از او آگهی — که با او برون آمدی کارزار
بجایی رسید از کز بیم تیغ — بر افکند کیشان در آمد چو میغ
شکیبی نماند کسی با خوشش — خیالی به نیرنگ می باخشد
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر — بر آورد کو سر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته — ز بنگوله لها نو بر خاسته
ز لشکر کروس باکی جرس — بعیوق بر میشد از پیش کوس
کشیده بصف قلب داران خروش — در آن قلب آراسته چون عروس
کمین بستنی در آمد بجنگ — چو از ژرف دریا بر آید نهنگ
پیاده دگر دار یکبار کوه — زبانه بسوارش فزون شکوه

چو عفریتی از نهر خون آمده — ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او — دراز و قوی همچو بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله — جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یکی ایلغار — زمین گشتی از زور او پر شکاف
سلاحش ز خر آهنی سر بسر — گرز و کوه را در کشیدی بهم
جو آوردی آهنگ بر کارزار — نکردی به رو تیغ پولاد کار
در آمد چنان اژدها پاره — فرشته کشی آدمی خواره
ز هر سو بدان آهنین مرد کش — بهر دم کشی دست میکرد خوش
ز سختی که بر خلقت خام او — سخن بست که کمیت اندر نام او
کسی را که دیدی گرفتی چو مور — بکندی سرش را بیک دست زور
گر آیش نکردی بکاری دگر — کمی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه به نیروی دست — بسی خلق را پای و پهلو شکست
جز این سواری توانا و جست — بکار مصاف اندرون چیره دست
در آمد که گردن فرازی کند — بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دوران نیرنگ دان — گرفتش همان ریج دستش همان
دگر نامداری در آمد دلیر — همه آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت — تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل گران شیر دوزخ سرشت — دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی در آن مانده صاحب خرد — که نه آدمی بود نه دام و دد
شب تیره چون کنگ برزد بروز — سر افکنده شه میکیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن — سخن ماند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه چاره بود — که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضه دست او — همه با سلاح آن شه هست او
بر آنم که او آدمی زاد نیست — وگر بود از این بوم آزاد نیست
ز ویرانه جایست وحشی نژاد — بصورت چو مردم بمردم نژاد
شناسندگان زمین را شناخت — بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر — نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک این لشکرست — در آن دره جون بوته اخترست
در او آدمی پیکران چنین — ترکیب خاکی نه بر آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست — که چون بود شان زاد و بوم نخست
همه سنگ روینده پرورده جشم — ز شیران بتند بهنگام خشم
جنان زورمند و تنومند کام — که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز — بر انگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کو فتند آستند — جز این مذهبی را نیاراستند
ندیدست کس مرده زان ایشان — مگر زن بود زنده تیز اندکی
بود هر یکی را قد و یال پیش — کز آن بیش بر سازد اسباب خویش
بنیروی جثه است باز ایشان — متاعی جز این نیست بازار شان
ندارند گنجینه هیچکس — سمور سیه شان ...

سموری که باشد جلب سپاه ... نخجیر در جای خود این جایگاه
ز پیشانی هر یکی نغز دن ... سر و روی پر رسته چون کرگدن

اگر با بروشان نباشد درشت ... چو ایشان بصورت ز بر ماهی زشت
کسی کاو که آید تماشای خواب ... شود بر درختی چو پران عقاب

سرو در فشار دهشانی درخت ... چو دیوی نه جامه نه کالا نه رخت
چو پیش شتابی بر انگیخته ... یکی اژدها پیچی آویخته

نخسبد شبان روز بی هیچ درد ... که خوابت بپا [illegible] بی درد
چو روی شتابان درو [illegible] ... دران دیو آویخته بنگرند

به آهستگی سوی آن اهرمن ... بپاینده و بنهان کنند انجمن
رسنها بپارند و بندش کنند ... ز زنجیر و آهن بسی بش کنند

بر او چون مسلسل شود بند سخت ... کشندش به تنها و هم از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار ... خروشد خروشیدنی غدوار

گران بند را بر تواند شکست ... کشد هر یکی را بیک شب بدست
ببرو بند و زنجیر محکم کنند ... وزو آب و نانی فراهم کنند

بزنندش بهر کوی و هر خانه ... کشایند از ان دهستان خانه
اگر جنگی افتد بیا جار شان ... برانند بر [illegible] پیکار شان

کشندش بزنجیر چون اژدها ... نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد چنان آتشی جنگجوی ... نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن [illegible] نغز ... ازان داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندر ستیز ... همه چون بتیری [illegible]

گر اقبال من کارسازی کند ... سرش را سر نیزه بازی کند
ببین چو سر بر زد از [illegible] ... سیاهی [illegible] فرو بر [illegible]

سپه را برآراست خاور خدیو ... در اندیشه زان دم که آمد بجیو
سوی میمنه رومی و بربری ... جو ماجوج برسد اسکندری

سوی میسره تنگ چشمان چین ... شش تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون [illegible] ... جو کوهی روان خنگ ختلی بزیر

دگر سو الانی و برطاس روس ... برآشفته چون [illegible]
بتیره همه آواز شد [illegible] ... چو صور قیامت بغرید نای

ز غریدن کوس خارا شکاف ... برافکند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خر مهره و گاو دم ... برآمد غلغل اندر [illegible]

سپاه از دو سو مانده در داوری ... که دولت کیا را کند یاوری
حمایل سر از روی شمشیر جنگ ... درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند رایی سپه باز کرد ... نشد پیش او هیچکس [illegible]
زره پوشی از ساقه قلب شاه ... درآمد چو شیری بآوردگاه

ز تیغ آتشی بر کشید و جواب ... گزو خیره [illegible]
شه از قلب دانست کان شیر مرد ... حمایت [illegible]

شه اندیشناک از بی کار او ... که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کان جهانجوی گرد ... شکسته شود [illegible]

سوار هنرمند جا [illegible] ... کمر بر ترکش انگشت زد [illegible]
درشت خدنگی بر آن دیو چهر ... همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین نبردی که در پیش کرد ... بر آن تیره دل بارش تیر کرد
بسی تیر فولاد پیکان فشاند ... بر آن کوه فولاد زخمی نماند

چو در خیم را نامد از تیر باک ... زننده بشد از تیر خود خشمناک
یکی خشت فولاد الماس رنگ ... برآورد و زد بر دل اژدهنگ

کز آن خشت را گرز ده [illegible] ... تمام از دگر گونه جستی [illegible]
ز زخمی که تن را بهم [illegible] ... بر آن خاره شد خشت فولاد خرد

دگر خشتی انداخت پولاد تر ... بر آن گشتنی هم نشد کارگر
چو دانست کان اهرمن سرشت ... نیندیشد از زخم تیر و خشت

نهنگ جهانسوز را بر کشید ... سوی اژدها بی درنگ دوید
ز نرمش [illegible] بردش زجای ... جنان کان ستمگر در آمد زپای

دگر باره در جست از جای گرد ... ز زخمی در آویخت با هم نبرد
ز شوریدگی [illegible] گرفت ... بر آن اهرمن [illegible] سخت رفت

ز ز خیش بر آورد چون تند شیر ... ز نار کی دوافتاد در کشمکش [illegible]
بهاری به بیدا در آمد [illegible] ... بسی [illegible] و نازکی [illegible]

سرش خواست کردن ز تن [illegible] ... جو روی جهان دید [illegible]
جو گشت آن درشته گرفتار [illegible] ... ز دیوان وحشی برآمد غریو

دگر ره بخنجر گرفتن شتافت ... گز اول گرانمایه نخجیر یافت
ازان [illegible] شاه لشکرشکن ... بپیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا [illegible] سپاه ... بخشم آورند [illegible]
بزد پیل بان بانگ بر ژنده پیل ... بر آن اژدها راند چون رود نیل

بسی حربه بر زد بران تند پای ... بسی نیزه قاروره جان گزای
نه قاروره بر کوه شد کارگر ... نمی کرد حربه بر او کار [illegible]

جو دید اژدها پیل [illegible] ... کشادند [illegible]
بدانست کان پیل جنگی [illegible] ... بخرطوم بخشش برآورد [illegible]

جنان سخت بگرفت خرطوم [illegible] ... که زندان او شد بر و بوم [illegible]
بغرید و خرطومش از جای کند ... بپیچید چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازوی [illegible] ... بترسید کافتد سپه در هلاک
از آن خشم [illegible] ... که دولت [illegible]

مرا نیز دریافت [illegible] ... وگرنی ز جستن [illegible]
به آسمانی جو آید [illegible] ... سر [illegible]

تک و تاب شاهی [illegible] ... تب شیر در سال [illegible]
مرا نیست آسایش از تاختن ... نخواهم از این غم [illegible]

دلش داد فرزانه [illegible] ... شکیبایی آرد در این [illegible]
همانا که پیروزی آید بدست ... که تند پیر دانی و شمشیر [illegible]

اگر چاره در سنگ [illegible] ... ببینید پیروز [illegible] آشکار شود
جو یاری کند بخت [illegible] ... چنین فتح را صد [illegible]

اگر چه یکی موی از اندام شاه بسی بر گرامی‌تر از صد سپاه
جز این نیست کین پیکر تخت جم ندارد پی سست و اندام
یکی تیر شد از زره کرده وین توان گفت کز شد از جای گران
نباید بروز زخم راند تیغ که آهن نگردد بر آکنن میغ
بسرش یا کمر در کمند آوری بخم کمندش به بند آوری
جو در زیر زخم پشکل پی آیی برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شد از فر و مردانگی شاه [illegible] خدا را بذیرفت بر خود سپاس
جو پیروزی خویش دید از خدای بدان جنگ ختلی در آورد پای
که داورش چنین یاد داده بود ز سبز آخر چنین یاد داده بود
کمندی و تیغی گرانمایه جوان عنان کرد سوی مبارز سوار
برآمد دران دیو دریا شکوه جو ابر سیه کو در آید بکوه
بجنبید بر جای خویش آن نهنگ که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند و شیرگیر در انداخت چون خیزران نگار
بگردن در افتاد بدخواه را زمین بوسه داد آسمان جاه را
جو در گردن دشمن آمد کمند ستانند شه شد خسرو دو بند
بخم کمندش سر آمد بزیر کشان همچنان سوی لشکر [illegible]
بغلتید آن شیر نخجیر سوز جو آهو بره زیر چنگال یوز
جو آن کوه وحشی ز اوج تخت ز افتادن … خاک [illegible]
ز لشکرگه شاه فیروزمند غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره و جان شد دران جای [illegible] که آمد برقص آسمان و زمین
جوش دیدگان پیکر دیو رنگ باقبال طالع برآمد بچنگ
نشاندش بر پشت … [illegible] سپردش بزندان … [illegible]
دل بد سکالان … [illegible] بران دشمن افکن شکست
شه روس شد جو کمیخ از او موم بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد در عشرتی در جهان باز کرد
بیوشید شد نالهٔ چنگ را بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت میگون … [illegible] ببیند که از نو میخورد شاد
جو شب قفل بر درج بر زد گنج ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه همان بزم آراسته مطرب بگاه
کهی سفته لعلی بپیمانه خورد کهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد میر بخت گنج بخواهش همی داد [illegible] گنج
در آمد با فسانهای دراز ز هر سرگذشتی شد دیده باز
ازان تیغ زن مرد جانکی سوار سخن راند با انجمن شهریار
که امروز … [illegible] ندانم که خون ریخت باید کدام
اگر ماند از بند آن مرزبان برون کو ز ریشش ز تیغ و سنان
وگر رفت از آن بند … [illegible] جهان بد که بر باد او میخوریم
جو شد مست … [illegible] ز ندانیان … [illegible]
بفرمود کان … بی زبان بیاید بر پیش که مرزبان

بفرمان شاه آن سزاوار بند بر شه گر آمد جو کوه بلند
همه تن شکسته ز [illegible] فرو برد سر پیش در آن بزمگاه
بزاری بنالید از آن خستگی شفیع آمد از زبان بستگی
جو مرد زبان بسته نالید زار بجنبید بر روی آن شیرزار
ازان خورده دیده تن زورمند بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد اگر آزاد مردی زبان بکرد
نشاندش بر بزم و داد طعام نوازش گری کرد با او تمام
میی جند گونه بیش یار کرد بمی کو برش باید بیدار کرد
برستی برآمد بدان شور بخت بغلطید جون سایه در پای تخت
نه تو سر در [illegible] نوازش خویش رای نواخت
از آنجا بسر است بیرون دوید جنان شد که گر … [illegible] ندید
شگفتی در او ماند خسرو بدان نشان سخن باز جست از سران
کراین بنده را زباده … [illegible] گشت جرا شد ز ماده ورگار آزاد گشت
بزرگان دولت … [illegible] جوی فتادند ازان کار در گفت و گوی
یکی گفت … [illegible] ای شگفت جو بیند بر … صحرا گرفت
دگر گفت جون می در او کار کرد سوی خانهٔ خویش بنیاد کرد
شنیدم جو زرفت [illegible] نهفت سحرگه … [illegible] نهفت
بران ماند کز پرده نیکوان جو شب بازی زیر پرده روان
بدلجی گذشت آمدان جای مست کمرگاه زیبا عروسی ببست
نیاز زمین پیش خسرو نهاد برسم پرستش زمین بوسه داد
جو آورد آن کو نه صیدی ز راه دگر باره پیروز شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو که آن کار دید نه در ماند در مهره مار دید
ز شرم … آن لعبت نازنین جو لعبت برخ در کشید آستین
جوش دید در خرگه [illegible] ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست شکنج نقابش بچنج بر شکست
جو دید آفتی دید از اندیشه دور نه آفت یکی آفتابی نه نور
پری پیکری شوخ و شنگ آمده پری وار در شب برنگ آمده
بهشتی … [illegible] زمالک برضوان [illegible]
جو سروی بسر سبزی آراسته وز او سرخ گل غارت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و جه لب شور بازارها درو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او تماشاگه گلبن … گوش او
جو خسرو دران … [illegible] صنم خانه در نظرگاه دید
نگاری که زیر شکر خنده یافت که خود را بآزادیش بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود بر … حد دلها غلامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار ز خاقان چین شد بر او یادگار
ز مردانگیها که ز دیده بود بمیدان … [illegible] دیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد عجب ماند … [illegible] نهاد

بپرسید کای جوان خود باز جوی دلم را بدین داستان آرزوی
برستش خوب صاحب نواز پرستش کنان بر دو شه برد نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت ز روز افکنی کارتر ز دولت دلت باد آبادتر
تو آن آفتابی درین روزگار که هم تخت گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی چو در رزم باشی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس که با آب حیوان برابر نفس

گر زهره کانچنان کند ناله گرم وگر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالی که ما راست سفتی نخست چو گوهر بگو اندکی گفت

من آن سفته گوشم که خاقان چین ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت که در بات این درج را در نهفت

مگر کین سخن را گران دید شاه نگرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد بیکبارگی یادم فراموش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآورد کار نخست باقبال شاه آن هنرها که جست

دوم ره که با کین برآوردم رزم یکی لشکر از روس بر هم زدم
سیوم ره ز بخت جفا پیشگی گرفتار دشمن شدم ناگهی

نه دشمن هنر بر کمین تاخته ز خشم خدا صورتی ساخته
نکشت آن هنر پر ستمگر مرا نبرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان پیکارگر که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد به پیل افکنی تیغ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه درآوردگاه سرم بر فلک شد ز نیروی شاه

چو دیدم که دام تو در می کشند کمندت بلا را بجودی کشند
بنوعی ز پیچش نکشتم رها که ناکشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت پیروزمند کزان گونه دیوی درآمد به بند
همه روس را دل پر آزرده شد گل سرخشان خیری زرد شد

چو غول شب آیین سیه ساز کرد ره بیرون مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بی دست و پای مرا یکی خیمه کردند جای

بمن بر شد از لشکری دیدبان همه خارج آواز و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت بگوش آمدم های و هویی ز دشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ بر آن سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس می داشتند ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز بس ندیدم که از کله کند همی کند و بر دیگری می فکند
ز بس کله سر کو پراکنده بود یکی کوه از آن کله آگنده بود

درآمد چو مرغم ز جا برگرفت همه بندم از دست و پا برگرفت
بجایی که تخت شهم ساخت که پایان ماهی بکاهم رساند

بزندان بدم تا بکنون چو گنج بشادی کنون کی دهد خواسته رنج
زن آن به که زیور کشد بالای او نه زن آن که زندان کشد جای او

جهانم نماید دل کامیاب که می بینم این کام را در بخواب
پری چهره چون حال را باز گفت ز شادی دل شاه چون گل شکفت

ببوسید بر حلقه نوش او سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه کبکی نادیده کام بمهری چنان کیکری در رو

بمهر توام بیشتر گشت عزم که در پای بزمی نه در پای رزم
برخ خاتنی گر چه بستان دمید قوی دست و چابک عنان تو دید

برآنش که گستاخ منم شگرف نداری چو چربی درین مرد و حرف
حریفیت منم خیز و بنواز رود دلم تازه گردان بچابک سرود

پری چهره برجست و بنواخت چنگ کمان خدنگی به تیر خدنگ
که شاها خدیوا جهان داورا خردمند خویا خرد یاورا

نوایی زد از نغمهای نوی نوا این سرودی در پهلوی
سر شهریاران سرزنش دور باد دل دشمنت چشمه نور باد

جوان بخت بادی و پیروز رای توانا و دانا و کشورگشای
کمر بسته جانت با سودگی قبای تنت دور از آلودگی

بهر جا که روی آری از نیک خوی پناهت خدا باد و بخت خرد
جهان را که آخر بکامت بود همه ملک عالم بنامت بود

سرآغاز کرد آنگهی از خروش همه سوز دل ساخت بر ساز خویش
که نوشین درختی برآمد بباغ برافروخته مانند روشن چراغ

گلی بود در گلستان ناشکفت همان نرگسی بر چمن نیم خفت
میی لعل در جام ناخورده بود نسفته دری دست ناکرده بود

بامید آن کاید از صید شاه سوی گل نشاط آرد از جشنگاه
گل سرخ چیند بهاری سپید گهی لاله چیند گهی مشک بید

ز مشک فراغت ندارد چراغ که نارد نظر سوی روشن چراغ
دگر نی بهاری بدین خرمی چرا ارغوان اوفتد بر زمی

زباد خزان ستم اندیشناک که ریزد بهاری چنین بر مغاک
شهنشه که آواز آن لعبت شنید ز دل ناله چون بلبلان بر کشید

خوش آوازی ناله چنگ او نشان داد از آن روی گلرنگ او
که روی چنین ماه مویی چنین حرامت مباد آرزوی چنین

دل شاه از آن نکته آگاه گشت ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت که تاریج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی می خوردنی خواست شاد ببوسید جام و بما بوسه داد
یکی جام زرین برآزاد و کرد بیاد رخ آن پری زاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش بیاقوت لب داد و گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد ببوسید جام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر ستان بدستی دگر زلف دلبر ستان
گهی بوسه دادی لب جام را گهی لب گزیدی دلارام را

چو نوشین می اندر دم آتش کشم / بجوشش خلاب نوشین درآتش کشم
دران آرزو کار ما دور باش / نگردد دماغم ز بو چیزی ترش

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش ز خون داده دهقان پیر
بمن تا مگر چون درآید بچنگ / دهد رنگ و بویش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن اسکندر بر لشکر روس و گرفتار شدن قنطال و کرباره

سپیده سحر چون علم برکشید / جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین تافت از آفتاب / ببرسام سودا درآمد ز خواب
برآورد مرغ سحر که غریو / جو بر ساز نوروز نو عروس
شه از خواب برخاست چون تیز چنگ / دل پاک را کرد زاندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود / زبان را بشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود درآن داوری / کسی یار کی خواست کو یاوری
چو لختی بغلطید در روی خاک / کمر بست و زد دامن درع چاک
نهاد از نشاط و رنگ بر شب دلیل / کشیده بشمشیر گردش دو میل
سپه را بآیین شه شد فزون / برآراست سالار گیتی فروز
بران بهن صحرای دریا شکوه / حصاری بداد از موج لشکر کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روس سر بر فراز / برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سر از راه میرفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفته در مغز کوه / فشافش کنان تیر بر سر گروه
ز پولادی لخت گردن شکن / برون ریخته مغزها از دهن
ز سم ادکه بال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک ببرهای مور / زبان عقابان تهی کرده زور
سر تیز دار از طاس سنگین / ببر جم فرو ریخته طاس خون
سم تازی اسبان نجم چو عقیق / شده تا بمغز زمین در غریق
سنان در سنان کوکب افروخته / سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر کلاه / لهد گشت بر شکل خشت خنک
سرافشانی تیغ کردن گذار / برآورده از جوی خون لاله زار
جو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته
ز بس کشتگان کرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده روی بر روی ستیز / برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو چشم خروس
سکندر درآن جنگ جون شیر مست / یکی حربه چون برق وانی بدست
جگونه نبود پیل پولاد پوش / جو شیر ژیان جون کند در خروش
بدان شیر و آن پیل بست شاه / که بر شیر و بر پیل بربست راه
بهر تیغ بازی که او باز خورد / سرش را بتیغی تن بازگرد
سپه پوش تر تیز چو بر سپاه / ز ده سنگ برطاس برطاسیان

بنیروی بازو ز خم کلاب / چپ و راست افکند سر چون حباب
همه بایی بر جای و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
بصطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن جو بر دست تاب
جو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شد در کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست / برین بخت بردار دست ار تراست
بجنبید خسرو جو دریای نیل / سر دشمن افتاد در پای پیل
سوی روس افتاد یکی ترکتاز / جو شیری که در ناید بن گردد باز
برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست
جو بشکست شکستی که دشمنان / پیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت برافتاد بد خواه را / جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون برکشید / گرفته و کشته ندادی کشید
ز بس روسیان سر انداخته / بهم گشتی کیش بر دا ساخته
ز میران برطاس و روسی ... / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر تیز / ز کشتن بدو فتنه را ماگریز
قدر مایه رستنی برکنار / گریزان سوی روس رفتند
ز خیمهان غنیمت ز عنبر و سیم / که اندازه آمد آنرا پدید
ز سیم و زر و جوهر و لعل ... / شتر با بشتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ خلخی خرام / که دید آنچه مقصود بود شتمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد این خاک بود
جو کرد آفرین داور خویش را / بسی گنجها داد درویش را
جهاندار دشمن تهی دید جای / بنازش بشادی درآورد پای
بیا ساقی از جام گوهر فشان / بترکیب گوهر می در فشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار کوهم بگوهر شود

رهایی یافتن نوشابه از دست روسیان و آمدن بر سر ولایت خویش

جو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز غوغای برطاس تا راه روس
نشستن گهی از طرف ساز جست / که دارد نشیمنده را تندرست
ز حسنش ز طوبی دلاویزتر / گیاهش ز سوسن فرح خیزتر
روان در وی آبهای زلال / گوارنده جوی که بودی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم بر شده شاخ در شاخ تنگ
درختان آن بیشه بیجاده رش / از آب و هوا یافته پرورش
جو زین گونه جایی بر امید بیش / دران جای فرخ نشست ایمنش
برو بارگستر در روی بساط / همی کرد با باده و بی نشاط
جو شاهان نشسته به بزم شاه / شد از است حلقه بر زنگها
بفرمود تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که کم گشته بشد کوه / ز روسی و برطاس و دیگر گروه

دبیران نژند هش کار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
گشادند بر تو به تو گنجها / کزو خیزد آسایش سینه‌ها

بخندان گرانمایه در بار او / که آنرا شماری نه بیدار او
ز رکانی و نقره ز هر پیچ / که مهتاب را داد بی رونقی

ز بر جد بخروار و مینا بمن / ورقهای زر دو عهای ختن
نمطهای دیبا باندازه / که در ناید از هیچ آوازه

ز کتان شتقالی چو مهتاب / زده کوه بر کوه تا کوه قاف
سلبها از زربفت تا دو خته / سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قند و تیغ دار / سمور سیه بیش از شمار
ز قاقم بخندان فرو بسته / که تقدیر آن کس نشاید بدید

فروزنده سنجاب و وشق و ... / همان گربه کز سیاهان دیده غل
وشق تیغها شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این میوه‌ها نیز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن مویینه چون نظر کرد شاه / بهارا رم دید در پیشگاه

برآمود ده دیده زاندیشه دود / ز سرهای سنجاب و از فنج و ...
کهن گشته و موی او ریخته / ز نیکوترین جای آویخته

چو لختی در آن جرمها بنگریست / ندانست کان جرم ها موده چیست
ببر سینه کین جرمهای کهن / چه پیرایه را شاید از انجمن

یکی روسی از بخش دانش مغز / گزین پوستی نیاید این جرم نغز
بخواری مبین لیکن این جنگ بود / که بازار بند ولایت بدوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم / گرامی تر است از بسی موی نرم
سران مویینه کالید مدر بدید / ببین جرم بی موی شاه خرید

اگر سیم و زر کشوری را عیار / بگرد در بهر سکه چو ریع زکار
نباشد جز این موی بازار ما / نگر دیدگی موی از موی کم

ازان صیت آمد ملک را شکوه / که چون بخت فرمانش دیدن کرده
بغم زانه گفت که در خسرو ... / سیاست کند دست ... او

سیاست نکر تا به تعظیم کرد / که جرمی چنین مایه از سیم کرد
درین کشور از مرجع من بدیدم / ولایت بداین داد بسندیدم

کزین خلق زینت ... / نبستی کی ... کس را ...
ندارد هنرها ... شاه ... / ببین یکی هنر بیش ...

چو شه با غنیمت شد از بخت / سپاس غنیمت غنیمت ...
جهان آفرین را سپاسی تمام / برآراست انگاه در نوبت ...

زر و دهوش و باده چون ... / در آید بخشش کری ...
سران سپه را که بر ... / بخروارها داد دیبا و گنج

غنی کرد شان از زر اندوختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه هیچ کم کشی / که بر روی دیبا نشد ...

طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
در آمد بیابانی کوه کرد / چو دیگر کسان ... کرد

ملک در سر و پای آن جانور / بعبرت بسی دید خیره بماند
ز پیرایه جو سرو و زر و سیم / بدان حله نور داد و زری عظیم

نبیذ رفت یعنی که با رنج و ساز / نیا با نیا نزد آن باشد نیاز
سر گوسفندی بشیر فگند / نمودش کمی باید گو سفند

شمار گوسفندان بر و ده ... / وز آنجا که باشند هم خورده‌ی
بفرمود دادن بهر روستایی / ستد مرد و خشنود گردش سپاس

گله پیش در کرد و از اندازه بیش / بخشنودی آمد به ماوای خویش
در آن مرغزار خوش دلکشای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست گشت از نوای رود / گل از آب گلگون برآورد جوش

شه روس بیاراست خوان خوانش / سزاوارتر جایگاهی نشاند
زبانی ز درت آمد و بر انداختن / ز منسوج زر خلعتی ساختن

بیولاییش حلقه در گوش کرد / بر و کین پیشه فراموش کرد
دگر بند یاز از پی داد او / بخلعت برآراست و کردار او

بفرمود کاربند و شاه را / بتنها نخورد آنجهان باده را
بفرمان شه کرد روی شتاب / رسانید سر را بر آفتاب

همان روز تا شب بشد ... دیده را / همان لعبتان لب بشیرین دیده را
برآراست شه راه را چون بهار / ز نوشیدنی ها که فرمود کار

بسی گنج داد اش ز تاراج روس / دگرره بر آراستش چون عروس
شبی خنده می‌خورد با کام او / جو شد نوبت کام رانی تمام

دوالی ملک را بداد و داد / دوالی دوالی بران عهد بست
جو پیرایه گوهری داد شان / قرار زنا شوهری داد شاه

برو عرضه ... دستان ... / که تا برکشند آن نماز بلند
ز بهر عمارت بیاران خشنه / بسی مالشان داد جز نیک را

چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را بواجب نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر روس خراج

چو روسی شه خود داورد رخت / دگر باره خورم شد از تاج و تخت
ز پیچ‌های زانست سر از دا او / همه سال میخورد بر باد او

شب و روز خسرو در آن مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سر سرو و پید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چه خوش شد ... از کشی می نمود / بداغ لو لو شی ...
جوانی و شاهی و حجت ... / چرا خوش نباشد دل خوشمند

پیاسائی آن آب غفلت خیال / ...

نشاط کردن اسکندر با کنیزک چینی که خاقان چین داده بود

در افکن بدان گونه با کوی سفال

گوارنده ای کزین تیر خاک / ...
بدو شاید اندوه در دشت پاک

شبی و شن ... روز رخشنده تر / همی زافتابی درخشنده تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / ز مردم شده لوح طغیان پاک

ستاره دبیران هر یک بکام — نوشته بسی حرف امید و بیم
دبیری که آن حرف را ساخت — درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان هیچ بردی چه سود — که روشن بود پیش شان نافزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای — نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست — نه از بهر اندوه و محنت کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت — وزین جای بی بن برآریم رخت

چو دی رفت و فردا نیامد هنوز — بشادی یک امشب بباید
چنان به که امشب تماشا کنیم — چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور — ببزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب کردن اندیشه — بدیدار بازار هر پیشه

جهان را بجود و بستم داشتن — همه ساله خود را بغم داشتن
چه سنجیم درین عالم هیچ هیچ — که هیچست این هیچ و سرمایه هیچ

گریزیم ازین کوچگاه رحیل — ازان پیش کآید قیامت بپیل
خوریم آنچه از ما بگور ببرند — بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برد خواهی جهان مایه بر — که بردند پیشینیان دیگر
وگر ترسی از رهزن باج خواه — که غارت کند آنچه داری بجا

بدرویش ده آنچه داری ز رخت — که بنگاه درویش را کس نتاخت
نه پنهی که ده یک بباید خراج — بدهلیز درویش ده نا باج

چو زیر زمین شد آدم دفین گنج — که ویرانه در ساخت باد گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان — چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب نه دولت بستانیم داد — ز دی و ز فردا نیاریم یاد

نه بسیار ماناکز و سود نیست — کزین بیش اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دست رس — بنوشیم تا خوش برآید نفس

بیچاره دل خویشتن خوش کنیم — نه زانسان که تن را بآتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست — بتلخی سپردن نه فرخندگیست

چنان جان بی همدم و دلخوش — که با دشمن و دوست باید خوش
فدا کن درم تا خوشی از بسیج — کر ارزان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بد خو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر — که هم سخت گیری و هم سخت میر

بآسان گذاری دمی می شمار — که آسانت آید در آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند — بود شادمانی در او دلپسند

گزارش چنین میکند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بهنگام — بیاد لب دوست برکرد جام

بنوشین لب جام را نوش کرد — زلب جام را حلقه درگوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان — گرگه لاله ریزد کهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته — بدان گل همه آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد باربد دلارام را — پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خلوت تهی — سماع و سماع آوری خرگهی

بتی فرق گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر — دهان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی بانداز تنگ — یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر آغوش و گیسو برافراخته — مرادی بصد آرزو خواسته

طرازنده مجلس بزمگاه — نوازنده چنگ در جشن شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد

بر آهنگ خود ساز را کرد جفت — سرودی بآواز آن رود گفت
که از شادی امشب جهان را نوست — همه شادی از دولت خسروست

بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون گل نوبهار
چو خورشید روشن چراغ صبوح — ز رویش جهان برفروزد صبوح

صبا چون درآید بدیبا گری — زمین و هوا آید از خوشتری
گل سرخ چون گل برافروزد چراغ — فروزنده روی شه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بجنگ — نه زنجار بود آینه زیر زنگ
چو کیخسروان می شود جام گیر — چرا جام خالی بود در سریر

ملک از جمشید بالا ترست — رخ مهرش از خورشید والاترست
شمارش فریدون نیرنگ کش — نجنبش منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد و بلند افسرست — مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاوس پیروز تاج — ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ار چون سلیمان شود دیو بند — مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ارزانکه عالم گرفت ای شگفت — من آنم که فرقم که عالم گرفت

اگر چه بکند جهانگیر شاه — قلادت ز گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر ساز مش — ز ترسم بگردن در افکنده ش

گر او را کمندی بود ماهگیر — مرا هم کمندی بود شاهگیر
گر او ناوک انداز از زور دست — مرا غمزه ناوک انداز است

گر او حربه دارد بخون ریختن — مرا از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصه شمشیر سازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند

گر او طشت از زر بیارد بدوش — دو طشت زنخدان من سیمکش
گر او را یکی طوق در گردنست — مرا هر یکی ده طوق غبغبست

گر او جعبها دارد از لعل پر — مرا حقه هست پر لعل و در
گر او رنگ یاقوت او کانست — مرا لب چو یاقوت و ...

گر او هست بر چرخ انجم شناس — مرا انجم و چرخ دارند سپاس
گر او را علم هست بالا کشی — مرا صد علم هست پروین وشی

گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بکهان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش — بگردم جهان را بیک موی خویش

چو برهم نهم گیسوی عنبرین — بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز رشته شراب رحیق آورم

بر چشمم برقص آورد آب را | عقیقم مفرح دهد خواب را
از این سو کنم صید نخچیر وحش | وز آن سو بدریا در اندازمش

اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تابد از بادام | همان شد که بوی مرا ابر سیم

ببخشم دل خسته درمان کنم | ببخشم دگر غارت جان کنم
فریبم بدرمان سوزم | منم کین کنم جز من اکسیر کیمیا

اگر راه بیم [illegible] از راه دور | بر دهم [illegible]
وگر راه بی باشد از خاره سنگ | دارم بر صحبتش [illegible]

کنم سیم کاری بسیمین [illegible] | ولی قفل گنجینه زر شکنم
در باغ ما کرشمه نادید | بجز باغبان کس نماند بکنید

رطبهای تر گرچه دارم بسی | بجز خار خشکم نه بیند کسی
کلام ولی دردسر بر سرم | نمک خواه خود را جگر میدهم

مگر دیده شب تیره گردد ز من | که چون خال من گشت صندلی من
مکر ماه نو کان هلالی کند | بامید من خانه خالی کند

جو نقلم در آید ببازی گری | بدام آورد دانه ی [illegible]
بنا گوشم از ترکش آید نقاب | دهان گل از شرم گردد پر آب

جو پیچ اکنم لطف اندام را | سر زلف [illegible] بادام را
جو ساعد کشایم ز [illegible] | سمن را ورق در نورد هم

شکر [illegible] | قر حلقه از گوش [illegible]
دهانم [illegible] باشتری | [illegible] کود دارد نگشتری

حیاتی که با کام خود [illegible] | مرا باد [illegible]
یک افسون چشم [illegible] | از او آید این جادو [illegible]

جو حلقه کنم زلف [illegible] دوش | [illegible] هوش
کرشمه جو در چشم مست آورم | [illegible] آورم

دلی [illegible] بوی باده افکنم | تمام رخ [illegible]
ز موی [illegible] عاشق [illegible] | بموئی [illegible]

[illegible] | [illegible]
جگر گوشه [illegible] خال | چراغ دل [illegible]

بلعل [illegible] ساز کند | خیالم بخورشید بازی کند
[illegible] | صنم خانه باغ ارم [illegible]

[illegible] | زبستان گل نار [illegible]
زنارم که نارنج [illegible] | [illegible]

مبارک [illegible] | بر آور [illegible]
[illegible] | جهان [illegible]

برانم که دستان بکار آورم | جو جنگ خود [illegible]
کهی بوسه [illegible] | کهی زلف خود [illegible]

[illegible] کنم جان خود جای او | که مرکز [illegible]
[illegible] | [illegible]

کر آب [illegible] زندگانی دهد | و گر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر [illegible] | من آن جا سکندر [illegible]
اگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش

وگر زانکه جوید [illegible] | همان آورد آبحیوان بچنگ
لب من [illegible] | بسی چشمه چون آب حیوان درست

جهان خسروا [illegible] | برین چشمه آب [illegible]
بس این سنگ [illegible] | بنازک دلان [illegible]

مکن [illegible] | [illegible]
بدین آسمانی زمین توام | ز چشمم ولی [illegible]

گل من [illegible] سایه پرور درخت | [illegible]
جو من [illegible] در سایه [illegible] | [illegible]

مرا تو [illegible] | [illegible]
رهاکن [illegible] | [illegible]

رطب کو رسیده بود بر درخت | [illegible]
نیابی ز من بر جگر خواره | جگر خواره نی شکر پاره

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بآواز و چهره [illegible] | [illegible]
جو بر زور دستان [illegible] | [illegible]

جو ساقی شوم [illegible] | جو مطرب شوم [illegible]
ز دور این چنین [illegible] | در آغوش جان [illegible]

[illegible] | [illegible]
من و ناله چنگ [illegible] | ز من عاشقان [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | از آن [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | بدان [illegible]

[illegible] | برون آمد [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
زمانی [illegible] | زمانی [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | کهی باغ [illegible]

عقیقی [illegible] | نگینی [illegible]
[illegible] | بجز باغبان مرد نادیده

قند

خم

ز شیرینی نان شکر ریخته
چو شیر و شکر در هم آمیخته
ازان گرمی آتش نو بهشتین
ز جوشنده خونها ستیزن
بهم در خزیده چو سرو بلند
ببادام و روغن در افتاده قند
دو پی مرد و چون لاله خنده زده
دو حرف آن یکی چاشنی کم زده
چو لولوی ناسفته از لعل سفت
هم آسوده لولو و هم لعل جفت
سکندر بدان چشمه زندگی
بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب با دل شادی زدند
وزان مرحله رخت بیرون زدند
بیا ساقی آن جام رخشنده می
بکف گیر بر نغمه نای و نی

گفتار اندر بزم آراستن سکندر با موبدان و نشان دادن موبدان سکندر را از آب حیوان

میی کو بفتوی میخوارگان
کند چاره کار بیچارگان
چو بانگ خروس آمد از بامگاه
جرس در کله بست هارون شاه
دوال درای از دم آمد بجوش
ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستشگران خلق برخاستند
پرستشگریها بیاراستند
شه از خواب نوشین سر برگرفت
نیایشگری کردن از سر گرفت
بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد
جهان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای
بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نوای سرود
گهی داد بر نیک نامان درود
بگلگون می تازه چون گلاب
ز سر درد می برد وز مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان
ز بیداد و ز غوغای نامحرمان
سخن می شنود از یکی در نهفت
کس افسانه بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور
که زانجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان دری کرد یاد
که گنج فریدون ازانجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین
که مشکین حریرست و دیبا چنین
یکی گفت قصه ز زنگی دیار
که کافور و صندل ز حد بی شمار
یکی گفت هندوستان خوشترست
که هیمش همه عود و گل عنبرست
دران انجمن بود پیری کهن
چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد
چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از سر سواد سیاهیست
که آبی ز روز زندگانی درست
بگنج گران عمر خود برسنج
که خاکست بی گنج و همان گنج
چو خواهی که مانی [illegible] روزگار
سر از چشمه زندگانی برآر
شدند انجمن بر سر افکندگی
که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکبود
مگر کان سیاهی بر آن سو بود
سواد حروفیست در تار نای
تمام آب و معنی جان فزای
وگرنی که چند از زمین سیاه
همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت
که بیرون ازین مرزهای نهفت
بجا پستر زیر قطب شمال
در او چشمه‌ای پاک آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او
روان آب حیوان در آرام او

هر آنکس کز آن آب حیوان خورد
ز حیوان خوران جهان جان برد
وگر باورت ناید از من سخن
بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک باز تشویش آن گفتگوی
بدید آمد اندیشه جستجوی
بپرسید از آن کان سیاهی کجاست
نماینده بنمود کز دست راست
چو شه دید کان چشمه پوشیده کو
بظلمت توان یافتن هیچ وار
دران بارگه سوی ظلمات کرد
برفتن سپه را طرف ساز کرد
چو شد منزلی چند کرد از گذر
ز لشکر بسی خلق بیچاره شد
جهانی روان بود در لشکرش
جهانی دگر خاص بر گرد سرش
ز بازار لشکر در آن کوهگاه
ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ از عنان تافته
ببازار لشکرکشش یافته
بهر خشک بومی که خسرو رسید
بیارید باران گیا بردمید
پی خضر گشتی در آن راه بود
همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت
که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
همه سرچه با خوگران داشتند
بنزدیک آن غار بگذاشتند
دران جمع کانجا شده جایگیر
دران بوم ویران عمارت پذیر
دران غار خوابیدش نگهبان گذشت
از آن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن گنج شد
ز بی زادی شاه اسکندر شد
چو شه دید کان لشکری بی قیاس
دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار فش
کماندار و تیغ کش و بخت کش
دلیر و تنومند و بخت آوران
شکیبنده و زورمند و جوان
بهر سود تا هر چه بد چاره پیر
نکرد اندران انجمن جا پذیر
که پیر کهن که بود سالخورد
ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند
ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار
طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش دشت
دو منزل بهر منزلی در گذشت
همه توشه ره ز شیرینی و شور
روان کرد بر چرمه ارکان بور
دو اسبه سپه سوی ظلمات راند
بران ماند کانجا پی رخش راند
بیاید بره گفتش همه گفتنی
که جایی چنین نیست ناخفتنی
چو یک ماهه ره رفت سوی شمال
گذرگاه خورشید برشد زوال
ز قطب فلک روشنایی نمود
برآمد ز روشن پیک خطه زود
خط استوا بر فلک سر نهاد
میانجی بخط شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کز آفاق
ندیدند پیش از خیالی از آن
سوی عطف کاره زمین تخته شد
دران سایبان آیت افراخته شد
زمین از هوا روشنایی ربود
حجاب سیاه سیاست نمود
از آن سو سیاهی برآورد حرف
دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همین بود ره رهبر هوشمند
پیک سو زبر کار چرخ بلند
چو گشت اندکی اندکی بر گذار
بهر دوری از دور گشت نور

چنین تا گذر کرد جائی رسید
که یکباره شد روشنائی پدید

سیاهی پدید آمد از کنج کنج
جهان خوش نباشد چو گردد سپنج

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
نماینده را گفت راه آن کیست

سگالش نمودند کارآگهان
که هست این سیاهی بجای جهان

درو رفت شاید به برهان که هست
به بازآمدن راه که آرد بدست

بچاره گری هر کسی پیش رفت
کسی سوی آن چاره راهی نیافت

چو آمد شب از نیمه پوشش بپای
شب تیره مشکی بعود کرد غبار

برآشفت گردون چو زنگی ز خشم
برنگی چو پیل گره در کشید

شد آن راه از موی باریکتر
ز تاریکی شام تاریکتر

به بیگاه خود سر یکی رفت باز
در اندیشه آن شغل را چاره ساز

به بزم جوانی جوانمرد بود
که روشن دلش مهر پرورده بود

پدر داشت پیری نود ساله‌ای
ز رنج دلش هر زمان ناله‌ای

در آن روز اول که فرمود شاه
که نایند پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب
چو بیمار نالان و از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را
چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق در او نهان کرده بود
ز رنج ره آوردنش آورده بود

در آن شب که از رای برگشت کی
در آمد باندیشه سرگشتگی

جوان آن پدر بست را باز کرد
وزین در سخن با وی آغاز کرد

کزین آمدن شه پشیمان شدست
ز سختی که در پیش پیمان شدست

ز تاریکی آمد دلش را هراس
که هنجار خود را نداند قیاس

تواند درو رفت بی رهنمون
برون آمدن را نداند که چون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت
که هست اندرین پرده رازی نهفت

چو هنگام رفتن بود شاه را
بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان باشدش شیرمست
که زادن تمامش نباشد ز دست

چو زاده شود کره باید بپای
سرش باز بر بند حالی بجای

هم آنجا که باشد ز بر کرده خویش
بپوشند تا بنگرد مادرش

دل مادیان را بتاب آورند
وز آنجا بزین بر شتاب آورند

چو آید که باز گشتن براه
بود مادیان پیش رو بر سپاه

چو بینی سوی کره نغز خویش
برون آورد ره به هنجار خویش

از آن راه بی رهنمون آمدن
بدین راه شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر
بچاره گری رشته را یافت سر

سحرگه که مشکین پر انداخت [illegible]
به پیمای عودی بدل گشت [illegible]

شهنشاه بنشست با انجمن
برفت و بشه بر یکی راه زن

ز هر گونه چاره همی ساختند
دگر سان فسونی بر انداختند

شه افسون کس را نفرمود رای
در چاره بر کس همی داد رای

جوان خردمند آهسته رای
سخن راند از اندیشه رهنمای

چو بشنید شه دلپذیر آمدش
بنزد خرد جای گیر آمدش

بدو گفت کای رادمرد جوان
چنین رای از خود چگونه توان

تو این دانش از خود نیندوختی
بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتی آماده گشتی بگنج
وگرنی ز گفتن برآیی برنج

جوان گفت اگر زینهار دهی
کنم محمل از بار آن آگهی

شهنشه چو فرمود روز نخست
که نامد بر پیر پروانه درست

پدر داشتم پیر دیرینه سال
ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر آبای خویش
فراموش کردم محابای خویش

بپوشیده کی با خود آوردمش
نه بد بود اگر چه بد آوردمش

سخنها که در رفتن شاه دوش
رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل بر افروختم
چنین چاره را از او در آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت
بر افروخت وین نکته نغز گفت

جوان کو بدین شاه پیران بود
که چاره محتاج پیران بود

جوان گرچه دانش بود در نظر
نیاز آیدش هم بکار پدر

درین گفت و گو بود شاه جهان
که آن مرد دوشین در آمد نهان

در آمد در آورد نزدیک شاه
یکی بسته دار از سمور سیاه

ازو هر یکی از قند زیر [illegible]
بجوهر یکی از یکی اندام تر

چو شه نزل او در نظر کرد گشت
دگر ره زرش داد بیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت
عجب ماند ازو شاه اندر [illegible]

باندیشه روشنایی نمای
ره آسیب تاریکی آورد رای

بفرمود تا باد پایان چو باد
که آبستن از بچه شد وقت زاد

چهار اندر آن گونه کان پیر گفت
شود زاده با مادر از خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه

پی ساقی از خاک ظلمات رنگ
بجوی چو آب حیوان بچنگ

جهان آب روشن ز ظلمت کند را
وزین خستگی تن ترک جان مرا

رفتن سکندر بظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ زنو تا کهن
ز تاریخ دهقان سراینده [illegible]

گزارنده دهقان چنین در نوشت
که اول شب ماه آرد بدشت

سکندر بتاریکی آورد رای
که خاطر بتاریکی آرد بجای

نه پیچی که زین قفل زرین کلید
بتاریکی آرند چون شد پدید

کسی کآب حیوان کند جای خویش
بشد در که جائی براز [illegible]

نشسته درو خضر را دستگیر
یکی کز عجب بی خبر [illegible]

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی روا
نهان شد چو ماه در [illegible]

جهان داد فرمان دل راه تو
که خضر پیمبر بود پیشرو

شتابنده خنگی که در زیر داشت
بدو داد کو زهره شیر داشت

بدان تا بجد وقت کارزی کند
سوی آب حیوان چاره سازی کند

یکی گوهرش داد اندر مغاک
که آب آن نمود شب تار پاک

بدو گفت کین یادگار چراغ
تو هم شب رو ای هست پیش از تو کس

بجرئی ز مهر سوی خان باز کرد / بهشیار مغزی نظر باز کرد
کجا آب حیوان آرد فروغ / که رخشنده گوهر نگیرد دروغ

بخور جو شو خوردی به هنگ آخر / نشان ده مرا تا در این جستجوی
بجز ماهی و خضر خضرا خرام / به آهنگ چشمه بپیمود گام

ز همخوار شکر بیکسو فتاد / نظر باز همت بیکسو گشاد
چو بسیار جست آب از آن نهفت / نهی شد لب تشنه با آب جفت

فرو زن که گوهر بدستش فتاد / فرو دید خضر آنچه همت بیافت
بدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که بالا بیاید ز سنگ

ز چشمه که آن زین سخن دور بود / وگر بود هم چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان [illegible] دگر صبح باشد پگاه

شب ماه نا کاسته چون بود / چنان بود دگر مهر افزون بود
[illegible] که آرام گیر / چو سیماب [illegible] معلوم پیر

ندانم که از پاکی پیکرش / چه مانند کی ساز [illegible]
نیاید ز [illegible] تر و تازه تاب / هم آتش توان خواند [illegible] هم آب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / مه و چشمه او روشنایی گرفت
[illegible] آمد و جامه بر کند چست / سر و تن بدان چشمه پاک شست

وز و خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد
همان خشک است کز آب کرد / می ناب و نقره ناب کرد

نشست از بر خشک صحرا نورد / همی داشت [illegible] بر آن آبخورد
که تا چون شب آید بفرخندگی / نماید بدو چشمه زندگی

چو در چشمه یک چشم زن بنگرد / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر آنکه اسکندر [illegible] / که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او ناخوش آمد / نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان [illegible] پیران کهن / بنوعی دگر رانده اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / بران چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با همدگر هم گروه آمدند / بران آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بر آن چشمه سار / که چشمه [illegible] خوشگوار
بران نان که بو یار ز خشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی [illegible] / در افتاد ماهی بآب زلال
بپیچیده در آب پرورز رنگ / بپیچیده تا ماهی آید بچنگ

چو ماهی [illegible] بود / [illegible] فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزاست / باب حیوة آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی / بجا ای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب و آن بخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گرفت / کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نمود

ز ماهی آن آب که [illegible] / دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه

[illegible] / غلط کردن آن بود در جایگه
جو الیاس و خضر آب یافت / از آن تشنگان دوی بر نتافت

[illegible] آن آب و آن سرگذشت / یکی شد به دریا یکی سوی دشت
زیک چشمه روییدشان دانه شان / دو چشمه شد آن آسیا خانه شان

[illegible] امید آب حیات / همی کرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش از سبزی آن چشمه [illegible] / که سیراب تر سبزه از چشمه است

[illegible] / بر او سایه افکنده و در سایه [illegible]
مگر گرمی در دل تنگ داشت / که بر سبزه و چشمه آهنگ داشت

[illegible] / ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی [illegible] / کجا سایه و چشمه آفتاب

[illegible] چشمه خورشید [illegible] / چو از زیر سایش آن چشمه [illegible]
بمی چشمه را سایه بهتر [illegible] / گران [illegible] شوریده [illegible]

[illegible] / چو سایه شد [illegible]
بامید آن کاب حیوان خورد / که کس [illegible] غم جان [illegible]

[illegible] که او عمر برد [illegible] / چو نومید شد عاقبت باز گشت
دران غم که تدبیر چون آورد / گران سایه خود [illegible]

[illegible] / بنالید بر دست و همت خویش
جهان گشت [illegible] گرفتی تمام / [illegible] سیراز [illegible]

[illegible] / که آن سنگ [illegible]
دران [illegible] / که هم سنگ این [illegible]

[illegible] آشوب چندین [illegible] / بهم سنگ [illegible]
[illegible] / [illegible] سنگ [illegible] نهان

[illegible] / که روزی [illegible]
سکندر که جست آب حیوان [illegible] / نجست [illegible] آب حیوان [illegible]

[illegible] / [illegible] روشنی خضر یابد [illegible]
بجلوه [illegible] / بجلوه [illegible]

[illegible] / فروزنده [illegible]
پشیمان بود هر که برد [illegible] / پشیمان تر آنکس [illegible]

[illegible] / باندازه طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دید [illegible] / که نتوان از آن [illegible]

[illegible] / [illegible] شد از راه دور
چو گوینده دیگران [illegible] / اساسی [illegible]

بچشمه شاه [illegible] / سوی چشمه روشنایی [illegible]
سپه نیز بر حکم [illegible] / بباز آمدن بر گرفتند راه

[illegible] / همان [illegible] دیدن [illegible]
چهل روز دیگر [illegible] / بدید آمدن [illegible]

[illegible] زیر ابر آفتاب / [illegible] اندام [illegible]
دو دیدار [illegible] روزی [illegible] / چو روزی [illegible] دیدن

به یک سال روزی جهاندیده دیو
تو بنشین که خود روزی آید ببر

یکی تخم کارد یکی بدرود
همایون کسی کو سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش
که روزی خورانند از اندیشه خویش

زمانی که پیشینگان کشته‌اند
بر آیندگان میوه بر هشته‌اند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز
ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو درگشته کار جهان بنگریم
همه دوکشا ور [illegible]

برون آمدن سکندر از ظلمات

بها پاقی آن که آن گشت
بمن داده کمی در جوانی خوشی

مگر چون همین بی بهانه کنم
بدو بخت خود را جوان تر کنم

چو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی اسکندر آمد برون

چنان سیری که کشش آن دادهان
که نامد جب و راستی [illegible]

بران خطه که روز نخستین گذشت
چو بر کار بود آخرش باز گشت

چو اقبال شد شاه را کارساز
بر او شش [illegible] پوی

سوی لشکر آمد عنان تافته
مراد طلب کرده نایافته

پیغتا دار آن آب در تافتن
که روزی نتیجه بتوان

ز رنجی اگر ره بچوان نبرد
که در راه حیوان چو حیوان بمرد

چواند و سی آمد شو سپاب
ز نجکم تراند و ره

برهنه ز صحرا الصحرا شدن
پر از غرقه آب دیده شدن

بر نجید سر از دهر بالا سخت
نه زان ستانی که از رحمتش

بسا کار کز کارش شکر تربیت
تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دیدند لشکر ره و در خویش
نهادند سنگی که داور [illegible]

همه سنگها سرخ یاقوت بود
گر او دیدن بار و شش قوت بود

یکی از کم کو سری دل بید
یکی از بی کو سری بادیه

بشیمان شد آنکس که باقی گذاشت
بشیمان تر آنکس که خود بر نداشت

چو آسوده روزی و شاه از [illegible]
ستید داد و بر بخود

بپا داد شش حال آن سنگ خورد
که پنهان بُد آن و شسته

ترازو طلب کرد و کرد شعبا
ز بیا سنگش فزون بود

ز مثقال بیش آمد از من گذشت
بسی سنگ بر داشت کوه و دشت

بصد مرد تا بانی افروخته
در و سنگ و هم سنگش اندوخته

فزون آمد از وزن صد باره کوه
ز بر بخیش هر کس آید ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گفت
کزین سنگ را خاک سازید جفت

کفی خاک باو چو کردند یار
بهم سنگیش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان نمود از نغز
[illegible] خاکش [illegible]

یکی وزن با خاصگان سپاه
چو مینو یکی مجلس آراست شاه

کمر بر کلاه فریدون کشید
سر تخت بر تاج کردون کشید

غلامان زرین کمر گرد تخت
چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همان تاجداران روی زمین
دران پایه چون پایه زان نشین

ز هر شیوه مکان بود دلپذیر
سخن مشید از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بجی
سخن در سخن می‌شد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست
شتابنده را چون نیاید بدست

وگر نیست آن آب در تیره خاک
چرا تا شدن را نه نیست باک

درین پایه می‌شد سخن‌ها به نغز
که زور و شناسی برآید ز مغز

ز پیران آن مرز یکتا بود
چنین گفت پیری جهاندار بوم

که شاه جهانگیر آفاق گرد
که چون آسمان گشت گیتی نورد

گر از بهر آن جوی آب حیات
گر از پنجه مرگ باید نجات

درین بوم شهریست آباد و بر
که مرکز نبیرد در و هیچکس

کشیده بران گرد کوهی بلند
شده مردم شهر از او شهربند

به هر مدتی بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده را زان شکوه

بخوانند مردم کهی با نام
که خیزای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ جنبد ز جان
نکرده یکی ساعت آرام کم

ز بیتی که سوی بالا شتاب
پرسندگان را دهد پاسخ جواب

بر کوه خارا شود ناپدید
کس این بند را می نخواند کلید

گر از مرگ خواهی تن شادمان
بدان عهد باید شدن بی گمان

[illegible] آن پیر [illegible] بیخ
فرو ماند بر جای بی هیچ بیخ

سکالش آرزو ماند بیش [illegible]
و ز ان باغ [illegible] سرسبز [illegible]

بفرمود کز زیرکان سپاه
تنی چند سازند ته پیر راه

دران منزل آیند کاگه شوند
سخن‌ها درستی بشاه آورند

بمانند زرشک گفتار او
نباید که جنبنده کسی زین گروه

اگر نام سیرکان بیاد شان
ازان گفته کردند آهنگ شان

مگر چون شود راه پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران باندرز شاه
سوی شهر کوشیده جستند راه

ز دان شهرها فرخی تاختند
بجای خوش الکه ساختند

خبرهای شهر آشکارا نهفت
جنان بود کان پیر دیرینه گفت

بهر وقتی آوازی از کوهسار
رسیدی بنام کسی از دیار

نیوشنده چون عالم خود یافتی
برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان دو دیدند شد [illegible] صبور
کزان نگشتی به شمشیر دور

رقیبانش چاره‌ها ساختند
نواهای آن پرده بشناختند

چو کردون کرد دند [illegible] گشت
فلک منزلی چند را در نوشت

ز نهگان شش گردش روزگار
یکی را نه فرتش آموزگار

زان بار جویان نهان بود
یکی را بخود خواند هاتف نکو

بتنگ خلت آنجا کشید نام
سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند یاران همه ترک کین | که از بوی جام ملکی درنگ | نباید که بوینده شیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود

شتابنده و آن قصه پوشیده بود | فغان میزد و طیرگی می نمود | نمی گفت چیزی که آید بکار | برون شد چو چون فلک [illegible]

رهانیده خود را بصد زرق و زور | شد آواره زینسان چه پرنده مور | بماندند یاران از او در شگفت | وز و هر کسی عبرتی در گرفت

که زیرک تر ما درین ترکتاز | مگر چون شد از ما نگشاد راز | برین نیز چون مدتی در گذشت | بتابید خورشید بر کوه و دشت

بیاری اگر باز نوبت رسید | شد او نیز بار دگر ناپدید | قدر مایه مردم که ماندند باز | نخواندند از آن لوح یک حرف راز

هراسنده گشتند از آن داوری | که کس را بگرد آسمان پای | ز بی راهی خود براه آمدند | وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالت که از ماجرای | بران کوه شد باز ناید همی | نه هنگام رفتن درنگی نمود | نامید باز آمدن نیز بود

ندانیم کاو از آن پرده جست | نوازنده سپاه زآن پرده گشت | چو ما را درین پرده نشناختیم | ازان پرده [illegible]

[illegible] | [illegible] بیک شخص از آن کوه ناید [illegible] | [illegible] | [illegible]

چنان یافت خود کز گذرگاه گشت | گهی کوه گیرند و گاه دشت | سکندر چو این قصه بشنید | رهی دید و باز آمدن نامدید

بدان راه ش انکه نیاز آمدی | گر و یک تن رفته باز آمدی | ز حیرت در آن کار سر گشته ماند | که عنوان آن نامه کس نخواند

خبر یافت کان شمع جان [illegible] | کسی بایست کو راسرایده جهان | مثل زد که هر کس که آزاد مرد | ز جنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با کور گیران غار آمد او | بجای خود آینه کوران کور | چه ساقی آن باده بردار نوشد | که بی باده شادی نشاید خورد

بیک جرعه زان باده یاریم | | | ز جنگ اجل [illegible] آمدیم

فرو با هم برزنی روزگار | | | بصد نیک و بد باشد [illegible]

سر بر آکند در زمین پای [illegible] | | | سر بر آرد ز کنج [illegible]

دراز دیگری راز منظر جاه | برابر دیگر بار نامی بماه | کند این چنین چند باری بسیج | سرانجام بازش بپیچد ز پیچ

باز آمدن اسکندر از [illegible]
بهمان که سپهر اول بود

[illegible] تو ستی که با شیر ام | که سیلی خورد مرکب کام | چو تازی فرس بگاه گی | خر [illegible] باز گردی کند

[illegible] در جهان خلق روم | رمید از همه تا کسی آمید | جهان آنکه بی راست که و جهان | شود آگه از کار کار آگهان

[illegible] چنین شد در نگاه | که چون شد درین غار شب با | بسی گنج در کان غار کرد | وزان غار شد [illegible]

[illegible] غار فرج داد بر وس | بر آورد آن بار را چون [illegible] | وزانجا در آمد بدریای روم | چو گشت بر گرد آباد بوم

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

همه خاک روم زر داور شاد | برافروخت چون [illegible] | چو یاقوت شد روی [illegible] | ز یاقوت ظلمات اسکندر

ز ارایش آمد همه روم شهر | زمین [illegible] گنج پوشیده | بهشتی زمر کوه انگیخته | سر و سیم را بر زمین بخشید

شکستند قفل در گنج را | جهان قفل بر زد در رنج را | ببرج خود آمد فروزنده ماه | بسر بر چو خورشید [illegible] کلاه

شاز روم شد باز مین خویش | بروم آمد آسمان پیش | چو آبی که ابرش بالا برد | بباز آمدن در به دریا برد

نشست از بر تخت یونان [illegible] | بر آسود از آن رنج و راه دراز | ز دل دامن [illegible] کشور گذاشت | بهر کشوری نایبی بر گماشت

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

گسی کردن خود کسی راند | بجز هر کسی باز [illegible] | چو پادشاه سکندر گرفت جام | چراغ و هیچکس را نبرد نام

[illegible] بازیابان [illegible] | بدو داد گنج [illegible] | [illegible] بسی [illegible] | در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسید [illegible] | نه هیچ کردن و فرمان [illegible] | دگر بار [illegible] | حساب جهان [illegible] گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت | یکی شهر و کشوری گه [illegible] | ازین [illegible] | همه یک بیک دید و آمد برون

دگر نوبت آن شکیبی ادا | روان کرد رایت چو خورشید | جهان زنگ با زبر و ختیم | شکر ریز نیزی دگر

مغنی بزن زخمی این نیم ربع | بسی گرد و از نو گرد | دران درگه یک یک از دیرم | بهر مطلعی باز پیوست

بیکجا چو در رشته آمد نبات | بماند و شود درشته | جدا گانه فهرست هر یک | ز قانون حکمت بود

همان ساقیان کز آرش گران | که بر هم نشاند هنر گران | نشیننده هر یک ز روی قیاس | چو برج گنج گوهر کیان پاس

که داند چنین گوهری نگین | ببین دلبری زنگی آمیختن | چنان بستم ابریشم ساز او | که از زمره خوشتر شد

بجایی که نا راستی یافتم | بر و زیور راستی | سخن کان نه بر راستی بودم | بود خوار اگر پایه بر مه

بکی پیش برای پیر کهن | غلط رانده بود از درستی سخن | غلط گفته را تا ز کرده | ببین عذر و الحکم گشت

چو شد نیمه آن بنیاد مهر بت | مرا نیمه عالم آمد بت | دگر نیمه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع موز

که خواننده را می دارد جواب | برقص آورد ماهیان از آب | زمانه گرم داد خواهد امان | چنان آید اندیشه را زادگان

که در باغ این نقش روی بود | گل سرخ رو با نظر گم | گر اقبال شاه باشد دستگیر | سخن زود گرد دگر

چه ساقی آن جام روشن چو ما

در ختم کتاب گوید

بمن ده چو زمین پوشی شا

که تا مهد برپشت بزوین کشم | چو داشت آن جام زرین کشم | ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر ملک خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که باد داد او | خورد و سر کس با او برباد او | سپهر بیت کا خبر رفعت | محیطی که تاج از گهر رفعت

چو دریای ثالث نظر شوی کشی | ز ثالث ثلاثه جهان شست یکی | چو سیاره مشتری سربلند | نظرهای او یک یک سودمند

تربیع و تثلیث کو نقش آن | مربع نشینی و مثلث نشان | ز سرسبزی او جهان شاد خوار | جهان از جبین ملک یادگار

ستاره که برجیس سایه سرش | زنوشکنه عیب بهره درش | جهان از افیرونی شاه شمشیر | ز فرهنگ بر کرد دوازه تمیر

زرو وشی روی که دارد جواب | بدو چشم روشن شد آفتاب | چو شمشیر انسلکخ آورد | ز سیل آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند | سر آسمان بر زمین افکند | ز خرمنک الطیب و صباغ دوم | بذیرای فرمان او چون موم

چو دیدم که بر تخت شد ارجمند | بر سربرین تخت شد سربلند | شادی بود سو دم داد او | که ریزه جهان در نکشه داده

هم از آب حیوان اسکندری | زلالی چنان ساختم گوهری | سپیده دم کین چنین گوهر | ز اسکندری هم با

جو از ساختن باز برداختم | بدرگاه او پیشکش ساختم | شه امیر و بخت | بدو باد دست سر تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او | مبارک نفس باد در جان او | سپهر | سر سر کشان سر برآورد مهر

تو نیز در جهان شاه بیدار بخت | ترا دید دولت سزاوار تخت | ندارد آن دستگاه | که ز رای نو سزاوار شاه

ازین کوزه گل آبی چکید | از آن شرف دریای آید پدید | نه هر چشمه خاک | چو اندک بود کی بود دریاب

نظامی که خود در غلام تو کرد | سخن را گزارش بنام تو کرد | همان پیش تخت تو | که آن مور پیش سلیمان کشید

من آن که ار عم تم | بلیغ تو آزاد گرساختم | نوای سرایم در ایام تو | که ماند در این سال نام تو

بنام تو زان کردم این ناله را | که زرین کند نقش تو خانه را | ز رزپیل بار تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست

بجشتی تو بی آنکه خواهش کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی | گر این نامه را من بر گنجی | بعمری که گوهری گستی

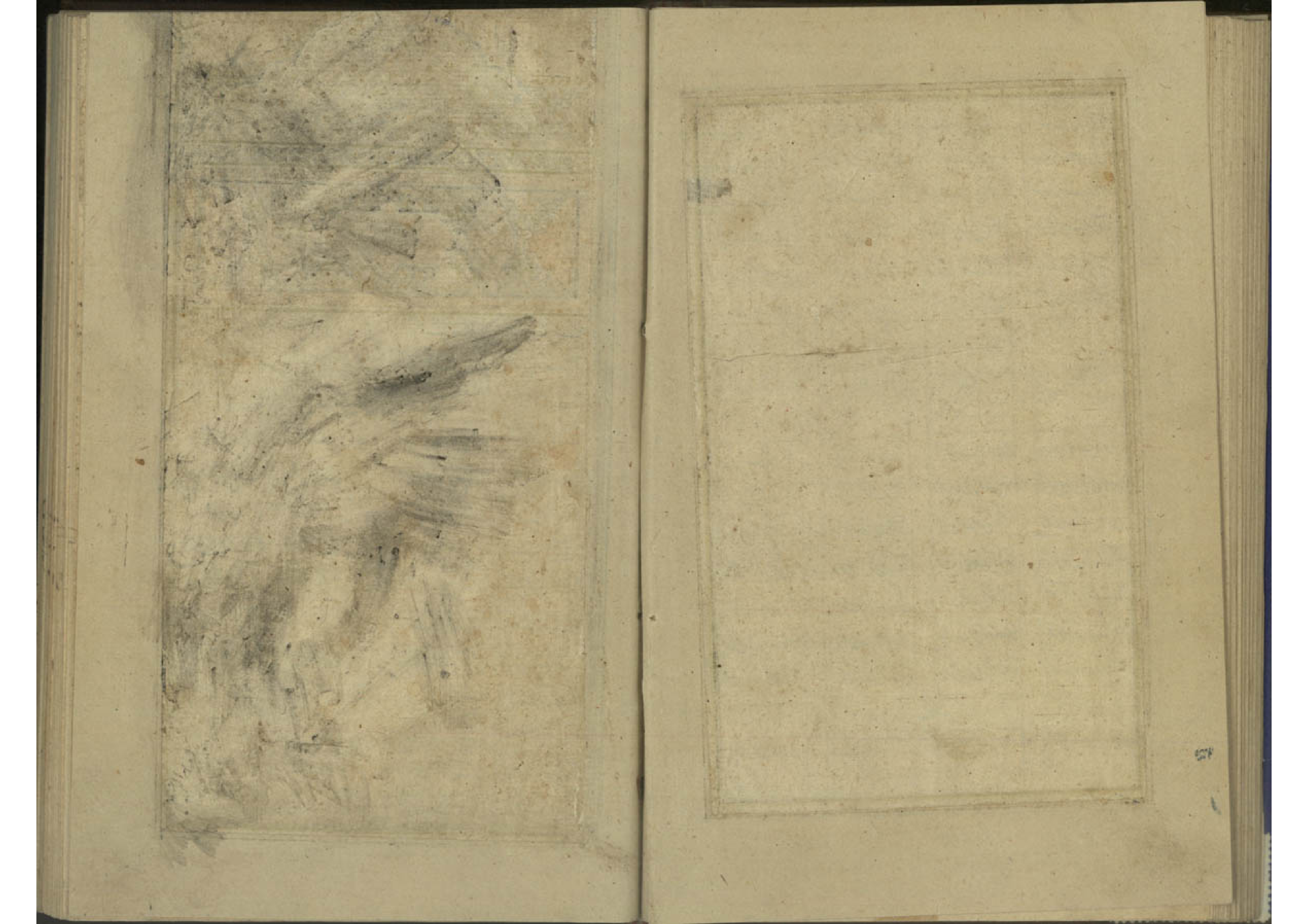
همانا که عشقم ترین کار داشت | چو من عاشق عشق بسیار داشت | خدا باد توفیق کش خدای | ترا باد با یاد فرهنگ و رای

ازان پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر | زمان تا زمان از سپهر بلند | بجشتی دگر باش فیروزمند

جهان باش پیش خورد خواه باد | فزون از همه زندگانیت باد | بیا ساقی از خم دهقان | بمن ده کی پیاله دلبند

از آن می که جان داروی مردمست | مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت الکتاب





ای ز روز سپید تا شب تاج
همه بر فیض عام تو محتاج
حال گردان تویی پریشانی
جز تو کس نیست حال دانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود
هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از کم و تنگ
آتش عقل و علم تشنگی

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند بردا برد
هر کسی نقش بند بر درتست
همه سنجیده و کرده درست

بد و نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی

کیست از مردم ستاره شناس
که بگنجینه ره برد بقیاس
تو دهی بی میانجی از گنج
که نداند ستاره بخت از رنج

هرچه هست از دقیقهای نجوم
با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم
وان خدا بر همه ترا دیدم
ای تو بر زنده هر کرا جانست
وز شور تو هر کرانه نیست

نان من بی میانجی دگران
تو ده‌ای رزق بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن

چون بعهد جوانی از بر تو
بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی
من نخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر
زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چو سخن گوی پیر نظامت همه
تو مرا ای جهان مراد همه

من سرگشته راز کار جهان
تو توانی رهانیم برهان
درگهٔ نامکرد دستگیر توی
در پذیرم که در پذیر توی

راز پوشیده مرکز نیست
بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی
تو برآری که همه تو میدانی

عوض آنچ کز تو میجویم
سخن آنست که با تو میگویم
از تو نیز از بر این غرض همه
با تو هم بی غرض بود نفسم

باز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه بر در تو
بد کس مبر پشتی از در تو

سربلندی دار خداوندی
همتش راست تاج خرسندی
[illegible] وقت کار بود
گرچه درویش تا چه آورد

در نعت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم

نقطه خط اولین پرگار
خاتم کار آفرینش کار

در باغ هفت چرخ کهن
درة التاج عقل و تاج سخن

بیت آن خواجه مؤید رای
احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغامبران به تیغ و به تاج
تیغ او شرع و تاج او معراج

دو جهان را بهات او مایه
عرش را سایت و هوش سایه
همه چیزی طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود

اولین گل کآتشش نغز برد / صافی او بود دیگران همه درد
واخرین دور کاسمان راند / خطبهٔ خاتمت هم او خواند

امر و نهیش به راستی موقوف / نهی و منکر امر و معروف
نخ نوبت آن شریعت پاک / چار بالش ولایت خاک

وانکه از فقر فخر داشت نه گنج / چه حدیثست فقر و آنهمه گنج
وانکه از دولت سایه‌ای سپید / چه خوش سایه وانکهی خورشید

ملک را قایم آگهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هرکه برخاست بی کفنش بست / وانکه افتاد دی گرفتش دست

با نکو کرده نکو میکرد / قهر بدگوهران همو میکرد
تیغ ازین سو بقهر خونریزی / رفق ازانسو بهم آمیزی

مرهمش جان نواز تنگدلان / آتشش خرمن سای سنگدلان
آنکه با او بروبرو ننشستند / بر کمرها دوال کین بستند

چونکه امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزیده از دهش / وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر ما زاغ است / روضه کامی برون ازین باغ است
حکم مقصد هزار ساله / تابع حکم او به هفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش
چار یارش که زین اساس فرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع

با جهان جانش گسترش دوست / از زمین تا به آسمان چپ دست
ز آفرینندهٔ نور پیشش دست / آفرینها بر آفرینش اوست

نفسش در هوا چو مشک افشان / رطب تر ز نخل خشک افشان
این جسد را حیات از آن جانست / همه تن خسته و او سلیمانست

مغزش از خار خشک دارد طبیعت / رطبش خار دشمنان تیغست
کرده ناخن برای انگشتش / سیب ماه دو نیم در مشتش

سیب اگر چه قطع سیم کند / ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین گر دهش آفریننده / کین گزیند ز دو آن گزیننده

با وشاقان به زیر چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درو
چون نگنجید در جهان باشش / تخت بر عرش کرد مهوارهٔ جنبش

گفتار اندر معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم

سربلندیش را ز بالا بیست / تا زمین نو کرد و افلاکی
بالش شب ز راز خیل خاصش / بجنیبت براقت آورده
سرعتش به قیاس براق راست / بر کواکب روان کشاده
شش جهت را ز شش فتوح چهار / در کشاکش کمان ...

جبرئیل آمد و براق بدست / گفت برباد و نبی خاکی
توئی امشب یتاق دار خلاص / چونکه تیر بیاقت آوردم
برنشین کامشب تماشا از تست / مهد بر چرخ راز کج ماه
نه فلک را بیا برین در آر / بگذران از سماک چرخ بلند

عطرسایان شب بکار تو اند / سبزپوشان در انتظار تو اند
نازنینان مصر این سرگاه / بر تو عاشق شده زلیخا وار

خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان ز ابر بر بیابهٔ خویش / طره نو کن ز جعد سایهٔ خویش

تازه‌تر کن بهشت را فرشی / خیمه زن بر سریر سایهٔ عرش
عرش را دیده بر فروز به نور / فرش را تحفه در نورد ز دور

شب و ازان شکوفه ده چو چراغ / تازه‌تر باش چون شکوفهٔ باغ
شب قدرست وقت وقت دعاست / یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست

تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سریر همه که سرور تو شدی
سر بر آور به سر فراز ای تخت / دو جهان خاص کن به تاج و تخت

راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق الحق و آن قد بیت / بر دو عالم روان شود ز علت

چون محمد ز جبرئیل پیام / گوش کرد آن پیام روح نواز
زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد

آن امین خدای در تنزیل / وین امین خرد بقول و دلیل
دو امین در امانت گهر بر / این ز دیوان و آن بمردم دور

آن سال آنچه بود شرط پیام / وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن چراغ منیر / شد ز نقش مراد مهرپذیر

گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق زین چنین توان دریافت
برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر تازیانه بجست

چون در آورد بر عقیلی پای / گنگ علوی خرام جست ز جای
سر زد از نازش بر بطاء / ماه و بر سر چو مهد گاه

می برید آنچنانکه در تک و تاب / پر فکند از روش جناح عقاب
هر کرا دیده زیر گام کشید / شب نکه خورد و ره بگام کشید

وهم دیدی که چون گذارد گام / برق چون تیغ برکشد ز نیام
سرعت عقل در جهان آرد / جنبش روح در جهان گردد

باد با باد همواریش شد تنگ / باد جهان بی فراخی همه تنگ
تا کنش سیر قطب خاکی شد / این جنوبی و آن شمالی شد

در مسیرش سماک آن جدول / کاو راه رهنمودکان ز اول
چون محمد برقص پای براق / در نوشت صحیفهٔ اوراق

راه دروازهٔ جهان برداشت / دورباش از دو آسمان برداشت
می برید از منازل فلکی / شاه راهی بشب سپهر ملکی

ماه را بر خط حمایل خویش / داد سرسبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری / زنگی از کورهٔ رصاصی بیت

زهره را از فروغ مهتابی / برقعی در کشید سیمابی
چون برآمد بتخت گاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبزپوشیده چون خلیفه بشام / سرخ رویی گماشت بر بهرام
مشتری زان فرح تابابی / در کله دیده گشت صندل سا

تاج کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
او ز اختر چو باد شبگیری / بر میونی چو شیر زنجیری

هم فلکش زرکش زاوفتاد / هم برقش نوبه باز افتاد
چترش آنجا رساند از دور / یافت از جبرئیل دستوری

سر برون زد ز مهد میکائیل / تا رصدگاه صور اسرافیل
از بر جبرئیل و میکائیل / بال و پر زد به صف اسرافیل

رفرفش چون کرد ره گرای / رفرف و سدره ره ماند به جای
همرهان را به نیم ره بگذاشت / راه زد پای چون خودی برداشت

قطره قطره از آن محیط گذشت / قطره بر قطره هرچه بود گذشت
چون به آمد سباق پرورش فرا / ترد بالی ساخت از نگه تنها

سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر بزرگی دید / رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین او در آن اثنا / درگذشت از دنا و اودنا
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست / دیده از هرچه دیده بود بشست

دیده بر یک جهت نکرد مقام / از جهت ها شنید کلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یک جهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت با جهت ندارد کار / زین جهت بی جهت شد آن نگار
شش جهت چون ز بانی بگریخت / هم زبان هم جهت گریز گرفت

تا نظر در جهت نتابد تفت / دل ز تشویش اضطراب نرفت
از پی حرف بعد آنجا / همه حق بود کس نبود آنجا

جهت از دیده چون برون انداخت / دیدن بی جهت جهان بشناخت
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی لب و بی دهن کلام شنید

شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق به اخلاص
جانش قبل موقف تقی / هیچ باقی نماندش از باقی

با مدارای صد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد / وقت کار گناهکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برای پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی / وان ز شرع محمدی یابی

عقل اگر عقیله داری بس / رستگاری به نور شرع است و بس

در پرورش این داستان گوید

چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی

داشارت جهان بخود پرید / که بالای بر آور و شب عید
برگرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای

آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نه بیند در روز بازیچی
تا کنم صید حسن سازی تو / جادو از خیال بازی تو

بلبلی چند با پرش تیز / غلغلی در فکن تا بش تیز
موی افسرده را در این گرمی / بر مگردان ز سهر دل نرمی

مهد بیرون جهان از این تنگی / بامی گو بی خوش ز درد رنگی
عطسه ده زنگ ناو کان / تا شود باد صبح غالیه سا

باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک اعتبر گیر کند
نخ بر وقت نخ بر دست / گنج بخش از ورق شمردن ست

تاک انگور تا نگر میدزار / خنده خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی / آنچنی کیا بیت بی کسی

ابر بی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان در بند
پرده برگیر و چابکی بنمای / روی کیهان به زندگی بگشای

چون برید از من این خوش خوابت / شادمانی نشست غم برخاست
جستم از نامه های نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسید نخست / همه را نظم داده بود درست

ماند زان لعل سوده لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خورده چون گهرسنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی

تا بزرگان چو نقد کار کنند / زان همه نقد تش اختیار کنند
آنچه از نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم

وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که هم در آن ترتیب / باشد آرایشی نغز و عجیب

باز جستم ز نامه های نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری

وز دگر نامه ها پراکنده / هر دری در دفینی آکنده
چون از آن جمله در سواد قلم / آوریدم گزیده با هم

گفتمش گوشی که بپسندم / نکه خود زیرکان بر خندم
نقش این نامه را خورند / جلوه زان داده ام بخوبی

تا عروسان چرخ بر نگرند / در عروسان من کنند نگاه
از همه آرایشی و هم کار / هر یکی پایگی کند یاری

آخر از صنعت خطا بار شود / نقطه بر شان کار شود
نقش بندی که نقش درد / هر سر رشته رنگ دارد

یکسر رشته گر ز خط کرد / همه سر رشته ها غلط کرد
کس بر این رشته گرچه راه نرفت / راستی در میان رشته نرفت

من که آن رسام رشته پیچ / از سر رشته گم نکرده ام هیچ
رشته گیتی ز هم ... / خاصه راننده برد بر سرش

در هزار آب غسل باید کرد / تا که با ... شاید خورد
آبی انداخته و هم در شه / آب انداخته بی ... شد

من که زان آب در گهر جو صدف / در ره آخر نشستی ...
سخنی خوشتر از نواله تو / که سحا سوی من ندارد دو ...

در سخا و سخن چه بی چه سیم / گابر طالع است من یتیم
نسبت عقرب است با توسی / بخل محمود و بذل فردوسی

اسدی کی بود کفن نواخت / طالع و طالعی بود در ساخت
صدف از ابر گر سخا بیخته / ابر نیز از صدف وفا بیخته

ابر سر جواز سوانش ار کند / طبعش از نثار شاه هوا کند
این سخن را که جاوید خواهم / مزد از فیض شاه میخواهم

مرحبا و را عیار یار عدد است / سبب استقامتش مدد است
در مدد پیش یار که باشد / چار در چار شاه زده باشد

من چه گویم که این کف نخست / کاتبم از بر و درم از عد است
جبرئیلم ز جنبش قلم / بر صحیفه چنین کشد رقم

کین فسونی که جنبشش نوزست / جامه نو کی که فضل نوزیست
انجمن را ز دیو پنهانش / که نه پیدا مگر سلیمانش

گفتار اندر غرض برانگیختن این کتاب

زو طلب کیم که مغز او دوست / خالی از کیمیا دل ازنبود
من کیم باز مانده حسن تو بت / موم سانم ز مهر خاتم دوست

تا سلیمان نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود / نقش بندش به مهر شاه بود

بر من آن شد در سخن سنجی / ده دهی زر زنم نه ده پنجی
نخرد دگر کسی عبیر مرا / مشک من باید بس حریر مرا

نغز گویان که گفت گی گشتند / ماه گشتند و عاقبت خشتند
ماه که گرنگ تراش اگر یتیم / بند واگیر و اجهان بتیم

زان سمطها که رفت پیش از ما / نو برکس سخن ادیش از ما
گرچه زالفاظ تو تقصیریم / در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز خورده ایم همه / مغز بی پوست آورده ایم جواب
بر همه قادری و تو سخی / بر نتابیم روی ازین گنجی

حاصلی نیست زین درآمودن / جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کان امن جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر گنج

برکشادم بسی خزینه خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
با همه زلهای صبح نزول / هم باستغفر اللهم مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش تو درخت مریم تست
جون طبیبان ز تخت شیدی / نیک بادت که نیکی بخشیدی

ای دلا زین خیال سازی چند / بخیالی خیال بازی چند

در مدح علاء الدنیا والدین [illegible]

آنچه مقصود شد درین کار / چار فصل است نز فصل بهار
از سر این خیال درگذرم / زین خیال محال درگذرم

اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای
وانگه از فصل خطبه جوی / کین کهن سکه زو گرفت نوی

باد محجوب در نقاب شبش / نور صبح محمدی لقبش
دولتش صید و صید فزا باد / روزشان از روز و شب یاد

چون نه پیش از جهت دوام / در کمی دایره کند مقام
در سواد شب سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی

نام این خضر جاودانی باد / حکم آن آب زندگانی باد
سایه‌اش که بهشت چشمه نور / زان گل و گلستان مباد دور

ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او
این جو آبای چرخ باد وجود / وان دگر ختم امهات وجود

در مدح ممدوح خود گوید

ای کمر بسته کلاه تو بخت / زنده دار جهان بتاج و بتخت
شب بپاس تو هندوی بیدار / بسته بر گرد خود حمایل تار

صبح مغز در و حمایل کش / در کمان نفس بارد خوش
شاه دیلم کله که چاکرتست / مشکبویی گدای درتست

روز رومی چو شب شود زنگی / گر برونش کنی ز تنگ تنگی
در همه سفره کاسمان دارد / اجری مملکت دو نان دارد

کمتر اجری خوری ترا تقبال / قوت نعمت حضرتت جو کاس
خاتم لطف حضرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب از و زرست / بر میان تو کمترین کمرست
مه که از چرخ تخت زر گردد / با سریر تو سر به کرسیت

آب چشمه که آب پاک شده / با تو چون آب چشمه خاکیش
لعل با تیغ تو خوف رنگی / کوه با علم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند / هر یکی ابری بدست بستند
آن دگر ابر بار رحمت نیست / جو نکه ابر تو ابر نیسانیست

خوان نهند آنگهی که خون بچکند / دل نهند آنگهی که جان بدهند
تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند / که هنرنامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را از نوشتن نیست / وافرین نامهات بهر طرفست
در بزرگ داری ولایت جود / دولت تست باسی دار وجود

رونقی کز تو دید دولت و دین / باغ نادیده
گر گیاهی ز باطل فرخ / هفت خوان بود باد و ازده رخ

آسمان با بروج او مدرست / هفت خوان و دوازده رخست
همه عالم تنت و ایران دل / نیست گوینده زین خیال خجل

چونکه ایران دل زمین باشد / دل ازانسان چو در یقین باشد
زان ولایت بس [illegible] دارند / بهترین جای بهتران دارند

دل قوی این مثل حکایت تست / که دل مملکت ولایت تست
ای بخسرو سکندری مشهور / مملکت راز علم و عدل تو نور

زهی کز سکندر آینه ساخت / خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
کو ز آهن آینه‌ای است سینهٔ تو / آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که جو شوشه داد / ایزد از هر دو بخشش کم داد
زان سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
همچنین کشور از تو آبادان / وز تو تشویش کشور آزادان
همه مرزی به مهربانی تو / به تماشای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / همچنین آن تویی به عمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / که نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملک را که شد ملکشه نام / بود دین‌پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری ادبی / چون نظامی سخن‌گزاری داری
ای نظامی به تست نام از تو / یافته کار جهان نظام از تو
خسروان دگر بگاه کرف / میر شد از خزینه‌بخشی اف
دانه در خاک شوره میر بزد / سرمه در چشم کور میر بزد
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد بدیگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چون باغ بهشت
باد چون خاک داده ساقی / نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانشت همت / کیست کو را بجای خود کرمت
چون من الحق نشانه ختم تقاضا / کامل فرهنگ را تو داری تاج
تحفه‌ای زرق کیمیاییت زان / بنده پیزی زیب طرازان
نقش این کارنامه آمد / بر تو بستم به طالع اسعد
مقبل آنکس که در دو دولت داد او / بر چنین آورد بجان داد او
کاید الدهر تا بود بر پای / باشد از نام او صحیفه‌گشای
نه جهان که بس قرانی جست / قلمش در کشید سر به بلند
چونکه چشم بد و دست هنر / دیگر الحق چنین بهشت قرار
نوش لبان به هر خوان فی و تنی / نوش باد بجو بر کند
چاشنی گیر پیش خان کرم / ور نکهش تو جان فشان کردم
ای فلکها بجوشش تو بلند / هم فلک ای تو هم فلک پیوند
بر فلک چون ره دم کرم زیم / کی ره سیم در فرشته کادم
خواستم تا به شکر قلمین / سبزه در ویانم از سواد زمین
از شکر نوش‌های گرم / تا شکر ریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکرریزی / پاسبان شهم بشب‌خیزی
آفتاب است تا کی آب / دیده شده پر آرش آب
آفتابی تو آن آب زدن / آب شوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه کی نیاز زد / با خیالش خیال می باید
چیست کان نیست در خزانهٔ شاه / بجز این نقد نو رسیده ز راه
دست کاویش به پیش بر چند / تا شود با کلاه‌داری تو بلند

فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا را بر آورم ز دهان
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
خسرو تاج‌بخش تخت‌نشین / بر سر تاج و تخت گنج‌فشان
شه قزل ارسلان که کشورگیر / به ز الب ارسلان به تاج و سریر
مهدیی کافتاب ایمن بست / دولتش ختم آفرین همه است
هم سر آسمان و هم کمرش / هم پی شیر و هم پر فرش
اوست آن عالمی که از کف خویش / مردم آرد هزار چو هر پیش
عکس رویش ز چشمه حیوانی / رنگ تیغش کرده شنگرفی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بحری و بری آفرین خوانش
در بزرگی برابر ملکست / در بلندی برابر فلکست
فلک بی علاجه پابست است / در علای فلک بلندی همت
نوک تیرش به هر کجا که شتافت / که جگر دوخت گاه موی شکافت
شار اپیچ که در مصاف شکار / اژدها سوز گشت و شیر سوار
تنگی مطرحش به تیر دو شاخ / گردد بر شیر شرزه گور فراخ
شیرگیری ولی ز سرمستی / شیر گیرد به بازده دستی
شه که از گرگ دست باز دهد / شیر با او بدست وا بازده
صید کانش ز خون رسانیده جوش / گاه گرگینه گه پلنگی پوش
چون بجرم کمان درآرد زور / جرم مه را بر گوزن سازد گور
کند آوری در نهد بمصاف / سنگ را چون عقیق تیغ شکاف
فصل ختم نصیحت آموز / پادشاه را به فتح و فیروز
حجت مملکت به قوت و قهر / آیتی در خدایگانی دهر
عمدهٔ مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
نسل آق سنقری بوده و بروز / جد و آب در کمال ایجاز
رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگی دهد هم بزرگی بخش
فضل حقی چو در کلید آید / عالم از جوهری پدید آید
ملک بی گوشمال تصدیعش / سرخ رو از وقار توقیعش
صحف گردون به شرح او وافی / عرق دریا ز فیض او صافی
سربلندی جهان بلند سریر / بر ابر کبیشته خور و خمیر
نام او رتبت علاء او / گر گذشت از فلک روا دارد
بر تن دشمنان برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز
گر ندیدی چو اژدها شیری / وافتابی کشیده شمشیری
تیغ او زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم
بازی خرس بر دهان شمشیر / خرس بازی در آورید بشیر
گرگ درنده را گریز و کمند / دست و پای پلنگ و شاخ نهنگ
تیرشان ز دست گرگ و پای پلنگ / برهم کور کرده صحن اشک
برکاری که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او کران گریز
در نبردش که شیر خارد دم / آب دشمن ببرده و دندم
در صبوحی که خون رز ریزد / ز لب تیغ به آتش انگیزد

حربه را چون حرب تیز کند ‎ ‎ روز را روز رستخیز کند
چون ز کان جود بگشاید ‎ ‎ گنج بخش گناه بخشاید
سر چو آرد به زخم تیغ فراز ‎ ‎ بستر تازیانه بخشد باز
شه جود رایت بی آهو دریغ ‎ ‎ جره و بخشش تازیانه و تیغ
مشتری وار بر سپهر بلند ‎ ‎ گور کیوان کند به سم سمند
ناف خلقش چو کلک رسامان ‎ ‎ مشک در جیب لعل در دامان
گشته از لعل و مشک او همه جای ‎ ‎ مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنائی او ‎ ‎ چشم روشن به پادشاهی او
فتح بر خاک [illegible] زد و فرق ‎ ‎ فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب و آتش اثر انگیز ‎ ‎ خاک و باد را عبیر آمیز
از قبای چو او کله داری ‎ ‎ آسمان تا زمین کله واری
در کان بر کان جهانگیر ‎ ‎ چرخ نه قبضه کمتر از تیرش
از بزرگی که در کمالش هست ‎ ‎ چار گوهر چهار بالش هست
چه عجب گر آفتاب زرین نعل ‎ ‎ کوه را سنگ داد و کان را لعل
گوهر کان جگر دریده اوست ‎ ‎ کان گوهر مردم خریده اوست
داد و بخشش که و دریا قوت ‎ ‎ نام این در نهاد و آن یاقوت
بس دارد به حکم هر دو سرای ‎ ‎ ضابط حکم خلق و حکم خدای
دشمنش چون چنگ تیغ زده ‎ ‎ بر در او بچار میخ زده
زافتاب جمال اوست چو ماه ‎ ‎ روی ما سرخ و روی خصم سیاه
می بخیزد ز فیض یزدانی ‎ ‎ میرساند به بندگانش نی
اوست در بزم و رزم مایه کام ‎ ‎ جان ده و جان ستان به تیغ و به جام
گنده داریای در نهد مصاف ‎ ‎ سنگ را چون عقیق سر بشکاف
آن نماید به تیغ زهرآلود ‎ ‎ کآسمان از زمین برآرد دود
چون جهان زو گرفت فیروزی ‎ ‎ فرخی بادش از جهان روزی
همه روزش ز بخت باد بفال ‎ ‎ پادشاهیش گر مباد زوال
دو ملک زاده‌اند بر سریر ‎ ‎ این جهانجوی و آن ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش و رای ‎ ‎ وان کیخسروی آفتاب گشای
نظم اخلاق و سبعه نجوم ‎ ‎ در بد باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر ‎ ‎ باد روشن چو آفتاب سپهر
نقش این بر طراز هر کاری ‎ ‎ نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ز راه رصد ‎ ‎ گشته من بعد اسم احمد
در دو صورت که اهل نشان است ‎ ‎ احمدی و محمدی رفت
چون دو وضع از خطی برون آید ‎ ‎ فرق کردن میانه چون شاید
دایم این یار نصرت تکلیه ‎ ‎ وان ز فتح فلک شده [illegible]
نصرت این را به ترتیب کاری ‎ ‎ فتح آن را به تقویت داری
این به نصرت زنده سه پایه تخت ‎ ‎ فتح آن را چهار پایه تخت
چشم شه زیر چرخ مینائی ‎ ‎ باد روشن بدین دو بینائی
دور ملکش درین دو قطب جلال ‎ ‎ منتظم باد در جنوب و شمال

سر دوان خلاف رنگ زنم ‎ ‎ چون مگس بر سپید خونم
برگزین سخنان کنار گنج ‎ ‎ قفل این چار بند باز کنی
در جنیبه و رکاب من بستند ‎ ‎ یوسف آن گنگ کز زبان بستند
شوان برد جان بگر به چنر ‎ ‎ به بدی و بید بسند تیز
حاش لله که بندگان چه اند ‎ ‎ آنچنین بند بر نهند به پای
خیز تا نشنه زیر بار آرم ‎ ‎ شرط فرمان بری بجای آرم
این بی دو زخ آتش انگیزند ‎ ‎ نقطه جوینده و طلق آویزند
بجوی زر نیاز من جنی ‎ ‎ هفت قفل و چهار بند جنی
لاله را این کج باد جنت رود ‎ ‎ این یکی و قلب خوی آمود
چون درم نه درم نه دار هیچ ‎ ‎ باد در پیکرش نیاید هیچ
گنج بر سر مشو چو برج سپید ‎ ‎ پای بر گنج بخش چون خورشید
تا زمین گر ابر تر گردد ‎ ‎ از زمین بهر تو چو زر گردد
کیسه زر با آفتاب فشان ‎ ‎ سنگ در لعل آفتاب نشان
تو ز زر چشم روشنی و بیست ‎ ‎ چشم روشن کن جهان ز دست
زر دو حرفست سرد و بی پیوند ‎ ‎ زین بیا گنده چند لافی چند
دل مکن چون زمین بزر آگنده ‎ ‎ تا نگردی چو زر پراگنده
هر نگاری که زر بود نقشش ‎ ‎ لاجوردی کنند پیرنش
هر ترازو که گرد زر گردد ‎ ‎ سنگسار هزار در گردد
گرده گیری بهم بیانگی چند ‎ ‎ از حلال و حرام دانگی چند
آمده لا و بالی برده ‎ ‎ سیمکش مرده سیمکش زنده
زر بخور در مهنج طرب ‎ ‎ چون نهی رنج و بیم را بسبب
زانچه خود را بسنج و گنج ‎ ‎ زر پرست و دیو گنجی
تشنه‌ای در نشاط رفته ‎ ‎ چه کند با آب جا افته
آبمی پر کج این سنگی ‎ ‎ دوستا دوست پیله گنجی
آنچه زو بگذری و بگذاری ‎ ‎ چند بیندی و چند برداری
خانه دیو شد جهان بشتاب ‎ ‎ تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانه دیو دیو خانه بود ‎ ‎ گر خود ایوان چرخ و انه بود
چند حمالی جهان کردن ‎ ‎ در زمین حمل زر نهان کردن
کس جهان کار کردار ‎ ‎ چار جمال خانه بردار
خاک با دی که با تو تخلق ست ‎ ‎ خاک با الف با دی الف ست
خار کز نخل ورشد تابخشش ‎ ‎ به که سازند سیخ تنمابش
خار آزار که در شکم ره ست ‎ ‎ برگ تماج به ز برگ گل است
به که دندان کنی ز خوردن تیز ‎ ‎ تا گرامی شوی چو دانه در
شانه گور ا هزار دندانست ‎ ‎ دست در ریش کس کسی زنست
تا رسیدن نبوش دار و نی ‎ ‎ خورد باید هزار شربت زهر
بهر دارنج و گان پنهانی ‎ ‎ بی جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد بهر سوئی ‎ ‎ تا در آمدی به پهلوئی
گردن صد هزار بشکست ‎ ‎ تا یکی گردنی بگردن رست

آن یکی ملبها و بر گنج | وین بهر یکی قراضه برنج
نیست جون کار بمراد کسی | نامرادی به از مراد بسی

لعل کو دیر زاد و دیر بقاست | لاله کامد سبک سبک برخاست
دیر زی هر که دیر یابد کام | کار نا تمامیست کار تمام

مرمرادی که دیر یابد مرد | فرده باشد بعمر دیر نورد
چند چون شمع مجلس افروزی | خویشتن بار خویشتن سوزی

بای بکشای این بهی بسم | سر بروی آر زین سفالین خم
از سر این شاخ هفت نخ بزن | ور سم این نخل جار بیخ بکن

بر چنین جاه بوریا بر سر | مرده جون سنگ بوریا که بر
زنی جون تو میر تا خندی | جان جدایی مباز تنومندی

کر مریدی جنانکه رانندت | بر جی وکه پیر خوانندت
از مریدان بی مراد مباش | در توکل باعتقاد مباش

من که مشکل کشای صد کرهم | ده خداوندی ببر ون دهم
کر دراید ز راه مهمانی | کیست کو در میان نهد خوانی

عقل داند که من چه میکویم | زین اشارت کشاده چه جویم
نیست از نیستی شکست مرا | کله زنک کس نیست مرا

ترکیم را درین حبش نخرند | لاجرم دوغ های خوش نخورند
تا درین کوره طبیعت بر | خامی داشتم جو میوه بدر

روزکاری بخضری خوردم | توتیاهای حصری کردم
جون رسیدم بجا به کلوی | میخورم نیشهای زنبوری

می که جرعه عز زمین نبود | قدر انکور پیش ازین نبود
بر طریقی که دوم که رانندم | لاجرم آب خفته خوانندم

آب کویند جون شود در خواب | چشمه زر بود زجشم آب
غلط است آب خفته بانسیم | نخ کواهی دهد بدین تسلیم

سیم بی باز مس نمونه بود | خاصه انکه که باز کونه بود
سیم را کی بود ثبات زر | فرق باشد ز شمس تا بقمر

آهن من که زر نکار آمد | در سخن بین که نقره کار آمد
مرد آهن وشش زر بوش | کاهنی با نقره و بر زر بوش

وای بر زر کری که وقت شمار | زر شناس نقره کو بوبیار
از جهان این خیالم نحست نیست | کر خرد نیست دولت بخت نیست

آن مسعبر که مست نقد شناس | نیم جو نیست پیش وی قیاس
والکه او مبنه از کتان نشناخت | آسمان از ریسمان نشناخت

بر کتان وقصب شدم نبارش | زر بصنعت و شرح ز نخ وارش
جون جنین است کار وهم سیم | از فراغت جه بر دباید بیم

جند بیداد از نخ کشیم | آفتابی در آفتاب کشیم
اید آواز کز ان دو لبز | روزی آواز ما برآید نیز

واجب آنست که کار دمام | تا بکیر وجود دیگران خوانم
جون جنین قصه جند کشت | هم درین قصه عاقبت خست

هر که محتاج آن دستم | از دکر بارها دهان بستم
نقص ور باشد از بها نه کمش | هم بتسلیم شه رها کنمش

کشت کوهی که از سقای تو | خوردن آب به نداردو دو
بشته کاربر بر شش کنده | جون همی آب جا بکس نکند

کر نوشی ببر بره در راه تو | کی انکشت کش جو باده توم
ورنه بینی که نقش بس جز وست | باد زین کونه کل بسی بر دست

عمر بادت که داعیه بر آرد | آن نبادت خدا که این آرد
هر چه نیک و فتاد دولت تست | عهد آن چیز باد با تو درست

وانجه دور افتد از عنایت تو | دور باد از تو و ولایت تو
باد تا در بهر تا بد هو | دوستت دوست کام دشمن کور

دشمنانت جنانکه باد تنک | سنک بر سر زنند وبر سنک
پشت پشت است پیش دانی با | وز همه چیز نیکنامی با

گفتار اندر سخن شیرین و پند و نصیحت و موعظت خلق گوید

انجا او هم نوست وهم کهن است | سخن است اوزین سخن سخن است

زاو نیش نزاد مادر کن | هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تانکویی سخن در ان مرد | سر آب سخن فرو برد
جون بری نام هر که را خوانی | سرباردز آب چون ماهی

سخنی کو جو روح بی عیب است | کو سر کنج خانه غیب است
قصه ها شنیده او دانی | نامه ها نوشته او خوانی

بنکر هرجه آفرید خدای | تا بغیر از سخن جه ماند بجای
یاد کاری که زاده می آید | سخن است آن همه دکر باد

جهد کن کز نباتی و کانی | یا بعقلی و یا بجیوانی
تا بدانی که در وجود آنست | کا بدالدهر می تواند زیست

هر که خود را جنانکه بود شناخت | تا ابد سر بزندکی افراخت
فانی آنست که نقش خویش نخواند | هر که این نقش خواند باقی ماند

در تو بنکر جه بود کان دانست | آنجه دانست ماندنی آنست
جو شو خود را شناختی هر بست | نکذری کر جه بکذری ز نخست

وان کسان کز وجود بیخبرند | زین درآیند و زان دکر کذرند
روزنی بی غبار در بی تو | کس غم بیند در آفتاب جه سود

هست بکوش ودکر ز کنج خوش | نکند کس عمارت از خویش
هر کسی در بهانه هر هوسست | کس نکویید که دوغ من ترشست

ده حساب تو آمده زکتاب | دو دو جار شد زروی حساب
با لغانی که لعب دانند | سر بکز زراجم فرو مانند

صاحب پایه دور بین باشد | پایه جون کم بود جنین باشد
مرد با پایه راکه اکاهست | شحنه باید که دزد در راهست

خواجه جین که نافه بارکند | مشک از انکوزه در حصار کند
بر سه پایه بزیر عتاب | کوی [illegible] شتاب

زاغ اگر چه سیاه نام ور است / بی خطر است او بی خبر است
مرغ زیرک بجست جو طعام / بدو پای اوفتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خوار است / از زمین خوردنش شکم وار است
باهمه خورد و برد ازین انبار / کم نیابد جوی بجز سنگ کار
جو بجو هر چه روستائی باد / یک بیک هم بهو رسانی باد
شمع وارت چو تاج زر باید / گریت از خنده بیشتر باید
آن صبح که لعل دارد سنگ / خنده هم کم شدست گریه
هر کسی را نهفته یاری هست / دوستی هست و دشمنی هست
خردت آنکه زور سد یاری / همه داری اگر خرد داری
هر که را داد خرد نداند داد / آدمی صورتست بی بنیاد
وان فرشته که آدمی صفتست / زیرک آنست و زیرکی صفتست
در ازل کرد آنچه باید بود / جهد امروز ما ندارد سود
کار کن هم که به بود بهشت / کار دوزخ کنند بکار کشت
هر که در کار بند خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
با تن مرده به کنند خوشی / در حق دیگران بد اندیشی
همتی که هست نیک اندیش / نیک اندیش نیکی آرد پیش
آنچنان زی که گر رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
این نکو دید مرد اقبالش / وانکه نخندد که بان مکافاتش
گرچه دست تو خود نگیرد کس / با نکورت فرو نگوید بس
وانکه رفق تو اش نیاید / بر او باز آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشناس منش / گر خوری جمله را بنان بخشش
پیش مفلس زر نیاد منج / تا نه بیچه جواز او با رنج
گر بود باد باد نوروزی / به که باد چراغ نفروزی
آدمی نز پی علف خوار است / از پی زیرکی و هشیار است
سگ بجان آدمی شرف دارد / که چو خر دین بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی / تا ز خلعت جهان بیارایی
چون گل آن به که خوی خوش دارد / تا در آفاق بوی خوش دارد
زین شنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود که زادن / هم بدان خو ست تا جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خویی / مردنش هست هم بخوش خویی
سخت روی مکن که خاک درشت / جو شود صدر از بهر ناکی کشت
خاک پیراستن بکار بود / عامل خاک خاکسار بود
گر کسی سبحت که دانش تکب / زادمی خیزد آدمی از خاک
گو گلاب آن گل و گل از خار است / نوشش در مهره مهره در مار است
با جهان کوش تا دغا نزنی / خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی از اژدها نشاید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خود بود مرده بوش / سگ دلی را کجا کند فرموش
دوستان را که اتفاق افتد / دشمنان را باتفاق افتد

راه رو را بسیج راه بطست / ناقه راندن بچشم بسته خطست
میروم مرغ خرم می آید / خود شدن را ورم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشد / کاشیانم درون در باشد
چند گویای چنبر بودن / دین در بسته در برآمودن
یکدم از دیدها فرامش کن / محرم راز کرده خامش کن
تا بدانی که هرچه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی
پیل جنگی که سیل رو گذرست / پشه‌هایی چرخ بین چه جنبد هست
خاک را بین چرخ گرد مغاک / بجنین پیل کل ندارد باک
بنگر اول که آمدی ز نخست / زانچه داری چه داشتی بدرست
آن بی برگ و بی تاوردی / کاولین روز با خود آوردی
دام دریا و کوه زر کردن / بر فلک قصه جو نتوان کردن
کوش تا وام جمله باز دهی / گر تو مانی و نیکی و تهی
چون نه بار جهان خواری جمع / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آن کت کنند باید رخت / کافریت از وکیل تخت
زود باش که صاحب شکوه ملک / از غبار چه تند بر خاک
سر کج چون کلاه سحر کشیم / هم زخار چه گر بچیده‌ام
تا مگر دلق پوشی جسدم / طلق بیزد بر آتش حسدم
ره درین چم کاه تا مردن / انچنین می‌توان بسر بردن
چون بمه شتم زین بر کهن / کو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز آوازه برار بلند
جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی
کوش هیچ کان بکتب گن / جون درآموخت لوح سخن

در پند پسر خویش محمد گوید

علم را خازن عمل کردند / مشکل روزگار حل کردند
هر کسی را خوابگاهی رفت / جونکه هنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / زود بیدار شو که من خفتم
جون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
جون محمد شدی ز مسعودی / بانگ زن بر پلنگ محمودی
سکه بر نقش نیک نامی نه / گر بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهر بند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی گر نکو نامی / در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بو نبود / خوشتر آنکه یاوه گوی بود
عیب یک همنشست نا شایست / کافکند نام زشت بر چه کس
از دو داش در شکار رخام / صید دیگر دراو فتد بدام
زر فرو بردن نیکی محتاج / صد شکم را دریده در ره گنج
در چنین ره محب چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران
[illegible] تنگ نه دور دو رنگ / راه در دل فراخ دار ز تنگ

تا درین کاخ بازگونه نورد / نفسی چون زنی که مردی مرد
راه بین تا چگونه دشوارست / رقص مرکب ببین که رهوارست

گر درین ره دبیری چو باز سپید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه نخجیرست / آسمان با کمان و با تیرست

آهنت گرچه آهنیست نفیس / راه سنگست و سنگ مغناطیس
بار چندان بنه ستور آویز / که نماند برین گریوه تیز

بس کن ای کو کلید نهانست / بس درشتی که در دولی سانست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / اصل آن خوش نشسته در تعبیر

گرچه پیکان غم جگردوزست / درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی‌غم دار

چو شود عهد خدای شکسته / عهد بر من کن این جوان رستی
کوه نیکی ز نعمت بر ریز / وانکه بد کو سرت از او بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی / آن نخواندی که الاصل لا یخطی

گژدم از بهر آنکه بدگهرست / ماندش عیب پشت و نیش هنرست
هنرآموز کز هنرمندی / در گشایی کنی نه در بندی

هرکه ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیزطبع کاهل‌کوش / که شد از کاهلی سفال‌فروش
ای بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی القضات هفت اقلیم

نیم‌خورد سگان صیدکلال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ ازین خو ریاضت شود / آدمی شاید از فرشته شود

خویشتن را چو خضر بازشناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست

جان چه گفت عقل و حق را او / عقل جانست و جان ما تن او
جان با عقل زنده ابدیست / عقل با جان عطیه ابدیست

حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بدانی ای ترکی / هیچکس را مگو که هیچکسی

چون یکی یافتی دو را مکزن / تخت بر تارک دو عالم زن
سر یک رشته گیر چون مردان / دور مان کن سرایگی گردان

از سه یکذره که محمل نه قوتست / وز دو هم درگذر کان ثنویست
تا ز تثلیث ثالثه جان خیزی / گوی و [illegible]

زین دو چون کم شدی یکی ماند گوی / وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد

تا جوانی و تندرستی هست / آید اسباب هر مرادی دست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید

تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری
هرزه دیده چرخ نی کمر دنبه / هر بلند شوی چو سرو بلند

هرکه سرسبز بر نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز ناشتومندی / از کله داری و کمربندی

خدمتی مردوار میکردم / رستی اکنون نه آن مردم
روزگارم گرفت سست چنین / عادتی روزگارست چنین

تا فتادم شکسته بود دوال / چون فتادم چگونه باشد حال
احمرک از کرخ نمونه بود / ابلهه برد مد چگونه بود

گرچه طبعم ز سایه بر خطرست / سایبانم شمایل هنرست
سایه در جهان بسیار کس / کو برفیت بیشش کز کس

هیچکس نیست تنگترم با من / گر نشد پیش دوست بیش دشمن
چون تهی دشمنی ز مشتی خام / روی خود در که آورم بسلام

گرچه برنائی از میان برخاست / چون کنم حرص هم جهان برخاست
تا تن سال خورده و پیرست / آز او آرزو پذیرست

نه که این سکه نقش جا دارد / با همه کس همین بلا دارد
باز دارای درد آگه دل من / از زمین بوسه بر کی گل من

تیرگی چند روشنایی ده / چون شکستیم مومیائی ده
آنچه ز و خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست

گردنی دارم از رسن رسته / مکنم زیر بار کس خسته
مرکب قانع شدم بنان خویش / سروری چون صدف بخانه خویش

سروری که یار من باشد / سر برستی چو کار من باشد
شیر از آن یافت سر بزرگی تفت / که سر از طوق سربستی بافت

نان که از خوان خود دهی بکسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح بر گشید دشنه تیز / خنده خبی نظامیا برخیز

کان گنجی کن ز رنج خویش مرنج

آغاز داستان هفت پیکر و شرح ولادت بهرام گور

بازکن بر جهانیان در گنج

گوهر آسای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کآسمان از ترازوی و تیرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی این جهان دو رنگ / که گهر برکف آید و که سنگ
صلب شاهان همین ترازو داد / بچه یا سنگ یا گهر آرد

گاه آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی چو گوهر با رنگی
گوهر از سنگ شد یزدگرد نیز بهرام / نسبت یزدگرد با بهرام

آن ز [illegible] گفت عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هرکرا آن شکسته را داد / این لطف کرد و مومیایی داد

روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی
گوهره تابان کیمیای سپهر / کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر

در ترازوی آسمان سنجی / بازجست نسیم دو سنجی
خود ز زر ده دهی بتنگ آمد / در زر در یا گهر ز سنگ آمد

یا فشان از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم‌افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و زهره در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رایی
خصم را داده بادپیمایی

ذنب آورده روی در حلش
وافتاب اوفتاده در حملش

داده هر کوکبی شهادت خویش
مجو برجیس بسعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام
چون باقبال زاد شه بهرام

پدرش یزدجرد خام اندیش
بخنکی کرد و دید طالع خویش

کانچه او می‌نهد همه خام است
تخم چیده بد سرانجام است

پیش ازان [illegible]
چند فرزند زاد و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر
کان جهان را که بود زو چهر

از عجم سوی تازیان تازد
پرورش گاه در عرب سازد

گر اقبال از آن طرف یابد
گرش از تعبیه شفا یابد

آرد آن تعبیه دو تیش میل
گرچه گفتند البقاع دول

پدر از بهر زندگانی او
دورترش ز مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش
تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد و خواند نعمان را
لاله لعل داد بستان را

تا چو نعمان کند گل افشانی
کرد آن برگ لاله نعمانی

خلعت خسرویش بر و زد
ادب شاهیش در آموزد

برد نعمانش از عماری شاه
کرد آغوش خود عماری ماه

چشمه راز مهربانی تر
داشت از چشم خود گرامی تر

چون برآمد چهار سال بتن
گور عیار گشت و شیرافکن

شاه نعمان نمود با فرزند
کای پسر هست خاطرم دربند

کین هوا خشک و این زمین گرمست
وین ملک زاده نازک و نرمست

پرورش گاهی آنچنان باید
کز زمین سر بر آسمان ساید

تا دران اوج برکشد بر و بال
پرورش یابد از نسیم شمال

در هوایی لطیف جایی کن
خوابش آرام جانفزایی کن

گوهر فطرتش بماند پاک
از بخار زمین و خشکی خاک

جوی جایی فراخ و سازبلند
ایمن از گرمی و تهی ز گزند

رفت منذر باتفاق پدر
بر چنین جست و جوی بسته کمر

شرح سنمار و ساختن قصر خورنق برای بهرام

آنچنان در دیار ننمود
وانچه بود آن همه بکار نبود

اوستادان کار جستند
جایی آن کارگاه بشستند

هر که بر شغل آن عرض بخاست
آن نمود ارادت نیامد راست

تا بنعمان نشان رسید درست
کانچنان پیشه ور که در خور جست

هست نام آوری ز کشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم

چابکی چرب‌دست و شیرین کار
سام نسلی و نام او سنمار

دست بردش همه جهان دیده
همه دیده‌ها پسندیده

کرده بس چند بنا بمصر و شام
هر یکی در نهاد خویش تمام

در میان مهندسان پیشه او
چینیان ریزه چین تیشه او

گرچه بناست این سخن فاش است
اوستاد هزار نقاش است

نیست بیرون ازین ز روی قیاس
رصدانگیز ارتفاع‌شناس

نظرش بر فلک تنیده نقاب
از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب رای
هم رصد بند و هم طلسم گشای

آگه از روی بستگان سپهر
از شبیخون ماه و کینه مهر

ساز این شغل ازو توانی یافت
کانچنان کسوت او تواند بافت

طاقی از گل چنان برآراید
کز ستاره چراغ برباید

چونکه نعمان برین طلبکاری
گرم دل شد بکار سنماری

کس فرستاد و خواند از رومش
هم بزر می فریفت از رویش

چونکه سنمار سوی نعمان رفت
رغبت کارش از یکی در هفت

آنچه مقصود بود ازو در خواست
و آنگهی کرد کار او در راست

آلتی کان رواق را بایست
ساخت آنجا که می‌بایست

پنجه کار کرد شاه ره سنج
بر بنا کار کرد سالی پنج

تا هم آخر بدست زرین چنگ
کرد سیمین رواق از گل و سنگ

کوشکی برج برکشیده بماه
قبله گاه همه سپید و سیاه

کارگاهی ز زیب و زرکاری
رنگ کاری نقش سمناری

فلکی بابی گرد کرده بناز
نه فلک را بگرد او پرواز

قطبی از پیکر جنوب و شمال
شکل آسای صد هزار خیال

مانده را دیدنش مقابل خواب
تشنه را نقش او برابر آب

آفتاب از برش فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور

چون بهشتش درون بآرایش
چون سپهرش برون بآرامش

صیقلی مالش از سرشم شیر
گشته آیینه وار نقش پذیر

در شبانروز بی شتاب درنگ
چون عروسان نمودی سه رنگ

یافتی از سه رنگ نادره‌ای
ازرقی و سپیدی و زرده‌ای

صبحدم ز آسمان ازرق پوش
چون هوا بستی ازرقی بر دوش

آفتاب آمدی برون از نورد
چهره چون آفتاب کردی زرد

چون زدی ابر کله بر خورشید
از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوا در نقاب یک رنگی
گاه رومی گرفت که زنگی

چونکه سنمار از آن عمل پرداخت
خوبتر زانکه خواستند بساخت

ز آسمان بر گذشت رونق او
خور برونق شد از خورنق او

داد نعمانش نعمتی نه پدید
که یک نیمه زان طمع داشت امید

از شتر بارهای بر زر خشک
وز گرانمایه‌های گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید
تا دگر وقت ما بکار آید

چرب اگر بازداری از آتش
خام ماند کباب پختی کش

دست بخشنده کاه فر مست
حاجب الباب در گرمست

مرد بنا که آن نوازش دید
وعده‌های امیدوار شنید

گفت اگر ز آنچه وعده داد شاه
پیش ازین شغل بودمی آگاه

نقش این نگارهای چینی کار   بهتر از صنعتی زیبن کار
پیشتر بردمی در انجا رنج   تا بدین شاه پیش دادی گنج
کردی کوشکی که تا بودی   روزش از روز روشنی بودی
گفت نعمان چو پیش پایی خیز   به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت به وقت بسیج   آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگست و آن بود صد رنگ   آن ز یاقوت باشد این از سنگ
این یکی گنبدی نماید چهر   وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت   خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشاه آتشیست کز نورش   ایمن آن شد که هست از دورش
پادشه گلبنیست کو که بار   دربر ار گلست ور بر خار
پادشه همچو تاک انگورست   در نه پیچد در آن کزو دورست
وانکه پیچد در او بصد یاری   بیخ و بارش کند بصد خواری
گفت اگر مانمش به زور و به زر   بازی کند بجای دگر
کاردانان خویش را زو دور   تا براندازد افکندش دور
تا که آن سرور ازین کنم   دیده کنده وارز افکنده
کارگر بین که خاک خوارش   چون بکند از نشانه کارش
کرد قصری بچند سال بلند   بزمانیش و زمانه فکند
آتش انگیخت خود درو افتاد   دیر بر بام رفت زود افتاد
چنبر بود از او فتادن خویش   کان بنا کردش به صد کوشش
گر ز گور خودش خبر بودی   یک طبقه [illegible] بودی
تخت باید چنان توان بودن   که جوانی ازو نکردی حد
نام نعمان بدان بنای بلند   از بلندی به مه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش خوانند   خلق ب الجور نقش خوانندش

گفتار اندر تماشا رفتن نعمان بقصر خورنق و ناپیدا شدن او

چون خورنق بفر بهرامی   روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خوانندش   وافرین کن بهار چین خوانندش
آمدند از خبر شنیدن او   صد هزار آدمی به دیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت   آسمانش ببهترین بنهفت
بر سریر خورنق از مه تاب   گفت کس هست همچو مه چون آب
تا بدین تابش سهیل یمن   آن ز تابش ماه دیده و مهر
عدنی بود در درافشانی   یمنی بر سهیل نورانی
بیش ازان نقش او که نامی شد   در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای   خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد ببام او بهرام   زهره برداشت بهر بهرام جام
کوشکی دید کرده گردونی   آفتابش درون و مه بیرون
آفتاب از درون بجلوه گری   مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان   دور از آن باد کوست باد خزان

چون فرو دید جای گوشه کاخ   صحرایی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو روند آب فرات   بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه دشت و جوی بر   دیدبان نشسته بر و غر و شجر
باد چیپش و مرغزار از پس   بادش از نافه برگشاده نفس
بود نعمان بدان کیانی بام   تماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت   سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری   جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود   بچنین جای شاد باید بود
بود دستوریش ز نعمان دست   دادگر پیشه مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بهتست   خوشتر از صد هزار ولایت
گر تو زان معرفت خبر داری   دل ازین رنگ و بوی برداری
ز آتش انگیز آن شرار کرم   شد دل سخت گوش نعمان نرم
تا فلک بر کشیده بخت حصار   منجنیقی نشد چنین بکار
چونکه نعمان بشد ز رواق بزیر   در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست   دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بر بست از آن سلیمانی   چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بجای خویش   اینت گنجینه و روزنامه خویش
گرچه مندر بسی نوشت کتاب   هاتف دولتش نداد جواب
چون خود از سریر تاج گریز   باز مشغول شد به تاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد   ملک را بر قرار خویش آورد
بر سپهدار بیش ملک و سپاه   خلعت و دلنوازیش رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز   چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
بسری خوب داشت نعمان نام   شیرگیری چو ورد بهرام
از سر همدمی و هم سالی   نشدی یک زمان از او خالی
بر یکی تخت حرف خواندندی   در یکی بزم درفشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب از نور   این از آن آن ازین نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند   پرورش می‌گرفت سالی چند
تازی و پارسی و یونانی   یاد داد اش مغ دبستانی
منذر آن شاه ما جهان بمهر   آیتی بود در شمار سپهر
بوده هفت اختر دوازده برج   پیش او سر گشاده درج بدرج
بخط هندسی عمل کرده   چون محیطی هزار حل کرده
راصد چرخ آنچنان بوده   قطره یا قطب قطر پیموده
از نهان خانهای اندیش   باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را به ابلق رای   دانش آموز دید و رهنمای
تخت میلش نهاد پیش به مهر   در وی آموخت از نهانی چهر
هر ضمیری که در نهانی بود   گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یک بیک بدو آموخت   چون بهم جمله در وی آموخت
تا چنان بهره‌مند شد بهرام   کاصل هر علم را شناخت تمام

در نمودار زیج و اصطرلاب
در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی
گره راز چرخ بگشادی
چون هنرمند شد ملک بشنید
هنرآموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری تازی
گوی برد از سپهر چوگان بازی
چون از آن مایه نیز گشت بزرگ
پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از نشانه گذاری او
سپر افکنده با سواری او
آنچنان در خدنگ خاره تیر
که بدوزد ز تیر سندان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی
جعبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی به پاره سنگ
آب گشتی و لیک آتش رنگ
چشم تیرش گر ارزنی بودی
بنشانش چو حلقه بربودی
نیزه‌اش از حلق شیر حلقه ربای
تیغش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی
ناوکش با موی تند بازی
هرچه دیدی و گرچه بودی دور
زدی ار سایه بودی ار آن نور
وانچه او هم ندید در بر تاب
دولتش زد بر آنچه بود صواب
شیر با پیل در شکار رمه
لاف شیری از او زنند همه
گاه بر گرگ ترکتازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد
درین مرکب سخن بماندند
همه نجم الیمانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن ستد خامی

صفت شکارگاه بهرام گور و داغ کردن گوران

پور نعمان از آن نشاط و نعیم
یافت آنجا ز سهیل اقلیم
گشت نعمان و منذر از هنرش
آن به شفقت برادر این پدرش
پدری و برادری بگذار
این بجان غلام در همه کار
این فقیهش بدانش آموزی
وان چو شمعش به مجلس افروزی
این علم استواریش داده
وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد سوار بهرام
کز منیش آسمان شده نام
کارش الا می و شکار نبود
با دگر کارهاش کار نبود
مرده گور بود و نخجیر
مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت
گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقری بادپای برجست
تنگ آسوده و بکام درست
پر برآورده پای از اندامش
دشت و بر کف شکسته از گامش
ره نوردی که چون نوشتی راه
گوی بردی ز مهر و مه ناگاه
کرده با جنبش فلک خوشی
باد را داده منزل بخشی
نخ صد باد داده بود دمش
گور صد گور کنده بود سمش
شه برو تاختی بوقت شکار
با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی
گور بر گردنش آفرین کردی
باز ماندی تکاب سوار از او
سفتی از سم سینهٔ گور از او
وقت وقتی که از ملالت کار
زین برو کردی آن هنرور بار
گشتی از نعل آن شکارستان
نقش بر پشت خود نگارستان
پیشتر زانکه گور داد زمین
پشت تاریخی گور و گوزن
روی صحرا ز بس رمه ستور
گور گشتی ز بس که بود گور
شه بران اشقر گریوه نورد
گر نشستی تابش ندید گرد
چون بکند شکار بر رفتی
گور زین صد هزار بر جفتی
پیشتر گور کاوری به بند
یا ببازو فکند یا بکمند
گور اگر صد فکند بشکستی
کمتر از چار ساله کم کشتی
خون آن گور کرد بود حرام
که نبودیش چار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش
داد سر پنکی بپایانش
هرکران گور داغ دار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی
چونکه داغ ملک بر او دیدی
گرد آزار او نگردیدی
بندش از بند برگشادی
بوسه بر داغ گاه او دادی
ما که با داغ و نام سلطانیم
خلق از آنکه خوشتر که ایم
آنچنان گور خان بکوه و براغ
گور کو داغ داشت بر سر داغ
در چنین گورخانه موری نیست
که بر او داغ دست زوری نیست

صفت شکارگاه و شیر کشتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش
گوی برد از سپهر بهرامش
می ز دار ز همت شکارانش
منذرش پیش بود و نعمانش
هر یکی در شکوه پیکر او
مانده حیران ز پای تا سر او
گردی آمد ز دور ناگه برخاست
کآسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جوان
سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه زور
در نشسته به پشت گردن گور
تا ز بالا در آردش بزمین
شه کمان را گرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست
در زه آورد و در کشید درست
سفته بر سفت گور و شیر نشست
سفت از آن هر دو سفت بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق
چشم تیری چنان چه درع و درق
شیر و گور اوفتاد و مرد هلاک
تیر تا پر نشسته در دل خاک
شاه با کمان تیر برگشاده بدست
ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخمی آنچنان دیدند
در عجم شاهیش پسندیدند
هرکه دیده بدان نگار زدی
بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز
قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان
تا به پرگار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر
صورت گور زیر شیر نر
شه زده تیر و جسته از دو شکار
در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر که آن دید جان نو برداشت

گفت پیرست شهریار جهان آفرینها کرد کار جهان

روزی از روضه بهشتی خویش کرد بزمی و رکشتی خویش

صفت اژدها کشتن بهرام و گنج یافتن

باده چند خورد سردستی سوی صحرا شتافت از مستی

بشکار افکنی گشاده کمند از پی گور کنده گوری چند

از پی گور گور زور گرفت همه دشت استخوان گور گرفت

آخر الامر مادیانی گور آمد افکنده در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی تازه رو و گشاده پیشانی

پشت مالیده چون شمشه زر شکم اندوده با شیر و شکر

خط مشکین کشیده تا سر و دم خال بر خالش از سرین تا سم

در کشیده بجای زناری برقعی از بر نمکساری

گوی برده ز همگنان طلبش برده گوی از تمیزش کفلش

آتشی کرده با گیا خویشی کمر خیز بلاس درویشی

ساق چون تیر عادیان بیاس گوش خنجر کشیده چون الماس

سینه فارغ ز گردن و دوش گردنی ایمن از کناره وش

سیر دم شیش را دیم سیا ماه مانده زمین که بود میان دو

پهلو از پیه کرده خون پر این برنج از عقیق آن از در

جز حمیری تنیده بر تن او خون او ده دوال کردن او

رنگ آن خون بر دو وال انداخت راست چون رنگی دو ال کند باز

عطف گنجینش از سواد ادیم یافته نام بجز از سواد ادیم

گفتی با دمش مبشر بازی گردنی با بشی بپر بازی

گور بهرام دید جست بزور رفت بهرام گور در پی گور

گور بالیتی و دید بود جوان گور گیر از بس شیر ژیان

تا اول روز تا بوقت زوال گور میرفت و شیر در دنبال

شاه از آن گور بر نتافت عنان چون توان تافت عنان از گور

گور در پیش و گورخان از پس گور و بهرام گور دیگر کس

تا بغاری رسید در از دشت که برو ما آنچ میگذشت

چون در آمد شکار زن بشکار اژدها خفته دید بر در غار

کوهی از قیر ریخت پیچ شده کوه از آن کوه پاره هیچ شده

آتشی چون سیاه دود برنگ گاو و دب بردن دو و نهنگ

چون در نیتی به باد بر وی کبک مالک دوزخ و میانی ترک

دهنی چون دهانه غاری جز بلا کشتن از جهان کاری

بچه گور خورده سیر شده بشکار افکنی دلیر شده

شه چو بر در نگه زبلا را دید اژدهاش که اژدها را دید

غم گور از نشاط گور شده دست سیران نهاد در فرسود

در تعجب که اینچه نخجیرست وین در آورد نم چه تدبیرست

شد بختش کی گور غنده دید هست از آن اژدها پتیده

خواندش را که داد کرد دهد زو ستمکاره داد بستاند

من و انصاف گور و داد دادن پاک جانیست مرحبا دادن

گفت اگر گویم اژدهاست مور زین جنایت چنین شوم گور

از میان دو شاخهای کنده جست معقدار فراخ آهنگ

در کمان سپید نور نهاد بر سیاه اژدها کمین بگشاد

مرد و چشمه زان دو چشم نشست پیش او بر او بیش ببست

بدو نوک سنان بچشم شتافت سوی شه چشم اژدهای سیاه

جونکه میدان اژدها تنگ شد شه در آمد با اژدها بجنگ

ناجخی راند در گلوش دلیر جون برآمد گور بچه اسیر

اژدها را دید کافر گو ناجخ همشیر بهلوش در بهلو

بانکی از اژدها برآمد سخت در سر افتاد چون ستون درخت

شه نترسید از آن شکنج و شکوه ابر کی ترسد از کرانه کوه

سر آن اهرمن بیداد اهرمن کشته و سر بریده به دشمن

اژدهی بشکافت تا بدمش بچه گور دید در شکمش

بل کان شه که گور گیر ابن بدش خواندش آن نبرگیه خواهی پیش

چنبری کرد پیش بر دامن کاژدها کشت و اژدها کشتش

خواست تا بای در ستور آرد رخش در صیدگاه گور آرد

گور چون شاه ماند دید در آ آمد از دور در جنیب نغا

شه دگر باره در گرفت کمر شد در آن تنگنای غار به در

جونکه در غارش پیش رنج یافت گنجی و بر فروخت بگنج

خسروانی نهاده چندین خم چون پری در دو بسته بر مردم

گور خانه چو گور در خم کرد رفت از آن گور خانه بی گم

شه چو بر قفل گنج یافت کلید واژدها را ز گنج خانه برید

آمد از تنگنای غار برون گشت جویای باد و راه هامون

ساعتی بود و خاصگان سپاه در طلب آمدند در پی شاه

جون گلی یک شاه بستان بستند گرد بر گرد شاه بستند

شاه فرمود تا کمربندان هم دلیران و هم تنومندان

راه در گنج خانه غار کنند گنج بیرون برند و بار کنند

سی صد اشتر ز بختیان جوان شد روانه بزیر گنج روان

شه جو با خود حساب گور کند واژدها را اسیر مور کند

لاجرم عاقبت بدان بخشش هم سلامت هم خوشی بخشش

جون بقصر خورنق آمد باز گنج بردار شد خوش و بناز

دو شتروار از آن گنج بخدمت شاه ارمغانی روانه کرد براه

دو دیگر بمنزل و برس داد با آن ظرایفی که رسید

صرف کردن دگر بی خوفی فارغ از مشرفان و مستوفی

اینچنین چند گنج خانه گشاد بعزیزی بسته کار داد

گفت مهندس که نقش بند آید باز نقشی ز تو برآید

نقش‌بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه وانمود بنگاشت
هر چه کردی بدین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی تمام

خبر یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان هفت اقلیم

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می‌گشت
حجرهٔ خاص دید در بسته / خازن از جست و جوی آن رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزانه داران هم
گفت کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بدو سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزانهٔ گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین / نقش آن کارگاه گوهرگین
هر طرف در طراز خرده کاریج / نقش دیوار آن عالی بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین طراز
دخت خوارزمشاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / دوستی نام و خوبتر ز طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی در فشانده از شکرش / غالیه خط کشیده بر روش
چون سهی سرو بر فراخته بر / زده در سیم تاج تا کمر
این بتان دیده بر نهاده / هر یکی دل بمهر داده برو
او در آن لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کانچنان است حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بجو کشتیم / آنچه اختر بگفت بنوشتیم
گفت تا باشد این نمونه گرای / کس از آن ساختن زند خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان گشن بود و فحل شموس / شیر مردی جوان و یافت عروس
رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش / شادمانی شد از یکی بصدش
تا که بر عشرتش سواری داد / بر مرادش امیدواری داد

در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
چون شه از خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد نگارش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش ار آنکه کشم باد و بزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی که کلید بدست
در گشادی در شه ای بهشت / دیدی آن نقشهای چو بهشت
مانده چون تشنه بر سر آب / تمنای آن شدی در خواب

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

تا برون شد شه شکار بسیج / کامدان خانه همگنان شد بود
چون ز بهرام گور یابد بوش / بازگفتند حاسدان بر شیخ
کز سر پنجه شیر گیر شدست / شیر بر داو گرگ پر جسته
شیر با او چو سگ بود دنبه / کو همی ز اژدها برآرد گرد
دیو بند و بجم خام کند / کوه ساید بپر سمند
ز آهن الماس او خمیر کند / وز منش سنگ را خمیر کند
به براز آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین مشرب / همچو شیران از آتش اندیشه
از نظرگاه خویش باندش دور / گرچه ناقص بود نظر بود
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باد گاه باده گسار
بشکار و بمی شتابنده / در میرح چرخ سهیل تابنده
گرد شاهی و غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرده بر ولایت خویش
داد شاه از خنده گوهر تیغ / جان اگر خواست هم بدادش دریغ
هر چه بایستش از خزانه و گنج / داد و یک چند باش بخش گنج
زان عنایت که بود در نظرش / یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت وقت جهند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سپهر آید / کار با لا گرفت زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرده با او بهمانکه با دگران
چون تهی شد سر یک شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کیی بنا کنند / خدمتش را روا ندارند کنند
گرچه بهرام سربلندی جست / دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت که شیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت کس را نظر کنیم / وز پدر مردمش خبر کنیم
کان به پابانی عرب روز / کار ملک عجم بدانکه کرد
تا ز ما زاده به ولایت شو / پارسی زادگان بسته کیخ
کس نمیخواست کو شود بر گاه / چون خدا خواست برنهاد کلاه
پیری از تخمه دان گزین کردند / نام او داور زمین کردند

گرچه ز جنس تمام اران بود
چونکه بهرام گور یافت خبر
از سر تاج و تخت شد بدرش
اول آیین سوگواری داشت
تیغ بر دشمنان دراز کند
گرچه ایرانیان خطا کردند
با همه سگ نی شکار منند
به که بد عهده گسکل باشند
بجز این هرچه بینی از خواری
فکر صید ناصبور افتد
بس کن ای جادوی سخن پرور
جون کلا کام خود بر انجمن
کانچه گوینده دگر گفت
تا توانم جو باد نوروزی
گرچه در شیوه گهر سفتن
دو سطر ز کیمیای سخن
مس جو دیدی که نقره شد عیار
عقد پیوند این سر بلند
که جو بهرام گور گشت آگاه

همه گوهر سرشته مرزبان بود / تاج بر فرق تیره بنهادش
کاسمانی و رنجش پدرم / دوری از سر نمود دیگر بار
کس نهد تخت گیر و تاج ورش / پای بیگانه در میان آمد
نقش پیروزه بر عقیق نگاشت / و آنکه آورد عزم آن که چه شیر
در پیکار و کینه باز کند / باز گفت اجرا ادبی سازم
کز دل آزرم مار باکردند / در دل تخشان نخواهم دید
گوسفندان نه عرض ارمند / گرچه در خشم خویشتن هستند
تا زمن عاقبت خجل باشند / از جنایت رسد خجالت مرد
باشد این نوعی از ستمکاری / بی خرد و ادکرشد ناز دست

در شکایت خود گوید

کام تو عطرسای کار تو سب / آنجنان رفت عهد من ز نخست
پای خورد نیم و انجمت / بارش اندیشه مال خود نکنم
نکنم دعوی کهن دو زبی / لیک جون رو بکنج خانه گمست
شرط من نیست گفته را گفتن / جون نباشد ز باز گفته گزیر
تازه کرد نقد های کهن / آن زمس نقره کرد نقره و خاص

آمدن بهرام گور در ملک عجم و آگاه شدن از وفات پدر و نشستن دیگری بجای او

زانجه بیگانه در ربود کلاه / در طلب کردن کلاه کیان

کمر خدمت جمشید داد و دهش
برخلاف گذشته ایمکا
شورشی تازه در جهان آمد
برکشد بر مخالفان شمشیر
اول آن که بخردی سازم
نرمی آزرم که زمیت کلید
همه از پنبه زار من هستند
ور خجالت دریغ باشد درد
بخردشان کنم خدیو برت
تیر او از نشانه دور افتد
سخن نقد چند کو بی جند
باکه با انکه عهد امت
به بود من خصال بد نکنم
تیر ما کرد و شد نشانه
دانم انگیخت از پلاس حریر
وین کند نقره را جو زر خالص
نقره کز زر شود شگفت مدار
انجنین داد عقد را پیوند
کینه را در کشاد دست میان

داد دهقان و دنیه بیش بار
لشکر انگیخت بیش از اندازه
همه بولاد پوش آهن خای
در وار و فتاد موکب شاه
ناله کره نای و رویین خم
کوس رویین بلند کرد آواز
لشکری بیشتر ز مور و ملخ
آگهی یافت تخت گیر جهان
شیر زنجیر بر گشاده زره
نامداران و موبدان با
رای ایشان بدانکه شد انجام
نامه جون شد نبشته پیچیدند
حاجبان ال کار شان دادند
بیش رفتند باهزار هراس
نامه را مهر بر گشاد دبیر
کرد کار بلندی و پستی
همه را در نگارخانه جود
آفرینش کرد و گشاد و داد
جون فرو گفت آفرین خدای

در طلب کردن جهانداری / گنج از آن بیشتر که شاید گفت
کینه ورزیر گشت و کین تازه / از عدن تا یمن نبرد و شمار
کین کشش دیو گیرد و بند کشی / میر کی در نهاد خود شیری

نامه نوشتن کسری بجانب بهرام گور

زخمه بر کاسه ریخت کار نواز / کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش
گرم کینه جو آتش دوزخ / با که جوی تخت شاه شد
کاژدهای جوان گشاد دهان / بر زمین آمد آسمان از میل
تا کند خصم را جو گور بگور / تخت که
همه گرد آمدند بر در شاه / انجمن ساختند و رای زدند
که نویسند نامه بر بهرام / هرچه فرمود عقل بنوشتند
رفتن شاه را بسیچیدند / جون رسیدند و آمدند فرود
بار جستند بار شان دادند / داد بهرام شاه دستوری
سجده بردند و دست بوسیدند / انگه آن نامه کو نوشته بدند
خواند بر شهریار کشورگیر / اول نامه بود نام خدای
نیستی یافته بدو هستی / نادمی تا بجمله جانوران
قدرت او نقش بند وجود / در تمنای هیچ پیوندی
و آفرین مهر بخش باده اوست / اوست دارنده زمین و زمان
آفرین آورید کار بلند / گفت بر شاه و شاهزاده درود

کوه را فزون از آنکه شاید گفت
در هم افتاد صد هزار سوار
قاتل کشوری به شمشیری
نم بماهی رسید و گرد بماه
در جگر گرده زهره ها را کم
طبقهای آسمان در جوش
وز زمین سوی آسمان شد
وز زمین سر بر آورید سبیل
بنشیند غبار بنشاند
سرکشی با عنبت بازی دند
بوست وا کرده وانه زانگشتند
شاه نوار زمانه دادند
تا فراز شوند از آن دوری
بر سر نامه بوسه داد و برد
کم ما را بفضل راه نمای
ور نه بر بلند و کوه گران
نیست بیرون ز خداوندی
بیر و حکم او همین و همان
کای بر آورده سبز چرخ کبود

هم ملک‌فر و هم ملک‌زاده / داد مردی و مردمی داده
من کی هستم ز اصل کسری نام / کسر چون گیرم از خصومت کام
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم به چشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نواخت بخت / بی هنر کی رسد به تاج و تخت
سربلندیم داد و تاج و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت از نیمیم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی منم خشنود / کانکه پستست سخت ناخشنود
آن قدر داشتم ز نوشروان / کاختر هم بود و همیشه جوان
بلکه بودمی بدان خرسند / گر خطر دور نیست جای بلند
لیک ایمان مرا ز بور و شرم / کرم کرد از نوازش کرم
داشتنیم بدانکه شاه شوم / گردن افراز تاج گاه شوم
ملک را بس دارم از نسبی / با حسابیت ایزدی
این مثل در فسانه سخت نکوست / کارزو و شیمت عالم دوست
از چنین عالمی تو بی‌خبری / مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا کبابی کور / از هزاران کمی که یابی شور
چرخه باده بر نوازش رود / بهتر از صد جریر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با حساب زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری بس / که نداری غم ولایت کس
شب که شبگیر در شراب و کباب / گه با خورد خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب به شاهی دور / از پی کار خلق دل پر جور
گاه هم اندوه دوستان پیشه / گاه از دشمنان در اندیشه
کمترین محنتی که با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین فتنه دور شد سر تو
کاشکی آن پیشه یار من بودی / تا مگر کار کار من بودی
گرد می لهو و عیش ساختی / بی‌ورود جان تو آختی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی به درست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خامکاری پدرت / سایهٔ تاج دور شد ز سرت
کان نکرد دست با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کاریش عجب مانند / بزه گر زین خیانتش خوانند
از بسی گو و پیر خونریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بر آن تخته نقش نغز نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس / برگزین پایه بازگردی پس
آتش گرم یابی ار جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی
من از آن گنجهای پنهانی / وقت وقتی کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا بسنده بود / خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم به هیچ تدبیری / بگذاف تو هیچ تقصیری
نایب باشم و تو در شاهی / حکم فرمای هر چه درخواهی

چون ز من طبع خلق گردد سیر / خود ولایت تراست بی شمشیر
چونکه خواننده خواند نامه تمام / جوش آتش بماند از بهرام
باز خود را به صد توانایی / داد چون شیرکان شکیبایی
با جهان گرمی که کرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود جای ادب / بند گوینده را غبار ادب
آنچه بر گوش شد ز رای بلند / می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک و چه سیم / سر فرو نادرم به هیچ اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران / چیست بایش که هست با دگران
گر بدیده دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم خرد پرورد
هست بسیار فرق در که و دوست / از خداوند تا خدایی دوست
من که مردی نکرده بعد دوم / گر بزه‌کاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دیگرم / او اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد / که خداتان از او رهایی داد
گر بدی کرد چون به نیکی خفت / از پس مرده بد نباید گفت
هر که را عقل پیش رو باشد / بد به بدگو مشنو باشد
هر که او در شکست بدگهر / گفتنش به شنیدنش بتر
بگذرید از خیانت پدرم / بگذرانید از آنچه بی‌جرمم
من اگر چشم بد نگیرد راه / عذر خواهم از آنچه وقت گناه
پیش از این گر چو غافلان خفتم / اینک اینک به ترک آن گفتم

تمثیل

مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش تا به وقت کار بود
هر که با خواب دیده بستیزد / خسبد اما به وقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود غافل بخت
گرچه بیدار گشتیم باری / دادم از خواب بخت بیداری
بعد از این روی در بهی آرم / دل ز غفلت تهی دارم
نکنم بی خودی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحی را نظر نواز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطایی کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / با همه دار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
ناورم رخنه در خزانهٔ کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رایی ز مردم نباشد دور / بد و بدرای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / از بد آموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من ایمن ز ترکشان همه
نان کس را بزور نگشایم / بلکه نانش بجان در افزایم

نبرد دیو آرزوم ز راه / آرزو را کنم نگهبانا
ننمایم به چشم بیننده / آنچه نپسندد آفریننده
چون شه این گفت رایها آراست / تیزتر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خردمندی / هم خردبخش و هم خداوندی
هرچه گفتی ز رای خوب درست / خرد از این نگین مثال توست
سر تو زیب افسری همه را / سرشبانی و سایه رمه را
تاجداری سزای گوهر توست / تاج باباست لیک بر سر توست
زند گشتاسبی بجز تو که خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارایی / از تو می‌باید این کارآرایی
میوه نو توی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه / می‌رود نسبت تو شاه به شاه
ملک را جز تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهنند / همه زین یک زبان درین سخنند
لیک ما بندگان این بندیم / گر گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده که دارد تخت / دست عهدی شدست با ما سخت
که نخواهیم تاج بی سر او / بر بتابیم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون / کار و آن عهد را ز عهد برون
تا در آیین خود خجل نشویم / شکننده عهد و سنگدل نشویم
شاه بهرام کاین سخن بشنید / پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود / عاقل آن به که بیوفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست / طفل باشد اگرچه پیر شماست
تاج شاهی به سر چنان آرم / که یکی موی ازو نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / بر مدارا و عذرخواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من سپید و سیاه
تاج و تخت آلت است و شاهی نی / آلتی خواه باش و خواهی نی
هر که او تاجدار و تخت‌نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / مرد و دانم نماند تا اکنون
هر کرا پایه بود سر بفراخت / از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دانم / تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنید بر غاری
اژدهایی رسید بر در غار / وانکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر / که بنالد سپیدمهره به شیر
پیش کرمی که او ندارد زور / اژدهایی کند ستیزه به مور
نور خورشید خاصه برج حمل / انجمن صد چراغ را چه محل
خر که با بالغان نبرد کند / چون به طفلان ستیزه‌گر گردد
من به‌ستی به خانه دگران / خانه من به بتخانه بران
خورش خصم شهد یا شکرست / خوردن من ز لت یا جگرست

تیغ و دشنه برای جگرخوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانه من / در عرب نامزد خیل خانه من
گاه منذر ز دوستیم خوانی / گاه نعمان ز بند آکند جانی
جان دهانم بدین کله‌داری / نان خورانم ببین به بیکاری
من که چون شیر جوان گیتی‌گیر / جای من کی رسد به روبه پیر
کی منم کی بود مخالف تاج / جز کی‌زاده کی دهند خراج
هست جای کیان سزای کیان / جز کیان را مباد جای کیان
شاه ماییم دیگران بینند / ما بریم آن دگرکسان بینند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد
مغ که پیر مغان بدست نهاد / جزیه بر پور مغان نشاید داد
نیک دانید کاینچه می‌گویم / راستکاری و راستی جویم
لیکن از راه راست پیمانی / نه ز سر سرکشی و سلطانی
من کیم آن کنم که رای شماست / رای من جستن رضای شماست
وانچه گفتید حجتی باید / که بدو عقد بسته بگشاید
با بدادان دو شیر غرنده / خورشی از شکم نیاکنده
وحشی تیزچنگ خشم‌آلود / گردم آتشین برآرد دود
شیرداران آورد میدانگاه / گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهی ز سر بر نهند / در میان دو نره شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آنروز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برین آواز / سخن نغز بین طبع نواز
چه پرستندگان خوش سیرند / تا بر شه چنانکه باید
نامه را مهر خود بر او بنهاد / شرح و بسطی تمام داد در او
شه‌پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق از چهره جوانی او
همه گفتند شاه بهرام است / که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان خلاف او بودن / آفتابی بگل در اندودن
تند شیریست آن جهانسالار / کاژدها را کند به تیر شکار
چون شود دشت شیر بیشه شکار / هیچکس پیش او ندارد بار
بستاند سریر و تاج به زور / سر ورا زاد ...
به که گرمی بدو نیاموزیم / آتش کشته برنیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / بجز این شرط نیست محتاج
لیکن این شرط حجتیست بزرگ / کالتی آن دو نره شیر و گرگ
سوی او گشته‌اند خلق ز راه / بازگشته شرط شاه یا شاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن زو شنیده نغنودند
پر تخت آسمانی تاج برست / تکیه بنهاد و در نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که ازو جان به شیر بسپارم
به که زنده شوم ... / تا شوم کشته در میان دو شیر

سر و زر پیش کی دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر برد
وارث مملکت به تیغ و جام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
صاحب افسر جوان بهست که پیر / وارث ملک باد و میر سریر
من ازین شغل درکشیدم دست / نیستم شاه ملکه شاه پرست
بانگ خواستند ناموران / کای چو خسروان و تاج سران
شرط ما با تو در خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما رسان کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد و شنید / در چنین شرط بود ناپدید
نیست بازی به شیر بردن تاج / تا چه بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر برتبه سریر عاج تراست / در شود کشته نیز تاج تراست
ور کشد شیر و تاج بر دارد / در ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشی / لیک هیهات گر چنین باشی
ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرطست بکند ز قرار
روز فردا چو در قرار آمد / شاه با شیر در شکار آمد

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

بامدادان که شاه زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / یله کردند بر نشانه کار
شیرداری که بود چست و دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور می کندند
تاج زر در دهان دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
تیز دندان دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر وارها که برد
آگهی شان بکار آهنین بدنی / شیرگیری و اژدها شکنی
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم / کس در آنجا نگشت از بیم
فتوی آنکه شیردل بهرام / سوی شیران کند بتخت خرام
گر ستاند ز شیر تاج وراست / تاج زرین و تخت عاج وراست
با وی از بخت رای بردارد / اینک برجاست جای جم دارد
شاه بهرام ازین قرار گذشت / سوی شیر آمد از کنار و دشت
اندران شیر پیشه بود / گور بران شته شیر کشته بود
سر صد شیر کنده بود ز نال / بود عمرش چو شیر پنجه دو سال
آنکه صد شیر ازو زبون گردد / او زبون دو شیر چون گردد
در کمر جست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد و بیخ شیران زد / در میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیرشین دیدند

حمله بردند چون تنومندان / دشنه در دست تیغ در دندان
تا سر تاجور بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتاب و پیچشان چو برانگیخت / سرهر دو بزیر پای شکند
پنجشان پاره کرد و دندان کن / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاجش ز میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد زبیر
طالع بخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او
پیش از آن با صد ستاره شناس / از پی تخت بود داشته پاس

بر تخت نشستن بهرام گور

اسدی بود کرده طالع تخت / طالعی پایدار و ثابت تخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطارد و شیر نوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از مهر دوست چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و جام
دست کیوان شده ترازوسنج / سحر از خاک تا بکیوان گنج
چون چنین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از پس لعل ریختن مادر / گشت بر تخت شه چو دریا در
گنجداران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساخته شه نثار
آنگه اول سریر شاهی داشت / چتر شهری و پادشاهی داشت
چونکه دیدند شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول آن گفتش آنکه نام جهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آنچه کار و نعت / آفرینی بقدر خود بگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویش برخواند / نو بنو تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد به من / این خدا داده شاد باد به من
بر خدا خواهم آفرین و سپاس / کآفرین باد بر خدای شناس
بخت را نعمت چنانکه منم / شکر نعمت کنم چو آنکه منم
تاج برداشتن بکام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتخت و تاج بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای نگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناهکار بود / دزد و خونی و راه دار بود
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون کژ من
نیست از هیچ مرد بیم و هراس / بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس / بر خدا اعتماد کردم و بس
طاعت هیچکس نخواهم داشت / بجز از طاعتی که طاعت اوست
از کژی به که روی برتابید / رستگاری براستی یابید
گر نگیرید گوش راست به پند / ای بسا گوش چپ که خواهد بست

روزکی چند چون برآسایم / ز انصاف و عدل کم شایم / آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را ظلم داد و راد داد
تا بماند بجای جنس کبود / باد بر خونجکان ز سر درود / پیش از اندازه سپاه آورد / زنکار ترا ز مالامان و امید
کار من جز درود و داد مباد / هرکه بی شادی نیست شاد مباد / چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجل شکر برد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / بس بخلوت کشید از آنجا رخت / عدل میکرد و داد میفرمود / خلق از و راضی و خدا خشنود

صفت بهرام گور که در مملکت بچه نوع زندگانی کرد

انجمن با بزرگوان کرد / استواری بستواران کرد
چون به بهرام گور تاج رسید / ساز در گشت و شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را دربست / بهر سر هفت پایه تخت / چینی ترکش جو سینه باز / رومی بربرش طمطراز
او بخوبی چو روم باج ستان / بنکوی بی چنین خراج ستان / چار باش نهاده جون جمشید / پنج نوبت نهاده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد / کرد با داد برو بزان بار / باستمکارکان ستمکار
قفل غم را درش کلید آمد / کام دل زو فراخی پدید آمد / کار عالم زنو گرفت نوا / برنف هاکشاده کشت هوا
کار و بارا درست تابنده / آب در جویها فزاینده / میوه ها بر درخت بار گرفت / سکها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان به وی شد راست / دو هوایی مملکت برخاست / پادشه زادکان بطرف / یافت دولت از شکوه او
کار داران ز حمل کشور او / حملها ریختند بر در او / قلعه داران خزانه ها برده / قلعها برکلید ببردند
هرکسی روزنامه نو میکرد / جای توقیع او کرو میکرد / او چو در کار مملکت پرداخت / هرکسی را بقدر پایه نواخت
مردمی کرد و مردم اندوزی / هیچکس را نماند بی سوزی / کاربی ره و نقصان بیاز آورد / رفتکان را بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش / از سر فتنه برد دستبها / کرد کوته دراز دستیها
بالکجا همه از آن شکست / بر جهان داد دوست را بر دست / مردمی کرد در جهانداری / مردمی بر همه مردم آثار
خصم را نیز چون ادب کردی / دیکبختی که بی نیاز زرد / کادمی را بوقت پرورشن / کشتن او به لیرتسانه از دین
دید کین خیل خانه خاصگی / نزد الا غبار غمناکی / خویشتن را بعشوه خوش میداشت / عیش خود را بعشق خوش میداشت

ملک بی تکیه راست ناید زود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود / روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشقبازی کرد
نفس از عاشقی برون نبود / عشق با دزدی و جو رنج بود / کیست کز عاشقی نشاط نخست / هرکرا عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان موتمنان صحبت او / کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد / داد می داد و خرمی میکرد / گنج در خدمتش روا بشد / غارت تیغ و تاز نایش شد
آوریدی جهان به تیغ فراخ / بسر تازیانه دادی باج / ملک از و گر چه بر نشاط کی داشت / گر چو خورشید بی فراخی داشت
مردمان را غرور نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی چال / شکر یزدان ازان نکرد / شفقت از سینها جدا کردند
هرکه کافر بدیدگان خدای / شکر نعمت نیاوردند بجای / آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آمد که لنگ از آهن و
سالی از دانه بر زمین شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ / بر خورش تنگی آنچنانی راه / کادمی خورد چون ستور گیاه

گفتار در تنگی غله و قحط از کم شکری خلق و شفقت بهرام در حق ایشان

تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت سبک سنگی
بازگفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / کاه مردم خورند و که مردار / شاه چون دید قدر دانیه / در انبارها کشاد از بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که درو انه ذخیره چیزی بود / تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در بپارند / بی درم را دهند و بی نوا را / وانچه از انبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی / کس نمیرد ز بی جوانمردی / آنچه از دانه بود در بارش / هرکسی میکشید از انبارش
استر انش نمرد بیکانه / میکشیدند تو بتو دو ماه / جهد میکرد و گنج می پرداخت / چاره جان هرکسی میساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت / روزی خلق بر خزانه نوشت / کارش آن بود کان گیاه یافت / از جهان بیش پادشاهی یافت
جمله خلق جهان ز تنگی رد / کس ز تنگی بجز یکی نمرد / شاه از آن مردمی که من مرد / تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجا آورد / گفت کای رزق بخش جانوران / رزق بخشیدنت چون دگران
بیکی قدرت خدای خویش / بیش از آن کم گنم که راه بیش / نا امید از من اگرچه کوشش کرد / کاهوی را کنم زهی تدبیر

تو بی آگه از برات پیروزی / که یکی خلق را بدو روزی
گر ز تنگی یکی ز جانوران / مرد جز پیری مرا نبود دران
کز حسابش خبر نبود مرا / چونکه مرد او خبر چه بود مرا
شاه چون شد چنین فرح پرداز / هاتفی داد شان ز در آواز
کایزد از بهر نیکرایی تو / برد قحط از پادشاهی تو
چو شود در تنگسال خرسندی / مرده را ز فاقه نپسندی
چار ساله نوشته شد منشور / کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک تا به خرد / کس شنیدم که چار سال نمرد
خرم آن شه که او بنعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست / دخل بی خرج شد ازین جهت
از خلایق گشته بود انبوه / بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از نیابان شنیده ام [illegible] / خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی حیوان / شخصی از ری شدی به صفاهان
این سخن گر بر تو روشن نیست / عهده بر راویست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نخل با نخل شاخ در شاخ شد / مار خرما فراخ تر باشد
خلق چون تنگ باشد جود / پیش هر خلق و بیش مرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / تا ز عشرت کمان گروه گروه
برکشیده صفی دو در چنگی / بربطی در ربابی و چنگی
حوضه می کرد هر جویی / مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت / درع آهن درید و ورزش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد / همه را تیغ و تیر رفت بیاد
هر کرا بود برگ عشرت و ساز / عیش میکرد با تنعم و ناز
آنکه بود از توانگری درویش / شد درم داد شان ز خواسته خویش
هر کسی را چنانکه در خور بود / کرد و خوردی بقدر او میبود
وانکه بر کشتن بود شه فرمود / کو ز بخت و جهان ز خوشنود
هر کسی را کاشت بر کاری / دادش از عیش ... بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب و نیمه میخورد
هفت سال از جهان ... انگیخت / پنج هفتاد ساله عمر گزید
شش شه از اوستاد و هم تنی / مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد کشوری / داد دهر عقب باران بری
تا به هر جا که رخت کش باشند / خلق با خوشی کنند و خوش بنشیند
داشت در روزنامه طالع نور / در جهان در نعم کی باشد
صاحبش ... مرد ز هر جا صاحب دود / که در روز مر که خدا باشد

صفت شکار رفتن بهرام گور با کنیزک چینی که دلارام نام

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گورسم به صحرا تاخت / شیر میکشت و گور می انداخت

مشتری را بقوس باشد جای / قوس او گشته مشتری پیمای
از سواران رایت شه بگذشت / رمه گور سوی او بگذشت
شاه در مطلع ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته به زیر
دستش از دم شمار در میکرد / دشت خالی و دشت پر میکرد
در زمین از آهن مبارک تیر / گاه تیرش فکنده گه نخچیر
چون بود بر آن گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
تاج شه که خون گوران ریخت / نگر آتش ز بهر آن انگیخت
شاه چون شیر در فکندن گور / هیبتش کرده چشم هر ... گور
بزمی آراسته به خرم دشت / زخم میکرد هر کرا گذشت
وانچه از و در گذشت هم نگذاشت / پاپیش کرد یا پس برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / جست جابک بهم رکابی شاه
قسم نامی هنر افزود / قسمه شاه و شاه ...
تازه رویی چو نوبهار بهشت / خوش خرامی چو ماه بر سر گشت
انگبینی به روغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای / رود سازی برقص جابک پای
ناله چون برنوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود / شاه از و خواستی سماع سرود
ساز و چنگ و ساز خسروی تر / این زدی چنگ و آن زدی نخچیر
گور بر خاست از بیابان چند / شاه بر گور تند کرد سمند
چون در آمد به گور تیز آهنگ / تند شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم کرد شست نهاد / بس کمان در کشید و شست گشاد
بر کفلگاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخچیرش
در یکی لحظه آن شکار شکفت / چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری / در شکار خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاده صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای چشم تنگ تاتاری / صید مارا بچشم در ناری
صید ما گر صفت برون آید / در چنین چشم تنگ چون آید
گور را آمد بگو که چون تازم / در سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود / ... زیاد کوشی بود
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره کرد شه به پیچی او
خواست از دل کمان گره چو باد / مهره در کمان گروه نهاد
صید را مهره در خشنگ ... / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش ... صید زبون / تا به گوش آید آن علاقه برون
تیر شه برق شد جهان ... / گوش و سم را بیکدگر بدوخت
چون سم و سر بهم بدوخت به تیر / بسر و سم در آمد آن نخچیر
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت بر دست شهریار این کار / کار بر کرده کی بود دشوار

هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوارش نشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سر گور / هست عادت نه از زیادت زور
شاه را این جواب سخت آمد / تیر تیزی بر درخت آمد
دل بران ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
بچه آهو که اسب کین فکند / جز سگی را که پوستین فکند
گفتش ار مانم این ستیزه و گر / گر کشم این حساب از آن حجت
زن کشی کار شیر مردان نیست / کو زن از جنس هم نبردان نیست
مرد بی غیرت از زنی بترست / غیرت مرد زیور گهرست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و تیز چنگ چو گرگ
خواند شاهنشهش بنزد خویش / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه و دولت شاه / فتنه گشتن بروی عقل سپاه
برد سرهنگ او ز پیش شهش / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد / شمع را از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش ای دلبند / کین چنین ناپسند بر مپسند
کم از نیت تو دشمن خویش / خون من بی گنه مکن در خویش
مونس خاص شهریارم من / ور کنیزم ملکش اختیار منم
تا بدان حد که در شبستانش / جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخئی که بود مرا / دیو بازیچه ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستی فرمود / در ملامت مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب
گر بران گفته شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد
ور شود شه دل از کشتن من / ایمنی باشدت ز جان و تن
تو ز پرسش بری و من ز هلاک / زاد سروی نیوفتد در خاک
روزی آید اگر نه هیچ سپس / کانچه کردی بخدمتت بکنم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زو خراج اقلیمی / دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ از آن فریب بتافت / از سر خون آن صنم بر تافت
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر
کو من این خانه را پرستارم / کار میکن که من بی کارم
مرغ دان جا رها که باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت
برچنین عهد و قسم سوگند / این نه بیداد رستی ای کرمه
بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه از تو باز جست قصه ما
گفت مه را باژدها دادم / کشتم از اشک خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده باوج / از محیط سپهر بافته موج
شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشسته بر در او

بود بر وی همیشه جای گریز / بعد ازان هر چند جای عزیز
ماده گاوی دران ده بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جمال افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او ز منظر بر / پایه پایه بکوشک بر بودی
گر گوساله کش بود بپای / ماده گوساله کش گر دیدی
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه به بام
روز تا روز ازین نشست و گشت / کار گر بود چون نکو گشت
تا بجایی رسید گو ساله / گاوکی گشت و گوشتش سالی
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه تا بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار

حکایت

هرچه بر گاو گوشت می افزود / قوت او زیاده تر می بود
روزی از تنگ چشم ماده دلتنگ / بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / بر کشاد آن نگار حورا وش
گفت کین نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خرد و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو خود بخور / از کباب و شراب و نقل بخور
شه چو آید بدین طرف ز شکار / از تو کابش چو فتح دست دهد
دل در انداز و جان بزیر کن / یک زمانش بکام کمر کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع نیکو و نازکش دارد
چون ز چند نیازمندی تو / سر دارد ز سربلندی تو
برچنین منظر ستاره پری / کاهد ار بشنود همه کاسی
گر چنین کار سودمند شود / کار ما سر ز سر بلند شود
مرد سرهنگ لعل با بیجا / کاینچنانش هزار داد بجا
رفت و از گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار بره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید

مهمان داشتن سرهنگ بهرام گور را و گاو بردن کنیزک بر بام

همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصیدگه بهرام
شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکارگاه رخت
پیشتر ز آنکه رفت صید انداخت / صید پیچی که چو صید شناخت
چون بران ده گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گیا مایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کاین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص شه برکاب / چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که داده است … برسش از جبهه زیبا ده است
بنده‌ای هست و این کند … شاه اگر جای آن کند

بی تکلف چنانکه عادت اوست … سنت رای با سعادت اوست
سر درآرد درین بارچه تنگ … سربلند جهان شود بی تنگ

دارم از داده عنایت شاه … کوشکی برکشیده تا مه و ماه
باغ در باغ کرده بر گردش … خلد مولا و روضه شاگردش

گر خورد باد شاه بر سر او … خاک بوسد ستاره بر در او
گردش خانه را عبیر دهد … نعم شه ره و مور شیر دهد

شاه چون دید کو ز یکرنگی … پیش برد آن سخن به سرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز … تا بگنجیم که من آیم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک … رفت زنگار کرد ز آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست … کرد هر زینتی که باید راست

چون شهنشه ز صیدگاه رسید … باز چترش به اوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین … کسوت رومی و ظرایف چین

فرش بر فرش چید جای نغز … کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر ختلی خرام شاه فکند … یادگر چینهای طبع‌بند

شاه بر پشت پایه رواق … دید طاقی سربلند طاق
طرح کرده رخ خورنق را … فرش افکنده چرخ ازرق را

میزبان آمد آنچه باید کرد … از بخور و گلاب و شربت و خورد
چون شه از خوردهای خود پرداخت … می روان کرد و بزم شاهی ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه می … از گل بهجتش برآمد خوی
گفت کای میزبان زهی کاخ … جایگاهیست خوش بهشت فراخ

لیکن این پشت پایه کاخ بلند … کاسمان برکشیده‌اش به کمند
از پس هشت سال که تو گشت … چو شوانی به زیر پایه تو پشت

میزبان گفت شاه باقی باد … گوهرش باده حور ساقی باد
این نه من طرفه نیست من مردم … از چنین پایه ماندگی کردم

طرفه آن شد که دختری چون ماه … نرم و نازک چو غنچه قامت شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن … آنچنانکه علف خوردن

پشت پایه چنان بر دیگر … کر نازد به هیچ ناپیدست
گاوی آنکه به گاو چون گوساله … نکند بر سپه خویش را میلی

بحد گنبد برین دیار کسی … از زمین برگرایدش نفسی
زنی آنکه به پشت یا حصار … بر برد چون عجب نباشد کار

چونکه سرهنگ این حکایت گفت … سرگشته پرده غلط
گفت از این گونه کار چون باشد … نبود ور بود فسون باشد

باورم ناید این سخن به درست … تا نبینم به چشم خویش نخست
وانکه آن مرد میزبان خاست … تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کین شنید رفت به زیر … گفت با گاوکش حکایت پیر
سیم تن وقت را شناخته بود … زیور و زیب خویش ساخته بود

زیور و زیب چینیان در بست … داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم … غمزه را داد جادوی تعلیم

چشم را سرمه فریب کشید … نار را بر سر عقیق کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد … لاله را افسر خزانی داد

در برآمود سرو سیمین را … بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را به در یتیم … گرد چون جیب عاشقان دو نیم

تاج عنبر نهاد بر سر و گوش … طوق غبغب کشید تا بر گوش
شکر تلخش بود ز تختۀ عاج … تا گزیرش بود ز تخت و ز تاج

زنگی زلف و خال هندو رنگ … مرد و بر یکطرف ستاده به جنگ
شبه خال بر عقیق لبش … مهر زنگی نهاده بر رطبش

ورقش از دانهای در خوشاب … بسته کرده مار ستاره به تاب
کوه بر کوشک گوهر آویزش … کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را از نقاب کافوری … بسته چون یاسمن به گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز … کرده مرغنت از نجابت ساز

پیش آن گاو رفت چون مه در … ماه در برج ماه پایه بر
سر فرو برد و گاو را برداشت … کار چون تا به گوهر …

پایه بر پایه برد و دید بام … رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای … شیر چون گاو دید چست بجای

در عجب ماند کین چه شاید بود … سود او بود زنافت جوید
مه ز گردن نهاد گاو به زیر … بر شه چنان نمود دلیر

کانچه من پیش تو به تنهایی … پیش کش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بفرود برای … از زر و قش در بر سرای

شاه گفت این نه زورمندی تست … بلکه تعلیم کرده از نخست
اندک اندک به سالهای دراز … کرده بر طریق دمان ساز

تا کنونش ز راه بی‌رنجی … در ترازوی خویش می‌سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام … باد عای سر طوخویش تمام

گفت بر شه غرامتی عظیم … گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر بدوش بر بام … جز به تعلیم بر نیاید نام

حکایت

جه سبب چون بکوری خرد … نام تعلیم کس نیارد برد

شاه از شیخ ترک خود بشناخت … هندویی کرد و پیش او در تاخت

برقع از ماه باز کرد چو دود … ز اشک بر بنفشه دُر آلود
در کنارش گرفت عذر انگیخت … وان گل از نرگسش گلاب بریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد … با پری رخ سخن بحالی کرد
گفت اگر خانه گشت نقد از بت … عذر خواهم هزار ازین به دست

آتشی گر زدم ز خود زدم … من از آن سوختم تو بر جایی
چون نه فتنه گران نشسته جای … پیش خود فتنه را نشاندم باز

قصه بنشست و برگشاد زبان ... گفت کای شهریار ... نشان
ای جوان گشته در جوانی خویش ... زنده کرده به شادمانی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای ... کوه را غم درآورد از پای
خواسته رفتن ز مهربانی من ... در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوشه گوی در نخچیر ... آن ستم سخت باید و خشت و تیر
نه زمین کز گناه آن شستش ... آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در این سپید و سیه ... چشم بد از شاه کردم دور
هر چه در چشم در پسند آرد ... چشم زخمی در او گزند آرد
چیز نو آمد که اژدهای سپهر ... تهمت کینه بر نهاد و مهر
شاه را آن سخن جهان بگرفت ... کز دلش در میان جان بگرفت
گفت خاکا که راست گویی راست ... بو فایی تو چند چیز کواست
مهرهای جهان را فول بار ... عذرهای چنین نا گه کار
ای هزار آفرین بران گهری ... کاید از طبع او چنین هنری
این گهر بار گشته بود ز سنگ ... گر نبودی ز خاقان جنگ
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد ... دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد ... بر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف ... ری بود دادگر شریف
شد سوی شهر شادی انگیزان ... کرد در بزم خود شکرریزان
موبد از انبساط پیش آورد ... ماه را از محاق خویش آورد
بود با وی به لهو و عشرت و ناز ... تا برین رفت روزگار دراز

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن بهرام گور

چون برآمد زمانه تا ماهی ... نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگوار ز نام ... زنده شد نام نامدار از نام
زرد گوشان بهوش مردم دند ... سر به آب سپید فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام ... هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای هم تمام اندیش ... کارها را شناخته از پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود ... وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از دیگر مردمان نبودی دور ... شاه را هم رفیق هم دستور
ریو داشاه و ظهیر ... بسر خویش عالمی هم سیر
آنکه به بود از آن سه فرزندش ... نام کرده پدر زراوندش
عارف اندیشه بود و راه شناس ... پارسا بیش ازانچه بود قیاس
شه عیارش کیمیا صفت کرده ... موبدان موبد خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود ... باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش ... نافذ الامر جمله عجمش
وان دگر به شغل شهنشاه بود ... نایب خاص بر حضرت شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده ... عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب باده در بزم افروز ... عاملانش به کار خود همه روز

آسیاوار گرد خود می‌گشت ... مرحبا زد و خست بر دشت
گرد عالم شد این حکایت فاش ... تیز شد تیشهٔ ... تراش
گفت هر کس که همت بهرام ... دین بدنیا بداد و تیغ بجام
با حریفان می در افتاد است ... حاصلش باده خوردنش بادست
هر کسی از بلاد جمع برخاست ... که شود کار ملک بر وی راست
خان خانان و لشکر از چین ... کرد سیصد هزار مرد گزین
در رکابش چو اژدهای دمان ... بود سیصد هزار سخت کمان
زاب جیحون گذشت و آمد تیز ... در خراسان فکند رستاخیز
ستد از ناپیای شاه بهر ... جمله ملک ماوراء النهر
شه چو زان ترکتاز یافت خبر ... اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست برده ز ناز ... دست از این جنگ داشته باز
وانکه بود از همه سران آگاه ... یکدلیشان نبود در حق شاه
هر یکی در نوردهای نورد ... پشت بر کرده پیش خاقان مرد
طبع با شاه خویش بد کرده ... چاره مال و ملک خود کرده
گفت با جمله نیکخواه توئیم ... قصد ره کن که خاک راه توئیم
شاه عالم توئی به عز تمام ... پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت دروده ام ... گرنه بیهشیم زسیاه ایم
کاتبی آنکه نامه داند خواند ... این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت ... مملکت را بنا چیزان بگذاشت
خویشتن رفته وی نهان گرد ... با جهان جز به چرب ... کرد
در جهان گم شد که شاه جهان ... روی گرد از سپاه گشت نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او ... بهر ... که ریخت ... از بر او
چون بخاقان رسید پیک درود ... که شاه از تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری تخت ... پای در زد تاج ... و تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام ... گر جهان نامدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست ... فارغ از تیر و رود و باده نشست
غم دشمن نخورد و می میخورد ... کار بی‌گهری میکرد
آنچه از خصم خویش نپسندید ... کرد تا خصم از او برو نرسید
شاه بهرام روز و شب به شکار ... قاصد آنش روانه بر کار
از سپه دار چین خبر بجست ... تا خبر داد قاصدش بدرست
گور شاه امنیت قلاع ... شاه را سخت فرخ افتاد فال
زان همه لشکر شب و تیغ ... بود سیصد سوار دیگر هیچ
هر یکی دیده آزموده به جنگ ... بر زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه ... گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم چو ... بازی ... مهر بنهاد و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم و دشمن دید ... خواب را گوش داد
تیز خوش گر دید شاه ... گاهگاهی داشت انف پیاده
بر سر شش گمان شبیخون کرد ... کرد بالای جنت گردون

در شب تیره از سیه‌کاری / گرد با چشمه‌ها سپیداری
همه از پیش برگرفته چراغ / کوه و صحرا سیه‌تر از پر زاغ
گوییا صد هزار زنگی مست / سو به سو می‌دوید تیغ به دست
مردم از بیم زنگی که دوید / چشم کم شد اگر چه هیچ ندید
چرخ را رقص بی‌سیاه‌گری / چون نهم زر رشک یونه تیغ
در شب عنبرینش مه نی جایی / گرد بهرام جنگ پیدایی
بر دلیران جهان کشاده عنان / حمله بر که به تیغ و کوپال
تیر بر هر کجا زدی جایی / تیر کشتی ز تیر خورده خالی
از خدنگش که خاره را می‌سفت / چشم بر هیچ دشمنان می‌خفت
زخم دیدند و تیر پیدا نه / تیر پیدا و زخم آنجا نه
همه گفتند این چه تیر پرست / تیر بی‌زخم و زخم بی‌تیر است
تا جهان شد که کس به یک چنگ / گرد میدان او نیامد تنگ
او چو پری به هر طرف می‌گشت / دشت از کوه و کوه از دشت
کشت چندان از آن سپاه به تیر / که زمین نرم شد به خون خمیر
بر تن هر که رفت پیکانش / رخت بر دشت از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید / طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی‌خون و طشت چون باشد / هر کجا تیغ طشت خون باشد
از بسی خون که ریخت خسرو گرد / جوی خون رفت و کوی برد
ور بسی تن که تیغ بی‌می کرد / زهره صفرا و زهر تیغ بگرد
نیزه گرد و زبان تیغ کرد / کار دشمن را از نیزه خوشه دار
تیر مار جهنده در چنگ / بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف / نوک تیرش چو موی می‌شکافت
تیغ اگر برزدی به فرق سوار / تا کمرگه شکافتی چو خیار
در تجربت تیغ دادی بیم / مرد را کردی از کمر به دو نیم
تیغ از آهنینان و تیر از سنان / شاید ار خصم از و هراسان بود
ترک از آن ترکتازها که او / بار شد زخم دار از زانو
همه را دید خسته کار کرد / تیغها کند گشت و تنگها تیز
آهنین شد چو سخت چخسی / لشکر ترک سست گوشی کرد
شه نمود از فتح آب شناخت / نیزه می‌راند و تیر می‌انداخت
در هم افکندشان به صد تیغ / کشتی ما باد بود و ایشان میغ
لشکر خویش را به غیرت و رای / گفت هان روز کار و بازی
باز کوشید تا سران نزنیم / قلب که را ز جا به یک بکنیم
حمله بردند جمله با شمشیر / شیر در زیر دار
میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب در ساقه مقدم ریخت
شاه را در ظفر قوی شد دست / قلب دارای قلب را بشکست
لشکر چشتر ز ریگ و خاک / گشت از صد هزار خویش هلاک
سختی پنجه سپه شیران / کوفته مغز زخم شمشیران
تیر چون مار تیز دست شده / زین سواران و فتاده بست شده

لشکر ترک باز دشت ستیز / تا به جیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج / که دبیر آمد از شمار به رنج
گشت با فتح ازان ولایت باز / با رعیت شده عنایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین می‌رفت / در خور فتح آفرین می‌گفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوای چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ ازان شعر شنید / پیش از آن دادشان که بود امید
کرد از آن گنج و زان غنیمت بهر / وقف آتشکده به هر شهر
در به دامن فشاند و زر به کلاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان ز رز خزانه خویش / که بگیتی نماند کس درویش
روز بی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

نشستن بهرام گور بر تخت و رعایت کردن او در حق رعایا

هر کجا شاه و شه بازی بود / تخت بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پادشاه / صف کشیدند چون ستاره به ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باشد و جنگ / کین نباشد جدا ز آدمی جو سنگ
از شماکیست کو به وقت ستیز / مردی کان نه مردم آید کرد
هر که از در سر گزیده مستان / در کدامین مصاف دیدستان
نامداری که پیش جان کاری / کاید از مردی و عیاری
از سر تیغ آن وقت گریزید / بر کدامین مخالف آمده‌اید
یک دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی بست و کشوری بگشاد
این خلاف کار پیچ کردم / وان به دعوی که آتشی هیزم
این که کیوان ز رستم آرد نام / وان که گیتی ز نریمان جام
کس ندیدم که کارزاری کرد / چونکه هنگام بود کاری کرد
زین سپه که ز نبرد جست کام / نکنم نام هیچکس را خاص
خوشتر آن شد که در کسی نپخت / گویند افسوس بخت شه که بخفت
می خوره و ز کسی نیاز / از چنین تا کسی نباشد شاد
گر چه من می‌خورم جهان بخورم / که ز مستی غم جهان بخورم
گر خورم جرعه می ای که جوی / تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم تو تاب آتش تیغ / پیک دستی به دیگری تیغ
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نه خفته بود / خصم را پنبه از جحیم خفته بود
خنده و مستیم بناو بلند / ختل شیر و مستی پیل است
شیر در وقت خنده خون ریزد / پیل کز پیل مست نگریزد
به جهان مست بیخبر باشند / هوشیاران می از کرباشند
آنکه در عقل مستیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود

بر سر باده چون کف آرم   تاج قیصر به زیر پای آرم
چون خورش با نبید تیز کنم   بر سر خصم جرعه ریز کنم
دوستان را چو می در آمیزم   گنج قارون به دستشان ریزم
دشمنان را که دل به تیغ زنم   یک به یک بی جگر به تیغ زنم
نیک خواهان من چو بد خواهند   کافران را به سهی بکارند
من اگر چند خفته باشم و مست   بخت بیدار من بکار درست
به همین خوانها که من مستم   خواب خاقان نگر که چون بستم
پیکی بی غلط چو افشردم   رخت هند و نگر که چون بردم
سنگ بود و کوز ناتوانی خویش   شب نخسبند با شبانی خویش
اژدها گر چه جست اندر غار   شیر نر بر درش نیاید بار
چون شه این داستان نکو گفت   از دل آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهاد و پیش   ماهی عاجز اند داوندش
کانچه شه گفت بی کمر خندان   هست پیرایه خردمندان
همه را حرز جان فرو کردیم   حلقه گوش خویشتن کردیم
سروران را که سروری کردند   با تو بسیار همسری کردند
تاج بر فرق تست خود زیبا   گوش خلق باد باشد یا
هیچکس با تو تاجور نشدند   همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه   کس ندیدست در سپید و سیاه
دیو را سست و اژدها را سوخت   پیل را کشت و گرگ را بردوخت
شیر بگذار کان بچه گیرد   دام و دد خود نشانه تیر
بجز او نیست کو بوقت شکار   گردن گور در کشد به کنار
گاه سازد هدف خال پلنگ   گاه دندان کند ز کام نهنگ
که دارای هند چین شکند   گه به هندی حساب چین شکند
گه ز فغفور تاج بستاند   گه ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان بسی بودند   گرد همسر شیر بودند
شیر مرد کی او بسی صد مرد   قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصه خسروان پیشینه   هست پیدا ز مهر و از کینه
گر برآورد سر کسی نامی   بود با لشکری به بانامی
در مصاف چنین سیصد مرد   آنچه او کرد کس نیارد کرد
چون در شاه ما نگاه کنند   زو یکی با هزار بر گیرند
هر یکی با کمی نشان باشد   او بتنها همه جهان باشد
تیغ بر سر کسی که تخت گرفت   چون در طارمش دوات گرفت
تیرش از موی سنگ خاره جهد   سنگ چون یک پاره باز شود
نوش بخشیده به بهارستان   مار گیر و باژ دهای عنان
ترکی کو خلاف او بنا   شمع دار دین زمانه کجا
سر که با تیغ او برون آید   زان سر البته بوی خون آید
مستی و شان هشیار است   خواب و خواب نیست بیدار است
وان نهانی که می پرست شود   او خوردی عدوش مست شود

اوست از جمله خلق دانا تر   بر همه نیک و بد توانا تر
کار دانی است در زمانه بسی   نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای   بر فلک باد حکم او را رای
مرکز عدل بارگاهش باد   لعل اقبال بر کلاهش باد
هم زمین در پناه سایه او   هم فلک زیر تخت پایه او
کار دانان که این سخن گفتند   پیش یاقوت گوهر سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست   بزم شه را به آفرین آراست
گفت سرمایه تخت شاه آمد   گرچه ماهی بود به ماه رسد
آدمی کیست تا به تارک شاه   راست یا گر کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو   سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم   سروران سایه کلاه توایم
از تو داریم هر چه ما راست   بر تر و خشک با تو داری دست
از عرب تا عجم بمولایی   سر فشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز هنرمندی   بر درش کم کمر ببندی
چون شدم سر بزرگ در هجت   یافتم راه تو شاه از زرات
گر مشالم دهی به مندوری   تا بجانه نشوم به دستوری
لختی از رنج ره برآسایم   چون به سر حکم شاه باز آیم
گر نه تا زنده ام بخدمت شاه   سر نگردانم از پرستش گاه
شاه فرمود تا ز گوهر گنج   دست خازن ز تیغ و جواهر گنج
آورد تحفه های سلطانی   مصری و مغربی و عیاری
حمل حمل ساخته   جبل واران در انگار
زر بجز دار بود و مشک بکیل   وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامها قیمت مند   پیشتر زانکه گفت شاه خیند
تازی اسبان هم برد   همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی   گشتی چو برآمده به جودی
لعل و در پیش از آنکه قدر قیاس   دادیش در خور وش لعل شناس
کو مر آمود تاجی از سر خویش   با قبایی ز دوش شه بر خویش
داد تازان ببخشش خورشید   وز زمین تا عدن به خورشید
با چنین نعمتی بمثبت و جا   رفت نعمان و منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط مشغول   کز ده و گیر گشته بود ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت   پس ته پرکار خود پرداخت
به فراغت به کام دل بنشست   دشمنان زیر پای و می بر دست
یاد کرد آن حدیث از آن سیما   کان صفت کرده بود پیشش
وان سراچه که هفت پیکر بود   بلکه از رنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران خوب سرشت   در دلش تخم مهربانی کشت
گوهر هشت گنج هفت بهشت   کاملان هفت کیمیا شد بهشت
اولین دختر از نژاد کیان   بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار گونه بسیش   گوهری یافت همه ز گوهر خویش

بس که خاقان بدو نمود وعید ... برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج ... بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و جهیز ... حمل دینار و گنج گوهر ریز
دانکی ترک تاز کرد به روم ... در فکند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم برنزد نفسی ... دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغربشاه ... باژ مغربی و فرنگ کلاه
دخت آیین در کنار آورد ... زیرکی بین که چون بکار آورد
چون بسی سر برید از آن بستان ... رفت از آنجا به ملک هندستان
دختر رای را به عقل و به رای ... خواست آورد و کام خویش ربای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم ... دختر خوب روی در خور بزم
همچنان تا که کرد تا سقلاب ... خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون که کشور خدای هفت اقلیم ... هفت لعبت ستد چو در یتیم

نشستن بهرام گور بر تخت و عتاب کردن با لشکر و تحسین کردن

از جهان دل به شادمانی داد ... داد عیش خوش و جوانی داد
روزی از نور صبح نورانی ... آسمان بر گشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز ... خنک آن روز یاد باد آن روز
شه به خوبی چو روی دلبندان ... مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه در بستان بود ... کاولین روز در زمستان بود
شمع و قندیل باغ افسرده ... رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ در دیده بلبلان از زاغ ... بانگ دزدی برآورید ز باغ
زاغ خرخنده وز نسیب نبود ... دزد لب خنده ولی عجب نبود
داده عاشق بسی سبکسیری ... آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب ... آب را تیغ و تیغ را کرده آب
دمه سوهان آبدار بدست ... چشم را سفت و چشمه را بستی
شیر در جوش چون پنیر شده ... خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین چو اطلس پوش ... چرخ سنجاب گشته بیدوش
بر بهایم دوان کمین کرده ... بوت آگنده پوستین کرده
رستنی در کشیده سر به زمین ... نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان و رنگ ... لعل آتش نهفته در دل سنگ
کان حکمت بگوهر ور بود ... کان حکمت سپید اندود
زیبقیها آبگینه تاب ... تخته بر تخته گشته نقره ناب
در چنین فصل تابخانه شاه ... گشت از طبع جای فصل نگاه
از بسی بو بهای عطر آمیز ... معتدل گشته باد برف انگیز
میوهای و شرابهای چو نوش ... مغز را خواب داده دل را جوش
آتش انگیخته ز صندل و عود ... دود گردش چو هندوان کبود
آتشی زو نشانه از رشتی ... کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوش منعقد گشته ... برنیانی بخون در آغشته

فندقی رنگ داده عنابش ... گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی ز نار از میان کنده ... پرش از ناردان آگنده
باغی از خوب گشته بد روش ... غسل داده به آب انگورش
کهربائی ز قیر کرده خضاب ... آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از زوال ز نور ... لاله رسته از کلاله حور
ترکی از اصل و در میان حبش ... قرة العین هندوان آتش
مشعل یونس و چراغ کلیم ... بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشه هائی ز کال مشکین رنگ ... گرد آتش چو گرد آینه زنگ
آن شبه رنگ کان عقیق صفات ... کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده را قوت ... اندرو سرخ و کبود چون یاقوت
نو عروسی شراره زیور او ... عنبر خیره زکال بر در او
حجله و بزم به زرنگار ... حجله عود و بزم گلنار
زردی شعله در بجا کیا ... گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور ... دوزخی از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان گذشت ... روضه راه رو روان بهشت
زند زردشت نغمه ساز درو ... مغ چو پروانه خرقه باز درو
آب افسرده را گشاده مسام ... ای برعنا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سر خامی ... فاخته بر نشان برقامی
گرد آن بزم بر بند زده ... گبک و دراج دست بند زده
خانه سبزتر ز سایه سرو ... باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون ... از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر ... راست چون آب خشک از آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند ... ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران ... باده میخورد با جهانداران
می و نقل و سماع و یاری چند ... میگساری و چنگ پاره‌ی چند
زیرکان را که عیش میرفتند ... نکتهای لطیف میگفتند
راح گلگون چو گل شکر خنده ... زیبقی گشته آتشی زنده
مغزها در سماع گرم شده ... دل ز گرمی چو موم نرم شده
سر گرانمایه را ز باده خویش ... گفت چیزی به قدر مایه خویش
چون سخن بر سخن بسی بگذشت ... بر زبان سخن وری بگذشت
کین کله آسمانی کش دارد ... وین دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز چند و از چه جهان ... کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او ... همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست ... تنگی دشمن و فراخی دست
تندرستی و ایمنی و کفاف ... این سه ما راست و آن دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و جای به ... در جهان کو ز نعل بیش از در
تا که مثل تو پادشاه داریم ... همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره‌ای در آن بودی ... کز ما چشم بد نهان بودی

گردش اختر و خرام سپهر / هم بدین فرخی نمود چهر
طالع خوشدلی نشیدی / عیش بر خوشدلان تبه نزدی

تا به سالی که شاه بود به شاد / خرمن عیش را نزدی باد
شادمان بین بشاهی باد / جان ما گرفت اشود شاد

چون سخن گو سخن به پایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد آن دم از دل او بار / دل پسند آمد آن سخن همه را

در میان بود مردی آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید / آنکه از صنعت سیاه و سپید

اوستادی به شغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم

خرده کاری بکار بنایی / نقش بندی بصورت آرایی
کز لطافت چو کلک تیر کشید / جان به املی نسته فرو دید

کرده شاگردی خرد دیرست / بود سمنارش اوستاد نخست
در خورنق بنغز کاریها / داده با اوستاد یاریها

چون در آن دم که شاه را نخوش / در زبان آب و در دل آتش دید
زو زمین و سپهر گشت شکست / چون زمین و سپهر داد و نشست

گفت گر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس

در نگارندگی و گل کاری / دهمش صنعت وزت بنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند / که نیارد بروی شاه گزند

تا بود در نگارخانه خاک / زاختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد

وانچنان نسبت گزارش کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه

شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی از کشوری علم است
هست هر کشوری رکن و اساس / در شمار ستاره بقیاس

هفته را بی صداع گفت و شنید / روزها هست هفت ستاره پدید
در چنان روزهای بزم افروز / عیش سازد به گنبدی هر روز

جامه همرنگ خانه درپوشد / با دلارام خانه می نوشد
گر برین گونه شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند

تا بود عمر زنده شاد بکار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم آن کردم / خانه زرین در آهنین کردم

عاقبت کار چون ببایدمرد / این همه رنج را چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد آرایم / خانها همچنان بپیرایم

این همه خانهای کام و حیات / خانه خانه آفرین همتاست
خانه طاعت خدای کجاست / کرد کارش چنانکه باید راست

در هم گر چه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن چرا گفتم / جای جان آفرین خطا گفتم

ملک بی‌تکیه داشت ناخشنود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشقبازی کرد

آنکه در جانش شاید دیدن / همه جانش توان رسیدن
این سخن شاه گفت و گشت خموش / زان سخن در دماغش آمد جوش

زانکه از کارنامه سمنار / دیده در شرح هفت پیکرگار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم

در گرفت آن سخن بشاه جهان / کاگهی داشت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / بی‌بر انداختن نداد جواب

چون برین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیده پسند
آنچه بد رفته بود از او درخواست / یک بیک کرد کار بار آراست

گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا برد رنج اگر تواند برد
شیده بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبدسرای را بنیاد

روزی از بهر شغل رسامی / بهره‌مند از خجای بهرامی
مرد اختر شناس طالع بین / کرد یک ساعتی بحکم گزین

تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / گر گشتن از بهشت وش نشناخت
چون چنان هفت گنبد آرایی / کرد گنبدگر از جهان [illegible]

هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط او را نگاه داشت به پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر / یک یک از جام دست داد به مهر

دید کاشانه‌ای شد بجلوه [illegible] / آنچه پیمان نمود با سمنار
تا پسند آمد اهل بینش را / گشتن آن صنع آفرینش را

تا شود شیده شاد از بهرام / شهر آمل بشیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کار عقوبت بر آشنایی کرد

عدل من عذر خواه آن ستم است / آن نه از بخل و این نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زان یکی را زیان یکی را سود

یادی از تشنگی کباب شود / بار دیگر غریق آب شود

همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمی‌دانند

صفت کردن هفت گنبد بهرام و قاعده نشستن او در هر گنبدی

چونکه سیم آمد کیمیا دیگان / تاج بخشنده‌ی سیامکیان
بی‌ستون ناف ملک تختگاه / کانچه فرهاد کرد از دو [illegible]

در جهان بی‌ستون هفت ستون / هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند / جلوه دید بر سپهر بلند

هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس

گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بود در کارش / گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشت خبر / زرد بود از چه از حمایل زر

وانکه از زیب نه سر بافت امید / بود پرویش چو روی خورشید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی

وانکه هر گرد سوی برجیس راه / داشت سرسبزی از طلعت ماه
برکشیده به زیب هفت پیکر / هفت گنبد به طبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ سرای / گنبدی را ز هفت گنبد جای

از نمودار خانه تا بورش / کرده همرنگ روی خانه خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرایی که کرد نهادی تخت

شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنان که آن بود
چون بفیروزی و رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه

هر یکی جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه چون تمام نشستی / جلوه بردی بشیوه مرد پسندی

تا دل شاه را چگونه بود / شاه حلوای دلبرانه خورد
گفتی افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوت آتش تیز

گرچه زین گنج زر کشید حسام / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش خار گشت و خار ستیز

با چنین ملک ایمنی در ده مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست

نشستن بهرام گور روز شنبه در گنبد سیاه و حکایت کردن دختر شاه هند

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی

سوی گنبدسرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بشب جاه / بر حریر سپید مشک سیاه

شاه ازان نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید بند / گویدش نازکانه لطفی چند

زان فسانه که لعبت آکند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافه مشک را گره بگشاد

گفت ای اول گنج نوبت باش / باد بالای چار بالشت باش
تا جهان گشت جانش باد / همه سرها بر آستانش باد

هر چه خواهد که آورد در چنگ / دولتش باد از آن مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر دو جود / بگشاد از شکر گوارش عود

آغاز افسانه سیاه پوشان

گفت و از شرم در زمین / آنچه به زان نگفت کش شنید

کز شنیدم بگوید دل خویشان / خرد دلکران و چابکی دینش
که ز نکه بانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی لطیف سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه / یک پلنگ پوشش جز سیاه
باز جستند کز چه ترس و چه بیم / در سواد تو ای چو سکه کیم

بکه با ما بقصه یار شوی / وین سیه را سپید کار شوی
بازگوئی ز نیک خواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش

زن کز آراستی ندید گریز / گفت احوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته می نگذارید / گویم ارز آنکه باورم دارید

من کنیز فلان ملک بودم / کاز وی ارچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را از گرگ

رنجها دیده بار کوشیده / در تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش / خوانده شاه سیاه پوشانش

داشت اول ز جنس برمایه / سرخ در زرد عجب گرانمایه
چون گل از باغ بود مهمان دوست / خنده میزد چو صبح کز پوست

میهمان خانه مهیا داشت / کز ثری روی در ثریا داشت
خوان نهاد و بساط گسترده / خادمان لطیف پرورده

هر که آمد بکام کرم شد / بخورش میهمان پذیر شد
چون بترتیب خوان نهادندیش / در خور مایه نزل دادندیش

شه بپرسیدی از حکایت خویش / هم ز نوبت حال ولایت خویش
از مسافر سرانش گفتی کم / شاه را قصه کرده او شنید

همه عمرش برین قرار گذشت / تا بسنه عمرش ازین قرار گذشت
مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ در کشید از ما

چون برین قصه بر گذشت بسی / نز وی آگه شدیم و نه ز کسی
ناگهان بود روزی از غایت بخت / آمدن تا جهاندار بر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش / بود تمامی سیاه بوده تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد / بی مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری

در کنارم نهاد پای بمهر / گله میکرد از حرامان سپهر
کاسمان بین چه برکناری کرد / با چو من سیمبر چه بازی کرد

از سواد ارم بریده مرا / در سواد قلم کشیده مرا
کس نپرسید کاین سواد کجاست / وین پرند سیاه بهر چراست

باج نستاده ملکایم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران

بر زمین مادر گرا باشد / کاسمان از تیشه بتراشد
باز پرسیدم چه حیثیت نهفت / هم تو دانی و هم توانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من درین جهانداری / خو گرفتم بمیهمان داری

از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از ره دور / کفش و دستار و جامه جمله سیاه

برگ او چون شهان فروماندم / خواندمش و چو مهمانش بنواختم
گفتم ای من نخوانده نامه تو / همه از چیست جامه تو

گفت بگذار ازین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش بازگو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان تا قیر
گفت باید که داریم معذور / کا[illegible] این گفتنش دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کین سیاه پوشد و بس
گر دهیش لابهای پنهانی / من عربی [illegible] خواستانی
باوی از لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت گفت کای کار [illegible] / شرحش آن به ز پیغاری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / از سوادش سیاه پوش کند
وانچه در [illegible] است این حکایت / گرچه ناخوانده عجبیست
گر بجون کردم بخواهی گفت / پیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مراد از دست
چون بران داستان نخواهد گرم / داستان گوی در شد از سر شرم
قصه کو رفت و قصه [illegible] / هم آن مکه من شوم شیدا
چند ازین قصه جستجو کردم / بیدق از هر سوی فرو کردم
چشم ازین کرده بود فرزین / که بران قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب / تا شکیبم دلم نداد شکیب
چند بر سیم اشکبار [illegible] / این خبر جستن چنانکه بود گفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
برد[illegible] جواهر و گنج / آنچه از اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی ز مشک بر کشیده علم
پیکر هر یکی سفید چو شیر / همه در جامهٔ سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت / بر نهادم ز جامه بر تخت
جستم احوال شهر یک یک سال / کس خبر ما ندادم از ان احوال
چون نظر تاختم به پنهانی / دیدم آزاده مرد قصابی
خوب روی و لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او / راه جستم بآشنایی او
چون همی صحبتش بکوشیدم / بکه داریش کرد[illegible]
دامش نهادهای ره و نام / چیزهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر ز اندودم
کردمش صید خویش نوی نو / که بدینار و که بدیبا روی
مرد قصاب از آن زر افشانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز داد و ز گنج / کامد از بار آن خزانه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش / کرد بر کیسه عادتی پیش
اول [illegible] خوان نهاد و خورد آورد / خدمتی خوب [illegible] در نورد

هر چه بایست بود در خورش / بجز از آرزوی خواهش
چون ز هر گو... / سخن از هر دری
میزبان چون ز کار خوان پرداخت / پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من...
گفت چندین نوره گوهر و گنج / بر نسنجید هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم بانده [illegible] / این همه دادنم ز بهر چه بود
بیست یادش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی
جان کی... / هم درین...
گفتم ای خواجه این غلامی چیست / بجه نرسیم ای حاجی بیست
ور تراز روی مرد [illegible] / این مهتر...
غلامان دست پروردم / گر شدم اشارتی کردم
تا دو ویده دوار خبر [illegible] جامی / آوریدند... غلامی
زان گرانمایه نقدهای درست / پیش از آوردنش که بود نخست
مرد کاگه [illegible] / ور حجاب...
گفت من خود ز نامداری تو / نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی گرانمایه
داده تو ز زان نهادم پیش / افتدت بداده خویش
زان نهادم که ایمنی گنجی
چو تو بر گنج گنج افزودی / از تو خشنودی...
گر به بنده هست...
چون قوی دل شدم بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش
گر چه معنی بدین خرافه ندیم / دولت بر یاد و شاهی
تا بدانم که هر که زین شهرست
بی سبب چرا اینهمه سیه پوشند / جامههای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید
ساعتی ماند چون رمیده ولان / دیده بر هم نهاد چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه [illegible] / وجهت آنچنان هست
شب چو قنبر فاند بر کاو / گفت مردم زدا [illegible]
گفت وقت آنگه آنچه میخواهی / بینی و یابی ازدی...
خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نا...
کین سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی ره را
او همی شد به پیش و من از پس / وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی بریده / سوی ویرانه گشته...
چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری هر دو در نقاب شدیم
بود در رسن بسته / رفت و آ...
گفت بگذر درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان و زمین
که هر آنچه خاموشست / از چه معنی چنین سیه پوشست

رسید و شد ز نکبت   که آن رسن بسته
چون دمی دیدم از علو عالی   در نشستم در آن رسید عالی
چون تنم در رسید و او گرفت   مرغ شد هوا گرفت
بطلبی که بود چنبر ساز   بر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن شد کیمیا سازی   من   رسن بی
شمع وارم رسن بگردن بست   رسنم سخت بود گردن سخت
چون اسیری خار محنت بد ز گز   رشتی   شد دور
من نگاه مرغ و بگردن خسته   چو نخجیم تشنه و رسن باره
کرده بود آن رسن طناب تنم   رشته جان شد فراز رسنم
بود میلی برآورید و بشا   کز زبر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن بید میل منید   رسنم را گره رسید به بند
کار ساز هم شد و مرا کیشت   کردم افغان بستی شوده شت
در جهان دوم   خویشتن را بر آسمان بردم
آسمان بر شدم فسون خوانده   من معلق چولی ستون منه
رسید بباف   دیده از کار مانده زیر کار
سوی بالا و هم و دیده در   ز هره آن که گاه چند زیر
رسیم   کرده خود را بعالمی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش   آرزومند خویش و خانه خویش
خدا دانی و خداترسی
چون برآمد برین ما فی چند   بر سر آن گنبد میل منید
کامدم زو بدل و رانده ز هی
از بزرگی که بود سرهایی   میل گفتی در افتاده جای
چو شاخهای درخت   پایها برشال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری   بی ستونی و درمیان غاری
دلم آهنگ خارشی میکرد   خویشتن را کمند ارشی میکرد
هر زمان که می خارید   صد فی رخت ز مروارید
هر پری را که شنگ می آمخت   نافه مشک بر زمین می ریخت
او شده برسرش مرغ خواب   من در او مانده چون غریق در آب
لم از پای مرغ را گیرم   زیر پای آورده چو نخچیرم
ورکنم صبر جای خطر است   گاه گفتم ز بیم مخنثم رست
ز ما جوان مردی   کرد با من دمی بدین
بو رشتن کنجه بیست   کین چنین خشک کردی بزمین
اسبابم ز زمین بود   بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ تیم در   زین خطر که بدین توانم رست
چو که هنگام بانگ مرغ رسید   مرغ و
دل آن مرغ تیز تک گرفت   بال پرهیم زده و شتاب گرفت
دست بردم با تهاد خدای   وآن قوی بال کو گفتم پای
مرغ با کوه کرد و بال گشاد   تا کمی ابر اوج بر دو جوانی

ز اول صبح تا بنیمه روز   من سفر ساز رود و ساز نوز
چون بگرمی رسید تابش مهر   بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد   اندکی اندک نشاط بسی کرد
تا بدان جایی که چنان جایی   تا زمین بود سبزه و بالای
بر زمین سبزه رنگ چون حریر   لخلخه کرده از گلاب و عبیر
سر آن مرغ صد جا کردم   پایش از دست خود رها کردم
او فتادم چو مرغ بادل گرم   بر گل نازک و گیاه نرم
ساعتی تنگ بود دم افتاده   دل ز اندیشهای بد داده
چو از آن بندگی برآسودم   شکر کردم که بهتر که بود
باز کردم نظر بعادت خویش   دیدم آن جایگاه از پس و پیش
روضه دیدم آسمان رنگش   نارسیده غبار آرامش
صد هزاران گل شکفته درو   سبزه بیدار و آب خفته دراو
هر گلی گوشه گوشه ز رنگی   بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند   کرده جعد قرنفلش در بند
لب گل آنگاه زبرده سمن   ارغوان از زبان گزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بو   ریگ او سنگلاخ گوهر بود
چشمهای در میان گلاب   در میان عقیق در خوشاب
چشمه کین حصار فیروزه   گرد وی آب رنگ نوروزه
ماهیان در میان چشمه آب   چون تنهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او ز مرد رنگ   بیشه کوه و دشت تاج خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش   سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوی بر پا   باد از عود و بوی صندل سا
حور بهر درستش آورده   جبرئیل از بهشتش آورده
ارم آرام من بهالش نام   خوانده مینوش چرخ مینافام
من که در یافتم چنان جایی   شاد گشتم چو گنج پیمانی
از نکوئی در او عجب ماندم   بر وی الحمد للهی خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز   دیدم آن روضهای پرده نواز
میوه های لذیذ میخوردم   شکر نعمت فزونی میکردم
عاقبت رخت بزم افتاد   زیر سرو سهی سرو آزاد
تا شب آن جایگه قرارم بود   نشدم که بزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم   در همه حال شکر میگفتم
چون شب آب آتشی دگرگون ساخت   گلی اند دخت فرزی ما
بر سر کوه مهره قفت بافت   زهره صبح چون شکوفه شکفت
بادی آمد ز ره فشاند غبار   بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی   گرد بر سبزها درافشانی
راه چار رفته گشت و دمشت   همه جا از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صد هزاران حور   که زمین آمد مرا پری شد دور
یک جهان برنگار نورانی   روح پرور چو راح ریحانی

هر نگاری بسان تازه بهار ... همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان ... لعلشان خونبهای خوزستان
دست و ساعد پر از حلاقه زر ... گرد بر گوششان ز لؤلؤی تر
شمعهائی بدست شاهانه ... خالی از دود و گاز پروانه
آمدند از خوشی و رعنائی ... با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن نشان حور سرشت ... فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها بفکندند و تخت زدند ... راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی برین گذشت نه دیر ... گفتی آمد از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور ... کآسمان شد پدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری ... صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش ... او گل سرخ تاج پیرهنش
هر شکرپاره شمعی اندر دست ... شکر و شمع خوش بود پیوست
بر سهی سرو گشت باغ همه ... شب چراغان بیک چراغ همه
آمد آن بانوی بهشتی رخت ... چون عروسان نشسته بر سر تخت
عالم آسوده گشت از چپ و راست ... چون نشست او قیامتی برخاست
پس بیک لحظه چون نشست بجای ... برقع از رخ فکند و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز حارم خویش ... لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ ... زنده روم او و برده زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور ... همه سروی ز خاک او از نور
بود تختی چو گل سر افکنده ... بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت ... گفت با محرمی که بر سر داشت
کز نامحرمان خاک پرست ... می نماید که شخصی اینجا هست
خیز و بر گرد گرد این پرگار ... هر که پیش آیدت بپیش من آر
آن پری زاده در زمان برجست ... چون پری می پرید در چپ و دست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت ... دست گیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود ... بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم ... کارزومند آن سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس ... آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی ... خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای تو نیست ... پایه بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست ... جای مهمان بصدر به نکوست
خاصه خوبی و آشنا نظری ... دست پرور در فیض هنری
بر سریر آی پیش من بنشین ... ساز کار است باده پرور بین
گفتم ای بانوی فرشته خوی ... با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست ... مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی ... چون کنم دعوی سلیمانی
گفت نز ره بهانه بهانه مگیر ... با فسون خیز انده فسانه مگیر
همه جای آن تست و حکم تراست ... لیک با من نشست باید خاست

تا نشوی گر از نهانی من ... بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش [illegible] تو سایه تست ... تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگند با جهان ببرم ... که برای یکی زمان ببرم
میهمانی منی تو ای سره مرد ... میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای ... ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست من گرفت بناز ... بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بران سریر بلند ... ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت بخوش زبانیها ... کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاوردند بپیش ... خوان خوردنی ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خادمان بهشت ... خوردنیها همه چو حور سرشت
خوان پیروزه کاسه از یاقوت ... دیده را از نصیب جان را قوت
هر چه اندیشه زان گمان آورد ... مطبخی رفت و در میان آورد
مطرب آمد روان شد آن ساقی ... شد طرب را بهانه در باقی
هر شگفته دری که می سفت ... سرودانی ترانه میگفت
رقص میدان گشاد و دایره بست ... برد از مدعی جای و بو بدست
شمع را ساختند بر سر جای ... ایستادند همچو شمع بپای
چون ز ناکوفتن برآسودند ... دست بردی بباده بنمودند
شد بدو در شتاب ساقی گرم ... برگرفت از میان وقایه شرم
من به نیروی عشق و عذر شراب ... کردم آهنگ آنکه طلبان خراب
وان شکرلب به روی دمسازی ... بازگشتی نکرد از آن بازی
چونکه دیدم بمهر خود رایش ... اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم ... تا مکن پیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ ... گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می باختم بوسش گوی ... جای جای جدار جان تا بوی
گفتم ای دلپسند کام تو چیست ... نامداری بسی و نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام ... ناز پیش ترکتاز دارم نام
گفتم از همدمی است هم کیشی ... نامها را چنین بود خویشی
ترکتاز است نام من عجبست ... ترکتازی مرا همین لقبست
خیز تا ترکتاز بر تازیم ... هندوانه به آتشش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم ... نقل و می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست ... نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری ... کز میان دور کرد دان دوری
غمزه می گفت وقت بازی تست ... چونکه دولت بکام سازی تست
خنده میداد دل که وقت خوشست ... بوسه بستان که یار نازکشست
چونکه بر گنج بوسه بازم داد ... من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گرد مست ... باد در دست و رفته کار از دست
خون من اندر جگر بجوش آمد ... ماه را بانگ خون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش ... بیش ازین رنگ آسمان مخراش

هرچه زین بگذرد روانه بود   دوست آن که چو فسانه بود
تا بود در تو پسالی بر جای   زلف کش کاشش گر بود بپای
چون بدانجا رسی که بتوانی   کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که سرکشی با تست   شب عشاق در آنجه کام تست
آنکه در چشم خوبتر یابی   آرزو را در نظر یابی
حکم کن کز خودش کم خواهی   زیر حکم تو آرمش حالی
تا بولایت کمر بندد   بشبستان خاص پیوندد
گفت دلبری و دلارای   هم عروسی و هم پرستاری
آتش تازه جوش بنشاند   آبی ار روی ما ماند
گرد کرد شب عروس تو خوابی   دهمت بر مراد خود شتابی
هر سه زین یکی که بخشم   ورد کر مایدت اگر بخشم
این سخن گفت و جوان بر ساخت   مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید   آنکه در خورد همرازی دید
پیش خواند و بمن سپرد نیاز   گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
ما بخشیده دست من بگرفت   من ازان ماه روی ماندم بشگفت
از شکرینی و دلبری و خوشی   بود یاری بسزای بی‌کشی
او همی رفت و من پی نالش   بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم ببارگاهی بخت   درنشد تا مرا بر بخت
چون ازان قصر تنگ بار شدیم   چون بیم و زر دلکار شدیم
دیدم فکنده بر بساط بلند   خوابگاهی بر نیان و پرند
شمعهای بساط بزم فروز   همه یاقوت و صافی عنبر سوز
مهر با بالین بستر آوردیم   ترک رانک در بر آوردیم
یا قشم خرمی چو گل رسید   نازک و نرم و نغز و سرخ و سفید
صدفی مهر بسته بر سر او   مهر بر داشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من   بر ز کافور و مشک بستر من
که روزان چو بخت من برخاست   سازکر ماه کرد یک یک راست
غسل گاه حمام آبدانی کرد   گرز گه سرخ بود از زرد
خویشتن یا تاب گل شستم   در قبا دو کمر چو گل بستم
آمدم زر نشاط کار برون   بو که گیتی ستاره گردون
در خرمیدم بکوشه حالی   فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای   همه رفتند کوش عیاد بجای
من بران سبزه و گل زرد   بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خماری در سر   با گل سرخ و با کلاله تر
خشم از وقت صبح تا گه شام   بخت بیدار و خواب خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه کشای   صدفی مهر غالیه سای
سر بر آوردم از عماری خواب   بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد جوش بجوش   آن در افشان و این عبیر فروش
باد میرفت و ابر میافشاند   این سمن کشت و آن بنفشه شاند

چون شد آن مرغزار عنبر بوی   آب گل بر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز   آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تخت زر آوردند   تخت پوشش ز گوهر آوردند
چون شد آن کیمیا سریر بلند   بسته شد بر سرش سلطان بند
بزمی آراستند سلطانی   زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست   آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی   برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت   تخت از او رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند   نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم   هم بآیین خود نشاندندم
هم بدان پیرو ترتیبهای دگر   خوان نهادند و خورده شد ماحضر
هرانچه که درخورد نشاط   وآورد در خور خورند نشاط
ساختند آنچه بایدت ساخت   مرکسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد   از زدن رود و نوا خته شد
نوش باقی و جام نوش گوار   گرم تر کرد عشق را بازار
دست آمد نشاط سرمستی   عشق با باده کرد همدستی
ترکم من جهت آشکارا کرد   هندوی خویش را خدا را کرد
رغبتم افزود در نواختنم   مهربان شد بکار ساختنم
گر باشارت بغمزه با یاران   تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز   تابم از دل در او فتاد بمغز
دست بردم چو زلف سیمبرش   در کشیدم چو عاشقان بحرش
گفت هان وقت شد عراکی نیست   شب شبی نیست بی هار خوارتی
گر قناعت کنی شکر و قند   کاری کیر و بوسه‌ای بپذیر
بقناعت کسی که شاد بود   تا بود محتشم نهاد بود
و آنکه با آرزو کند خویشی   او فتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن نه چند ای   کاربم از سر گذشت و خار از پای
هست زنجیر زلف چون قیرت   من دیوانگان زنجیرت
در بن زنجیر کن که آشفتم   که جوز زنجیر مایه پاشفتم
شب آخر رسید و صبح دمید   سخن ما بآخری نرسید
گر کسی جانم از تو خواهد دریغ   اینک اینک سر اینک و تیغ
این همه سرکشیدن از پی چیست   گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوی تو من   خاکی و آبدست شوی تو من
تشنه را گر کشته‌ای در دست   آب در ده که آب در دست است
ندهی آب من تا تو بآب   سر من نیز خاک با تو بآب
خاکی اکنیر آتش ببرد   آب جویی از آب جوی بمرد
خاکی را تشنگی بکدازد   تشنه را قطره‌ای بنوازد
برطی در فتاده کبر شیر   سوزنی رفته در میان حریر
گر جز خیت کار ناخرم   خاک در چشم آرزو در نم

مرغی از کاشتم نشسته به پر — ز هوا افتاده شده زنجیر
باخودم داد کاشکی خوش خوش — نعل شبدیز کو ز آتش باد

گر شبی زین خیال کردی دور — یابی از شمع جادوئی نور
چشمه را بقطره مفروش — کین همه خیش داد دل نوش

در خود دریک آرزو دربند — همه سال بر نمی خندد
بوسه مشکین ز زلف می اندازد — نرد در و باکنیزکان می باخت

باغ داری تبرک آغ گوی — مرغ با بیت شیر مرغ بگوی
کام دل هست کامرانی هست — در خیال شکری آری دست

امشبی با شکیب ساز و کوش — دل نه بر وظیفه شب دوش
من از این مایه گر بزیر آیم — هم بدست آیم ار جدا زیم

گل بر مرغزاری سپر — مرغزار و نقش آن دگر
ماهی از حوضه شب آری — ماه را دیر تر بدست آری

جون نگران دیدمش از باز — کردم آهستگی و سازی
بر سر تا صبر میکردم — از سر عشوه دل میخوردم

دل نهادم بهوسه جو شکر — روز بسم بخیرهای دگر
بازبت کرده را آمد تاب — رخ تم تازه شد ببوس و شراب

جون دگر باره ترک دلکش من — در جگر دیده جوشش آتش من
گر وازان لعبتان یکی را ساز — کامید و آتشم نشاند باز

یاری الحق چنانکه دل خواهد — دل همه چیز معتدل خواهد
خوش دل آن شب که باشد مه یاری — گر بود کاشکی چنان یاری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود — وان شبم کام دل زیادت بود
تا که شب بود تند میخوردم — با پری دست جنب میکردم

روز جون کرد جامه کازرشوی — رنگ زد از شب سیاه بوی
آن همه رنگهای بید فریب — دور گشت از بساط زینت و زیب

من تشنه بزیر سرو سهی — فارغ از همدمی و هم سخنی
در تمنا که جون شب آید باز — می خورم با بتان چین و طراز

زلف ترکی در آورم بکمر — دلنوازی [illegible] بشکنم بجگر
کی خورم با شکر لبی جامی — کی برآرم ز گلرخی کامی

جون همه شب غرض همانا بود — مسندم بر ستاره ثریا بود
جند که این چنین بر بود وی — هر شبم عیش بود بی دردی

پست و بلندی شب بین دل انگیز — بود بازار من بدین تبریز
اول شب نظاره کاه جور — آخر شب هم شبانم نور

روز بودم بباغ و شب به بهشت — خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوش دلی را شاه — روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ ناکامی نبود مرا — بخت من بر دکان نبود مرا
جون از آن نعمتم نبود سپاس — حق نعمت نیاورده شدم قیاس

ورقی از حرف خوش نوشتم — گر زیادت نیاوردی جنم
جون بسی شب رسید و ماه [illegible] — شب جهان بر ستاره کرده [illegible]

عنبرین طره سری سپهر — طره ماه در کشیده بمهر
ابر و بادی که آمدی ز نخش — تازه کردند تازه رویی خویش

شورشی باز در جهان افتاد — بانک زیور در آسمان افتاد
وان کنیزان برسم شپنه — سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن سه پری بنهادند — حلقه بستند و حلقه کج بنهادند
آمد آن آفتاب با نشان — در برافکنده زلف مشک فشان

شمعها پیش و پس بعادت خویش — بزم با کرکه شمع با شه بیش
من هزار زینت و ناز — بر سر بزمگاه خود شد باز

مطربان پرده را نواختند — پرده داران نگار بنشستند
ساقیان باج ارغوانی رنگ — راست کردند بر ترنم چنگ

شاه شکر لبان چنین فرمود — کاوریدن آن حریف نازنین زود
باز خوبان نماز بر دندم — بخداوند خود سپردندم

جون مرا دید مهربان خاست — کرد بر دست راست جای راست
خدمتش کردم و نشستم شاد — آرزوی گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز بر ترتیب — پیش از اندازه خوردنهای عجیب
جون ز خوان [illegible] — می در آمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان [illegible] — در فشان گشت کام [illegible]
شد روند [illegible] — خوشتر از شیره نهاده [illegible]

من دگر باره گشته [illegible] — زلف او جون [illegible]
باز دیوانه دار بستند — من دیوانه دار بستند

عنکبوی شدم بطنازی — وان شب [illegible]
شیفتم جون [illegible] — یا جو صرعی که ماه نو بیند

لرز لرزان جو دزد گنج [illegible] — در کمر گاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده [illegible] — سخت میکیشد دست [illegible]

جون جنان دید ماه زیبا جهر — دست بر دست من نهاد [illegible]
بوسه زد دستم آن ستیزه [illegible] — تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنج دست [illegible] میار — گر غرض کوته است دست دراز
مهر بر دوشتر [illegible] — کان بمهرست جو ستون [illegible]

صبر کن کان [illegible] — تا بجز ماری شتاب مکن
باده میخور که [illegible] — ماه را پیچ کم آفتاب [illegible]

گفتم ای آفتاب گلشن من — چشمه نور و جشم روشن من
صبح رویت [illegible] میده جون [illegible] — جون غیرم برابرت جو جراغ

می نمایی تشنه آب شکر — گویی اکنون که لب [illegible]
جون درآمد ز خت جلوه کری — عقل دیوانه شد که دید [illegible]

یا فلک کو [illegible] — نعل در آتشم نهادی باز
باش جون [illegible] — آفتابی [illegible] جون [illegible]

دست [illegible] که [illegible] — [illegible]
از زمینی تو من [illegible] — گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیدم از تن چند / دل بغمان فریبدم تا چند
من که جانم بلب رسید ز درد / بوسهٔ گرم ده که دم شد سرد
چاره‌ای کن که غم رسید بسر / تا مگر امشب بکام دل برسم
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند
گویی انده مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
جاذبی صعبتر که بار افتاد / واریهان واریهان که کار افتاد
گر چه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش [illegible]
ترسم این گرگ پیر روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیر ما اندازد
آرزو یافت با تو کیدام / کار زوی خود از تو بردارم
کرد آرزوم در سر بند / سوزم امشب ز آرزو بسری
نازکی کش که ناز مهمانان / تاجداران کشند و سلطانان
چون شکیبم نماند دیگر بار / گفت چونین مکن تو دست بدار
ناز تو گر بجان بود بکشم / گر تو از خلق من از چشم
چه محل پیش چون تو مهمانی / پیشکش کردن اینچنین جانی
لیکن این آرزو که میجویی / دیر یابی و زود میجویی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آید / آزمن این کار در وجود آید
بستان هر چه از منت کامست / جز یکی آرزو که آن خامست
رخ ترا لب ترا و سینه ترا / مهر بر آن ذکر خزینه ترا
گر برین کرده شهوت اندر پیش / اینچنین شیرزاده در پیش
چون کنم فارغت ز باده و جام / ساقی تخت چو ماه تمام
چون از او کام خویش بردآری / دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم / نوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیدم از شکوفه چیدم / آهنم تیز بود و آتش گرم
بختم از دور گفت ای دانا / لیس قریه ورای عبادان
من خام از زیاده اندیشی / کم فتادم ز پیچ پیچی
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد / کس [illegible] گنج راه داند برد
مر گنج باید فرو شد گنج / دست چون دارم از [illegible]
نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلف تو ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو بختم بجای میخ بدوز
یا برین نطع رقص کن برخیز / گر نه ریگ آر و نطع خونم ریز
دل و جانی و هوش و تاب منی / از تو چون باشدم شکیبایی
عوضی کز تو دلستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان نخورد / وآرزوی چنان بجان نخرد
انگبین لب شدی و کبر شهد / انگبین بی مگس کجا یابی
کو کسی کز گل انگبین نخورد / مخمور دانکی که این نخورد

شمع وار از شبی بپا بزوم / گر ز غمت چون چراغ می‌سوزم
سوز تو زنده دارم و جان تو / زن با سوز و مرده بیست چراغ
آفتاب ار نگردد از سر سوز / تنگ وزن شود در تنگی روز
این نه کامست کز تو میجویم / خوابی از بهر خویش میگویم
مغز خشم برده خوابگاه بست / مرده و خفته در حساب یکیست
وانکه از خویشتن خبر دارش / حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
تا نگردش [illegible] او بدیدم دست / چشم او بر خمار و من سرمست
در چنین آگه رفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود
در صبوری بمانی تو الا / مهل من خواست من نگردم گوش
خورد و سوگند کین خزانه تراست / امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز / شب شبی برده و روزی روز
امشبی را امید گنج بسازی / شب فردا که خویشی برداری
صبر کردن شبی نه کاری صعب / آخر امشب شبی سالی نیست
او همی گفت و من در بیش تیز / دو کمر بند کرده دست آویز
خواهشی کو زمهر خواهی کرد / خارشم را یکی بهیه میکرد
مادنی را رسید کز چستی / داده‌ام آن بندهٔ براستی
چون که دید او ستیزه کاری من / بی شکیبی و بیقراری من
گفت یکلحظه دیده را در بند / تا گشاییم در خزانهٔ قند
چون گشایم توآنچه داری / دربرم گیر و دیده از آگشتی
مرشیرین نهاد اینهاده / دیده در بستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه ملتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
گرد و آهنگ با امید شکار / تا در آرم عروس را بکنار
در تماشا چو باز خود دیدم / خوشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گرد من نزن جز درد / من تنها و بنکه با دم سرد
مانده چون سایه نیاش بر نور / ترکتازی نه ترکتازی دو
من این سو که تکیه برستون / جنبشی تا نه سبد گشاد سکون
آمد آن یار از رواق بلند / سبدم را رسن گشاد از بند
بخت چون زینهار سیر آمد / سبدم زان ستون بزیر آمد
انگه از من کنار کرد و گرفت / دیگرم کرد [illegible] گرفت
گفت اگر گفتمی بصد سال / باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / این چنین قصه کی توان گفت
تا درین جوش گرم خوشیدم / در تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش کی چو من ستم دیده / رانیوش پیش من سندیده
من ستم دیده در تجا موئی / تا گزیرست از این سیاهه بوئی
شه ماند سیاه پوش چنین / رفت و آورد هم در آن شب تاب
در برافکنده آن پرند سیاه / هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چون سیه ابر از آن به جوشانم

کز جهان بخت آرزوی بکام / دور گشتم ز آرزوی خام
چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت به پیش من گفت
من که بودم درم خریدهٔ او / برگزیدم همان گزیدهٔ او
بسکندر ز بهر آب حیوة / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / همچو سلطان به زیر چتر سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست / داس ماهی چو پشت ماهی نیست
ز جوانی بود سیه مویی / در سیاهی بود جوانرویی
به سیاهی بصر جهان بیند / چرکنی بر سیاه ننشیند
گر به سیه غور شب سیاه شدی / کی ستاره مهد ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفتش آفرین بگفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت
چون کز پیمان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح برگذشت

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرد و حکایت گفتن دختر قیصر روم

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون خورشید / تاج بر سر نهاد چون جمشید
بت چون زند گل ز رعنایی / کمر آبی برنگ صحرایی
زرفشان تاج زرد گنبد شد / تا یکی دلنشین دلشده شد
خرمی از دو بهشت آدینی / بنشاط می و نوای مغنی
چون شب آمد نشست شه بناز / برده عاشقان جلوه ساز
خواست تا سازد از فسون سازی / در چنان گنبدی خوش آوازی
شه بدان شمع شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
چون بفرمان شکر ریزی / عذرها باز داد لبریزی
گفت ای دمی عروس چینی ناز / کای خداوند روم چین طراز
تو شدی بنده وار جان ملوک / غر لطف خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را بسی بلای کند
چون دعا را گزارش کرد / دم خود را بخور مجمر کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق

داستان شاه برده فروش

آفتابی بعالم افروزی / خوب چون رخ بهار نوروزی
از سر هر چه در شمار آید / آن هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از جهان بچهر / تا نه پیند بلاء دردسری
همچنان مدتی بتنهایی / ساخت با یک تنی و یکتایی

چاره آن شد که چار و ناچارش / مهربانی بود نگهدارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس نزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از خویش
سر برافراختی بکاخ نوی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان اهل بگیر
هر کنیزی که شه خریدی نو / پیرزن در گزاف دیدی سو
خواندی آن نو خریده را ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غرور دیدی بیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای ابوالفضول کمر زبان / آورد کبر در پرستاران
خواندی این را حریم داودی / گو بدی آنرا ایاز محمودی
منجنیقی بود بزیور و زیب / خانه ویران کنی عیال فریب
شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جان ز مهر او بفروخت / چونکه مهری بدید باز فروخت
شد ز بس کز کنیزکان بدرود / بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی داشت / کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس جست و جوی ناکامیش / بی مرادی که بود با وی شد
نه زبی طالعی نژند شتافت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست نا آلوده دامنان کی گشت / پاک دامن جمیله‌ای جست
تا یکی روز برده‌ای فروش / برده خر شاه را رساند گوش
کامدست از بهار خانهٔ چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / ختنی دار و خطایی نیز
هر یکی از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان کوزی
در میانه کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشی بهاش جان گفته
لب چو حلوای سیب ... / تلخ پاسخ ولیک شکرخند
چون شکر ریز خند بگشی / خاک تا ساحل شکرخیزی
گرچه خوبیش بی نوالا شکرست / خلق بازو نوالا حکرست
هر که این شغل را بدیده شدم / زان رخ و زلف حال پیرشم
گر تو نیز آن جمال و دلبندی / بنگری فارغم که بپسندی
شاه فرمود کاوری دیدیم / برد کار آن شاه برده شکار
رفت و آورد شاه را دیده / با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یکی عجیب‌تر بود / آنکه نخاس گفت شاهی بود
زایچه گوینده گفته بود خبر / خوبتر بود در پسند و نظر
با فروشنده گفت شاه بگو / کاین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بد و در غیبی کند رایم / آنچه خواهی بهای افزایم
خواجه چون گشاده کرد زبان / گفت کاین نوش نغز شهد لبان
هر چه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی خوی زشت کانرا بگو / کاروزو خواه را نماند دو

هر که از من خورد لب صد نازش / بامدادان من بدو بازش
کاورد وقت آرزو خوابی / آرزومند را بجان کاهی

وانکه با او من کسی هیچ کند / زود قصد هلاک خویش کند
بدبسته آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بد پسندی نیز

او چنین و تو آنچنان که بدا / سازکاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر بنا / داده گیرش چو دیگرانش

به که از هیچ او بداری دست / همی این دلبران کیالوست
هر که طبعت بدو خشنود شود / بی بها در حرم فرستم زود

شاه بر هر که دیدزان پریان / ندیدش عیبی چو مشتریان
جز پری چهره آن کنیز نخست / در دلش هیچ تخم مهر نرست

ماند حیران از آنکه چون سازد / نرد با خام دست چون بازد
نه دلش می‌شد از کنیز کسیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر

عاقبت عشق سر گرایی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنج سیم بار زر بخرید

در یکی آرزو در و دربست / کشت وانازده هایی او رست
وان پری رخ بزیر پرده شاه / خدمتش را بدو داشت نگاه

بود چون ... مهربان دربست / آشکارا سیه ... نهان دو دست
جز در خدمت و خیر کان در رست / هیچ خدمت رها نکرد از دست

خانه داری و اعتماد سرای / یک یک آورد مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پاش فتاد

آمدان پیرزن ... داد / خانه راست با نجم دادن
بانگ بر زد بران عجوزه خام / کز کنیزیش ننگ دارم نام

شاه از آن دختری او می‌ساخت / عیب دیگر کنیز کان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد

تا جهان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری

تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خزیده میان ...

قلعه آن در آب کرد چها / واتش منجنیق او در کار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز

کای رطب دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من
سرو با قامت گیاه تو شد / طشت مه با تو آفتاب ...

از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگوی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست کرده مرا چو قد تو کار

وانکه از بهر این دل انگیزی / کرد با تازه گل شکر ریزی
گفت وقتی که زهره ... / با سلیمان نشسته بد بلقیس

بود شان از جهان یکی فرزند / دست و پایش بشکنجها در بند
گفت بلقیس کای رسول خدای / مرغ تو تندرست تا با پای

چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پای ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنیست / چون شناسی علاج ساختنیست

جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
تا جواز حضرت تو کرد باز / لوح محفوظ را بجوید راز

چاره کو علاج را شاید / بتو ای چاره ساز بنماید
که این طفل رستکار شود / بسلامت امیدوار شود

شد سلیمان ازین سخن خشنود / روزکی چند منتظر می‌بود
چونکه شد جبرئیل همنفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش

رفت جبریل و آورید درود / از کرانکرد کار چرخ کبود
گفت کین را دوا دو چیز آمد / وان دو اندر جهان عزیز آمد

آنکه پیش تو چون نشینند جفت / هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان کزان حکایت راست / رنج این طفل بر تواند خاست

خواند بلقیس را سلیمان زود / گفته جبرئیل باز نمود
گشت بلقیس ازین سخن شادان / کز خلف خانه می‌شد آبادان

گفت بر گوی تا چه خواهی راست / تا بگوییم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آنچه حاجت بود / کای جمال تو دیده را مقصود

هر کرا اندر جهان نه سوی هوس / جز من رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تری ز چشمه نور

جز جوانی و خوب چهری هست / بر همه با که تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خویش / بزم تو روضه و تو رضوان کیش

ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغمبریت حرز زبان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو

چون به پیشم کسی جوان منظور / از تماشای او نباشم دور
طفل بی دست چون شنید این راز / دست را سوی ما کشید دراز

گفت ما ما درست شد دستم / چون گل از خار خار غم رستم
چون پری دید دیو پای نژاد / دید دستی براستی داده

گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون گهر هنری
بر سر طفل تکیه کن شاهی / تا ز من دست نز تو باید پای

یک سخن پرسم ار ندارم رنج / گر جهان با چنین خزاید گنج
هیچ بر طبع رغبت هوست / که تمنا بود بمال کست

گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود مارا هست
ملک و مال و خزینه و نعمت / همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نعمتی فراخ تمام / هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا ز تحفه راه

طفل کین قصه را شنید درست / پای بگشاد و از زمین برجست
گفت بابا روان شدم پایم / گرد راهی تو عالم آرایم

راستگویان چو در جهان خطر / آفت از دست و پای درد ز ...
به که ما نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم

بازگوی ای نه همه ماهان فرد / گرچه معنی شکست نه ز تو کرد
من که بر فهم کمینه خود حرکت / در تواز ده و در سیکم نظامی
تو بدین خوبی و بدین چهره / خوب چه کرده بد به چهره
سرو ناز دل و پیش شب آب / بهتر از راستی ندید جواب
گفت در نسل ماست زادها / هست یک خصلت آن نموده ما
گر زنان هر که دل ببرد ببر / چون بزادن رسید زاد و مرد
سرد چون سوزنی که از مادر زاد / دل چگونه نهم بر شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد / ز سر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان ز آن عزیزتر است / که ببازارم بد رد خطرست
مرگ جان دوستم نه جان دوست / با تو از عیب کی گشاده ام
چون تو خوان او قباله بر دوشم / خواه بگذار خواه بفروشم
لیک چون در ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان / نکند تیز حال خویش نهان
گر کنیزان آفتاب جمال / زود سیری کنند همه سال
ندهد دل به هیچ دلخواهی / نبرد با کسی بسر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بنهد ز دود
برکشد چون فلک شعبده و ناز / بفکند بر زمین بخواری نیز
شاه گفت از برای همه کسی / با من از بهر نو ترد نفقی
همه در بند کار خود بودند / نیک پیش آمد و بد نو بودند
دل چو با راحت آشنا کردند / رنج خدمت کری رها کردند
هر کسی را بقدر خود همت / نان که هر نه قوت سر شکست
شکمی باید آهنین چو سنگ / کاسه از خورش نباید تنگ
زن چو مرد گشاده در رو بند / هم بدو هم بخود فرو بندد
بر زن ایمن مباش و زن کم گیر / بر دوشی باید هر کجا راست
زن چو بر زد همی چو نیزه زوی / بگوی با جوی در آرد سر
نار کز نار دانه گردد پر / تحفه لعل با تو شد بخته
زن چو انگور طفل بی کیست / خام سبزه بجه رو بهت
باد کان در کده که نام هند / خامشان بخته بختشان جا مند
عصمت زن جمال شوی بود / شب که مه دید ماه روی بود
از پرستندگان بس کرد / جز خود ار ... ندیدیم
در تو دیدم شرط خدمت خویش / که زمان تا زمان نجو دیش
لاجرم گر جدا ز تو بیکام / بی تو یکدم زدن نیارم
شاه از این خنده گیتی شگفت / گرد بر کار هیچ درنگرفت
شوخ چشمم ز شر بهانه نرفت / تیر بر چشمه نشانه نرفت
همچنان زیر بار دستیاری / می بریدان کریه سنگی
کرد با تشنگی برابر آب / و صبوری ... کار ...
پیرزن که ثابت مایه نقش / کرده بود از سرای پیرزنش
آگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزو نیابد راه

عاجزش کرد و در رسید زنی / از تنی و فتاد تهمتنی
گفت وقت ار گر بجای آرد / رقص دیوان در آورد
رخنه در مهد آفتاب کنم / قلعه ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ تیر زنی / رسند بر کمان پر تو
با شه افسونگران خلوت خواست / رفت و کردان فسون که بایست
در مکافات آن جمال افروز / خواند بر شه فسون پیر معوز
گفت اگر بایدت که گردد خام / زیر زین تو رفته و کرده رام
کره را رام کرده را دو سه بار / پیش او زین کنی و بر قن
رایضانی که کره رام کنند / تو سنان را چنین که کام کنند
شاه را این فریب جست آمد / خشت این قالبش در اعم
شوخ در عشوه دید و شوخ دلی / مهره بازی کنی و بوالعجبی
برده بر ورد و بجستش داد / او خود از اصل بی‌غم زاده
با شه از جاگهی دمساز / صد معلق زدی به بازی
شاه با او تکلفی در ساخت / بتکلف گرفت می باخت
وقت بازی در آن فکندنی / وقت عشرت به کنجا دلی
ناز با آن نمود و با این خفت / جگر آنجا و گوهر انجا سفت
رغبت آورد و رشک از آن خفتن / در نماسفته را بدر سفتن
گرچه از راه رشک دادن شاه / گرد غیرت نشست بیخ
از زه و در سنبه گی گشت / یکسر موی از عجب بود گشت
در کمان آمدش که آنچه گرفت / اصل آب و دان ...
ساکنی چشم که دو صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت همایون چهر / از بعشی بافت ... مهر
گفت کای خسرو جهان پناه / داور مملکت بدین بیداد
چون شد آن ماه را کسی ناظر / با من از راه راستی بگذر
گرچه سر در ... کان کشاید کام / او شش صبح بود آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
صبح دارم چو دادی دل تو / از چه گشتی چو شام سر گردان
گیرم از من تنم نگردی سیر / بجه انداختیم از دم شیر
داشتی تا ز غصه جان بیم / اژدهائی برابر نظرم
گشتنم را چه در خورد کاری / گر بکشی هم به تیغ خود باید
بچنین ... رهنمون بودت / وین چنین بازیی که فرمودت
خبرم ده که تیره خبر شده ام / تا نمیرم که تیر خبر شده ام
بخدا و بجان تو سوگند / که ازین قفل گشایی بند
قفل گنج گهر میندازم / بابا فتاد شاه در بازم
شاه از آنجا که بود در بند / چونکه دید اعتماد و سوگندش
حال از آن ماه مهربان بنهفت / گفتنی گفتنی در گفت
کار زودی تو بر فروخت مرا / آتشی تیز گشت و سوخت مرا
سحر شد در دم سلیمانی / ورنه تنم دور شد توانایی

تا همان پیرزن دو شاخ بساخت / پیرزن وارم از نوا بنواخت
بد و غم مزوری فرمود / داشت ناخورده باز مزدود
آتش انگیختن بگرمی تو / سخنی هم برای نرمی تو
نشود آب جز بآتش گرم / جز بآتش نگردد آهن نرم
گرچه آنجا که با تو رای نخست / درد تو بهترین دوا دانست
آتشی از تو بود در دل من / پیرزن در میانه دود افگن
چون شدی شمع‌وار با من راست / دود و دودافگن از میان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد / کی ز برد العجوز آرم یاد
چند از این داستان طبع‌نواز / گفت و آن نازنین شنید بناز
چون چنین دید ترک توبتوی / راه دادش بسر بهوس جوی
جبلی بر سرین غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت غنچه بدست
طوطی دید بر شکر خوانی / بی مگس کرد شکرافشانی
ماهیی را در آب کرد افگند / رطبی در میان شیر افگند
بود شیرین و چرب بی‌غش / کرد شیرین حواله رطبش
شه چو آن نقش را برنگ کشید / قفل گوهر ز درج قند کشید
دید گنجینه برزده در خورد / کردش از زنبها ز زرین زرد
زردی است آنکه شادمانی بست / ذوق حلوای زعفرانی بست
آن نه چینی که زعفران زد بست / خنده بین تا که زعفران آورد دست
نور شمع از نقاب بیرون رفت / گاو موسی بهای زرین رفت
زر که زرد است مایه طربست / طین اصفر عزیز از این سبب است
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز و حکایت کردن دختر خوارزمشاه که بانوی اقلیم سیوم است

چونکه روز دوشنبه آمد شاه / چتر سرسبز برکشید بماه
شد برافروخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزه زمرد وار / باغ انجم فشاند باد بهار
زان خردمند سبز رنگ / خواست تا پیش شه سراید ننگ
پری‌ای کو پرده بود نماز / بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کای جان من بجان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولتت فراخ کامت / تاج و تخت آسمان در کامت
تاج را سربلندی از سر تست / تخت را پایگاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا کرد بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمه قند

داستان بشر پرهیزکار

گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر / داشت آن جمله نیکویی بر سر
با جهان خوبی و خردمندی / بود میلش بپاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
می‌خرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دستبازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از تیر مشکبیز براه / باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را با در رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید شد ز دست بدرش / تیر یک زخمه دوخت بر جگرش
صورتی دید در کرشمه درست / آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمن گل ولی بقامت سرو / شسته رویی ولی بخون تذرو
خواب غمزش بسحر کاری خوش / بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل ز نیشکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون چراغی بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشان تر / چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال و دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آواز / چون ز طفلی که برگری گاز
ماه تنها خرام از آن آواز / خنده برقع بهم کشید فراز
بی‌تحمل برگرفت به پیش / کرده خونی جهان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب / خانه بر رفته دید و کار خراب
گفت اگر چشم تر دوم بروایت / در شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیباییست / هرچه زین درگذشت رسواییست
شهوتی گرم از او بر دم دود / مرد هم آخر ز غم نخواهد مرد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند / بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بزیارت که مقدس است بتاخت
چون بدان جایگاه پاک رسید / دادش آن بند را خدای کلید
پورش انگیخت عذرها در خلوت / در سر آرزوی خود برخاست
در خدای خودش که هست کریم / کرد خود را بحکم او تسلیم
تا جهان داردش ز دیگر گناه / که بدو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بر آن خاک / بازگشت از حریم خانه پاک
بود همسفره در آن ره‌اش / نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته‌گیری بکار نکته شگفت / برحدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک در گفتی / با وی از نکته‌ها برآشفتی
کین چنین باید آنچنان شاید / کس زبان برگزاف نگشاید
بشر گوینده را ز خاموشی / داده بد دارویی ز بی‌هوشی
گفت نام تو چیست تا دانم / پس از نیت بنام خود خوانم

باد بخشش داد و گفت ای مرد رای　　بشر شد تا تو خواجه نامی
گفت بشر ای تنگ آیینه‌ای　　من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمین است　　وانچه در عقل و دانش هست
همه دانم بعقل خویش تمام　　واگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم من ز دوازده تن　　یک فنی گشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود　　هرچه بستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست　　کین وجود از جهان و ارج رست
در فلک آنچه هست تیره درو　　آگهم دست نارسیده درو
در همه اطراف کوه و دشت و در　　دانم آن را به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهی ز بر و بال　　پیش ازان دانشم بجا سبل
ور درآید به دانه کم چشمی　　من به بالای خبر دهم جنی
نبض و قاروره را چنان دانم　　کافت تب ز تن بگردانم
چون دو افسون دانش هم عمل　　گهر بار آکنم گوهر لعل
سنگ را از کیمیا من کرد زر　　خاک در دست من شود زر گرد
باد بحری چو بردهم به زمین　　مار پیچه کنم زمینه رسن
کنج کان هر که آفرید خدای　　منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه بر بساط آسمان و زمین　　هم از آن آگهی دهم هر آن
نیست در هیچ دانش ابادی　　فضل دانا تر از من هست بگوی
چون ملیخا زین بشر دلاتی جنید　　خیره هشت بشر از آن کانی
ابری از کوه برد مید سیاه　　چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه جراحت جوم　　وا بر دیگر سیه هم چون شب
بشر گفتا که حکم بر دانی　　اینچنین ها کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این [illegible] بود　　تیر باید که برنشانه بود
ابر تیره دخان مجموعست　　بر چنین نکته عقل متفقست
دار کوشش کو [illegible] فاست　　در هم آمیخت رطوبت خاست
جست بادی ز باد [illegible]　　باز بنگر که بو الفضول چه گفت
گفت بگو که باد جنبان [illegible]　　خیره چون گاو خر نباید
گفت بشر این هم از قضای [illegible]　　هیچ بی حکم او نکرد درست
گفت در دست حکمت آید عنان　　چند گویی حدیث خیره زبان
اصل باد از هوا بود چنین　　که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت ای کوه　　از دگر باجرا بود شکوه
گفت بشر ایزد است این [illegible]　　که یکی پست و دیگریست بلند
گفت باز هم زحجت افکنده　　نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل [illegible] کرد　　کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل　　دور تر باش از گذرگه سیل
بشر بانگی بر و زد از سر هوش　　گفت با حکم گرد کار مکوش
من نه کز کار و بار [illegible] غم　　در همه علمی از تو بیشترم
لیک علت بخود نشاید گفت　　ره به پندار خود نشاید رفت

ما که در پرده ره نمی‌دانیم　　نقش بیرون پرده بر خوانیم
بی غلط راندن اجتهاد کیست　　بر غلط خواندن اعتماد کنیست
ترسم این پرده را بر اندازیم　　با غلط خوانده کان غلط با نیم
به که با این درخت عالی شاخ　　نشود دست هر کسی گستاخ
این غریبست که بشر می‌خواند　　هم دران دیو بو الفضول [illegible]
روز کی چند می شدند هم　　وان فضولی نکرد از انجام
در بیابان کرم بی آبی　　مغز شان تافته ز بیخوابی
می دویدند با تغیر و خروش　　تا رسیدند ازان زمین بجوش
بدرختی سطبر عالی شاخ　　سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبزه حریر　　دیده و اندیشش نشاط پذیر
آبگینه خمی سفال درو　　آبی الحق خوش زلال درو
چون که دیدند آن فضول آب زلال　　همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق　　بار بر بسم مگو کار خطر است
این سفال این خم گشاده دهان　　تا لب زیر خاک هست نهان
وآب این خم مگو که تا بکجاست　　کوه و بادیه بگرد او صحراست
گفت بشر از برای مرد کجی　　گرد و باشد که گرد و اندیم
تا نگردد ولیک صدمه بدو نیم　　در زمین کنده اند از پی [illegible]
گفت اگر باغ تو زین نمط است　　هرچه گویی و گفته غلط است
آری آری کسی ز بهر کی　　کشد آبی بدوش [illegible]
خاصه در وادی که از آن تف　　صد در صد دره دنیا آب
این وطن گاه دام دار آراست　　جای صیاد و صید کار آراست
آب این خم که دربسته اند　　از پی دام صید ساخته اند
تا چو وحش آهوان و گور　　در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آن کنند　　سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد و راه بسته بود　　باکان در کمین نشسته بود
برزند صید را بخورد آب　　گشد آن صید زهر خورده شتاب
بندها را چنین گشا که [illegible]　　تا نیوشند بر لب کو [illegible]
گفت بشر ای شنیعه گوی جهان　　هر کسی را عقیده ایست نهان
مرغ تو مدعی در نهان داریم　　بهر کس ظن آنچنان داریم
بد مبین بشر کم گفت پیش　　عاقبت بد کند بد اندیشی
چون دران آب سفره بکشادند　　نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق به تشنگان در خورد　　روشن و خوشگوار و صافی زرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز　　که از این شور کشیم خیز
تا درین آب خوشگوار شوم　　شویم اندام وبی غبار شوم
از عروقهای شور تن [illegible]　　جرگ بر لب نشسته تر آب
چرک تن را ز تن فرو شویم　　پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه این خم به سنگ پاره کنم　　صید را از گزند چاره کنم
گفت بشر ای [illegible] ستیزه خیز　　درچنین خم مباش [illegible]

آب او خورده و باد آن کنیز / چرک تن را جمله در وی ریز
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن بیندازد
هر که نتوان بر آینه سودن / صافیی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون بتاب رسد / لب نوشین او بآب رسد
مرد بدرای گفت و نشنید / کو سر زشت خویش گردید
جامه برکند و جمله در خم رفت / خویشتن کج دکرد در خم جست
چون درون رفت خم نجاشی بود / تا بن خم دراز تا سی بود
با اجل نیز یک نکار نشد / جان بسی کند رستگار نشد
زاب خوردن تنش بتاب افتاد / عاقبت غرقه شد بآب افتاد
بتر از آن بوالفضول عل ترا / از پی آب دیده کرد بر آب
گفت بار این حرام زاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرک کین نمونه خصال / آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ / وانکهی در سفال دارد سنگ
این هم اندیشی از بدان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد / این چنین همدم جز غریق مباد
چون درین گفت و گوی [illegible] / مرد نادان برین [illegible]
سوی خم شد بجست و جوئی / وانکه کو خواجه گشت تر جایی
غرقه دیده جان او شده کم / سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه در ماند کین چه شاید بود / جوی از سنگ آن دراخت بود
هم ببالای نیزه و کم و بیش / ساده کردش بنکنار خویش
چون مساحت کران دریایی / زود دان خم بآب پیمایی
خم را کن که دید جای ژرف / سر آب جبر در آورید شگرف
نیمه خم نهاده بر سر او / تا دده کم شود شناور او
بر کشید آن غریق را از آب / در چه خاک بر کشش چون آب
چون در انباشتن بجا گاو رنگ / بر سرش نشست باد لنگ
گفت کان گر بزی بر ایت گو / وان درفش کرد کت [illegible]
وان همه دعوت بجاره گری / با دده و دیو و آدمی و پری
وانکه کشتی ز نهفت چرخ بلند / عیب راسر در آوردم بکمند
کوشه آن دعوی هارد فن / وان همه مردی ای مرد و زن
وان بمودم که بنکرم پیشی / کار بایی نه جایک اندیشی
جای انکار سر نهاده پیش / چون بدیدی نه دو پی خویش
وانکه ما را بر آسمان آمد / فصلها کش شد ز رهبانی
فصلها کو بهم شماری داشت / آن نگفتیم کاصل کار که داشت
نقش این کار که دگر گونه بود / از حساب مرغ تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره دارست / بر سر رشته کس نیفتاد است
گر چه سر جوا اندران غلط کنیم / مرد و زاندیشه غلط نکنیم
تو بداغ قدم و من رستم / کر تو شاگردی و من هستم
تو که دام بیاش خوانند / چون [illegible] ام در ما ندی

من بر نیکی مه و کمان [illegible] دم / نیک من نیک بود جای دم
این سخن گفت و زر زمین [illegible] / رخت او باز برد از جب [illegible]
رفت و برداشت یک یک پیش / دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از نورد بار کشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصری دو هزار درست / زان کهن سنگها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر از و برداشت / همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او / باز روز غنیمت و عمامه او
جمله در بند موم و نگه دارم / کیسی کاهل و ست [illegible] سپارم
باز بر همسری او بگذاشت / بر سالم [illegible] کاهل سرای
چون من با مد استغاثت او / بسپارم عذر با امانت او
گر من آنها گم کو او کرد / هم از آنها خورم کو خورد
همچنان آن نورد را دارست / چونکه در بسته [illegible]
ره روش گرفت راه نوشت / سوی شهر آمد از کرانه دشت
بس از آن سوی شهر بحر آمد / راه را تا بشهر انجامید
چون بر آسود کید و روز بغیر / یافت از خور بخت شادی
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این کی شاید بود
راد مردی عمامه را بشناخت / گفت خلقی بهت بباید تاخت
در فلان کوی منقطعین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان درست خانه اوست / بی گمان شو که خانه خانه او
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد امد شکر لبی دلبند / باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی [illegible] / تا بدانم چنانکه باید راست
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه گو که بسپارم
گر در آن [illegible] بخانه رواست / تا در آیم سخن بگویم راست
که ملیحا آسمان فرهنگ / از زر ماه چهره رستم دیده
زن درون رفتن [illegible] / بر کنار ربا کرد [illegible]
خویش مار و کرده زیر نقاب / گفت بر گو سر انجه هست صواب
بشر سر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او / در سخنها هنر نمودن او
وان همه [illegible] / دعوی [illegible]
وان بهر چیز بیدگان بودن / خوبی را بپشتی آوردن
وانچه از بهر دیگران کندن / خویشتن را در آن چه افکندن
وان شده چون محیط موج زنش / عاقبت آب مانده در دهنش
چون فرو گفت آنچه دیده همه / وانچه زان سو فاش شنید همه
گفت که غرقه شد بجای تو باد / جای او خاک خانه جای تو
جیفه کاشته بود در شبکه / ببردم بکنج خانه خاک
رخت او هر چه بود در بستم / اینک اینک گرفته ام دستم
جامه و زر نهاد جای پیش / کرد با زن درست کار خویش

زن زنی بود کاردان به حرف
آن ورق باز خواند حرف به حرف
ساعتی زین سخن پریشان گشت
آبی از چشم ریخت زانکه گذشت

پاسخش داد کای جوانمرد آی
نیک مردی پسندکار خدای
آفرین بر جمال آزادگیت
بر لطیفی و روشنی دلیت

که کند هرگز این جوانمردی
که تو در حق بیکسان کردی
نیک مردی ز تو آید که کسی
نبرد آنکه پیش از این ز کسی

نیک مرد آن بود که در کارش
رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا ز تو که کار نبرد
جان بجایی که لایق آمد برد

آنچه گفتی ز بد پسندان بود
راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری
بیوفایی و مردم آزاری

کرد بسیار جور بر زن و مرد
بر جفای چنین بود درخورد
بعقیدت چو بود بد سرشت
مار زیر نهنگ او ز دنیا گشت

سالها شد که من به تلخی ازو
جز بدی هیچ بر نخوردم ازو
من به بالین نرم او خفته
او به من بر درود غا گفته

من ز مهرش سر افکنده چو میغ
او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کرد شرش از من
رفت غوغای محنت از در من

گر بد و نیک بود در رو نهفت
از بس مرده بد نشاید گفت
پای دار از میانه بیرون شد
حال پیوند ما دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کار منی
بر زناشویی اختیار منی
مایه و ملک هست و جاه و جمال
هم ازین یکی رسی به بخت جلال

به نکامی که آن چنان او بود
کار ما را فراهم آورد زود
من بخشی تمام بپسندیدم
که چو تو مرد کی ترا دیدم

تو به من گر ارادتی داری
تا کنم دعوی پرستاری
قصه ای شد که شرح حال آنست
مال دارم بسی جمال آنست

وانکه پیش برقع از قمر برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون این بی چون حال شنید
فتنه و سحر چشم و خالش دید

آن پری چهره بود کاول روز
دیده بود آن شب جهان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش
حلقه در گوش یار حلقه بگوش

چون جهان دید هوش رفته برفت
بوی خوش کرد جان ... رفت
هوش رفته چو هوش باز آمد
سر ز ... آب شد ...

گفت کز شرم ... عشق ببرد
تا بدیدم که کان ...
گر بود دیو دیدن افتاده
من پری دیدم پری زاده

وین چه بینی نه آنچه امروزست
دیر باشد که در من آویخت نیست
که فلان روز در فلان ره تنگ
برقعت را ربود باد از چنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم
می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو
رفت جانم ز مهربانی تو

گر زدی نیستی چو کبک از یادم
با کسی ای خوش خیال گشادم
چونکه صبرم در او فتاد ...
رفته بود در کرم ...

تا خدایم به فضل و رحمت خویش
آورید آنچه شرط باشد پیش
چون نگردم به طمع جو بالان
در حریم حلال و مال کسان

دولتی کو جمال و مال دهد
نز حرام آنکه از حلال دهد
گشت با او به شرط کاوین جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت

زن چو از غیب دید یاری خویش
رغبتش آنچه بد یکی ده بیش
بشر کان جور پیکرش بنواخت
رفت بیرون و کار خویش بساخت

با پری چهره کام دل می‌راند
بر خود افسون چشم بد می‌خواند
از جهودی رهاند شاهی را
دور کرد از کسوف ماهی را

از برندش غبار زردی شست
برگ سوسن به شنبلید برست
چون خرید از بهشتیان دوشش
جامه سبز دوخت چون برگش

سبزپوشی جدا ز علامت زرد
سبزی آمد به سبزی از ره خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود
سبزی آرایش فرشته بود

جان به سبزی گراید از همه چیز
چشم روشن به سبزه گردد تیز
رستنی ها به سبزه بنگرست
همه سرسبزی از بهی رست

قصه چون گفت ماه بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن دختر ملک صقلاب که پادشاه اقلیم چهارم است

روزی از روزهای ایامی
چون شب تیره ... تابی

از دگر هفته روز آن بود
نام هفته که بر سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ زیوری برساخت
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی
آن به رنگ آتشی به لطف آبی

به پرستاریش میان دربست
خوش بود ماه و آفتاب پرست
شه چو شب ... بر خورشید بلند
طاس خورشید داد ...

شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز
خواست افسانه نشاط انگیز
نازنین سر ز ناف ...
در فشاند از عقیق در شب تنگ

بهتر از هر دری که بتوان سفت
بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کای فلک آستان درگه تو
قرص خورشید ماه چهره تو

کس بکردت سپیده شو ...
کور بادا که دید نتواند
چون دعای چنین به پایان برد
لعل کانی به کان لعل سپرد

گفت کز جمله ولایت روس
بود شهری به نیکویی چو عروس

داستان بانوی حصاری

پادشاهی در او عمارت ساز
دختری داشت پرده پرده ناز

دلفریبی به غمزه جادوبند
گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ به خوبی ز ماه دلکش تر
لب شیرینش از شکر خوشتر

زهره دل ز مشتری برده
شکرین شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش
تنگدل تر ز حلقه کمرش

مشک با زلف او جلاجل خوار / گل ز ریحان باغ او غمخوار
تازه رویش تازه تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار

خوب نرگس خمار دیده او / تازه نسرین ارم خریده او
قدی افراخته چو سرو به باغ / رویی افروخته چو شمع و چراغ

آب گل خاک بر سر از نمکش / گل کمربند زیر دست نمکش
بجز از خوبی و شکرخندی / داشت پیرایه هنرمندی

دانش آموخته ز هر نسقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادویها و چیزهای نهان

درکشیده نقاب لعل بروی / سرکشیده ز یار نامه شوی
آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتش کی اشتیاق بود

چون شد آوازه جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بنده زاد ویست / زهره شیر عطاردش داد

رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت نرم
این بزور آن بزر همی کوشید / او ز زر خود ز زور رو پوشید

پدر از جست و جوی نامزدان / کان صنم را رضا نبود در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد

دختر خوب روی خلوت ساز / دست خواهنده کان چو دید دراز
جست کوهی ز راه دور بلند / دور چون دور آسمان ز گزند

رفت کرده در او حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوه برست
بو زنش انگیخت در بدر خلوت / تا کند برگ راه رفتن را

پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شه شیرخانه گرد دور / در نیابد زبام و در زنبور

نیز چون در حصار بابت گنج / بسته بازار دزد تا بی رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / گرد کرد حصار خویش بساز

جو بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیمتن چون در آن حصار نشست / نام او بانوی حصاری شد

دزد کج از حصار او عاجز / کاچنین قلعه بد چو دین در
او در آن زر چو بانوی عقلا / هیچ ذره بدان نمی‌جوید

راه در بست راه داران را / دوختند کام کامکاران را
در همه کاری آن پری پیکر / چاره گر بود و جایگیر هنر

بحکم چرخ را از اختر شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بطبایع تمام یافته دست / راز و حالی آفریده بهست

کشته خشک تر چو باشد گرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد با زاجه میکند مردم / وانچه راجه میدید با انجم

هر چه فرهنگ را بکار آید / وآدمی زاد را بپاراید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زنی بمعنی مرد

چون بجنگ نبشت از آن دره / دل هر مردم بریدی یکباره
بست در کرد آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند

پیکر هر طلسم از آهن و سنگ / هر یکی دهره گرفته به چنگ
هر که رفتی در آن گذرگه بیم / کشتی از زخم تیغ آن به دو نیم

جز یکی کان رقیب آن دز بود / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / بود ز رفتی بگام بر شمار

گر یکی پی غلط شدی ز صدش / اوفتادی سرش بگام بدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ

در آن بارگاه سهایی بود / همچو مه در سما نهانی بود
کرد ویده‌ای بهشتی نگار / بر درش چون فلک نبردی بار

آن پری پیکر حصارنشین / بود نقاش کار خانه چین
چون قلم زانقش چو بستی / آب را چون صدف گره بستی

از سواد قلم چو طره حور / سایه نقش بر زدی از نور
چون در آن برج شیر بهمنی یافت / برج از آن ماه بهرمندی یافت

خامه بر داشت با تامر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
هر صورتی بر پرند نوشت / بخطی هر چه خوبتر بنوشت

کز جهان هر که را هوا منست / با چنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه بر نظاره نور / پای در نه سخن بگوید از دور

بر چنین قلعه مرد باید بار / نیست نامرد را در این در کار
هر کرا این شکار می باید / نیکی جان هزار می باید

همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین ره ای بخوبی / نیکنامی شدست و خوش خویی

دومین شرط آنکه از سر رای / کرد ز این راه در طلسم گشای
سومین شرط آنکه از نیروی / چون گشاید طلسمها را بند

چارمین شرط اگر بجای آرد / ره سوی شهر بر بپای آرد
تا من آیم بچار گاه پدر / بپرسم از وی سؤالهای هنر

که جوابم دهد بجای درست / خواهم او را چنانکه شرط نخست
شوی من باشد آنکه ازگی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد

وانکه زین چار شرط بگذرد او / خون بی‌شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد

چون ز ترتیب آن ورق پرداخت / پیش آنکس کو اهل بود تمام انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طبق وش ز این طبق بردار

بر در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاج در در بند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کافکند بر چو من عروس هوس

بجنین شرط راه بر گیرد / یا شود میر قلعه یا میرد
شد برستند آن ورق برداشت / پیچ بر پیچ راه را بگذاشت

بر در شهر بست پیکر ماه / تا دو عاشقان کنند نگاه
هر کرا رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد

جو به تخت کمر و تاج ... / زین حکایت رسید هر خبری
بر تمنای این صدیث گزاف / سر نهادند مردم اطراف

هر کس از گرمی و جوانی خویش / داد سر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / گشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده را به چاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم‌گشای
وانکه طلسمی نمود چاره‌گری / هم فسونش نه چاره ساز سری
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند / بر در کار نابود نیرومند
از سر هیچ جویی بی‌رایی / در سر کار شد به سودایی
بی‌مرادی گرو نمی‌شد / چند برنای خوب در سر شد
هر سری کز سران بریده بدی / بر در شهر بر کشیده بدی
تا ز بس سر که شد بریده به هم / کله بر کله بسته شد در هم
گرد گیتی چو پیکری همه جای / نبری جز به سوی شاه آرای
وان پری رخ که گشت ستیزه چو حور / شهری آراسته ز سر پر سور
نارسیده و نیابید در او / ای بسا سر که رفته در سر او
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور چه شیر
روزی از شهر شد به سوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر سر شهر / کرده او صد هزار شیر ز زهر
پیکری بسته بر سواد پرند / پیکری دلپذیر دیده پسند
صورتی کز جمال و زیبایی / برد از روز و زمانش شکیبایی
آفرین کرد و بر جناب سلمی / کامد از نوکش آن جهان رقمی
کرد آن صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت از این پیکر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر برآرم دست / آورد در تنم شکیب شکست
ور دلم زین هوس بتر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
بر برآمدار صورتی به هر بت / مار با گنج و خار با خرماست
این همه سر بریده شد بازی / کاشکی هم سر بشدی کاری
سر من نیز رفت گیر به جهد / خاکی گشته گیر خون آلود
گرنه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
ور دلیری کنم به جان سفتن / چو توانم بترک جان گفتن
باز گفت این پسند را بریان / بسته اندازه جای شیران
پیش افسون آنچنان پری / نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان سنجدان پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره را باید نه خورد و بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش کم اندیش / تا زیان بزرگ ناید پیش
ساز بر پردهٔ جهان می‌ساز / سست می‌گیر و سخت می‌انداز
دلم از خاطرم خراب تر است / جگرم از دلم کباب تر است
بچنین دل چگونه باشم شاد / در چنین خاطری چه آرم یاد
این سخن گفت و طپانچه خورد / در نفس برکشید باد سرد

آب در دیده زان قطاره گرفت / قطع با تیغ دیدهٔ شب باست
این هوس را که بود در نهفت / با کس اندیشه کرد و نگفت
هر سحرگه که تاب روی تمام / تا در شهر برگرفتی کام
دیدی آن پیکر آفرین را / کو ز فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را به صد هنر از کلید / جست سر رشته و نکرد پدید
رشته دید صد هزار سر / وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / کس نشد آن گره ز رشتهٔ خویش
چاره سازی به هر طرف می‌جست / کز او بند سخت گردد سست
گیر از آن کار بر کناره بماند / روی در جست و جوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام / بهمه دانشی رسیده تمام
همه همدستی او فتاده او / همه در بسته گشاده او
چون جوانمرد از آن جهان هنر / از جهان دیده کان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه به کوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خراب تر غاری
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان بربست
از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / بر زد از راز خویشتن نفسی
زان پری روی و آن حصار بلند / وانکه زو خلق را رسیده گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حساب‌های نهفت / هر چه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره‌شناس / باز بگشت با هزار سپاس
روز کی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن بکاوش کار
زان ره و آن گریوهٔ تنگ / هرچه بایستش آورید به چنگ
سستی از تربیت روحانی / گرد شد آن نحسیش به آسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلب‌کاری / خواست از تیز همتان یاری
جامه سرخ کرد کان جو رست / وین تظلم ز جور کرد درست
چون ز بر پای خود در اندود / جامه چون دیده کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع در جهان برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم / بلکه خون خواه صد هزار سرم
یا که سرها کشیم از این خنجر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون در این شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامدان شیر دل به کین خواهی
همت کار گر بدان در بست / کو بدان کار زود یابد دست
همت خلق و رای روشن او / درع فولاد گشت بر تن او
وانکسی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری

بس برو آن حصار پیش گرفت / بی بهانه پی کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و ورقیه بدمید

همه نیرنگ آن طلسم بکند / برگشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را جنبرانش کند بچاه

چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال

آن صدا را که بود در ره جست / کند چون جای کرده بود درست
چون صدا از رخنه را کلید آمد / از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راهنمای

چون گشادی طلسم را ز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان

تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهنر
بر سه راز تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت

با توام دوستی یگانه شود / شغل سو بی بهانه شود
مرد چون دید کامکاری خویش / روی پس کرد و ره گرفت به پیش

چون شه آمد از حصار منیر / از در شهر بر کشید بلند
درنوشت آن مجاکری بسر د / آفرین خوانده گشت و آمد مرد

جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بر وی آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و گرد شیر سرود
شهریان بر سرش نثار کنان / همه بام و درش نثار کنان

همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه بخواهد این پیوند
شاه را از زمانه تا گیتیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم

کان سر ما برید و سروری کرد / وین سر ما بنام مردی کرد
دزد کز سوی عروس پاره / شادمان شد چو تشنه‌ای شوی

چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
از عماری نشست با دل خوش / ماه در موکبش عماری کش

سوی کاخ آمد از کریوه کوه / کاخ ازو یافت چون بهشت شکوه
بدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خویش را نهفت

هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که دو پیاده شدند / جان بکندند و در قماده شدند

زان هزبران که نام او بردند / در سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه پای فشرد / کرد یک یک طلسمها را خورد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط ره بدو نتافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم هست / شرط خوبان یکی کنند درست

نوش لب گفت چار شرط نهفت / بر سه راز وی بهمونی گفت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود

در دین راه خویش فرد نمود / خو که آنجا زند که او داند
واجب آن شد که با ملکزاده / بر سر تخت خود نشیند شاد

خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
بر سه او را سوال سر بسته / تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفتا چنین کنیم رواست / هر چه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن چو بنمودند / در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینارنگ / کرد یاقوت بر دمیده سنگ
چون درین گفت زرکشش بر چرخ / درع شش خوش کرد یکرنگ

مجلس آراست شه برسم کیان / بسته بر بندگیش تخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راست گویان و کاردانان را

خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاد شاه فراخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ

از بسی کارزو بر آن خوان بود / آن نه خوان بود کارزو خوان بود
از خورشها که بود درخور آن / هر کس آن خورد کارزو درخواست

چون نه خوردن شدند بافراغ / شد طبیعت بپرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس گاه / بر محکها زنند زر نگاه

خود درون رفت جای خویش گرفت / میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست بر روی / تا چه بازی کند به بازی شوی

بازی آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لولوی / برگشاد و بخازنی بسپرد

کین بمهمان رسان بشتاب / چون رسانید بر سپار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود

مرد لولو بخرد برسنجید / غیرت کردش چنانکه بر سنجید
زان جواهر که بود درخور او / سه دیگر نهاد بر سر او

هم بدان پیک نامور دادش / سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج / سنگ برداشت گشت چون گو

چو کم و بیش دید سنجش او / هم بدان سنگ سود و شان چو غبار
قبضه‌ای وا رسی شکر بدان افزود / وان در و آن شکر یکی بود

باز با نزد میهمان شتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / مرد و در و نبات گفت بگیر

شد پرستنده نزد بانوی خویش / وان بیاورد و در نهاد به پیش
بانوان شیر برگرفت بخورد / وانچه زو مانده بد خمیر کرد

برکشیدش بوزن اول بار / یکسر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد ز دست / داد تا برد پیک با او بست

مرد بحر دستبند دست گنج / بس انگشت کرد و در نزنج
داد یک درش آن جهان افروز / شب چراغی بر و نشانی زد

بار خشت آن کنیز تارکناد
قصه گفت یک یک باد

باز پس شد کنیز حورنژاد
در کیا بلعل کیا داد

چونکه بگزید بران نظر انداخت
آن دو هم عقد را بهم بشناخت

جز دری در میان در خوشاب
هیچ فرقی نبد برونق و آب

مهرهٔ ازرق از غلامان خواست
کان دو هم را سیوم نشاید راست

بر سر در نهاد مهره چو
داد با آنکه آورید بدر

مهره بابش چو مهره باز دید
مهر برلب نهاد و خوش خندید

ستد آن مهره و در از سر هوش
مهره در دست بست و در در گوش

با پدر گفت خیز کار بساز
بس که بربخت خویش کردم ناز

بخت من بین چگونه یار نهفت
کین چنین یاری اختیار نبست

همسری یافتم که همسر اوست
نیست اندر دیار کشوری او

ما که دانا شدیم و دانا دوست
دانش من خریدار دانش اوست

بعد از لطف و حکایت خویش
با پری گفت کای زنیکی بیش

اینک من بدیدم از سؤال جواب
روی پوشیده شد بزیر نقاب

هرچه رفت از حدیثهای نهفت
یک به یک با منت بباید گفت

ناز بر درده هنر بنیاز
برد و در فریب گرفت نیاز

گفت اول که برگرفتم هوش
عقد لولو گشادم از بن گوش

در نمودم از آن دو لولو آب
عمر گفتم دو روز شد دریاب

او در آن دو سه دیگرش بفزود
گفت اگر پنج بگذرد هم زود

من که شکر بدر برافزودم
وان در و آن شکر بهم سودم

گفتم این عمر شهوت آلوده
چون در و چون شکر بهم سوده

بفسون و بکیمیا کردن
که تواند ز هم جدا کردن

او بشیری دران میان انداخت
تا یکی ماند و دیگری بگداخت

گفت شکر چو با در آمیزد
پیکی قطره شیر برخیزد

من که خوردم شکر بشیر او
شیرخواری بدم برابر او

وانکه انگشتری فرستادم
بنکاح خودش رضا دادم

او که دادن گهر نهانی گفت
که چو گوهر مرا نیابی جفت

من که هم عقد گوهرش بستم
وانمودم که جفت او هستم

او که در جست و جوی آن گهر
جستنی در جهان ندید دگر

مهرهٔ ازرق آورید بدست
وز پی چشم بد بدشان بست

من که مهره بجز بر آمودم
سر بمهر رضای او بودم

مهرهٔ مهر او به سینهٔ من
مهر گنجست بر خزینهٔ من

بر وی از چار راز پنهانی
پنج نوبت زدم بسلطانی

شاه چون دید توستی آرام
زنده خامی بیار یانه خام

کرد بسنت زنا شوئی
هرچه باید ز شرط نیکوئی

دو شکر ریز سور او بنشست
زهره را با سهیل کابین بست

بزمی آراست چون بساط بهشت
بر گلها را بو دو مشک سرشت

کرد پیرانه عروسی راست
سرو در گل نشاند و خود برخاست

دو سبکروح را بهم بسپرد
خویشتن زان میان کرانی برد

گاه رخ بوسه داد گاه لبش
گاه نارش گزید و گاه رطبش

وانگه الماس سفت نادر درست
باز بر سینه تند درشت

مهرهٔ خویش دید در دستش
مهر خود در دو نرگس مستش

زینت با او بساز دگاه خویش
چون رخش کرد سرخ جامه خویش

کاولین روز بر سپیدی حال
سرخی جامه را گرفت بفال

چون بدان سرخی از سیاهی رست
زیور سرخ داشتی پیوست

چون بسرخی برات راندندش
ملک سرخ جامه خواندندش

سرخی آرایش نو آیین است
گوهر سرخ را بها زین است

زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سلبش

خون که آمیزش روانی داد
سرخ از آن شد که لطف جانی داد

در کسانی که نیکوئی جوی
سرخ روییست اصل نیکوئی

سرخ گل شاه بوستان دارد
که ز سرخی درفش آن دارد

چون بپایان شد این حکایت نغز
گشت بر سرخ گل سوار مغز

رنگ سرخی چو دلکشای بود
زان گل سرخ جانفزای بود

زیب یافت رنگ گلناری
چون شفق زان سرخ زنگاری

روی بهرام از آن گل افشانی
سرخ شد چون حنی ریحانی

دست بر سرخ گل کشید دراز
در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام گور در گنبد فیروزه روز چهارشنبه و حکایت کردن دختر شاه مغرب پادشاه اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی
جامه پیروزه گون ز پیروزی

شد به پیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز

زان شب چون نقاب مشکین بست
شد ز نقابی نقیبان برست

خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آیین بانوانه بجای

گوید از راه عشقبازی او
داستانی بدلنوازی او

غنچهٔ گل گشاد و عطر بهند
بست در برگ گل شمامهٔ قند

گفت کای چرخ بندهٔ فرمانت
اختر فرخ آفرین خوانت

من و بهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوس تو گشته عزیز

زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش
درگشاید دکان سرکه فروش

چون ز فرمان شاه نیست گریز
گویم ار چه بود صداع انگیز

داستان ماهان مصری

بود مردی بمصر ماهان نام
منظرش خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبائی
هندوی او هزار یغمائی

جمعی از دوستان همزادان
گشته هر یک بروی او شادان

همه زین هند زیر چرخ کبود
شاد بودند با نشاط و سرود

هر یکی از بتان خجسته چراغ / گرد مهمانی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ نورد / آمد او را بباغ مهمان برد

بوستانی لطیف و شیرین کار / دوستانی از آن لطیف‌تر یار
تا شب آنجا نشاط می‌کردند / گاه‌گاهی که میوه می‌خوردند

سبزه‌ها زان نشاط پرورشی / مردم از گونه گونه خورشی
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر درکشید قلم

عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند

بود مهتابی آسمان افروز / شبی الحق بروشنایی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید کرد شتاب

گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور در آمد پیش / خبرش داد از آشنایی خویش

چونکه بشناختش همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت کامشب رسیده‌ام از دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس / زان جهان سود هست جای سپاس

چون رسیدم بشهر شب که بود / شهر دربسته خانه بی تو بود
من چو دیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست

گر تو آیی بشهر به باشد / داوری در وصال ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / نیمه سودی نهان کنیم از باج

دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن حریف را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسیشان ندید هیچ نگفت

مرد و در پویه گشته با دو خرام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می‌شد شریک یاوه نورد / او بدنبال می‌دوید چو گرد

راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما بعرصه نیل / دوری ما و نیست جز یک میل

چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
بازگفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم

او که در رهبری درآیارست / راه دانست و نیز هشیارست
همچنان می‌شدند گرم شتاب / پس دو دسته پیش و پس بشتاب

گرچه بس ره ز پیش رو می‌شد / پیش رو باز ماند راه نجو
گم نکردند مرد و زن را دانه / تا بدان گه که مرغ کرد آوا

چون برافشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیده‌ها مردم خیال پرست / از فریب خیال باز برست

شد ز ماهان رفیق ناپیدا / ماند ماهان ز کار بی شیدا
مستی و ماندگی ناخوش نشت / مانده و مست بود بر جا خفت

اشک چون شمع نیم سوز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمای آفتاب سرش / گرم تر گشت از آتش جگرش

دیده بگشاد در نظاره راه / گرد برگرد خویش کرد نگاه
باغ و گل هست کل باغ نه دید / جز دلی با هزار داغ نه دید

غار بر غار دید منزل خویش / مار بر غار اژدهایی پیش
گر چه طاقت نبود در پایش / هم برفتن بزیر شد رایش

بوی میکرد و روز و ره بیش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
تا بزد شاه شب بپایه خویش / بود ترسان دلش ز سایه خویش

شب چو نقش سیاه بازی بست / روز کار از سپیدکاری دست
بیخود افتاد بر در غاری / هر گیایی بچشم او ماری

او در آن دیو خانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد و دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن

مرد و زن دوش بسته باست / می‌شدند از گرانی آهسته
مرد کو را بدید بر ره خویش / ماند زن را بجا و آمد پیش

بانگ بر زد بر وکه هان چه کسی / با که داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریب و کار تمام / هست ماهان هوشیارم نام

گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست

گفت صدقی امدای مرد ره / آن کی از مردمی گشته گره
کین من اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کآدمی زادم

دوش بودم بناز و شادمانی / بر بساط ارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان سکه مال توام

زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من بدرد گشت بلند
با من آن عاقل از ره یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری

مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی / بیکی موی رسته از یکی موی

دیو بد آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق مانده در دست / هر یکی بر گریوه مرده است

مرغ این زن رفیق یار و همم / مرد وار شب بکار اوهم
دل قوی کن میان ما بخرام / بی زبانی بر مدار و کام بکام

رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه می‌نوشت میل میل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز بی گه گرفته دم زدند

چون سحر برکشید بانگ خروس / صبح بر باد بست زرین کوس
آن دو رهزن کجی کشیده / از درون ناپدید شدند

باز ماهان در او فتاد ز تاب / چو فرو ماند کان بماند بجاب
روز چون نرگس روشنایی داد / خاک بر خون شب گواهی داد

گشت ماهان در آن گریوه تنگ / کوه بر کوه دید جای پلنگ
طاقتش رفت از آنکه خورده نبود / خورشی رفت جز دریغ و درد نبود

بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندکی اندکی بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت / راه می‌شد ره روی فرو گذاشت

تا شب آمد ز روز رفته به کوه
آمد از جان و از جهان به ستوه

چون جهان شد به سیه گشت سیاه
ماه رو ماند و باز ماند از راه

در مغاکی خزید و لختی خفت
روی خویش از نوندگان بنهفت

ناگه آواز پای اسب شنید
بر سر راه خود سواری دید

مرکب خویش گرم کرده بهوا
در دگر دست مرکبی بهوا

چون درآمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید در خزیده به سنگ

مرکب خویش را که دید جبان
لختی از نوبه باز داشت عنان

گفت کای در نشیمن تنگ جای
چه کسی و چه جای تست اینجای

که خبر باز دادی از رازم
ورنه حالی سرت بیندازم

گشت ماهان ز بیم او لرزان
تخمی افشاند چون کشاورزان

گفت کای رهنورد خوب خرام
گوش کن سرگذشت بنده تمام

آنچه دانست زانکه رفت نهفت
چون نیوشنده گوش کرد بگفت

چون سواران فسانه را بشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید

گفت بردم بخویشتن لاحول
که شدی ایمن از هلاک و هول

نر و ماده دو غول چاره گرند
کادمی را ز راه خود ببرند

در مغاکی فکنده خونریزند
چون برسد بانگ مرغ بگریزند

ماده هیلا و نام نر غیلات
کارشان کردن [illegible] بلیات

شکر کن کز هلاکشان رستی
هان سبک باش اگر نه سرمستی

بر جنیبت نشین عنان درکش
وز همه نیک و بد زبان درکش

بر پیم بادپای را میران
در دل خود خدای را میخوان

عاجز و یاوه گشته زان غار
بس از آن مه گشت سوار

آنچنان پیش و پس برانگیزد
که از او باد باز پس میماند

چون قدر مایه راه بنوشتند
در خطرگاه کوه بگذشتند

گشت پیدا ز کوه بالا بست
ساده دشتی چگونه چون کف دست

آمد از هر طرف نوازش رود
ناله بربط و نوای سرود

بانگ زان سو که سوی ما بخرام
نعره زین سو که نوش بادت جام

همه صحرا بجای سبزه و گل
غول در غول بود و غل در غل

کوه و صحرا ز دو گشته ستوه
کوه صحرا گرفته صحرا کوه

برنشسته سرای دیو بدیو
از در و دشت بر کشیده غریو

همه چون بوی باد خاک انداز
بلکه چون جن سیاه بود دراز

تا بدانجا رسید کز چپ و راست
های و هوئی بر آسمان خاست

صفق و رقص بر کشیده خروش
مغز را در سر آوریده بجوش

هر زمان آن خروش می‌افزود
لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود

چون برین ساعتی گذشت دور
گشت پیدا هزار مشعل نور

ناگه آمد پدید شخصی چند
کالبدهای سهمناک بلند

اعتمانی چو زنگیان سیاه
همه قطران قبای قیر کلاه

همه خرطوم دار و شاخ گرای
گاو و پیلی نموده در یکجای

هر یکی آتشی گرفته بدست
منکر و زشت چون [illegible]

آتشی از حلقشان زبانه زنان
چپ گویان و شاخ شانه زنان

زان جلاجل که در دم آورند
رقص در جمله عالم آورند

هم میان خمه کان بیابان گشت
رقص کرد آن فرس که ماهان داشت

گرد ماهان فتاد خوف و خطر
تازیانش چهار داده ببر

زیر خود محنت و بلایی دید
خویشتن را بر اژدهایی دید

اژدهایی چهار پا و دو پر
وین عجبتر که هفت بودش سر

چارپایی که دید چار پری
غلطم کاژدهای هفت سری

او بر آن اژدهای دوزخ وش
کرده بر گردنش دو مار بکش

وان ستمکاره دیو بازیگر
هر زمان بازیی نمودی دگر

پای میکوفت با هزار شکن
پیچ پیچ تر از تاب رسن

او چو خاشاک سایه پرور راه
سیلش از کوه پیش رو کرده

میبرد و اندیشش نو ز راه سری
میبردش بلند و پستی

گه برانگیختی چو گوی از جای
گه گردن در آوردیش بپای

کرد بر وی هزار گونه فسوس
تا بهنگام صبح و بانگ خروس

صبح چون دم زد از زره پوش
حالی از گردنش فکند به زیر

رفت و رفت آن جهان پر خروش
دیگهای سینه نشست ز جوش

چون ز دیو اوفتاده دید سوار
رفت چون دیو دیدگان ز کار

مانده چون خود در آن ده افتاده
چون کسی خسته بلکه جان داده

تا بتفشید از آفتاب سرش
نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش

چون ز گرمی گرفت مغز جوش
در تن هوش رفته آمد هوش

چشم مالید و در زمین نگریست
ساعتی نیک دید در چپ و راست

دید در گرد خود بیابانی
گرد دارتر ز هر بیابانی

ریگ رنگین کشیده رنج به رنج
سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

تیغ چون بر سری در آن کشید
ریگ ریزید و نطع باز کشید

آن بیابان بعلم خون افراخت
ریگ از آن تیغ و نطع از آن انداخت

مرد محنت کشیده شب دوش
چون تنش در شد بجای هوش

یافت از دام کاو آن گکان
گنج راهی کو دو عمر دکان

راه بر داشت میدوید چو دود
پس هم از دل جانی آلود

آنچنان میشد که تیر در تب
باز ماند از تکش کاب شتاب

چون درآمد به شبانگاه شام
او بیابان نوشته بود تمام

ز نی سبزه دید و آب روان
دل برو شادمان گشت جوان

خورد از آن آب و خویشتن بشست
وز پی خواب جایگاهی جست

گفت بر گرد شب برآسایم
گر ز شب آتشی شود رایم

من خود اندر مزاج سودایی
وین هوا خشک و راه تنهایی

چون خیالم بشد خیالهای زشت
خاطرم را خیال بازی گشت

خسم امشب ز راه دمسازی
تا نه بینم خیال شب بازی

بن هر منزلی و هر رایی
با چه حجت عافیت کاری

تا به سفوله رسید فراز
دید نقبی درو کشیده دراز

چاهساری هزار پایه درو
تا نشد کس مگر که سایه درو

شد در آن چاه خانه یوسف‌وار
چون رسن باز شد فتاد بکار

تا به پایان چاه خانه رسید
مرغ گم گشته تا به آشیانه رسید

بی‌خطر شد در آن عجایب نهفت
بر زمین سر نهاد و لختی خفت

چون درآمد ز خواب نوشین باز
کرد بالین خوابگه را باز

دید یکتا در حوالی جا
نقش می‌بست بر حریر سیا

یک درم وار دید نور سپید
چون سمن در سواد سایهٔ بید

گرد آن روشنائی از جبهه راست
دید تا اصل روشنی ز کجاست

رخنه دید داده چرخ بلند
نور مهتاب را درو پیوند

چون شد آگه که آن فواره نور
تابد از ماه و ماه از انجا دور

چنگ در ناخن نهاده در سوراخ
تنگیش را بزور کرد فراخ

تا چنان شد که فرق تا گردن
می‌توانست ازو برون کردن

سر برون کرد و باغ گلشن دید
جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه کاو دید تا بجهد و فسون
خویشتن را از آن رخنه کرد برون

دید باغی نه باغ بلکه بهشت
به ز باغ ارم بطبع و سرشت

روضه گاهی چو صد نگار درو
سرو و شمشاد بی‌شمار درو

میوه‌دار از نشان برومندی
کرده با خاک سجده پیوندی

میوه‌هائی برون ز اندازه
جان ازو تازه و چو جان تازه

سیب چون لعل جام‌های رحیق
نار بر شکل حقه‌های عقیق

به چو گوئی برآورید به مشک
بسته با خنده تر از لب خشک

رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ

موز با لقمهٔ خلیفه براز
رطبش با سبوسه برده بگاز

شهد انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در جامش

شکر امرود در شکرخندی
عقد عناب در گهربندی

تاک انگور کز بنفشه کلاه
دیده در حکم خود سپید و سیاه

زاب انگور و نار آتش‌گون
همچو انگور بسته مخضر خون

شاخ نارنج و برگ نارنج
نخل بندی نشانده در شطرنج

بوستان چون بهشت عنبربیز
خربزه چون حقه‌ای نگاررنگ

میوه بر میوه سیب و سنجد ناد
چون طبر خون ولی طبرزدوار

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ سرای دیرین تافت

چند از آن میوه‌های نوشین بار
خورد از آن نوش‌های شیرین کار

از حلاوت که نوش کرد از نوش
چاک چاک دلش رسیده بگوش

او در آن میوه با عجب مانده
خورده و برخی برخی افشانده

ناگه از گوشه نعره برخاست
که بگیرید دزد را چپ و راست

پیری آمد ز خشم کینه بجوش
چوب دستی برآورید بدوش

گفت ای دیو میوه دزد که‌ای
شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای

چند سالست تا درین باغم
از شبیخون دزد بی‌غم

تو چه دزدی چه حاصل اندت
چونی و کیستی چه خوانندت

چون ماهان ازین حدیث شنود
مرد مسکین بدست باز برد

گفت مردی غریبم از خانه
دور مانده بجای بیگانه

باغبان چون بریخ دید بساز
تا فلک خواندت غریب نواز

پیر چون دید عذرخواهی او
کرد رغبت بدلنوازی او

چوب دستی نهاد و زد در دست
فارغش کرد و پیش او بنشست

گفت سرکوی سرگذشت خویش
تا چه دیدی بر چه آمد پیش

چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان
چه بدی کرده‌اند با تو بدان

چونکه ماهان ز روی دلداری
دید در پیر نرم گفتاری

گردش آنگه ز سرگذشته خویش
وز بلاها که آمد او را پیش

آن محنت بجنبت افتادن
سرکشی دل بجنبش دادن

وان سرانجام ناامید شدن
که سیاه و گهی سپید شدن

تا بدان چاه وان خجسته چراغ
که ز نازکیش رساند باغ

قصه خود یکان یکان برگفت
کز پدید آمد و چه بود نهفت

پیرمرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش

گفت بر تو فریضه گشت سپاس
کایمنی یافتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان ز رفق یاری او
دید بر خود سپاس داری او

باز پرسید کان نشیمن شوم
چیز منزل وز کدامین بوم

کان قیامت نمود دوش بمن
کافرش نگذاشت هوش بمن

آتشی برزد از دماغم دود
کان همه شورش شبانه چه بود

دیو دیدم ز خویشتن خالی
دیو دیده چنان شود حالی

چشم آمد هزار دیوکده
در یکی صد هزار دیو و دد

این کشید آن فکند و آن نم زد
دده و دیو مرده و دم برد

تیرگی راز روشنی گسسته
در سیاهی سپید شاید دید

من سپیده در سیه جان دیدم
گر ز سیاهی سپیده ترسیدم

ماندم از کار خویش سرگشته
دهنی خشک و دیده تر گشته

گاهی از دست دیده مالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم

می زدم گام و می بریدم راه
گه بلاحول و گه به بسم الله

تا ز بیم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل به آب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکش‌تر

ترس دوشینم از کجا برخاست
وامشبم کام و ایمنی ز کجاست

پیر گفتا ای نبدی غم رسته
بحریم نجات پیوسته

آن بیابان که گرد این غرفت
دیولاخی مهول بی‌علفت

زان فرومایه گوهران سستی
همچنین کج خانه پیوستی

وان بیابانی زنگی پندار
دیو مردم شده مردم خوار

بجز از پند مرد راه نخست
بشکند هر شکستی بدرست

راست گویی کند و کج بازد
دست گیرد و در چه اندازد

مهرشان کین باشد
دیو را عادت اینچنین باشد

آدمی کو فریبناک بود / هم ز دیوان این مغاک بود
وین چنین دیو در جهان چندند / کابلهند و بر ابلهان خندند
کو دروغی براستی پوشند / گاه زهری بانگبین نوشند
در خیال دروغ بی مددست / راستی حکم نامهٔ ابدیست
راستی را بقا کلید آمد / معجز از سحر از آن پدید آمد
ساده دل شد ازین که گوهر تو / کین خیال اوفتاد در سر تو
این چنین بازیی کرید کلان / ننمایند جز به ده دلان
ترس تو بر تو ترکتازی کرد / با خیالت خیال بازی کرد
آن همه بر تو اشتلم کردن / بود تشویش راه گم کردن
گر دلت بودی از زمان بر جای / نشدی خاطرت خیال نمای
چون ازان غول خانه جای تهی / صافی آشام ماهی آوردی
ما در انگار کامشبت زادست / وایزدت زین جهان بکار داد
این کرانمایه باغ مینو رنگ / گر بچون دل آمدت بچنگ
ملک من شد دران خجالی نیست / در گلی نیست کاعترافی نیست
میوه هاییست مهر پرورده / هر درختی ز باغی آورده
دخل او آنکه کم کم باشد / زو بهی شهر محتشم باشد
بجز اینم سرا و انبارست / زر بخروار و گهر بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم / که دل خویشتن درو بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین شادیی غلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می تازی / نعمتی میخوری و می نازی
خواهمت آنچنانکه رای بود / نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم / هرچه خواهید بارکش باشم
گر وفایی کنی بدین فرمان / دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست / خاربن کی سزای سرو و سمنست
چون پذیرفتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که گردیم شادان / ای تو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد شد / و آنگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت تنگ بدست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند / گسترشها ببارگاه برند
صفه تا فلک برآورده / گلشن طاق و در آورده
همه دیوار و صحن او ز رخام / بهره و زندگی چو نقره خام
پیشگاهی فراخ و کوچه تنگ / از بس شاخ سرو و بید خدنگ
درگهی بسته در جناح درش / کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیای کاخ / رسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین پراکنده
کرده بر روی نشستگاهی تخت / تخت بسته بجفتهای درست

فرشهای کشیده بر سر تخت / نرم و خوشبو چو برگهای درخت
پیر گفتش درین بهشت خرام / گر نیاز آیدت بآب و طعام
سفره آوردمت و کوزه فرود / پر ز نان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / خانه خوش کنم ز بهر تو باز
تا بپایم صبور باش بجای / هیچ ازین جایگه فرو میای
بیداری ای حکیم مغرب / از مراعات سرکشی بشکیب
گر من آیم ز من برستی خواه / و آنگهی ده مرا بپیش تو راه
چون میان من و تو ازین عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست / آشیان من آشیانهٔ تست
امشب از چشم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یک بیک پندش / داد با بند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود / گر بی آن بند بالین بود
گفت بر شو دوال پایی کن / یک امشب دوال بایی کن
در زمین برکش آن دوال دراز / تا نگردد کسی دوال باز
امشب از چشم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
امشب از مار کن کمر سازی / بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای ماست بابیه / زعفرانش بروز و بابیه
گرچه ابرو ز شب گلوگیرست / نار خندان بدست شب گیرست
پیر گفت این و رفت سوی سرای / تا بیارد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بر آن درخت بلند / برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند با نشست / زیر بالش همه بلندانست
در جهان خانه معنبر پوش / شد چو باد شمال خانه فروش
سفرهٔ نان کشاد و خوش خورد / از دو قاق سپید گرده زرد
خورده زان سبز کوزه آب زلال / برورش یافته ز باد شمال
چون بر آن تخت روی آرایش / یافت از رنج خویش آسایش
شاخ صندل شمامهٔ کافور / از دلش کرد رنج سودا دور
تکیه زد کرد باغ می‌نگریست / تا که از دور تافت شمعی بیست
نو عروسان که رقص شمع بدست / شاه نوبخت شد عروس پرست
خفته و سلطان جامه ندر باره / خفته خصل تمام برده زباره
هر یکی آرایشی دگر کرده / قصبی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ / شمع در دست خویشتن چو چراغ
برکه چند روان بنهادند / پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی شد سرود نشاط
آن پری‌رخ که بود مهترشان / درة التاج عقد گوهرشان
برفت و بر نشستگاه خاص نشست / دیگران زانشانده هم بر دست
برکشیدند مرغ وار نوا / درکشیدند مرغ را ز هوا
بود آوازشان نه راه فریب / هم زبانشان ده هم زمانه شکیب
رقص در پایشان بگلگون کوب / ضرب در دستشان بکار ادب

بوی آمد نمود دست نهاد — در گشاد از ترنج بست نهاد
شب بیو دارده شکر بیخت — صندلی با ترنج می آمیخت
در غم آن ترنج طبع گشای — ماند ماهان نه دور صنعت‌های
کرده صدره که جاره جوید و آن — خویشتن بان درخت‌خانه ماند
با چنان لعبتان چو حور بهشت — بی قیامت در او فتاده بهشت
بار گفتار پرشش آمد یاد — بند بر هر عیان طبع نهاد
وان بتان همچنان در آن بازی — می نمودند شعبده بسازی
چون نمانی نشاط بجو دند — خوان نهادند و خورد ازا بودند
خوانی از لعل و در درو بسته — لعل با در بهم بر پیوسته
خوردهائی نه دیده آتش آب — کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب
زیربای ز عنبر آن شکر — نار باهای زیرها جوشته
بره شیر مست بلغاری — ماهی تازه مرغ بردارای
کردهائی سپید چون کافور — نرم و نازک چو سینه حور
صحن حلوای بروریده بقند — پیشتر زانکه گفت شاید چند
در کلیچه هزار جنس غریب — پرورش یافته بروغن و طیب
چون ببین که خوانی آوردند — خوان بخون جهانی آوردند
شاه خوبان چو بزم چنین گفت — طاق ما زود گشت خواهد جفت
بوی عود آید هم ز صندل خام — سوی آن عود و صندلی بخرام
عود باشی ز دوست عودی بوش — صندل آمیز و صندلی بر دوش
شب چو عود سیاه و صندل زرد — عود ما را بصندلش پرورد
مغز ما را ز طیب هست نصیب — طیبتی نیز خوش بود با طیب
می نماید که آشنا نفسی — بر در خست و می برد هوسی
زیر خوانش ز روی دمسازی — تا کند با خیال ما بازی
گر نباید بگو که خوان بشت — مهر آن مهربان ازان بشت
که بخوان دست خوش گشای — مگر آنگه که میهمان آید
خیز تا بر خوری ز پیوندش — خوان بنهاده مهار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ — دهنی تنگ و لابهای فراخ
بلبل آبا برو درود آورد — وز درخشش چو گل فرود آورد
میهمان جو که جای گشش بود — بر جهان رقص پای کش بشکوب
شد بدنبال آن بهانه بجست — کز در آن شد ز میانجی حجب
زان جوانی که در سر افتادش — نامد از بند یک خود یادش
چون جهان جوش در نهاد آورد — بند پیران کجا بپا دارد
عشق چون برگرفت شرم ازراه — رفت ماهان به مهمانی ماه
ماه چون دید روی بازار — سجده برخاش چو بخت شاه
باخودش در بساط خویش نشاند — این شکر ریخت و آن شکر افشاند
کرد ما را بخورد هم خوانی — کین چنین رفت شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش — داد سردم نواله خاصش
چون فراغت رسید که خوان — جام یاقوت گشت قوت روان

ساغری چند چون بنی خوردند — شرم را زان میانه بیکردند
چون ز مستی ربیده شد شرم — گشت بر ماه مهر ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار — نارپستان چو صد هزار نگار
نرم و نازک تری ز نرم نرم — چرب و شیرین تری ز شکر تر
رخ چو سیبی که دلپسند بود — در میان گلاب و قند بود
تن چو سیماب کاورند به مشت — از لطافت برون شود زانگشت
در میان آنچنانکه شمع و چراغ — در کنار آنچنانکه گل در باغ
زیوره نار گشته بود — مهرماهان هزار گشته بود
گر گزیدش چو قند را مخمور — که مزیدش چو شهد را زنبور
ماه چهره ز شرم سر پیچید — چونکه ماهان بمهر در بچید
دربرآورد لعبت چینی را — گل صد برگ سرو سیمین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد — مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن نور چشم چشمه قند — کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهان تا ناف — آمد از دیده در خشمهای صواب
کاو میش گراز دندانی — کاژدهائی کسی ندید چنانی
نازشه‌ها در که زگه اهرمنی — از زمین تا آسمان دهنی
خفته پشتی نغود ما بچه گوز — چون کمانی که در کشند بتوز
پشت قوسی و روی خرچنگی — بوی کنده‌ش هزار فرسنگی
بینی چون ستون خشت بزار — دهنی چون تغار رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ — در برآورد میهمان را تنگ
بر سر روی شانش نکار و نخت — بوسه میداد و این سخن میگفت
کای بچنگ من اوفتاده به تیر — وی به دندان من دریده برت
جنگ بر مرغ و می دندان هم — تا لبم بوسی و ز نخدان هم
جنگ در دندان نکر چو تیغ سنان — جنگ و دندان چنین بود بخان
لب همان لب شده بسته بخواب — رخ همان رخ نظر ببند ازراه
باده از دست ساقی مستان — کاوری حیلتی بصد دستان
خانه در کوچه بیگم بمزد — کز در آن کوچه شحنه باشد و دزد
اینچنین را بجان بلی باشد — تا کنم با تو آنچه می باید
گر نه ازم خانکه در خور تست — بس چنانم که دیده در تخت
سردم آشوبی اینچنین میکرد — اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بنی نوکشته — دیده ماهی اژدها گشته
سیم ساقی شده ز راز — کاو چشمی شده بگاو
زیر آن اژدهای همچون قیر — می شد از ریش اعنبر بگیر
نعره زد چون طفل سر بکاف — نازنی طفلش اوفتاده بناف
وان گراز سیه چو دیو سپید — میزد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید — آمد آواز مرغ دیو رمید
شب ظلمت از جهان برخاست — وان خیالات از میان غلت
آن خزف کو مران ز لعل تمام — همه رفته و کس نیابد جای

ماند ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده / شد دگرباره هوش یابنده
دیده بگشاد دید جای درشت / دوزخی یافته بجای بهشت
مالشی چند مانده مال شده / خاک در دیده خیال شده
زان بناها که اصل او خیالی بود / طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان / سفره را سفره‌ای ز نخجیرستان
سرو و شمشادها همه خرخاج / میوه‌ها مور و میوه‌داران مار
سینهٔ مرغ و پشت غاله بره / همه مردارهای دهپله
نای و چنگ و رباب کرکرگان / استخوانهای گور جانوران
وان قدحهای گوهرآموده / جز رهها، دباغت اندوده
صندل و فرشهای زیبابوی / باد کافور نیز کافوری
حوضهای چو آب در دیده / مارگیهای آب گندیده
وانچه او خورده بود باقی نغم / وانچه از خرده ریز ساقی باغ
بردها شانه جنس لختها / بلکه بالالش جراحتها
وانچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
بار ماهان بکار خود در غم / بر خود استغفر اللهی می‌خواند
پای آن نه که رهگذار شود / دست آن نه که پای دار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه بر کار و این چه پرکاریست
دوش دیدم شکوفهٔ بستانی / دیده‌ام روز محنت پستانی
گل نمودن مایهٔ خار چه بود / حاصل باغ روزگار چه بود
واگهی نه که مرحبا داریم / درنقاب اژدها داریم
دانی ار برده را براندازم / کابهان عشق با چه می‌بازم
این رقمهای رومی و چینی / زنگی زشت شد که می‌بینی
بوستی بر کشیده بر سر خون / راح بیرون و مستراح درون
گر ز نگر ما بر کشیدن بوست / کلفی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که ماه‌چهره گزید / مهره پنداشت مار در سله دید
بس معقل در بن خریطه خنگ / گره عود یافت نافهٔ تنگ
چونکه ماهان ز چنگ دیو خوان / رست چون من ز قصهٔ ماهان
نیست کارم چنین که پیش گرفت / توبه‌ها کرد و نذرها بذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک / شست خود را و گشت اندر خاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت / با کس بی‌کسان ز راز بگفت
کای گشاینده کار من بگشای / وی نماینده راه من بنمای
تو گشائیم این ره بسته / تو نمایم ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهایی / کیست کو را تو راه ننمایی
ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده‌گاه خود مالید
چونکه سر برگرفت از بر خویش / دید شخصی بشکل دیگر خویش
سبزپوشی چو سرو بستانی / صبح‌رویی چو صبح نورانی

گفت کای خواجه کیست این که تراست / قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای‌پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانهٔ خویش
دست خود را بمن ده از سر جای / دیده بر هم بنه و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را بدست خضر داد / دیده بربست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامت‌گاه / کاولش دیو برده بود از راه
باغ را دید کش در و شد آب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یکی از سوگواری ازرق‌پوش
هرچه زآغاز بود تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که گرد شدند / دیده کارزرق و نیل او کردند
شستشان ازرقی ز رنگ نرفت / ازرقی رفته بود رنگ برفت
باهمه در موافقت کوشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت / چون فلک رنگ سوگوار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردید / آفتابش بقرص خوان گردید
گل ازرق که آن خضاب کند / قرصه از قرص آفتاب کند
هرسوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در و نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هندو آفتاب‌پرست
قصه چون گفت ماه زیباچهر / در کنارش کشید شاه بمهر
روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب

نشستن بهرام گور در گنبد صندلی در روز پنجشنبه و حکایت کردن با دختر پادشاه [illegible] پادشاه اقلیم پنجم است

چون دم صبح گشت نافه‌گشای / عود را سوخت خاک صندلسای
برنمود از خاک صندل‌فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل‌گون
باده خور شد ز دست لعبت چین / وآب کوثر ز دست حورالعین
تا شب از دست خرمی میخورد / وز می خورده خرمی میکرد
صدف این محیط کحلی رنگ / چون برآسود در بکام نهنگ
شاه از آن تنگ‌چشم چینی درد / خواست کز خاطرش فشاند گرد
بانوی چین ز جبهه چین بگشاد / در رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان / در خور تخت و تاج پادشهان
بیشتر زانکه ریگ در صحراست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت ترا / بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنائی‌بخش / پادشاهی که پادشاهی‌بخش
من خود اندیشناک پیوسته / زین زبان تنگ دست و دل بسته
وانگهی پیش راح ریحانی / کرد باید سنگ لعل‌افشانی

لیک چون شد نشاط جان خواهد / ور نی خنده زعفران خواهد
کز ظفر بی ز خریطه یک شام / خنده در نشاط افزایم

چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر سر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی در جوال توشه خویش / کرد ترتیب راه توشه خویش
فعل هر یک بنام در خور بود / نام این خیر نام آن شر بود

چون بریدند روز کی دو راه / توشه‌ای که داشت نگاه
خیر می‌خورد و شر که به دیده داشت / غله این می‌درود و آن می‌کاشت

تا رسیدند هر دو دوشادوش / به بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور از آتش گرم / کاه هر دو چو سوختی نرم

گرم سیری نه خشک ساری بوم / کرده باد شمال را سموم
شر خبر داشت کان یمین خراب / دو ربیع ار دو خوار آب

تشنگی از آب کرده نهان / در خریطه نگاه داشت جو در
خیر فارغ که آب در دست هست / بیخبر کاب نیست آنجا هست

در بیابان گرم و راه خراب / مرد وی تا خشک ناگه آب
چون دگر می‌شد غذا روی / آب شد ماند و آب خیر برفت

شر که آن آب را ز خیر نهفت / با وی از خیره و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوز گرم بمرد / دارو آبی در آبگینه خود

دفع وقت از رفیق پنهانی / می‌خورید چون حریف پنهانی
گرچه در تاب تشنگی می‌سوخت / لب به دندان ز لاله داد و دوخت

تشنه در آب و نظر می‌کرد / لب و دندان ز اخگر می‌سوزد
تا بجویی که خشک شد جگرش / بازماند از کشادگی نظرش

بس که چشمش میان هر دو نما / تشنه مانند ریگ بی‌طاقت
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آبدار اند و آب‌شان از سنگ

می‌چکید آب از آن دو لعل نهان / آب دیده و لب ز آب دهان
حالی آن لعل آبدار کشاد / پیش آن ریگ آب خوار نهاد

گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش به لختی آب
شربتی آب زان زلال چو نوش / یا بهشت بخش یا بفروش

این دو گوهر در آب خیز شد / گو سرم را به آب خود بنواز
شرم که خشم خدای یاد برو / نام خود را ورق گشا دیرو

گفت گر سنگ چشمه بر سرش / فارغم زین فریب فارغ باش
مبد ... / تا بیابا به شهر بستانی

چه حریفم که این فریب خورم / من نه دیو آدمی فریبم
نرسد وقت ... / مهره تو ببخشد بازی من

صد هزاران چنین فسوس و فریب / کرده‌ام از مقاربی شکیب
بگذار ... کآب ... / چون تو شهرانی آب سرچشمه

آن گهر چون ستانم از تو بگو / گر ز منش عاقبت ستانی نی
گوهری بدهم که تو آنی / کز منش هیچ گونه بستانی

گفت خیر آنچه کو مدت بگوی / تا نسپارم به دست او سر جوی
گفت شر کان نی که گوهر ست / کان نیرزد این آزمون تربت

چشم دار ای من فروشی آب / گر نه زین آب خورد روی تاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کاب سرد و می آتش گرم

چشمه گیرم که نوش گوار بود / چشم کندن ز مرد چه کار بود
چون مرا از چشم خود درویش / چشمه گر صد بود چه سود آب

چشم دادن ز بهر چشمه نوش / جو شوی آب را ببر به
لعل بستان و آنچه دارم هم / بده هم خط بدانچه دارم نیز

بجدائی جهان خورم سوگند / که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد / سرد مهری مکن پای ... پیر

گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند

دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان از این بار آزار نخواهد برد
دل گرش آب سرد و نفت / تشنگی گو که آب شد گفت

گفت برخیز و کارد و دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش / آتشی خوش نکش بمی خوش

ظن چنان برد کز خیال تسلیم / یا به امید وار بی زبیم
شر که آن دیده دشنه باز / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد

در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش تشنه چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد / کو سری را ز تاج بیرون کرد

چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب نا داده کرد عزم راه
جامه و رخت که در سرش بود / مرد بی دیده را تهی بگذاشت

خیر چون رفته بود شر نه تر / بند آگاهی خیر و شر
بر سر خون و خاک می‌غلطید / بس که چشمش به خون خود دیده

حال خود دگر چشم خود دید / مرد بی ز غم جهان بی‌خبر
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ

چاره با یار خوب تیز پی / کانچنان جا ره ماند بی
خانه هفت دشت باد خوش / او ز تو انگری به آن کرد در پیش

کرد صحرا نشین که نورد / چون پیابان پیابان گرد
از برای علف به صحرا گشت / گله را می‌چراند دشت به دشت

هر کجا آب بید خورد و کیا / کردی آنجا دو چشمه منزلگاه
چون علف خورد جای باره / گله بر جانب دگر می‌راند

از قضا زاده‌ای ز درد دلیر / تنجی آنجا نشاده بود حبیب
کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال

سروی آب از رگ جگر خورده / نازنینی به ناز پرورده
رسن زلف تا به دامن پیش / کرده صد راهزن کمین خوش

جعد بر جعد چون بنفشهٔ باغ
بسیاهی سیه‌تر از پر زاغ
سحر غمزه‌اش که بود افسون ساز
بر فریب ز ماه یافته دست

خلق از آن جعد بابلی گردن
دل نهاده به پیچ‌پیچ آن
شب ز خالش سواد یافته بود
مه ز تابندگیش تافته بود

تنگی لب ز تنگ شکر کش
بوسه را را ببسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی
شد طلبکار آب چون ماهی

خانه‌ای بود دور از آنجا
برد از آن خانه آب تا آنجا
کوزه برکرد از آب نهانی
تا برد سوی خانه پنهانی

ناله‌ای ناگهان شنید از دور
کامد از زخم خورده‌ای رنجور
بر نیامد چو ناله بشنید
خسته در خاک خون‌چکانی دید

دست و پایی ز درد می‌افشاند
در تضرع خدای را می‌خواند
نازنین از سر بر و شد ناز
پیش آن زخم خورده رفت فراز

گفت و پیکر چه کس توانی بود
این چنین خاکسار خون‌آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد
وین چنین زینهار با تو که خورد

خیز گفت ای فرشتهٔ فلکی
گر پری زاده‌ای و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد
قصهٔ من درازیی دارد

آب کز دست تو کم مردم
گر کمی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب بگفته نجات
دادش آب لطف آب حیات

تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد
خورد چندانکه شاید خورد
زنده شد جان پژمردهٔ او
شاد گشت از چراغ دیدن او

دیده‌ها را که کنده بود ز جای
در هم افکند و برد نام خدای
گرم شد آن شیده سپیدی توز
کیسه در مقنعه ماندش بود هنوز

آن قدر زر و دیده در پاش
که بر انگیختی شاید از جاش
پیره در چشم او نهاد و ببست
ور نه سر مردمی گرفتش دست

کرد جهدی تمام تا برخاست
قایدش گشت و بر ره راست
تا بدانجا که بود بنگه او
مردمی دیده گشته همره او

چاکری کاهل خانه شمرد
دست او را بدست او بسپرد
گفت بنشسته تا زنخدانی
برد مادر بدش تا بیابانی

خویشتن رفت پیش مادر زود
سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چه را بد کرد
کامدی با خودش نیاورد

تا مگر چاره نمود بشی
کاندکی راحتش فزوده شود
گفت آوردمش از جان برد
چشم دارم که این زمان بسید

چاکری کو بخانه راه آورد
خسته را سوی بارگاه آورد
جای کردند و خوان نهادند پیش
شوربا و کباب دادند بیش

مرد گرمی رسیده بادم سرد
خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد کاری شبانکه از صحرا
تا خورد آنچه بشکند صفرا

دیده چیزی که آن بعادت بود
جوش صفر اشش از زیادت بود
پهنشی دید خسته افتاده
چون کسی زخم خورده بجان داده

گفت کین مرد ناتوان جنگی
و چنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر روی گذشته بود نخست
گر نمی‌دانست شرح آن درست

قصهٔ چشم کندنش بگرفته
کز بلا سر چه خسته
کرد چون دیدگان بخون آغشته
شد ز بی دیدها نظر بسته

گفت کز شاخ آن درخت بلند
باز بایست کرد برگی چند
کو فشان برگ را در آب ...
سود آنجا و تاب ده و سبک

گر چنین مرهمی گرفتی ساز
یافتی دیده روشنایی باز
رخنهٔ دیده گرچه باشد سخت
به شود ز آب آن دو برگ درخت

بر نشان داد کان نکو درخت
گفت از آن آبجو که خانی داشت
هست رسته کنار خرگه نخل
گر بشیمش گشاده کرد و مغز

ساق آن بر سر کشیده دو شاخ
دوری از میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ از او چو حور
دیدهٔ رفته را دارد نور

برگ شاخ دگر جواب حیات
صرع و بیداد رنج صرع نجات
چون نکر دان شنیده دختر گرد
دل ببستیم آن علاج گزید

لابها کرد و از پدر درخواست
تا کند برگ پنهانی راست
کرد چون در میان کردن سخت
راه بر داشت رفت سوی درخت

باز کرد از درخت بیشتر برگ
نوش دارو چنانکه از مرگ
آمد آورد نازنین بر داشت
کوفت چندانکه بر تابکه داشت

گرد خانی چنانکه درد نماند
در نظرگاه دردمند افشاند
دارو و دیده را بهم در بست
خسته چون دید ساعتی بنشست

دیده بر تخت کارسازی نهاد
سر به بالین بخت باز نهاد
بود تلخ رو زبت شکر
وان طلبها نهاده بر نظرش

روز پنجم خلاص دادندش
دارو از دیده بر گشادندش
چشم از دوست ز فکه گشت درست
شد بعینه چنانکه بود نخست

مردمی دیده برگشاد نظر
چون دو نرگس که بشکفد به سحر
خبرگان خیر دید گفت سپاس
گر ز محنت رسته شد جگاه

اهل خانه ز رنج دل رستند
دل گشادند و دل در او بستند
از بسی رنجها که برد ببرد
مهربان گشته بود دختر کرد

چون دو نرگس گشاد سرو بلند
درج گوهر گشاده شد از قند
مهربان‌تر شد آن پری زاده
بر جمال جوان آزاده

خیر نیز از لطف ساقی او
مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام
دیده بود و شنیده قد خرام

لطف شیرین او شنیده بسی
لطف دستش بسی رسیده بسی
دل در او بسته بود دانسته
هم در او بسته دل بسی پیوسته

خیر با پیر کرد سحری
بستی از او چاکری بعمری
بهتر یا بی و کله داری
کردی آهستگی و هشیاری

از گله دور کرد آفت گرگ
داشتی با بسی گله خورد و بزرگ
گرد صحرا رو بیابانی
چون بیازو یافت آن تن آسانی

به تولای خود عزیزش کرد — حاکم خان و مان خویش کرد
خیر چون شد بجای خود گستاخ — قصه جست و جوی کرد فراخ

باز جستند حال دیدهٔ او — که چه بود آن جشم رسیدهٔ او
خیر از ایشان حدیث شر بنهفت — هر چه بودش ز خیر و شر همه گفت

قصه کوه و مرغزار و آب — کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش برکند — بدگهر گوهرش بساند نژند

این گهر سفت و آن گهر برداشت — و آب نادیده تشنه را بگذاشت
گردکان داستان شنید ز خیر — روی بر خاک زد چو آب ز دیر

کز چنان تشنه بادیه اجلی — نرسید این شکوفه را خللی
چون شنیدند کین فرشته سرشت — چه بلا دید از آن بلای زشت

فرخ از نام گشت نامی تر — شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت — نازنین غنچه تنش نگذاشت

روی بسته پرستشی میکرد — آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد — از وی آن جان که باز یافت ببرد

کرد بر یاد آن گرامی در — خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند — با چو من مفلسی کنند پیوند

دختر از این جمال و کمال — نتوان یافت بی خزانه و مال
من کزیشان خورم بدرویی — کی نهم چشم خویش بر جویی

بر از آن نیست کز چنین خطری — زیرکانه بر آورم سفری
چون بر این قصه هفته بگذشت — شامگاهی بخانه رفت از دشت

دل تمام آن عروس سرخ — جو گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه و در برابر آب زلال — تشنه تر بود از آنکه اول حال

آن شب از خنده کرد و دست دلیش — ز آب دیده شکوفه کرد گلیش
گفت با کرد کای غریب نواز — از غریبان کشیدی ناز

نور چشم بنا نهاد درست — دل و جان باز مرده داد درست
چون بخوان ریزه تو پروردم — نعمت خوان تو بسی خوردم

داغ تو بر تر از چنین منت — شکر تو بیش از آفرین منت
گر بجویی درون و بیرونم — بوی خوان تو آید از خونم

چونکه بر سر بری ندارم دست — سر بر خوان کر بجانی هست
پیش از این میهمان نشاید بود — تنگی بر نکر نشاید سود

بر قیاس نواله خواری تو — ناید از من سپاسداری تو
مکرم هم بفضل خویش بخشای — دیده آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار یابم از دوری — خواهم از خدمت تو دستوری
دیر گامم که از ولایت خویش — دور ماندم ز کار و از کفایت خویش

هر هم دارم که بامداد پگاه — سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت — نبرد همتم ز خاک درت

چشم دارم بجو نوخشه نور — که ز دوری مرا نداری دور
همتم ناگشاده بال کنی — وانچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخن گو سخن بآخر برد — در زد آتش بخیل خانه کرد
گریه کرد ای زمیان برخاست — های و هوی فتاد از چپ و راست

کرد گریان و کرد زاده ببر — مغزها خشک و دیده ها شده تر
از بس گریه سر فرو بردند — گفتی آبی بدند کافشردند

سر بر آورد کرد و روشن رای — کرده خالی ز هیچکاران جای
گفت با خیر کای جوان خوشی — زیرک و خوب و مهربان و خموش

رفته گیرت که شهر خود یابی — خورده از همرهی که خاری
نعمت و ناز کامرانی است — بر همه نیک و بد تو دارایی است

نیک مردان بد عنان بند — دوستان را بد و دشمنان بند
جز یکی دختر عزیز مرا — نیست بسیار خیر چیز مرا

دختر مهربان و خدمت دوست — زشت باشد که گویمش نکوست
گرچه در نافه مشک پنهان — آشکار است بوی او بجهان

گر نه ای دل ... دختر ما — هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری بر اتفاد — اختیارت کنم بدامادی

وانچه دارم ز گوسفند و شتر — دهمت تا ز مایه گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز — میزیم تا رسد رحیل فراز

خیر کین دلنوازی شنید از کرد — سجده آنجنانکه باید برد
چون بر این خرمی سخن گفتند — از سر ناز و دلخوشی خفتند

صبح هاروت صفت چو بست کمر — مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت — زد بسلطان مشرقی بر تخت

کرد خوشدل ز خانگی برخاست — کرد کار نکاح بستن راست
بنکاحی که اصل پیوند است — تخم اولاد از آن برومند است

دختر خویش را سپرد بخیر — زهره را داد با عطارد سیر
تشنه مرده آب حیوان یافت — نور خورشید بر شکوفه بتافت

ساقی نوش لب تشنه با خویش — شربتی داد از آب کوثر بیش
اولش گرچه آب جانی داد — آخرش آب زندگانی داد

شادمان زیستند هر دو بهم — زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند — آنچه شان بود شاد میخوردند

کرد هر مایه که با خود داشت — بر گرانمایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که ملک و مال همه — بسوی خیر بازگشت همه

چون از آن مرغزار برگ و درخت — برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زان درخت صندل بوی — که ازو خلق بود درمان جوی

دو ز یک شاخ ازسوی دو شاخ — چید بسیار برگهای فراخ
آن یکی برگ علاج صرع تمام — وان دگر خود دوای دیده بنام

کرد از آن برگها دو انبان — تعبیه در میان بار شتر
با کس احوال برگ باز نگفت — آن دو دارو ز دیده در بنهفت

تا بشهری شتافت زرافشان — که در آن داشت صرع دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند — به نشد هم دریغ میخوردند

مرزبانکی که داشت کشور بهر / آمده بر امید شهرهٔ شهر
پادشه‌زاده‌ای که بود به تخت / که به انگشت کند علاج درست
وانکه چندی جمال این دختر / بکند چاره چاره‌سازی درخور
بی‌دوایی که دید آن بیمار / گشت چندین پزشک در تیمار
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک سر یک تار زوی نگشاش
خیر کز مردم این سخن بشنید / آن عمل اخلاص با خود دید
بهرم رنج او به فضل خدای / آورم با تو شرط خویش به جای
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
چونکه پیغام او رسید به شاه / شاه دادش [illegible] بار
چیست نام تو گفت نام خیر / کاخترم داد از سعادت سیر
در چنین شغل نیک فرجامت / عاقبت خیر باد چون نامت
پیکری خوب دید چون خورشید / سرو وی از باد صرع گشته چو بید
اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود [illegible]
داد تا شاهزاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد
خیر چون دید کان شکسته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب غبار
وان پری رخ سه روز خفته بماند / با پدر حال خود نگفته بماند
شه که این مژده‌اش رسید به گوش / پای بی‌کفش شد دوید به هوش
روی بر خاک زد به خیر گفت / کای بجز عقل کس نیافته جفت
دختر شرمگین به خدمت شاه / بر خود آیین شکر داشت نگاه

تا برند از طریق چاره‌گری / آفت دیو را ز پیش پری
دختر او را دهم بر آزادی / ور جهیزش کنم مدد شادی
بر وی از تیغ ترکتازی کنم / سرش از تن به تیغ باز کنم
سر برید آنکه شد مزاج طلب / چو ز شهری چو مردمان غریب
سر خود را به باد بر می‌داد / در پی خون خویش بی‌بنیاد
کس فرستاد و پادشه را گفت / کز ره این خلل من توانم رفت
لیک شرط آن بود به دستوری / کز طمع هست بنده را دوری
تا خدایم به وقت پیروزی / کند اسباب این غرض روزی
خیر شد [illegible] / شاه پرسید گفت کای سره‌مرد
شاه نامش خجسته دید به فال / گفت کای خیرمند چاره‌سگال
وانکه او را به محرمی بسپرد / تا به خلوت‌سرای دختر برد
کاو چو شیری به شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته
سود و زان سود شربتی ساخت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
رستخیز آن ولوله که شوا بود / خوردن و خفتنش یکجا بود
شد برون از سرای مینووش / سر سوی خانه کرد با دل خوش
در سیوم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیزها که درخور داشت
دختر خویش را به هوش و به رای / دید بر تخت در میان سرای
جوی از خستگی و رنجوری / گرنت باد فتنه را دوری
شاه رفت از سراپرده برون / اندهش کم شده و نشاط فزون

داد دختر به محرمی پیغام / تا بگوید به شاه نیکونام
چون به هنگام تیغ تارک‌سای / شرط خویش آورید شه بجای
تا چو عهدش به جز به تیغ درست / بکه تاج هم نباشد سست
آنکه از وی شد مرا علاج پدید / وز وی این بند بسته یافت کلید
به که با دل ز عهد نگشاییم / وز چنین عهده برون آییم
خیر آزاده را به حضرت شاه / بازجستند و یافتند به راه
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رنج چه داری به بخت خویش نهان
بجز این چند زینت آر کیش / کمر زر حمایل کمرش
دختر آمد ز طاق گوشهٔ بام / دید داماد را چو ماه تمام
بر صفای عروس [illegible] / خیر داماد شد به کوری شر
عیش از آن پس به کام دل پرداخت / نقش خوبی و خوش‌دلی بنواخت
دختری داشت دلربای شگرف / چهره چون [illegible] بر سر برف
خواست دستوری از شه دستور / که دهد خیر چشم را نور
وان صنم نیز گشت با او جفت / گوهری چون کشید گوهر سفت
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافت دست
شادمانه گهی به دختر کرد / عیشی و عشرت از جهان برد
ملک آن شهر در شمار گرفت / پادشاهی به برقرار گرفت
شهر کو در راه بود همسفرش / گشت سر لشکرش قضای سرش
گفت کین شخص مرد و من به باغ / از پس من [illegible] در این باغ

گر شنیدم که درخور جهد / پادشا را درست باشد عهد
با سری کو به تاج شد درخورد / شرط خود را درست باید کرد
صد سر از تیغ تیز یافت گزند / گو یکی سر بشو به تاج بلند
کار او را به برگ نتوان گفت / کز جهانم جز او نباید جفت
شاه را نیز رای آن برخاست / که کند عهد خویشتن را راست
کو به هر یافته شمرد پیش / در زمان نزد شاه برد پیش
خلعت خاص داد از تن خویش / از یکی مملکت به قیمت بیش
کله بسته کرد و شهر و سرای / شهریان ساختند شهرآرای
چابک و سرو قد و زیباروی / غالیه خط جوان و مشکین موی
بر در گنج یافت سلطان دست / مهر بخشش درست بود که هست
شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
آفت آبله رسیده به ماه / ز آبله دیده‌هاش گشته تباه
همره شاه کشاد کرد از بخت / کرد همراه دوای خیر درخت
یافت خیر از نشاط آن مه بوس / تاج کسری و تخت کیکاوس
چشم روشن یکی به خیر شاه / گیتی چو خورشید بود و آن یکی ماه
تا چنان شد که نیکویی بخت / برساندش به پادشاهی تخت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل‌افروزی
با جهودی معامله می‌ساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت
او سوی باغ رفت خوش بنشست / کرد چشم ایستاد و تیغ به دست

شر در آمد فراخ کرد جبین فارغ از خیر و بسته داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست ای که خواهم سپاس تو ز کیست
گفت نامم مبشر سفری در همه کار نامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگو روی خود را بخون خویش مشو
گفت پیروز این ندارم نام خواه تیغم نمای خواهی جام
خیر گفت ای حرامزاده خس هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی و نام شر داری سیرت از نام خود پدیداری
تو همانی که با مراد عذاب چشم آن تشنه کندی از آبی
وان تبه شد که در جهان بشنی بردی آب و نهادی پیش آبی
گوهر چشم او که سر کردیش مرد و بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه که بر ده بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا ابا بی داد اینکم تاج و تخت و شاهی داد
وای بر جان تو که بد گهری جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت خویشتن را دو بر زمین انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم بدی من مبین که خود کردم
آن نگر کاسمان چه باب سپهر نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده ام ز درشت کاید از نام چون منی بدرشت
با من آن کن تو در چنین خطری کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته دید بر یادش کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی می شد و می پرید از شادی
کرد خونخواه رفت بر اثرش تیغ زد وز قفا برید سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش جست یافت آن دو گهر تعبیه کرد در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز گفت گوهر بگوهری بباز
خیر بوسید و پیش او انداخت گوهری با گوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و گفت کز تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر که پیش از ارزانی کین دو گوهر بدوست تو دانی
چونکه شد کارهای خیر بکام خلق از او دید خیرهای تمام
چون بعادت بکوه سبزه گرم آهنش نقره شد طلاش گرم
دولت آنجا که راهبر گردد خار خرما و خاره زر گردد
عدل را استوار کاری داد ملک را بر خود استواری داد
بر کمایی کزان درخت آورد راحت رنجهای بخت آورد
وقت وقت از برای فرغ کرنبد تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی جامه را کرده بود صندل شوی
جز بصندل فری نکوشیدی جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد بوی صندل نشاط جان دارد

صندل سوده در دسر ببرد تب دل آتش از جگر ببرد
صندل از رنگ جوهر جهانست صندلی رنگ خاک آدمیست
ترک چینی چو این حکایت جست بزبان تنگ شکر کرد درست
جای شاه از میان جان کردش یعنی از چشم بد نهان کردش

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن دختر کسری که پادشاه اقلیم هفتم است

روز آدینه کین مقرنس بید خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز شد سوی گنبد سپید فراز
زهره برج پنجم اقلیمش زخم نوبت زنان تعلیمش
تا نزد بر فلک طلایه زنگ شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از خیمه فلک سر زد چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن دلنواز جادو زاد شب نشین سپیده دم زاد
خواست تا از صدای گنبد نوش آرد آواز ارغنونش بگوش
پیش از آن کافرین آن دلبند خواند بر تاج و بر سریر بلند
وان دعا ها که دولت افزاید وانچنان تاج و تخت را شاید

داستان خواجه باغ

گفت چون شه ز من طیبت خواست وانچه از طینت من آید راست
مادرم گفت او زنی سره بود پیره زن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز همزادان برد مهمان بخانش آبادان
خوانی آراسته نهاد ز بیش خوردهایی که گویم از حد بیش
بره و مرغ زیرباهای عراق گرده ها و کلیچهای رقاق
چند حلوا که آن نبود شمار برهی از پسته برهی ز بادام
میوه های لطیف طبع فریب از ری انگور و از صفاهان سیب
بگذر از نار نقل بستان بود خود همه خانه نار بستان بود
چون ز اندازه زان خورش خوردیم پی آهنگ بزم شکر کردیم
در هم آمیختیم خنده اخند من و چون من فسانه گویی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت یکی از طاق و دیگری از جفت
وامد افسانه تا بسیمبری شهد در شیر و شیر در شکری
دلبری کو چون سخن بگشاد مرغ و ماهی بران سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش عاشقانه بر آورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود کز ظریفی شکرستانی بود
عیسی کار دانش آموزی یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز بار سایش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم باغها کرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خود عبیر سرشت میوه هایی چو میوه های بهشت
سروبن چون فرو مردن کاخ قمری بر سریر هر شاخی

آب کوثر ز آب خانی بود / چشمهٔ آب زندگانی بود
همه دل بود و چون میان بهار / همه گل بود بی میانجی خار
تیز خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم مستان بود
آب در زیر سروهای جوان / سبزه در گرد آبهای روان
مرغ در مرغ برکشیده نوا / ارغنون بسته در میان هوا
زیر سروش که بانگ کالو بود / بنوا داده هر کرا دل بود
برکشیده ز خط پرگارش / چار مهره بچار دیوارش
از بناهای برکشیده بماه / چشم مه را نبود بر وی راه
در تمنای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
مرد سرچشمه ز راه فراغ / بتماشا شدی بدیدن باغ
سرو پیراستی سمن کشتی / مشک سودی و عنبر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی / باز بکنج خوشی بکشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن باغ خود ضیافت ما
باغ را بسته دید در چون سنگ / باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطرب آوازه برکشیده بساز / کافرین باد بر جهان آواز
باغ پرشور از آن خوش آوازی / جان نوازان در او بجانبازی
رقص هر سرو درخت افتاده / میوه و دل بدیده جان داده
خواجه کآواز عاشقانه شنید / جای خاطر نبود جامه درید
ز شگفتی که برگرامید سر / نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
برد خویشتن چو بار نیافت / رخنه دیوار خویشتن بشکافت
شد درون ماکن تماشایی / صوفیانه زابر آورده پایی
گوش بر نغمهٔ ترانه نهند / دیدن باغ را بهانه نهند
شورش باغ ننگ کرد گرست / باغ چون جنت و باغبان ز بهشت
زان گلی چند بوستان افروز / که در آن بوستان بدند امروز
دو سمن سینه دو سیمین ساق / اندرین باغ داشتند وثاق
تا بران حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم بر داشتند خستندش / دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داد تن بدان خواری / از جدا زحمت گنه کاری
بعد از آن دانش کیک گشت / بالگدهایی برو زدند درشت
کای درآمده تو باغ ناخشنود / نیست اینجا رقیب باغ چه سود
چون بباغ کسان درآید دزد / زدنش هست باغبان را مزد
ما که ملکی کنوب جستیم / شاید از دست ما بجستیت
تا تو بی نقب ننزدی کاه / درکه آری درای از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این درد از چراغ منست

باوری چون دهان شیر فراخ / چون درآییم چو روباه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید / ملک از او زود بر زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش از آن گواهی راست / عذر خواهی و داوری برخاست
صاحب باغ چون نواخته شد / مرد و ما دل بمهر تاخته شد
بود خوب و جوانی نادره گو / زانکه این بد از او و تو دست شو
آشتی کرد و نیش وادیدند / زانکه با طبع بد آشنا دیدند
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
شاد گشتند از آشنایی او / سعی کردند در رهایی او
عذرها خواستند بسیارش / مرد و یکدل شدند در کارش
بس بعذری که خصم یار شود / رخنهٔ باغ استوار شود
خار بر کنده و رخنه را بستند / در شبیخون منزل آن رستند
بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصه‌های دراز
که در این باغ چون شکر شهاب / کاز دو خواجه یاد برخوردار
میهمانیست دستان ما را / ماه رویان و مهربان ما را
هر زنی خوب و دلکش و بهشت / دیده را از جمال او بهشت
همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک در آب خورد خود کردیم
خیز با ما یکی زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی آرش به کنج تنهایی / شادمان بین در آن گل افشانی
هر یکی را که دل در او بندی / مهر ورزی بدانچه بپسندی
آوریمش به کنج خانهٔ تو / تا نهند سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مردیش مرد پیش پای گرفت / مرد بود از دم زنان بگرفت
با سمن پیکران سیم اندام / پای بر داشت بر امید تمام
تا بجایی رسید شادی ورد / که بر آن جای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه‌ای بود برکشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و دست دهش / بازگشتند و بر آن بر رش
بود در زمان غرفه و سو باغی / روشنی یافته در و شاخی
چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ / چشمهٔ تنگ دیده و آب فراخ
کرده بر هر طرف گلستانی / سیم ساقی و ماه بستانی
هر شکر لب چراغ دیده شده / خوشتر از میوهٔ رسیده شده
هر عروسی از او دل آویزی / کرده بر سود خود شکر ریزی
از دهانی رسیده تر کنجش / بر ترنجی رسیده نار کشش
نار بستان بهم و هیت ترنج / نام آن سیب بوسه بر ...
باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
بود در روضه کار ریستان / جنگی برکنار سر بستان

حوضه ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر شده ز بس تشنه غلام
می شد آبی چو آب دیده درو / ماهیانی ز سیم دیده درو
گرد آن آبدان درو رسته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی / حوض دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافتشان / وز لب جو چو آفتاب یافتشان
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند قرطه باز کنان
صدره کندند بی نقاب شدند / وز لطف همچو در در آب شدند
میزدند آب را بسیم اندام / می نهفتند سیم را بسبو
ماه و ماهی روانه هر دو در آب / ماه با ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهیست برخیزد
ماهیشان در آب لاویزی / کرده بر ماهیان درم ریزی
ساعتی دست بند میکردند / بر سمن ریش خند میکردند
ساعتی سر ببر در افشردند / نار و نارنج را نکو کردند
این شد او را بمار می مانند / مار مشکین ز زلف می افشاند
وان پری می نمود ساق سمین / کوه مشکین همی دمید زمین
بی ستون همه ستون انگیز / گشته فرهاد در ایستاده تیز
جوی شیرین کی قصر شیرین داشت / سر بدان جو صفای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / یاری و یار کی گذاشت حسود
بود چون تشنه که آب مست / آب بیند درو نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند / برجهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی میدید / قامتی نی قیامتی میدید
رگ برگش خوش انگیز فتنه جوش / از سر اندام بر کشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی / وانچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از رخنه مارش زد شاخ
لیک مارش نکرد گستاخی / از جواز راه تنگ سوراخی
شسته خوبان چو روی گل شستند / چون سمن بر بدن نگار بستند
آسمان گون برنده پوشیدند / بر به آسمان خور کشیدند
در میان بوالعجبی تنگی / پیش روی خوش همه رنگی
آفتابی ز ملال غبغب او / رطبی کز نبید کس لب او
غمزه اش از غمزه تیز پیکانی / خنده اش از قند شکر افشانی
اوفتاده چو سرو در بارش / نار در آب و آب در نارش
بهر پی هزار دل برده / هر که دیده برابرش مرده
چون به بستان نی گشادی دست / عشق هشیار و عقل کشتی مست
خواجه بر فتنه خیال اندود / فتنه تر زانکه هندوان بر نور
گرچه بودند هر یکی ماهی / او در آن قوم بود چون شاهی
زاهد از راه رفت پنهانی / کافری بین ز بی مسلمانی
بیگ ساعت آن دو آهو چشم / کآتش برق بود شان در چشم
وا هوا کیز آن ختن بودند / آهوان را بیوز بنمودند

آمدند از بر شکر بار / گرد و زیر قصب کله دار
خواجه راد در حساب کی دید / حاجیانه ز کار بر سنجید
گز همه لعبتان حور نژاد / میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که دلپسند آورد / در میان دو نقش چند آورد
این دو گفته هنوز بر جستند / کشتی آموزه شیر بر بستند
آن پریزاده را قبل و رنگ / آوریدند با نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد / در بر و زان دو شیشه عنان ببرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند / غرفه را طرفه پیش در بستند
خواجه زین بحر که او را جست / یار او سهل و کار او سخت است
وان بت چنگ زن که تافته بود / کار او را چو چنگ ساخته بود
گفته بود همش آن پری و بناز / قصه خواجه کنیز نواز
وان پری پیکر پسندیده / دل درو بسته بود نادیده
چون در ره دیدار و همی بود / آهنش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر دل شکیب آمد / با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفت آن دو / گفت چشم بد از تو کشاد او
گفت بر دست چه بود گفتا ساز / گفت شیوه است چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا هست / گفت ای وقت گفتا هست
گفت کاشی به دست گشاده / گفت بادا این مراد گشاده
خواجه را بوس ازان آسمان خاست / شرم در عشایی زمیان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش / در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و کار بر شکر ریز / از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه و دل انگیز / داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را نخاید / مهر از آب حیات بردارد
چون درآمد شتاب شیر گرد / زیر چنگ خود کشید در برد
جا که بست بود سخت یافت / تخته بر خشت رخنه نیافت
غرفه دیرینه بد فرود آمد / کار نیکان به بد فرجام آمد
آن ز موی و این ز موی بیست / ایمان خبر شد آن ز آن سوت
ناله چند شان بران پیره ره / دور گشتند از آن عمارتگاه
خواجه کوششی کرد از غم / رفت بر کوشش غم بیخود
شد کنیزک ز پشت بام روان / برده و آبرو که جو غم خواران
رنجهایی که گشته بیش بها / جنگ در بر کنار خویش نهاد
ناله چنگ با جوب کرد / عاشقان از ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بناله درد / بادا در خستگان عشق درد
عاشق آن شد که خستگی دارد / بد رستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند داریم / عاشقیم عاشقیم باکی نیند
مستی و عاشقیم بر کر دست / صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خواست / توبه در عاشقی گنه کار است
عشق با توبه آشنا نبود / توبه و عاشقی روا نبود

عاشق آن به که جان کند تسلیم
عاشقان را ز تیغ و تیر چه بیم
ترک جنگی چو در زد آتش
حسب حالی به این صفت بر خواند

آن دو گوهر که رشته کش دیدند
در نشاط سماع خوش بودند
در دل افتاد شان که در دو جهان
تند بادی رسیده بود ز باغ

یوسف یاوه کرده را جستند
چون زلیخا ز دامنش بستند
باز جستندش از حقیقت کار
داد شرحی که گریه بارد

مرد و شوهر کار او خوردیم
باز نه زو پی کار او کردیم
کاشب اینجا که وطن ساختیم
از تو با کار کس خبر داریم

نگذاریم بر بهانه خویش
گرگ امشب بود به جای خویش
مگر آن ماه را که دلبر تست
امشبی در کنار گیری جست

روز روشن سپید کار بود
شب تاریک پرده دار بود
کین سخن گفته شد روانه شدند
با بتان با به فسانه شدند

شب چو زیر سمور افعی
گرد پنهان دو واج پنهانی
صبح بر تیغ آفتاب گذشت
جوشن شب ز ارزنی گشت

آمدند آن بتان و فا کردند
وان صنم را به دور ها کردند
سرو تشنه به جوی آب رسید
وا قبالی به ماهتاب رسید

جای خالی و انجمان یاری
که کند صبر در چنین کاری
خواجه را در عروق خون اندام
خون به جوش آمد نخستین گام

وانچه گفتن نشایدش یکی
با تو گفتم نغود و بایدش
خواست تا در لعل سفته شود
طوق با طاق مرد و خفته شود

گربه وحشی از سر شاخ
دید موشی کنج سوراخ
جست بر موش و بر زمین افتاد
صدمه درد و نازنین افتاد

مرد و جستند دل میده ز جای
تاب در دل فتاده ... پای
دور گشتند تا رسید کام
تا بر نخته پخته چون شد خام

نوش لب قند پیش نوش لبان
جنگ بر بر گرفته نیم شبان
جنگ میزد به جنگ می گفت
کار غوان آمد و بهار شکفت

سرو بن بر کشید قد بلند
خنده گل گشاد و غنچه قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ
روز بازار عشق گشت فراخ

باغبان باغ را مطرا کرد
شاهی آمد در و تماشا کرد
جام می دید بر گرفت به دست
سنگی افتاد و جام را بشکست

ای به تاراج برده مهر ترا
خبر ... من بگیر و در تاراست
گر چه با تو به کار خود خجلم
بی تو غیبت بر حساب دلم

راز داران برده رازش
آگهی یافتند از کارش
باز رفتند و غصه میخوردند
خواجه را جسته جوی میکردند

خواجه چون بندگان دو غلام زد
بر زمین چهره کرد و قسم زد
در خزیده بجو یار بی ننگ
زیر شمشاد و سرو بید و خدنگ

خیره گشته ز خام تدبیری
ابر دمیده ز سوسنش خیری
باز جستند از آنچه نهفت
یک به یک باد و راز دار نهفت

فرض گشت آن نغش کار از آ
که بیاران رسید باز از آ
باز جستند و راه بگشادند
آب گل با بگل فرستادند

آمد آن دستگیر دستان باز
مهره نو کرده مهره باز آغاز
خواجه دست نگرفته ز دامنش
تا بجائی که دید لایق خویش

تاک بر تاک شاخهای درخت
بسته بر اوج که تخت
زیر آن تخت بادشاهی تخت
به فراغت نشستگاهی ساخت

داستانها به پیش گرفت
چون دل اندر کنار خویش گرفت
زاد سروی جانی جوانی
چون سمن بساط ارغوانی

در کنارش کشید و شادی کرد
سرو با گل قران بادی کرد
خواجه راه درآمده به کنار
دست بر کار و پای بر رگ کار

مهره خواجه خانه گیر شد
هم بساطش گشاد و بدرش شد
چون بران قلعه شد کبوتر نا
آتشی از آب بنشاندند

موش دشتی ...
دیده بد آخته که دی جنبد
گرد چون مرغ بر زمین ...
از که و ... سر پدید گاه

بر زمین آمد از جهان طبلی
سر که دولی نگون چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل میل
طبلی انگه چه طبل طبل رحیل

باز با بکش اندر او فتاد بوز
آهو آزاد شد ز پنجه یوز
خواجه بنداشت کامد شب سنگ
شحنه با کوس و محتسب با سنگ

کش بگذاشت راه پیش گرفت
باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت باز راز آ
پیش آن همدمان برد شتاب

چون دمانی بران نمود درنگ
برده وزگشت وساخت خنگ
گفت گفتند عاشقان باری
رفت یاری به دیدن یاری

خواست گز ما آرزو مند
یا بد ار وصل او برومند
در کنارش کشید چنانکه بوست
سرخ گل در کنار سرو رواست

از ره سینه وز دهانش
سیب و ناری خورد ز بستانش
دست در کنج در دراز کند
تا در کنج خانه باز کند

بطبرزد شکر بر آمیزد
بر طبر خون لاله خوی بریزد
تا که آورد فتنه غوغایی
تا غلط شد جهان تماشایی

ماند پروانه را در آنده تو
تشنه گشته ز آب حیوانی دور
ای که خرمت بیشه گرم باز
عمر بیش ... پرابت انداز

تو مرا پرده کردی در داست
بنگذرم با تو من نه برده راست
کین غزل گفته شد چو دمسازان
زو خبر یافتند همرازان

سوی خواجه شدند پر شتاب
یافتندش کشیده پای ...
شرم زد کشته دل رمیده شده
بر سر خاک آرمیده شده

بنوازش گری و دلداری
بر رسیدند از جنان خواری
حال پرسید شد همگی ...
آنچه در دوزخ آورده دم

چاره سازان چاره های خویش
دور کردند از خیال بدیش
بر دل بسته بند بگشادند
بی دلی را به وعده دل دادند

که درین کار کاردان تو باش / مهربانی و مهربان تو باش
وقت کار است شیر جانی ساز / کافت آنجا بیا و در بر دار

ما خود از دور بی نگه داریم / پاس دارانه پاس میداریم
آمدند آنگهی بذیره کار / پیش آن آمده که گل خسار

تا دگر باره ترکتازی کرد / خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت

سر زلفش گرفت چون مستان / جست بیغوله در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور / یاسمن خرمنی چو گنبد نور

برکشیده علم بدیواری / بر سرش بیشه در بن غاری
خواجه بوزان بنافت یاری / ساخته اندر میانه کاری

یاسمن راز هم دریده نقاب / یاسمن را در و کشیده طناب
بند صدرش گشاد در حرم تنگ / بند صدری دگر که نتوان گفت

خرمنی گل در آوریده ببر / مغز با دام در میان شکر
میل در سرمه دان فرو بنوز / بازیی باز کرد کینه کوز

روبهی چند بود در بن غار / بهم افتاده از برای شکار
گرگی آورده راه بر ایشان / تا کند دور تر ز دیگرشان

روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهر بیشه ندرگک ازبس / راهشان بر بساط خواجه بجست

بر دویدند بر دو جاره گلال / روبهان پیش گرگ در دنبال
خواجه را بار که فتاد از پای / دید لشکرگهی بهبت از جای

چون خیانت گران چه دانگه دید / سو بسو می دوید غار کبود
دل بر اندیشه و جگر بر خون / تا چگونه رود ز باغ برون

آن دو سرو سهی ز پای فتاد / کان همه نار و ترنجش دادند
دامن ابریشمی گرفته بچنگ / چون دری از دهانه دو تنگ

با نگه بر دوی ندید کین جفت / در خصال تو این چه آکهنت
چند بر هم زنی جوانی را / کشتی از کینه مهربانی را

با غریبی نه روی همسازی / نکند هیچکس چنین بازی
چند با راستیش نامکرم / چند نیرنگ و کیمیا کردیم

او بسوگند عذرها میخواست / نشنیدند از و حکایت راست
تا ز بنگه رسید خواجه فراز / صبح را دید در میان دو گاز

در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنهار دست از و دارید / یاری آرزو در اهیار

چون گناهی نیاید از ما هیچ / چه ازین بیش تا بود زین رای
گر گناهی درین خیانت هست / سوی نحلان کشید باید دست

کو مرا وز مرکنه ناکت / مرگناهی که هست ازین تحقیق
چابکان جهان و چالاکان / همه هستند بیش پاکان

کار ما را عنایت ازلی / از خطا داده بود بیغلی
وان خلیفا که کرد ما را خرد / آفتی با بافتی می برد

بخت ما را چو پارسایی داد / از چنان کار بد رهایی داد
آنکه دیوش کلاه خود نکند / نیک شد نیک هیچ بد نکند

بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از ایشان که حرام زاده بود
با عروسی بدان پری چهری / نکند هیچ مرد بدمهری

خاصه آنکو جوانئی دارد / مردی و مهربانئی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان رفت بازپس گمراه

کس از آن میوه زار برنخورد / که در او چشم بد به بد نگرد
چشم صد گونه دام و دد در راه / حال از آنجاست شد است بد

آنچه شد شد حدیث آن نکنیم / وانچه داریم بد و زیان نکنیم
توبه کردم که تا شکار جهان / در بذیرم ز گرد کار جهان

که اگر در اجل بود تأخیر / وین شکر لب بود شکار پذیر
بحلالش عروس خویش کنم / خدمتش زانکه بود بیش کنم

کار چنان که کار او دیدند / از خدا ترسیش ترسیدند
سر نهادند پیش او در خاک / کافرین بر چنان عقیدت پاک

کرد و تخم نکویی کارند / ور سرشت بدش نگهدارند
ای بسا رنج کانکه رنج نمود / رنج پنداشتند و راحت بود

دی بسی درد یافت کز بر مرد / جان دارو بسی در آن دست
بازگشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز

چون برآمد ز کوه چشمه نور / بهم برزد آفتاب که دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنید لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ / با غبار از شهر برد ز باغ
خواجه برزد علم بسلطانی / رست از آن بند و بند و فرمانی

ز آتش عشق بازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد او فرازی / کرد مقصود را طلب کاری

یار دوشینه را رسانده بمهد / بست کاوین چنانکه باشد عهد
لعل ناسفته را بمرجان سفت / مرغ سیر از کشت و ماهی خفت

گربه پنهان ز مرغ تا ماهی / همه راست این سوا خواهی
دولتی بین که یافت آب زلال / وانگهی خورد ازو که بود حلال

چشمه یافت بک چون گنج زر / چون سمن بهانی و چو سیم سپید
در سپیدیست روشنایی نور / در سپیدیست هر جهان افروز

همه رنگی تکلف اندود است / جز سپیدی که آن نیالودست
هر چه زآلودگی شود نومید / بازگیرش بالت کننده سپید

در پرستش بوقت کوشیدن / صفت آمد سپید پوشیدن
چون ابن سینه زین سخن برداخت / شد در آغوش خویش جایش ساخت

وین چنین شب بسی بناز و نشاط / سوی سر گنبدی کشید بساط
بروی این آسمان گنبد ساز / کرده درهای هفت گنبد باز

چون تثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه خضروش جوانی یافت / چشمه آب زندگانی یافت

نافه هر چشمه رود نیلی شد | هر سپیلی چو جلبیلی شد
مشک بو گشت خاک عودی بوش | نافه خوش گشت باد نافه فروش

خبر یافتن بهرام گور از حال بیدادی وزیر و قصه پیر و سگ و گرگ و شبان

اعتدال هوای پرورنده | راست و گشت عالم افروزی
باد نوروزی از قبال نو | باریاحین نهاده جان گرو

رستنی سر برون زد از دل خاک | زنگ خورشید گشت از آینه پاک
شبنم از دامن ابر شب | گرمی اندام زهره بر شب

برفی کافوری از گریوه کوه | روز را زاب دیده داد شکوه
سبزه گو سر فرو ده نرش را | داده سبزی آفرینش را

نرگس تر بچشم خواب آلود | هر که را چشم دید خواب آلود
باد صبح از نسیم نافه کشای | بر سواد بنفشه غالیه سای

سرو کز سایه باد پای زده | جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکیبه آب | جا در انداخته بقلب آب

غنچهای نواز شکوفه شاخ | کرده لاله چو برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست | شوشه زر نهاده بر کف دست

از شمایل شمامهای بهار | بی قیامت ستاره کرده نثار
شنبلیده سرشک در دیده | زعفران خورده باز خندیده

کاتب الوی گل بآب حیوة | بر شقایق نمون نوشته برات
برگ نسرین بگوهر آمودن | شاخ نسرین بتوتیا سودن

جعد بر جعد بسته مرزنگوش | ویلم آسا فکنده بر دوش
گشته هم برگ و هم گیاه رخی | این بمقراضه آن بمقراضی

داده خیری بشرط هم عهدی | یاسمن را خط ولی عهدی
بوی سیسنبر از جوار خویش | عقرب جنج را کند ریش

غنچه با چشم کاومیش بناز | مرغ با گوش پیل گوش نواز
گل کافور بوی مشک نسیم | چون بنا گوش باید در دویم

مشک بید از درخت عود نشان | گاه کافور و گاه مشک افشان
ارغوان و سمن برابر بید | رایت افراشته سیاه و سپید

زلف چید برگ باد خزان | شاخ بر برگ چید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی | خاک چونان در هواخواهی

جبل آواز بر کشیده چو کوس | همه شب تا بوقت بانگ خروس
حرمی گل بسبزه میدانی | زخم نوبت زنان سلطانی

بر سریر و بانگ فاختگان | چون طرب و دل نوخطان
نای قمری بناله سحری | خنده برده زکام کبک دری

بانگ دراج در هوا گشت | کرده تقطیع بیتهای بهشت
زند باف زبهشت نامه زند | در شب آورده خوانده حرفی چند

عندلیب از هوای تیز آهنگ | گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده | مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی | گرد شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خویش | گنبدی زآسمان فراخ‌تر پیش

چاربندی رسیده پیکر | راه بهشت طاق هفت گنبد
چون درآمد در آن شکوه | شد دلش چون در بهشت فراخ

گرد بر چپ و آفرین در او | کافرین کرده بود بر در او
گفت باز از نگارخانه چین | جوش لشکر گرفت روی زمین

شاه پیمان شکار افروز | شد دگر روز نیک عهدی دور
چینیان از وفا بگشته عهد | ز مرزنک اندرون و بیرون شد

لشکری تیغ برکشیده بجوش | تا بجیحون رسید موج بجوش
سیلی آمد گرفت صحرای | هر شنگی دره چو دریایی

کرد شه این شغل را ندار دیگ | چینیان خون ما خورند بجام
شه چو از فتنه یافت آگاهی | در بلا دید عافیت خواهی

پیشتر ز آنکه در سلیح دام | دامن از نی کشیده تا بنجام
رای آن زد که از کفایت رای | خصم را چون سر در آرد پای

چون کنج و سپه ندید بجای | کالت فرصت گنج و سپاه
هم تهی دید گنج آگنده | هم سلاح و سپه پراکنده

مانده عاجز چو شیر بی دندان | طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که در شوکی | نا خدا ترسی از خدا دوری

نام خود کرده راج میکه خرت | راست روشن دلی و روشن
روشن و راستیش بی رنگی | راستی گوهر و روشنی نارک

داد شه را بجام نیک خوئی | داور تعلیق نیک نامی دو
تا وزارت بحکم ربی بود | در وزارت خدای ترسی بود

راست روشن جو زد و ... | راستیها در و شنیها مرد
شه چو مشغول شد بنوش و ناز | او به بیداد کرد دست دراز

فتنه می ساخت مصلحت سوخت | مال می جست و ملک می اندوخت
نایب شاه و راه بر دور و بز | داد بر کیمیای فتنه زرب

گفت خلق آرزو طلب شده اند | شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت باز را بسیر شان | داد در کار ما دلیر شان

گرنه مالیشان برای دو چیز | ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بد بندو بد کردند | یوسفانی ز گرگ سگ تر اند

گرگ را گرگ بند باید کرد | رقص روباه جنبانید کرد
خاکیانی که زاده زمی اند | دو کانی بصورت آدمی اند

دو کان بر دو فانظر نشنند | حکم را جز به تیغ نخنند
خوانده باشی زراه عزم دگان | کز سیاست پدید آید ارکان

جاه جمشید خوار چون کردند | سر دارا ببار چون کردند
مالشان چو ضیافت ایشان | کند آب از چو من ماند

آب کز خاک تیر فش گردد | همه به سیر خاک خوش گردد
شاه کرمت خصم بیشتر است | شحنه گر خفته دزد بیدار است

جون سیاست نه پادشاه بود / پادشاهی بدو تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو مرد و بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / جون کذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / تشنگی دو وقت بایت خویش
نفرتی آشنایی کس / کس خود و تیغ آشنائی
شه باید ماست باد و برت / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که کویم کرفتنیست بکیر
محتشم را بمال ماش کن / بی درم را بجون نکاش کن
نیک و بد بر تو مرد و هست حلال / از بدان جان ستان بکن حلال
خوار کن خلق را بجاه و بچیز / تا نمایی بچشم خلق عزیز
جون رعیت نه بود خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی مستی / کرد با او بجور همدستی
بخطایی که او نمود شاه / جور میکرد بر رعیت شاه
تا بجدی که خواری از حد برد / هیچکس را هیچکس نشمرد
در ستم کار کی بی افشرد / میکرفتند و خانه می بردند
دزد و دشمن جز نفیر نبود / سخنی جز کرفت و کیر نبود
تا در آن مملکت بیک دو سال / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست دشمن انکم و خویش / راست دشمن شده و بجون خویش
از زر و کوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
او فتاد از کمی خانه بیشی / محتشم تر کسی بد درویشی
خانه داران ز جور خانه بران / خانه خویش مانده بر دکران
شهری و لشکری ز جان بستوه / همه آواره کشته کوه بکوه
در نواحی نه کاو ماند و نه کشت / دخل آنکس قرا که نکوشت
جون ولایت خراب شد حالی / دخل شاه از خزانه شد خالی
جز وزیری که خانه بودش کنج / حاصل کس نبود جز غم و رنج
شاه را جون نیاز کرد بجنگ / کنج و لشکر نبود شد دلتنگ
منهیان را یکان یکان بدرست / یک بیک حال این خرابی جست
کس نه نیم و وزیر عالم سوز / آخر شب برفت آنکه بروز
هر کسی عذری از دروغ بگفت / کین تهی دست کشت و آن بنهفت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لاجرم کنج در خزانه نماند
شه ز بی مکنتی و بی مالی / ملکت شاه از درم خالی
شه جو شفقت برد برافزایند / بر عملهای خویش باز آیند
شاه از آن بهانه سیر نکرد / لیک بی وقت قصد شیر نکرد
از بد کنبد جفا پیشه / کرد جندانکه باید اندیشه
همه بسامان کار خویش بزد / جهد خود بازمانه هیچ نزد
شه جو تنک آمدی ز تنکنا / یک سواره برون شدی بکجا
صید کردی و شادمانه شدی / جون شبی شاد باز خانه شدی
جون شد آزرده از غم عالم / رغبت آمد بسوی صحرا ش

یک تنه رفت سوی صید برون / تا ز دل هم بجون بشوید خون
کرد صیدی جنانکه بودش رای / غصه را دور برد و غم از جای
جون ز صید پلنک سیر کرفت / خواست تا سوی خانه باز آید
در تک و تاب آنکه تاخته بود / مرکبش از تشنگی کداخته بود
کرد بر کرد آن زمین بشتافت / آب تا پیش جست کمتر یافت
دید دودی جو اژدهای سیاه / سر برآورده در کرفتن ماه
کوسه بر کوسه پیچ پیچ کنان / بر صعید فلک بسیج کنان
کفت آن دود کرجه آتش جاست / از فروزنده ش آب باید خواست
جون بران دود رفت کاهی جند / خرکهی دید بر کشیده بلند
کله کوسفند بسته بکوش / کشته در آفتاب تخمی جوش
سکی آویخته ز شاخ درخت / بسته جون سنگ دست و پاش سخت
سوی خرکاه راند مرکب تیز / دید پیری جو صبح مهر انکیز
پیر جون دید میهمان بر جست / بر پرستش کری میان در بست
جون زمین میهمان نشستنکی کرد / و آسمان را لگام کیری کرد
اولش مشک پیش او آورد / ما حضر آنچه بیش فرو آورد
هر جه در خانه داشت ما حضری / پیشش آورد و کرد لابه کری
کفت شک نیست کین جنین خوانی / نیست درخورد جون تو مهمانی
لیک از آبادی این طرف دور است / خوان کم بی نواست معذور است
شه جو نان بار بهر شبانان دید / شربتی آب خورد و دست کشید
کفت نان انکهی خورم ز نخست / کانجه پرسم خبر دهی بدرست
کین سک بسته مستمند جراست / شیر جانست کرک بند جراست
پیر کفت ای جوان نیکاره / کو بیت آنچه رفت موی بموی
این سکی بود پاسبان کله / من و کرده بکار خویش همه
از وفاداری و امینی او / شاه بودم بهم نشینی او
کر کله دور داشتی همه سال / دزد را جنک و کرک را دنبال
من همه بوده جز خزانه خویش / خوانده او را نه سک شبانه خویش
او بدندان جنک دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
کر من از دشت رفتمی سوی شهر / کله از پاس او کرفتی بهر
ور شدی شغل مر بجای دراز / کله را او بخانه بردی باز
جند سالم جنان نکه داری کرد / راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / کله را نقش برزدم بشمار
هفت سر کوسفند کم دیدم / غلطم در حساب ترسیدم
بعد یک هفته جون شمردم باز / هم کم آمد بسی نکشم راز
پاس میداشتم برای و بجوش / در خطای کسم نیامد کوش
کرجه میداشتم شبها پاس / نشدم هیج شب ز خویش شناس
وان سک آکاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
باز جون کردم از شمار نخست / هم کم آمد جنانکه بود درست
همه شب خاطرم نغوی بود / کر کله کوسفند کم می بود

ده ده و پنج پنج می‌پرداخت   چون یخی کان بآفتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات   آنچه ماند از رمش شد بزکات

وا فتادم من بیابانی   از گله صاحبی بچوپانی
نرم کرد آن غم درشت مرا   در جگر کاه کرد و کشت مرا

گفتم این خفته گور چشم ببست   دست کارم که ام دو دام و دست
با سگی اینچنین که شیر کرد   کیست کین آشنا دلیری کرد

تا یکی روز بر کنار آب   خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب   دست و پایی کشیده بی آشوب

ماده گرگی ز دور دیدم جست   کامد و شد سگش برابر است
خواند سگ را لبک زبانی خویش   سگ دویدش ز مهربانی پیش

گرد می‌گشت و گرد می‌انگیخت   گرد دم و کرد بوس و جفت آمیخت
عاقبت بر سرین سگ بنشست   کام دل راند و رفت کار از دست

آمد و خفت و آرمید خوشش   مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود از پیش   جست حق الخدمه و خدمت خویش

گوسفندی که فربهی که سر گله بود   بایش از باد رفته آید بود
برد و خورد و سگش بر او نخندید   زین چنین رشوه خورده خونبها

سگ ستون شد و لیکن بر هم   گله را بیست گرگ ما ند
آن گله را که کارسازی کرد   در سر کار عشق بازی کرد

چند نوبت قوام داشتمش   این خطا کرد و می نداشتمش
تا سم آخر گرفتمش با گرگ   بستمش با چنین خطای بزرگ

کردمش در شکنجه زندانی   تا کند بند بنده و دربانی
سگ من گرگ را ره بند منت   ملک قصاب گوسفند منت

بر امانت خیانتی بر دوخت   وان امینی بشهوتی بفروخت
رخصت آن شد که تا نگاه گرم   از چنین بند جان نخواهد برد

هر که با محرمان چنین بکند   هیچکس روی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن دانی   عبرتی برگرفت پنهانی

این سخن را فرود چون دریافت   خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه پیام   شاهی آموختم زهی پدرم

در نمود از این حکایت من   چون شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست   از امین رخنه باز باید جست

این که تدبیر تیز من پیشست   در حفاظ گله امین منست
تا بگویم که این خرابی چیست   اصل و بنیاد این خرابی کیست

چون بشهر آمد از کاشتگان   خواست مشروح بارنامه ازکان
چون در آن روزنامه کرد نگاه   روز بر وی چو نامه گشت سیاه

دید گشته یکی جهان مجروح   نام هر یک نبشته بر مشروح
گفته در شهرهای ماتم و سور   کس نشان از شفاعت آن دستور

نام شه را بجور بد کرده   نیک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شوره گریست   دزد خانه بقصد خانه بریست

چون سگی کو گله بگرگ سپرد   شیون انگیخت با شبان گرگ
خود سگان در سگی چنین باشند   بجز و شند چو گم گرگ باشند

مصلحت دید باز داشتنش   روزکی ده فرو گذاشتنش
گفت کز ناخوش منصب خویش   کس بنویش قلم نیارد پیش

چون ز حشمت کمرش از دور   در شب تیره مه نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت   شب تاریک در شب خود بگذشت

صبح یک زخمی و دو شمشیری   داد مه را ز خون خود سیری
بار که بر سپهر زد بهرام   بار خود کرد بر خلایق عام

مهتران آمدند از پس و پیش   صف کشیدند بر شتاب خویش
راست روشن ای بداد از کاخ   رفت بر صدرگاه خود گستاخ

شه در او دید خشمناک و درشت   بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو   رفته رونق ز رنگ و آب از تو

گنج خود را بگوهر آگندی   گوهر و گنج من پراگندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز   تا سپه رانده برگ ماند و نه ساز

خانه بندگان من بردی   پای در خون هر کسی افشردی
از رعیت بجای سیم و خراج   که نکرد خواستی و کامی تاج

حق نعمت گذاشتی از یاد   نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی حق نعمت خویش   کفر نعمت نگر ز ملت پیش

حق نعمت شناختن در کار   نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من چو راست روشن گشت   راستی فتنه در روشنی بگذشت

لشکر و گنج و از رساندی پنج   تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
چون گمان بد که وقت شد آب   غافلانه مرا بباید خواب

رخنه سازی تو دست تاراز   بشکنی پای زیر دست تراز
بهر من خاک باد اگر بهرام   تیغ در پیش کند چو گیرد جام

گر ز خود غافلم ز باده و رود   نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار خیره شناخت   همه در گردن وزیر انداخت

پس بفرمود تا ز پای زشت   سوی زندانش دوانند رهشت
از عمامه کمند کردیش   در کشیدند و بند کرد بیش

پای در کنده بند در زنجیر   اینچنین کس وزیر بود و دبیر
چون میان قهرمان در اند قهر   شه منادی روانه کرد بشهر

تا ستمدیدگان در آن فریاد   داد خواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل سپاه   سر نهادند سوی حضرت شاه

بر وزیران بد سرشت ستم کشند   از دها را باری نعقند
شه ز زندانیان چنین فرمود   کز دل درد ناک خون آلود

هر کسی جرم خود بدید کند   بند خود را بدان کلید کند
بند پایان ز بند جسته برون   آمدند از هزار شخص فزون

شاه از جمله هفت شخص گزید   هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست   از کجایی و دودمان تو کیست

اولین شخص گفت با بهرام
راست روشن بزخمهای آز
وانچه بود از معاش مرکب و جیز
جون من انگیختم ز دوشش و نغز
غوری تیز را اشارت کرد
آن برادر بجور جان برده
شاه را جون بگفت آن مظلوم
هرجه دستور ازو بغارت برد
کرد مشکی ز دود لوشی از دشت
گفت باغیم در کیاهی بود
در خزان داده نوبهار را
میهمان کردمش بسوی دو
خورد و خندید و گفت کای آیم
گفت بر من فروش باغ را
هرکسی با د آتشی انیت
هرکسی کاقدرت این باغ داشت
گفت از این در گذر بهانه مساز
عاقبت جون بکینه شد دست
وزبی آنکه در ظلم کاه

حکایت شخص اول و شکایت کردن با بهرام از ظلم دستور

همه بسته حساب حشم تیز	هرکس از خوبی و جوانی او
زان خیانت مرا گرفت وزیر	کو هوا خواه دشمنان تو بود
نام من نیز خانه غارت کرد	بند برپای من نهاد و زر
وین برادر بدست و بام	کرد زندانیم کنون سالیست

حکایت شخص دوم با بهرام از ظلم دستور

باسر شغل خود نرفتا دست	کرد شخص دوم دعای دراز
کاشناییش رشتانی بود	جون بساط خدمت نبرد فراغ
وزیر ماندید کارها	روزی از راه آتشین باغ
میهمانی خسته اش خدمتی	هرجه در باغ بود و در خانه
وز شراب آنچه خورد آمیختش	جون زمانی بگرد باغ گشت
گلها هم روشنی جراغ را	گفتم این باغ راکه جان منست
من بیچاره را همین باغست	باغ بنده ارکان تست ملام
میوه خور باده نوش بر آب	وانچه خیزد ز مطبخ جونی
باغ خرم نشیمن برداز	جند بسیار شد بزر و برزو
تهمتی از دروغ بر من بست	تا بدان جرم بر خیانت خویش
این تظلم نیاورم بر شاه	کرد زندانیم برنج و وبال

کای شده دشمن تو دشمن کام
در شکنجه برادرم ز رشت
سوخت بر غبن زندگانی او
تو جنینی و او جنان بود است
کرد بر من سرای باغ جون
روی شاهم خجسته ز رفاست
آنجه دستور کرد شد معلوم
جمله را خون بهابده و ببرد
در زمین بوسه شاه بنده نواز
کله در کله میوه های و شاخ
سوی باغ من آمد از باغ
پیش او ریختم شکرانه
خواست کز عشق باغ گیرد دست
جون فرو شم که عشق داد آن
من ترا باغبان بلکه غلام
پشت آمدم بدست سیم
باغ خرم رخم شور و شر
باغ رابستد از من در وی
وین سخن را که نیست رفت دو سال

شهد و باغ داد و گشت آباد
گفت زندانی دگر باشد
بنده بازارکان دریا بود
جون شناسا شدم زدریای نامی
آمدم سوی شهر جهان
جون وزیر ملک خبر بشنید
جونکه وقت بهار رسید فراز
روزکی جند از سیاه و سپید
برکنارم یکی بهانه شمرد
او زمن گوهر آورید بجنگ
شه زنگیج و زیر مدگوهر
مطربی عاشقم غریب جوان
مهربان داشتم کوانی
مهرش از ماه روشنی برده
هیچ را نام کرده کین بخت
در ولایت در هم فرید من
مرد و با کنیزک زنکی خانه
روشنی ولیت همجو شمع از نور
جون برآشفتم از جدایی او

حکایت شخص سوم از ظلم وزیر

روز بیم زیان سفر نهیا بود	رفتمی گه گهی بدریا بار
در بدو تنگی دریایی	لولوی جندم او فتاد بجنگ
جشم روشن بدین علاقه در	خواستم کان علاقه فروشم
کان من هست عقد مروارید	خواند و از من خرید با صد شرم
گونه گونه بهانه کرد آغاز	من بها خواستم نخیزد و
عشوه بر عشوه داد من بیجید	والفرالامر خواند بنهانم
کان بهار ابدان بهانه بیرد	عوض عقد من بگیر آزاد
من سوی در شکنجه مانده جو سنگ	او در آورده بر شکنج کنا
گوهرش داد بازر و زیو	جار مین شخص با بزار مرا

حکایت شخص جهارم از ظلم دستور

روز جون شب بر ابرش مرده	گلو گلی کشان بدامانش
نوشش خنده کین شکر بحمت	خوش از بهار زنبیارده
وز وی نعمتان دیده	از من آموخته ترنم رسانی
کرده صحبت جو شمع و بروانه	من بدو زنده دل جو شمع جراغ
راست روشن بنده کرده تمام	شمع را در سرای خویش فروخت
راه جستم بر بشیمانی او	بند بر من نهاد جند آشنه

خانه و باغ داد جون بیداد
کای ترا سوی هرکه خواهی راه
سود [illegible]
شب جراغ سحر برونق و رنگ
وز بها که خورم که گوشم
در بها داشتم بسی آزرم
وا و بنیاد و زد بها خطر
کرد با خوتیان بزندانم
دست با یم بعقد ها در
من صدف وار مانده در جنگ
گفت کای از خورزور اسباب
بربطی جوش زخم جواب روان
جنی بلکه درد بر جینی
سر در الوح درد بت نقش
خانه باغ برده روی بود
زنیش دلفریب بروح نواز
واو بمن شادمان جهر و باغ
دل بروانه را باتش سوخت
یعنی آشفته را بیابید

او غوس مرا کرد به بند
شاه حالی بدو بسپرد گزند
شخص پنجم بشاه انجم گفت
من رئیس فلان صد کم
شده شغلم بکشور آرایی
انجمن بی جاند از نی شه شرق
خورم و تازه شهر کوی من
تنگ دستان ز من فراغ دارم
هیچ درمانده نماند بی سیم
دخل و خرجی چنانکه باید بود
که خدا نیم از دست گشاد
یا بکس بنگرو تا تافته
هر معیشت که بنده داشت تمام
پنج سالست تا درین بندم
چون شخص ششم رسید بکار
گرد بر شد دعای پیروز
ایمنی گرد زاد شکر کرم
خدمت شاه میکنم بدرست
شاه نان پاره بدست خویش

من ز بندان صد هزار زبان
نی تنی بلکه با هزاران جان
چار سالست که منم بگاری
بر غویش داد شیر بها

شکایت شخص پنجم از ظلم دبچور

حلقه در گوش من بمولای
گردم آفاق با شاد تیغ
اهل دانش نهاده روی بمن
چو کان سپر چو زاغ
که رهایی بداد ش کنند
خلق را ضمن من بخدا خشنود
دست بر مال و ملک بنده نهاد
یا بجز واز گنج یافته
همه بسته بدین بهانه تمام
دور مرا ز خان و مان فرزند

داده بود ایز دم بدولت شاه
از دعا زاد راه میکردم
دادم از مملکت فروشی خویش
هر که زر خواست از بدیرشم
مرحبا آمد ز دخل دهقانان
چون ز تیر این سخن بگوش آورد
گفت کین مال دست گنج تو نیست
قسمت من چنانکه باید داد
واخر کار در و بندم کرد
شاه فرمود تا بنعمت و ناز

شکایت شخص ششم از ظلم دبستور

کز نیاکان خویش کریم
بدرم کرده بود نیز نخست
بنده را داده بد نعمت خویش
بنده از نیاز هیاهو سیاه
از پی دشمنان شه چو شست
بنده آن نان بعافیت میخورد

دارم بی گنه بدین خواری
با غو وشش ز بند کرد رها
کای فلک با چهار طاق خوش
از مطیعان حضرت شاهم
نعمت و حشمی نهان و زجاه
خیری از بهر شاه میکردم
هر کسی با برات روزی خویش
وانگها افتاد دست تیر شم
صرف می شد بخرج مهمانان
دیگ سپید دار بجوش آورد
بخشش تو بقدر گنج تو نیست
بد دار بند سلسله بستم باد
بنل خود بدم به بندم کرد
بر سر ملک خویشتن شد باز
در سر بخت خود نکست خمار
کای ز خلق تو خلق از روزی
بدرم نیز بود بنده شاه
می دهم جان و تیغ بر کت دست
در حق شاه بندگی میکرد

خاص کرد مش وزیر جانی
چند رهش مشرف نخیز
یا جو اطلاقیان بی نام
شاه را نیست با کس آزار
پیشه کاهلان کمیه بدست
منهای از کمی و کم رنجی
تو کشیده همیشه پای بناز
تو قلم میزنی نخمون سبا
کرم شاه کز من این خطاب شنید
گر بزرگ قم همی کنی تقلید
سر شاهان بزیر پای منست
این کتبت و دوات بر من نه
قرب شش سال هست کز فرمن
چون لبش را بلطف خندان کرد
هفتمین شخص چون رسید فراز
گفت من کز جهان کشیده ام دست
عافیت را جریده برخواند
روز نا خورده کاب و نانم نیست
هر کرا بنگرم رضا جوم

با جفا پیچکس نخورد بابی
کز برای خدای دستگیر
روزی او کند ز دیوانم
تا کند وحشتی و بیچاره
کار کل کز تن درستی هست
من تخمی رسیده در رنجی
من بشمشیر دست کرده دراز
من بزخم تیغ با مخالف شاه
بر من بی قلم دوات کشید
که بشاهم همی کنی تهدید
همه را زندگی بر آن منست
اسب و ساز و سلاح من بستد
تا دلم پر غمست و جان پر خون

بنده و صاحب عیال مال آمد
تا عیار بی بعدل نماید
بانگ بر زد بمن که خاص شاه بیش
دشمنی بر درش نماید تنگ
تو شکر قیمت بروز یاد کوش
گفتم از طبع دیو رای بری
گر تو در ملک می زنی قیچی
مستان از من آنچه شه فرمود
گفت گر ابلهی و ناداینی
شاه را من نشانده ام بر گاه
گر تو لا بمن نکرده نه بی
بس ببد زخم خونیان دادم
شاه بنواختش بنعمت و ساز

شکایت شخص هفتم از ظلم دبستور

زاهدی در وم ضای بدست
دست بر شغل کی افشانده
شب نخسته خانه تا تمم
هر که یاد آرمش دعا گویم

تنگدستی فراخ دیده چو شمع
ز همه خورد و خواب بی غم
در بر ستکی کرفته قرار
کس فرستاد سوی من دستور

بجز آن مزرعه منال تمامت
بر عیالان من بخشاید
رنگ خویشان خدنگی بر ترکش
تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
اسب و زین و سلاح را بفروش
عجز من چون واز خدا بری
من شمشیر میزنم قدمی
گر نه فرمان شه بگیرم نخود
جون بکو خم تا آب ترسانی
نیست بی خط من سپید و سیاه
کرگسان مغز شان بخوردند
سوی زندان خود فرستادم
جاودان پادشاه بنده نواز
بر رسم قطع داد و جندان کرد
بر دل از شکر کشیده طراز
خویشتن سوخته برای جمع
قایم اللیل و صایم الدهر
نیستم جز خدا پرستی کار
خوانده و رفتم مرا نشانده بزور

گفت بر تو مرا گمان بدیست / گر خطایت کنم بجای خودیست
گفتم ای سیدی گمان تو چیست / تا بترتیب آن بدانم زیست
گفت می‌ترسم از دعای بدت / مرگ میخواهم از خدای خودت
گوی کین وری بدجوی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیر / ترسم افتد بدین هدف تیری
پیشتر زان که آتش طیرت / در من افتد شرار غیرت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
هفت سالم درین هراس افکند / درد و دستم و قفل پای ببند
بند بر دست من کشند زده / من بر افلاک دست بند زده
او فرو بسته از دعا دستم / من بر او دست فلک بستم
او مرا در حصار کرده ببند / من بنفرین بچرخ برده کمند
چون خدایم به پیش شاه نشاند / خوش دلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافر کش مجاهد را
گفت جز نکته که ترک دعاست / راست رو شد بگفت هرچه چه رایست
لیک دفع دعا چنان نکنند / حکم زاهد بجور بر نکنند
انکه آن بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش نه آخر کار / هم سر از تن ربود هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت با زاهد آن تست بگیر
زاهد آن زر بشست و داده را [illegible] / زر دکی چرخ و چرخ دار گشت
گفت از این بعد مالک آرام / بهترم زانکه بهترت دادم
رقص برداشت بی تقطع ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز
رهروان آنکه آنچنان بودند / کز زمین سر بر آسمان سودند
تا می پخته یافتن از جام / دیده باید هزار غوره خام
آب دریا که آنچنان تیز است / از ثمرهای بارگین خیزست
پخته آنست کز جهان خامان / برکشد چیره در کشد دامان
چون زمین از کلیم کرد زدود / سایه گل بر آفتاب اندود
شه برین خشت خانه خاکی / خشت زد تا نکشت زرغاکی
راه بجست بر مصالح کار / تا زگل چون برد درشتی خار
در جهان جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان
چون ز کار وزیر شد آزاد / دست از اندیشه بر شجیحه نهاد
تا سحر که نخفت از خجلی / دیده برهم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزه مغال گشت / چشمه آفتاب بیحالی گشت
شه چو باران رسیده بیجانی / کرده بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت باز زنند / بر در بارگاه واز زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده دست بدست
سربلندان ملک با نشاند / عدل را پایه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوه / برکشید از نظارگان کوه

آن جفا پیشه را که بود وزیر / بابهادر کشیده در زنجیر
زنده بر دار کرد و بانگ نزد / تا چو دزدان شبه مساری زد
گفت هر کانچنان برافروزد / روزگارش چنین براندازد
از خیانت که زیست در نانی / وز بدیست بد سرانجامی
ظالمی کانچنان نماید شور / عادلانش چنین کنند بگور
تا نگویی که عدل نایابست / آسمان و زمین بدین کارست
هر که میخ و کدینه پیش نهاد / کنده بر دست و پای خویش نهاد
بس از این داوری تمامی برگ / یاد کرد از سگ و شبان و گرگ
وان شبان را بخواند شاه آهی / نیک بختی و نیک خواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست کس نگذاشت
تا ز بس پیر از جهان تقدیر / ایمنش زر شد و بلاش گریز
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این نه دریا که دشت آنکه کوه
چونکه خاقان شنید خبر شه / باز پس شد ز داد و دروش
کس فرستاد و عذرها خواست / بر نزد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که شاه بکشت / آفتی بود فتنه را انگشت
سوی خاقان نامه کرد و ما را خواند / فصلهایی بلطف پی افکند
تا بدان عشوهای طبع فریب / از من شاه برد طبع شکیب
گفت کان بد بر نشست بجای / کین بجوانی نشست بر جای
شه ز مستی بدان نپرداخت / کآبی از دست بر نخ انداخت
من که بر بسته ام بهم سازی / از تو تیغ و از من سرافرازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / کار با بر خلاف آن دیدم
شب نکام آشتی و نبرد / کار پایی کند که شاه کند
من همان بنده بهوش هم ملکم / با خود از چین روم با تو از چشم
دختر خود کنیز خاص توست / تاج من خاک آستان تو است
وانچه از خایین خرابی خواست / بشکایت نشسته بود و نشاند
همه طومارها بهم در بخت / داد تا پیک پیک تر بخت
شه بر و خواند نامه او وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر هلاکش سیاست آرا کرد / کار از ان پس باستواری کرد
پیکر عدل چون بدید آن شاه / عبرت انگیخت تا ببینند سیاه
شاه کرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او

پادشاهی دادن بهرام گور شبانرا

چو دیگر خیالها بر کند / دل در دولت شده بر افکند
لعل چون زین علاقه در / گرگدر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از می جام / آن صدا باز داد با بهرام
عشق در گنبد دماغ سرشت / داد ازین گنبد روان خورشت
کز صنم خانهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت / کز فسون و فسانه گوش گرفت

دید کین گنبد بساط نورد / آنکه گنبد برآرد آرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ز گنبد یکی که برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت درو نگردد مست
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
در ز دانش بهر یکی نگاه / معنی آن شد که گرد آتشگاه
سرو بن چون بهفت ساله رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان خود بشکار
در جهان صید و صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکندند / هر یکی گور و آهوی افکندند
میل هر یک بگور صحرایی / او طلب کار گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خود / وا هوا افکن لیک از تن خود
گور و آهو مجوی ازین گل شور / کاهوش آهوست که رسد در گور
حاجب گوری از کرانه دشت / آمد و سوی گور جان بگذشت
شاه دانست کان فرشته نیاز / سوی مینوش می‌نماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی / داد دیگران تند بر تیزی
از پی صید می‌نمود شتاب / در بیابان و جایهای خراب
برگرفته نوند خاره سرش / وز وشاقان یکی دو در برش
بود غاری در آن خراب ستان / خوشتر از کاخ تابستان
رخنه‌ای ژرف داشت چون چاهی / هیچکس باز برده زش راهی
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار
شاه را آغاز برده دار شده / واو هم آغوش یار غار شده
وان وشاقان بپایش از پی شاه / بر در غار کرده منزلگاه
نه در آنجا که در خزند بغار / نه سر باز پس شدن بشکار
دیده در راه مانده با دم سرد / تا ز لشکر کی برآید گرد
چون زمانی بر او کشید دراز / لشکر از هر سویی رسید فراز
شاه جستند غار میدیدند / عهده در مغز مار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان / بازگفتند آنچه بود نهان
کز چو شه بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب بدین شکوه بتنگ
کس بدین داوری نشد باور / این سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست / قول نابالغان بی خرد است
خسرو پیلتن بنام خدای / کی درین تنگنای گیرد جای
وآنگهی [illegible] بستان / دید خوابی و شد بخفته دستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد / چون بند زمانه را بگشاد
بر نشاند او خلیفه بر تخت / میر زندان وشاقکان ز تخت
زاو آن طفلکان درد آلود / کرد ازین غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است / باز گردید شاه در کار است

خاصگانی که اهل کار شدند / شاه جویان درون غار شدند
غار بربسته بود گفتی در / عنکبوتان بسی تنیده بسر
صدره از آب دیده تر گشتند / بلکه صد باره باز جسته شدند
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
دیده‌ها را بآب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / در زمین گم شده جهانگیری
جست شه را نه چون کسان دگر / کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد خار بر بر یافت / تا بر برش جست گنج کمتر یافت
زر فرو ریخت گشته بر کوه / تا کنند آن زمین گرو و گروه
چاه کند و گنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرد عجوز / مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسند کان زمین [illegible] / غار بهرام گور خوانندش
تا جهان رو ز خاک می‌کنند / در جهان گور کن چنین خندند
شد زمین کنده تا بآب [illegible] / کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخت است / در زمین بار جستنش سخت است
در زمین جرم و استخوان باشد / واسمانی بر آسمان باشد
هر چه را که زیر گرد و نشست / مادری خاک و مادری جو نشست
مادر خون بپرورد بناز / مادر خاک از و ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان‌تر بود
کانچنانش نشسته که نه زاد / ساز جاره بجاره ساز
مادر خون ز جور مادر خاک / کرد خود را ابد ز رنج هلاک
چون نیش بزد از ناخن [illegible] / آمد آوازی اتنیش بگوش
کای بخلقت جو دام و دد پویان / شیر مرغان غیب را جویان
تو یزدان ودیعتی بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
برو داع ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
باز بس کرد و کار خویش بساخت / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین پیام شنید / مهر برداشت مادر از بهرام
رفت آن دل که داشت [illegible] / گرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد / هر کرا وارثیت او نبرد
ای ز بهرام گور دار خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقتی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گوری مبین ولیک [illegible] / گور [illegible] خور
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پای گور رست
خانه خاکدان دو در دارد / تا یکی را بر دیگی آرد
ای سر کز خاک و بیخ زر / چارخم در دکان رنگرزی
[illegible] تو بزد / خلقی آنرا بر رنگ خود برزد
از سر و پای [illegible] کوش / مست از ین چار خلط عادت بوش

بر چنین رنگهای عاریتی / چه نهی دل که داد باید باز
غاشیه ای که روی بست شتند / از چنین رنگ و بوی بستیند

تا قیامت قیام ننماید / گر نه رخ بسته باز بگشاید
ره‌رو خوف و شب شب خطرست / شحنه خفته و دزد در گذرست

خاکساران بخاک سیر شوند / زیر دستان به بست تیز شوند
جو شو باری ز دست بالایی / زیر سر دست خون چه بالایی

آسمان زیردست خواهی خیز / پای بالانه از زمین بگریز
میرو دیبیج کوته باز مبین / تا نیفتی از آسمان بزمین

انجم آسمان حمایل تست / چیست کان نه همه وسایل تست
تنگی حجله را مجال توی / تنگ گوشای این خیال توی

مرکب از تو گرفت تمثالی / تو چه گیری ز مرکبی حالی
آنچه آنجا کند تویی آن نور / وانچه اینجا خرد تویی آن دور

جز یکی خط که نقطه پرور تست / آن دگر جمله فانی از در تست
آفرین را تویی فرشته پاک / وافریننده را دلیل شناک

نیک مردی ببین که بد نشوی / باد دانی مگر که دد نشوی
آنچه داری حساب نیک و بدست / وین چه خواهی ولایت خردست

یا دری نی که قحط نان نبود / یا جهان شو که آن جهان نبود
دیده کو در حجاب نور افتد / ز آسمان فرشته دور افتد

جاشنی گیر آسمان میست / میر بار فرشته اوست
روی ازین چار سوی غم برتاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب

حجره ای با چهار دود آهنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ
دو دری شد چو کوچه گذران / چار بندی چو بند عیاران

پیش از آن کت برون کنند ز ده / رخت بر کاه و بار بر خر نه
ره بجان رو که کالبد گنده ست / بار گم کن که بارگی تنده ست

مرده را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وانکه والد که اصل جان نفس جست / جان او بی جسد تواند زیست

تا نه پنداری ای بهانه بسیج / کین جهان و آن جهان دگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست / وانچه در غور مانده در غارست

هست چند آفریده زینها دور / کاگهی نیست شان ز ظلمت و نور
آفرینش بسست نیست یکی / وافریننده هست لیک یکی

نقش این هفت لوح بکار نوشت / زابتدا جز یکی قلم ننوشت
گر چه صفت [illegible] باشد / زیر یک داد و یک ستند باشد

اولین نقطه و آخرین پرگار / از یکی و یکی نگردد کار
در دو بینا بهین و در دو صلش / در یکی بین و در یکی صلش

هر دو را اول از یکی شد راست / هم یکی ماند چون دویی برخاست
هر که آید درین سپنج سرای / بایدش باز رفتن ابنرای

در دویی هست و گنج هش / دیر گیر است لیک زود گشاست
گر چه او داوری بود که نخست / از حسابش یکی فراخ نگست

گرگی تو هزار بازی جست / نخوری پس از آنکه دزد تست
حوصله دارد آسمان چندین / چند بر چرخ فتنه گشایی چند

آنکه چون چرخ گرد عالم گشت / چرخ سان چرخ چرخ چش گشت
از غصه های این جهانی خوش / بار بر خر بر بندگانی خویش

یا چو شیر و تیر جان آمیخ / هر چه زانت بر و بندار بیخ
از جهان پیش از آنکه در گذری / جان ببر تا ز مرگ جان ببری

خانه را خوار کن که نرش را خورد / از جهان جان چنین توانی برد
درد و چیزست زندگانی مرد / آنکه بسیار داد یا کم خورد

هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خوار باید نه / هیچ کم خور به بالکه برسید

در محبت که داغ نیست / از پی کم دهان و فرخ دوست
در چنین دره کمین و بلا / که بی کلهم از بها دارد

در جهان خاص و عام در دو یکیست / نکر خاص این جهان که یکیست
جیوان ذال وان عمل بستن / گر بفال تو باشد بستن

هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کنش که خود خاکست
بگذار دام او و دیر مباش / منبرت دار شد دلیر مباش

زنده و رفتن بدار بر هوس است / زنش بر دار یک مسیح بس است
گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج

پنبه ش ناگمان شبی مرده / سر فرو برده در دمی برده
خاک بی خسف لا ابالی نیست / گنج دانش ز مار خالی نیست

رطبی کو نیستش خاری / یا کجا نوشش مهره بی آری
حکم هر نیک و بد که در دهرست / زهر در نوش و نوش در زهرست

که خورد نوشش باده دو نیش / کز پس آن نخورد باید نیش
نوش و نیش جهان که چنین است / در دم و در دم یکی است

نبود در حجاب ظلمت و نور / مهر و خورشید عیسی و دور
کیست کو بر زمین فرازد تخت / آخرش هم زمین بگیرد سخت

یارب آن کن که مست بیداری نی / ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت که تو گیرش جای

اولش داده نکونامی / وآخرش ده نکو سرانجامی

گفتار در دعای پادشاه ابو المظفر علاء الدنیا و الدین کرپ ارسلان نور الله قبره

چون فروزنده شد جهان عیار / نقد این گنج خیز روی کار
نام شاهنشهی بر او بستم / کاب گیر از نقش او دستم

شاه چینی قبای زرین تاج / جز تیش داده چین و روم خراج
یادگار ره اصول و فروع / بخت را شرع و رای را مشروع

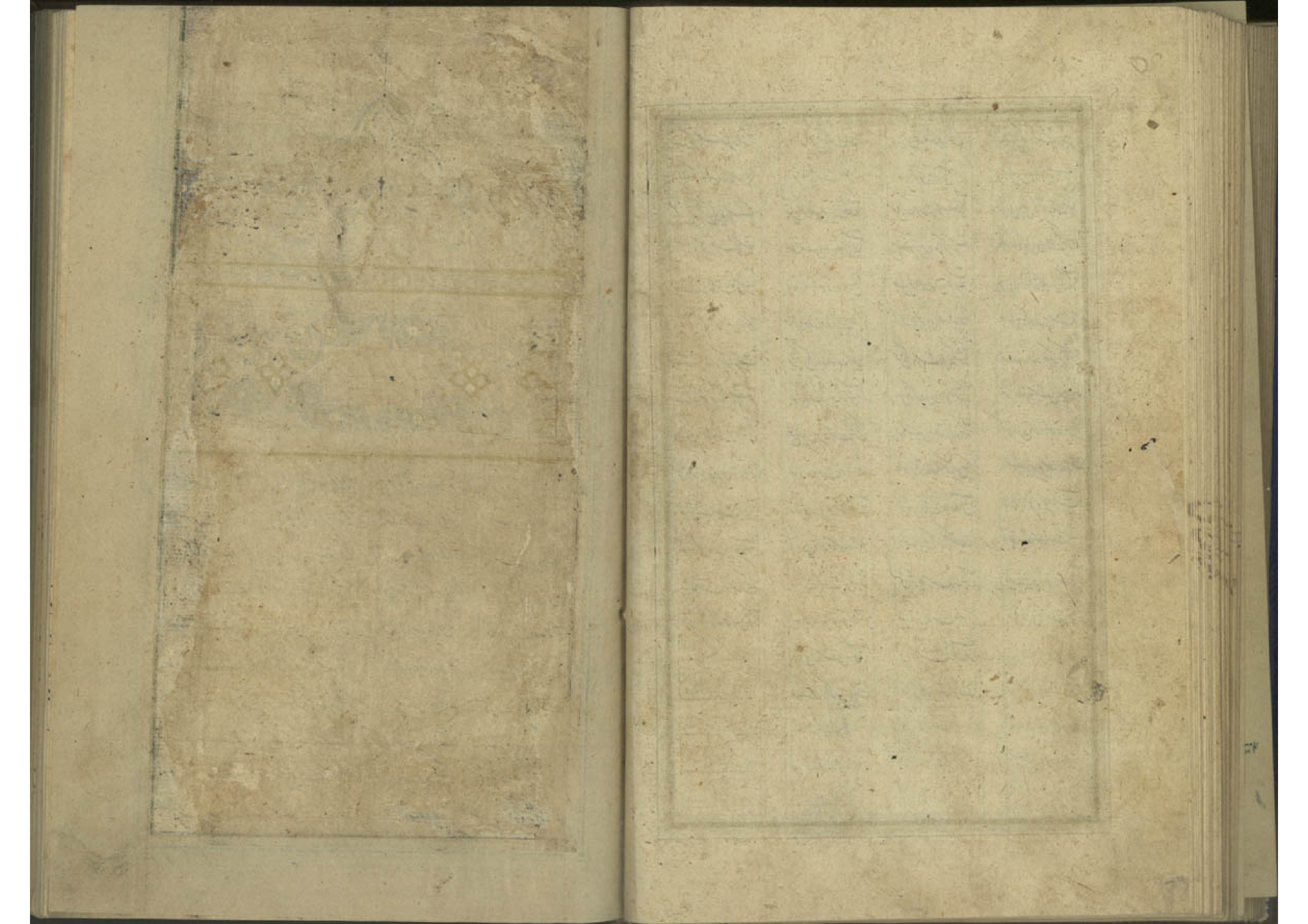
بر زمین بوسه پیش او که جای / وافرینش ز جاه او بر جای
در نظامی که آسمان دارد / اجرت مملکت و ... دارد

وان مروت که بوی مشک دهد / لولوی تر چو خاک خشک دهد — از زمین تا اثیر در دو گفت / صافی باشد که مایه گهرست
در ذهب داد بس نیاز خویش / زر مصری نه ریگ کی پیش — تیغش آن کرده در صلابت تیغ / کاتش تیز بازش نیغ
پیه بر کشش نوک موی دو نیم / نافه کوره رشک زد نسیم — در عشق از دست هیچ تیز کیای / تیز تیشش از وعد پا جلوه گذای
شش جهت بر قبای او گردی / هفت چرخ از کمند او گردی — ای نظامی امیدوار تو / نظم دوران و روزگار تو
زمی از قدرت آسمان داند / واسمانت هم آسمان خواند — دور و نزدیک چرخ پیر آید / تیز و آهسته چون دراید مه
قایم عهد عالمی بدرست / قایم نام داد شکند درست — با همه چون فلک برآید / وز همه چون فلک سر آید
اینچنین نامه بر تو شاید بست / گر تو جای بلند نامی هست — چونکه شد لعل بسته بر تاجش / بر تو بستم زبیم تاراجش
گر بسمع تو دل بسند شود / چون بسر بر تو سربلند شود — خارکان انگبین برو رنجند / زیر کانش که انگبین چو تنند
میوه داد دمت از باغ حیم / چرب و شیرین چو انگبین ابریشم — ذوق انچه داده دانه او / مغز با دام دمیانه او
پیش پیرونیان برونش نغز / وز درونش درونیان را مغز — در دران رشته سر گرای بود / که کلیدش گره گشای بود
هر چه در نظم او زنیک ابتدست / همه رمز و اشارت خرد است — هر یکی افسانه جداگانه / خانه گنج شد نه افسانه
آنچه کوتاه خانش جست جوش / کردم از نظم خود دراز قدش — وانچه بود رشته دراز نمط / کوتهی دادمش بصنعت خویش
کردم این تحفه را که دارش نغز / ایغت چرب استخوان شیرین مغز — تا دراری بحسن او نظری / جاره داده ام بهر هنری
لطف بسیار دخل اندک خرج / گرد در هر دقیقه در یک درج — دست ناکرده داستانی چند / بکر چون روی مخنب زیر بند
مصرعی زر و مصرعی از در / تهی از دعوی و ز معنی پر — تا بدانند کز ضمیر شگرف / سر چه خواهم در آورم به دو حرف
وانچه بر هفت گنج خانه زنم / بستم آرایشی فراخ و درانی — غرض آن شد که چشم ازان بگشاید / در فراخی پذیرد آسایش
آنچه پیش کرده بر بساط فراخ / کرده ام چشم و گوش کش گستاخ — تنگ چشمان معینم هستند / کوری از چشم تنگ بر بستند
هر عروسی چو گنج سر بسته / زیر زلفش کلید زر بسته — هر کسی کان گشاد دریابد / بلکه دریا بدانکه دریابد
من که نقاش نیشکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم — نی قلم زکشت ازهر / بعطارد رسانم سنبل

سنبله کرده سنبلم راخاص / گرد و الخاص لاحب الخاص — چون من از قلعه قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش
در اداگر دون زر جایز / وام دار منت بر دین دراز — وام داری بپاز خجسته گی / قدر و دین بود زبی پدری
آهن تیر آن گروه سنگ / لعل و للاس بخت صد فرسنگ — لعل بر دست بست ... / و زبیابی دشمنان الملک
آن نه در کعبه مسلمانیست / مقدس ره روان بیحانمت — میخ زرین و مرکز نسبت / نام ره دین درش ز حکمت
یافت دریافت نارسیده او / زهره را هم زره درید او — حبل الرحمه زان حریم دراز / بو ... از کلاه او گمرت
ابدی باد خط این برکار / زان بلند آفتاب نقطه قرار — در دری چون حصار پیچیده / نامه در کبوتری بسته
تا بر دنامه را کبوتر شاه / برد انگس که او رسد فریاد — مرکب در شهر سنگ کشور خویش / بسته دارم گریز کش درویش
نامه در مرغ نامور بستم / چون رساند بشاه من رستم — ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطا پوش و هم خطا نیوش
چون مرا دولت تو یاری کرد / طبع بین تا چه کار کرد کی — از پس پانصد و نود سه قران / گفتم این نامه را چو ناموران
روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام — باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی برین سریر بلند
نوش آب حیات این حکایت / زین سانی چو خضر آب حیات — ای که در ملک جاودانی باد / ملک با عمر و عمر با شاد
گر ز نیکی ز راه معذوری / گو بیت نکته بدستوری — بزمهای تو گرچه زرنیست / آنچه بزم مخلدست اینست
هر چه هست از حساب گوهر گنج / راحت افیت و این دگر رنج — آنکه گرچه رسد به پانصد سال / دیر زی تو که عمر دیر بزی وال
وان خزانه که خاص درگاهست / ابد الدهر با تو همراهست — این سخن را که شد خرد دربرد / برد عالی تو ختم خواهد کرد

دولتی باشش هر کجا باشی / در کفایت فلک بغرای
دولتت را که بر زیادت باد / خاتم کار بر سعادت باد

تمّ تمّ تمّ



بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن

پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرنده روزی خوران

مهره کش رشته باریک عقل / روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و صفات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما آخر ما یکدمست

کیست درین دیرگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل
گزارش علم [illegible] / تا ابدش ملک [illegible]

[illegible] / پیش خداوندی او [illegible]
روضه ترکیب ترا حور [illegible] / نرگس بینای ترا [illegible]


[illegible] بر این / برکمر کوه کلاه زمین
تا کمرش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه ز جودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره در گره

[illegible] / زلف شب ایمن شد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد

[illegible] بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
زین دو کله وار سپید و سیاه / گرد قبا جبه خورشید و ماه

[illegible] بدریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی بهم در شکست / پیه در و گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

[illegible] سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را ملک آوازه کرد
نخل بنا را ز رطب نوش داد / درج سخن را بصدف گوش داد

پرده روشن [illegible] گرد سر خواب [illegible] / کسوت جان را [illegible]
زلف زمین در بر عالم گرفت / خال [illegible] بر رخ آدم گرفت

[illegible] / حیض گل از ابر بهاری بشست
رنگ هوا را بکواکب [illegible] / باد صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده [illegible] / زهره [illegible]

نای شب از مشک فروشان [illegible] / ماه نو از حلقه بگوشان [illegible]
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بر گشت

پای سخن را که دراز است دست / سنگ سراپرده او سر شکست
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل در آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود و ادب کردمش
سدره نشینان [illegible] / عرش روان [illegible]

گر سر [illegible] باز شوق / در دل خاک [illegible] شوق
دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

ریشه ز خاک در او [illegible] / گر گل باغش ز نم افشانده است
خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

مناجات اول بحضرت ایزد جل جلاله و عم نواله

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
[illegible] بر خاتم جانها نگین / ذات جلال تو منزه ز [illegible]

پایه تو بر حاشیه دل رقم / حکم تو فرمان ده نون والقلم
ذات ترا همت جای ... / لوث تو دوری ...

خاک بفرمان تو دار السکون / قبه اخضر تو کنی بی ستون
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار زمان برگرفت
گر نه ز بخشش کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز بتو گر مست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر نامکش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان از جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را

حرف نما از خط اقلیم باز ده / وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را ز بنه بی نور کن / گوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن / منبر نه پایه بهم بر شکن
حقه مه بر گل این مهره زن / [illegible]

واکن این حقه شب افروز را / بر شکن این مهره شب و روز را
ارزنی این رشته گلی تر کن / قالب یک خشت زمین کو ...

گرد شب از جبهه گردون بریز / جبهه هفت اختر گو بر مخیز
تا کی ازین راه و روزگار / برده و آن راه ستمدیده یار

طرح برانداز و برو کش ز رنگ / گردن دهر از حرکات ...
آب بریز آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج ز طوق هلال / باز کن این دور ز دست ...

تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گر چه گنه تهی پی ... / رو ز شکایت ...

بی دیتست آنکه تو خونش بریز / بی ... آنکه تو آویزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری / عقل ز ره رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثباتی ترا / باغ وجود آب حیاتی ترا

خنده نسرین نفس باد صبا / از اثر خاک تو مشکین هوا
غنچه کمر بسته که ما خادمیم / گل همه تن جان که بتو قائمیم

بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

مناجات دوم در آفرینش و بخشایش

ای به ازل بوده و نابوده ها / وی به ابد زنده و فرسوده ها

حق سبحانه و تعالی

... جنیبت کش تو ... / هفت فلک غاشیه کش ...

حلقه زن خانه بدوش توایم / چون در تو حلقه بدوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده

... این همه ... / هم تو ببخشای و ببخشش گرای
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روآوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار / ... بنده شهان ...
هم تو پذیر که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم

... سخن چه زبان ... / گفته و ناگفته ...
دل بکجا وین پر و بال از کجا / مرکب تعظیم جلال از کجا

جان بدل او برین ... / دل ... جگر ...
در صفت لنگ فرو مانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز ز انعام خویش
نزد تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

یار شوای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

در که بیاسیم توی ... / بر که گریزیم توی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش کسی کرده‌ام / زاری ازین پیش کجا کرده‌ام
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

در نعت خواجه عالم محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

ای شرف نام نظامی چو ... / خواجگی اوست غلامی چو ...

تاج تحیت ز ... رسان / معرف ... رسان

تخته اول که الف نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را ز کاف قلم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازین میم و دال / دایره دولت و خط کمال
از گل آن ... / ربع زمین ...

سکه پاک علم پیش ... / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد اوست / خاتم دوران ...

بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار

گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام / ... شرافت ...

ای گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست بعهد وفا / اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشن تر پرگار کن / نکته پرگار ترین سخن
کم جهان گرچه سر ... / ... جهان ... جهان ...

از سخن او ملک آوازه داد
وز کرم او فلک اندازه داد
عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت از او یافته پروردگی

تربیتش تیغ جنابت فشان
غیرتش از تیغ جنابت کشان
خامشی و سخنش دلفروز
دوستی او ز هنر عیب سوز

فتنه فرو گشتن از او ناگزیر
فتنه شده تیره و ابله پذیر
بر همه پیغمبر و سر خیر بود
قطب گران خیز و سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته
درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج تست
نیم هلال از شب معراج تست

داده فراخی نفس تنگ را
نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی بازماندش یاری تست
نوکبه‌ای از حشم لطف تست

چون تک ابلق به تمامی رسید
غاشیه داری ز عطارد رسید

در صفت معراج پیغامبر علیه الصلوة والسلام

نیم شبی کان ملک نیم روز
کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کائنات
هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده در قدمش در دوید
زاهدشان آمده شب در سماع

دیده اغیار گران خواب گشت
کو سبک از خواب عنان تاب گشت
از قفس قالب از این دامگاه
مرغ دلش رفته به آرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش ز قفس پر شده
قالبش از قالب سبکتر شده

کام بکام او چو تحرک نمود
میل بمیلش چو تبرک ربود
چون دو جهان دیده برو داشته
سر ز پی سجده فرو داشته

بارش از آن مایه که سر پیش داشت
مرحله بر مرحله در پیش داشت
رخش بلند اخترش افکنده پست
غاشیه را بر کتف مه گرفت

بحر زمین گشته و شد او گهر
بر دو سپهوار زمین تاج سر
گوهر شب را ز شب گنجتر
گاو فلک برده ز گاو زمین

بسته از پیش کمی تاج سر
از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گرو سنبل تر تاخته
سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست
زهره و شب سنج ترازو بدست
ریخته نوشش از دم سنجر
بر دم این عقرب پیکوه زی

چون ز کمان تیر شکر ریخت
زهره زده خاله خوش شکریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب
یا چو پس حوت شده ماهی آب

تا بحمل تخت ثریا زده
شکر گل خنده صبح ارزده
شب شده در زینت بهار شگرف
گل شده هر زینت شکوفه شگرف

زان گل و نرگس که در آن باغ داشت
نرگس او سرمه مازاغ داشت
عشر دب خم انده سبح جا
عذر قدم خواسته از انبیا

سر کواکب قدمش برکشید
صف ملایک علمش برکشید
ناف شب کنده ز مشک شب
نقل مه آنکه سم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق
برق شد از پویه پای براق
تک روش آن باز کبوتر نمای
فاخته گون گشته بقدر همای

سدره شده چتر او پرفشش
عرش گریبان زده در دامنش
چون گل از آن پایه فرو رفت فرش
دست بدست آمده تا پای عرش

هم سفرانش سپر انداخته
بال شکسته پر انداخته
او بتحیر چو غریبان راه
حلقه زنان بر در آن بارگاه

بر دو شیانش که هوش داشتند
هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود
این قدمش زان قدم آگه نبود

سر که جبرئیل او بود آن
او هم از آن میرش خود بازماند
بر سر هستی قدمش تاج بود
عرش بر این پایه که محتاج بود

چون همه حرف قلم درکشید
رخت هستی ز عرش علم درکشید
تا ز پی هستی هم جان بجست
خواجه جان او بتن تنها نجست

چون به سر عرش بپایان رسید
کاو دل و جان تا دل و جان رسید
دل که برو خانه اصلی شتافت
دیده بجانی که خیالش نیافت

راه قدم پیش قدم در گرفت
پرده ظلمت ز میان برگرفت
گرد جوره رفت ز غایت فزون
سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت وحشت ولی
آمده در منزل بی منزلی
حیرت ازین پرده و منزلش گرفت
غیرت از آن کوشش غایش گرفت

رفت الی رحمت بی منتهی
جست ولی رخت جایی بجست
چون سخن از خود بدر آمد تمام
یافت خوش باز قبول سلام

پرده برانداخته یعنی وصال
از در تعظیم پس جلال
پای ز شه آمد و سر انداخته
جان به تماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالش نبود
دیده بخشش که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیده است
دید خدا را که خدا دیده است

دیدن او بی عرض و جوهر است
کز عرض و جوهر از آن برتر است
دیدنش از دیده نباید نهفت
کوری آنکس که بدیده نگفت

دیده بر آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود
هرکه در آن پرده نظرگاه یافت
از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن
جهل بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقید بجای
هرکه چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بدین چشم سر
بلکه خدا دید بچشم دگر
خورده شرابی که حق آمیخته
جرعه آن بر دل ما ریخته

لطف ازل تا ابدش همنشین
رحمت حق نازکش ناز بین
لب به شکر خنده بیاراسته
امت خود را به دعا خواسته

همتش از گنج توانگر شده
جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه
روی در آورده بدین کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده
در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما
بوی تو جان داروی جانهای ما

دور سخن را بتمامی رسان غاشیه داری خطای سران
شمه نه منظر هفت اختران ختم رسل خاتم پیغمبران

گفتار در نعت اول

احمد مرسل که خرد خاک اوست هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه ترین سنبل صبح نیاز خاص ترین گوهر دریای ناز
سنبل او سبزه بد و روی تاب گوهر او لعل کی آفتاب
خنده زد هم شش زبان چنگ خراش تا بر آب صدف گوهر شش
گوهر او چون دل سنگی نخست سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود خشکی سودای رسن آهنگ بود
کی شدی آن سنگ که موج آب را گر نشدی رشک گهر و لعل را
گر و جدا سنگ ملامت کشش گوهری از زر بکند زرگرش
یافت فراخی که از او رنج تنگ نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود و هر سنگ را کامد و خست آن دهن تنگ را
گوهر سنگی که زمین کان اوست کی دیت گوهر دندان اوست
هر گهری کز دیت سنگ خاست بالش از جمله دندان تست
دندان تو ترش جان کنان از بن دندان شده دندان کنان
چون دیت سنگ بگوهر ببست نام کرم کرد بخود در بهشت
از بن دندان سپر دندان گرفت داد بشکرانه کم آن گرفت
زار زدی و شکسته دندان گرفت گر دو جهان هیچ به دندان گرفت
در صف ناورد که شکر کشش دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او سپاخته دندان نثار خوش خو شود خنجر دندانه دار
این همه چون کرد شکر خند خار نهند از گل او بر خورند
با دم سنبل طرف باغ گیر با دم طاوس کم زاغ گیر
باغ بر از گل سخن خاص است رشته بر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که بر او چون گل است با گل و نغز تو بلبل است

ای تن تو پاکتر از جان پاک روح تو پرورده روحی فداک

گفتار در نعت دوم

نقطه که خانه رحمت توی خانه بر نقطه رحمت توی
آه زمان سحر از تو عام راه روان عجمی را تو راه
ره به تو پایان نبرد توده چتر ده خود تو و در ده نه
ای شب گیسوی تو روز نجات آتش سودای تو آب حیات
از پس آن خواه که رطب خورده از پی مار زهر جب آورده
جو شد گریبان که تماشا خوش رستی شانه نه تنها خورند
لب بگشا تا همه شکر خورند زاب دهانت رطب تر خورند
عشق ز شمشیر شده رو تو سلسله شیفتگان موی تو
چرخ بطوق کمرت بنده صبح ز خورشید رخت خنده
علم زد امن خنک آن تو یافت ناف زمین نافه مشک از تو یافت

ای به تو از خاک تو مشتی غبار پیکر آن قوم شده نجبا
خاک تو از باد سلیمانیست روضه چگویم که رضوانیست
کعبه که سجاده تکبیر تست تشنه جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری که تو نور یی رو که تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانیست پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک کز ذلیلان بشن گلشن تو چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فتاد بر سر گردون شده دامن کشان
بر زر و در گشته ز نور دهنش خشت شده زر سوده ز منش
در صدف صبح دهد ... غالیه بو تیو پا ...
لاجرم آنجا که صبا تاختست شکر عنبر علم افراختست
بوی گران عنبر ارزان دهی گر به دو عالم دهی ارزان دهی
ساده تر از آینه صد رحمت است عرش در ایوان تو کرسی نشست
روز ز جانت چو شود صبح تاب ذره بود عرش در آن آفتاب
ای دو جهان زیر زمین از چه گنج نه خاک نشین از چه
گر نه ز صبح آینه پرداختی نور تو بر خاک زمین چون فتاد
تا تو بجا کند ری جان بیک شرط بود گنج به پیر و جنگ
گنج ترا فقر تو ویرانه بس شمع ترا ظل تو پروانه بس
عقل شفا جوی طبیعت توی ماه سفر ساز ز پیش تو جی
چرخ مقوس به دف آه جنبر دلو فلکش بس چه
این دو طرف کرده سپید دنیا راه بر نیک به نیکان ...
خیز شب منتظران روز کن طبع نظامی طرب افروز کن

ای مدنی برقع و مکی نقاب سایه نشین چند بود آفتاب

نعت سیوم در سبب اقلال حال نبوی علیه الصلوة والسلام

گرمی از مهر تو روی نیاز ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظر از لب ای نفس ای تو فریاد تو فریادرس
سوی عجم ران منشین در عرب جرعه روز است نیک و شبست
ملک تو آرای جهان تازه کن هر دو جهان را تو بر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند خطبه تو خوان تا خطبا کم زنند
خاک تو بوی ولایت سپرد باد نفاق آمد و آمد ببرد
باز کش این مسند از آسودگان غسل کن این منبر آلودگان
خانه غولند پیر دارش در غله دان عدم انداختند
کم مکن جهد که زیادت خورند خاص کن اقطاع که غارت گرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه توئی قافله تنها چراست قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنه دین می‌کنند وز دگر اطراف کمین می‌کنند
یا علی در صف میدان فرست یا عمری بر سر شیطان فرست

شب نسپری ای مهانی برآ   سر چو مه از برد یمانی برآر
بالشه و پنجه ز پس کام خواب   روز بلند است بمجلس شتاب
خلوتی پردهٔ اسرار شو   ما همه جسمیم تو سیار شو
هر چه رضای تو بجز راست نیست   با تو کسی را سر خواست نیست
دایره بنمای بانگشت دست   تا بتو بخشیده شود هر چه هست
از تو کمی برده برانداختن   وز دو جهان خرقه درانداختن

باد و سپه در بنه گر بنده باش   گر زمن از زیر کم زده جنده باش
خیز بخرگاه سپهر خیل را   تا بمه این دو سه قندیل را
زافت این کهنه آفت بدر   دست برآور همه را دستگیر
گر نظر از راه عنایت کنی   جمله مهمات کفایت کنی
با تو تصرف که کند وقت کار   از پی آمرزش مشتی غبار
مغز نظامی که خبر جوی تست   زنده دل از غالیه بوی تست

از نفست بوی وفائی ببخش   ملک فریدون بگدائی ببخش

در نعت چهارم و مرتبت جمله پیغامبران

ای کمر تاج ده پستادگان   تاج ده گوهر آزادگان

هر چه ز بیگانه و خیل تواند   جمله درین خانه طفیل تواند
زین ده ویران چه بشارت رسید   از تو و آدم بعمارت رسید
آدم و نوحی نه به از سر دوی   هر یک ازیکی گره از سر دوی
توبه دل از بهر چه بوی تست   گلشکر از خاک سر کوی تست
گوی قبولی بازل پیش خشته   در صف میدان دل انداخته
بازگیش چون نبی خوش شد برفت   گوی فرو ماند و فراگوشه رفت
جهد براهیم چو برای تو شد   خیمه ره آمد و سپه جای او شد
داشت سلیمان ادب خود نگاه   ملکت آسوده بخت ابرنگاه
خضر عنان زین سفر خشک تافت   دامن خود تر شده زین چشمه یافت
عزم مسیحا نه بدین خانه بود   کوز درون تخت یگانه نبود
مهر شد این نامه بعنوان تو   ختم شد این خطبه بدیوان تو

اول بیت ارچه بنام آدم است   حکم تو چون قافیه آخر نشست
آنچه بدو خانه نو آیین بود   خشت پسین وانچه نخستین بود
آدم از آن دانه که شد هیضه دار   توبه شد از شش کلنگش گوار
ذات تو چون گلشکر توبه خورد   گلشکر از کلک شکر توبه کرد
آدم نو رنجه در آمد به پیش   تا برد آن گوی به چوگان خویش
نوح که لب تشنه بحیوان آن   چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
چون دل او خفته تو لک داشت   در خور این پرده آهنگ داشت
یوسف ازین کیسه غمانی نه   جز رسن ده نوشانی نه
موسی ازان جام تهی دید دست   شیشه بکه باره ولی گر شکست
هم تو ملک طرح در انداختی   سایه بدین کار در انداختی
خیز بدین چرخ مداری بکن   او بکنه کار تو باری بکن

خط فلک خط میدان تست   گوی زمین در خم چوگان تست
کیست فنا کآب نجات تو رو   یا عدم سفله که فانی تست
ای نفست نطق زبان بستگان   مرهم سودای جگر خستگان
قبله نه چرخ بکوی در تست   عنبر شش نه ز ره بوی در تست
با قلم از بیت سخن چرخ کی   یا سخن از مغز درون آن زی
حرف همه حلق شده گوش کی   حرف تو بی خمت کی گوش کی
یک کف دست تو صحرای عشق   برگ چهل روزه تماشای عشق
تا چو سپهر از غالیه بر کنند   خاک در از غالیه بر سر کنند
بر سر آن روضه چو جنگی مگنج   خیزم و چون باد نشینم بکنج

تا ز عدم گرد فنا بر نخاست   نی تک وی تاز که میدان تراست
پای عدم در عدم آواره کن   دست فنا را ز بقا پاره کن
عقل بشرع تو ز دریای خون   کشتی جان برده بساحل برون
ملک جو مویت همه در هم شود   گر سر موی ز سپهر کم شود
زان نزند کلک تو بر حرف پی   تا نشود حرف تو انگشت سای
بسته شکر گشت غبار درت   بسته و عناب شده شکرت
تازه‌ترین صبح نجات مرا   خاک تو آب حیات مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست   روضهٔ تو جان و جهان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم   غاشیه بر دوش غلامی کشم

هر که درین دایره در بند   جون گره نقطه شد از شهربند

در ثنای ملک مظفر بهرام شاه بن داود در بابت این کتاب

دست ز پس وپای بکنجانیم   سایه ولی فر همایم هست
فرق زبر رفت قدم انداختم   ور نپذیری نو قدمی ساختم
هر که بدان آینه بر دوختم   آینه دیده در انداختم
جون خضر عقل برای درست   گرد جهان دست برآورد و جست
شاه قوی طالع فیروز جنگ   گلبن این روضه فیروزه رنگ
آنکه ز مقصود وجود اول است   ولیت مقصود بدین مرسل است
شاه فلک تاج سلیمان نگین   مفخر آفاق ملک فخر دین
رایت اسحاق ازو عالی است   جد گرش کرمت سا علی است
آنکه ز بهرامی و وقت زور   گور بوده بهر بهرام گور

پای فرو رفت بگل چاکرم   با فلکم دست تفر آگدرم
گشته نبینی بروشنی دی من   آینه دل بپر زانوی من
تا زکدام آینه تابی رسید   یار کدام آتش آبی رسید
دیدم از آن آینه که در همت است   بایه دمی آنکه ولی نعمت است
خضر سکندر ره چشمه زای   قطب همه بنده محیطی کشای
او ز علم فتح نماینده   ورقلم اقلیم گشاینده
نسبت داوودی او کرده درست   بر شرف نام سلیمان درست
سکه ده شش طرف خرگاه   نقطه نه دایره بهرام شاه
سرور شاهان تو امیری   نامور و سر بنامی تری

خاص کن ملک جهان بر عموم / هم فلک الدین و هم شاه روم / سلطنت او رنگ خلافت گرفت / روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و عادل تر از اهل وجود / محسن و اکرم تر از ابنای جود / دور فلک دولت او در گرفت / ملک صدف خاک درش را گهر است

چشمه دریاست که ماهی بر اوست / چشمه آسوده و دریا بروست / بلکه شش انجم سیماب ریز / گرده چو پنجاب که ریز ریز

گوش فلک از پی چشمش شکند / شیشه شیر از پی چشمش شکند / خنده زنان از گهرش لعل ناب / بر کمرش لعل کمرش آفتاب

رفت این حضره را چو جود / پنجه بر روز که برجب گرد / خوب پی آغاز راز خورد / نیک پی انجام تر از مردی

جام سخن را گهرش ساقی است / / باقی باد او که همین باقی است

ای شرف گوهر آدم به تو / روشنی دیده عالم به تو / چرخ که گیتی نشت نظر یار است / نسگهم آبستن یک نار است

گوش دو ماهی بر روز تو / شد صدف گوهر شمشیر تو / یه که بشب تیغ در انداخته / باسر تیغت سپر انداخته

چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته قرابه آب حیات / هر که بطوفان تو خواهش بود / گر به مثل نوح شد آتش برد

جام تو کی خسرو جمشید وش / ظل تو پروانه خورشید کش / شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا کهم شیر افکنی

چرخ ز شیران چنین پیشه / از تو کند پشت تر اندیشه / آن دل آن شیر که از دل صاف / گر دل او زهره زند با تو لاف

هر چه بزیر فلک از قوت است / دست مراد تو بجان طلقت / دست فشانت تا چه کس / دست نشین تو شد اند کس

دور بتو خاتم دورانی است / باد بتو تخت سلیمانی است / ایزد اگر داد جوانی و ملک / ملک بتو داد توانی و ملک

خاک با قبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر میشود / هر که فریدون نکند با تو نوش / رشته ضحاک برارد ز دوش

ای نو روی مطرب و ساقیت / غم چه خوری دولت باقیت / ملک جهانی که سپاه طلبی / صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه بشمشیر صلابت بسیر / تاج پستان آمدی و تخت گیر / چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج وهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون ستانی خراج / دولت آن پیکر که بر رفتی / بخت در ان دل که برو جای

جعد بد ور تو حمایی کند / هر که رسد پیش تو بالی کند / عدل تو معروف حکایت شده / ور تو شکایت بحکایت شده

در سیه بخت که زبان بیخ / خصم تو چون نعل شده جا ریخ / هفت فلک باکمر حجت / هشت شباه از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد بشر / بر سرش افشاند شود افسرش / در همه فن صاحب یکی فن تویی / جان و جهان عالم یکی تو بلی

گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را طرب افروز کن / گرچه سخن فربه و جان پرور است / چون گهر بحر تو پر ملات عزت

ای که و لعل شد از بحر و کان / گوهرش از گنج و لعل از دهان / و آنکه حسود است به بولی در تیغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود او / عاقبت کار تو محمود باد / ساخته و سوخت در راه تو / ساخته من سوخته بد خواه تو

فتح تو تا چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته / خلعت گردون بنظامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست

من که سر ابلهان ایزد بگم / / باغ ترا غنچه نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم / بر رهب گویت جرسی میزنم / عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت همان گفته ام

شعبده تازه بر انگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم / صبحه می چند ادب آمیختم / برده بحری سحری ریختم

مایه درویشی و شاهی درو ست / مخزن اسرار الهی درو ست / بر شکر او ننشسته مگس / نی شکر او مگس آلای کس

نوح درین آب سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند / بر همه شاهان ز نبی جلال / قرعه زدم نام تو آمد جلال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه / آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته

آن بدرآورده ز غزنی علم / وین زده بر سکه رومی قلم / گرچه درین سکه سخن چون زر است / سکه زر من از آن بهتر است

گر کم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من / شیوه غریبست مشو نا محب / گر بنوازیش نباشد عجب

این سخن دسته تر از نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ / خوان ترا این دو نواله سخن / دست نگردست نو دست کهن

گر نمکش هست بخور روشنی / ور نه زیاده تو فراموش کنی / با فلکش شب که نشینی بخوان / پیش من ای کلک قدری استخوان

کاغذان سکیت منیرم / دیده ته بندیکت میزنم / از ملکانی که وفا دیده ام / بستن خود در تو بسندیده ام

خنده متم آخر به وفای کشد / هم سر از رشته بجای کشد / گرچه درین در که باینده گان / روی نهادند بپشتاینده گان

پیش نظامی بحساب ستند / در شرف دست بوس گوید / او ز کرامات گریستند

هر که درین منزل شان بنده ام / مرحله پیشتر که رانده ام / تیغ زبان پس زبان ساختم / هر که پس آمد سرش اندر خم

گرچه خود این پایه نه بی همتست / پای علمم به بالا کمست || آنچه بلند است درو نی برم / باشد کز همت خود برخورم

تا مگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو || گرد تو گیرم که بگردون برم / تا ز پناهی تو چو خم بیم

بود بسیجم که درین کیده راه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه || باز چو دیدم همه شمشیرزن / پیش و پسم بسته شمشیر بود

گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند || پیش تو از بهر فرو آمدن / خواستم از نوبت ایمن بدن

لیک درین خطه شمشیربند / بر تو کنم خطبه نامت بلند || آب سخن بر در تو افشاندم / زانکه منم من که بجان ماندم

نه صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب || گشت و قلم بحر گهرریز تو / گوهر جانم گهر آویز تو

تا شب و روز است شب و روز با / گوهر شاهیت شب‌افروز باد || این همه بیت است فلک اخضری / بهتر باد از پس بیت این سری

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت

در فضیلت سخن نزدی گوید

پرده اول که برانداختند / جلوه آخر ز سخن ساختند || تا سخن آوازه دل درنداد / جان تن آزاده بگل درنداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را ز سخن باز کرد || بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست / ما ملک این سخن ایوان ماست || خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / در پر مرغان سخن بسته‌اند

نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر || اول اندیشه پسین شمار / این سخن است این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده‌اند / آن دگران از کرشش خوانده‌اند || که بلوای علمش برکشند / که بنگاری قلمش درکشند

از علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر || گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده اوایم و بدو زنده‌ایم || اوست درین ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ کهن زادتر

سرد تنان آتش او دیده‌اند / گرم روان آب او یافته || آنکه ندارد ز نشانی کمست / راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن اینجاکه براورد علم / حرف زیادست زبان نیز هم || گرچه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده‌اند / مهر شریعت بسخن کرده‌اند || کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف عرض پیش داشت

کز سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن || پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

پیشم سخن زن که در افلاک نیست / زر چه سبک آمد و بی‌قدرتست || صدرنشین‌تر ز سخن کیست / دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن || تا نفخت ز سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

چونکه نسخه سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

در رتبت سخن منظوم و آداب نظم دادن

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود || قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست || آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت ورا زان سخن پخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران || ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از پرده پیغمبریست || پیش و پس بارگه کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند / این همه مغزند دگر پوستند || هر رطبی کز سر این نخل بود / آن ز سخن پاره‌ای از جان بود

جان تراشیده به منقار گل / فکرت خاینده به منقار دل || چشمه حکمت که سخن زو بخاست / آب شده زیر و بسر کیاست

آنکه درین ده نوا پیش رفت / خوشتر ازین حجره و سر پیش رفت || چون سپر زانو قدم درکشد / در دو جهان دست حمایل کشد

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سپر دوستان || آمده نوقش بسلام قدم / حلقه صفت بادو سر از قدم

در خم آن حلقه که جستش کند / چون نتکند باز دهستش کند || کآورد از حلقه زانو قرار / حلقه ده گوش فلک ...

کاه ازین حجت فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدرآرد ز سنگ || چون سخن گرم شود در کشش / جان چو آید که بود پیشکش

از بن نعلی که برآید ز کان / رخنه کند بیضه هفت آسمان || نسبت فرزندی انبیاست / بر پر طبع برآرد درست

خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد زافت خنده‌گری || هم ز نیش راحت جانها شود / هم ز نخش هم ز زبانها شود

هرکه نگارنده این پیکرست / بر تختش بر که سخن بروردست || مشتری سحر سخن خوانمش / زهره بازو شکن دانمش

این همه کاهنگ سواران گرفت / مایه خوان از پس خواران گرفت || رای مرا این سخن اینجا برد / کاب سخن را سخن آنجا برد

میوه دراکه بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند || هم نمک از دست تو جوان بسته‌اند / آن نمکرای که بدو بسته‌اند

کارشد از دست نکشیدنی / این گره از کار سخن وا کشی || پیسم کشایی که جو در مزد اند / بیکه این کار زنده برده‌اند

هر که بزر نکته چو زر پرورد   سنگ ستانند لعل شب‌افروز او
لاجرم آن قوم که بالا برند   زیر ترند ارچه که بالاترند

آنکه سرش زرکش سلطان شده   باز ببین تعبیه آهن چشیده
وانکه چو سیماب غزل‌ساز گرد   نقره شد و آهن سنجر خورد

چون سخنت شسته شد از زر مکن   شهد سخن با مگس ارزان مکن
تا نه بهمت ستان کرده ماست   تا نه بر پسند نگو کرده ماست

تا نکند شرع ترا نامدار   نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع عبارت کجاست   گر نگرت سایه خود را سب

شعر ترا سدره نشانی دهد   سلطنت ملک معانی دهد
شعر برآرد بامیرت نام   کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پایه نشانت بدست   تا که سخن از فلک آری بدست
بر صفت شمع سپر افکنده باش   روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسد   تند رو چرخ بنرمی رسد
هر چه بر نام فشانند دهند   گر نپسندی بر افشان دهند

سینه مکن گر گهری هست   بهتر ازان جوی که در سینه است
هر که سخن در نپسندد آوری   تا سخن از دست هنر داوری

هر که علم پیش برانداز بر   گوی ز خورشید و کمر از قمر
گر نفس گرم دم کم گرد   یک نفس از گرم روی کم کرد

در تک فکرت که رکوش نیم رشت   بر و فلک تا دم آرد بهشت
بارگی از شیر چرخ بتاخت   باد زن پیر پیل ساخت

لی که برس کم اکر اهش زرا   بازده سر که شی این رشته را
سفره تو پرشدی از خوردار   گر همه مرغ آمدی انجیر خوار

هر که درین شیوه مصیب آمدم   دیده بی ارزد که غریب آمدم
شور و اصحه همه برپاد شد   شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند   خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل و غنچه مشام منند   منتظر باد و شمام منند

گر بنمایم سخن تازه را   صور قیامت کنم آوازه را
هر چه وجودست نو تر کن   قله شود بر من و جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب   سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز   زهره من خاطر انجم فروز

زهره این منطقه میزان اوست   لاجرمش منطق روحانی است
سحر حلالم سحری تو شد   نسخ کن نسخه هاروت شد

سحر نظامی که خیال منست   جانور از سحر حلال منست

در مطالب حقایق و شناخت دقایق دل و ترک لذات

چون سپر انداختن آفتاب   گفت زمین سپر افکند تیغ
گشت جهان از نفس شکرش   ور نفس من بسر شش نکند

با سپر افکندن او شد کرش   تیغ کشیده ز تن عمه سرش
کاو که خر مهره در آن گرد   جو که نبینند همه کنجر کشند

طفل شب آمیخت چه بر دار تست   زنگله روز فرو مانده پست
از پی سودای شب اندیشه کن   ساخته معجون مفرح ز سنگ

خاک شده باد مسیحای او   آب زده آتش سودای او
شربت بیمار بهم پیچ سخت   خانه سودا شده پرداخته

ریخته ریحون یکی طاس خون   گشته زهره تا قدم ماش گون
رنگ در رونق شش پیروزه گون   گفت قضا کان من الکافرین

مرغ نفس از چمن طنازی   بازی شب ساخته شب بازی
که قصب ماه گل آمیز کرد   کاو دوف زهره دو رنگ ریز کرد

مرغ بچنین شب که چراغی نداشت   بلبل آن باغ سحرگه بانگی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم   آتشی از آب جگر ریختم

تا نجمن چون نفسی جنبه رفت   پیکر اندیشه درین پرده رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد   وام جهان کن که توان باز داد

آب درین آتش نکت فرات   باد هیئت کرسی خاک است
خاک ب آمد بتابوت بخش   آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر فلک کیج هدف راستی   مقرعه کم زنی بخت بی
غافل ازین پیش نباید نشست   بر در دل دو که گواهیست

در خم این خاک کبود جن خوش است   قصه دل گو که سرودی خوش است
دور شو از راه زمان هوس   راه تو دل داند و دل داشتن

هوش ببروانی که زمین بسته   شهر بجبریل بی دل بسته
وانکه فقان زد و جهان باشد   قوت زده در ویزه دل باشد

دیده و گوش اش همه زان فرو   کارکه برده پیر وزن تو
نایب درآکنده چو گل کوش تو   نرگس جنم آمد هوش تو

نرگس و گل را چو بر بستی بباغ   ای نتو خوم نرگس ... چراغ
دیده که او آینه کرسی است   آتش آفتاب جوانی پستی

طبع که با عقل بدلالیست   منتظر نقل چهل سالگی
تا بچهل سال که بالغ شود   خرج سفر هاش ... شود

یار کنون تا تبیت افسون گون   در پس چهل سالگی کون کن
دست بر آور ز میان چاره جوی   وین غم دل با دل غمخوار گوی

غم مخور ابسته چو غمخوار نیست   گرد غم پشت کی نیست
آن نفسی را که زبون غم است   یاری یاری برد دنگم است

چون نفسی تازه شود باد کس   نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس برزند   صبح دوم بانگ بر اختر زند

چشمه صبح بخواری رسید   گرنه بسی نمیج سپیده رسید
از تو نیاید تو به پیچ کار   یار طلب کن که رسیدی بکار

گرچه همه مملکت خود نیست   یار طلب کن که چه باز یار
همت زیاد همه ناگزیر   خاصه زیاری که بود دستگیر

این همه وسه یاری که تو داری ترند   خشک ترا ز حلقه در ...
دست در آویز بفتراک دل   آب تو باش که شوی خاک دل

چون ملک الموت شبی جان آفرید
داد ترتیب کرم ریزشی
دل که بر خطبهٔ سلطانی است
چون سخن دل به دماغم رسید
جرب آن بال گشتم از آن
دست برآوردم از آن شده
من سوی دل رفتم و جان سوی تن
گوی بدست آمد چو کان من
کار من از دست و من از خود شده
ره نه از آن در که توانم گذشت
حلقه زدم گفت بیا کیست
از حرم خاص سرای
خاص ترین محرم آن در شدم
هفت خلیفه یکی خانه دار
در نفس آباد دم عنبرین
تیغ جوانی گل در شکار
این همه پروانه و دل شمع بود
چون علم لشکر دل یافتم
آتش من محرم آن دود

صورت جانانه تن میزی / زین دو هم آغوش دل انگیزی
آتش جسمانی و روحانی است / نور او بیت مقدس ولی است
روغن مغز از بحر انگم رسید / گوش دل از حلقه زبان خاتم
طبع بر از نشاط و از غم تهی / ریختم از خشت که آمد تهی
راه زنان عاجز و من راه رو / در تک آن ماه دو منزل شدم
نیمه عمر شده تا نیم شب / بر در مقصور ره روحانیم
دامن بر گشته گریبان من / پای ز سر ساختم و سر ز پا
صد زیرکی دیده یکی گشته شد / همسفران جا بمانده مرغ سفر
پای از رون ره رسید بگشت / چونکه در آن قرب علم گرفت
گفتم گر بار دهی آدمیست / پیش در آن پرده برانداختن

گفتار در [illegible]

گفت درون آی در آن شدم / بار کجی بستم از و خمه
هفت حکایت یکی افسانه / ملک از آن پیش کی افلاک راست
صد ز نشین گشته شیر و / مرغ سواری که ادب پیش او
زیر تر او پس دو خوان / قصه کین گیر و دامن انگیختی
جمله برآکنده و دل جمع بود / مرغ قناعت شده مهمان دل
روی خود از عالمیان تافتم / دل ز بان گفت که ای دل نشان
این نمک تازه نمک خورد نیست / سایم از این بیشه فرو تا زبر

مملکت صورت جان آفرید
آن خلقی کان بخلافت رسید
صورت جان سرو دو تخییل است
دل به دف هاتف جان خاتم
کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
تا به یکی تک بدر آن شدم
حلقه شده قامت چو گامی
گوی صفت گشته و چوگان تن
غرق تنم از تک پیم تا بر
عشق نه پنهانه عنانم گرفت
بر ده ترکیب در انداختن
بانگ برآمد که نظامی درای
چشم مبارز دید و در آن
دولت آن جا که ازین جا کجاست
لعل قبایی ظفر اندیش او
سیم زره ساخته دیبای
جان شنه مغفون سلطان دل
مرغ صفت بر برازین شیوهٔ
بایم ازین مایه بیالا ترست

گنج و درکیسهٔ قارون نهم
ساختم از شرم سپر افکنی
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر
رایض من چون ادب آغاز کرد
گرچه گره بر کرش و جای
خواجه مع القصه که در بند ماست
گرچه سی پاره ندارد ز من
از چو منی سپه بهر بیت
چشم شب از خواب چو بربود خشت
خواجه گر چه بان چراغی گرفت
مرکب جولان لاله شد خندناک
که جو به آلوده و خون آدمم
تا علم عشق بجای رسید
دل ز میمن بخت عماریم را
مرکب بران کعبه گشتی شدم
چشمه افروخته چون آفتاب
دایره خط سپهر تمام
آهو و روباه در آن مرغزار
تازه گیا سبز چو شکر بدست

با توام و از تو به بیرون نیم / مرغ بهم بال و نفس کو مر او
گوش ادب حلقه کش بندگی / خواجه دل عهده مرا تازه کرد

در خلوت اول برون آوردن
ریاضت با وصاف

بر نگرفت از سر این رشته پای / تا سر این رشته بجای رسید
گرچه خداییست خداوند ما / شحنهٔ راه دو جهان نیست
شفقت خود باز ندارد ز من / گشت چو من بی دل بی غلام
صحبت خاکی نفسیمت شد / روزی از این مهر بلیغ بتاب
چشم و چراغ سحر افروخته شد / صبح چراغ فلک افروخته شد
دست من و دامن باغی گرفت / وا غمم از خار غم آسوده کرد
جامهٔ بصد جای چو گل کرده چاک / لاله دل خویش بجا ماند سبز
گر چو گل از دست بدارم / گل بگل و شاخ بشاخ از بیست
کز طرفی بوی وفایی رسید / نکتهٔ یاری بزبانی فصیح
تکیه صبا داد سواریم را / گفت فرود آی خود و من از آن
سا کن آن باغ بهشتی شدم / آب روان بود فرود آمدم
خضر چو خضر بهشتی بخواب / خواب کی بود چمن زار او
غالیه بوی بهشتش غلام / گل بگریبان گیا کرده جای
نافه بگل داده بصد جای / طوطی از آن گل که شکر خنده بود
آهو کان نشکر ز شیر مست / جلوه گر از جیب گل کاکل

بر زه زبان تیغه ارشد او
نام نظامی فلک آوازه کرد
گشتم از آن خواجه خیمه
از گره نفس فلکم باز کرد
کان گره از رشته نخواهد شد
گرنه چرا از غم جان رست
آن ادب آموز مرا کرد نام
کرد برون یوسف خود را ز چاه
گلی شب قمری رود
تا بگریبان بگل آلوده کرد
گل که خود بنیانم سپرد
می شدم و آید و گل شو سحر
زنده دلم کرد چو باد صبح
ورنه فرود آرمت از پشت تن
تشنه زبان بر لب آب آمدم
خواب کنان نرگس سیراب
خار کشان دامن گل زیر پای
بر سر سبزیش بر آکنده بود
گلشکر از شاخ گیا با غزال

خیری و سوریش مرکب شده / مروحهٔ عنبر اشهب شده
سرمه چشنده چو نرگس نقاش / سوسن افعی چو زمرد کش

قافیه زن با سمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بجم
سوسن آزاده چو عیسی زبان / داده بصبح ارگنه عیسی نشان

فاخته فریادکنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نویسنده دیت امید / قصهٔ دل بر ورق مشک بید

کرده بپیلام سمن آمد بهار / کرده لباس از زر گل رقصه خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده / خیمهٔ مه نو طنبه بالها زده

لاله به آتشکده باز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
همدوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن

آب زمین شده قائم تمامی / طرفه بود قائم سیمین سپای
روز ز باغ از علم سرخ و زرد / پنجه بپا ساخته لاجورد

شاخ ز نور فلک آمیخته / در قدم پایه درم ریخته
سایه سمن کو طلب آفتاب / زنده شده ریگ بتیغ آب

نسترن از بوسه سنبل بخم / از فره غنچه لب گل بخم
نرگس و خیری بتنی تیز خار / کاسه سر خواسته کز ریخا

نی شکر از خنده برآورده تیغ / زرد گلو لاله بخون آمده
سیم زده پید بید از نقش / مجمر لاله شده دودا گش

خواست بریدن چمن از نازکی / خواست چکیدن سمن از جای کی
آن گل خود رای که خود رای [illegible] / از همه نش ... سمن بوی بود

سبزه تر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آزمان
چون فلک انجا علم آراسته / سبزه و کشتی اش همه خواسته

مرکزه از رشته آن سبزه خوان / جان زمین بوده و دل آسمان
آخر سبزه شکر باد داد / گفت که بین کیست سر سبز باد

با فلک انجاب آورده بود / سبزه بسجاده گره کرده بود
چشمه درخشنده تر از نجم / تا برد از چشمه خورشید نور

خضر بر آن چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بر سلیمان شنید / نالهٔ داودی از آن برکشید

محضر و منشور نو بیا باغ / فتوی بلبل شده چون زاغ
جنگل دراج بخون تدرو / سلسله پاساخته در پای سرو

بوم کرن بوم شده پیکرش / سر درکشیده قضای پرش
باد یمانی ز سهیل نسیم / پا ساخته گیتی نه زمین باد و بیم

لاله ز تعجیل گرفته ... / از نفس دل خفقان تافته
سایه شمشاد شمایل بدست / سرو سوی لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح نام / برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح شده یوسف [illegible] / جامه کنان در رخ یاسمین

خاک نمش گشته دوا ساخته / هرچه فرو برده برانداخته
نرد قصب خاک بر پشم جهود / کالب چو موسی ید بیضا نمود

نور سحر یافته میدان فراخ / شانه زده باد بپیرایه شاخ
سایه نور از عمل شاخسار / آتش گل مجمر آن عود بود
کرده گل منبر بلبل شده / گل ز نظامی شکر انداز تر
باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی از سر گرفت
گل نفسی دید و شکر خنده / خون من امروز چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره یافته / هرکه درو دید تنگ بیز شش
تا نمکش با شکر آمیخته / چون من طوطی [illegible]
نار نرنج کرد چو نارنج خوش / توبه فروشی چو منی [illegible]
لب طبری و ز طبری خوب تر / خشک بنانی همه حیلات
خال چو عودی که جگر سوز بود / جمله تن خال شده روی [illegible]
چرخ ز خورشید جگر سوزتر / راه چو میدان [illegible]
زان دل بخشش که جگر خواره گشت / رخ بدعا غمزه بافسونگری
بسته چو چشمه من مهره دار / بوالعجبی کرد و بیابان کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / آنچنانم زده من برگشت
عقل غریبت کر ما دیو دید / چشمه خورشید بگل میگرفت
سولپس غنچه زاره غم [illegible] / پنجه ازین سبزه و [illegible]
پیش فلک بود نظر تاب [illegible] / آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سپر [illegible] نوشت / راه چنان رو که چنین [illegible]
محرم این پرده نه زنهار / کار نظامی بنظامی گذار

سایه روی الصبا داده [illegible] / باد کرنده لب خورشید را
رقص کنان بر طرف جویبار / عود بشد آن خار که مقصود بود
زان نفسش کم گل شده / مرغ ز داود نفسش آواز تر

در خلوت دوم گوید

بر گل و شکر قفس افکنده / فتنه آن ماه قصب دوخته
تا قدم از فرق زره یافته / دیدن او چون نمک انگیخته
شکر شیرین نمکان ریخته / طوطی باغ از شکرش شرمسار
غبغب سیمین چو ترنجی بکش / مست نوازی چو دو مه دوستان
منفعل از زر و طبرخون گست / سرخ گلی سبزتر از نیشکر
غالیه پای صدف [illegible] / در غم آن دانه که خال سیاه
لعل ز مهتاب شب افروزتر / آن تنه دل که [illegible] نشست
بر جگر من دل من بار گشت / لب شکر خنده بشکر خوری
راه کند رامش بیکی مهره ما / عشق جوان جست و [illegible]
طوق تن از گردن جانم گشاد / کار من از طاقت من در گذشت
نعره آن کار با آتش کشید / دل که بشادی غم دل میگرفت
چاره گری [illegible] / ای تبش از ناصیه [illegible]
باغ سحر بود [illegible] / اگر رخش [illegible] حاصل بود
تا سر آن رشته بیاید بدست / این سفر از راه یقین [illegible]

در خلوت سیوم گوید

خواجه یک شب به تمنای چمن / زد دو سه دم باده به نای چمن
یافت شبی چون سحر آراسته / خواسته‌ها نیز به ها خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده‌تر از روزگار
آه نکو زلف سیه روزنش / شرح دهی یوسف پیرامنش
شحنهٔ شب چون عسس پیچیده / بر شکرش بی مگس بیشه
بر در شبستان به وفا ... / پرده نوازان نوا ... شکر
باکی بپیچیل از سر قطع ... / لعل فشان ... در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز / عود دی شکر لب شکر عود سوز
شیشه ... گل تنگی نشانه / شمع بدپیش بارچه ... شاخ
از پی نقل لب ... شکرریز / چشم دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام به هم ... / زهره و مریخ به هم ... عشقباز
وعده به در روزه لوشش آمده / خنده به در روزه لوشش آمده
... چو بلبلی بر زیر / نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
باد کرم پاکی کش ... / آستین از رقص چو ...
شمع چو ... قدح ... / طشت می آلوده پروانه ...
خواب چو پروانه برانداخته / شمع به شکرانه پر انداخته
برد کی زهره در آن پرده ... / نغمه شکسته یا ... در
غمزهٔ ساقی که زبان بسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود
... آتش اقلیم شده / جام زر ... سیم
عقل در آن دایره پرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن آن خنده ... / طاقت را طاقت آن ... بود
صبر چه ... نوشتنگ داشت / فتنه پی زیر نوا آهنگ داشت
یافته ... نغمه واو ... / قصهٔ محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکرافشان شده / در ره غزلان غزل‌خوان شده

در خلوت چهارم گوید

عمر ... ازل یافته / آنچه شده باز ز سر یافته
دیده در آن سجل حجابات خوان / گوش در آن نامه ... بیان
تنگدل از خندهٔ ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش ... / کرده دلم را چو قصب زخمگاه
مرکب شب دست بر افشانده بود / از شب تا روز در وامانده بود
ناوک غمزش ... سبک ... شدی / جان ... به سر ... شدی
شمع ز نورش ... / چشم چراغ آمده زان ...
سر ... تیغ ... گرفت / دل ... گرفت
گم شده او سبزه ... / گم شده او کار ...
زان ... آنکه ... / پیچ بر گر خبری داشتم
آن مه نو را که کم از نور بود / ماه نو از شیفتگان دور بود
شیفته شیشهٔ خویش بود / رغبت من ...

دل تهی ماند که چه بودی به روز / گر شب یاران شدی دیر هنوز
امشب اگر جوب سپه آمدی / همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب / چو نیم سیاره و پیچم بخواب
چون همه شب‌ها بدم و خوش بود / تا شب ... خوش بود
زان همه شب یاربی ابر کنم / بو که شبی چارهٔ آن شب کنم
روز سپیدش شب داج بود / بود شب ما شب معراج بود
ما ز ازل لعل و فلک کان شده / در غم آن شب همه شب جان شده
روز که شب دشمنی صحبت / هم تمنای جنان ...
من شده فارغ که ... / تیغ زبان صبح در آمد ...
آتش خورشید ... / آب روان کرد در ایوان ...
ابر به باغ آمده بازی کنان / جامهٔ خورشید نمازی کنان
خواب به بالینه ... دماغ / نور ... چراغ
آنچه به صد عشوه گری یافته / همنفسی از نفسی یافته
نزل ... / تن تن و دل جان جان
کشتی از آن ... بر ... خشک / رخت عدم در عدم انداخته
مرغ طرب نامه به پرواز ... / هفت ... مرغ ...
آتش مرغ سحری تاب زن / بر جگر ...
مرغ گران خواب ... صبحگاه / بانگ فلک بسته‌تر از ...
حلقه در برده و پیکانکان / زلف به حلقه دیوانگان
در غم آن حلقه در ... / تکمه ز حلقه انگشتری
تا ختن آورده ... نهادگان / مجوبری بر دل افتادگان
برده دل شاخ سمن ... / خار ... مژه ...
میوهٔ دل ... شکرخنده شاخ / گلبن جان نارون قد شاخ
فندق شکر ... بادام / سبز خط ...
در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و هندوی خال
... غمزه و خالی ... / گشته جهان ... بستان
چون نظری ... رفت / دل به زیارت ... رفت
غمزه ز ... خادمان / جعد گره‌گیرتر از کار ...
پشت کرشمه که ... / نیز ... رکاب شد
باد ... زلف ... / آبحیات ز دهن ...
گل چو سمن غالیه در ... داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ... / گل ... شکر ریخت
سر نظری جان جهانی شده / هر مژه خانهٔ جانی شده
زلف سیه بر سر سیم ... / مشک فشان ...
غبغب سیمین که گهر ... / قوس قزح شد ... آفتاب
زلف براهیم ... / چشم سماعیل ...
همت خاصان و دل عامیان / شیفته زان غمزه ... میان
بازشده ... کوی ... حور / خط سحر یافته طغرای نور

آتش ازین دسته ریحان خوشست / خنجر از آن گشت خندان شده / بوسه چو بی مایه فسرده گشت / لب چو بیم سیب زنگ تست
خوی رخ بر گل و نسرین شده / خرمن او خوشه پروین شمع / حوصله آن جمله که خورشید / چون مرغ تو حسد بود بشکست
جرم ستاره زده بازار زر / زر طلا بر ورق آفتاب / صبح گران خفت و سبکخیز شد / دسته بهشت از بی جو برید
مرغ مصافش سپر انداختم / جان سپر نیش او ساختم / دری جامم بسحر سوی دشت / تشنه کشی کرد به باران که
بانگ برآورد ز خرابات من / کام نه نیت مکافات من / پیشتر کین زکسی داشتیم / شمع شب افروز بپی داشتیم
آن شب و این شمع تمامم چه بود / نیست جهان شسته که نوکوک بود / نیش در آن کن که زنیش تو خورد / نیم در آن کن که تا بیت کرد
جام کسی کن که صواب آمدی / سوخته را سوختن آسان بود / صبح چو در گریه من بنگریست / بر شفق از شفقت مژگان گرفت
سوخته شد خرمن زر انجم / چشمه خورشید فسرد از دمم / ما همه زمرم فلک امید داد / مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / پنجه در گرم خبری یافتم / هر که درین مهد روان یافت / از اثر نور سحرگاه یافت
ای خجلات همه شبهای تو / روسیه از روز طربهای تو / این که از آن شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پرده تنهایست / شمع در او گو سر بنیاد نیست / عود و گلابی که در آمیختند / ناله و اشکی دو سه در ریخته
آن همه خوبی که در آن چند بود / نور خیالات شب قدر بود / محرمی این بادو نکی نورد / کیست درین دور که زنگار خورد

صبح که بر وا کنی آموخت / خوشتر از آن شمع که در خورد

مقالت اول در صفت آدم علیه السلام

کوس گران شمع بر اعی زد / تا چو نظامی بحرامی زنی
اول کین عشق به هستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود / مقبلی از گنج عدم باز کرد / سوی وجود آمد و بنیاد کرد
بار پس این جمله بمی بگاه / پیشتر از پیشتر آزادگان / آن بخلاف علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست / همت طینت شرف خاک اوست / شاه تقینه افلاکیان / نو خط فردیت خاکیان
باده او ساغر جان را نگاه / ساعد شان از هفت فلک باره / آن زده و گهواره برانگیخته / مغز ده گوهر سر هم بیخت
پیش کش خلعت نه دیبای / محتسب باقی روحانیان / سر خلعت شده بنیاد او / گرمی حمت شده در کار او

طفل چهل روزه کز مرز زاد / پیر چهل ساله برو درس خوان / خوب خط عشق نشانت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دین که پیداترست / مرغی از آن شاخ که بالاترست / زو شده مرغان فلک در چمن / زان همه را آمده پیر بر زمین
او بیکی دانه ز راه کرم / حله در انداخت و حیله‌گرم / آمده در دام جهان وانه / کمتر از آوازه شکرانه
راز دعاها بوجود آمده / جمله عالم بوجود آمده / بر در آن قبله سر دیده / سهو شده وجد و شور
کشت بگلستانی ازین باغ / بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ / بی تو نشاط طیش در اندام نی / در جنبش تکیه آرام نی
طاقت آن کار کیانی نداشت / گر غم کار تو ریابی نداشت / زار زوی کشته دو تو برو / گندم خوردی یکی جو برو
کرد گندم جگرش تاخته / چون دل گندم شده بشکافته / او که جو گندم سپر و باغ داشت / بی غمی اوسنک و نوای بهشت
تا فکند رخت از امید / تا تنگ پیشانی شده و سپید / گندم گون گشته او شیر حجاب / ما ته دانه جو گچ یخت
چون جو گندم شده چالاک‌پای / در غم تو چون جو گندم نمای / خورد آن گندم نام روش / کرده بر و خنده دل گندمش
آن همه خواری که ز جو آمده / دانه یکی گندمش از راه برد / ای تو بسر رشته جان گم شده / دام هم از دانه گندم شده
گندم بخت از جگر افسرده گشت / خوردن آن دانه بی خورد گشت / گندم جو خوردن نیک پاک کرد / از سپیده تا پای و هم پاک کرد
قرص جوین پیش شکم و تنگی / تا بخوری گندم آدم فریب / تنگدلی بیر و شیطان بیش / شیر امیری سگ در بان تر
جرکت شایدز دیدم توشیست / تا نکنی تو به آدم نخست / آن گهر هم که ده هم جفی / هم محک و هم زر دو هم صیرفی
عذر آب آنکه خطایی رسید / آدم از آن توبه بجایی رسید / جون تو بی دانه جوهر ترا شده / مقطع این مزرعه خاک شد
دیده که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکند درین دام گم / آب رسان این گل پرورده / زود به اندیشه پیر بر ده
روی سیه از گنه آن کار بخت / بر سر آن خاک که آبی نریخت / مدتی از نیل خم آسمان / نیل گری کرد به هند وستان
چون گهش از نیل فلک شسته شد / نیل کجا در قدمش ریخته شد / ترک خطایی شده از عین / زلف خطا برده و زیر کلاه
چون مگس از تو لطافت گرفت / ملک نه میمون بخلاف گرفت / تخم وفا در زمی عمل کشت / وقتی از آن مزرعه بر بادو
سر خجه بده وخازن فردوس داد / جمله درین جهره تو پنهان / برخور ازین مایه که سود شست / کشتن او را او درویش راست

ناله عود از نفس مجمرست / رنج خر از راحت پالانگرست
کار ترا بی تو چو بر دوختند / نامزد لطف ترا پیش خشند
گشتن گل باغ چو مرغ هوا / تا نشوی لنگر تاج خدا
راه بدل شو چو پدید خزان / کاب بدل میشود آتش بجان
صورت شیری عمل شیر نیست / گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست بنفس سرای / لیک اجل سیل بکند زیر پای
خلعت افلاک نه زیب تست / خاکی و جز خاک نه زیب تست
طالع کارت بنکویی درست / دل بکرم و غم بفزونی درست
گرنه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشایی چو شه شحنه بند
دایره گردار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیزتگی پیشه آتش بود / باز بجانی که نمک خوش بود
آب صفت باش سبکسر روان / کاب سبک هست بلنگر گران
کوه مرتب ز درنگی گرفتند / قیمت جان در سبکی یافتند
باد سبک رو بود اندر طواف / خود تو گرانجانی چو کوه قاف
گرنه فرو ریخته رنگی چو خاک / رنج چو بخش است بسوی خدا
خانه مقصد همه جادوی تست / از پی آن دیده او سوی تست
گرچه پذیرنده سر شوی / از همه چون صبح مجرد شوی
عاشق خوبی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گرچه چو پستی نمک نم کشی / دامن ازین بی نمکان در کشی
ظلم رها کن که وفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی و پیمان بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
هو شو و خجل وار بزاری نفس / فضل که رحمت فریاد رس
دادگری دید برای صواب / صورت بیدادگری را بخواب

حکایت پادشاه نا امید و آمرزش یافتن

گفت خدا با تو ظالم چه کرد / در شب آن روز ظالم چه گرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگریدم بهمه کاینات
تا بن امید ها گریست / یا بجز از چشم عنایت گریست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچکسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن همچو بید / روی بحق گشتم و دل نا امید
طرح بغرقاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین تو پرستار را / از خجلان در کرم داد را
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / رو بکرم کز همه رو گشته‌ام
یا ادب من بسزاوار کن / یا بخلاف همه کاری بکن
چون بخجلم دید زیادی نشان / چاره من کرد کس بیکسان
فیض کرم را سخن در گرفت / بار من افکند و مرا بر گرفت
هر نفسی کان بندامت بود / شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای گنج / سنگ زبان است ترازوی رنج
لیک بدین سال و مهت بوده گیر / این همه و آن سال چو پیموده گیر

مانده تر از دی تو بی پیش در / لیک تهی مانی و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهره گل مهره بازو مکن
یک دمه هست آنچه بدو خنده‌ای / یک نفست آنچه بدو زنده‌ای
هر چه درین دیرستانی بده / خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که پابش نهی / گردنت آزاد و دو دستت تهی
دام تهی مان نشود دامنت / بارکش سر و زمان گردنت
باز هل این آینه خس کرده را / قطع کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان ره بی توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر
ای ملک جانوران پی تو / وی گهر تاجوران پی تو

مقاله دوم در عدل و نگاه داشتن انصاف گوید

گر ملکی خانه شاهی طلب / ورگهری تاج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز مرغ تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غریبی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کار و کیایی تراست / سیبکی این سپه کیانی تراست
آینه دار ازلی آینه سحر / تا تو رخ خویش ببینی بسحر
جنبش این چرخ که محراب تست / طفل تو این بی خوشش مکتب تست
مرغ دل عیسی جان هم تویی / جوش کسی کو بود آدم تویی
سینه خورشید که بر آتش است / رو بتو می بنیاز آتش است
هدیه شود کاسه چون میوه تو / خنده زنند چون نگرد روی تو
دور تو زین دایره بیرون تست / از دو جهان قدر تو افزون تست
عالم خوش خور که کس پیش غم / غصه مخور بنده ده عالم
بر همه چون خاک زمین پست باش / ور همه چون باد تهی دست باش
خاک تویی به که در آمیخته / گرچه بود خاک زر آمیخته
دل بخدا بر نه و خود برنهی / اینت جدا کانه خدا دادنی
گو خبر دین و دیانت کجاست / ما بکجاییم و امانت کجاست
آن دل کز دین بدانش داده‌اند / زان سوی عالم خبرش داده‌اند
چاره دین پیش گرو همت / تا مگران نیز بیاری بدست
دین چه بدنیا بتوانی خرید / گوش مکن دیو نباید شنید
میرود آنک همه روان گهرها / جو سر پستی بپس کیا
سنگ بپندار و گهر پیبان / خاک زمین میوه ده و زر بستان
انگه ترا توشه ره میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین پایه چه پیمانیست / سود کن آخر که زبانیست
کار تو پرورده کج داده‌اند / دادگران داد چنین کرده‌اند
داد کن این مصلحت اندیشی / رسپتن این قوم از اندیشی
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه برین ملک ستمگار است / دولت باقی ز کرم کارست
عاقبتی همت ایشان ازان / کرده خود بین و نه پیش ازان

راحت مردم طلب آزرم جست
جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل بگوش خطاب در
کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت چه جواب آوری
شرم نداری که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است
پشت بخورشید که درشتی است

لعبت نیرنج شد آنکه‌ی
چون زن حایض پی لعبت گری

هرچه درین پرده نبینی جحی
بازی این لعبت نیرنجی است

باد بر دودم نهی چراغ
باز زبان روغن خود از چراغ

چند چو پروانه بر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این علم چو عیسی ز رای
تا بر عیسیت بروید ز پای

هرکه چو عیسی کم جان بر گرفت
از سپر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان داشتن
ملک بانصاف توان داشتن

هرچه نه عدلست چه داد و دهند
وانچه نه انصاف چه باد و دهند

عدل بشیر است خرد شاد کن
کار کن مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل [illegible]

صید کنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه قافیه‌شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نیست پی رامشی است
خطبه از بهر زناشوهری است

دختر این مرغ بدان مرغ داد
شیر بها خواهد ازو بامداد

کین ده ویرانه گذاری بما
نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گفت کزین درگذر
جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان درگرفت
کاه برآورد و فغان درگرفت

شاه بر آن باره جهان گرم گشت
کز نفسش تیغ نفس نرم گشت

دست بسر بر زد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست

زیر ستم انگشت بدندان گزید
گفت ستم بین که بمرغان رسید

جور نگر کز جهت خاکیان
جغد نشانم بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست
بیش کم از ظلم برین کار دست

مال کسان چند ستانم بزور
غافلم از مردن و فردای گور

تا کی ازین بیست درازی کنم
بر سپه خود چه بدی بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار
تا کنم آنچه نیاید بکار

مرگ مسلم رابزرانده‌ام
چیکنم آنها که نه فرموده‌اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین بر دلم آزرم باد
یاد خود و یاد خدا شرمم باد

ظلم شد امروز تماشای من
وای برسوائی فردای من

سوختنی شد تن چون صلصلم
سوز دل از غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت نه من این کرد گناه
باز بر پسند و نبر پند باز

شرم زده چون ز شبنم خجل
پس شکنم گر نشوم تنگدل

بنگر ازین چند ملامت بریم
کین خجلی را بقیامت بریم

بار منت ای حجب فر ابادت
بر شتن ازین بادیه چار است

زین کمر و گنج که شوان شمرد
سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین نام و ولایت که هست
عاقبت الامر چه آرم بدست

چونکه مبشر که رایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید

حالی از آن خطه قلم برگرفت
رسم بد و راه ستم بر گرفت

داد گستر و چشم در گذشت
تا نفس آخر از آن بر گذشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای
او شد و آوازه عدلش بجای

یافته در خطبه صاحب جدیدی
سکه نامش رقم عادلی

عاقبت نیک سرانجام یافت
هرکه در عدل زد آن نام یافت

عمر بخوش شد و دی امانکردا
تا ز تو خشنود شود کردگار

سایه خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

در دستانی کن و درمان دهی
تا ت سپارند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش

هرکه بنیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست به نیکی و بدی حق‌شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعت است
طاعت کن کز همه به طاعت است

طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

روی میاور نه حیل خواسته
این سخن است از تو عمل خواسته

گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی ز فلک برشدی

مقاله سیوم در انقلاب حدث و عمر

یک نفس ای خواجه دامن کشان
آیت ستی بر همه عالم فشان

رنجه مشو راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بنده درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان کجاست
ملک همانست و سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم ار چه تهی شد ز شاه
وامقش افتاده و عذراش شد

سال جهان گرچه بسی بر گذشت
از سر مویش سر مویی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست
چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهره آزاده‌ایست
هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست

ما که جوانی بجهان داده ایم
چرخ [illegible] کز و ناداده ایم

گنبد [illegible] که بابیت نیست
جز بخلاف [illegible] نیست

هست برین فرش [illegible]
هر کسی از کار به تنگ آمده

وانکه به دریا در [illegible] شکست
نعل در آتش که بیابان [illegible]

[illegible] قافله بر داشتن
زین [illegible]

راه روی را که امان [illegible]
در عدم [illegible]

عمر [illegible]
بازی از اندازه بدر [illegible]

[illegible]
غافلی بود [illegible]

غافل [illegible]
غافلی از جمله [illegible]

[illegible]
دست [illegible] مقبلان

روز قیامت که [illegible] آورند
بادیه را در عرصات آورند

[illegible]
بادیه [illegible]

[illegible]
با جگری [illegible]

حکم [illegible]
مطرب [illegible]

صحبت [illegible]
خوان [illegible]

معرفت [illegible]
آدمیان [illegible] میان [illegible]

[illegible]
مصلحت آن بود [illegible]

[illegible]
[illegible]

روزی [illegible]

حکایت سلیمان پیغامبر علیه السلام

سام [illegible]
بود جهانی [illegible]

گر ملک جانورانت [illegible]
کاه گل [illegible] کند

[illegible] که صبح [illegible]
کاهی [illegible] که به دریا [illegible]

آدمی از [illegible]
بر [illegible]

هر که درین [illegible]
شهر [illegible]

ملک [illegible]
ظلمت [illegible]

[illegible]
از [illegible]

چون نظر عشق [illegible]
دولت و شادی [illegible]

غافل [illegible]
گر [illegible] قلمی [illegible]

خار که [illegible]
غالیه در دامن [illegible] کند

[illegible]
مرهم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
آید [illegible]

[illegible]
بر [illegible]

چون فلک [illegible]
آدمی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
آید روزی [illegible]

باد [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
منطق مرغان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مقاله چهارم در رعایت [illegible]

[illegible]
[illegible]

نیست مبارک ستم انگیختن — آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی پیش‌تر — تا دو سه همت بهم آید مگر

داوری از همت مردم بترس — نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظر باز کند — خوار مدارش که اثرها کند

همت آلوده آن پیرزن — بر تن محمود نگر تا چه کرد

همت چندین نفس پیرزن [illegible] — با تو به پیچ تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملائک پی‌اند — در ره کشف از کشتی کم مینند

تیغ ستم دور کن از راهشان — تا نخوری تیر سحرگاهشان

داوری شرط جهانداریست — شرط جهان بین که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت — دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام — وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فرا روی من

بی‌گنه از خانه برویم کشید — موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد — مهر ستم بر در خانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای کوژپشت — بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من جست که خونی کجاست — ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بود مست که آن خون کند — عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت خورند — پیرزنان را به جنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست — ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینه مجروح من — هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار — با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت — جز به ستم آباد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد — از تو همه ساله چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست — بگذر ازین عادت ابخاز نیست

بر بچه پیرزنان ره مزن — شرم بدار از بچه پیرزن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی — شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند — حکم رعیت به رعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند — دوستیت در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده‌ای — تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت — مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری — ترک نه‌ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد — خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن — میرسد آن وقت حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

پیر و جوان را به سخن شاد دار — وین سخن از پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان — تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر به هر گوشه‌ای — غافلی از توشه بی‌توشه‌ای

فتح جهان را تو کلید آمدی — نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی — گر دگران ریش تو مرهم کنی

گوش به دریوزه انفاس دار — گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار

رسم ضعیفان به تو نازش بود — رسم تو باید که نوازش بود

سنجر کاقلیم خراسان گرفت — کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخت رخت — در پر سیمرغ وطن ساخت رخت

مقاله پنجم در صفت پیری

باصفیا و حلال‌زاده

شرم درین طارم ازرق نماند — آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری — بر دل خوناب شده خون گری

روز به سر عمر شب خوش رسید — خاک به باد آب به آتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب — زانکه پس دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهانگیر نیست — حکم جوانی کن اگر پیر نیست

حکم شد آنرا که [illegible] — کان نفس [illegible]

شیشه شد شیشه عقل [illegible] — [illegible]

با تو زمانه سر [illegible] — پای غم [illegible] آتش است

نیست درین بازی [illegible] — خوش شد [illegible]

چشمه خورشید که سر می‌گرفت — لاله سیراب ز زردی گرفت

موی به موی [illegible] — ماری ازین رنگ آمده در رنگ ما

پیر شد و موی که شب روز گشت — روز جوانی [illegible]

گر تو جوانی به جهان چند بود — گر نشود پیر درین بند بود

پرده گل باد [illegible] — آمده پیری [illegible]

عیب جوانی نپذیرفته‌اند — پیری و صد عیب چنین گفته‌اند

دولت اگر دولت جمشیدیست — موی سپید آیت نومیدیست

ملک جوانی به نکویی گذشت — [illegible]

رفت جوانی به تغافل بسر — جای دریغ است دریغ ای پسر

کم شد ازو هر که چو یوسف بود — [illegible]

فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است — پیری محنت به جوانی خوش است

شاه به باغ است [illegible] — پیر شود [illegible]

شاخ تر از بهر گل نوبر است — هیزم خشک از پی خاکستر است

موی سیه غالیه سر بود — مشک سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی [illegible] — شد شب و [illegible] سحر

آتش طبع تو چو کافور خورد — مشک تر از طبع چو کافور کرد

چونکه هوا پیر شود [illegible] — برف سپید آرد و [illegible]

کار زری از زنگ [illegible] — کلبه خورشید [illegible]

کار ز کاریز جهت آب شد / رنگرزی پیشه مهتاب شد
رنگ خورست این گره لاجورد / عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی از گنج نیست / جمله هوا را جوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مکن / صورت رومی دل زنگی مکن
در کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت به دیبت میان پلنگ
تا که ازین زنگی و رومی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
تا چو عروسان بهار از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گر چه صد جبه داری پیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاوری از سینه پهلو جنگ
تا شکم نانی و دو کی آب هست / بر سر هر کاسه مکن کیسه دست
نان گر آتش نشاند ز تو / آب گیا را که نشاند ز تو
زانکه زنی نان ز نپار جهان / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک غم آباد کرد / نان نه به تابه و آب سرد
گر نه درین خانه زندانیان / بی تبش است آتش و خان و نان
گرسنه می یوسف جانی چراست / شیردلی گر به خوانی چراست
از پی مشتی جو و گندم مای / دانه دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینه خود کن چو جلب / وز دل خود ساز خورش کباب
خاک بخور نان بخیلان مخور / جان بده و زخم ذلیلان مخور
بر دل و پشت همه خاکی تنان / تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری کنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست کش

حکایت پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون تن پیر از نخست / در طلب خشت سپر ساخت خشت
هر که جز از خشت غذایش نبود / گر گنهش بود غذا بیش نبود
پیر کی وز دران کار رها / کار ز پیش افزود کار
تا که ازان پیش یکی نوجوان / دیده و بدو گفت که ای یار جان
ای چنین زبونی چه شکست / کار گل این پیشه خر بیدست
خیز و مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو نداری بیکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت خود از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه توقف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانی بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن / در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه گشادم که هست / تا نکشم پیش تو یکدو دست
دست کش کس نیم از بهر تیغ / دست کشی مینخورم از بهر هیچ
از پی این روزی و نالم مکن / گر نه چنین هست حلالم مکن
یا سخن پیر ملامت کشش / گریه کنان رفت و گذشت از سرش

چند نظامی در دنیا زنی / خیز در دین زن اگر مرد دینی

مقاله ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست / گر نه برو این همه لعبت که هست
وین دل محرم این دو پنی / تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پرده زبانی مکن / عاریتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ درین نقطه پرکار نیست / گر خط آن دایره پرکار نیست
این دو سپهر که پر کرده اند / از پی عادت گری کرده اند
پیشتر از جنبش این نه رواق / نو سفر این کهن آوارگان
جای که عشق نه ما کرده ایم / دستکش عشق نه ما کرده ایم
در دو جهان عیبه هر پیشه نه / هر دو خبر کی تو دو پیشانه
نیست جهانرا چو تو مرغی / مرغ زمین راز تو به فاغ
یکدل ازین مرغ طبیعت خورش / بر سر این مرغ چو بیضه مخور
مرغ سحر که پی ... تست / زیر تو بر دارد و بالای تست
باز قفص جنگل او کن جدا / با قفس خویش مکن ... ها
یا سنه چون کاهی ولایت ... / در بر جوشیت بجانب ...
چون کده زیر ... / لوح ترا از تو شوییت ...
ختم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار آگهی شوی
پس اهل شوی به قدم اهتبا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل است / نیمه ره کیفن دل جهت
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل خویش خبر / گرد گلیم سیه تن مگیر
تن چو شود زیر دستی گل است / حرم دل و هم دل که سخن در دل است
سرمه کشی دیده نرگس حباب / رنگرز جامه بس کهنست
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
نرمی دل ... / نامه صفت تن ...
ای که ترا به زرخش ... / حکم برابر شب و بادام ...
خوبی آهو ز خرش ... / رقص تن ...
مشک بود در خش آرام گیر / گرد ...
گر شکری ... / گر گهری ...
گاه چو شب غفل سحرگاه باش / که چو سحر ...
لاد عبانکش ... / مرجع ...
زاهل و فا مرکه بجایی رسید / پیشتر از اهل غبارت رسید
سال بلا عافیت ... / وانچه ترا عافیت آمد بلاست
سر و شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن غم شاد باش
... / تلخی می باید شیرین است
خازنی گنج همه از دیانت / خازنی را احتیاط نجات
ریح زغریاد ورسی رحمت / ...

چرخ ته بند کرسی بس برترست
تا نگشاید گره دیگرست

در سفری کان ره راز است
شحنه غم پیش رو شاه است

حکایت صیاد

صیدگری بود جهت بر زمین
بادیه پیمای و مراحل نشین

شیر سگی داشت که چون برگرفت
سایه خرگوش ز آهو گرفت

پس همه روزه که گردن کش
گور ز دندان گوزن از کشش

در سفرش مونس و همراه بود
چند شبا روز بکار آمده

بود دل مهر فزودش
باش شب و روز نکو در ش

کشتکم آن شیر سگ از شیر
مرد بدان سان که جگر گرگ برد

گفت بدین روز که میدانی نهاد
پای پیکی با سر شیری بست

گرچه در آن غم جگرش خون گرفت
هم جگر خویش به دندان گرفت

صابری کان نه تبرّا کرد
هر که در صبر ز داد و سود کرد

نعره کنان روبهی آمد ز دور
گفت صبوری که بلی ای صبور

می شنوم کان سگ مسکین نماند
با دو جهان نیز که آن سگ نماند

دی که ز نیش تو نخجیر شد
تیز تگی کرد و عدم گیر شد

ای که سگ امروز شکار تو بود
تا دو جهان صید تو ای شیر مرد

خیز کبابی بدل خویش دود
مغز تو خود روبهت بوتیمار

جز خوش شب تو پیش تر آن
آهوی فربه بخوری پیش ازین

ایمن ازو و غم عصیانی
رست مزاج تو ز صفرای

دوری ازو دیر چو وفاداریست
غم نخوری ایچ جسکه خود است

صیدگرش گفت شب
این غم بگیر و زه برای سگ است

شاد به دام که درین دیر تنگ
شادی و غم مرده ندارد درنگ

این همه مهری که به سگ بستهای
هست درین قالب رو در که

انجم و افلاک گشته بر رنج
راحت و محنت بگذشتن

شاد دلم زانکه دل من نیست
کامدن غم سبب خرمی است

گرگ ز احوال به بیرون ست
گرگ نیم جامه بجو است درید

گر سپه تو
تا چو تو صیدی بکف آید

او شنید که برآمد غبار
گشت سگ از پرده غیب آشکار

آمد و گرد سر او چرخ زنان گشت
نیفه روباه بدندان گرفت

گفت بدین چرخ که دیدم
داند و روباه و شیر آدمم

طوق مرا آورش
گفتم و بادی چو توقست

هر که تقیش کشد
خاتم کارش به سعادت کشد

راه یقین چو هی سر فاصلی
نیست میسر که ازین به بگی

پای بر قنطار یقین چه شود
پیشتر آنکه از یقین شود

گر قدمت ز یقین
گرد زد دانم ز آتش براد

هر که یقین تو کل سر شست
بر کرم الرزق علی الله نوشت

بسته خوان کرکس شد
هر که پیش آمد از پس نشد

روز تو با
کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که ز دنیا به است
روزی از او خواه که روزی رسیست

از من و تو هر که بجان در تگست
هیچکسی بی غرضی گر گشت

اهل یقین جای طمع کی کنند
با همه بایم که پریشان شوند

چون که سر سجاده در آب افکنند
رنگ عجیل از در ناب افکند

عمر چو بگرو زده قرارت نداد
روز بهر چند پیاله چه باید

صورت ما را که ازل نقش بست
قسمت روزی بازل کرد خشت

روزی از آنجا که فرستاده اند
آن خوری آنجا که ترا داده اند

جهد بدین گونه که بیهوده است
روزی و دولت به طمع ناید بدست

گرچه درین خلق بسی جهد کرد
پیشتر از روزی خود کس نخورد

تا شوی از جمله عالم عزیز
جهد تو می باید و توفیق نیز

چند نظامی نفسی بود و بس
گر بی توفیق نخیزیش گرد

ای ز زمین جو فلک نازنین
تا نگشت هم فلک و هم زمین

مقاله هفتم در مرتبه آدمی بر همه جانوران

کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر ازان شو که تو پنداشتی

دولت آن دایه که پرورده
شیر نخورد و کمکی خورده

نیکویت باید که فزونی کنی
نیکوی افزون تو ازین چون کنی

از پی آن خامه که خارا
نغز نگاریست نگارینه

رشته جان جگر بسته اند
گوهر تن بسته پیوسته اند

بهر که ضعیفی تو درین
کاهوی فربه ز ده

جانوری کز عدم توانند
مرغ علف خواره دد توانند

جو شو همای شرف کار خویش
کم خورد و کم گوی

هر چه تو بینی ز سپهر
بر سر کاریست درین کارگاه

جهد که شهوت
بلبل

هر که درین پرده شناسا بهست
در خور قیمت جانش

هرچه بجستی
جو شو همه گویی عالم

پیش دکی که گشتی درشت
مرغ بقدر تن و جثه

نیک و بد ملک
در

کفش اسی پاید هندت کلاه
پرده دری پرده جو ماه

خیز و کمر صبح
تا جو شب

پرده ز زنبور مگس سورتست
آن تو این پرده ز زنبور است

چند بری قوت
در دهن عنکبوت

پرده گشایان که جهان شدند
راز تو در پرده پنهان شدند

از در این پرده فرو
لاجرم آدمی

دل که در پرده عشق کن
هرچه نه در پرده عشق کن

شعبده بازی که درین
بر سر

دست جز این پرده بجایی مزن
خارج این پرده نوایی مزن

بکند راز این پرده
طوق

خشم تو تا یک تنه از جان کنی / چونکه جهل از در زندان کنی
مرد ز زندان شرف آید برون / یوسف از این چه به شاهی نشست

قدر روان مایهٔ جان یافتن / جز به ریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع به ریاضت گداخت / زر طبیعت به ریاضت بساخت

تا ز ریاضت نکشی داوری / گفت به کس کی کشد از کاهلی
تو چنین طبع چو ریش شود / پیشکه اخلاص ثابت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصهٔ آهنگر و عطار شد
این دو به شش آتش و دریست کیج / وان دو وفا غالیه بوی کیج

در ره طبع نجات آمده است / در قفص مرغ حیات آمده است
هر که خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس چو جز مانت / گوش بیار و که بهشت آن تست

از جو پس نفس برآورد غو / چند دوی بر پس نفس دو دو
در حرم دین بحمایت گریز / تا دهی آتش که شیر از ستیز

آتش دوزخ که زخیلان غارت / بوی تو بر خته تو طالب است
هست حقیقت نظر مقبلان / ورع بنا هند ورد و شش دلان

حکایت فریدون رفتن بشکار آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون به تماشا برون

چون به شکار آمده در مرغزار / آهوئی دید فریدون نگار
گردن او چون شش نخوت گری / چشم سرین شکاعت گری

گفت از آنجا که نظر همت بود / از نظر شاه برون شد ببود
شاه بدان صید چنان خیره شد / کش تکلی بسته آن صید شد

رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چشمکش نرم کرد
تیر بدان پایه از و درگذشت / رخش بدان پایه که بدو گذشت

گفت به تیر از چه کیست این بگیت / گفت به خشش که بگو زینت
مرد و درین بادیه و زبار اند / خورده آن بار کی خوار اند

تیر زبان نکی مرز بان / هست نظرگاه تو ابن ز مان
در کف درع تو چو لان ند / برب پسر ز رع تو کی پیکان زند

خوش شد و با نظر چون تران / بردف اوجم کف حسا کران
داغ بر آن جلبای شوند / تا نشوی از دو تیغ چیزدان بند

صورت خدمت نمونت / خدمت کردن شرف مردمت
نیست بمردم صاحب حبر / خدمتی ... پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
کنج نشینی که درو ز بیخت / از سر تا دم کمری پیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج ور / در پی خدمت همه تن شد کمر
بهر که در نام هنری کشد / در ره خدمت کمری کی کشد

شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه درویشی / از پی خدمت چو کمر بسته

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخورده بد ز دریای جود

مقاله هشتم در خبر آفرینش و حال گوید

در کف این ملک سپاری نبود / در زره این خاک غباری نبود

دعوی ناچیز پر نامده / عیسی نزد ره بدر نامده
روز و شب آید بر شش سیج گشت / جان و دل آمیزش پستی نداشت

گشتن گشتی چو دراعت هنوز / کس نکشیده ستان پیر هنوز
فیض کرم کرد هوا پیش خویش / قطرهٔ شکسته ز دریای خویش

حالی ازان قطره که آمد برون / گشت روان این فلک سیل گون
ز آب و ازان قطره بر انگیخته / جوهر تو زان عرض انگیخته

چونکه تو برخیزی ازین جایگاه / باشد بر خاک چه گردی نگاه
ای که تماشا گه جان منتو / نقش تو و صورت جان بیتو

چشم فلک از جهت روی تو / گوش زمین از پی پیکان تو
تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر پسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک ره عیب غباری نداشت
فارغ ازان پیش تو روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود / از قدم در گه ذات رسته بود
هد سپید روی شوی زمین / طشت تو رسوا شش کرد چنین

زهره هنوز آب ازین گل نرسخت / شهره آن روز صبا بیخت
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت / هر دو جهان بار تو بر او گذاشت
از بدی چشم تو کوکب تر / کوکبه مهد کواکب شکست

بود به ساز که شب بری / تا تو نگردیش تعرف گری
ر روی جهان کاینه تابش / از نفس غلغل تاکش

شعله صبح تو بود این شام / صادق و کاذب تو نهادی شیع
خاک زمین و ره آسمان / گرنه جو پیش تو بنده میان

تاج تو افسر پیک از عقب / جل فرس پس تو برده افسر
لاف بسی شد که درین نکج / بر تو جهانی بحجو ی نگرا

خود تو کف خاک بجایی دهی / یک جوکی زان بجهانی دهی
ای تو بیالا و زمین زیر / جای تو هم زیر زمین

تا که جو فندق تنگست خانه / یکه بازین فندق سیم خانه ته
گر به دست دراز کن / یکدو گل بازی کن

روغن مغز تو که سیمانت / سود بدین فندق سیمانت
روز و شب / این دو لحه خانه تکات

شیر فلک دست از این لحاب / شیر جو چو لان ... زان
گر فلک خوش آمد / تا نفزی کی بیت

تیر مران کاب فلک خورده / آب مهر خور چو تمک خورده
تا نشوی تشنه تر پر باش / سوخته تو چو تباشیر باش

یوسف تو تا ز بر جاه بود مهر آگهیش نظرگاه بود
زرد رخ و چرخ کبود آمده چونکه با این جاه فرود آمده
این همه صفرای تو بارد بود پس که ابرو [illegible] کار [illegible]
پر تو چون روغن [illegible] هر که دو سه پاله [illegible]
خون همه بر دیده [illegible] خوران آب [illegible] زبانی [illegible] نان
آتش از خرمن خود [illegible] دولت خود [illegible]
نی تک و می تازگه [illegible] کار تو جز [illegible]
این دو سه روز [illegible] خوش خور و خوش [illegible]
هم تو برحمت [illegible] کرده اند نان [illegible] کرده اند
[illegible] شده [illegible] گور سوخته [illegible] خویش خور
لاجرم انجا [illegible] مطبخی روز قیامت علف دوزخی
[illegible] شکم از آب نان ای سبک [illegible]
کم خور و بسیاری [illegible] پیش خور و پیش [illegible]
[illegible] هر که [illegible] نیست
عمر [illegible] بو بهاست قیمت عمر از همه عمرهاست
نقل تو با خود [illegible] حرص تو [illegible] کار داشت
حرص تو [illegible] کان نخوری [illegible]
حرص تو از [illegible] بگذر از این ابله زیرک [illegible]
ترسم از آن پس که [illegible] [illegible]
سر بدو نیکی که درین [illegible] [illegible] کیرند

حکایت میوه فروش یمن

میوه فروشی که [illegible] رو بهکی [illegible] کلاش بود
چشم [illegible] داشتی کیسه [illegible] نگه داشتی
کیسه بری [illegible] هیچ [illegible]
دیده بهم زد [illegible] خفت و [illegible] خواب [illegible]
خفتن او [illegible] دید خواب در آمد و [illegible]
کیسه بر از خواب غنیمت شمرد آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین [illegible] [illegible] دنیا [illegible]

مقاله نهم در بیان عاقبت کار زاهد

چیز [illegible] [illegible]
ای که شب وصل [illegible] روز علم صبح [illegible] پایه تر
سایه [illegible] خیز که [illegible] علم
چون ملکان [illegible] نقل [illegible] پیشتر از خود کنند
گر ملکی [illegible] آغاز کن [illegible] سفر [illegible]
پیشتر از خود [illegible] رخت توشه فردای خود اکنون [illegible]
از پی آن [illegible] خانه [illegible]
مور که [illegible] از پی فردا علفی [illegible]
آدمی غافل [illegible] کمتر از آن [illegible] مور

هر که جهان [illegible] کاسه خورد تا [illegible]
چون [illegible] صیر [illegible]
هیچ کس عاقبت اندیش نیست [illegible] نفس [illegible]
منزل [illegible] نفس [illegible] [illegible] عاقبت اندیشی [illegible]
نیست [illegible] نوع که [illegible] عاقبت اندیش [illegible]
کام دل [illegible] جان [illegible] عاقبت اندیشی [illegible]
ما که ز صاحب خبران [illegible] [illegible]
زاهد [illegible] [illegible]
خوانده [illegible] ابجد [illegible]
[illegible] بلبل این باغ تو بودی [illegible]
خاک تو [illegible] از پی [illegible]
خاک تو آمیخته [illegible] در دل آن خاک [illegible]
قیمت این خاک [illegible] خاک [illegible]
منزل خود [illegible] زاهد [illegible]
زاهد این [illegible] [illegible] حکمت [illegible]
[illegible] [illegible]
فر همای [illegible] داشتی اوج هوای [illegible] داشتی
گرچه بر عشق تو [illegible] راه [illegible] نهایت [illegible]
مانده [illegible] سایه [illegible]
باز [illegible] دامن [illegible]
گرچه [illegible] روی [illegible] [illegible]
[illegible] کار [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] تازه و [illegible]
بگذر از این [illegible] آنچه [illegible]
در بدر [illegible] [illegible]
منتظر راحت [illegible] کان [illegible]
گر نفسی طبع [illegible] عمر [illegible]
غمزه [illegible] [illegible]
آنکه [illegible] آن [illegible]
[illegible] [illegible]
تا [illegible] راحت [illegible]
زاهد [illegible] [illegible]
تا کی [illegible] آمد [illegible]
[illegible] تنگ [illegible]
تیز [illegible] زود [illegible]
وقت [illegible] [illegible]
تازه کند این [illegible] باز [illegible]
ای که [illegible] آخر [illegible]

این همه محنت که درو پیش ماست
اینت مصور که درو پیش ماست
مرکب این بادیه و نیست عیب
چاره این کار همین است و بس

شحنگی ره و پنج مشوش است این
ست کانی مکن ای بخت جان
آینه همه فرا پیش دار
از نکرد و پس پس وی خویش دار

عذر ز خود ده که قبول آمدی

حکایت مسجدی و خمخانه نشین

جمله ز تسلیم و قدر در عجب

مسجدیی بست که آفات شد
نامزد کوی خرابات شد
می بدهن برد و جوی میگرفت
کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دل آن دام کرد
دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا رهزن و آفات شد
خانه اصلیم خرابات شد

طالع بد بود به تحریم شم
نامزد کوی قلندر شدم
چشم او بی نقاب آمدست
کوی خرابات خراب از منست

تنگ جهان بر من بیچاره با
گرو من از دام تو و در باب
گر نه قضا بود من از حالت که
مسجد و کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود
گفت جوابی که در آن برده بود
کین روش از راه قضا بود و بود
چو شو قضا را بچه پیوند را

بر در غیری که شوی
انکه ازین گنج حدیثی بگو
چو شو روی عذر بذیرفت
گر نه خود آینه و سیرت

سبزه خرمن زدی تیغ کمال
نی شکر سبز تو افلاک را
تا نبرد خواب ای و توشه گیر
اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش خوش شود و درین خم ناب
زنده و مرده یکی خواب را
دین ترا دیده چنین هیچ آب
چهره نهان کرد و بزیر نقاب

خیز نظامی که ملک پشت است

در مقاله دهم در صفت افلاک و انجم

نیم شب آنجا چه شوی تا بخود

ای فلک اسپ تو برای چند دور
دو نی آسوده و ترا چند چند
از پس سرشاکی چشتی
آخر بر داشت فرو دهستی

در طبقات زمی کنده‌ایم
زر تاب قدس علیم
شیشه نمک سیاست نبود
حلقه زنجیر فلک را چه سود

باز من شیشه در هم شکست
شیشه زنجیر نخواهد گسست
تا گره شود دست فلک گره میان
باز گشاید گره از آسمان

شام ز رنگی و سحر از بوی تست
چرخ ز چوکان نه گوی آمدست
خاک درین چرخ برین میزند
چرخ میان کرده زمین میزند

حادثه چرخ که این گشت
یک سبک اندام زمین بر کشید
پر فلک خسته بجا آمدی
مهره گل گشته بجا آمدی

چرخ بزیر آید و یکتا شود
چرخ زمان خاک ببالا شود
پسته شود مهره و مهره‌ها دره
پاک شود مهره و به پر گره‌ها

هم فلک از فکر تو ساکن شود
هم زمی انگه تو این شود
شرم گرفت انجم و افلاک را
چند بر بسته کف خاک را

ما ز صفت شده فلک حلقه‌وار
خاک خورد مار بپیچان کام
خاک که برین جنبش بر جم آب
رنگ خوش از رنگ تو یا نم حجاب

ای جگر خاک بخون تشنه ما
کیست این خاک بر او شما
گر تو آینه کمین باب تن
این گل از این خم بدر آمد چمن

وا دادین خبر دو دو رنگ
پاک بشوید بهفت آب رنگ
غرقه اول فلک گر شید
خط خرابی بجهان در کشید

بر سر خاکی ز فلک تیر گشت
واقعه بخت نخواهد گذشت
تعبیه را که در وکار ها
جنبش اطراف نمود آیت

سر بکشید چو نگه بخواب گشت
وقت خوش از دور بازین نخست
این صدف گوهر نهاد
کین صدف گوهر بها

هر که در دیده و نامش فشرد
دیده جوانی بهمه بپر
لاجرم این نظر بیچ
وین نظر از سر کف بسر بیچ

راه عدم را چه پسندیده
زانکه بچشم دگران دیدن
پای ترا در سپهری میر سان
رو شوان یافت بپای کمان

گر فلک بر شوی از زر و زر
کور بود دیده و چشم اکمه
بر شوان است از کجای
بر شوان کرد ازین بام پیچ

باش در بیخانه زندان
روز ز دولت چه بر آرایش
چند حدیث فلک باد
خاک ری بر سپهر و بر باد

از فلک و راه مجرش عروج
کاو کشی را یکی چو مسیح
بر برازین گنبه پنجاب تنگ
تا ز همی آگر وش بیکار تنگ

وهم که بار یکتر از رشته است
زین ره و باریک بجبل گشت
عاجزی در خم جبل وی
موی بموی این چو موی پیچ

بر سر موی سپر موی گیر
گر نه بروی آی چو موی خمیر
چون بدین باید بدست آر
به بود آنچه کشت آوری

بشته این گل که وفا دار است
روی در مصلحت کار نیست
مرغلی جای سپر افکنده گیست
هر کمر آلوده صد عیب هست

گر کهری طعنه شهری در
در شکری حمت نه شهری
آتش طبعی که درین مطبخ است
نیم شرار از تف او دود خست

مه که چراغ فلکی شد نمش
هست ز در دیده مار و کش نخش
ابر که جانش از روی بر ود ره
هم قدری بلغم او پیر د گیست

آب که آسایش جان نهاد است
گشتی از انده چه ز بانهاست
خانه بر عیب شد از خو بگاه
خود نکنی هیچ بعیش نگاه

چشم فرو بسته از عیب خویش
عیب کسان را شده آینه پیش
عیب نویسی مکن آئینه وار
تا نشوی از نفس عیب دار

صورت خود بین در او عیب ساز
دیده و عیب دگران کن فراز
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آید بدست

می توان رفت شب در چراغ
در قفس روز توان با چراغ
در بر طاوس پس کس بنگر
سرزنش باش گه دور از

زاغ که او را همه تن شد سیاه / وین سپیدت از وی کن نگاه

حکایت

پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازارچه‌ای بگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرگس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصل است / کوری چشم است و بلای دل است
هر کس ازان پرده نوایی نمود / بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون به سخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و به معنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در به سپیدی نه چو دندان اوست
آن دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن به گریبان خویش
آینه روزی که بگیری به دست / خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنک شد شبانه / زان تو نه پرده فروشی کنند
چست درین حلقهٔ انگشتری / کان نشود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق زرین مکش / گر نه خری بار پی خود مکش
گیت فلک پیشه به پوده / جهت جهان بیت دنیی
جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرندست نیرزد دو جو
زین من دنیا مخور ای خواجه خم / گر تو خوری بخشش نظامی بخر
تیز بساط فلکی درنورد / رنگ وفا نیست درین تخته نرد

مقاله یازدهم در صعوبت این منزل

نقش مراد از در صلبش مجوی / خطبهٔ انصاف ز فصلش مجوی
پای درین گنج به نهاد گنج / بار درین میوه گشاد گره چه
بازپسین گفت که صحرا خوش است / گفت شب خوش که مرا جای خوش است
ای که درین کشتهٔ غم جای تست / چو شو در گردن کالای تست
پیر که نجوید دل هر تیزنگر / روشنی آب درین تیره خاک
تا ز پی تفرقه‌ها ریش / تفرقه کن حاصل مقصود خویش
رخت ها کن که گران دو / گر سگی زود به منزل رسی
بر فلک آی از طلب ار کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شش پیشتر این پا مکان / رخنه کنش تا تو داری بجا
کین خط پیوسته به هم / ره نه دیه تا نکند شش دوهم
زحمت چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا کی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درآیی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بر در داشتن / خویشتن از جای نظر داشتن
رخنه کن این خانهٔ سیلاب‌ریز / تا بود فرصت راه گریز

روبه بگفتن سخن نیک شنید / خانه و سوراخ خود آنجا گزید
آگهیش نیک شود در کمین / دود دود این گنبد دولاب گیر
این چه نشاط است که در خوشدلی / غافلی از خود که به خود غافلی
عهد جهان بشکن که درین تنگنای / تنگدل آیی و شوی بازجای
گر شکنی عهد که آگی کنون / جان تو از عهده که آید برون
راه جهان رو که ز جان بگذرد / برد و جهان را که جهان بگذرد
زیر زمین تا نشوی پایه‌پوش / پس منگر تا نشوی پای‌پوش
توشه ز دین بر که عمارت کم است / آب ز چشم آر که آب ... است
هم به صدف به که گهر یکیا / باز ده و باز ستان چاکرا
دور فلک هم شوی ای ... گشت / دست قوی ... گشت
بوالعجبی پا ز درین دشمنی / هش نزنانی ز زمین افکنی
او که درین جایه سپر ... شکست / از پی سرو تیغ ... شکست
باز مخوان کین سپهر کج / بارکش شغل ... هیچ هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست / کش یکی باد ... شکست
پیس کم ... کش گرشته / دشمن خود را چه ... گشته‌اند
تا نتوانی دل آتش فروز / دشمن خود را مکش ...
بود دو حکیم از پی همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی

حکایت حکیمان

لاف منی بود و تویی در نیافت / ملک یکی بود دویی بر نتافت
حق دو نشاید که یکی شنید / سرو دو نباید که یکی بهره
بزم دو جمشید مخالف کجا / جای دو شمشیر نیامی کجا
در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چون سر صحبت گرمی گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت
هر دو شب بکیش نوایی زدند / خانه و دانش ز صلایی زدند
زهر به تا ساختگی ... نهند / ساخته خویش ز شربت خورند
تا که درین پایه قوی دل ترست / شربت زهری که بلا ...
بلکه دو حکمت پی ... / جان و صورت یکی ...
خصم نخستین قدح زهر خورد / گر افعی پی ...
شربت اول ز پس آن شیرمرد / زهر سیه‌پاش چو آسان بخورد
نوش کنان زهر به نیرو ... / رنگ ... پیش ...
سوخت چو پروانه بر ... / شمع صفت بار ...
از چمن باغ یکی گل برید / خواند فسونی و بران گل دمید
داد به دشمن ... سبب قرار / آن گل رخسارش ز ... او
دشمن ... گل فسونی ... / ترس ... جان
آن علاج از تن خود زهر برد / وین به گلی کو ... بمرد
هر گل رنگین که به باغ زمی است / قطره‌ای از خون دل آدمی است
باغ زمانه که بهارش تویی / خانهٔ غم دان که نگارش تویی
پس نگ ... / خاک برین چرخ معلق ...

بگذر از این آب و خیالات او / بر بر زنی خاک و خرابات او
بر مه و خورشید بیا و روان / تو مه و خورشید شکر گوی کن

گیتی نه زمین که بزمین محکمست / غول بحق خلیل الله تست
بر در تو ای هیچ جگر سوز کرد / جز رخت از نرد زمین تا کرد

گردن خورشید فروزان او / روزی این روز بروز آوری
اشک فشان بگلاب امید / سبزی این لوح سیاه و دو

تا چو عمل سنج سلامت شوی / چوب ترازوی قیامت شوی
دیگ تو می دارد باز وقت را / راست کند عدل ترازو وقت را

هیچ هنر پیشه آزاد مرد / در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بد نیاست تمنا ترا / دین نظامی ده و دنیا ترا

پیری عالم نگر و رنگ خویش

مقاله دوازدهم در حکایت حجب جگر

تا نخوری هیچ جوانی رنگ خویش

باز در آنکه که عذابت دهد / کی ره بدآیی به سر پایه ای
گنج امانیست درین گاه کن / مغز و فایت ازین استخوان

نیست یکی ذره جهان بی گزند / مایه ز انبار نی بار خویش
آنچه درین باغ محکمست / کاسه آلوده و خوان تهی

هرکه درو دیده نهد سوخت / هرکه بد و گفت بنفشش بسوخت
هیچ نه در محمل و جنبیدنی / هیچ نه در کاسه و جنبیدنی

هرکه ازین کاسه یکی گشت خورد / کاسه چه حقه که گشت کرد
نیست همی پایه دریغ صواب / فتنه اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را / بازگذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن و / خانه فروشی کن جسد

دست اجابت بدر آورده / تن شکم خود بدر آورده
خط جهان گرکش و گرخم / دور شو از دور و پهلو زنی

راه تو دور آمد و منزل فراخ / برگ ره و توشه منزل بساز
خاصه درین بادیه بی آب / دوزخ محرور کشته خوار

آب جگر چشمه حیوان تست / چشمه خورشید نمکدان تست
شوره او بوی نمکزار تر / شور نمک دیده درو جوی کار

آب تو بر زیر نمک آبگون / زهره دل آب دل خون
رو که دل از دیدن او خون شود / قافله طبع درو چون شود

در تف آن بادیه دیولاخ / خانه دل تنگ غم دل فراخ
هرکه درین بادیه پیچ پیچ بخت / جون جگر آب شد و جوی سوخت

تا چه کنی زین دو پل پر سرشت / خیز به دوزخ و بستان بهشت
تا بتوان رو بکش خاک غبار / پای بیابان چه در درگاه

عاقبت ار دوجو بر دو کم / دست ببستند نمیباید گنج
چونکه سوی خاک بود بازگشت / بر سر آن خاک بیاید گذشت

زیرکف پای کسی را مساز / کو جو تو سود دست بسی بر نیاز
کس نه بجان در جهان خاک / هیچکس این قصه بپایان نگفت

پای منه بر سر این خاکریز / خویشتن از خار نگهدار خیز
در رخ مقام تو نباشد مقیم / چم گهی شد جگلی جای چم

منزل فانیست فراموش مکن

حکایت پیر عارف

باد خزانیست بهار مشین

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله دیده نقش بساط / محملی یافت منور بساط

غنچه چو خون بسته جگر کرده گم / لاله کم عمر زخود بی خبر
از چمن آنجهت گل رنگ رنگ / در شکر آمیخته رنگ رنگ

جان همه خسته پیکان خویش / بید بلرزه و دل بجان خویش
لاله که رسوده و فیروزه دل / یکنفس از لاله و دیگر زگل

مهلت شان تا نفسی پیش نی / کس نفس عاقبت اندیش نی
پیر جوانی و ضحی سوک کرد / بعد بی چند که بر سوگ

زان گل و بلبل که دران باغ / ناله مستی نفسی وزانع بود
دوزخی افتاده بنجاتی بهشت / قیصر آن قصر شده در گذشت

سبزه بتعجیل بخاری شده / دسته گل بسته خاری شده
پیر دران تیزه و آن تیزگشت / بر همه خندید و بجو پرگشت

گفت بهنگام نماید گل / صبح نداد و پر پایندگی
هر سر پر از خاکی و آبی کشت / عاقبتش سر بخرابی کشید

باز خرابی چو دگر گونی است / جز خرابی شده نم زدگی
جون نظر از پیش تو رفت آفت / عارف خود گشت خدا شناخت

صیرفی کو سر این راز شد / تا بعدم سوی که بار شده
ای که سلامی و کمر بستیت / چشمه و قطره آفت خیست

کمتر از آن موبد هندو مباش / ترک جهان گیر و جهان گیر باش
چند جو گل خیره بر انداختن / سر بکلاه و کمر افراختن

خیز رها کن که گل زیست / کو گل خوشتر بجز تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق / مرد وکر و کر بخرابات عشق

کو گلت خوشحالی گل گذر / که کمرت بسته کی کل کند
گوش کن این خواجه غلامی / تا چو نظامی ز نظامی رهی

خیز وداعی بکن ایام را

مقاله سیزدهم در وداع این منزل

از پس این منزل این زالکم

محملی بهتر ازین پای کن
خوشتر ازین جیج و در این مکن

جون دل تو حشمت آورده / ناله و شکی بره آورده
تا بکمی کم که بدین گل نشینی / لاف وفا نیستی

کز شتری قفس تن کرده / ورنه مفکن بنه بر بار حمل
چونکه ترا محرم تمیو نیست / جز بعدم بار شدن وقت نیست

طبع نوازان و ظریفان شده / باز نشستی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تو تنها چه حریفی کند

برکف آن پیر که بنا و بس است / دسته گل منکری اش بس است
چشمه پر آبست و فرش [illegible] / قبله صلیبش شد و زنارش [illegible]

زین همه گل بسته خاری نه / گر همه بشکسته تو باری نه
چون نبری زانکه طمع کرده / آن ببری زخانه که آورده

چون نبه در سوی قیامت بری / جان بی از زمان [illegible] بری
خواه به مایه و خواهی بیاز / کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داد و بستد از تن جهان / گیرد به جای [illegible]
گرچه یکی کرم بریشم برست / باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن آن زر و کلی جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن گنجه دری گو مباش / زر بشکن نقره وری گو مباش

پای کرم بسته زر نه دست / نقد نخوانند تب زر بست
زر که بر او بسته مقصود نیست / آن زر و زرنیخ [illegible]

دو بستی ز خوشان [illegible] / در بطاد و بس [illegible]
بسکه زر چو تمه تا به [illegible] / با دو همان [illegible] آهنگر

ساخت از وحمت قارون کلاه / از پس آن خنه فروش [illegible]
بار تو شد [illegible] / بارکش [illegible] جو نبی [illegible]

دادن زر کر همه جان [illegible] / تا بستدن [illegible]
از بستدن [illegible] / درشدن آن [illegible]

زانکه بستانی و بنشاندش / بهتر از آنست که [illegible]
زر چو نهی [illegible] / چون بخوری [illegible]

زر که بمشرق [illegible] افشانده اند / [illegible] خوانده اند
مغرب آن قوم [illegible] / مشرق [illegible]

سرچه [illegible] مشرقی صبح [illegible] / مغربی شام [illegible] شام
والی جایها همه کان [illegible] / نایب [illegible]

آن [illegible] / راست [illegible] عشق
گرچه فروزنش [illegible] / خاک بر [illegible]

حکایت کعبه رو

گفت که ای [illegible] / واقف این [illegible]

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روان ساز کرد
زانچه فزون [illegible] غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاده مرد / کالبدش از علم کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت در اوست / در پس [illegible] نیت [illegible]

رفت [illegible] فراخانه / بدره دینار [illegible]
گفت نگهدار درین بدره راز / تا چو من آیم [illegible]

خواجه چو ره باد پی راه رفت / شیخ زر عاریه [illegible]
بود بر او [illegible] / تا دل درویش [illegible]

گفت بزرگ کار خود [illegible] / یا قسم آن [illegible]
زو و خورم [illegible] / آنچه خدا داد [illegible]

بارکش [illegible] / داد طرب داد و شب [illegible]
جمله آن زر که بر خویش داشت / بذل کرم کرد و [illegible] داشت

دست بیدان صره و دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه شیخانه [illegible] شاخ شاخ / تنگدلی ماند و غدر فراخ

صید جهان خورد که [illegible] / روغنی از بهر چراغش [illegible]
حاجی ما چون سفر گشت [illegible] / گرد بر [illegible]

گفت بپا [illegible] / گفت چه گفتار زر و [illegible]
در کرم آویز [illegible] لجاج / از ده و ویران [illegible] خراج

غارت این [illegible] / خانه [illegible]
صرف شد آن [illegible] هوا / مفلس و بدره [illegible]

[illegible] / خوردم از آن [illegible]
مال بصد خنده [illegible] / رفت بصد گریه [illegible]

گفت که [illegible] مسلمان شدم / کافر بودم که مسلمان شدم
طبع جهان [illegible] / گر خللی رفت خطا [illegible]

[illegible] / خیز که درویش [illegible]
پیش خدا [illegible] / پیش کسی [illegible]

ناصح خود باش که [illegible] / هیچ نداند [illegible]
زو چه [illegible] / جز که [illegible]

آنچه از آن مال [illegible] / میم مطوق [illegible]
گفت نخواهی که [illegible] / آنچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای چو فلک [illegible] / [illegible] کوته [illegible] دراز
هیچ دل [illegible] / معتمدی [illegible]

وین سره نقد [illegible] / پاره [illegible]
گر [illegible] خواجه [illegible] / مایه ز مفلس [illegible]

منزل غیبت [illegible] / وامن این [illegible]
شحنه این راه چو غماز [illegible] / مفلسی از [illegible]

چرخ [illegible] / قافله [illegible]
دیده ام از آنجا که [illegible] / کافر زنبور [illegible]

شیر [illegible] / گر [illegible]
شمع ز [illegible] / ذره تمامی [illegible]

باد که با خاک [illegible] / ایمن ازین [illegible]
هرچه [illegible] / کاف [illegible]

زر که [illegible] / فاتحه [illegible] نماز
باک [illegible] / تا چو نظامی [illegible]

ای شده [illegible]
چون [illegible]

مقاله چهاردهم در شرح بیداری از غفلت

فارغ ازین [illegible] گرد / غافل ازین دایره لاجورد
[illegible] صاحب نظر افتاده کار / بیخبر از [illegible] غم روزگار

برسپه کار آی چه خفته / کار جهان گیر که بد رفت
برکند از بیشه غم خویشتن / دیگر و عاجزی خویشتن
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که بستودی ترا
یار ده عقل بر و نور گیر / یار ز درش وام خرد و دیر گیر
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
گرچه می اندوه جهان میبرد / این مخوری جو که آن میبرد
گر خبرت باید و چیزی مخور / گر همه چیز است که بر چیز بر
میل کشی جمله خیالات شو / گنده نه‌ای پای خرابات شو
گر الف مرغ برافکن بباش / ورنه چو بی حرف سرافکنده باش
خار نه‌ای گاو و کرایی کنی / برکه چو گل پرده نهایی کنی
روز بآخر شد و خورشید دور / سایه صفت پشت کشی شو چو نور
سایه بر هیچ کسی هیچ باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
سایه نشینی نه ز فر کرست / سایه نشین چشمه حیوان کجاست
صبح بدان میدهد آن خشت زر / تا تو ز خود دست بشویی یکی
گر سخن از پاکی عنصر بود / معده ده ورخ زنگی بر بود
از بس آتش که طبیعت نشاند / در جگر عمر تو آبی بماند
زآتش پنهان که ازو گرم رو / راستی مرد بود درع مرد
گر چو ترازو شوی از راست کار / راستی از تیر ازو پیش با
هست ترا کی که همه بر جای خویش / روز پسین جمله بپا زند پیش

مست چه خسپی که گلبن گرفت / کار شناسان که چنین کرده‌اند
عقل تو پیر است و فراموش‌گار / تا ز تو یاد آورد یادش بیار
عقل مپیچان ز تو سر یکسر مکش / گر نه خری خر به علف در مکش
مست مکن عقل به آب از زرا / طعمه کنجشک من باز را
می که بود دکاب تو در جام مست / عقل شد آن چشمه که می نام اوست
می نمکی دامن جگر آمیخته / در جگر زن نمکان ریخته
تیز آرم و که چیزی خوش بد / کش قلم چیزی از آن کشید
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با دست بسودای خویش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری چو الف مفلسی
طفل شه بازی بازیکش / عمر به سر برده بازی کش
روز نشینم چو بیابان ز حجر / سایه سر خیز و چند شنیج
گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
ای بر و زیر سپهر پای تو / زیر و زبر زیر فلک جای تو
چونکه در این دشت کجا شوی / آب بسرچشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که جای بتست / شو شکن جامه بر خون تست
گر تهی از حرص و حسد بگسلی / گر همه زر سرخ بود بگذرد
از کژی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
هر چو و هر چه که بازند تو / کم کند از عدل ترازوی تو
با تو نماینده نهانیت را / کم دهی پیش پناهیت را

خود دگر این تیغ ترازو زن
راستی آنجا که علم برزند
پادشهی بود رعیت شکن
رفته یکی پیش ملک صبحگاه
گفت فلان پیر ز دیرین نهفت
نطع بیفکند بر آن ریگ رخت
پیشتر از خواندن آن نور رای
دست کرم سود شه تیز رای
آگهی از ملک سلیمانیم
پیر و جوان بر خطر از کار تو
آینه چون نقش تو بنمود راست
پیر چو بر راستی اقرار کرد
گفت حنوط و کفنش برکشید
راستی خویش نهان کس نکرد
گر سخن راست بود جمله در
طبع نظامی و دلش جوشید
هر نفس این پرده جانگیر
از درم و دولت و ز تاج و تیغ
زین بنه جنبد آنکه بر دیگر است

ورنه فزون میده و کم میستان

حکایت پادشاه رعیت شکن

از سر حجت شده حجاج فن
سازگشاینده‌تر از صبحگاه
خیره کش و ظالم و خونریز گفت
دیو زد و دیو کشش ملک بخت
خیز بر و تاش ساز بی نیاز
ورنه پس کینه دیو سوی
دیو پرستی که رحمت خواهیم
شهر ده و آرزو ده نیک تو
خود شکن آینه شکستن خطاست
راستی پیر به او کار کرد
غالیه و خلعت و زرش کشید
بر سخن راست زیان کس نکرد
تلخ نبود تلخ که الحق مر

مقاله یازدهم در [illegible] زمانه

باوی ازین پرده ره درد
نیست دریغ از تو کواهی دریغ
دخل تو از حرص

گل کشی خار از غش خود باز رفت
هر چه بتاریخ شب انجم دراو
از قلم اندوخته شب بازیی
شد ملک از گفتن او خشمناک
گشت بر این پیر جوانی چو باد
پیر وضو کرد و کفن برگرفت
گفت شنیدم که سخن رانده
پیر بدو گفت نه من گفته‌ام
من که چنین عیب شمار توام
راستیم از پی این بر درش
چون ملک از راستیش شد خجل
از پس بیداد گری گشت یار
راستی آور که شوی رستگار
چون سخن راستی آری بجای
نطع بر از خسرو و شاهان
گوهر رستن دهد سپاه
پای در این راه درنا

بینگر از راستی آن خوش نرفت
یاری حق راست بهم بر زند
بر در او در پس شد بامداد
و زجه آموخته غمازی
گفت هم اکنون کنم او را هلاک
گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیش ملک رفت و سخن درگرفت
کین کش و خیره کشم خوانده
زین چه تو گفتی بتر گفته‌ام
در بد و نیک آینه دار توام
گر نه چنانست بدارم بکش
راستی او کرد خوش
دادگری گشت و رعیت نواز
راستی از تو ظفر از کردگار
ناصر گفتار تو باشد خدای
کار شد این راستی از راستند
بحر برآرد گهر و غوطه
نیست قضا ممسک و در بخیل
حلقه این در زدن

پیشکش تا نیست که کیمیاست
چون نشناسی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم انجیلست
کین همه گنجینه نه زین دست هست

مردم ازین باغ بری بی بر است
نغزتر از نغز تری بی سپید

رشته و الماس که در گنج شکر
مرسله از مرسله زیباترست

راه روان کز پس پیکی گریز
طایفه از طایفه زیرک ترند

عقد شرف خیز معانی تراست
قدر به پیری و جوانی نداشت

سنگ شنیدم که چو گردد کهن
لعل شود مختلف است این سخن

سنگ بسی در طرف عالم است
آنچه از او لعل شود آن کم است

هر چه کهن تر بتر آن گروه
هیچ نه جز بانگ خر از کهن کوه

آنکه ترا دیده بود پیر خواه
شیر تو در تربیت او نگاه

در کهن انصاف تو کم بود
پیر هوا خواه و جوان کم بود

دل که به نو آمد همه راحت از او
خار کهن شد که جراحت از وست

از نو انگور شود توتیا
ور کهن مار شود اژدها

عقل که شد کاسه سر جای او
مغز کهن نیست سزای او

آنکه ز صد نامه اختر گرفت
حکم نه تقویم کهن برگرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند
گرگ صفت نان غزالان خورند

گر که اندیشه زر کان پر
یوسف سیم تن و سیمین مگیر

حوض کهن دریا شود از آب جو
تا بجهان چشم به بینی در او

من که چو گل کج قبا نیم
دعوی پیری که وا کنم

خود منشی کار ز خود کرد
خصمی خود یاری حق کرد است

آنچه ز نو راکه تو دیدی ملال
به درخشش نام جو گیرد کمال

نخل چو بر پایه بالا رسید
دست خیابانش که بکوبد ماند

دانه که طرحست فراکوش
دانه محو آتشکش شود خوش

زخم پیکان همه پیرانه چیست
آب جوانی چه کنم آتشی است

گر چه جوانی همه فرزانگی است
هم نه یکی شاخ ز دیوانگی است

یاسمن ار چند که پیدی کند
دعوی چند و سپیدی کند

شب که بجای همه چشم بهم
روز نبیند و دیده چشم دگر

نی منگر گو ز گیا میرسید
در شکرش بین که کجا میرسید

دل بهنر ده نه به جوی پست
صید هنر باش به هر جا که هست

آب صدف گر چه فراوان بود
در زیکی قطره باران بود

بس که ببایید دل و جان تافتن
تا گهر تاج توان یافتن

هر عملی که قضا نو کند
حفظ تو باید که روا رو کند

بر شکنند هنوز این چنین
در شتند هنوز این بساط

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد
چرخ سرش در سر آن کار کرد

محتسب منع مشو زینهار

حکایت ملک زاده مرد

تا نخوری در ره ابلیس وار

قصه شنیدم که با قصاص مرو
بود ملکزاده جوانی نوبر

مضطرب از دولت آن آری یا
ملک بر او شیفته چون دیگار

تا نکنی کیش کسان هم ستیز
بر خط او زان خط آن نیم خیز

یک شب از اندیشه بدیدست
دیده ز ... گفت

گاه به نو برج کهن پاک کن
وی گل نو شاخ کهن برکن

تا بتوانی ملک ... شود
عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شه چو پس از خواب که گرفت
آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تا زده بنا کرد کهن ... شکست
بر ملک آن ملک کهن ... گشت

رخنه گر ملک سپه افکنیم
لشکر به عهد برافکنیم

سر نکشد شاخ نو از ... بن
تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود تشنه لب جویبار
تخته دعوی نگشاید خیار

تا نکنی ریگ جشمه ... یک
آب نزاید ز دل چشمه خاک

تیغ کش آن تیغ برار از غلاف
چند خلافش کنی ای بی خلاف

تا تو برون از تو درون ... بریست
گوش کن از نیک نصیحت گری

آنچه پس از کو سر ... گفت
دیر تو از همنفسان ... گفت

پیش چنین کس که ... گوش
ورنه قلم در همه خویشکیش

دولتیان کاب و درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت ... بود
چون بر پیر زاد قیامت بود

یارب از آن گنج که اچه پا است

مقالت شانزدهم در جانب روی

کار نظامی به ... گان

ای ز نسیمی علم افروخته
پیش غباری ... سوخته

دو نه و دروازه دهقان بوده
ملکت و تخت سلیمان بوده

تیغ نه زخم با بناز چیست
گو پس ازین همه آوازه چیست

جو من تیغ درم ریز باش
چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو ... فشند
دست من مرده ... زند

پیش بهی دست صلیبی مکن
دعوی شیر خطیبی مکن

خطبه دولت ... رسید
عطسه آدم ... رسید

هر که چو پروانه دمی خوش نخفت
گیتی ... آتش نزند

یکی به نفس ... جای کم
خرقه در انداز و جهانی کم

بخشش تو جز بر پای کرست
نیست خدای ... است

شیر شود ... قمر
طلق شو از آتش و ... پر

گر دغلی باش بی آتش جلال
گرز ... آتش مثل

چند غرور ... خاک کن
چند منی ای ... خوان

پیشتر از ما دگران بوده اند
گر طلب جاه ... سوده اند

حاصل آن جاه به پیچ تا بود
سود ... چو زبان ... بود

گر تو شوی ... خورشید واره
پای تهی فلک از قدر ... جاه

گرچه از آن دایره ... رفتی
چونکه ز مینی ... رفتی

تا به سه خود ... وار
پای ار ... نه پنهان

مرغ نه بر شوی بریده
تا نکنی جان شوی ... رسید

بر فلک از راه شکر فراهای تا تو شکر خانه و اقبال یابی
باده تو خوردی و کیفر زهر جست جرم تو کردی خلل صحت
خار و سمن بر دو نسبت گیاست این خشک و این و آن کیمیاست
گرچه نیاید مدد از آب جوی از گل اصلی نرود رنگ و بوی
جهد بکن کز دو شرار ای پسر تا کند اما بتکلف کسی
تا نبود جوهر لعل آب را مهر قبولی ننهد شهریار
وصف نکویی مکن ای نیک مرد در سجایی من تو به چه کرد
آب کرم قسم لطف افزون کند خار و خسک را چو [illegible] کند
چون من و تو هیچکس از نیم پهده بره مرغ تا وا نیم
گر نه بدین قاعده بودی قرار قلب شدی قاعده روزگار
کار به دولت نه بتدبیر ماست تا بجهان دولت و روزی کجاست
مرد زنی دولتی افتد بخاک دولتیان از جهان در جنگ
زانکه بود طالع و دولت به بخت دولت شود هر جای
ملک و دولت نه مجازی دهند دولت کس را نه ببازی دهند
گرد در یاری دولتیان جمع شو تا شوی از جرخ زدن بی‌نیاز
باد و پس کمر ز شه وار گیر مقبل ایام شو و نام گیر
بخت شود از طالع جوزا برای جور شکن آنکه دو بخت نمای
گر در دولت زنی افتاده از گره کار جهان پا [illegible]
ساده دلت آنگه باد و [illegible] از گره خود دانش [illegible] رسید
زیور دل بیش بیش هر دو کس خود تن تو رحمت [illegible] تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر کاه مراد دولت این شجر
جمله عالم تو گرفتی [illegible] چون بگذاری طلبه [illegible]
حرص سبک گوهر طاعت [illegible] گر ز حرص تو قناعت [illegible]
مرکز این خانه فیروزه رنگ بر تو فراخ است [illegible] تنگ
یا مکن اندیشه بجنگ آورش یا بپک اندیشه بجنگ آورش
معرفتی از گل آدم نماند اهل دلی در همه عالم نماند
درد و سر ما این [illegible] نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن طبعی مجوی آبحیات از دم افعی مجوی

حکایت کودک مجروح

دشمنی آنکه بی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود
کودکی از جمله آزادگان رفت برون با دو سه آزادگان
پایش از آن رنج بیدار اندرو مهره دل مهره پایش شکست
شد نفسی آن دو سه همسال او تنگتر از حادثه حال او
آنکه ورا دوست ترین یار بود در دل چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار ما نشویم از بدیش شرمسار
عاقبت اندیشه ترین کودکی دشمن او بود در ایشان یکی
گفت چو ما را که از این همرهان صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن شمرند تهمت این واقعه بر من نهند

بر بدرش رفت و جز او [illegible] کرد تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که درو جو بعد از [illegible] بر همه چیزش تو [illegible]
بند فلک که تواند شکست آنکه بروباهی تواند رهاند
چون نکم و پشت جهان گشت کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالت چهاردهم

ای ز خدا غافل و از خویشتن در غم جان مانی و در رنج تن
چون سر تو سر که در [illegible] هیچ نکو جنبش او [illegible]
چون خم کردون [illegible] آنچه نه آن تو بیابی مپیچ
او ز جهان پیش ز [illegible] سنگ [illegible]
قوت [illegible] آتش [illegible]
سر کمری کان [illegible] تا بدان خدمت [illegible]
حرص و دنیا خواری [illegible] تاج رضا بر [illegible]
کیسه برانند در [illegible] هر که [illegible] آسوده تر
محتشمی [illegible] ور نه بره و دامن [illegible]
کو سکم ریش [illegible] ریش [illegible]
گفت [illegible] ایمنی [illegible]
مصلحت کار دران دیده اند گر خر تو بار [illegible]
تا تو چو عیسی [illegible] بی خری [illegible]
موفی اندیشه [illegible] در تنگی [illegible]
موج [illegible] جان [illegible]
به که تنی مغز و خراب [illegible] تا چو کدو [illegible] آب [illegible]
قدر [illegible] گنج بزرگان [illegible]
مرده و مردار [illegible] زاغ [illegible]
گر تن [illegible] ایمنی از وحشت مردار [illegible]
خون جگر [illegible] آتش [illegible]
تا قدر [illegible] ضربت [illegible]
خود و میر از خود [illegible] خور و [illegible]
شیر [illegible] خیره [illegible]
روز [illegible] روشنی چشم خرد [illegible]
شب که صبوحی [illegible] خون [illegible]
خاک [illegible] صحبت [illegible]
گر همه عمرت [illegible] از بن [illegible]
گفت [illegible] بر پی [illegible]
گفت چو [illegible] روی [illegible]
نیست عجب خنده [illegible] کابر [illegible]
جو شوند [illegible] برف شو و بر همه عالم [illegible]
خنده [illegible] قهقهه [illegible]
خنده چو [illegible] گریه از [illegible]

سوختن چون شمع و زدن تیغوار / کوتهی عمر و بد چون شرار
بی طرب این خنده چون صبح چیست / بس کس بر این خنده بباید گریست
تا نزنی خنده و دندان نمای / لب بکش از خنده و دندان مخای
گریه چو بی مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه‌ای / بادیه‌ای تنگ به اندازه‌ای
خیز غمی میخور و خوش‌دل نشین / کار جهان با بد و گاهی چنین
هیچ کس از بی هوسی نخورد / گر بس از آن کاب بجایی نخورد
مرتبه راحت پی … داده‌اند / هر شکر برا لگنی داده‌اند
دانه دانا نبود شد زنگ کار / تنگ به خویش با و دانا گذار
گرد بهت بر که جوشیده جوش / خیز تو باشد تو چه دانی خموش
تا بت این امیمنی بود / هم به پیغمبر خضر کلیمی بود
عقل ز بسیار خوری گم شود / دل چو سر غم بسپرد غم شود
عقل تو جاییست که خشم تو بی / جان تو گنجیست طلسم تو بی
کی رسدت گنج ز راز هشتی / تا تو طلسم از … شکنی
در دل شب ناله دلسوز نیست / باش شب … بگیر روز نیست
بار بزرگان نتوانی کشید / تا به بزرگی نتوانی رسید
یاد مساعد نکنی تا خوشی / دام کشی گر رود دامن کشی

حکایت پیر با مرید

روز وی از جمله پیر … کار / … شده با پیر مریدی بزار
پیر در آن قافله یکبار بار / داد بضاعت با بیشان …
هر یک از آن … شو نهنگ / تا همه رفتند و یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چرا ای فدای / کانچه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدی که مرا جان تو / تاج سرم خاک کف پای تو
مرغ بجا مانده‌ام از تو نفس / تا بجهان یاد شوم بار بس
منتظر داد و بیداد شود / وامده داد و بیداد شود
زور وزور و نشین شو غبار / زانکه یکی جای ندارد قرار
کوه نیاید که بیکی آمد بجای / از بی آن … چنین بر بپای
برده دری پیشه دو … / بار کشی کار صبور …
بارکش … تر زند / بار طبیعت چه کشی … زند
تا نظر ز … وزنست / دیده با ور شده و او بر تند
زنده که او … سلطانی / قصه ز پیل و سلیمان …
شمع که بر شب … افشانی / زیر قبا زاده پنهانی است
زنده تو بیت … / گنج عنبر بیت …
زهد نظامی که طرازی خوشست / زیر نشینی علم از کش است
قلب نی جنبه که بر خاسته‌اند / قالبی از دو پستی آراسته‌اند

مقاله نوزدهم در وحشت حادثه

چون شکم از روی … شبان / حرف نگهدار ز انگشت …
پیش تو از نور موافق زند / در بت ازین پایه منافق زند

ساده‌تر از شمع و گره‌تر ز عود / شاد به دیدار و گره در وجود
جور به دیدار عنایت کند / عیب نو بیان و شکایت کند
مهر ده … بر او مهر آموخته / کینه گره بر گره اندوخته
گرم دلی از جگر افروخته / نرم دلی از دل خود دوخته
صحبتشان ملک دل افروختن / مست شو باری درین کار و فن
خانه که بندد مگر از نشان / عمر نخواهی مدد آواز شان
لاف زنان که تو غم خوردن شوند / چند کسان گر تو بپخته شوند
چون خود و صلح با آشتی / خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستیش دشمن انگیز شد
زهر ترا دوست چه خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر
دوستی کان ز تو بی دوستی / نسبت آن دوستی از دشمنیست
دوست بود مرد دم جان رسان / گر نه رها کن سخن ناکسان
گر به بود از پی هم دوستی / بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود دیده‌دار / پرده در ندا این همچو روزگار
جمله بر آن گر تو بستن چون شوند / پس که کارت بلا افسون شوند
با تو همیان پس بصورت شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که زراز … / چون دولت انکار کند دشمنیست
ترجه بشناسد گشت یار / دل بود آگه ز وفادار
یک دل دار بی غم دل … / یک دل … مرد و صد …
ملک شرارت … دویی / غالیه بسیار و دماغ …
بر ده در و سر که درین عالم است / راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو … دیگران / قفل چه خواهی ز در دیگران
گر چه نگه … شد این خلعت است / راز تو چون … بصحرا خفت
گر دل تو … راز گفت / شیشه که میخوره … گفت
چون بود از هم نفس … تا گزیر / هم نفسی باز نفس یاد گیر
پای نهادی چه دری … / هش کسی هم دو دست …
تا نشناسی که نباید خویش / طرح مکن گنج سرا از خویش

حکایت شاه

خاص یکی محرم جمشید بود / خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمردی آن در کشید / گر همه عالم ملکش در کشید
چون بوقوف از د … گوی / شاه بدو دیش … پیر …
با همه نزدیکی شاه آن جوان / دور تر از جست جو پیر از گمان
راز ملک جان جوانمرد نهفت / با کسی آن راز نیارست گفت
پرده ز نی راه جوانمرد یافت / لاله او چون رخ خود زرد یافت
گفت که سر وارث جه خزان گه بود / کاب جوی بیکار جو زرد بود
زرد چرایی که از آن میکشی / شکدلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان گونه پیری چیست / لاله خود رنگ تو عیر …
شاه جهان را چو تویی رازدان / رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی حقیقت نشان / خاصه صبح خاصگیان بیا
گفت چو از تیغ بپرسید خاست / چنبر... آنکه مرا در دل است

صبر مرا هم نفسی درد کرد / روی مرا همچو سحر زرد کرد
شاه نهاد دست مجلد ز خوش / در دل من کو همه اسرار خوش

هست بزرگ آنکه درین قال نهاد / راز بزرگان شنوم گر کشاد
در نخش دل بخیال هستم / گر ز پس کم کار زبانست هم

زان نکنم بر تو در خنده باز / تا نزند نام من سینه مرغ راز
گر ز دل این لذت پیرون شود / دل همه آن است که دلم خوش شود

ور بکشم باز نهان آن نگاه / بخت خود در پس پرده بنا
هیچکسی محرم این دم هان / پایهٔ خود هم خود داند تمام

چون ز نشان گشت سر نام کم / سایهٔ خود هم خود دان کی
زرد بیان چیست دینار گون / تا نکه شود سرخ تر از قاب خون

ای شنوم مرغ شبی خنده بار / پیش زبان که پیش زبان بیار
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز شد از فرشتگانی مکن

مرد فرو بسته زبان هیچ هیچ / آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ ببند دیده بود در نیام

راحت این عند بجا نهاد است / کافت سر ما ز زبان نهاد است
دار درین حجت نبازنگاه / تا به رستانت نگوید گناه

لب بکشا گرچه درو نوش هاست / سر ز پس پرده برون خوشتر است
تا چو بنفشه نفس شبنم / هم ز زبان تو پر دیده ...

بد شنود وقت کران گوش هست / زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار

آب که خفته است چو خشتی شود / آینه سان هرچه ببینی مگو
آنچه ببینند غیور است شب / باز نگویند برو نای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه شب دید نگوید بروز
گر تو درین بر ده ادب دیده / باز نگو آنچه شب دیده

شب که نهانخانهٔ گنج نهاست / در دل آن گنج بسی سینه هاست
برق روانی که درون بود / آنچه ببینند برو بگذرند

هر که سراز عشق سر گنج / کوی به میدان درون میر
چشم زبانی که برون بسته اند / از پس مو بینند و زر بسته اند

عشق چو در پرده کرامات شد / چون مدد آمد بجز اثبات شد
آنکه ز ما رشته ... گرفتند / پنبه حلاج همین کرده اند

غنچه که جان دوپاره کرد / چشمهٔ خورشید چو روشن گرد
گر دو من این مرتبه حاصل کند / قصهٔ دل هم دهن دل کند

این چو زرش کاسهٔ خوش سخن / چون به دهان آمد آتش شد
اینت فصاحت که زبان ... / اینت شتابی که دل ...

روشنی از خبرا زاد / گر دهن خود دگر ان زاد
آن نفس دل که میان گل است / زخمش هم بزبان دل است

گر دل خورشید نظامی بر است / ملک قناعت تمامی ور است
مجلس خلوت که از آن بسته / روشنی خوش چو نه ناگاه
شمع فروزان و شکر ریخته / بانگ برآورد نقیبان راه

مقاله نوزدهم در استقبال آخرت

گرز در پیدا و گران باز کرد / تخت نه و خانه بر انگیخته
ای که تو دنیا طلب دین گذار / بر تو بیوشند کبودیده

سر نفس بود به سک گر کمن / گرد سپهر او دو پای رنگرد
از قفس این دیو چو شیده / ای نه نکت کمپس سبک گرم

آب دهانی با ادب گر کن / ده بازان وخت کم تر بود
دوزخ گوگرد شدن تیره / طرح کن این خاک زمین داده

جمله در انداز بپستادگی / در قفس چشم گور گرکن
باز ده این وام فلک داده / کان زر تو نهانی وایه بلا

هر که درین راه منی می کند / تا تو فرو مانی و آزاد وی
خصمی گردم تیر از اژدها / غفلت از و مفت خطای

خورد مبین که چه بود خورد گین / بر من تو راه زنی می کند
دشمن خود دست بلا بر کن / میل کنی به شیر بود

خانه بران دزد جوانمردش / خورد شوی گر شوی خورد زن
با همه خوردی چه بود ما یه / راه نیز و کمی منزل است

تر سم از آن شب که شب چون کنج / باد دیه بر غول تسیج کنش
غارتیانی که ره دل زنند / گر شتی گر شب بساحل رسید

تا تن خود نبیند نهان شمع جو / خارت این دیه پیروز کنج
قافله بر در منزل رسید / چون نبی آواز شنید دست

گر نشوی در جگرت خون کنند / تا تن ندانند و آن شمع جو
بامی درین صومعه نهاد / چرخ نگردی شب و روز

تا که نگیرند کرپانت چنبر / راه دیه از صومعه پیروز کنج
گر سعف از خاک بود جهر / طبع تر زنیت و عشق کن

شرح نهی بیست بکار گر / دامن این کیر و دار بجان
شرح ترا خوانده عشق کن / طبع بپرستی مکن او زر است

بر در هر کس چو صبا در تنا / طبع غباری بجهان شب
شرح ترا خوانده چو هیکلی است / گر همه داری همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبر / باد هم خیر چو هواد
ای همه چون سایه و تو نور باش / یا خبری کی مدت انسان خویش

تنگ بود غار تو یا غور او / تا تواز این چنبر جون
گر تبو بر قصه کند حال خویش / حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی مینی / هیچ بود عمر تو یاد دور
آخر گفتار تو خاموشی است / هوش نبود خبر بجان ...

هر که در عشق کسی ... / کین دو نفس تا چو تو ...
...

هیچ قبایی نه ببالای ماست / تا دو کله وار نبرد از میان
هر چه درین عالم کافور ریز / بر تو نویسند علمهای تیز

انجمن آرایی در غوغاست / بر تو جهان در کشاینده باز
چشم تو گر بر ده طغیان زنست / با تو درین پرده جهان بازیست

نیک و بد آنها که پسندیده ایم / نیک و بدی پس پسندیده اند
هر که رهی یافت نشانی نهاد / هر که بدی کرد ضمانی بداد

صورت اگر نیک و اگر بد بری / نام تو آنست که بر خود بری
خار تو ناکام کش خار خویش / عنبر نام آور عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز جهان شرمدار
بانگ بدین دور جگر تاب زن / سنگ بدین شیشه خوناب زن

زخم کن این گنبد شنگرف را / در قلم حرف کش این حرف را
دست بدین قلعه قفلی برآر / پای درین ابلق جیلی درآر

تا فلک از منبر تو حجتی / خطبه کند بر تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم افروختن / کار منست این علم اندوختن

آدمیم نوع ملک میکنم / دعوی ازین سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست / دورم ازین دایره بیرون ترست

آب نه بحر شکوهی نگر / حبه نه گنج ز روی نگر
چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرم ام بخت بلندست جای

دور خلافت چو بهارون رسید

حکایت در خلافت هارون

رایت عباس بگردون کشید

نیم شبی پشت بخوابگاه کرد / روی بآسایش گرمابه کرد
موی تراشی چو سرش می سترد / موی بموی انجمنش می شمرد

گو مرد دعوی نه باندازه گفت / در پی حاجات خلیفه بگفت
کای شده آگاه ز اسرار دلم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبه تزویج برآکند گم / دختر خود نامزد من بکن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز بدید آنکه آزرم گشت

گفت سیاست بکند مار فت / وحشتی از وحشت من تافت
پیچ دلیش کرد چنین بار وی / ور نه نگردی من ازین حیث جی

روز دگر نیک تر اندیشه بود / بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده عمر نگشت از قرار

کار بچوبی رود از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
کز قلم موی تراشی درست / بر سر من آمد و این پیر توست

منصب امادی من بین بعد / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر چه که آید ز قضا بر سرم / سنگ زند بر من گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بده و شیر سپار او دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسید بر سر آن پایگاه / گوز قدم کاختن تیز کرد
گر بجهد گردنش از وار زن / ور نه قدم کاخ چه بر کن

میر مطبخ ... که بود / جای بدل کرد نیوشی که بود
چون قدم از منزل آن ... / گونه حجام دگر گونه دید

کم سخنی دیده دهن دوخته / چشم و زبانی و ب آویخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شایش ... بود

چون قدم از گنج تهی پاک کرد / کلبه بجای خود باز کرد
زر و قدر نگارش نگاشته / گنج بزیر قدمش ... شد

سر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی شاه
گنج نظامی که طلسم افکنست / سینه صافی و دل ...

تا که بجود دست برافشانده ایم

مقاله پنجم در رعایت ابنا

بر سر خاکی چه فرو مانده ایم

صحبت این خاک ... خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت ما پس تریم / قافله از قافله واپس تریم
این دو سه رشته شده در بند ما / جان و دل از پستی خود خسته ایم

گرم رو و پیرو دهن گسترم / سر دهن گرم چو گسترده ایم
نور دل از روشنی سینه گو / راحت و آسایش مانده بگو

صبح شب آهنگ قیامت ... / شد علم صبح روان ... دید
خنده غفلت بدهان در شکست / آرزوی عمر بجان بشکست

از کف این خاک بافسون ... / چاره ... ساز که چون ...
بر بر از این خاک که خونخواره است / زیرکی از بهر چنین چاره است

گرگ ز روباه توانا ترست / رو به از آنست که دانا ترست
جهد در آن کن که وفادار شوی / خود نه بر پستی خدا ...

خاک دل شوکه وفایی در اوست / ور بکمال انصاف کیایی در اوست
بر هنری کان نه دل آموختن / برده منسوخ وفا دوختن

گر هنری در دل مردم بود / چون نپسندی که کسی کم بود
گر ز بنه پیش کرسان شود / چشمه این آب و جهان ... شود

مردم بر ورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین همه ... ورزدین

گر هنری پیر زمیان خیزند / بی هنری دست بدان در زنند
کار هنر مند بجان آورند / تا هنرش از زبان آورند

گر هنری ... تماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زنان / رسم وفا نیست که ...

کشته بسحرا قدری ریش خند / خوانده و بحر از قدری گو گفتند
نقش و فریب سخن آمیزند / به مه و خورشید ...

گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر چه بسی شربت شیرین چشند / دست بشیرینی هم ...

بر جگر بخشه اگر ... فام / سر که فروشنده چو انگور خام
چشم هنر بین نه بکسی ... / جز خلل عیب ... جهت

حاصل دریا نه همه دُر بود / یک هنر از عیب کسی پر بود
دجله بود قطره ز چشمم گهر / پای ملخ بر بود از دست مور

عیب مخر زین دو سه نامعتبر / پنجه بی هنر افسوس گر
تیره‌تر از گوهر کان گر کند / تلخ‌تر از غصه دل زر کند

دود شو ندارد به ماهی سند / باد شو ندارد بجرای سند
حال جهان بی‌کس و پرش کند / نامزد نامور انش کند

این دو سه بدنام که از بیم خویش / می‌شکنند همه چون غنچه خویش
من صفت چون سحر آشوم / نشکم از بنگم افزون شوم

رنج کرم زحمت افزون تیغ / با فلک این قد بسر چون تیغ
بر شجر تازه‌تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم صبح غزایی بکن / وی نفس نوح دعایی بکن
دل که ندارد سر هر پاشا / یاد فرامش بر و باد شان

بایدشان کاین ره بانگ است / خامشی من قوی آوازه است
حقه بر آوازه ز نیکی بود / گنگ شود چون دهنش پر بود

جنبره نجم آب دارد خروش / لیک چو پر کرد دگر دم خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تویی خاموش ساخت / گویی چرا بردی ازین جو پایه

تا تو لب بسته کشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست سلیم سروری / طعمه تو سینه کبک دری

من که بیک دم فزودن نگاه / صد گهر سفته برآرم ز جیب
طعمه من کرم شکاری چراست / خانه من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش / خامشیم بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی / صد شنوم باز نگویم یکی

رو که تویی شیفته روزگار / زانکه یکی نی و گویی هزار
من که همه خامشم اندیشه‌گاه / سینه کبکم دهد و دست شاه

چو شود همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آوازه داوری کنند

صبح که با بانگ خروس ایستی / خنده آن داد فسوس ایستی
چرخ که در موکب فرمانده است / هیچکس از جنبش او آزاد نیست

بر کش آواز نظم بلند / تا چو نظامی شوی شهربند

در اختصاص این کتاب گوید

صبحگه عهد صبا ای پسر / چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط از چرخ فزونی کند / با قلم بوقلمونی کند

این همه الماس که بگداختم / گرز کلی ز سپهر ملک بساختم
کاهن شمشیر در آن تنگ بود / کوره آهنگرم تنگ بود

دولت اگر همدمی پرداختم / عمر بدین نیز به پرداختم
در وطم آمد که گنه کرده‌ام / کین ورقی چند سیه کرده‌ام

آنچه درین حجله خرگاهی است / جلوه گری جنبش کاهی است
زیره و تره خور چه خوری دودها / آتش در زن بمگس سودها

پیش رو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
مرغ سخن کز ادبش دوست / دست بدو مال که دستور اوست

وانچه بمانش سخن بر ادهم / گرمی آن حرف در کشش قلم
گر نه درود داد سخن داده‌ی / شهر بشهر بشش نزد پیاده‌ی

این طرفم کرد چنین یافتی / جمله اطراف فرو زد ...
گشت زمانه بزمین پخت / چون زمیانه تو نشینی نخست

بکر معانیم که هم‌آغوش نیست / جامه باندازه بالاش نیست
نیم تنم تا سر زانوش هست / از پس آن بر سر زانوش دست

با چه نشسته که ... پس نشین / تا به بس ... [illegible]
سکه ز نظامی ز بی ... پس / [illegible]

بانگ بر آورد جهان کای غلام / گنجه گره کرد نظامی کدام
ز نظر بیهتر کهن تازه / حاصل این جیب ... آوازه

گرمی هنگامه ور زیچ / گرمی بازار و دو گره هیچ
گنجه گره کرده گره بیان‌گش / ای گرهی چند ...

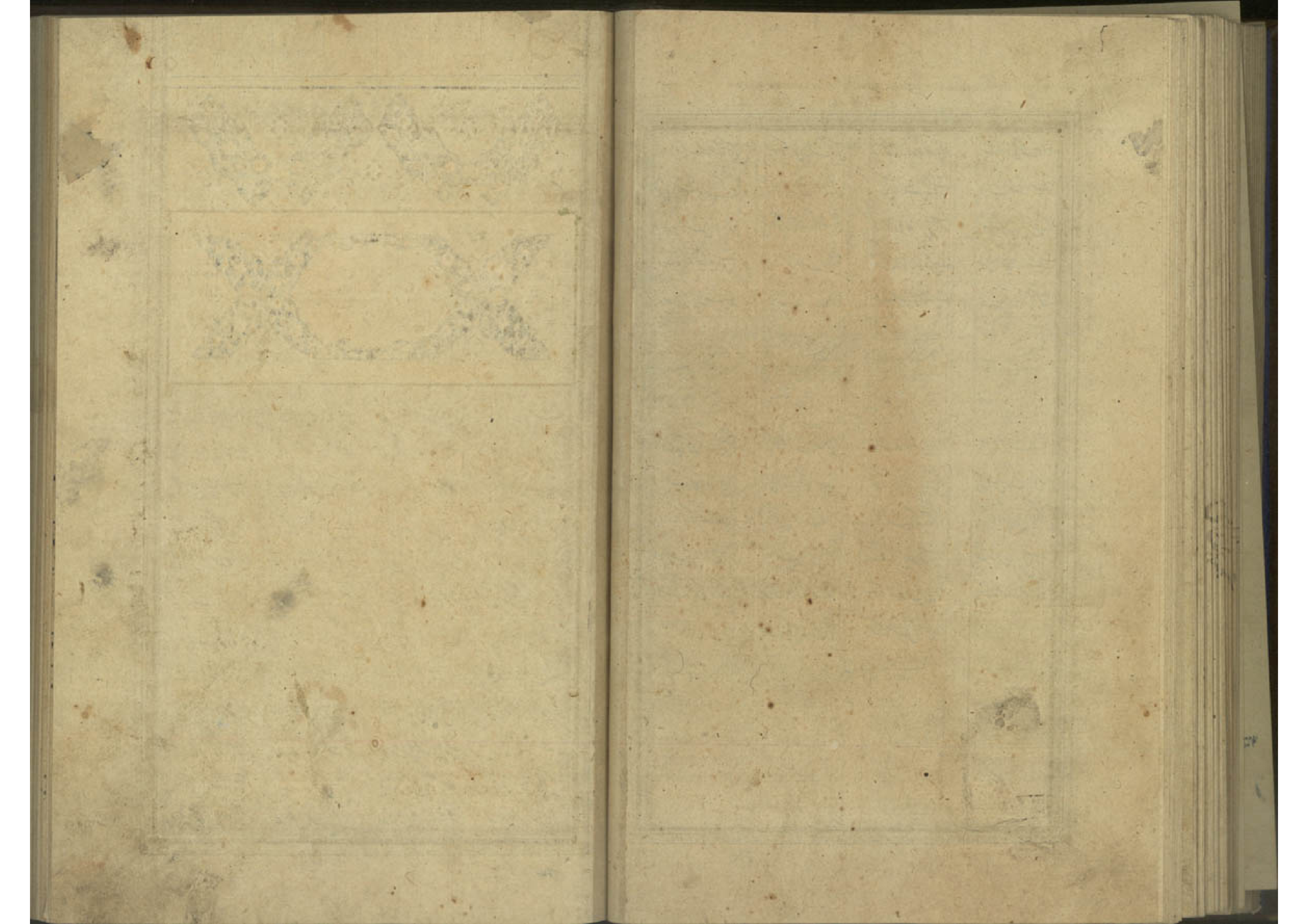
باد مبارک که مرا فشاند / بر فلکی کین گهر دست کاند
مرغ قلم را که بر آوازه / بر سر طاووس و ...

پای ز پی کرده ز لب در فشاند / مخزن اسرار با پایان رساند
شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید

یار خدایا کرم خوی کن / جمله گناهان سوی ...
وانکه بود طالب این نظم خوش / بر خط حرفش قلم عفو کش

کاتب مسکین چو نوشت این کلام / عفو کنش ... والسلام

م م م
م



کواکب را به قدرت کار فرمای / طبایع را به صنعت کار آرای

ورای هر چه در گیتی اساس است / برون از هر چه در فکرت قیاس است

خرد در جستنش هشیار [illegible] / بود دانش [illegible]

حروف کاینات ار باز جوئی / همه در تست و تو در [illegible]

تو زانجا کامدی [illegible] رسیدی / از انجا [illegible]

که از خاری چو گل رنگی برآرد / که از آبی چو [illegible] نقش نگارد

خرد بخشیده تا او را شناسیم / بصارت داد تا [illegible]

نبات روح را آب از جگر داد / چراغ دین را [illegible] ز بصر داد

جهان کرد آفرینش را آغاز / که بی [illegible] باز

خیالش [illegible] سرانجام / که شوانند [illegible] کام

چو بخشاینده بخشش [illegible] / نخستین مایه را [illegible] موجود

یکی را داد بخشش [illegible] / یکی [illegible]

ز آتش [illegible] سوزان / ز آب [illegible] فروزان

بسنجد خاک و موئی برنتابد / [illegible]

خبر داری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد کعبهٔ خاک

درین محراب که معبود ایشانست / وزین [illegible] معشوق [illegible]

[illegible] / پرستش را اگر [illegible]

ولی چون کرد حیرت [illegible] / عنایت [illegible]

همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار

سواد دین [illegible] / انیس خاطر خلوت‌نشینان

[illegible] / [illegible] دیده و [illegible]

[illegible] / منزه [illegible]

چو گل [illegible] / که شوان [illegible]

شناسایش [illegible] / ولیکن هم به حیرت [illegible]

ز [illegible] / [illegible]

فکن [illegible] / رقوم [illegible] خاک

جهت [illegible] / زمین را [illegible]

[illegible] همه [illegible] / همو قادر بود بر [illegible]

نشاید یاد جهت [illegible] / خدایی [illegible]

بهر [illegible] / که او [illegible] در عمل [illegible]

[illegible] / [illegible]

خداوندیش [illegible] / همه حمال فرمانند [illegible]

زهی قدرت [illegible] / چنین [illegible]

چه میخواهند [illegible] / چه [illegible]

چرا [illegible] / [illegible]

مرا حیرت [illegible] / [illegible]

مشو [illegible] / که این [illegible]

تو [illegible] / چرا [illegible]



خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای

دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه

درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز

مناجات باری عز اسمه و جل قدره

چو ابراهیم با بت عشق‌بازی / ولی بت‌خانه را از بت بپردازی | نظر بر بت کنی صورت‌پرستی / قدم بر بت نهی [illegible]

نموداری که از قد تمامیت / طلسمی بر سر گنج آمیت | طلسم بت را بار حق یابی / چو بشکستی به پیش گنج یابی

طبایع را که یک میل و کشش / ببین حرفی چو خوردی ایل و کش | ببین ز نقش کردون کار حکمت / گشادن بند این مشکل محالت

مرا بر سر گردون زینت / جز این کین نقش دائم گستری نیست | اگر دانستنی بودی چو بایست / یکی زین نقشها در داوری

از این گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور | درست آنست کین گردش نگارست / درین گردندگی هم اختیارست

بلی در طبع هر دو نقد همت / که با گردش کند گردانش هست | اگر چه از خلل پای از آتش / نگردد تا نگرداند کشش

از آن جز خدا که گرداند بپیچ / قیاس چرخ گردنده همی گیر | چو گرداند و داد دست خردمند / بران گردش بماند همانند

همیدون در گردون قیاست / شناسد هر که او گوهرشناس است | نگارد نمودار خدایی / در اصطرلاب فکرت روشنایی

نه زاید جسمی آید یار تو / نه از آثار ناخن جایهٔ تو | از و جوی پایه برین حور / نیابی جز به جوجوی نور

بهر نقشی که بنمود او جمالی / گرفت اختران از نقش فالی | یکی ده دانه جوهر آب کرده / یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ جگرگون / همان آید کزان سنگ و فرازی | کهن زرکان بهر آیینه مردم / چنان کارگاهان بدیدار ز انجم

که قدرت را حوالت کرد بایست / حوالت را آیات کرده باشی | اگر نکو بیابی آیات عشق / جز آلت بود دیکون آلت

اگر چه باد و خاک و آب و آتش / کنند آمد شدی با یکدیگر خوش | همی تا ز خط فرمان نتابی / بلطف بیچ پیکر جان نیابی

مناجات عام

خدایا چو لطف کل را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر قرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم | تو با چندین عنایت‌ها که داری / ضعیفان را ز بحر انصاف آری

بدین امیدهای شاخ در شاخ / گر همای تو مار کرد گستاخ | و گرنه ما کدامین خاک باشیم / که از دیوار تو زنگی بتراشیم

خلاصی ده که روا خود ندانیم / بخدمت کی دهنت توفیق دانیم | ولی چون بنده کیا کو تکبیر / ز خدمت بنده کار از آنکه گیرد

اگر خواهی بما بر خط کشیدن / ز فرمانت که خواهد سر کشیدن | وگر گردی بر شتی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود

در این ساعت که ما با تو بمویی / ز بخشایش فرو مگذار مویی | جدا مگذار از عطای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را

مناجات خاص

من آن خاکم که منزل‌گاه [illegible] / بدین شمع دلم پروانهٔ تست

تویی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم زان خویشم برگزیدی

چو روی افروختی چشم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم بیاموز | ببختی صبر ده تا پایدارم / در آسانی مکن فراموش کارم

شناسا کن بحکمتهای خویشم / بر افکن پرده غفلت ز پیشم | هدایت را ز من بیگانه مستان / چو اول دادی آخر باز مستان

به تقصیری که از خود پیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم | بهر سهوی که در گفتار افتد / قلم در کش که این بسیار افتد

ترا جویم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی مرا از هر که خوانم | رسن کرد انیم [illegible] / بهر نا اهل و اهلی در رسد دست

بره خدمت برو [illegible] / گر از سر یاد کردم راه بنمای | [illegible] در کعبه آوردیم حاجی / اگر در بادیه میرم مدانم

بهر نیک و بدی کان جهان / کرم بر ترست و آن کریمانست | یکی را با یکی بستی و خوانند / یکی با بابل و برد آدمی راند

ندانم تا من مسکین چو نامم / ز مهر و ما مقبولان کدامم | اگر دین دارم و گر بت پرستم / چو ما مرزم بهر نوعی که هستم

بفضل خویش فیضی کن به ما بر / بفضل من مکن در خورد مکار | ندارد فضل من آن گر زبانه / گر با فضل تو باشد تمام است

چو فضل تو ز فضل بنده بیشست / اگر رحمت کنی بر جای خویشست | بخدمت خانهٔ گنج سپیدم / بگیر پس بگذار جام جمشیدم

چنین عزیزم که در نابوده / چنان باشم که از ناشی بخشنود | چراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم بردار ز دستان جهود

منه پیش از کشش تمام بر من / [illegible] | فراغم ده ز کار این جهانی / چو اقتدا با تو کار ما تو دانی

[illegible] / فرا آرم را بطاعت معتدل | دل مستم را هشیار کردن / ز خواب غفلتم بیدار کردان

در نعت نبی علیه الصلوة والسلام

دماغ درد مند مرا دوا کن / دو دامم ز خاک پاک مصطفی کن

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش | سر و سرهنگ میدان وفا / سپهسالار خیل انبیا

مرقع بر کش [illegible] / شفاعت‌خواه کار افتادگان | ریاحین بخش باد صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش / از آنجا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را بر چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پرورش داد
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص ز خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ / گرامی نقش او در بسته نیرنگ
بعجز بدکامان ناز تحمل کرد / جهان سنگدل را تنگدل کرد
چو گل آبروی بوستان شاد / چو سرو از آب خود عالم آزاد
فلک را داده در سر سبز پوشی / قماشش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان جهانش / بنوبت پنج نوبت چار بالش
سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز جای برده مهدی براهیم / ز خاکی کرده دیوی را بمرهم
خلیل از خوانچه داران سپاهش / مسیح از چاوشان بارگاهش
برنج در حیاتش از کوه غاری / حرم غاری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی بر لب بسنگی نهاده
لب و دندانش از آن سنگ دو رنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کنش با زیر خنجر / فلک دندان کنان آورده گوهر
بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم / که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان روضه پاک / که یک خواهش کنی زان روضه پاک
برآری دستی از برد یمانی / نمائی دستبرد آسمانی
الهی بر نظامی کار بگشای / ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور / بران بخشودنی بخشایش آور
گر از خود جرم او گوید گرانست / ترا دریای رحمت بیکرانست
پیاموزش روان آمرز آمرزی / خدایی رایگان آمرز آمرزی

در حالت این داستان که چگونه بود

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی / جهان استد بسپیدی سیاهی
فلک را چتر سلطانی بیاراست / که الحق چتر بر سلطان شایست
درآورد دم خان دهل ساز / سحرگه پنج نوبت کرد آغاز
برین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآید نام خورشید
من این گنجینه را در می‌گشادم / بنای این عمارت می‌نهادم
ز دولت خانه این هفت فغفور / سخن را تازه‌تر کرده منشور
طغانشاه جهان ملکشه چهر / قراخان قلم را داده شبگیر

بدین شمشیر هر کو کارگر کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از تا حضرتش نوبت بمانده / چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین گنج گران کین در دریام / گدا این گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که گوهر آرد از بار / چه برگیرم که دیگر جهان را
درآمد دولت از در شاد در وی / هزارم بوسه خوش آورد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلید رزگشاد آمد بن سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشقی نو برآر از راه عالم
که صاحب دولتان گنجی نهادند / ز بی سوزی همه چون …
فلک را از سر خنجر زبانی / تراشیدی سر مو …
… سلم سمار کرده / بپه ذره مرد بر تن غبار کرده
چو عیسی روح را در سی ده آموز / چو موسی عشق …
ره بر خاتم نهادن / ز ما دست سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کرد … / نخواهی گر …
در به بوره تا سازیم / چو فرد دوبینی غرت … کریم
توانی مرغ زیرک … / فقاعی را توانی سر گشادن
وگر چون مقبلان دولت بر / طمع را میل …
دلم چون دید دولت … آواز / ز دولت کرده در بر دولت …
که وقت یاری آمد یاری کن / درین غمخواریم غمخواری کن
زمین فربه‌تر … / بپا زروی …
بدولت داشتند … / نشاید لعل سفتن جز …
تخنهایی … زر رفت … / با سباب جهان …
منم روی از جهان در گوشه کرده / گهی بت جوی …
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب …
وری که دارد خانه تنگ / در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بزرگی که روزی با جوشان … / کرم در دل …
بو خواهم مرغ از رزق دانه / زمین …
ازین دولت که بادا … / بهست یاری خواهم از کریم
باکار … / برآید کار ما از دولت شاه
گر از دولت … / قناعت را سعادت …
چو سلطان جهان شاه جوان بخت / که برخوردار بادا از تاج و تخت

در مدح سلطان طغرل

سریر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی
بناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای الب ارسلان بر تخت بنشست
اشارت آمد از درگاه فغفور / که شغل بنده را … منشور
گزین بسان تحفه عقلی بیاراست / که عقل از دیدنش گردن فراز است

خواندش

قبول بندگی کاساس دادم
ملامت را بجان خط باز دادم

مبارک بود طالع نقش بستم
فلک گفتا مبارک باد دستم

ازین پیشکش که مشغولی آمد
بکم مدت فراغم حاصل آمد

بدین طالع که هست این نقش فالی
مرا چون نقش خود نیکو کند حال

چو نقشش از طلوع سلطانی آمد
چو سلطان از جهانگیری شد شاد

دگرگونه ز بهر آن افتاد در راه
که تا از شغلها فارغ شود شاه

جبینش را ز الف طغرل بند
طراز دولت شد تاج [illegible]

بفتح هفت کشور سر بر آورد
سر هر چرخ را در چنبر آورد

بباز چتر عنقا را بگیرد
بتاج زر شه [illegible]

شکوهش چتر بر گردون رساند
همه دشمن گرد بر چون جهان [illegible]

کشش خاقان خراج چین فرستد
کشش [illegible]

[illegible]
کمالی در نیابد جز [illegible]

من از شغف سیه بند دادم
بدو در صحبت [illegible]

[illegible]
نهد بر نام من نعلی در آتش

بدان خط ملیند کو ز دفترش
که جان عالمت در عالم جان

[illegible]
نظامی و انگهی صد گونه تقصیر

چنین گو بنین در گوشت [illegible]
سخن گو بی چنین بی نوشته [illegible]

نیامد وقت آن کو را نوازی
کار افتاده را کاری بسازی

بجشمی جشن این نگین کنیم
بابروی شین زابرو چین کنیم

کرا او را جز منتی ازما
ز ما وا اهله که یک جو کم نیاید

زنکم که دولت راست بنیاد
چه باشد گر خرابی کرد آباد

از آن شد خانه خورشید معمور
که تاریکان دنیا را دهد نور

همای بر ازانت آسمان گیر
که در طغلی کیا بی [illegible]

کنون عمر است کین مرغ سخن سنج
بشکر نعمت ما بی برد رنج

نخورده جامی از میخانه ما
کند پیشکش کر ما شکرانه ما

شفیعی چون من و چون او علایی
چو تو کیخسروی کمتر زجامی

بدان سر کز سر بریوش پاکست
اگر گر بنوازیش بر جای خویش است

نظامی چیست این گستاخ رایی
که با دولت چنین گستاخ گویی

خداوندی که چون غزنین و تنگر
بصد حاجت نه بین [illegible]

چه عذر آری تو این گستاخی راز
چه میگوئی طریق خطر انگیز

بلی عذریست کان در باد شاهی
صفت دارد ز درگاه الهی

بدین در سر که بالا تر فرازد
کسی کافکند ترکستان گوتر

نه بینی برق کامد [illegible] بسوزد
چراغ پیره زن را بر فروزد

همان در یا که موجش سهمناک است
گلی را باغ و باغی را هلاکت

سلیمانست او باشد درین راه
کهی کاهی سخن گوید گهی ماه

دو پیرا زاتش کاه [illegible]
کهی زر در حساب آید کهی خاک

خدایا تا جهان را آب و رنگست
فلک را دور گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحب قران کن
فلک را یار این گیتی ستان کن

ممتع دارش از جان و جوانی
ز بهر جبرش فزون ده زندگانی

مبادا دولت از بالینش دور
مبادا تاج را بی فرق او نور

فراغی باد ز اقبالش جهان را
ز چترش سربلندی آسمان را

مقیمش جاودانی باد جانش
فرازنده کانی آستانش

در توصیف اتابک ایلدگز

بفرخ فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از اختر بلندی

طراز آفرین بستم قلم را
زدم بر نام شاهنشه رقم را

ملک اعظم اتابک دادور
که انگشته از جهان آوازه جور

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق
چو ابر و باد سرگرم جفت و طاق

جهانگیر آفتاب عالم افروز
بهر بقعه قران سازو قرین سوز

ابوجعفر محمد کز سر جود
خراسان گیر شد چون شاه محمود

چنان چون شمس انجم را دهد نور
وبه بار اسعاد چشم بد دور

دلیل آنکه آفتاب خاص او هست
که شمس الدین والدنیاش نامست

یکی خیم نبوت گشت نامش
یکی ختم ممالک در جهانش

دران بخشش که رحمت عالم گرفتش
دو صاحب را محمد نام کردش

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را جاودان شاه

زر سکه نام او عالم دو سیم است
که عالم را یکی او را دو سیم است

زهی نامی که گردون خیمه گوش
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

بنور تاج بخشی چون درفش است
بدین امید تا نامش تاج بخش است

دبیر از قلم بی تیغ و نامه
یکی بخشش کمر بخشد یکی تاج

فلک با او کرا کو به کمر خیز
که هست این قایم انگشت قایم گرین

چو طوفی سوی جود از جود و جوش
ز جود و بی کبیده ز طوفان جوش

چو دریا در وقار بی تیغ روی
کمر بخشد چوگان بی تمنای گوی

محیط از شرم جودش پر عرق گشت
جهان ز اری عرق شد بر سرخاک

جهت شش طاق او بر دوش دارد
فلک چون حلقه سر در گوش دارد

به یاری تیغ او چون آهنین میخ
کلید هفت کشور نام آن تیغ

خبرهایی که بیرون از شمار است
بکشف خاطر او در شمار است

جهان چون پایدار ان کهنه مطبعش
بنام عدل او زاده ز بخشش

بسر پنجه چو شیران دلیر است
بدین شیر افگنی یارب چه شیر است

کرا امن عالم کو در ولی داد
کدام اقبال کو حاصل نداد

ستانش از موی باریکی شنو ده
زرسم موی پنهان موی بر ده

نه باشیری کسی را پنجه داده
نه از شیران کسی تا پنجه داده

ز بهر خصمش کو جون برق جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته

ز بهر مغز انده کو چو تیغ زانده
عدو چون تیغ در مغز خسته

صلب سنگ او بر تارک ایام
بدخواهان ظفر خاییده چون موم

کلو بی خصم او سنگین درست
چو منقار طیس ایشان آهنی بست

زمین زیر عنانش گاو پشت است اگر چه هم رکاب گاو پشت است
سمندش در شتاب آهنگ جنبش فلک را هفت میدان داده جنبش

سیاه و چند را گر ترک جوشش بهندی تیغ کرده هندوی خویش
کله بر چرخ دارد ورق بر ماه که داری چنین باید زیر شاه

همه عالم گرفت از تیغ رای چنین باشد بلی ظل خدای
سیاهی و سپیدی بر هم بسته گذشت از گرد و کار او از آن بسته

زره پوشان دریای سکون کم بفرق دشمنان بارنده چون نم
طرفداران کوه آهنین چنگ بجنگ دشمنش بر داشته سنگ

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست نهنگ شیر شکار آهنی است
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر که زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین پیمان بسر داد چو جانش هست نو آیین مراد است
جهان زنده بدین تیغ ظفر است درین تنگی که جان جهانست

جز این یکسر ندارد شخص عالم مباد از کس سر مویی بتو کم
کس از شاه در عالم بیت دو راست جهش تا چین نبود او کشاد

فکنده در عراق او باده در جام فتاده هیبتش در روم و در شام
نگارستان او بخارا و بغداد شبیخونش بخوارزم و سمرقند

ز گنج فتح خوزستان که گرد است ز عمان تا به اسپاهان که خورد است
هنر او را فروغ از روی انجم مفتاح و انگلی از رق این انجم

هر آن جایی که او را هست مقصود به آتش سوخته گر هست چون عود
هر آنکس کز جهان بالا و زنده در آب افکنده بر گر مست گوهر

هر آن خاطر که او را زر بود گنج بزیر خاک باد از خود و بو گنج
زهی دارنده اورنگ شاهی جو الکه ده ماه

پناه سلطنت پشت خلافت

در تعریف اتابک گوید

ز تیغت تا عدم مویی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی غلط گفتم که خسرو است جهانی

فریدون بود طفلی گاو پرور تو بالغ دولتی هم شیر پرور
ستد جمشید را جان مار ضحاک ترا جان بخشد از دریا و افلاک

گر ایشان را شنیدی تخت با تاج تو تاج و تخت می بخشی به محتاج
کند پیر پهلوان خسرو ثانی تو هم کیخسروی هم پهلوانی

سلیمان را نگین بود و تو دین سکندر را دولت آیینه تو آیین
ندید آنچه می بینی تو ایام سکندر ز آینه کیخسرو از جام

زهی ملک جوانی خرم از تو اساس زندگانی محکم از تو
به تیغ آهنین عالم گرفتی بزرین جام جای جم گرفتی

جهان فانی شده است از کامرانی محل باقی و ابقا نور ثانی
به دستوری چو بشنی چند گونه بخواهم گفت اگر فرمان دهی شاه

سر شمشیر کوه گنجان را هم جرس جنبان هاروتان شاهم
کمینش گر نهد یک خط بر روم خراج از چین ستاند خر به ازوم

چو ابر از جود های بیدریغش جهان روشن بنده از برق تیغش
گرش باید به یک فتح الهی ز هندستان فرو شوید سیاهی

ز بیم آنکه جود از دور برد است چو برق از فتنه راه دست برد است
سخاهای ابر چون بکشد از بند بسعد ترکی فشاند قطره چند

ببخشد دست او صد بحر گوهر که در بخشش بکرد و ناخن تر
بگو خورشیدی سر برش هست بیرون بمه بر کرده مهر و خویش بیرون

زمینی هفت اگر هفتاد بودی اگر خاکش نبودی باد بودی
ز حل گر نیستی هندوی این بام چه زینت بری از رفعت دی این نام

اگر دشمن رساند سر بر افلاک بدین درگه چه بوسد خود سر خاک
بایلان رود از بر جو خس شسته چو در دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در سنجد به بازو نباشد سنگ یک دانه ترازو
از آن منسوج گوراوبر دو دست بکار ارکان کمر بندی فتاده است

وزان خلعت که او بخشد بمهتاب سپهر اختر کلاه داری بسته است
وزان آتش که الماسش فروزد عدو گر آهنین باشد بسوزد

چو دیو از آهنش دشمن گریزد که بر ما مخنس کافتد بر نخیزد
ز تیغی کاتش آنچنان کردن گوارد چه خار و خصم اگر گردن نخارد

بهر جایت که خلق آغاز کرده دری دارد چو دریا باز کرده
ز درویش جیش تا شهر و روم کس از دریای فضلش نیست محروم

چو بر دریا زند تیغ بلارک بماهی گاو گوید کیف حالک
ضمیرش کاروان سالار غیب است توانا راز دانا هیچ عیب است

بمجلس گر می و ساقی نماند چو باقی ماند او باقی نماند
ازان عهده که در شهر و ارده بدین عیسی توان رستن از آن

براهل روزگار از بهر قربانی نیابی جز ستمکاری زمانی
ز ضعف لنگران پا را چه همت که داور دادگر دارا ز رحمت

قرانی را که با این دادگستر چو فال از باد و باشد باد و باش
جهان از درگهش طاقی گشاده است بر آن طاق آسمان جام افکند است

بر آن اوج از چون گردی خرد که ابر آنجا رسد آتش بریزد
بر آن درگه چو فرصت یابی ای تو بیا در خواجه تاش خویش پایی

که گر بودم ز خدمت دور چندی نبود از فارغ از شکر خداوند
اشارت آمد از درگاه فغفور بشغل بنده الفا کرد منشور

چو شد بر دو اخته در مملکت سجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جشنیده ثانی که باد و شش تا قیامت زندگانی

اگر برگ گلی چیند درین باغ بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی کجب فرمود که تا زنده باشد ازین بنده خشنود

هر آن خاطر که او را زو جدا نیست بیاد وشش وه اگر خود وجها نیست
نخستین مرغ من باشم درین باغ کرم گشت نی بلبل دگر زاغ

بعرض شد بکی در آمدم پیش و گر در آمدم شیر آمدم پیش
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد که دریا می ودر آبی ای جوانمرد

درین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند
بدین شفقت خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکرریز

نبودم تحفه‌ای چیپال فغفور / که پیش آیم زمین را بوسم از دور
اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید

نبود آلی جز این در خزینم / وگر بودی نبودی جان دریغم
به ذره آفتابی را که بستود / بهمجنگی عقابی را که گرد

چه سود افسوس من گر گنجخانه تهی / جز این گنجی ندارم در کیای
حدیث آنکه چون درگاه و دستگاه / ملازم بستم در خدمت شاه

نباشد بر کمال شیوه رازم / که من جز در دعا با کس نسازم
نظامی گوشهٔ خلوت نشین است / که بی سر گنج بی گنج بین است

ز طبع نرگس او چشمه نوش / ز زرد خشک بستر بار بر دوش
دهان پرهم از چشمک عتاب / زبان پر طلسم آب زندگانیست

چو مستان از نماز خلوت گزیدم / به تنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل نرم از چو من جادو نیاید / زمین بوس از دعا کاری نیاید

ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر گفتن دعای صبحگاهی
رعونت در دماغ از دوام بر / طمع در دل ز کار خام نرم

طمع را خرقه در خواهم کشیدن / رعونت را قفا خواهم دریدن
من و عشق مجرد باشم آنگاه / نیاسایم چو غمزه باشم آنگاه

سر خود در نفیر گشت با جام / ز فتراک چو دولت سر برآرم
کرم دور از سگی و بیم از داد / وگر بیو از پیم نور علی نور

بگنجند ار گرت بام چو مهتاب / شب افروزی کنم چون شمع تابت
چو دولت هر کرا دادی بخود راه / نوشتی بر سرش نصر من الله

چو چشم صبح در هر کس که دیدی / پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بدره بدره زر فشاندی

ز افغانست همه سالت چنین باد / چو تعبیت حصن جانت آهنین باد
سرت زیر کلاه خسروی باد / ز خسرو زادگان نسبت قوی باد

جهان بر وی سپاه و احکم ورای بست / زمین خالی مباد از خاک پایت
بهر منزل که از سنگ افشان کنی جای / تنو باشی چو خورشید و چو جای

بهر جانب که رو آری بتقدیر / رکابت باد چون دوران جهانگیر
تو دیت بر همه آفاق منصور / سپاهت فتح ... بر دوام

سبک باشی چو انفاس صبحگاهی / تفضل کن بهر قرنی که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی / کرو ادو بر ثریا بارگاهی

در مدح قزل ارسلان گوید

جهانگیر آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد منور
چو مهدی گرچه مغرب شد نشانش / گذشت از سدره مشرق نشانش

نه مغرب که مشرق را پناه است / قزل شه کافسرش بالای ماه است
اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ / برآرد رود نیل از چشمه زنگ

شنیدم من که دولت پیشه بود / که با یوسف زخویش اندیشه بود

حکایت

جنان در کار آن دلدار دل بست / که از تیمار کار خویشتن رست
گرش صد باغ بخشیدی ز انگور / نبردی منت یک خوشه انگور

جو دادندی گلی از دست یارش / رخ از شادی شدی چون ... بیش
مراد اینست که مقصود جهان است / بعینه با برادر همچنان است

مبادا این درج دولت تهی / میفتاد اندرین نوشاب ...
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز

بخنده رانگه یاد از لب شکرین / گهی سنده بستان بار آن گنجین
حسودش بسته بند جهان باد / مباد اندیشش بنشسته ناتوان

مطیعش بازی بر باب گشتی / جو باغ گشت باد ... بهشتی
مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی ساختمانش

چنین نزلی که یابی بر معانیش / مبارک باد بر جان جوانش
مرا چون ... دل ... مساز / برآورد آواز ...

که بشتابی نظامی زود دیرست / فلک بد مهر عالم زود سیر است

در سبب نظم کتاب گوید

بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را دست بانی تازه ده نوش

درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بر
که بس زندگی وقت ... / سر انداز زندگی وقت ...

زبان بگشای چون کلک خونریز / گزین گر ده بوستان زبان ...
سخن والا کن چون سکه زر / بس انگاهی درم ...

نخست آهنگری با تیغ تیز / بس آنگه تیغ ... کار قوی
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را وگفتن را نشاید

سخن را اصل باشد نظم و آیین / جابه یک بنظم ...
سخن بسیار داری اندکی کن / یکی را صد مکن صد را یکی کن

چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیر آبی غرق آرد ...
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سرای گو شمال خویش کرده

سخن کم گوی تا برکار گیرند / که در بسیار بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیقت / مگو بسیار و شاهی عظیم است

سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی گر کف آید گوهر خاص
ار گوهر سخن بستادن ... / که قیمت مندی گوهر شناسند

نه چینی دو صد معنی در دکان / بنا گردان دیده در خطر گاه
اگر هشیار اگر مخمور باشی / جنان زی کز ترضی ...

مزارت مشرف بی جا کجی / بصد افغان گشت ...
بغفلت بر میاور یک نفس را / هران عاقل کار خویش گیرد

نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف وی ز خلوت گوشه ام
دران خلوت که دلداریست آری / همه سر چشمه ها آنجا ست آری

نهادم تکیه‌گاه افسانه‌ای را / بهشتی کردم آتش‌خانه‌ای را
چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش بر او نقشی نبستم

اگرچه در سخن کآب حیات است / بود جایز هر آنچه از ممکنات است
چو صبح صادق آمد راست‌گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم‌وار

چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژگویی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست‌گو شد محتشم گشت

چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیک اندر جهان امروز کس نیست / که او را بر هوسنامه هوس نیست
هوس پختم به شیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری

چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر وی جز رطب چیزی توان بست

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست
اگرچه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است

بیاضش در گزارش نیست معروف / که در بردع سوادش هست موصوف
ز تاریخ کهن‌سالان آن بوم / مرا این گنج‌نامه گشت معلوم

ندارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
کهن‌سالان آن کشور که هستند / مرا بر شغل این شغل بستند

نه پنهان بر درستیش آشکار است / اثرهایی که ز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون داستان کاخ پرویز

حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شهره رود
هوسکاری آن فرهاد مسکین / حدیث جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق از ایشان طرح کردست

چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی
به معشوقی که دل آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش

نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی / نشان راندم چو تیغ مرد غازی

مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحبدلان را پیشه این است
جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی / همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است / گرش صد جان بود بی عشق مرده است

اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر به خورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل در او بند

که مقناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش

که آتش بر زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / به میل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش

چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خون‌آلود کردم

کمر بستم به عشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی / بجز خوش‌خوانی و زیبانویسی

در منع کردن دوستان از نظم این کتاب

ز من نیک آمد ار کو بد نویسد / بجز دامن گناه خود نویسد
در آن مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی بر اوج ملایک می‌پریدم / گهی ستر کواکب می‌دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی / به صد دل کرده با جان آشنائی

تعصب را کمر دربسته چون شیر / شده بر من سپرگر خصم شمشیر
درو دنیا بدانش بند کرده / ز دنیا دل بدان خرسند کرده

شبی در همنشستی چون جلیسی / به نقره بسته در در حلقه در
در اندیشه گرفته سر گرفته / عتابی سخت با من در گرفته

که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک جهان صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال

درین وزه چو هستی بی کجائی / بر دار استخوانی وزره گشای
چرا چون گنج قارون خاک بیزی / ز افسانه سخن گوئی بیان سحر

در توحید زن کآوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
ز شورش کردن آن تلخ گفتار / ترش روی نکردم هیچ در کار

ز شیرین‌کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته‌ای چند
وزان دیبا که من بستم طرازش / نمودم نقشهای دلنوازش

چو صاحب دید دیبای بهشتی / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی / زبانت کو که احسنتی بگوئی

به صد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسلیم نامت
چو بشنیدم من این شیرین داستان / ز شیرینی فرو بردم زبان را

چنین بحری تو دانی ساز کردن / بنی با کعبه انباز کردن
بپایان بر چو این در برگشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی

دریغ گفتن ز دولت یاری است / برومندی و برخورداری است
جز از گشتی درین جولانگه بات / چنین نقد عیاری بر کف دست

رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شیر داری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست

برکار

زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
حمایل کن بر این سایه انگار / ولایت ها بخندی چند مستا
چراغ این روسیه پروانه خویش / بدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نماند هیچکس را رونق نور
تو آن خورشید نور آفتابی / که مشرق تا بمغرب در شتابی
چو تو حالی نهادی پای در پیش / بگنجی سر کجا گیرد سر خویش
همه آفاق از مهر باید چه سایی / همه تسلیم از سخن پیدا وری
به تندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قصابی و من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد
بخندی خنده آتش بس منفرو / که من خود چون چراغم خویشتن سوز
منم آن آتشی کز بر منی تنگ / ز نام و کینم گیرد جهان تنگ
مسی بی زر نیرزد وی کشیده / بهر داری کلابی در رمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نه بینی در بروتم
فلک را طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
زبان شیرم که با دشمن بر آیم / مرا آن بس که من با من بر آیم
نشاطی پیش ازین بود از قدم رفت / غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست / نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
وزانجا چون بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع بی تاب / دمی بر خنده داری چشم پر آب
چو صبح آن دوستان کز گریه رستند / چو برق خنده را بر لب شکستند
چو بی گریه نباید بود خندان / ازین خنده ببایدبست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش نخندی
چو خندان کرد بی نفر خنده حالی / بگریه تنگدستی را بمالی
نه بینی کافتاب آسمان را / ازان خنده که خندانید جهان را
چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد

آغاز داستان مولود خسرو و شیرین میگوید

که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / ز داد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / دمش در دست و دین بر جای میداشت
شب و روز از جهان پیوند میخواست / بقربان از خدا فرزند میخواست

بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
ازان شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی بر دل کس آن دل آویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
رخی از آفتاب افروخته تر / شکر خندی ز صبح خوشتر
چو میل شکرش بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند
بزم مرشاهش آورده دیده دوست / بستان دست ستایش گل برودست
چو گل از مهد با میدان قدم زد / فلک از دوستی بر جانش دم زد
چنین تا شش [illegible] / ز نیکی فش هر کجا [illegible]
چنان مشهور شد در خوب رویی / که گفتی یوسف مصرست گویی
بهر تربیت [illegible] / که از صنعی نماند روزگاریش
بهر گفتار بر نکته شگفت / که شد در هر هنر [illegible]
جهان [illegible] / که چون بحری شد از گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی
[illegible] / جواز کی سخن چون تازی گفت
چو برده سالگی افکنده پیا / سرش با سالکان پیجاد برباد
بسر [illegible] / ستونی را قلم کردی بشمشیر
تبیر از موی کشادی گره را / بنیزه حلقه بربودی زره را
[illegible] / زبیم نعره کردی پلنگ آویز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بجای کشیدی
[illegible] / به پیشش ریگ پیدا [illegible]
زده شمشیر کینش خار خار / زنه قبضه خدنگش خار خر
چو [illegible] / نشان در سینه خار از شیرنی
چو شه در جشن چارده سال / براورد مرغ دانش را پر و بال

[illegible] آموختن خسرو پرویز گوید

نظر [illegible] / حساب نیک و بد ها پیش گیرد
بزرگ امید مرد [illegible] / بزرگ امید از و عقل توانا
زمین چون [illegible] / فلک را جو بجو پیموده ریش
بدست آورده از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
[illegible] / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر بست اسنان دریای فرهنگ / بدست آورد و زد بر لعل شب رنگ
دل و دانش [illegible] / وزو بسیار حکمت ها چو [illegible]
ز بر کار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینش های افلاک
بانک مر شد [illegible] / بهر فنی که گفتی ذو فنونی
دل از غفلت بکاهی سینه [illegible] / قدم بر پایه شاهی کشیده

چو پیدا شد بر آن ماه سرافراز — نهانیهای این گردن نگارد
ز خدمت نامش خوشتر جهانی — نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستر داشت — جهان یکبار ز جشنش دوست داشت
ز بیم جان ز آرایش جهان شاه — ز سرمستی در اندازی کرده کوی

منادی داد تا در شهر فرمود — که وای آنکس که او در کس نگرد
اگر اسپی چرد در کشت زاری — و یا غصبی رود بر میوه داری

و یا کس روی نامحرم ببیند — و یا در خانه با عورت نشیند
سیاست از من باشد سزاوار — برین سوگندهای خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود دستی — بر آمد آمد جهان زان تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست — جهان از دست کار ایشان برست

سیاست ملک هرمز در حق فرزند خویش خسرو

قضا را از قضا یک روز شادان — بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار — دمی خورم زد و در آمد بمیدان

بگردد گرد آن ده سبزه نو — در آن سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه میخورد — چنین تا شب نشست نمود این گل

چو خورشید از حصار لاجوردی — علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در مغربیت می سوخت — علم رامی از ... و جتر می دوخت

عنان زد اسب را کابی زیر میزد — دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت ازین خنگ کمرتاب — چو نیلوفر سپر افکند بر آب

ملکزاده در آن ده خانه خواست — ز سرمستی در آن مجلس بیاراست
نشست آن شب بشب شادی زن یاران — صبوحی کرد با شب دلبران

صراحی راز می برخنده میداشت — بی جان و بهار از زنده میداشت
سماع ارغنون گوشش میکرد — شراب ارغوانی نوش میکرد

مگر کز توسنانش ... یکانی — دهن برگشته ز ... شبانی
وزین غوری غلامی نیز چون قند — ز غوره کرد غارت خوشه ای چند

شب اندر دیس بسته جای خود — بنا محرم رسید آواز چنگش
سحر که کافتاب عالم افروز — سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سیه — بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از نشت — ز حرف خاکیان انگشت برداشت

تنی چند از گران جانان دیوانی — خبر بردند پیش شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نموده است — ز شاهنشه نترسیده است

ملک گفتا ندانم کنایش — بگفتند آنچه پیدا دست آنش
سمندش کشته زار سبز را خورد — غلامش غوره دهقان ... کرد

گر این بیگانه کردی نه فرزند — ببردی خان و مانش را ز بنیاد
زند بر سر کی قصاب ... — ولی دستش ببرید ... خویش

ملک فرمود تا خنجر کشیدند — نگاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره داد — کلاپی را بآب شوره داد

ندارد شوی و دارد کامرانی — به شادی می‌گذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر — شمیرا را مهین بانوست تفسیر

ز مردان بیشتر دارد سترگی — مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویش را در هر هوایی — به هر فصلی مهیا کرده جایی

بتابستان شود در کوه ارمن — خرامد گل به گل خرمن به خرمن
بفصل گل بود موقان جایش — که تا سرسبز باشد خاک پایش

بهنگام خزان آید بابخاز — کند بر گردن نخجیر پرواز
زمستانش بود در بردع آهنگ — که بردع را هوایی گرمسیرست

چهارش فصل ازینسان در شمارست — بهر فصلی هوایش خوشگوارست
نفس یک یک بشادی میگذارد — جهان خوش خوش ببازی میگذارد

درین زندان سرای پیچ بر پیچ — برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

اندر صفت جمال شیرین گوید

پری دختی پری بگذار ماهی — بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب‌افروزی چو مهتاب جوانی — سیه چشمی چو آب زندگانی

دو شکر چون عقیق آب داده — دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده — بگیسو سبزه را بر گل کشیده

شده گرم از نسیم مشک بیزش — دماغ نرگس بیمار خیزش
[illegible] بر خود چشم خود را — زبان بسته بافسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست — نمک شیرین نباشد وان او هست
[illegible] — اگر گرد آن تیغ پسین انجم

ز نازش صد قصب در تاب خانی — چو ماهش خنده در رخ ...
[illegible] بر روی خوبی — ستاره ... کس ...

صبا از زلف او روزیش حلقه بر شست — کمی قامت کی قند از ... شست
[illegible] کرده بهر غمزه غنچی — زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

رخش تقویم انجم را ده راه — فشان دست بر خورشید و بر ماه
[illegible] دو سیب نوخیز — بران بستان گل بستان ...

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد — که قفل از در ... گشاید ...
نهاده گرد آن چون گردنش را — ز آب چشم شسته دامنش را

بچشم آهوان آن چشمه نوش — دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
ز رشک نرگس ... شان — بیازار ارم نرگس فروشان

بعید آرایی ابرو هلالی — ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بحیرت مانده مجنون در خیالش — بقایم رخت لیلی با جمالش

بفرمانی که خواهد خلق کشت — بدستش داده قلم ...
حدیثی و هزار آشوب دل بند — لبی و صد هزاران بوسه چون قند

هنر فرشته ... بر جانش — نوشته عیده عنبر ...
رخش [illegible] — لبش شیرین و نامش ... شیرین

شکر لفظان لبش ... نوش خوانند — ولی صد همچو ... نوشش خ...
بریده و ... گزان ... گیسو — همه در خنده ... مرغ

ز قیصر زادگان ماه پیکر
همه آراسته با رود و جامی
گهی بر خرمن مشک و نشینند
بغمزه جان عالم را بدوزند
اگر حور بهشتی هست مشهور
در آخر بسته دارد ره نوردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان
بگاه کوه کندن آهنین سم
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
ز شیرین تر ز شیرین هیچ نشنیدم
یکایک مهر بر شیرین نهادند
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت
ز بس اندیشه روزی چند بگذشت
بخلوت داستان خوانند با ما
چو بنیادی چنین خوبی نهادی
تمنا باید [illegible]
اگر چون موم نقشی می پذیرد
زمین بوسید شاپور سخندان
بچشم نیک چشم بد [illegible]

بود در خدمتش هفتاد دختر
چو مه منزل بمنزل [illegible] خرامند
گهی در خرمن گل باده نوشند
بناوک چشم گرگ [illegible]
بهشتست آن طرف [illegible]

بخوبی مهر کی آرام جانی
ز برج مه ستان شمع شهری
بخوبی در جهان یاری ندارند
چو باشد وقت [illegible]
همین یا تو که آن اقلیم دارد

رفتن شاپور بطلب شیرین

چو مرغ آبی برست از آب طوفان
که در دریا بر [illegible]
برد عاشق تا [illegible]
نه چون شیرین ز شهر [illegible]
بران شیرین سخن [illegible]
گزان سود [illegible]
[illegible]
بسی زین داستان [illegible]
که مرد [illegible]
بدست آوردن آن [illegible]
بروز نام ما نقش کرد

یکی کره که خورشید [illegible]
نه مانا گر [illegible] اندیشه [illegible]
یکی زنجیر زر [illegible]
چو بر گفت این سخن شاپور [illegible]
که استادی که در [illegible]
همه روز این حکایت باز [illegible]
چو کار از دست شد [illegible]
بدو گفت ای نگار [illegible]
بگو شکر حکایت مختصر کن
نظر کردن که در دل [illegible]
دگر [illegible]

افسانه گفتن شاپور در پیش خسرو

بزیبائی دلارام جهانی
که نار از چشم [illegible]
یکی جز [illegible]
گشاده شیر [illegible]
بسی زین گونه زر و سیم دارد
گر او [illegible]
فلک را هفت میدان [illegible]
چو شب کار گه [illegible]
بدان زنجیر [illegible]
فراغت [illegible]
بسنده بود [illegible]
جز این تخم [illegible]
صبوری [illegible]
بکار آیم کنون گر [illegible]
چو گشتی سوی خورستان [illegible]
سر پیوند [illegible]
خبر ده [illegible]
که دایم باد خسرو شاد و خندان
مباد آن چشم [illegible]

چو بر شاه آفرین [illegible]
تو خوشدل باش [illegible]
نخسبم تا نخسبانم [illegible]
بر انگیزم [illegible]
اگر دولت [illegible]
سخن چون گفته شد [illegible]
بریده کوه [illegible]
چو شاپور آمد [illegible]
ز جرم کوه تا میدان [illegible]
ز خارا بود [illegible]
سخن های فرهنگی چنین گفت
که زیر دامن این دیر [illegible]
ز دشت [illegible]
بدان سنگ [illegible]
[illegible]
کنون زان دیر [illegible]
بماتم داری آن [illegible]
فلک [illegible]
[illegible]

مدار از هیچ گونه [illegible]
که من [illegible]
نیاسایم تا نیارم [illegible]
چو آتش [illegible]
چو دولت [illegible]
[illegible]
بکوهستان [illegible]
ریاحین [illegible]
کشیده [illegible]
کشیشانی [illegible]

که باشد در [illegible]
بگیرم [illegible]
چو آتش گر ز آهن [illegible]
گهی با گل گهی با خار [illegible]
و گر دانم که [illegible]
نه خفت [illegible]
که خوبان [illegible]
گرفته [illegible]
دران محراب [illegible]
فرود آمد [illegible]

در صفت شبدیز گوید

بکشش آید [illegible]
بشهوت [illegible]
ز دوران [illegible]
نیابی کرد [illegible]
سیه جامه [illegible]
[illegible]
رسد [illegible]

ز صد فرسنگ [illegible]
بفرمان [illegible]
چنین گویند [illegible]
و زان [illegible]
[illegible]
خدا را گر [illegible]
تو [illegible]

چو [illegible]
ز کوران [illegible]
چو گوهر [illegible]
[illegible]
کنم [illegible]
ز خسرو و سوی شیرین [illegible]
بتابستان [illegible]
[illegible]
گر بند ستون [illegible]
بران آیین [illegible]
بوقت [illegible]
در و سنگی [illegible]
در و شنید [illegible]
خدا [illegible]
که شبدیز آمدست [illegible]
سری [illegible]
نشانه [illegible]
قیامت [illegible]
چرا [illegible] جاوید کرده

نظامی زین نمط در داستان پیچ
که از نو کس نشنید این داستان هیچ
چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند

بزیر تخت نرد آبنوسی
نهان شد گنج گیتی سندروسی

نمودن شاپور صورت خسرو و شیرین بار اول

برآمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند شاپور از بلا رست
دران دیر کهن فرزانه شاپور
فرو آسود کز ره بود رنجور
بهستی خواست از پیران آن دیر
که بود آنگه از دیر کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست
کدامین آب و سبزه جای خاصست
خبر دادند آن فرزانه پیران
ز نزدیکان آن اقلیم گیران
که در پایان آن کوه گرانسنگ
چمن گاهیست کز خوشی دهد رنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست
بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی سمن دوز
سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگه تر زان بتان عشرت انگیز
میان دربست شاپور سحرخیز
بران سبزه شبیخون برد پیشی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو برو بست
بران صورت که صنعت کرد لختی
بچسبانید بر شاخ درختی
وزانجا چون پری شد ناپدید او
رسیدند آن پری رویان بیاری
بر آن سبزی بران سبزه نشستند
گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
کزان گلها گلاب انگیختند
که از ختن طرز در بیختند
عروسانی ز ناشوئی نفورند
بکا چون از جهان خود افگنند
نشسته هر یکی چون دوست با دوست
نمی‌گنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می‌نشاندند
گل آوردند و بر گل می‌فشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه سرمستی آن کنیزکانرا
جهان کان چون بود دوشیزگانرا
چو خالی بود جای از چشم اغیار
زناگه رقص‌شان آورد در کار
که این میداد با گلها درودی
که آن میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری
ز نیر خورم دل دیده کاری
دران شیرین لبان رخسار روشن
چو ماهی بود گرد ماه پروین
سپاه مهربانان عیش میکرد
گهی میداد باده گاه میخورد
چو خود بین شد که دارم صورت ماه
بران صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید
که گردست این رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند
بدان صورت نظر میکرد یکچند
ندیدن میداشت از دل بر گرفتن
نمی‌شایست اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد
بهر جامی که خورد از دست میشد
چو میدید از هوس میشد دلش مست
چو میکرد دیده پنهان از جهان جست
کمینانان بترسیدند ازین کار
کزان صورت شود شیرین گرفتار

دریدند از هم آن نقش گزینی
که نقش بد دی پرواز نقش چینی
چو شیرین نام صورت برد گفتند
که این تمثال را دیوان نهفتند
پری دارست ازین صحرا گریزیم
بصحرایی دگر افتیم و خیزیم
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند
جنیبت را بدیگر دشت راندند
چو برزد بامداد آن بور گلرنگ
غبار آتشین را نعل بر سنگ

نمودن شاپور صورت خسرو و شیرین بار دوم

گشاد از بند در مرج گرازی
چو دریا گشت هر کوه طرازی
دگر ره بود پیشی رفته شاپور
بپیش آن خنگ آن کیران حور
همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با طرب نوایی
بران سبزه چو گل کردند جایی
زده بر ماه خنده عیب و ناب
برندان قصب پوشاک چو مهتاب
نشاطی نیم رغبت نیم نوروز
بتدریج اندک اندک فرد فرد
چو در بازی شدند آن دلستانها
زمانه کرد لعبت بازیها
دگر باره چو شیرین چشم برکرد
دران تمثال روحانی نظر کرد
ببر وا زاندر آمد مرغ جانش
فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی حکایت
بگل نادیده را آبی کفایت
بیاران گفت برزد گیر حالت
غلط میکرد خود را کین خیالیست
بسر کاران سهی سروان بجستند
که این صورت بیاورند زود
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفتند این پری زادی نماید
پری زینسان بسی بازی نماید
ازانجا رخت بربستند حالی
زکالا سبز را کردند خالی
بدشت آب خور آرام کردند
بنوشانوش می در جام کردند

شبا هنگام کز عنقا زقوت
شکم بر کرد ازین یکیدانه یاقوت

نمودن شاپور صورت خسرو را شیرین بار سیوم

دران صحرا فرو خفتند سرمست
ربیا چین زیر پای و باده در دست
چو روز از زاد دامن پیش بر آورد
زمانه تاج زرین بر سر آورد
بران پیروزه تخت آسمان جای
رها کردند بر چرخ خوابان
وزانجا تا در دیر پری سوز
میان [illegible] نوروز
دران میدان مینا گون خمیدند
فلک را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند
[illegible] صندل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی
زمین را در مدید یا گل بهشتی
شقایق تنگ را انجم‌دانه کرده
صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای خیری
نوای بلبل و آوای قمری
برین مرغان گلستانی گستاخ
شمایل شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
زده بر گل صلای نوش بر نوش

بربندم آن

بران گلشن رسید آن شکرناز
همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دید آن چشمه خوش
نمی نشست با جمعی پری وش

دگر ره دید چشمه مهربانش
دران صورت که بد آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی
گذشت اندیشه کارش ز بازی

دل گم گشته را دنبال برداشت
به پای خود بشد آن نقش برداشت
جهان شد در سخن ناساز گفتن
گران گشتن نشاید باز گفتن

دران آیینه دید از خود نشانی
چو خود را دید بیخود شد زمانی
لعاب عنکبوتان گشت کش گیر
همایی را مگس چون کرد نخجیر

چو آن گلبرگ رویان بر سر سنگ
گل صدبرگ را دیدند دلتنگ
ندانستند کان کار پری نیست
عجب کاریست کاری سرسری نیست

ازان شب پشیمانی گرفتند
بران صورت ثناخوانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان فشانیم
مگر کاحوال صورت باز دانیم

چو شیرین دید کایشان ناشکیبند
بچاره راست کردن گوی بیند
بیاری خواستن بنمود زاری
که یار از یار نالد نیست یاری

بسا کار آگه از یاری برآید
بباید یار تا کاری برآید
ترا از یار نگزیرد به هر کار
خدایست آنکه بی شرکت بود یار

بدان بت پیکران گفت دلارام
که زین پیکر شدم بی صبر و آرام
بپا تا این سخن از کس نپوشیم
ببین تمثال او شیرین بنوشیم

دگر بار از نشاط آغاز کردند
می آوردند و عشرت ساز کردند
ببالی شد غزلهای عراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بت شیرین نشین تیغ در دست
ازان تلخی که شیرینی شد مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی
زمین را پیش صورت بوسه دادی

بمستی عاشقی آهنگ کرده
صبوری در زمان آهنگ کرده
یکی زان ره بتان بنشاند بر راه
که گر کس که بینی بر گذرگاه

نظر کرد تا ازین منزل چه جوید
وزین صورت که پرسش تا چه گوید
بسی پرسید و شد پنهان و پیدا
نمی شد سر آن صورت هویدا

بر شیرین که رفتار آن نخچیر مستی
کزان صورت نداند کس درستی
دران اندوه می پیچید چون مار
فشاندند از جگر عناب و شهوار

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی خسرو و عاشق [illegible] شدن

برآمد ناگهان مرغ فسون ساز
بآهنگ مغان نمود در وام
چو شیرین دید کسیمای شاپور
نشان آشنایی داد از دور

بشاپور آن طلسم ازو بد نهانی
رقم زد کز چه برکار فلک نهانی
اشارت کرد کان مرغ آشنا نیست
وزین در قصه با او برانید

مگر داند که این صورت چه نامست
چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران بر فتن راه گشتند
بکهبد حال صورت بار گفتند

بپاسخ گفت کین در نهفتست
وگر هست آن سخن ناگفتنیست
پرستاران بر شیرین دویدند
بگفتند آنچه از کهبد شنیدند

چو شیرین این سخن ز آنها شنید
ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کبک در حال
بگو و اندر نشسته آوازه خلخال

بر شاپور شد بی صبر و سامان
بقامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چو بلور حصاری
سر و گیسو چو مشک نوبهاری

نقاب از گوش گوهرکش گشاده
چو گوهر گوشش بر دریا نهاده
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
بر سم کهبدان در دوش آواز

که با من بگذرانی شیرین شناسی
نکو سپاسگزاری کردم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز از راز شنید
ز رنگ آوردن آن مصلحت دید

آشنای بری رخ ببر زبان دانی
برش خشت داور از نیز بخشی
پریسیما کجا جوئی ز نیکی
که چه در تو زنگ آشنایی

جوابش داد مرد کاردیده
بدو نیک جهان بسیار دیده
خدا از نیز شیب و هم فراز
نمو شیدت برتر زبیخ رازی

زمین بگذار کز ره تا بماهی
خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین دید آن گستاخ رو
بر او بگشاد این صورت چه بود

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایتها این صورت درازست
وزین صورت مراد در پرده رازست

یکایک هر چه میدانم سرانی
بگویم با تو خالی گر بود جای
بفرمود آن صنم تا انجمن خیزند
نبات النعش وار از هم برانگیخت

چو خالی دید میدان آن سخندان
در افکند از سخن گوی به میدان
که هست آن صورت پاکیزه پیکر
نشان آفتاب هفت کشور

سکندر سوکبی دارا سواری
ز دارا و سکندر یادگاری
بجو پیش آسمان خورشید خوانده
زمین را تخمی از جمشید مانده

شهنشه خسرو پرویز کامرو
شهنشاهی به درگوشت پرور
وزین شیوه سخنهایی برانگیخت
که از جان برودی با جان بیامیخت

سخن میگفت و شیرین هوش داده
بدان گفتار شیرین گوش داده
سخن را زیر پرده رنگ میبید
جگر میخورد و لعل از سنگ میبید

بهر نکته فرو میشد زمانی
دگر ره بازمی جستش نشانی
از و شاپور دیگر راز ننهفت
سخن را آشکارا کرد و بگفت

پری رو یا نهان میداد اسرار
سخن در پرده میگویی ولیکن
چرا چون گل زنی در دوست خنده
سخن باید چو شکر پوست کنده

چو میخواهی که یابی وصل جانان
سخن در د از طبیب خویش مپنهان
بتر زنجیر موی از گشن او
بر آشفت ای خوشا آشفتن او

حریفی جنس دید و خانه خالی
طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای گنبد بگو تا کی زیارت
که این یک عهد ازو بین یادگارت

بحکم آنکه بس شوریده کارم
چو موی خود دلی آشفته دارم
درین صورت بدان تا چه رسیم
که گویی وز وشب صورت پرستیم

بکار آی اندرین کارم بهر سنگ
که روزی هم بکار آیم ترا تنگ
چو من اکوشش تو برده یم
تو خیز از نکته داری دل آنم

فسونگر در حدیث چاره جوئی / فسونی چند بیدار است گوئی

بصد سوگند گفت ای شمع خوبان / سزای تخت و فخر تاجداران

بحق آنکه در زنهار اویم / که چون زنهار دادی زینهارم

چو تو بر صورت خسرو ببینی / به پیچ تا چون بود کورا ببینی

جهانی بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده

گلی بی آفت باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی

بیک بوسی ازارم صد گره شد / هر وز رخ ماه را در رخ نهاده

جهان با موکبش بر ره تنگ / علم بالای صبح و رنگ دارد

چو سوی جام گنجیره و زند دست / ز خوبی جرعه در یک گنده است

چو دارد دشنه پولاد را پس / بشیمانی زره در پوشد الماس

جمالش اگر بزم فردوس است / هنر اصلی و نیکوئی مزید است

ببین فرد جمال آن عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز

نمی نوشد نه هرگز جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

از آن شیرین سخن شیرین مدهوش / همی خورد آن سخن را چون شکر نوش

زمانی بود و گفت ای مرد هشیار / بگو تا چون کنم تدبیر این کار

صواب آن شد که گستاخی نگیری / کنی عدا سوی نخچیر پرواز

[illegible] بر او دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

[illegible] ستری از دست خسرو / بدو لب برد کین کبر را رو

چو یاره دست بوسی یافت آنگاه / چو خلخال زمانی بر پیش ایستاد

ز شب هم خواه تو تاریک تر هیچ / ز ماه نو دلت باریک تر هیچ

مرا آن صورت که گر نقش نگار / ز خسرو کردم این صورت نمودار

مرا صورت گری [illegible] / قبای جان اگر چاک و پسند [illegible]

شکر نی جا بکی جستی دلیری / بهر آهو بگیری تند شیری

هنوزش گرد گل بار شمشاد / ز سوسن سرو او چون سرو آزاد

نسب گوئی بنا منزد چو جمشید / صفت بر بی بگو بعد جو خورشید

چو زر بخشد شتر باید [illegible] / چو وقت آمن آید وای [illegible]

چو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیب زاد پدش شمشیر غازی

قدم کاشش زمین بر تخت دارد / شتابش چرخ را آهسته دارد

باقبالش دل استقبال دارد / چو مت اقبال کار اقبال دارد

جمالت را شبی از خواب رست / وزان شب عشق و سودش زیادست

بجز شیرین نخواهد همنشین را / ببین تا چون ببالش کیر را

و زین در گونه گونه در همی سفت / سخن چند انکه میدانست میگفت

بر آن آمد که صد بار افکند آب / بصنعت خویشتن میداشت بر جای

هم دوشا بود گفت ای سنگ خورشید / دلش آسوده باد و عمر جاوید

چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز / بنخچیر آی و زنخچیر بگریز

تو چون سیاره می تازی در اینجا / من آیم گر توانم خوی کچیل

اگر در راه پیش شاه نو را / بشاه نو نما این ماه نو را

سمندش را بزین زرین بیاراست / ز سر تا پای بس لعل نهانی

وگر نه از همین راه می برد / ره شکوی شاهنشاه می برد

ملک را است شکوی چو فرخار / در آن شکو کنیزانند بسیار

تماشای جمال شاه [illegible] / مرادت را حساب [illegible] نگاه

چو از گفتن بپرداخت آن [illegible] / دلش در مکر گرفت و حیله

دو بیندان شکر [illegible] / نبات النعش گرد [illegible]

[illegible] آن که شان [illegible] / کنند آن کوه را چون کاه [illegible]

سخن گویان سخن گویان [illegible] / بسر بردند ره را تا [illegible]

شبی کان شب جهان [illegible] / زماز چشمه خواب [illegible]

بیا تو گفت شیرین [illegible] / برون خواهم شدن [illegible]

بروز شبگیر و [illegible] / شبانگاهی بخدمت [illegible]

[illegible] شبدیز / بگاه دوید بستن [illegible]

زنخ بگشود چون [illegible] / زمین بوسیده خدمت [illegible]

برون آمد ز برج آن [illegible] / شدن را کرد [illegible] خویش

قبا لعل و کله لعل و کمر لعل / زخش هم لعل پائی بیش ز لعل

چو ریبائی با قصای [illegible] / روان چون خزاین در خزاین

در آن شکوی شکر کین فرود آی / کنیز از کنیزان شاه بنمای

وگر من باتو ام چون سایه [illegible] / بدین اندرز [illegible]

وز آنجا رفت جان [illegible] امید / بماند آن ماه را تنها چو خورشید

بفرمود اختر [illegible] ماه تابان / گران [illegible]

روان کرد [illegible] / چو [illegible] خندان و چون [illegible]

وز آن نقش [illegible] آسوده گنجینه / دل شیرین فرو ماند [illegible]

بر ند سبز بر خورشید بستند / گلی را از میان [illegible]

یکی فردا بجز ما ای خداوند / کنا تا شبدیز را [illegible]

ببین مانو خواهش [illegible] / بجای مرکبی صد ملک خواهد

وگر بر وی نشستن [illegible] / نه شبدیز [illegible]

چو بر زد با مدادان [illegible] / برون [illegible]

بتان چین بخدمت [illegible] / [illegible]

گریختن شیرین از شکار بر نشستن شبدیز و رفتن بسوی خسرو

چو شیرین دید روی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بگرد او کله داران [illegible] / همه برگرد شیرین حلقه بستند

قبا بستند گرد [illegible] / [illegible]

چو حالی بر نشست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

چو مرکب تیز کرد از پیش یاران / برون افتاد از آن چابک سواران
کمان بردند کوشش برگرفته / ندانستند کو سر در کجا بست
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا به شب مسافت گشتند / به نومیدی تمام از پی گشتند
ز شاه خویش کرده دور ماندند / به تن خسته به دل رنجور ماندند
بدرگاه مهین بانو شتابان / شده زان اختران طالع بتابان
بدیدند پیش تخت شاه رفتند / ز تلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمود است / تنک طیاره از ما چون ربود است
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر هم ز خاک و هم ز بر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه بگریست / بدو سوک برادرزاده بگریست
ببار چشم گفتی نازنین را / ز من چشم بدت بر بود ناگاه
گلی بود کدامین خارت افکند / ندانم بر کدامین خاکت افکند
جدا افتاده که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان گشتی / گرفتار کدامین گرگ گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی / نه خورشیدی چنین تنها چرایی
کجا رفتی که جز جام جمی نیست / که بر شاخی کی جایت داشت
بخفت امت تا خود بر که / منش گم کرده ام تا خود که دارد
همه شب تا بروز این نوحه می کرد / فغش بر غم فزوده درد بر درد

زاری کردن مهین بانو در فراق شیرین

به لشکر بجز مشتی سر نهادند / بنوبتگاه فرمان ایستادند
چو مهر آمد برون زین خانه چرخ / شمار مهرش جهان افروز دیده
مهین بانو بر فتن میل بنمود / نه خود رفتا نه کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را بود دیده / که بود این بازی از دست ستمدیده
بدیشان گفت کز ما باد کردیم / وگر با آسمان همراه کردیم
نشد گم گوهری در هیچ آبخور / چنان چون انگشت به برگرد
نشاید رفت با مرغ پریده / نه دنبال شکار از دام جسته
کبوتر چون به بیداد گشته بازی / که وا برج آید از بس حلالی
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / بدان فرمان به بی خبری ندیدند
وز آن سوی دگر شیرین دل شید / جهان را می نوشت از بهر نومید
قبا در بسته بر رسم غلامان / همی شد ره بره چون بیابان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت می شد راه و بیراه

رسیدن شیرین به چشمه آب و غسل کردن

رونده کوه را چون باد میراند / خبر بر سان خبر بر سان همی راند
نشان صحبت و مرغان دلفروز / چو ماه چارده شب چارده روز
سپیده دم چو سر بر زد سپیده / سیاهی خوانده بر فانیه
هزاران گنج از گنج جهانی / فروشد تا بر آمد گل ...

پدید آمد چو مینو مرغزاری / در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده جانی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / در او اندر رده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / در اندیشه بر طارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون بر آورد / نفیر از شعری گردون بر آورد
برندی آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
تن سیمینش می غلطید در آب / چو غلطد قاقمی در موی سنجاب
عجب باشد که گوهر آب ریزد / غلط گفتم که گل بر چشمه ریزد
ز هی چشمه که رو تر بود آب / ازان چشمه که خورشید آفتابش
حواصل پیکران سیمین بر و دوش / سوار آب را کرده زره پوش
در آب از گیسوان انجم شکست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آراسته کافور گرده / نگار فروش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمانی نو آمد خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب / ز تمر میمان می ساخت جلاب
سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بیار من کس فرستاد / پرستش کردن آن سرو آزاد

عزیمت کردن خسرو سوی ارمن بی گفت پدر خویش

شب و روز انتظار یار می داشت / امید وعده دیدار می داشت
به شام و صبح اندر خدمت شاه / کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد هر ماه کلاهش / ز شادی تاج سر می خواند شاهش
گرامی بود بر جشنه جهاندار / چنین تا چشم زخم آمد پدیدار
که از پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه بر زد نام پرویز
به هر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد جهان گیری کهن پیر
جهان پنداشت آن منصوب شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بران دل شد که لعبی چند سازد / بگیرد شاه را وز ره بیندازد
حسابی برگرفت از دور ایام / نبود آگه ز بازیهای ایام
که شوخان را چپ و بر گرفتن / نه در عقده ره تو در گرفتن
نه هر کو راستی ورزد ز خوشی / جهان گیرد جهان اندر کند
بزرگ امید از این معنی خبر یافت / شه نو را به خلوت خواند و دریافت
حکایت کرد کاختر در دیگر کون / ملک را با تو خشم است ...
بیاید رفت و زین حضرت خوش / شتاب آری و زین ره روی
چو خسرو دید کان ... / بلا گشت ...

دران خانه که بود آن ترک سرمست | بصاحب خانه بخشید آن همه رخت

سیاست بین که میکرد از پی داد | نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

کنون گر خون صد مسکین بریزند | ز بند یک قراضه بر نخیزند

مسلمانیم ما او گبر نامست | گر این گبری مسلمانی کدامست

چو خسرو دید کان خواری برو رفت | بکار خویشتن لختی فرو رفت

[illegible]

شفیع انگیختن خسرو پرویز پیش پدر

[illegible]

بطاعت خانه شد خسرو دگرگاه / نیایش کرد یزدان را ز دل خواست
سحرگه در ربودش خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین

مژده دادن نیای خسرو در خواب

نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی کان ترشی ناداده خوردی / چو خوردی آن ترش رویی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند / که از شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان در خاطرت گردی نیامد
بشبدیزی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سیوم چون شه بدهقان داد رختت / وزان تیزی نشد شوریده بختت
بدست آری جهانی پادشاهانه / که باشد راست چون [illegible]
چهارم چون صبوری کردی آغاز / دلان برده که مطرب گشت بی ساز
نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خوانی [illegible] / بجای چار مهره چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار / پرستش کرد یزدان را دگربار
زبان از روز و شب خاموش میکرد / شنود از نیا و گوش میکرد
همه شب از خرد [illegible] / حکایتها برسیدی [illegible]
دلش میداد گفتی آن نوایی / که خواهد بود جان را آشنایی
ندیمی بود خاصش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاور
بنقاشی بمانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میرست
چنان در لطف بودش آبدستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت آن سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

گفتار شاپور در اوصاف شیرین و شیفتن خسرو به عشق او

زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را چهره داد از رنگ و بوی
که تا گیتی است گیتی بی تو مباد / [illegible]
غمین باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جهانت با جوانی هم نفس باد / [illegible]
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آنسوی کهستان [illegible] / [illegible]
زنی فرمان دهست از نسل شاهان / رسیده جوش حسنش تا سپاهان
همه اقلیم توران تا ارمن / [illegible]
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / [illegible]
ز جنس چارپا خیلش [illegible] / بافزون [illegible]

مگر چشمش دل از ما مینگه داشت / نظر جایی دگر مشغول میداشت
برون آمد پری رخ چون تذروی / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد / که زد بر گرد من چون تند گرد
شگفت آمد مرا گر یار منست / دل من برد اگر دلدار منست
شنیدم لعل او لعل نگینش / اگر دلدار من شد کو نگینش
نبود آگه که شاه آنجا رسیدست / دگرگونه کند از پیچ [illegible]
هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بدین شکر برآمیز
گران صورت شد این خسته جانست / خبر بودن ولی یاری عیانست
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب / روا نبود نمازی در دو محراب
ز یک ساغر دو شربت چون توان خورد / دو صاحب را پرستش چون توان کرد
وگر مستست این جوان آن شاه است / نه جای پرستش است [illegible]
عتاب خویش را در پرده میداشت / [illegible]
گر از مانه [illegible] / بجنبش با فلک [illegible]
بزیرا میگرفت اندر گره خز / بچشم دیو دیدی شه پرویز
پس آنگه گفت خسرو بازبینم / بجز خود تا نگیرم هیچکس [illegible]
بهر سو کرد مرکب [illegible] / نه دل دیده نه دلبر دیده [illegible]

باز آمدن خسرو بسوی چشمه و رفتن شیرین

فرود آمد بران چشمه زمانی / ز هر سو جست از گنج نشانی
شگفت آمد [illegible] / ببین خوبی که با رفت آن [illegible]
گهی سوی درختان دید گستاخ / گهی چون مرغ میشد بر سر شاخ
گهی دیده بآب چشمه میشست / چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی پل بر آب چشم میبست / گهی از آب چشمش [illegible]
ز خشمش برده آن چشمه سیاهی / در آن غلطیده چون [illegible] ماهی
جهان نالید کز بس ناله [illegible] / پشیمان شد فلک از [illegible]
مه و شب دید از [illegible] / بچشم باز و چشم زاغ بگذشت
بهر سو حمله بر چون باز نخجیر / که زاغی کرد با [illegible]
از آن زاغ سبک [illegible] / جهان تاریک بود چون پر زاغ
نمیدید از پس [illegible] خورشید / بلی [illegible]
برآورد از جگر سوزنده [illegible] / که دل آتش [illegible]
بهاری یافتم زو برنخوردم / فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر [illegible] / کنون باید زدن بر دل [illegible] سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش
همای [illegible] بر سرم [illegible] / سپیدیم را [illegible]
بران سایه چو [illegible] / چو سایه لاجرم بی نور ماندم
نباشد سود [illegible] / مگر اندوه جان [illegible]
در آبی نرگسی دیدم شکفته / چو آب [illegible]
شنیدم کز خوشابی [illegible] / [illegible]

نه زین غم کرد دشنگی ز خون   تبرزین و تبرزینچ جو خون
برون آمد گلی از چشمه آب   نمیدانم به بیداری که در خواب

کنون کان شمع را با گل نشیم   جو خاران که در آتش نشیم
که فرمودم که روی بی نگار   جو بخت آید برابر رو بگرداند

کدامین دیو طلسم را برین آت   که از باغ ارم بگذشت بگذشت
همه جا شکیبایی است و دست   جز این کمجا که صبر از من بدست

جو برق از جان جراغی برفروزم   همه جان و دل خود را بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی   نبایستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن سند وجه فرمود   که جون عالی بپایی بود و بنود
درین باغ ار گل سرخ و گلی   بشیمانی نخوردی اگر گلی خورد

من از زین پس که از خون گشتن   ز دل پیکان غم بر گشتن
ز غم چندان طبانچه بر روی   که یا رب یا رب خیره زد

ز عبر دیده چندان در بیام   که جز گم من نباشد در کنارم
بکر کاسوده ترکرد درچینی   دیار زین قسم اشتی شود

کسی با گور از خون آسمان گیرد   کی آسوده شود تا خون بگیرد
زمانی گره و شیر گشت نالان   بگریه دستها بر چشم مالان

زمانی بر زمین افتاده مدهوش   گرفت آن چشمه را جون گل در آغوش
ازان سوده روان گنج   ز تیز آتش آب از گل

سهی سروش فتاده بر سر خاک   شده لرزان جنان کز باد
بدل گفتا کرا این ماه آدمی زاد   کجا آخر قد

دگر بود او پری شهسوار باشد   پری در شب بسیار باشد
بکس شوان نمود این داوری را   که خسرو دست میگیرد

سلیمانم بیاید نام کردن   بس انگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه تلخی بار بگرفت   حکایتهای غم در بر گرفت

رسیدن شیرین بقصر خسرو در شهر مداین

نبو میدی دل از دلخواه برداشت   بدار الملک ارمن راه برداشت

فلک جون کارسازی را نهان   نخست از پرده بازی نهاد

بدهقانی جو گنجی داد و خواه   نخست از رنج بردش یاد خواه
اگر خار و خسک در ره   گل و شمشاد را قیمت

بباید داغ دوری و رنجی   بس از دوری خوش آید پیوند
جو شیرین باز از خسرو جدا گشت   ز نزدیکی بدوری مبتلا گشت

بپرسش پرسش از درگاه پرویز   بشکوی مداین ماند شبدیز
فرود آمد بشبدیز نشان داد   درون شد باغ اسرار

جو دید آن شکرستان شیرین   گزیدند از حسد لبهای زرین
بر سم خسروی بنواختندش   ز خسرو هیچ و نشناختندش

همی گشت چپ و با گوی   با تش خواستن جون صبح
برآورد آتشی جون صبح دلکش   وزان آتش بلبها در زد آتش

بس انگه حال او دیدن گرفتند   نشانش بار بر بستن گرفتند
که جون وزن گیابی و جه تابی   جه اصلی و جه مرغی و جه دابی

پری رخ زان حکایت تیز گردید   دروغی چند بر سر نیز گردید
که شیرین کار من بیان آمد نبشت   بحاضر گشتن خسرو نیازست

جو خسرو در شبستان باز شد راه   شمار اخود کند زین قصه آگاه
ولیکن این سبب او را بیانی   که هست این سبب را قیمت کیانی

جو بر گفت این سخن بیمار طناز   نشاندند آن کنیزانش بناز
فشاندند آب بر گلبرگ ماه   پرستنده سبب را بر آن شاه

دگرگون نیوری کرد ساز شان   ز در بستند بر دیبا طرازش
گل و ریحانش چه باغ و چمن شکفت   فرو آسود و ایمن گشت و خفت

رقیبانی که با شکر نشستند   شکرلب با کنیزان تا نشستند
شکرلب با کنیزان تیز می ساخت   کنیزانه بدیشان نرد می باخت

رسیدن خسرو بارمن و مهمان مهین بانو شدن

جو خسرو دور شد زان چشمه آب   ز چشم آب ریزش دور شد خواب

بهر منزل که آنجا دور شد   ز نومیدی دلش بگداخت

دگر ره شادمانی شد بامید   که بر نامد هنوز از کوه خورشید
جو صبح از پرده مشرق برآمد   نکه خورشید تابان برآمد

جو گل بر مرکب مستان گرد کرد   نسیمش مرزداران را خبر کرد
عمل داران ولایتها بدیدند   ز رود پیا بخدمت می کشیدند

نثاری دید بر هم افروز دلبند   بر او شادمانی خسرو آکنده
خوش آمد با بتان جون شاه ایشان   مقام افتاد روزی چند ایشان

و زانجا اسب با موقانی گرد   ز موقان سوی باخرو گرد
مهین بانو جو زین حالت خبر یافت   بخدمت کردن شاه ایشان شتافت

باستقبال شاه آورد برواز   سپاهی ساخته با برگ و ساز
گرامی نزلهای خسروانه   فرستاد از ادب سوی خزانه

ز دیباو غلام و گوهر گنج   دبیران را قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهانه   جهاندار از شغل از بیم

بزیر تخت شه کرسی نهادند   نشستند و دگر قوم ایستادند
شهنشه بار بنشستن بجو   که بادت نو به نو عیش فزونی

بمهمان تو آوردم   مبادت از سر زین
مهین بانو جو آن گفتار بشنید   ز شاهنشه نوازش آنجنان دید

نفس بگشاد جون بنگاه   فرو خواند آفرین از نو
بدان طالع که گشتش   بنازش باد کاه خسروی

یکی هفته بنوبتگاه خسرو   روان میکرد هر دم تحفه نو
پس یک هفته روزی   بخدمت آفتاب عالم افروز

بسر سبزی نشسته شاه بر تخت   جو سلطانی که باشد کامگار تخت
جو مرز کوش خط   بسی لالا جو

بساط اشتر ز نعمای غلامان / چو بانوی پریسی سرو خرامان
بجوش آمد سخن بر کام هر کس / بمولائی برآمد نام هر کس

برامش با من بی رنج و غم کرد / بحاجت خواستن بی تیغ شمشیر
ببین بانو زمین بوسید و برخاست / بخسرو گفت یارا حاجتی هست

که دار الملک بردع را بر آواز / زمستانی در انجا عیش سازد
هوا چون بهشت گرمسیرست [illegible] / فراخیها بود و آب و علف را

اجازت کرد خسرو گفت برخیز / تو میری کار دم من تو قفا تیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی بابل سپید آمد [illegible]

وطن خوش کرد و در [illegible] بنهاد / ملک با تاج و تخت آنجا بنهاد
ز هر سو خیمها کردند بر پای / گرفتند زان حوالی هر کسی جای

ببین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
ازانجا روز و شب خدمت همی کرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد

چو شیرین در مداین تخت بنهاد / ز شیرین لب طبقهای شکر گشاد
بس از ماهی که آسایش خبر یافت / ز پروردن [illegible] خبر یافت

ترتیب کردن قصر شیرین
[illegible]

که از بیم بدر شد سوی نخجیر / وزانجا سوی ارمن کرد تدبیر
بهر روز آمدی دلشان ز بی نوائی / که کارش [illegible] بی نوائی

چنین تلخی در خانه می بود / ز بی صبری دلش بی [illegible]
حقیقت شد دلا کان [illegible] / که میکردند در روجند [illegible]

جهان آرای خسرو بود [illegible] / نظر میکرد چون خورشید [illegible]
بسی از خویشتن [illegible] خویشتن زد / فرو خورد آن [illegible]

صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بجز موم [illegible] / بباید ساختن بر کوهسار

که کوهستانیم گلزار [illegible] / شد از گرمی گل [illegible]
بدو گفتند [illegible] / کرای شمع [illegible] چون شمع [illegible]

ترا سالار ما فرمود جائی / مهیا ساختن [illegible] خوش هوائی
که فرمان [illegible] کار فرمای / بکوهستان ترا باید [illegible]

بگفت آری بباید ساختن [illegible] / جنان قصری که شاهنشاه [illegible]
کنیزانی که زو در رشک ماندند / بخلوت مرد بنیا را بخواندند

که جادو دیت انجا کار دیده / ز کوهستان بابل [illegible] رسیده
زمین را گر بگوید کافی [illegible] / هوا [illegible] گرفت [illegible]

فلک را نیز اگر گوید بیارام / بماند تا قیامت بی کارام
زما قصری طلب کن [illegible] / گران سوزنده تر [illegible]

بدان نام [illegible] دم آنجا [illegible] / ز جادو جادو [illegible]
بیر جادو [illegible] / هوائی [illegible] طلب کن

بساز آنجا جنان قصری که [illegible] / زما در خواست کن [illegible]
پس آنگه از خرد [illegible] / وجوه خرج داد [illegible]

چو بنا شد [illegible] انجمن / جهان بیچاره شد ز [illegible] زن
طلب میکرد جائی دور ز انبوه / حوالی هر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جائی گرم و دلگیر / که از طفلی شدی [illegible]
ازانجا رفت و آنجا کار [illegible] ساخت / بهشتی [illegible] قصری [illegible] راست

که داند سرکه آنجا آب [illegible] زد / ز شیرین آنچنان تلخی [illegible] زد
چو از شب گشت مشکین [illegible] / ز مشکو رفت شیرین سوی [illegible]

ازان زندان [illegible] تنگی / چو کوه [illegible] سنگی
غم خسرو رقیب خویش کرده / امید [illegible] نصیب خویش کرده

صفت بزم و عشرت کردن

چو خواهد بود دولت کارسازی / هم از اول نماید دست بازی
یکی شب از شب نوروز خوشتر / چو شب [illegible] روز عید [illegible]

بکام دل نشسته شاه خسرو / چو جنت ساز کرده مجلس نو
وشاقان ساغر [illegible] / روان کرده چو [illegible]

مغنی [illegible] آواز داده / ز بربط [illegible] ساز داده
ز عشرت [illegible] / ز سودا [illegible] کشیده

سماع [illegible] در خرگه گشاده / حریفی چند موزون طبع [illegible]
مقالتهای حکمت [illegible] کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده

بگرد اگرد خرگاه کیانی / فروهشته [illegible]
ز هر بر [illegible] کشیده تیغ [illegible] / سر [illegible] را داده [illegible]

دران خرگاه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر [illegible] بسته
بنیه جو [illegible] / نهاده منقل [illegible] آتش

ز کال [illegible] بر آتش تیز / سیاهانی جو زنگی [illegible]
جو مشک ناف [illegible] / بر [illegible] میکند [illegible]

جو آن مشک سیه [illegible] / شود سبیده [illegible]
سیه [illegible] چون [illegible] / جو بالای [illegible]

مگر گر روزگار آموخت [illegible] / که از موی سیه [illegible]
بباغ شعله [illegible] دهقان / بنفشه [illegible] درود [illegible]

سیه [illegible] شید [illegible] / گرفته خون خود در [illegible]
عقابی تیز [illegible] خویش / سیه ماری [illegible] مهره [illegible]

شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی [illegible] بریده
مجوسی ملت [illegible] / جو زردشت آمده [illegible]

دو پری [illegible] / بشکر [illegible]
زمستان گشته [illegible] / کو ریحان زمستان [illegible]

صراحی چون [illegible] ساز / خروسی [illegible]
ز رنگ [illegible] آتش [illegible] / کهی [illegible] آتش [illegible] دراج

روان گشته [illegible] / کهی کبک دری [illegible]
ترنج و سیب [illegible] نهاده / جو در زرین صراحی [illegible] باده

ز بس نارنج و نار مجلس افروز
شده دهقان ز بازی بود فیروز

جهان از تازه تر داد و نرد و
بسر برده به شب بادی جو

ز چنگ بر نسیم بوستان روز
درین پرده های عشقتباز

کانجا آه موسی وار میزد
مغنی راه موسیقار میزد

غزل برداشته رامشگر رود
که بدرود ای نشاط و عیش بدرود

چه خوش نغمه غنیمت دان کانی
گر این بودی نبادی جهان خرابی

چو خرم کاخ شد کان [illegible]
گرش بودی اساس جاودانه

ازان سرد آمد این قصر دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
بباده‌ش داد باید زود بر باد

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
که آن رفت و این نیامد در میان هیچ

یکی امروز است ما را نقد ایام
بران هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یک دمی خوش دل زییم
بهی جان و جهان را زنده دایم

ببرگ خواب می باید شدن جفت
که زیر خاک می باید بسی خفت

ملک سرمست بود و باده در دست
نوای چنگ می شد در دل مست

دل آمد کلرخی چون سرو آزاد
ز دل با آن خسرو باد دلشاد

که بر در بار خواهد بنده شاپور
چه فرمایی در آید یا شود دور

ز شادی خواست برجستن ز جای
دگر ره عقل شد کار فرمای

بفرمودش در آوردن به درگاه
ز دل گرمی که بود او خواه شاه

که بود اندر دلش امید با بیم
بشمشیر خطر گشته بدو نیم

مباد هیچکس را دیده در راه
که روی زرد کرده غم کو

همیشه چشم در ره دل دو نیمست
بلای چشم در ره ای عظیم است

اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست
غمی از چشم در ره دار بد تر نیست

درآمد تشنه [illegible] مانوی سست
بپوسه تخت شه را بر زمین بست

زمین بوسید و خود بر جای بنشست
برسم بندگان بر پای بی

گرامی کردش از تمکین چو شاه
نشاندا ورا و خوش بنواخت دلخواه

بپرسیدش ز پیمان گذشته
شگفتیها که بود از سرگذشتش

دعا برداشت اول مرد هشیار
که شه را زندگانی باد بسیار

مظفر باد بر دشمن سپاهش
میفتاد از سر دولت کلاهش

مرادش را سعادت باد همراه
ز نو هر روزش اقبال [illegible]

حدیث بنده اندر چاره سازی
بساحل رفت با کشتی درازی

چو شه فرمود گفتن [illegible]
رضای شاه جویم [illegible]

ز اول تا به آخر آنچه دانست
فرو گفت آنچنان کش می توانست

ازان پنهان شدن [illegible]
وزان پیدا شدن [illegible]

بهر چشمه شدن در صبحگاهی
برآوردن مقنع وار ماهی

فرازان صورت [illegible]
بافسون [illegible]

وزان چون بنده [illegible]
فرستادن به ترکستان و شاهش

سخن چون زان بهار نو برآمد
خروشی تند از خسرو برآمد

شفاعت کرد کان خورشید رخسار
بگو تا چون بدست آید دگربار

چو زهره برکشید دست و بازو
بهای خویش دید اندر ترازو

چو من بودم عروس این بساط
ازان شستی طلب جستم جدایی

دل خود را جدایی کردم
وز ایشان گوشگی تنها گزیدم

مرا از رشک پر خوناب کردند
بدین غیرت کم از مهتاب کردند

صبوری با دم شیرین یکی به
که از تلخی چو صبر آمد بتنگ

چو کردند اختیار این جای بیغم
ضرورت ساخت می باید بدین هم

پس آنگه گفت شاپور ای گل خیز
که فرمان اینچنین آمد ز پرویز

ازان گلشن بدین گلگون نشستم
بگلزار نشاط خویش رستم

چو زین بشنید گلگون بست شیرین
ببوسید دست [illegible]

بران بر بندگی بر خویش جای
پری [illegible] بت [illegible]

وزین سو خسرو اندر کار ماند
دلش در انتظار یار مانده

اگر چه آفت عمر انتظار است
چو شد با وصل دارد دلکشی [illegible]

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

آگاه شدن خسرو پرویز از مرگ پدر خود

نشسته شاه روزی نیم هشیار
ببزم انگه کرد و بخت بیدار

درآمد قاصدی از ره بتعجیل
ز منده [illegible] حکایت کرد با [illegible]

مژه چون [illegible]
میان چون موی [illegible] کمر گرفته

بخط چین و زنگ آورده منشور
که شاه از [illegible] تخت خود دور

گشاد این ترک خونریز [illegible] نهانی
ز مهد [illegible] بیابانی

دو مروارید شان [illegible]
بجای رشته در سوزن کشیده

دولت بازی [illegible]
ز ره [illegible] آزرده [illegible]

چو یوسف کز شه [illegible]
زمانه داغ یعقوبی نهادش

جهان چشم جهان بینش [illegible]
بجای نیزه در دستش عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست
بکین خواهی ترا باید میان بست

ز نزدیکان تخت خسروانی
نوشته مرکبی [illegible] نهانی

که زنهار آمدن را کار فرما
جهان از دست [illegible]

گرت سر در گلست [illegible]
وگر لب بر سخن [illegible]

چو خسرو دید کایام [illegible]
کمند افکند و شادروان [illegible]

دلش [illegible] عهد
هم بابل [illegible]

هوای خانه خاکی چنین است
گهی نیرو گاهی چنین است

عمل بی بزل [illegible]
برش [illegible] شیرین [illegible]

ز [illegible] هیچ جو
مسلم نیست [illegible] بی بو

چو در بند وجود [illegible]
فراغت بایدت راه عدم گیر

نه چون جان [illegible] باک [illegible]
در زندان سرای خاک [illegible]

جهان [illegible] دست [illegible]
مگیرش سخت تا سخت نگیرد

درین دکان [illegible]
که نبود سود [illegible]

که آن [illegible]
کم [illegible] مستی نگردد چون [illegible]

درخت گل چو بیرون آرد بهار / که بشکافد سر شاخ نهالی
جهان تا نشکند پشت دو تایی / بکس مردی کی کو بیو سپاهی

چو بی مرون کفن در کش خوش / برآرد مردم چو کرم اطلس پوش
بجایی شد بدین گلگونه تاجی / که باشد بر دگر مایه تمامی

لباسی خوش چو خورشید جوانان / که باشد تا تو باشی همراه او
بر افشان دامن از خوان گدایی / قناعت کن بیک نان گدایی

جهانا چند ازین بیداد کاری / مرا تکلیف خود دشوار کردی
غمی خواهی مرا شاد از تو خرم / خرابم خواهی آبادت کنم هم

تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژ گشتم چون جو از تو / جوی ناخورده گندم خوردم از تو

ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین جو چو سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب بر نج / بترس چو کشایم دره چون

نظامی چون مسیحا شو از آن فرد / جهان بگذار بر پشتی علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری / بس اکنون نزل عیسی چشم داری

چو خر تا چند ازو باری کشی / که باشد گوشت خر در زندگی خوش
چو شد معلوم کز خر ... / بهر فر بر تبه شد پادشاهی

نشستن خسرو پرویز بپادشاهی بر تخت

بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گر چه بشیرین مبتلا بود / بترک ملکت کفش خطا بود

یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهانرا در عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس کافتاد کار از داد امید / جهانرا عدل نوشروان بشد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت

شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام و نخچیر
چو غالب شد هوای آن نگارش / بپرسید از رقیبان داستانش

خبر دادند کاکنون مدتی هست / گران قصر نگارین خانه بر تخت
نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شاه نشنید نفر مود جوابش

شد از نیرنگ این گردون دولاب / عجب درماند و عاجز شد ز تدبیر
ز شیرین بر طریق یادگاری / تکش شبدیز بودش غمگسار

چه داده ماه و بشب ... / بامید که بر بسنگی ...
چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک دریافت از میعادگه دور

فرود آوردن شاپور شیرین را با زمین

فرود آورد ... / بگلزار مهین بانو گذر یافت
چمن را سر دادن ورد ... / فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بود از پی شیرین بخانه
چو دید ... / زمین گشتند و در پیشش فتادند

منه سر گفت کردم مهی / دگر کاقبال چون در کار آید
چو چشم تیز کر جاسوس گشتم / بهر کان کان گهر را میشناختم

بدست آوردم آن سرو روانرا / بت سنگین دل سیمین میانرا
چو دیدم تیز رایی ماه ز هر رو / مسیحی بسته در مرزنگوش

دو گلرخ چو رویی به بتغز / همه تن دل چو بادام دو مغز
میانی یافتم از ناف تا روی / دو عالم کرده بسته یک مو

نبوسیده بشر پایچ مستی / نکرده آینه وار آن ... مستی
دهانی کرده ... / چو خورستانی اندر چشم آهو

نکرده دست او باکس درازی / نکرده باز لف خود وار آن ...
بسی لاغر تر از مویش میانی / بسی شیرین تر از نامش دهانی

اگر چه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو آن مه را بر افشاندن تیز کردم / بس انگه چاره شبدیز کردم

و من ماه را بر تخت شبگیر / فرستادم بچندین رنگ و تدبیر
من آنجا مدتی رنجور ماندم / همین عذر از گناهش وز مانم

کنون دانم که آن نخچیر شد / بشکوی ملک باشد رسیده
شنیدم لیک در برگرفتش / نرسته تا پای کوه رسیدش

سپاسش ها از جنس گرد / بر او بسیار بسیار آفرین کرد
صدیت چشمه و شستن ... / بدستی داد تو لش را بدستی

ملک نیز آنچه دید بگفت / یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتشان کامی از غم / به اقصای مداین کرد برو آن

رفتن شاه در طلب شیرین بار دوم

قرار آن شد که دیگر باز شاپور / چو پروانه رود دنبال آنک
ز هر در ... / ریاحین را ز بستان باز آورد

اگر چه آفت عمر انتظار است / چو سر با وصل دارد سهل کارست
چو خوش باشد که بعد از انتظاری / بامید شد سر امید داری

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / ببین روزی که از روز جوانیست
نه مست از زندگی بهتر ... / نه از روز جوانی روزگاری

جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب فرخ جوانی
نبود از عهد او تا عهد آدم / جهان جوش منظری بر جهان

نخوردی بی غنا یک جرعه باده / شبی مطرب شد از طرب گیری
مغنی را که یاری جان بداد / بهر دستی که از گنجی نهاده

بعشرت بود روزی باده در دست / مهین بانو در آمد شاد و خوشدست
ملک تشریف خاص خویش داده / ز دیگر دو قهاول پیش داده

ز جام خاص می میخورد با ... / حدیث از هر دری میکرد با او
چو از جام نخستین گرم شد مست / حکایت را بشیرین در کشیده

ز شیرین قصه آوارگی کرد / بدل شادی طلب غمخوارگی کرد
که با نورا برادر زاده بود / چو گل خندان ...

شنیدم کان همه گوهر ... / چو عنقا گرد از آنجا بی‌نوا شد
مرا از خانه بیگانگی آورد / نشان آورد از آن ماه دل‌افروز
گر آنجا یکه وقت باز مانیم / بدان عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا آرمش باز / تو هم خورد و اندوه از خاطر دور
مهین بانو چو گرد این قصه را گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید چون گوی / خروشی برکشید از دل بصد جوش
که آن در کو که گر نیمم که آویش / نه در دامن که در دریای آتش
بنوک چشمش آن یکبار آرم / بدان شیوه که از آتش برآرم
بس آنکه بوسه در پیش شه داد / که مسند بوس دولت جاودان باد
زماهی تا بماه از پیشت / ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
جهان کین خسته دلانش گرفتی / امیدم هست کز خود شاد گردی
مرا آنکه کنم او آید فرادت / که اقبال ملک در بند بودت
چو اقبال تو با ما همدم آید / چنین بسیار صید از دو درآید
نگر قاصد فرستم نزد او شاه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک‌خیز / بدو بخشم ز شبرنگ شب‌دیز
که باشد بجز گلگون هم‌تک او / بجز گلگون اگر بد رگ ... بیابد
اگر شبدیز را ماهی کند راه / بهم کاهیش گلگون تیز تک کو
وگر شبدیز نبود مانده برجای / جز این گلگون که دارد دو رکابی
ملک فرمود تا آن خوش‌منظور / بر مداد از آخر او سوی شاپور
فدا آنجا که تنها بود بر راه / دو اسبه راه رفتن ... را
سوی ملک مداین رفت پویان / گرامی ماه را یک ماه جویان
بشکو در نبود آن کس که در بار / مع القصه بقیصر آمد کار
در قصر نگارین زد زمانی / کسی آمد در آنجا ز خدمتش
درون بردند و شش روز شادمانه / بخلوتگاه آن شمع یگانه
چو در قصر شیرین گاه شاپور / عقوبت بار ... دور از جهان دور
نشسته کوهی در سختی بسنگی / بهشتی پیکری در دوزخ تنگی
ز رخش چون لعل شکر در گهر / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که چون بودی و چون رستی بزندان / گر از بندت نبود این بند آباد
امیدم هست اگر سختی کشیدی / از آن سختی که آسانی رسیدی
چه حاجت این که بس دیگر حاجت / که زد زنار بیست گوهر دیده
درین ظلمت ولایت کی نبودی / ازین دوزخ قیامت چون گذشتی
مگر یک عذر هست آن تیز بیم / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین ز دامن خارج چین / کلید کار خود در آستین
تنها داری شکر رنگی در کنج / سیاستش کرد و بارش داد بر باغ
اگر غمهای دین بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
ز درگفت آمد و نیست شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن
بیان شکر که فرمودی بسی بیم / ز دو دستش ملامت بر زبان ده دم
بهم کرده کنیزی چند چون جان / غلام و دفتر خود کار ... خوش

بسی شکر و بسی شکرانه کرده / جهانی وقت آتش خانه کرده
چو پیری کو جوانی باز یابد / اسیر دزد زندگانی باز یابد
سرش در برگرفت از مهربانی / جهان بنشسته گرفتش زندگانی
شگفتی شرم در روی شین داد / حدیث خسرو بیرونش ... باز
دگر گونه از شادی نها بود دیده / ز داران سیمین بدانش شنیده
دلش بسیار داد تا فرمانش ... / قوی دل گرده و فرمان ... بود
همان خطا دولت را بجد داد او / که تا بازی کند با لعبت شاه
دگر روز چرخ لعبت باز دستان / ببازی بر د با لعبت پرستان

داستان بهرام چوبین

کلید فتح را دندان بدیدت / ز صد شمشیر زن بر تاری
برای لشکر بیابانش گشت / بشمشیری که تا دو زمان گشت
سرش سودای تاج خسروی / بدست آورد چون بانی ... بی
دل اسپهسالاری خرم طرب سیرانم / سرود عاشقانه باز میخوانم
چگونه رست از آن بازی بهرام / چو پیش آورد بیش این عید
بدل نگذرد که ملک از دست رفته / بترکی مند و بیش تخت کرده
گزین کو جنگ جهانداری نیاید / بدرگش بادشاهی از شیم
بخشش کشوری بر یا بکی دی / زنگی دو سر ... راه سر دی
این شوخ سر افکن بر تابید / که چون سر شد سری برخیزد
مگر گرز بنده ما بنده ... / وگرنه چون بپر داویر

همین با تو شاید گفت چون بود / که از شادی نشاید ... بود
بخندان داد نوش و مرد داد / بگو در سد ... توان کرد دیبش
ز گنج خسروی ملک است / بفرد گر دست ... مرحبا
چو میداند که با تو بر نگی ساز / بولیلی و دولت ... عشق باز ...
سرخم بری ... بهشت / بجل خورشید با پوشید ...
تو از شهای بی اندازه ... / همان عهد نخستین تازه کرد
همان لهو و طرب از ... / همان بازار پیشین ... کرد
چو شیرین دید با آن ... / ز سه پیرایه داد آن لعبتان
که قفل آهنین زرین کلید است / ز صد قالب ... خسروی
چو آگه گشت بهرام از ... / که خسرو دست جهانداری ...
دگرگون ... طبع کرد / که خسرو چشم ... گرد
که گوی یار ما را ... / گران بازی ملک خود بر ...
نشد بر من ... آتش ... / کجا بردش ... بی‌مدارا
بهر کس ... پوشیده ... / پریشان کرد نقش ...
برو یک جرعه ... / گرامی تر ز خون ... بر
هنوز از عشق بازی ... / هنوز آن شور شیرین ...
همان بهتر که او ... / چنین با آب آتش ...
شما گیر ... ره ... شمشیر / که اینک من رسید ...

بنه بر پی چنین شیر گیری / رعیت را برون ور شاه / ملک چون تخت را کرد [illegible] / رعیت باز خود گشت [illegible]
بزد اقبال را بر زور تیری / نکوری دشمنان کور شد [illegible] / چنین تا خصم و لشکر [illegible] / رعیت دست استیلا برآورد
نبی پشتی چو خاقان گشت روز / ز روی تخت شد [illegible] / دران غوغا که تاج او [illegible] / سری برداز میان کج تاج [illegible]
کیانی تخت را بی تاجور [illegible] / جهانی زار بر جهانجوی [illegible] / چو شاه از [illegible] / بقایم ریخت [illegible]
بشطرنج خلاف این [illegible] / بهر خانه که شد [illegible] / بصد نیرنگ [illegible] / بادر بلیکان آورد [illegible]
وزانجا سوی موقان [illegible] / مغانه عشق آن [illegible]

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه و شناختن یکدیگر را

چنین گوید جهاندیده [illegible] / که چون می شد [illegible]
شکاری چون شکر [illegible] / برآمد گرد شیرین [illegible] / که با یاران [illegible] / بعزم صید پرون آمد [illegible]
دو صید افگن یکی [illegible] / بصید یکدگر پرواز کرده / دو یار از عشق خود [illegible] / بعشق اندر ز یاران [illegible]
فلک حیران شد [illegible] / فتان خیزان [illegible] / شکایت کرد از [illegible] / که چندین [illegible]
همی گفت این [illegible] / عتابی این که با من [illegible] / زدوران [illegible] / بتلخی ماندم [illegible]
بدل غرقه [illegible] / ز تخت پادشاهی [illegible] / بشوریده دل از غوغای [illegible] / فتاده [illegible]
گرچه [illegible] / بس از تلخی شیرین [illegible] / دو تیرانداز چون [illegible] / زمهر یکدگر گرده نشانه
یکی اوست شاهی تاج [illegible] / یکی صد ملک را تاراج [illegible] / یکی [illegible] / یکی را کرد گل سنبل [illegible]
یکی مرغول عنبر [illegible] / یکی مشکین کمند [illegible] / یکی از طوق [illegible] / یکی [illegible]
نظر بر یکدگر چندان نهاده / که آب از چشم یکدیگر [illegible] / نه از شیرین [illegible] / نه از گلگون [illegible]
طریق دوستی [illegible] / ز یکدیگر نشان [illegible] / چو نام هم شنیدند [illegible] / فتادند از [illegible]
گذشته ساعتی [illegible] / زمین از اشک [illegible] / بآیین تر برسیدند [illegible] / فرو گفتند [illegible]
سخن بسیار بود اندیشه [illegible] / بگم گشتن صبوری [illegible] / هوا را برزمین [illegible] / چو مرغی [illegible]

جهان از هر طرف [illegible] / بر ما وی رسید [illegible] / مه و خورشید [illegible] / قران کرده برج عشقبازان
فلک [illegible] / [illegible] / دل ایشان [illegible] / که خسرو را [illegible]
خبر دادند موری [illegible] / که این بلقیس گشت آن سلیمان / ز مرسو [illegible] / بگرد [illegible]
جو لشکر جمع شد [illegible] / زمین بر کار [illegible] / بخسرو گفت شیرین [illegible] / نه من [illegible]
نثار آسمان [illegible] / زمین را [illegible] / اگرچه در بسیط هفت کشور / جهان خاص [illegible]
بمین نزدیکی [illegible] / وثاقی [illegible] / اگر تشریف [illegible] / کمر بنده [illegible]
اگر بر [illegible] / فتد [illegible] / ملک گفتا چو مهمان [illegible] / بجان آیم اگر جان [illegible]
دگر باره [illegible] / سپاسی [illegible] / دو اسپه [illegible] / ز مهمان کردن [illegible]
مهین بانو [illegible] / بخدمت کرد [illegible] / برون آمد [illegible] / باستقبال شاهنشاه [illegible]
باستقبال شد [illegible] / نثار افشاند [illegible] / فرود آورد خسرو را [illegible] / که طوبی بود [illegible]
سرای [illegible] / دو میدان [illegible] / فرستادش [illegible] / جهان [illegible]
بخدمت [illegible] / که نتوان [illegible] / ملک را [illegible] / جو جان شیرین [illegible]
جو دهقان [illegible]

سوگند دادن مهین بانو شیرین را در خویشتن داری

ز گل [illegible]
مهین بانو که [illegible] / ز حال خسرو و شیرین [illegible]
دانندیشه [illegible] / که چون [illegible] / چو گوهر پاک [illegible] / کی آلوده شود [illegible]
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من [illegible] / یکی از تو [illegible] / یکی موی تو [illegible]
بها [illegible] / جمالت [illegible] / سعادت [illegible] / صلاح [illegible]
ترنج [illegible] / [illegible] نیک [illegible] / جهان [illegible] / [illegible]
جنانم [illegible] / به پیوند تو دارد [illegible] / گر این صاحب [illegible] / نگاری [illegible]

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / نباید کو کشد در فریبش
مبادا کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
اگر چه پارسا و نیک نامی / وگر چه با جمال و با نظامی
جهان نی با رخ خورشید نورش / که پیش از زمان نشاید در خورش
وگر در عشق بر تو دست یابد / ترا هم عاشق و هم مست یابد
وگر خود ابچیوانی ز شیرین / ز مهرت صبر کردن همچنین
نباید در هوای دل فتادن / عنان دل به دست عشوه دادن
به پیش هر که باشی ناتوانی / به حرمت کرد باید زندگانی
شنیدم ده هزارش خوبرویند / همه شکرلب و زنجیرمویند
ولی گر دست بر گوهر نیابد / هزار گوهر خریدن بر نتابد
فلک در پارسایی یار گردد / جهان را پادشاهی بر تو گردد
بس مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجز درد ریخته شد چون چشیدند
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
به هفت اورنگ و چرخ گرد سوگند / به روشن نامه گیتی خداوند
چو بانو دید آن سوگند خواری / به دید آمد دلش زان استواری

که مردان حیلها بسیار دانند / همه وقتی فسون بر کار رانند
فرو مانندت آلوده خویش / هوای دیگری گیرد در اندیش
نپیچی از طریق پارسایی / زبان آری بکار پادشاهی
چو تو در گوهر خود پاک باشی / بجای مهر او تریاک باشی
چو ویس از نیک نامی دور گردی / بزشتی در جهان مشهور گردی
چو ویسه گر کشی در عشقبازی / چو لیلی پاک شو در چاره سازی
رخ ناموست بچنگ ننگ مخراش / اگر چه عاشقی آهسته تر باش
زنان گر خود ببوی شیر خندند / که مردان بر زنان بسیار خندند
دلی شیرین چو زنان همه کمند / چگونه در گلی چون تو مهر بند
چو چند نیک عهدی نیکنامت / ز من خواهد به کابین تمامت
وگر ماهست ما نیز آفتابیم / وگر کیخسروست افراسیابیم
بسا کالا که نرخ نو گرفتند / بیفکندند چون نوبر گرفتند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / زناشویی به است از عشقبازی
دلش با آن سخن همداستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
اگر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
رضا داده که در میدان و کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ

رسیدن هفتاد دختر بشیرین و از آنجا رفتن با شیرین پیش خسرو و در میدان گوی باختن

بشرط آنکه تنهایی نجویند / میان جمع گویند آنچه گویند
دگر روز که صبح جهانتاب / طلاوت لعل بر لولو خوشاب
بزرگی داری ز لشکرگاه خورشید / عنان افکند بر چینی و تا
همان اسباب بزم ساز کردند / همان عیش و طرب آغاز کردند

همان یک شخص گیرا ساز کرده / همان انجم که زیبا آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر / بر شیرین شدند آشوب در سر
به چوگان خود جهان چالاک بودند / که گوی از خنجر گردون ربودند
همه بر خنگ گردون گشته بر باد / روان گشتند سوی حضرت شاه
چو دید الحق بتان شوخ و دلبند / سرایی پر شکر شهری پر از قند
وزان غافل که زور و زرق دارند / به میدان سواری برده دارند
چو در بازیگه میدان نشستند / پری رویان ز شادی بر بجستند
چو خسرو دید کان معشوق جانی / چمن افتاد و می چید بار
فلک را گوی بر چوگان فکندند / شکرقانان شور در میدان فکندند
برآورش که بردی گوی ماه / شکستی در گریبان گوی خورشید
گوزن و شیر بازی می نمودند / تذرو و باد غارت می ربودند
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان در گرفتند
وز آنجا سوی صحرا ره نهادند / بصید انداختن بازو گشادند
به زخم تیر از آن مرغ زاری / نیستان کرده برگور و
ملک زنان ماده شیران شکاری / شکستی ماتم از هر جانبی
ملک میدید شیرین را نهانی / گرازان صید شیر چون آهوانی
غزال مست شیری گرفته / بجای آهوی شیری گرفته
شدند از جلوه طاوس گستاخ / پر زاغ سینه را گلنار گستاخ
چو طاوس فلک بگریخت از باغ / بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ

نشسته شاه و شیرین هم کنار / شده همراه و دستان همدم یار
بمردی هر یکی اسفندیاری / به تیرانداختن رستم سواری
خدنگ ترکش شهزاده بسته / چو سروی بر خدنگی بر نشسته
برون شد حاجب شه بار داد / شه دلداده دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و بنواخت / نشاندش پیش خود بر جانب راست
ز بهر عرض آن شکرین نقابان / بعزم تیر سوی میدان شتابان
روان شد مرکب چون آسمانی / پدید آمد ز هر گلی عنانی
بشیرین گفت تا ای خسرو خویم / درین میدان کنی گوی افکنیم
ز چوگان گشتنی بستان همه راه / زمین ز آنچه بر وی صندل آلود
ز گیسو ماه بود و اخترانش / ز دیگر سو شه فرمان برانش
گهی خورشید بردی گوی گه ماه / گهی شیرین گرو دادی گهی شاه
به شبدیز و به گلگون سرکشان / چو روز و شب همی کردند جولان
نجستند آن صید که کوه افکندند / که حدش در حساب آید
بنوک تیر مرغان هوایی / تهی کرده ز آهو مرغزاری
که هر یک بود در میدان همایی / به هر سویی که نخچیر اژدهایی
بشیرین چشم آهو دید ناگاه / که پیدا شد به صید افکندن شاه
ازان نخجیر گردان جهانگیر / جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر
همه آن شب به تاراج نخفته / ز رنج ماندگی تا روز خفته
دگر روز آن بتان چون گل دمیدند / به درگاه ملک صف برکشیدند

خوبان

همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخچیر کردن ساز کردند
درین گه ندمای عمر خود خرج / وزین گفت نیکخنده نگرفت

ملک فرصت طلب میکرد پیوسته / که با شیرین کند یک لحظه کار
نیامد فرصتی با او بدیدش / که دربند توقف مکلیش

شبانگه کان شکر لب بازگشتی / همای عشق بی پرواز گشتی
شهنشه گفت کای ترکان شاد / جمالت چشم دولت را نگاه

بیا تا بامدادان اول روز / شویم از گنبد پیروزه پیروز
بی آریم نشاط اندر کرم / طرب سازیم و عشرت را کنیم

اگر شادیم و گر غمگین بیدیم / ندانیم این جهان با ما که بید
جوانی را که شد دیر ناید / نشاط از غم به شادی تیز آید

نهاد انگشت بر چشم آن پری وش / زمین را بوسه داد و گفت خوش
ملک بر دعوی ما شب افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پری روی سمن بر / روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند / کمر بستند و ابرو برگشادند

پیاده شاه میکردندی پیش / نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوشست آن می که ساقی ... / کسی کو می خورد با ساقی باغ

نشاط کردن خسرو با شیرین

چو پر سبزه پوشی آسمانی / ز سبزی برگرفته هیچ جوانی
گل از گل تخت کاوسی برآورد / بنفشه پر طاووسی برآورد

جوانان تازه و پیران ادکر بار / بسر سبزی در آرد مرغ گلزار
بسا مرغا که عشق آواز کرده / بسا عشق کهن کان تازه کرده

چو خرم شد بشیرین جان خسرو / جهان میکرد عهد خرمی نو
خوش و خرم نهاده جای در دست / ز گلها بر دریده خرمی پوست

گل از شادی علم در باغ میزد / سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا بر تنگنا دهها دگاه / صلا در داده کار افتادگانرا
سهی سرو از چمن قامت کشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده

زمین از نطع شقایق بوس گشته / شقایق مهد مرزنگوش گشته
عروسان ریاحین دست بر دست / شکرفان شکوفه شاه بر دست

نموده ناف خاک آبستنیها / ز ناف آورده بیرون تنگیها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته / زمرد را بمروارید بسته

غزال شیر مست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر بنازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان بر فشانده

ز هر شاخی شکفته نو بهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری
سپاه سبزه اندر باغ و زاغی / ز جان افروخته هر یک چراغی

بطرف مرغزار سرو رفتار / بهر جوی شدی آب روانه
گل از نغزطری نظاره کرده / قبای سبز را صد پاره کرده

نوای بلبل و آوای دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطا بی عشقبازی

خرامان خسرو و شیرین بپیروز / بهر نزهت گهی شاد و دل افروز
گهی خورده ندیمی در نوازی / گهی چیده ندگل در کوهساری

ریاحین بر ریاحین یاد در دست / بشهرود آمدند از راه در دست
بجنبش ترب شهرود بستند / بیالک و در ... نشستند

حلاوتهای شیرین چون نهفتند / نی شهرود گرد چون نی قند
همان روز از خوبی آن ... / که از باران نیسانی صد فرخ

سپر افشان ز عیدشان ... / شکر ریزان ز لعل شه جوش
ز بس خیل که شه بشکار گیرد / بخوزستان شد از ...

تو چون سبز از ... شاهی / بگلبن داد تشریف گیاهی
چو گل گیسو در کشیده ... / بدندان کرده خود را پاره پاره

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

چمن کز خواجگی بر گل زند ... / غلام آن بناگوش ...
ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش ز شیرین دلفروزی

کسی با کانسان دلنواز باش / همه جا پیش تماشاگاه باشد
ز سبزه و بنفشه کرد آرامگاهی / که جز سوسن نبیند کس گیاهی

دران صحن بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه

نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دور آویخته دوری جلیپای
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفت باوا ...

شراب و عاشقی هر دو گشته / شهنشه زیر دودی مست گشته
بر آمد خشی ... / که از دنبال میز ...

چو بد مستان بشکرگه در افتاد / در آن شکر پکیدگر بر ...
فرا آمد بسر دو باره تنگ / تنفدی کرد سوی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد و شمشیر / بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کالمش کرد مشتی تا بگو / جهان بر شیر و کوچ شیر شد تنگ

سپهر مودت بین ... / ز کردن یو ...
جهان شد بیداران سیم / کمی تیغی نمودی مست ...

بهر جایی که رفتی شاه چون کی / نبودی ... خالی ز شمشیر
وز آن پس رسم شاهان شد بکیو / بود در بزمگاه شان تیغ در دست

اگر چه شیر گیر بود در بر / ملک بود و ملک باشد کرای
ز مستی کرد با شیران دلیری / که نیم مستی آید شیر گیری

بدست آویز شیر افکندن شاه / سمام دست بوسی یافت آنگاه
و نان از بو چون حلاب برگر / ز بوسه در شکر ...

ملک بر تنگ شکر تنگ بشکست / که شکر در دهان بلبیه در بست
... / نشان داد ...

نخستین پیک بود آن شکرین جام
که از شیرین بخسرو داد پیغام
اگر چه کرد صد جام کرم نوش
نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد
بآخر جام دردآمیز باشد
می کاول قدح جام آورد پیش
ز صد جام دگر دارد بها بیش
گلی کاول برآرد طرف جویش
فزون باشد ز صد گل رنگ و بویش
دری کاول شکم باشد صدف را
ز لولوی شکم بسیار [illegible]
ز هر طعمی که طعم نوش دارد
حلاوت شیر شکر بیش دارد
دو عاشق چون بهم صحبت نشیند
عنان بوسه از رحمت گشیند
چو کیم جای خالی یافتندی
چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد
پس آنگه پاسبان از دست یابد
بچشمی بس بچشمی نشستندی
بدیگر چشم ریحان کشتندی
چو فرصت بر کشیدی چشم را میل
ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم با شکرین بودی و هشیار
نبودی بر تن سیمین زر را بار
دران ساعت که از می مست گشتی
ببوسه با ملک همدست گشتی
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش
که گردی قاقمش را بر بناگوش
ز بس کز کار تنگش بر کشیدی
ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آنکه بود بهای بر ماه
که ما را خود کبود آمد کلاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی
سپید آبش چو گل بر دست بودی
فروزان شبی روشن تر از روز
جهان از رخش مهتاب شب افروز
شبی با مه سیاهی در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش

در تعریف شب و بزم کردن

ز نازکی دران شب پیک شادی
که آب زندگی در وی نهادی
سواد شب جهان مشکگون کردی
جز آن عصمت که با شب پرده داری
شبی بود از در مقصود جویی
مراد آن شب بما در زاد گویی
صبا گرد از چمن جان زدودی
ستاره صبح را دندان نمودی
ز گیسو زهره در گوهر گسستن
وز آنسو مه بمروارید بستن
زمین در مشک پیمودن نگه دار
هوا در غالیه سودن وفادار
ز مشک افشانی باد [illegible]
عبیر آمیز گشته توده خاک
دماغ عالم از باد بهاری
هوا را سوخته عود قماری
سماع زهره را شب در گرفته
مه یک هفته نصفی بر گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته
عطارد در رقیبی خاص گشته
جرس جنبانی مرغان شبخیز
همه بسته بمرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خورش
همه مطرب شده در خانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند
همه با ساز و شب همساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته
دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی یاسمین
پیام آورده از خرم بهشتین

گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن
ببین شاداب تر زوالی رسیدن
چرا چندین ز وصل اندوه دوریم
اگر نازیم تا در نور چشمیم
اگر خونیم خون تا چند جوشد
وگر جوشد برت تا چند پوشد
هوایی معتدل چون خوش نخسپیم
تنوری گرم چون نان در نبندیم
نه هر روزی بنوروزی رسد باغ
نه هر ساعت بدام آید چنین زاغ
جهان آن به که روزی خورده باشیم
که بی شک کار خود خود کرده باشیم
بسا نان کز پی صیاد گردد
چو دیدی ماهی و مرغان [illegible]
مثل زد گرگ چون بد بد دغا بود
طلب من کرده ام روزی خدا بود
ازین نکهت که با آن ماه بیرفت
چو ماه آن آفتاب از راه بیرفت
دگر ره دیو را در بند بشتافت
فرشتش بر سر سوگند بشتافت
ازین سو تخت شاهنشاه بنهاد
وز آن سو ساقی چند با کی ایستاد
بخدمت پیش تخت شاه شاه بود
چو پیش بخ بادا ور دو کجو بود
وز آنسو آفتاب برستان
نشسته کرد او دو ماه بستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا
عجب نوش و ملک نازو همیلا
همایون و سمن ترک بریز
ختن خاتون و گوهر ملک دلشاد
گلابی لعل را برکار میکرد
ز لعلی وی چون بیگانه میکرد

چیره و گفتن ده نغمه [illegible] و شیرین با [illegible]

چو مستی خان شرم از پیش برداشت
خرد راه وثاق خویش برداشت
ملک فرمود تا مرد لسانی
فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش
قصب بر ماه بسته لعل بر نوش
ز غمزه تیر داد ابروکمانی
همه با ریک چون [illegible] انداز
ز شکر سر کی تنگی گشاده
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
فرنگیس اولین مرکب دوانی
که دولت در زمین [illegible]
ازان دولت فریدون کیخسرو داشت
زمین را باز کرد و گنج برداشت
سهیل سیمتن [illegible]
ببازی بود در پای [illegible]
فرود آمد یکی ماهیش بگیر
تذرو نازنین را کرد نخچیر
عجب نوش شکر [illegible]
که عنبر بود گلی در باغ [illegible]
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
ربود آن عنبرین گل را [illegible]
ازان به داستانی [illegible]
که ما را بود یک چشم از جهانی
بهم چشم [illegible] آشنایی
دو بیچاره [illegible]
همیلا گفت آبی بود روشن
روان گشته میان سبزه گلشن
جوان شیری [illegible]
چنان چشمه دهن ترکرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی
ز غارت [illegible]
در آمد دولت شاهی بتاراج
نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن [illegible] روز
جدا گشته از صدف شب افروز
فلک در عقد شاهی [illegible]
چنان توتی [illegible]
بپرزاد پری [illegible]
بتربیت بود در [illegible]

برآمد آفتابی ز آسمان پیش
کشید آن ماه را در خیمه خویش
[illegible]
که تنها بود شه [illegible]

بدو پیوست کای سرو آزاد
که خوش باشد [illegible] شمشاد
زبان بگشاد [illegible]
[illegible]

سعادت بر گشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت به شاپور
سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین انگبینی بود در جام
شهنشه روغنی [illegible] خام
برنگ آمیزی صنعت [illegible]
که در حلوای ایشان [illegible]

بس انگه کرد شاپور [illegible]
که احسنت ای جهان [illegible]
جهان را مژده [illegible]
[illegible] خورشید

سخن چون بر لب شیرین گهر کرد
هوا پر مشک و صحرا پر گهر کرد
[illegible]
که دل را عشق بود و جای [illegible]

چو شاپور آمد اندر چاره کار
دلم را تازه کرد آن یار [illegible]
قضای عشق گر چه [illegible]
مرا این [illegible]

چو سر رشته [illegible]
ز شادی [illegible]
مرا گر دست خسرو لعل و جام
نه خسرو [illegible]

چو دور آمد به خسرو گفت [illegible]
سپید شیرین [illegible] مرغزار
گوزنی [illegible] شیر [illegible]
[illegible]

من آن شیرم [illegible] نخجیرم
بگرد من بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیر و پلنگ آید بدامم
چو شیرین [illegible]

وگر شیرین [illegible] دست گیرم
چو شمع از سوز [illegible]
حریفان [illegible]
بهر حرفی [illegible]

دل محرم بود چون تخته خاک
برو دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین تر [illegible]
دلش در کار خسرو گرم تر شد

چو با عشقش کند معشوق [illegible]
نه [illegible] در میان [illegible]
قدح بر باده کرد و طبع [illegible]
بخسرو داد [illegible]

ملک چون گل [illegible] شکفته
از آن لعل [illegible] لعل سفته
که گفت ای [illegible]
تو گویی تا لب شیرین [illegible]

که گفت ای [illegible]
بخند آفاق را [illegible]
که گفت ای که دل در [illegible] بستم
اگر چه در غم دلبر [illegible]

بدستان [illegible] مجلس افروز
سپهر انگشتری [illegible]
ببرد انگشتری چون صبح [illegible] خلعت
[illegible]

بتان چون [illegible]
نشاندن [illegible]
[illegible]
ز شادی [illegible]

چو آمد شیشه خورشید بر سنگ
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه [illegible] بر گرفتند
چو شیشه باده در سر گرفتند

بر آن شیشه دلان [illegible]
فلک بشکست شیشه [illegible]
می آوردند و عشرت [illegible]
بعشرت جان عالم تازه کردند

نشسته شاه چون [illegible]
پریشان دل نهاده [illegible]
همان افسانه دوشینه گفته
همان لعل و در دوشینه سفته

دل خسرو بیاد یار در جوش
چو باده لعل [illegible]
می [illegible]
لب شیرین [illegible]

شراب تلخ بر جانش [illegible]
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
نهاده بر یکی [illegible]
گرفته بر دگر [illegible]

از آن می خورد و زان گل بوی برداشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم از [illegible]
حدیث [illegible]
سخنها در [illegible]
بنوک غمزه [illegible]

همه شب پاسبانی [illegible]
بسی شب ها [illegible]
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی [illegible] گرفته

ز شیرین [illegible]
بر آن تنگ شکر [illegible]
نمی افتاد فرصت در میانه
که تیر خسرو افتد در نشانه

دل شاه [illegible]
طرب میکرد و خوش می بود تا روز
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بشبدیز [illegible] نشستند
شدند از مرز [illegible]
[illegible]

گهی بر [illegible] نخجیر
ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی راندند سوی [illegible]
تهی کردند دشت از آهو و گور

[illegible]
گهی عشرت گهی نخجیر کردند
[illegible]
بشهر آرایی انجم [illegible]

عروس شاه [illegible]
بروی خویشتن مجلس بیاراست
[illegible]
همه مجلس [illegible]

شکر بسیار و بادام [illegible]
کبوتر [illegible] شاهین [illegible]
همه بر یاد خسرو [illegible]
بجای خویشتن [illegible]

شبی [illegible]
زمانی [illegible]
می و معشوق و گلزار و جوانی
از این خوشتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دست [illegible]
درخت نار [illegible]

بدستی دامن جانان گرفتن
بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن [illegible]
گهی کردن [illegible]

که آوردن بهار [illegible]
گهی بستن بنفشه [illegible]
گهی [illegible]
گهی غمهای دلبر [illegible]

جهان [illegible]
وگر [illegible]

شبی از جمله شبهای [illegible]
سعادت [illegible]

حکایت کردن خسرو [illegible]

زبان بند

شند

[illegible]

[illegible]

شده شب روشن از مهتاب چون روز / قدح بر دست شاه دلفروز
دران مهتاب روشن تر ز خورشید / شبی باده روان در سایه بید

صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / زده لبها بر اندوه فراقی
شمامه با شمامه راز گفتی / صبا قفل از در آیت باز گفتی

چو دوری چند بگشت از جام نوشین / گران شد سرها از خواب دوشین
سهی سروان وای کمر کشی / نسیم سوی شکفته نوبهاری

یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلاب دان بر کف گرفته
وشاقان کمر چون کل کشیده / چو پابی شادی چون آب حیوان

حریفان از نشستن گشته سیر / بر فتن با ملک هم دست گشته
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب

بیا مجلسی بی گرد اغیار / بنا میزد گلی بی زحمت خار
شده از ناشکیبایی جگر کرد / شکار آرزو وا تنگ برکرد

سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و رشته از دستش امام
لبش بوسید و گفت ای جان غلامت / بده دانه جو مرغ آمد بدامت

مرا بجاز عمر شیرین نعمت تو کورد / کنون بی دوزلف نوبت دوری تو
گیاه تو جو برکرد زمین / به شواری خورده کاه کهن

من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن بگوی چیست آنجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی مرد زرد آباش

بسان میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود جوی در سنگ است دست / چه بی آبست جوی کاسوی دست

سگ قصاب از پهلوی خویش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا که بیند کل به تنگ / بشو در باغ و بستان رنگ رنگ

بسا شوره زمین کز آن نباتی / دهان تشنگان را کرد حیاتی
چه باید بر سر در جامی نهادن / زر شیرینی بر و نامی نهادن

بزرگ لولوی تر چون شود کفت / کم لولو را ببری می توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید / که چون بچه شود دیگر کشش باید

کبوتر بچه چون آید به پرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر بچه مشو چون شیر مست / که مارا بچه شیر افکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فراز است / کمند جاده را بازو دراز است
گر آهوی بیابانی کرم خیز است / سگان شاه را تک تیز تیز است

مزن چندین گره بر زلف خالت / نکالی ده قضا کرد آن نکالت
تو بازی کان صد جرعه بفرستی / جفا شد کر تجنی بندی

چو نیل خویشتن پایی بخوردی / اگر و نیل باشی بر کن پاری
شکر با شیخ بلطف آواز دوش / جوابی چون طبرزد باز دادش

عتاب کردن شیرین با خسرو

که فرخ نایداز من چون گنه کار / که هم تمکین کنم با تاجدار
خبر خود را خبر کاربست نیم / کرباتاز سواران برنشیم

نیم خیل شکرف اندرو من / که آزرم پای در شکر که آری
چو زین گرمی بر آسایم بحجت / مرا شکر ببارد کشاده قند

سرشی که سرکشی را رحم نیست / تقاضای دلش بر کب یعنی
بهر مویی گستاخی کند چون / هزاران موی قائم دراست دندار

سنان غمزه کا مد نوبت ننگ / بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
تعصب بر نمکر پوشش نیاز / بنا گوشم شکر آمده دریا

بخشش بازی اندازد میکرد / بدیگر چشم عذری باز میکرد
چو خسرو را بجوشش کرد دل کافت / مروت را ازین دو نوبت جفت

بدان شیرین کی چشش ماند / که بخت شاه جستن باز آمد
حساب دیگران یوم شیرین کوی / کشم شستم ز محراب دوری

چو خوش در زرینیا از خوبرو / زر دیر و دلن را ز دیر چونیا

گر عشق اری کنم مقصود نیست / که در گرمی شکر خوردن نیاید
دران پس بر عقیق الماس میاید / زهر در بافی پس میاید

شده از نسخ رو شیخ / خوشا خاری که آرد سرخ کلی
کان ابرو شکی شاه گرم / کرشمه بیدرف بصیرا چون

نمک در خنده کرد لب اگر ش / بر لعلی که در صدف شد
ازین سوختاب کرده خانه / زد دیگر سو نیاده حلقه درکوش

چو سر پیچید گیسو مجلس آرای / بس بر انداخت عذر شه بخت

نمود اندر سریت شاه را / بگو گرم بیدار آتش کشت می
غلط گفتم نمود سر کشی بخت / که شیر را نیز باید تخت باغ

دگر جا لنگر و جی شد از دست / ازان روشن تر هم در گو بخت
بخشی طرح گردن کرد بر خرج / بدیگر چشم دلداد گوی بگریز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بصد جان از آن لعل گوهر جان / نخواهم که بیند و خواهد بصد جان
جو خسرو دید کان ماه طراز / نخواهد کرد با او چاره سازی

بگستاخی در آمد کای دلارام / گرفته چند خواهی دیا رام
چو بی خردی و می کلاو یک باره / چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مرد با تن کم ستیخ / چو من سپید نه خام بستیم
ترا این کبک ننگست جست / که باز عشق کبکت را ربودست

وگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر سریت تیغ بزن / ز شاهی خیمه بر عیوق میزن

درین سودا که با شمشیر تیز است / سلاح کردن از گرگی گریز است
تو خود دانی که با شمشیر بازی / بلا سر بود گردن فرازی

دلت گرچه بدلداری خوش است / بگو تا هشو در کیمیفروش
بگو میده دستم گر خوشت / مرا نیک و شد او بدنباشد

بسا فالا که از بازیچه برخاست / چه خوشتر مشکریست آن فال شد
چه نیکو رای صاحب معانی / که خود را فال نیکو زرنج ران

بدآید فال چون باشی بداندیش / چو کشتی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست / حلالم کن که آن ترم حرامست

وگر خواهی که لب با تیر دوزم / بدین کینه بناکامی بسوزم
ازان ترسم که فردا در فراشی / که چون من عاشقی گشته باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان در بر گیرد
گر از قیمت بهای مسازی تنگ آید / بگو تا هم بهار بازی نیاید

ندارم زهره بوسی ستانت / چه بوسم آستین آستانت
نگویم بوسه را میری ببخش / لبت را چاشنی گیری ببخش

بن یک بوسه تا صد در دهانی / ازین به چون ده بازار کانی
مرا دل خسته آن قند کردی / چو بنمودی چرا در بند کردی

چو کبک ایمنی کی شاید اندر تو / فرو بندی فرو بندد در تو
چو بگشاید آب چشمه پیش ریزد / ز چشمه کآب خیزد پیش خیزد

وگر نوشی تویی چون آب در میغ / مرا جانی تو با جانم چه تیغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک / بدزد زانجا که نجم را برد پاک

بدزدی هندوت را گر بگیرم / چو هندو دزد نافرمان پذیرم
نبرد دزد هندو در کسی دست / که با دزدی چو او در کیش هم هست

اگر چه دزد با صد زهره باشد / چو با کشش برنی بی بهره باشد
کمند زلف خود در گردنم نه / جبینت لاغر اشتاب برخم نه

تو دل خوش باش تا من بیخ دردم / تو ساقی باش تا من نوش دردم
شب وصلت لبی برخنده دارم / چراغ آشنایی زنده دارم

حساب صد خواهد کرد گوشم / تویی خربنده تا من می فروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم / تو میده بوسه تا من می شمارم

چو امشب از ره دولت درآیم / چو دولت خوش درآیم خوش درآیم
یکی امشب تازه دارم نصیبی / که بر فردا ولایت نیست …

بنقد امشب چو با من سازگاری / نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان آهنگ شکن / بن بازی که امشب … گیر

بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چو شیرین گشت … / همه شیرین … جایت
همه تن در تو شیرین … / بکم کاری تراش شیرین …

درین شادی … / همه شیرین باشی از شیرین …
شکر لب گفت ازین … / پشیمان شو مکن …

جواب دادن شیرین خسرو را

نکو کاری که آبم را بریزد / نخواه آن کام کز من بی …
که شه را به بود زنهار خوردن / برآمد در جهان بدکار کردن
گرین مقصود بی مقصود کردم / تو آتش گشته من چون بود کامم
مرا بی عشق دل هم مهربانی / چو عشق آمد …

گر از بازار تو انداز گیرم / تو سرو و من شاخ … گیرم
ولیکن بود با خود با تو توان / همیشه با خوشی در ساخت نتوان

جهان خیزی ز هر شاد کامست / وگر نیمه ز هر رنگ تمامست
چه باید طبع را … کام کردن / دو نیکو نام را بدنام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم / بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن ار نکشد نباشد مرد را … / خود افکن باش گر مردی …

کسی کافکند خود را بر سر آمد / خود افکن باش بر عالم سر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد بشتاب
باول شربت از حلوا … / که حلوا پس بود جلاب پیشش

چو ما را قند و شکر … هست / بخور خستان چه باید زد دست
زلال آب با چندان … / کز و بتوان نشاند آشوب آتش

چو آب انگشت … / اگر باشد خود آب انداز کانی
بیزدانی که او عشق آفریدست / بساط کین میانش …

گر بی دل … تو جانانی … / ولی باشد که او جانی …
ولی تب لرزه در حلوا نشیند / نیرزد … صنم … نشین

ملک چون دید کو در کار خامست / زبانش تهنیت و طبع رامست
بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان …

همی گویم بزاری … سوز / که ای سرو روان … افروز
من دلخسته را دلداری کن / چو دلداران مرا غمخواری کن

چو آتش … دلم سرکش چه باشی / بوقت خشم … خوش چه باشی
اگر خویشی غمخوار کارم / بدین سان بیدل و غمگین مدارم

که من در عشق جان خسته دارم / دلی با درد و غم پیوسته دارم
چو چشم بد همیشه دورم از تو / چو بدخواه البته …

طلب کردن خسرو کام خود از شیرین

صواب آید وفاداری … / گر وقت دستگیری … یابی
دو دیده ام تا بتو دستی برآیم / بدست آوردن دستی …

چو تو دیدی مرا چون زلف خود … / تو در دست آمدی من …
نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی خنده بشکن

ز باغ وصل گل کن کنارم / چو دانی کز فراقت بی قرارم
مگر زان گل گلاب آید بکارم / ببوسی از گل خشنود گردم

تویی … / اگر خوش دل نشینم …
کمر زرین بود چون با تو بندم / دهن شیرین … چون بر تو خندم

چو با تو خرمم چون خوش نباشم / ترا خواهم چرا دلکش نباشم
اسیری را بوعده شاد گردان / مبارک مرده آزاد گردان

گر از من … بری چون چهره … / من از گل بازی … تو …
گر از درد دل من … / بمن …

جگر خوردم ز تو بیاری ندارم
ز تو خوشتر جگرخواری ندارم

مرا گر رو دهی تو دلکش باش
دلم با شه ولیکن خوش نباشد

عتابی گر بود ما را ازین بیش
میانجی در میانه رو تو خویش

چو گفتی قصه‌های خوش فرو گفت
گرفته زلف یار و خوش فرو خفت

ابا کردن شیرین از طلب خسرو

فلک چون جام یاقوتی بکف کرد
ز جرعه خاک را یاقوت کرد

ملک برخاست عالی جامه در بست
هنوز از باده دوشینه سرمست

جهان بود و گرفته دامنش را
همان آتش رسیده خرمنش را

جوانی گرم بود و آتشی تیز
نکو کردار کیانه جنگ بیز

گرفت آن نازنین بت سخت بنیاد
که دیبا را فرو بندد بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بزور
قضای شیر گشت از بند گوری

ملک را دید گرم از سفر آرد
مگر گشاد بنیان گرم کار

چو تو گرمی کنی نیکو نباشد
کجی گر گرم تو خوش نباشد

نباید خویشتن را گرم کردن
مراد ار روی محمود شرم کردن

چو بایست گفت کو گفتی تو
بگستاخی میاید آمد برشاه

بگفتن یار بستاران چو گوئی
سیاست باشد آنجا گر تو گوئی

ستور پادشاهی گر بود تنگ
بدشواری مراد آید فرا چنگ

چو دور پادشاهی در سر آید
مرادت خود به پیروزی درآید

نباشد شیخ هشیاری گرانمست
که خل در پای دارد جام در دست

تو دولت جو که من خود هستم آنگه
بدست آری که من در شستم آنگه

مرا دولت بهم خواهیم بودن
نخواهم عشقش بی دولت نمودن

ز دولت دوستی جانی بوم نیم
نیم دشمن که از دولت کجی نیم

طرب کن چون ز دولت شاد باشد
مخور غم چون بروز تنگ ناید

برون از پادشاهی دولتی هست
که آن جوید کسی کانجا رسد دست

نخست اقبال وانگه کام جستن
نشاید گنج بی آرام جستن

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور
نخست انگور وانگه آب انگور

بصبری میتوان کامی خریدن
به پای دلارامی خریدن

بگرمی کار عاقل بر نگردد
تنک دانی که بی قوت نگردد

درین آوازکی باید خردمند
که سازم بر مراد شاه خرسند

گرت با من غرض جز آشنائی است
ازان ترسم که از شاهی جدائی است

وگر خواهی بشاهی باز پیوست
دریغا من که باشم کشته در دست

جوانی داری و شیری و شاهی
طلب کن بیش ازین ملکی کلاهی

مگر خسرو تو ملکی قدیمیست
بدست دیگران چون عظیمست

جهانداری تو وقت برنتابی
جهان گنجیست خرد کو بیشتابی

همه چیزی نروی کدخدای
سکون برتابد الا پادشاهی

اگر در پادشاهی بگری تیز
سبق بر دست بر بکش خیز

ولایت باز گیر تکیه شاهی
یکی بود دست بر خوش یابی

ببین بنده که رخت آباد برد
بترک تاج و تخت آنگه گرفت

به تیغ آرزو کن بر کمینش
مگر باطل کنی ناز طلسمش

کزو دست خسروان در سختی گم
کمان تیغ بگیر دلکه با جام

فلک جنبید دیگر در جنگ با تو
در انداز و به دشمن سنگ با تو

ز تو تنگ است تیغ تنها گرفتن
بر آتش صد جهان لشکر گرفتن

مرا نیز ار بود دستی بنامم
وگر نه درد را دستی نیابم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز
چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز

تندی گفت من چشم تو خوشنود
گرم دریابه پیش آنکه گرد تیش

خدا داند که آتش بر نکردم
ز دریا تیز سویی برنکردم

چه بیداری کی خواهم بخت ازین بیش
بترک خواب خواهم گفت ازین بیش

زمین ما پیل بالا کنده خواهم
ده دریا پیل افکنده خواهم

شوم چون پیل کیسه بالین
نه پیلی کو برد پیل سفالین

مرا با خشم آتش برافروخت
بآتش سوختن را باید آموخت

کی برنا مرادی بهم کردن
کی مرد آنکی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر برآورد
بیاکس را که عشق برآورد

زنی با کی شه مرد
بجا لاکی فرود آیم انجام

سبوی را که دانم ساخت آخر
توانم بر زمین انداخت آخر

مرا گر شور تو دیر بود
مرا شوره تو لب چه بود

فکندی چون فلک در کام
رها کردی چو کردی بی نیازم

مرا تو باده دادی مست کرده
بمستی در مرا پابست کرده

چو گشتم مست میگوئی که برخیز
چه خواهان هشیار اندر آویز

بلی خیزم درآویزم به خواه
ولی آنگه که بیرون آیم از چاه

بجان غرقم کرده در پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم

بگیرم هر چه تو بر باد ازین کار
بکوشم هر چه باد از این کار

من از ان بس جای برتخت بودم
که ظل تاج و هم با تخت بودم

چنین مهر بوزد
ز خان و مانم آوارگی

که گر کسی که
کمامین

بلی تا با تست
هم با من کی شیرین

کنون کز مهر خود دوریم
بجاید شه چو دوریم

من از کارش نبودم
که معانی چنین بی دل نبودم

نشستم تا همی خوانم نهاد
بروم چون بن دانیاد نهاد

ولی از شیرین
بعزم روم رفتن تیز کرده

بس آنکه پای در مرکب
براه لشکر بدرد

وز انجا رانده سوی روم
بقسطنطنیه شه سوی قیصر

در آن دوران قیصر
بترک و کشته

ز بیم تیغ او داران
ز ره در قیصر بود آرام

عتابی جای بر
نیکی در میان شیر

جوان رهبانی بیش
که دانا خواند

ز بس میر انداز صد ... | که راندا ختران با او بسی ...
عظیم آمد جو گشت آن جان هجوم | عظیم الروم هم آن ... حکوم
جو قیصر دید کامد بر سرش بخت | بدو تسلیم کرد آن ... تخت
دو شه را دو زمان خسروانه | فراوان ... طاش ... د
همه لشکر کشیدند تا ... | جنان آراسته جون ... بجای
جو من ... کسار ... | کسی ... بشکند ...
سپاهی داد قیصر ... شمار
ز بس لشکر که بر صحرا ... بنمود

[illegible]

جو کوه آهنین از جای جنبید | زمین گفتی ... تا ... جنبید
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام | زره را جابه کرد و تیغ را جام
ولی جون بخت رو با بی ... | ز شیری جهانداری ... جوش
سواران بخش در میدان فکندند | دلیران ... ... فکندند
جو برق تیز بر کین تیغ ... | کمان آورده ... ... بست
ز تنگ تیره جا کا جاک شمشیر | دریده مغز پیل و زهره شیر
صهیل تازیان آتش جوش | زمین ... سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیدند | هژبران ... دندان کشیدند
در ان بیشه نه گور از شیر ... | نه شیر از خوردن شمشیر ...
سنان بر سینهها ... کرده | جهان زار و زست ... کرده
عقابانی خدنگ خون ... | برات کرگسان بر پر نوشته

وز انجا تا الب ... چیل | دو صد ... کرد کوهی مثل پیل
حساب طالع از اقبال کردش | بجون طالع استقبال کردش
جنان ... عیسی شد شاد | که دخت خویش مریم را بدو داد
حدیث این عروس ... | که اهل روم جون ... مایج
نکو ... جون ... گوینده ... | که من سپارم ... بگو ...
جو روزی جند شاهانه ... بگرد | بیاری خواستن لشکر طلب کرد
... | بزرجون ... کرد کار
... | زد و یک گشت ... کوه
جهل ... هزار از مرد کار | گزین کرد از یلان کارزار
جو آگه گشت بهرام جهانگیر | بجنگ آمد ... جو ... نخجیر
دو لشکر رو برو ... کشیدند | جناح و قلب و صف ... کشیدند
سپاهی روم ... جو شان | برابر ... جون ... خروشان
دو رویه ... در ... وقت | درگیند ... گرگ ... زند
غریو ... کوس داده مرد را گوش | دماغ زند ... آواده ...
خنیفیهای ... نعل بسته | ز خون ... گشته
ز بس نیزه که بر سر ... دسته | هزیمت را دو اندیشه بسته
اجل بر جان ... | قیامت در یکی ... نموده
جنان ... شد ... زیر ... | که زیر پرده ... کل ...
ز ... ... داده | زره ... ... داده

ز موج خون که بر ... | بر از خون کرده طاس ...
یم ... وران ... | زمین جپ آسمان ...
فرو ... در ... | ز بانگ نای ترکی ...
بخندان ... | که ریزد برگ وقت ...
نهاده تخت ... | کشیده تیغ کرده ...
نظر میکرد و آن فرصت همی ... | که بازوی عدو ... شود
بسطح کینه فرزین ... | در افکند ... شه ... ...
دلش از کینه بهرام ... | جو شیر ... ...
شکست افتاد در خصم جهانگیر | بفتح و بخت خسرو گشت ...
کمند اندر میان ... | جو موی ... گشت ...
ز خون جندان ... ... جوی | که خون ... ...
ز جندانی خلایق کس ... | که بهرام داو ... خسته
ندیدم کس که خود داد ... | درست آن ... زخم ...
جو از خسرو عنان ... بهرام | بکام دشمنان ... ناکام
که این ... و ... | که ... خم ... ...
همه ... بتوان ... | کمی ... توان ... ...
بجای ... ... شه | بجای ... کر ... ...
تو ... بخت ... | تو خواهی ... کن ...
فلک بر ... ... | ز ... ... جای ...

بشوک نیزهای ... | صبا گیسوی ... گشاده
حمایل ... | یکی شمشیر و دیگر ...
نمانده ... تیغ شد ... | که با ... یک ...
جو پر مرغ پر ... گشاده | نیستانی با آتش در نهاده
بزرگ ... پیش ... | بساط ... اصطرلاب ...
جو وقت آمد ملک ... | مبارک طالعت ... ...
ملک ... | سوی بهرام ... ...
بروز ... | بجای ... آن ... تن ...
ز بس ... که ... | ز خون آلوده شد شمشیر بهرام
بهندی تیغ ... | سر ... جون ...
دماغ آشفته شد ... | جهان ... روشنی ...
ز بیعت کردن بهرام ... | جهان افکنده صید بهرام گور ...
مران صورت که خود ... | ز جشم ... ...
جهان ... | مشعبد ... بازی ...
کدامین ... پرورد | ... عاقبت ...
جو شادی ... | بجای ... بجای ...
هر آوازی ... | درین گنبد که ...
جهان بر ابلقی ... | لگد خوردن ... ...
نشاید کرد بر وی ... | که ... کس ...

چو بهرام چوبین شد از بند تخت / بخسرو داد هم شاهی هم تخت / سوی چین شد ابروی [illegible] / اذا جاء القضا [illegible]
نشستم تهانه [illegible] / درین بد عهد چشم [illegible] رفت / [illegible] بر کرد [illegible] / مه چو پرویز شد بر برج شاهی

پادشاهی نشستن خسرو بجای پدر
ولایت ایران [illegible]

جو شد کار مملکت بر قرارش / قوی تر گشت [illegible] روزگارش
ز نوشین [illegible] سرود [illegible] چنگ / سعادت داد [illegible]
ز نیکو کار حمل خورشید منظور / بدو [illegible] / ذنب مریخ [illegible] کرده / شده چشم زحل [illegible]
عطارد کرده زاول خط [illegible] / سوی مریخ شیر [illegible] / بدین طالع که [illegible] تخت / ملک بنشست بر فیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی و سیاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی / کشید از خاک تخمی بر ثریا / در و گوهر بکشتی در دریا
جهان کز بس کمرهای [illegible] / بشب تابنده تر بود [illegible] / بران تخت مبارک شد [illegible] / مبارک باد گفتندش [illegible]
جهان خرم شد از [illegible] / همی خواند آفرین بر آفرینش / ز عکس آنجنان [illegible] / خراسان را ز داد افزود [illegible]
ز مرو شاهجان تا [illegible] / شد آواز نشاط و شادکامی / جو شد کار مملکت بر [illegible] / جه خوشتر زانکه [illegible]
مرا صد مملکت بی یار باشد / بجای چون گل خار باشد / جو فرخ شد [illegible] تخت [illegible] / در آمد غم ز شیرین [illegible]
نتان غم را ز دل [illegible] / نه غم پرواز را شایست [illegible] / بگفتم آنکه مریم را نگه داشت / که او بر اوج عیسی [illegible]
اگر چه پادشاهی [illegible] / زنی یاری [illegible] / ز دلداری [illegible] / زنی یاری شکر [illegible]
نیکو هم طرب حاصل میکرد / طرب میکرد و لیکن [illegible] / کمی قصه نپخته خام کرده / کمی از گریه می در جام کرده
کمی گفتی [illegible] / ز ملک عاشقی یا پادشاهی / که عشق و مملکت [illegible] / ازین سرد و [illegible] خواست
جو [illegible] شیران [illegible] / که [illegible] / مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
بحزم [illegible] / بصد ملک جهان [illegible] / شبی در باغ بود [illegible] / ببالین [illegible] بخت [illegible]

زاری کردن خسرو در جدائی شیرین

جو نخجیر [illegible] گشتم / بر خیال [illegible] گشتم
بر دستان شدم [illegible] / سهی سرو [illegible] / [illegible] / نسیم [illegible]

کجا رفت آن [illegible] / که جان پرورد با جان [illegible] / کجا آن نوبنو مجلس نهادن / بهشتی عاشقان را [illegible]
کجا آن عیش و آن شب [illegible] / همه شب تا بروز افسانه گفتن / کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی جو آب زندگانی
کجا آن تازه گلبرگ شکربار / ز گلبرگش شکر ریزه [illegible] / نشستن با پری [illegible] / شهنشاه و پریرویان [illegible]
ز چندان نازکان و نازنینان / نمی بینم کسی [illegible] / عروسی [illegible] / ز بازو ساختن [illegible]
کمی تکیه زدن بر [illegible] / کمی خوردن می [illegible] / کمی چون گل نهادن [illegible] / کمی بستن به سنبل [illegible]
کمی مستی شکستن [illegible] / کمی پنهان کشیدن [illegible] / سخن [illegible] گفتم [illegible] / خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید / که انده بر نتابد جای جمشید / دهن [illegible] خوش [illegible] / در و یا خنده [illegible]
کرا خواهم کرا دانم [illegible] / [illegible] / خیال از ما [illegible] / بعشوه می فزاید [illegible]
نبینی خصمی که [illegible] / زنی یاری [illegible] / مر آن مرغم که [illegible] / ز شیرین خانه [illegible]
جو من سوی گلستان [illegible] / جه سودا [illegible] / نه [illegible] / نه بالین [illegible]
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد / غم چندین کس آخر [illegible] / مرا باید که صد غمخوار باشد / جو من صد غم خورم [illegible]
ز غم بر گیرم و بر خود [illegible] / خزانرا خنده می آید [illegible] / نخواهد دل [illegible] / نخواهم من که با دل [illegible]
مه و خورشید [illegible] / ز جمعیت [illegible] / پراکنده [illegible] / نیم مجموع و دل [illegible]
ستاره نیز هم [illegible] / پراکندند ازان [illegible] / شراره زان [illegible] / گر این نور [illegible]
دل تاریک روز [illegible] / تن چار خیزم [illegible] / [illegible] / چاره جای [illegible]
سیاهک [illegible] / بسرخی خیزد [illegible] / دگر ره [illegible] / که با دولت نشاید [illegible]
جو دولت [illegible] / ز دولت با تو [illegible] / [illegible] از دولت [illegible] / که با دولت کسی [illegible]
کس از بی دولتی کامی نیابد / به از دولت [illegible] / بدولت [illegible] / جو [illegible]
تو گندم کار تا [illegible] / گیا خود در میان [illegible] / بهر کاری ز دولت [illegible] / که با [illegible]

بسی بر خواند از این افسانه دلبند / چو عشق آمد کجا صبر و کجا پند
صبوری کرد با غمهای دوری / از آن خوش شادمان شد با صبوری
چنین زد قرعه آورد آن سخن گنج / که بر دانا نوشته آن سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو ماند بی بخت / دلش در بند و جانش در شکنج

نالیدن شیرین بر جدایی خسرو

ز بادام تر آب گل برانگیخت / گلابی بر گل بادام میریخت
بسان گوسفندی کشته بر جای / ز پا افتاده و میزد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور / دل از تنگی شده چون چشم مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته / چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشه جانش چون آتش / دگر دیدن پر گوهر کنارش
کهی از پای می افتاد چون مست / کهی دستارچه بر دیده میبست
دلش چون آتش آواز درشت / چنان تشنه که دوزخ گشت
گره در پیش رود از اشک گلگون / گه افغان بر سپهر پوشیده دود
گشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن چو چشم مستهای دلخوش / ز بی خوابی شده چشمش جگرکش
دهان خشک و لب از گفتار رفته / ز دیدن بر سر گوهر نشسته
سمن بر روش جز برگ پیدا نه / شده زو نافه کاسه خوار از آن
زمانی بر زمین غلطید چون گوی / ز مشکین جعد مشک افشانده بر خاک
چو نسرین برگشاده ناخنی چند / به نسرین بر که برگ لاله می کند
کهی چون گوی بر سوی آورده / کهی بر جای چون چوگان خمیده
کهی بر شکر از بادام زد آب / کهی خایید فندق را به عناب
تمه در نرگس شب خواب کرده / ز نرگس لاله را سیراب کرده
درختی برشده چون گنج زرین / کمانان گشته چون آب گلابی
بهاری تازه چون نرگس شکفته / ز غم بگسسته چون آب آسیابی
کمین داران جهت بر در نشسته / سپه داران طاقت را شکسته
شبیخون غم آمد برده دل / شکست افتاده در لشکرگه دل
ز پنجه جگر تا قلب سینه / به غارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان جان طاقت / ولی آنکه خدمت را زبان است
کهی دل را به نفرین یاد میکرد / ز دل چون بیدلان فریاد میکرد
کهی گفتی که ای بی ستمکار / نکردی تا تو بینی زشت کار
مرادی کز دل بروی نهاده / بدست آوردی و از دست داده
فروشد نامم از تنگی / ز دست افتادم زیر پای
بهار دیده بر روی گشاده / ز بوی گل بهار از شرم زاده
بهمچم از تو توازمن نکو / تو خود کن هر چه خواهی چو فردی
چرانی گنجهایش برگزیده / نه داده و نه برده باش رنج دیده
آب زندگانی دست گیری / نهان شد لاجرم گر زندگانی

خوانده

جوان از آتش دل چاره جو کنون / پشیمانی نخورد و سود اکنون
کسی کو مهر بی دوستی ندانست / کرم با بیت قدر بپیش شاه
بصد زاری ز خاک پای برخاست / ز بس خواری بپیش ماه برخاست
دل پاکو موافق شد بدان کار / نصیحت کرد و پندش داد بسیار
نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز رو زود افکند پل
نرو در هیچ تلخی تا نگردد / نکاری برگشاید تا نبندد
زمستی ابر چون تندی نماید / بگرید زار و آنگه برگشاید
بد از تنگی آنکه آید پدید / که قفل از کار بگشاید کلید
بسا در جا که پای سنگ گنجی / بود یا قوت یا فیروزه یا
خری کو شصت من آسان برد بار / ز شصت و نه من هیچ ساز
اگر سودی نخورد زبان / بود ما خورد و نخیزی که ارزن
چو وقت آید که آب آید فراز / بماند دولت از کار تیز
وزین در زیر شاپور خرد مند / بکار آورد با او نکته چند
شکیبا شد درین غم روز کاری / نه در تن جان نه اندر دل قراری
کهی فرخ سر رشته آسمانی / دلش دادی که بایی کامرانی
چو بسیاری ز محنت برد / هم آخر زان میان گشتی
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
که صابر شو در این غم روز کی چند / نماند هیچکس جاوید در بند
چو کوی افتان و خیزان کار / که گر بس گاه و افتد خیز در کار
مراد آن به که دیر آید فرادست / که هر کو زود شد زود از دست
ببایدساختن با سختی اکنون / که داند کار فردا چون شود چون
بسا دریا که پای سرخ ورزد / کبود و ازرق آید از نورد
نبرد ما ما نکوتیز راند / سرانکو تیز راند زود ماند
بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی تلخی و دشواری کشیدی
کنون وقت شکیبایی است / که بر بالا بد شواری شود آب
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت بی صبر شد با صبر جفت
دلش را در صبوری گره بند / چو خسرو دشمن خسته
مهین بانو دلش را دلفروز / بدان تا تشنه را ماهتاب
وصیت کردن مهین بانو

که عمرش تیر دولت افشاند
یکی وزین خلوت پیش خوان / کلید گنجها داد کبیر
به چار گشت شیرین / کهچشت مرد خواهد بود
در آمد کار اندوه سست / چو روزی چند بر روی غم
ترا نجات بود چشم جهان / جهان از جان شیرین گرد
بشیرین هم جهان هم جای / فروشد آفتابش دریا
نه در خاک بود از تخت / چنان است آتش
که با شد بهاری / نیامد شیشه از سنگ درست
که با آن شیشه

نشان زین حرف گر نزدیک سازی ‌ کی شیشه کند در شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد ‌ باخر عهد هم آن انگبین خورد

بدین قالب که باشد کار سازست ‌ مشو غره که شیشه سنگ خاراست
زبادی کو کلاه از سر کند دور ‌ کیا آسوده باشد شمع بی نور

بدین جان کو بنا بر باد دارد ‌ مشو غره که بد بنیاد دارد
جو بچی اندرین دام کلوخ ‌ که جوزی بود بی مغز در بیخ

چو خرگوشان درو با مغز هوش ‌ بر و به بازی آن خواب خرگوش
بیاسا شیر کار و گرگ جنگی ‌ رشد در زیر پای پیل جنگی

نظر کردم ز روی تجربت ‌ خوشیهای جهان هم خار دست
باول دست آغازش خوش افتد ‌ بآخر دست رفته آتش افتد

همه دون جام گیتی چو شکر ازست ‌ باول مستی و آخر خمارست
رها کن غم که دنیا غم نیرزد ‌ مکن شادی که شادی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن ‌ شکم داری بخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج و در خود یک درم نیست ‌ نصیحت زین جهان جز یک نگنجید

همی تا یابی دارد تندرستی ‌ بنخچیا بگیرد طبع سستی
دهن چندان نماید نوش بنده ‌ که باید در طبیعت نوش خنده

چو گیرد نا امیدی مرد درویش ‌ کند راه رهایی باز در پیش
جهان سرشته خوی طمع تا کیش ‌ بکم خوردن توان ساختن کار خویش

مشو پرخوار چون گاوان مکوی ‌ بکم خوردن بکم در بند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد ‌ ز پر خوردن بروز صد بمیرد

چو پر گردد فراخی استقامت ‌ به شواری مه بسته آید سلامت
چرا باید علف آرایش کردن ‌ بدار و طبع را محتاج کردن

جو باشد خوردن بیگه گوارا ‌ نباشد طبع را با کس مدارا
جو گلبن هر چه بگذاری ببندد ‌ جو خوردی شکر باید که گنجد

جو دنیا را نخواهی چند جوئی ‌ مدو پوئی مدو خود چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد ‌ که در دنیا جو مهمان خانه دارد

درین صحرا کسی که جای کیست ‌ زشتی بی نوایی [illegible]
مکن دلتنگی ای شه هفت کنگل ‌ که بد باشد گل تنگ در دل

فلک با این همه ناموس و نیرنگ ‌ شب و روز ابلقی دارد بتکتنگ
بدین ابلق که آید کس بر شیند ‌ کس این آید فرو که این نشیند

کسی کو خون مخلوق را بریزد ‌ جو وارث ماند از وی رستخیز
جو این سیلاب عمر از ما بدرد ‌ بسر خود زنده ماند گر بمیرد

جو فرزندی تو با این ترکتازی ‌ که هندوی پدر کش را نوازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت ‌ که چندین نسل بر نسل تو کشت

فلک با ما کمان بی زه نگردد ‌ شکارگر کس مه بود فربه بگردد
گوزن ماره که بر شیر باشد ‌ کیا در زیر پی شیر باشد

تو این چون آهوی شیری ماندن خویش ‌ که داری یا در پس جای در پیش
مباش ایمن که آهی [illegible] ‌ نکرد آدمی خوردن [illegible]

که این برج را بسی بی چپ پیچ ‌ گران تخته بر وی آن دو بی هیچ
جهان آن به که دانا تلخ گیرد ‌ که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با درد و داغ است ‌ بوقت مرگ گفتند [illegible]
اگر واعظ بود گوید که چون گل ‌ بخندیدن نه باشد در لب ناز

وگر زاهد بود صد مرد دلخوش ‌ که تا تو بر کشی او بکشد
سرا کز چنین سرا فیروز ‌ جو گل کردن ز تمار دست

جهان را نام آن کس نیک دارد ‌ که از بهر جهان دل نیک دارد
غم روزی مخور تا روز ماند ‌ که خود روزی رسان روزی رساند

جو نامد در جهان پاینده چیزی ‌ همه ملک جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشه [illegible] ‌ سر رشته صافی اندکی

چنین گویند دانایان شیراز ‌ که نیک و بد بهر که آید بدید
بسازن نام کالنجی ز دنیا ‌ بیاد دار کز و پیش ز دنیا

خداوندا چو آید پای برسنگ ‌ فرو گشتی دل کرد آهنگ
نظامی با ما باشیر ساحی ‌ بجنبش بنجش شیر ساحی

بپادشاهی نشستن شیرین

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی ‌ فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

بانصاف و ولایت شاد کرد ‌ همه زندانیان را آزاد کرد

ز مظلومان خط جور برداشت ‌ همه آیین ظلم از دور برداشت
ز هر دروازه برداشت باجی ‌ نجست از هیچ دهقان خراجی

مسلم کرد شهر و روستا را ‌ که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش ‌ یکی آب خورد و گرگ با میش

رعیت هر چه بود از دور بندند ‌ بدین داد او خوردند و بودند
فراخی در جهان چندین بکرد ‌ که یک دانه غله صد پیشتر کرد

نبات چو خسرو یکباشد باشد ‌ که ما خیزید بجای گل گیاه را
درخت بذر نیست و شد شاخت ‌ شه نیکو نیت را بی خواهت

فراخیها و تنگیها ز اطراف ‌ ز عدل پادشاه بود ز انصاف
ز بخشش پادشا اف وادی ‌ که بد رایی کند با پادشاهی

جو شیرین دارشته شهر بیش ‌ دران شاهی دل شاه بر پیوند شد
اگرچه دولت گنج و فتح داشت ‌ جو ماه هوشیاران در صحرا هم دشت

خبر پرسید از شکار دانی ‌ مگر کار زندش از خسرو نشانی
جو آگه شد ز شاه شهری ‌ رسانید از زمین ما آسمان تخت

ز گنج افشان کو سر نشان دادی ‌ بجای آورد شرط مهتر دادی
ولی ز انکار مریم تنگدل بود ‌ که مریم در تعصب سنگدل بود

ز دل که و ری کار دل فرو مانده ‌ دران محنت بجز خورده دل فرو مانده
ملک با او داد بد در سوگند ‌ که با کس در نسازد مهر و پیوند

جو شیرین زان عیب جبری یافت ‌ یقین دانست این حکایت تا کی یافت
دلش چون شمع شوخ خشمگین داشت ‌ همه کارش خوش آفتاب خشم داشت

دران یکسال کو فرمان همی کرد ‌ ‌ نه مرغی ملکه موری را بیازرد
همی ترسید کز شورش ... ‌ ‌ بود نامهر عدلش ...

جز آن چاره ندید آن جست چالاک ‌ ‌ گمان عوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو ‌ ‌ بتنهایی خورد تیمار خسرو

نبود از زر کسی دستش تهی جای ‌ ‌ که پیدا کرد پنهان چیل ستیلی
بمولای سپه آن پادشاهی ‌ ‌ سرش سبز آمد از صاحب کلاهی

بجگون ... تخت بست ‌ ‌ ز ره شاپور در فرهنگ دوست
وزان خوبان چو در ره بای بفشرد ‌ ‌ کنیزی چند را با خویشتن برد

که در هر حال دادی یار بودی ‌ ‌ برنج و در حشش غمخوار بودی
بسی بر دشت از ره پیاده ‌ ‌ ز جنس چار پایان تیز پایی

زکاو و دکو سفند و اسب و اشتر ‌ ‌ چو در ما گرد دکوه و دشت ...
وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل ‌ ‌ پس ... چار پایان ...

دگر ره در صف ... شه ... ‌ ‌ بسنگ خویشتن ... داد گوهر
بفرز هند وان آن جنت ... ‌ ‌ بسنگ ... غم ...

ازان خوشاب ... سنگ ... ‌ ‌ چو آتش کاه سوی شه فروزان
زکرمی کان هوا در کار او بود ‌ ‌ چو اکنی که گرمی دار او بود

ز روی او که خرم بهاری ‌ ‌ شده آتش که ... چون لاله زاری
ملک دانست کاو دیدار ... ‌ ‌ بدیدار امید او در کار ...

ز مریم بود در خاطر هراسش ‌ ‌ که مریم روز و شب بیدار ...
بسدا آور ... فرصت ... ‌ ‌ برقص ... خصمت ...

نبودی کز زمان با او دلاوی ‌ ‌ وزان اندیشه ...
بپنهانی قناعت کرد ... ‌ ‌ بجادوی دل ... ز ...

خوشا شهنشاه صبح آمد براو ‌ ‌ سپاه ... در لشکر ...
برآمد یوسفی ... نارنج ... ‌ ‌ ترنج ... زلیخا ... شکست

شد از چشم فلک ... ساز ‌ ‌ گشاد ابرو و جهان دلنواز
در پیروزه گون ... گشاده ‌ ‌ به پیروزی جهان ... داده

زمانه ایمن از غوغا و فریاد ‌ ‌ زمین آسوده از ... بیداد
بخال فرخ و ... ‌ ‌ نهاده خسروانی تخت خسرو

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام

سراپرده ببدره برکشیدند ‌ ‌ همه طینی بگردون برکشیدند
ستاده قیصر و خاقان و فغفور ‌ ‌ دواماج از بساط ... دور

بهر گوشه مهیا کرد جایی ‌ ‌ بروز نوروز که کشور خدایی
طرف داران که صف ... کشیدند ‌ ‌ زمین ... شب ...

گهی گشت در آن ... سر بریدن ‌ ‌ نیارست ...
ز بس ... سرکرهای شب ... ‌ ‌ در گستاخ ... بسته ...

قبا بسته کمر بندان چو چیل ‌ ‌ کمر بندی دو ... چل
دران مجلس که ... ‌ ‌ سخن ... رندیدی ...

نشسته خسرو و بر و برز بر تخت ‌ ‌ جوان فرو جهانبخش و جوانبخت
دو رو ... کرد تخت ... ‌ ‌ کشیده صف غلامان ...

زخاموشی دران دریا ... کار ‌ ‌ شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین ... از تخت آرام دیده ‌ ‌ بر سم خاص بار عام دیده

بفتح الباب دولت بامدادان ‌ ‌ ز در پیکی در آمد تخت شادان
زمین بوسید و گفت ای شاه ... ‌ ‌ همیشه در جهان شاه جهان باش

تو زرین تخت باش و خوش فرود ‌ ‌ که چوبین تخت شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین ... تخت ‌ ‌ که چوبین خانه از دشمن ... تخت

شهنشاه از دل سنگین ایام ‌ ‌ مثل زد بر تن چوبین بهرام
که بر ما تا زمانه چوب ... ‌ ‌ فلک چو کعبه ...

چو چوب دولت ... باشد ... ‌ ‌ به چو چنبر چو ... بشد ...
جهان تا در جهان ... میکرد ‌ ‌ تمنای جهان ... میکرد

زمین بهرام گر بهرام گور است ‌ ‌ سر انجامش بگیتی بهر گور است
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد ‌ ‌ طبانچه باد ...

کجا آن تیز ... شیر ... ‌ ‌ جو ... گرد ... شیر ...
اگر بهرام چوبین ... ‌ ‌ بپا تا ننگری ... گور بهرام

بسا مردانه را کو شیر ... ‌ ‌ فریب خاکشان ... باد ...
بسا گرگ جوان کز روبه ... ‌ ‌ بافسون بسته شد در دام نخجیر

ازان بیگرگ روبه ... ‌ ‌ که روبه دام چند ...
بسا شه کز ... پیاده ... ‌ ‌ خصومت ... جهان

سرانجام ... خام ... ‌ ‌ بجای ... دل ...
ز مغز ... کلاه ... ‌ ‌ مباد کس ... خویش ...

بقدر شغل خود باید زدن لاف ‌ ‌ که زر در زمی ...
چه نیکو داستان ... آمیز ‌ ‌ ... هم ...

نه فرخ ... نهاد ... ‌ ‌ به ... کهن ...
بقندیل ... ‌ ‌ بکالای ...

که گشت این تخم ... ‌ ‌ نه من گفتم که دانایی خرد داد
ز هر تخمی درختی راست ... ‌ ‌ نه هر رودی ...

شب و روز ... ‌ ‌ دو مویه شد که ...
هر انگشت ... ‌ ‌ نه من گفتم که دانه زو خبر داد

بسرهنگی حمایل کردن تیغ ‌ ‌ بسا سر که ...
تو خون ریزی ... ‌ ‌ که خونش گیر دار ...

ستم در مذهب دولت روا نیست ‌ ‌ که دولت ...
... درگاه ... ‌ ‌ بگو ...

چراغ ار چه زر و ... ‌ ‌ بسی باشد ...
خورش ... نمک ... ‌ ‌ نمک باید که ...

مخور چندان که ... خار ... ‌ ‌ گوارش ...
چنان خور ... حالت ‌ ‌ حرام دیگران ...

مغنی را که این دروازه در داد
غم و شادیش را اندازه داد

مجو بالاتر از دوران خود جای
مکش پای از گلیم خویشتن پیش

چو دریا در قرار خویش می‌کار
مبر بالاتر از اوجی که داری

بسی دیدیم یکسان زین [illegible]
گزین بر خنده کرد و گریه سوی [illegible]

نگه دار اندرین شیشه [illegible]
گزین کار رد بارنج عطای

مشو خاموش چون کار افتد از خوری
که باشد خامشی نوعی ز یاری

شنیدم مرغکی از تاریخ [illegible]
یکی دو دستان آیین تو [illegible]

چو بادامه ساختی ناخن چنگ
بجای لنگری بشتافتی سنگ

بپرسیدند کز طفلان خود غار
زپیران کین کسی چون [illegible]

بخند گفت اگر پیران بخندند
کجا طفلان ستمکاری [illegible]

چو دستان بازی خوش [illegible]
بجرم ما [illegible]

[illegible] باشد بر خویش
که او هم [illegible] باشد بر خویش

ز عیب نیک مردم دیده بر دوز
هنر دیدن [illegible]

هنر بینه چو [illegible] چشم [illegible]
تو چشم زاغ [illegible]

ترا حرفی بصد [illegible]
حسنه بر حرف کس [illegible] انگشت

بعیب خویش یک دیده نمایی
بعیب دیگران صد دیده [illegible]

تو کم ز آیینه در عیب جویی
بآیینه رها کن [illegible]

حفاظ آینه این یک هنر بس
که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه [illegible] آن کس نشینند
که [illegible] پس که آینه از پیش بینند

نشاید دید خصم خویش را خرد
که نزد از خام دستان [illegible]

مشو غره بدین [illegible] فام
که بر خنجر نگارد مرد [illegible]

که چون شیرین [illegible] خنجر تیز
بدو خون [illegible] خسرو [illegible]

در آب [illegible] روشن نگار
که تیز آید که زنهار زنهار

بر آتش دل منه [illegible] فرود
که وقت آید که صد خرمن بسوزد

[illegible] خندد
که دندان نماید بلکه شمشیر

هر آنکس کو ز ندان [illegible]
ز جنگ شیر [illegible] شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
ز کین خسروان خسرو [illegible]

[illegible] ز خود در ایمنی
که از افتادن [illegible]

ستیزه با بزرگان [illegible]
که از هم دستی [illegible] خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
که از آب خرد ماهی خرد خیزد

چه خسرو [illegible]
بزرگان را [illegible] آب

فرود آمد به تخت [illegible]
روان کرده [illegible]

سه روز اندوه خواره بهرام
نه با تخت [illegible] با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلند آوازه کردند

ببخشیدن در آمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا

فلک چون شد ز نوشش ساقی [illegible]
غم [illegible] شیرین [illegible]

طلب فرمود کردن باربد را
[illegible] طلب [illegible]

باز خواندن خسرو باربد را

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز

ز بی‌لحنی بدان سی لحن چون نوش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو ساز از گنج بادآورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

چو قند از حقه کاوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو برگفتی نوای مشک دانه
ز دمش [illegible] جان فدا کردی زمانه

چو زد آرایش خورشید را راه
در آرایش شدی خورشید و ماه

چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار باده نوشین شکستی

چو در پرده کشیدی [illegible] روز
به نوروزی نشستی دولت آن روز

چو نو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مشکویه کردی مشکمالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو بر مروای نیک انداختی فال
همه نیکو شدی مروای آن سال

چو در شب برگرفتی راه شبدیز
شدندی جمله آفاق شبخیز

چو بر دستان شب فرخ کشیدی
از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی

چو [illegible] فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و پیروز گشتی

چو کردی غنچه کبک دری تیز
ببردی غنچه کبک دری تیز

چو بر نخچیرگان تدبیر کردی
بسی چون نخچیره را نخچیر کردی

چو کردی کین ایرج را سرآغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز

چو زخمه راندی از خون سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش

نواهای چنین آتش انگیز
همی زد باربد در پرده تیز

ز گفت باربد [illegible] بود
زبان خسروش صد باره بود

چنان [illegible]
که بر هر زخمه بدادی بدره زر

چو کردی نار شیرین را [illegible]
درخت نار را شیرین شدی بار

بهر پرده که او بنواخت آن روز
ملک گنجی بر افشاندش در آن روز

چو عالی همتی کردن [illegible]
طناب [illegible] گردون [illegible]

[illegible] طمع را دیده بردوز
ز چون من قطره [illegible] موز

که چندین گنج بخشیدم به شاهی
وز آن خرمن نجستم برگ کاهی

به بی‌برگی سخن [illegible] گردم
نه او داد و نه من خواهش کردم

مرا این گنج بر گرد [illegible]
ولی نعمت شده دریا و کان را

نظامی گر زر و زرین [illegible]
ز دولت بر شده [illegible]

بدین زه گیر گیر از طرازی / کسی بر گردنان گردن فرازی
چو بدر از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد

درخواست کردن خسرو

ز مجلس با شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین پرده‌سوز نو
چو برگشتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی برو میخواند هر دم
ز شیرین گه حکایت میگشادش / ز ریشش من تلخ محجور باشد
ولی دانم که دشمن کام گشتست / بگیتی در جهان بدنام گشتست
چو من خواهم دو دارم عزیزش / صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده مگر آن قصر پیلم / بمشکوی پرستاران پیامم
ز چشم سوی او گر باز بینم / بر آتش باد و چشم ناز بینم
چو بیش از دیده مریم کار گیرم / شکوهت چون که آب گیرم
خلافت را جهان در تنها / فلک بر خط حکمت ساده
اگر حلوای ترش نام شیرین / نخواهد شد فرو کام شیرین
نیابی نرم حلوایی چنین نرم / برنج بسر در تا کی گرم
رطب خور خار نادیدن دو / که در شیرین بود حلوای دود
مرا با جادویی هم حقه سازی / که بر سازد ببابل حقه بازی
هزار افسانه از پیش دارد / بطنازی یکی صد پیش دارد
ترا بفریبد و مارا کند دود / تو زو راضی شوی من از تو محجور
من این رنج ننهادم بکام / چنین افسانه بسیار خوانم
بسازی که صد از تخم ندیم / عطارد راز دار و ابله بلند
زنان مانند ریحان سفالند / درون ناخوش برون نقش و نگارند
نشاید یافتن از هیچ برزن / وفادار ابلهی در هیچ زن
وفا مردیست بر زن چون نشاید / چو زن گشتی بشوی مرد دیگر
بسی کردند مردان چاره‌سازی / نه دید دلی از زن راستی باز
ز زن با پهلوی چپ گو بر / بجوی از جانب چپ جانب راست
چو بند دل ای در زن نیابی / که زو حاصل ندارد خبر جانی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی
چو سوسن نام آزادی برآور / بر دوش باد از شادی ور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بکشور گنده
بکردون بر زنم مشکین رسن را / بیا ویزم تو جودت رشتن را
وی آن بهتر که در دوش بنشیند / که جفت آن به که آبادی بنشیند
یقین شد شاه را کان خوبروی / که هرگز در نسازد جفت یاری
سخن را از دری دیگر بنا کرد / نوازش بی نمود و هر بکرد
سوی خرگهی پیچید شاه / بصد حیله پای اوی از زو
جوابش هم بنادی باز برده / ز خوبکاری بی غمخواری بر
از آن بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چنین

دلش دانست کان نیرو کالیست / شکیبش اصل صلح پادشاهیست

شفاعت کردن شاپور

شفاعت کرد شه روزی بشاپور / که تا کی باشم از تو دور

بیا آن ماه را یکشب در این بیخ / که پنهان دارمش چون لعل در گنج
من از تدبیر صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی برکشد نام صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته باید بر آتش / چو دست سوخته دارم بر آتش
گرین شاخ آن پری رخ را ببینم / شود دیو ی بر دیو پری نشیند
بزیر فار فرمان گشت نعلش / که بنده در غمش چون بید تو خویش
بعقصر آمد چو دریایی برانجوش / که تا باشم موج آن دریا نوش
حکایت کرد با شیرین آغاز / که وقت آمد که با دولت کنی ناز
ملک از شکارت خیش بسیتد / ولیک از مریمش بیش گزند
ازان او را چنین آرزو دارد / که از بیمار قیصر شه در دارد
پیا تا یک سواره بر نشینیم / بمشکوی خسرو پیش گیریم
طرب میساز با خسرو نهانی / برآید خصم را دولت جوانی
تب تنهانشین شیرین قوی رو / تهی از خویشتن تنهای خسرو
جهندی برآواز بسیار تو / که از خود شوم در آن گداز
کو چندین که معزوم را سر تافتی / کنایت کن که تا مست آهنگی
نه هرکو هرکه پیش آید توان / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نباید هیچ از انصاف تو دادم / به بی انصافیت انصاف دادیم
از این صنعت خداوند باد / فرد زین کار دستوری کنیم
برآورد از جگر آهی / چو میخواهی که از جانم برآری
کسادی چون شکم بگیرم / نخواند چون و دمکا فرو دادم
تاب چو صد گرد گشت نگیرم / خطا باشد که در دریا نشینم
من از بی دانشی و غم فتادم / شوم خشک از غم دود دم
ترا چون بی شیرین هست / که از چربی شیرینی آن هست
در اینجا گر ز من جوید پی / بگیسو رفتی بر آتش نمی رو
خمار از دکان پالانگر گریزد / چو چند چو فوقش ز جایی
چو فرمایی ولی با این جوانی / کم با ز دو هایی هم هم زبانی
چو آن درکار و دارم خود نشینم / بر ز ورآن به که از دور دنشینم
ببین تا چند روز آنجا دمم / بغمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاده آن رفیق بی وفا / که بهر خسته بلایی بنگنم
پیک گز مقنعه تا چند پوشم / لباس مردی تا چند پوشم
روا نبود که چون من خزینه / کله داری بگوهر با تا جداری
بسی کردم شکر فیکاش / که گویم و زتوام شرمی نباید
قضا بدم را آمد بکی بیش / نمک بر خستگی زد خاله خویش

بگل چیدن بدم از خار نامم / نگاری بی شد در بار نامم
چو خود بد کردم از کس چون بنالم / خطای خود در چشم خود چه جویم

یکی را کشتم از جان و جهانت / جهان بستد کنون از من نجست
نه هر کس کآتشی گوید زبانش / تف آتش بسوزاند دهانش

ترازو وار اگر بشنو یکی گیر / یکی جو در حساب آیم یکی زر
ترازو وی که ما را داد خسرو / یکی سر دارد و آن نیز بر جو

دلم زان جو که خرباری ندارد / بغیر از خوردنش کاری نیرزد
تمامم جز عروسی در بر سنگ / کز آن کج کرد و پا شد شنگ [illegible]

چه کرد آن باده نوش خوارهٔ من / زد آتش بر در و بارهٔ من
من اینک زنده با او یار دیگر / ز مهرم تخته باید دیگر

اگر خود روی من پرده است از سنگ / در و پیش فرو ریزد از این ننگ
گرفتم سنگ صخره دیدم آخر / بشیرین سنگ بر بر دیدم آخر

سنگ ز من به بود گر نامم / در پیش پا چو سنگ اندازم
شوم چون پیش سنگ اندازم / که خواهد سنگدل را چاپلوسی

دل آن به کو با سنگ آهن بند / که در سنگ چند و در آهن بند
مرا خود دل که شکی در نیزد / وگر زالی بجوید سنگ بیزد

چپا گر گذشتیم راست گویم / چه خواهد یار کز و نامد بگویم
هزاران پرده بستم روز بیکار / هنوزم پرده گر شد پیدا

چگونه راست آید رهزنی را / که زیر پرده آب روی چون منی را
نه کس با من چنان در جنگ بنشست / که جای آشتی از بیش نماند

چو ما را نیست بیشی در نگاهش / کشیدم خشم در خیل و سپاهش
ز بس سر زیر او بر دوش غمش / ز بس بار غمش خود را بجویم

دلم کور است چون چشمی که بیند / چو کوری از خیال آنکس که بیند
جهان بود وار آن کو خورم غم / ندارم من چرا او نیک بختم

سرم می خارد و پروانه ام / که دشمن بس خود را …
زبانم خود چنین ز خم … / که سر جاودان …

نمی زد کر با من او همه … / ز کس …
ببین خواهم خبر … / کر …

دلم می جست و دانستم … / زبانی … خواهم کام ناکام
بی مست آزموده … / که هر کو دل …

کنونم می جهد چشمم که یا … / چه خواهم دید …
مرا زین قصه … / نباید رفت …

گر آید دختر قیصر به شاهی / بر سوی این قصرش گر در
بدستان می فریبندم … / نیارد … دستان …

اگر هوش مراد دل … / من آن دانم که در بابل …
سر اینجا به بود … / که نقل اینجاست …

اگر خسرو نه کیخسرو شود شاه / نیاید کز نهش …
اگر با جوش … / چنان جوشم …

وستم زلف را انگیزه آزرد / شکنجش یار سر کرد آن …
بگویم غمزه را تا دست بگیرم / سمندش را برقص آورد بگیرم

بباد پهلو کند زین کن بس / نه هر چشمم چو بهمن برد دست
ببچیل و … / دواندم بر سر …

زگیسو مشک بر آتش فشانم / چو عودش بر آتش نشانم
زتاب زلف خویش آرم … / فرو بندم بسحر غمزه خوابش

خیالم را بخوابم که در خواب / درین خاکش و اندیزی خون آب
مرا گیر … تا کریم … / تو را درم دور شیوه …

منم گر یاد او پیوسته یادم / گر او در عمر با نارد به یادم
ز مهرم گر دلو … / غم من …

گر او نامهربانی بهره گیرست / زمانه بر چنین بازی دلیرست
شکیبائی کنم چندانکه گردد / در آید از در عذر آن فروزد

کند دل را که گرش چه پیچم / برین در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بعذرا و آسمان وار / زمین … بود با آسمان کار

کند همجنس با همجنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن / نه با هم آب و آتش را نشستن

بو وصلش نیستم جز … / تنی را زنده دار زندان چه بیم
بود سر مایه دار … / تهی دست … از در و …

ز آن مرغم که گر … / ز سر بازی تو اندر کرد …
بیا دانی در اقبال دم … / بیا تا … آنیم …

گر آید چون … از تنهائی … / ز شورستان نباید شهد شیرین
اگر شب … / ز تیزی …

وگر مریم درخت … / رطب ها از مریم …
گر او را دعوی نصاحب … / مرا تیز از قصب …

نخواهم کردن این تلخی فراموش / که جان شیرین کند مریم …
یکی در جست … / یکی … که طلب …

چو پیند کرد وانی دست تقدیر / جگر در پهلو آمیزد چه تدبیر
دل من … / قسم خواهی …

سخن … / وگر چه …
چنین … / برافروزم …

بنغز نیش نگویم خیر و شر … / خداوندا تو میدانی …
لب انگشت … / ز دستی …

بهار … / از آن …
گرفتار سگان … / بها ز افسوس شیران …

چپا گو گر مرا خواهی … / بپای خود کسی …
… / بپای خود …

چو دولت … / بپای دیگران خواهی …
چه تدبیر از … / نخواهم خویشتن …

به پیری می خورم باده فرح جوی / که هنگام رحیل آخر زند کوی
مرا این رنج و این تیمار خوردن / ز دل باید نه از لذت خوردن

همه جا دزد از بیگانه خیزد / مرا آن به که دزد از خانه خیزد
با فسون باز دل خود رست نتوان / که دزد خانه را دست بستن نتوان

چو گوران چند لعل از سنگ گیرم / چو ماهی چشم و در سنگ گیرم
دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد

دلی دارم گرفته حاصل نام / مرا آن به که دل با دل ندارم
دلم ظالم شد و بیداد گر کار / ازین دل چند ظلم زین یار بی یار

شدم دلشاد روزی با دل افروز / اگر از روز افتادم درین روز
غم روزی خورد کس تقدیر / چو من غم روزی افتادم تدبیر

نهان تا کی کنم سوزی که سوزد / بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام / سزد کز لعبت صبر [illegible]

اگر دورم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد و سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو دنیا / یکی بی طمع و دیگر بی آزار

وزینجا چون عقد لولو بر تکرد / عتاب طرز با بانگ برزد
کز ریش گو بیا و داد و دست دارم / بگو کین عشوه نابید در بیدارم

وگر گوید بدان صبح نیازت / بگو پیدا ز شیرین شب درازت
دگر گوید که شیرین کی نشیند / بگو بادام [illegible]

وگر گوید بجلوه گه شدم دست / بگو رغبت بجلوه گه گر نیست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش / بگو این آرزو بادت فراموش

وگر گوید کنم زان لب شکر ریز / بگو دور از لبت دندان کن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا با که گیری ماه و ماهش

وگر گوید نهم رخ بر رخ ما / بگو با رخ برابر چون شود شاه
وگر گوید ربایم زان رخ گوی / بگو چوگان خوری زان بازی گوی

وگر گوید بجای لعل خندان / بگو گرد و میخور آب دندان
گر از فرمان من سر بر کرد / بگو فرمان فراقت [illegible] آید

ور قصد کند [illegible] / بگو بر خیز تا پای نشیند
وصالش گر بگوید [illegible] / بگو خامش [illegible]

اگر چه قامتم نیکو درخت است / دل سنگین من [illegible]
فرو میخوان [illegible] / در تهدید های ماه [illegible]

عتابش گر چو میرم سینه بر سنگ / عقیقش خون می ریزد در چنگ
چو برشا بو [illegible] / ز رنج دل [illegible]

بنرمی گفت کای مردم سخن گوی / سخن با مغز تو چون آب در جوی
اگر فرقی کنی [illegible] / بدان حضرت رسانی [illegible]

اگر شیرین که بیداری [illegible] / کجا آن صحبت شیرین [illegible]
مرا طبع [illegible] / خریدار تو [illegible]

کنون در خود خطا کردی غم ما / که در دل جای کردی تا شنیدم
چو بخت خفته را [illegible] / چو دو مار سازگار [illegible]

نداری جز مراد خویش کاری / نباید بود از [illegible] خویش کاری
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگران کی پیش داری

بکار تلخ شیرین بود گستاخ / چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ
بباغ افکندنت بالوده خوردم / چو در بگرفت باغ اندر [illegible]

بگشتم زان نشست کم طمع افروز / بدیدت کو بیکردم [illegible]
بجانی زین پس کانداز شکستی / چو نام آور شدی نامم شکستی

چو بی یار آمدی [illegible] / چو بد کاری ندارد [illegible]
عمل داران که خود را [illegible] / بعزولان ازین به باز بینند

بعزولی بچشم [illegible] / چو عاقل گشتی از من چشم بستی
مرا تا خار از ره بر شکستی / گمان در کار ده دو می شکستی

چو کارم با بر سواری افکند / سپر بر کار رضای [illegible]
برات کشتم [illegible] / با آسیب [illegible]

نماند از جان من جز رشته ای / مگر کین رشته سر دارد بجایی
مرا [illegible] شیر [illegible] مظلوم / [illegible]

ز باغ روم گل دارد [illegible] / مکن تاراج تاج و تخت بر من
چو نقش کار کار [illegible] / ز روی کار [illegible]

خنک در راه [illegible] / همک [illegible]
رها کن تا درین محنت [illegible] / خدای خویشتن [illegible]

ببین خواری [illegible] / خط آزادیم ده گر کنیزم
تو جون [illegible] / بزیر زیر دستانم [illegible]

چنین در تا بزیرمن [illegible] / وگر [illegible]
مکن گرگری آتش [illegible] / ز آتش ترسم [illegible]

نه راز [illegible] / یکی از بهر غم خوردن [illegible]
مرا در کار خود [illegible] / کسی در دام [illegible]

مرو راهی که خرد [illegible] / ز کار [illegible]
مزن آتش [illegible] / رها کن خانه از [illegible] آتش

ازین آتش که عشق [illegible] / در دنیا عشق [illegible]
ز شب [illegible] / نه از تو [illegible]

صبوری چون کنم [illegible] / [illegible]
ز اشک [illegible] / بود دریا [illegible]

درین دریا که آتش [illegible] کشتی / مرا هم دوزخ [illegible] بهشتی
مرا چون [illegible] / که بودم با تو [illegible]

تما خاکیست [illegible] / مرا آبی [illegible]
بآب دیده کشتی [illegible] / وصالت را [illegible]

همه کارم که بی تو ناتمام است / چنین خام از تمنای [illegible]
وگر نه بر در دوزخ [illegible] / چرا میجویم آب زندگانی

ز جنی مرگ [illegible] / امید از زندگانی [illegible]
خرد ما [illegible] / حساب عشق [illegible]

برون ابلق کسی چابک سوار است / که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگی است / چو شد پرداخته دیوانگی است
بعشق اندر صبوری کامکاری است / بنای عاشقی بر بیقراری است
صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کو صبور است
بدین پیمان که جستم نازکی دور / ز خسرو یاد دادیم چشم بد دور
چو بر شاپور خواند این داستانها / سبک پوسید شاپور آستانها
کمان ابروی پیر از رای تو پشت / همه گفتار تو بر جای خوشست
وز آن پس کرد لختی اندیشه خفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگاری پرنیان پوش / بتی سنگین دل سیمین بنا گوش

آغاز داستان فرهاد

نگار خرگهی بت روی چینی / یکی سرو و چمن با نوی چینی
تو لالا شهی خاتون ایران / دلارام جهان آشوب دوران
دران وادی که جائی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی جز که از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از ناودان شیر بودی
ازو تا جای پایان دیر بود / ز شیر آوردن او در رنج بود
که پیرامون آن وادی نخوار بود / همه خرزهره بود و زهر خوار بود
ز چوبی هر کسی چوپان چرا داشت / چراگاه گله جائی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد / چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جای چنان دور / پرستاران او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش / نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چو مار حلقه‌ای پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها / فرو کرده سر از کوهی تنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گل رخ پیش او این قصه برگفت / بنوشید و چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو بکارا / ستودش چون عطارد شهریارا
که هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمای / مجسطی دان و اقلیدس گشای
بتیشه سنگ خارا را کند موم / همیشه دست بوسندش همه روم
بتیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد / بآهن نقش چین بر سنگ بندد
توان هر صنعتی کردن بترتیب / ز روی هندسه [illegible] ترکیب
باستادی چنین کار است باید / بدین چشمه که از خارت آید
بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید آنگه کار
شود مرد از حساب انگشت کزی / ولیک از موم دکان آهن گزی
کرم فرمای تا فرمان بریم / بدست آوردنش با بخت کریم
که ما هر دو به چین همزاد بودیم / دو شاگردیم یک استاد بودیم

جو هر مایه که بود از پیشه برداشت / قلم بر من کشید او تیشه برداشت
چو شاپور این سخن شد بازپرداز / غم شیر از دل شیرین بپرداز
چو روز آئینه خورشید بر دست / شب صد چشم سر صد چشم بربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بگفتا ای فخر استادان عالم / ترا خواندست شیرین بعالم
جهان بنده شد فرهاد از آن روز / که او را بود خواهد نیک آموز
چه میدانست کایام از کجا تاخت / و جودش را ببخت خود کجا تاخت
بشادروان شیرین شادمانش / برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوه کن مانند کوهی / کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از سطبری وز بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو همسنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان ناز شیرین [illegible] / بزیر پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز / درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهائی که سروش بار میداد / رطب را گوشمال خار میداد
بنوشش آبدی شکر در شیر / شکر خواند انگبین جای گیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان بیفشاند
طبرزد را جو لب بنوش میکرد / ز شکر حلقها در گوش میکرد
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرین خود چه گویم مرغ جاهی / بر آوازش نهد مرغ و ماهی
دران مجلس که او لب برگشادی / نبودی کس که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو شد فرهاد را آواز در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی نهاد آن روی بر خاک
بروی خاک میغلطید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آشفته در غم / دلی دارد چو مرغ از دام در هم
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان افسانه بدام آورد بازش
بدو گفتش کای دانا استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بجایک دستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که آسان شیر گیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ / بباید کندن جوئی محکم از سنگ
که چوپانان ما آنجا شیر دوشند / پرستاران ما اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می توانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر چشم انگشت

وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست / نهاد از مهربانی پشت بر دست
حکایت باز جست از زیردستان / که مستم کور دل باشد ز مستان
ندانم کو چه میگوید بگویید / ز مرکانها که میپوید بپویید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فلک آن حکم را بر دیده بنهاد
در آن خدمت عنایت بیشتر داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم درید اندام آن بوم / کمی شد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا می‌خراشید / چو پیه از سنگ مجری می‌تراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای کوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نمی‌گنجید مویی
چو کار آمد به آخر حوضه بست / که حوضش کوثری بنشست بر دست
در آن حوضه که گرد آن سنگ بشکست / روان شد آب گفتی آتش است
بنا چندان توانا بود و شوار / که بنا را نماید تیشه برکار
اگر صد کوه نه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان نیاید آدمی را / بجز مردن که بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی جوی کند و حوضه بگشاد
چنان کز کوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بجای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوضه برگشت
چنان پنداشت کان جوی گزین / نکرد دست آدمی جز آفرین
پی باشد زکار آدمی دور / بهشت است جوی شیر و حوض حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
چو رحمت ور شد نزدیک آن خوش / ز نزدیکان خود برتر نشسته
که استادیست این جوهر که کردیم / که ما خود هرگز این کردن نه بیلیم
ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نغزی مردی مانند تاجی / ازو سرو دلی شیرین خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کی دکین تیان گوش
چو وقت آید کزین بهتر کنیمش / ز حق خدمت سر بر زنیمش
بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پیش فرو ریخت
وز آنجا راه صحرا تیز بر داشت / چو سیماب اشک صحرا ریز بر داشت

صحرا گرفتن فرهاد

ز بیم آنکه کار از نور بی شد / بصد مردی ز مردم دور می شد
چو دل در مهر شیرین بست فرهاد / بر آورد از وجود عشق فریاد
بنجی می‌کند پشتش دو تا گاه / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری / نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش پا بی دگر گل / ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

چو دیو از رحمت مردم گریزان / فغان خیزان چنانکه چاه خیزان
گرفته کوه و دشت از نیم راهی / ورد در کوه و دشت افتاده ز اندوه
بسی بر دوش چون بیکی خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه طبله در ناله طبل / گره بر دل زده چون غنچه گل
غمش یار و جهان غمخواره او / نیازش هیچ گونه چاره او
دو تا زان شد که اندر دره افتاد / چو خار از پای خود مسمار بکند
نه از خارش غم و دل را ریش / نه از تیغش هراس سر بریدن
تن او ترش گشته سودای پیکر / شده در دور شکیبایی پیکر
ز خون دیده هر ساعت گشتی / بهر جا آوردی از رخ لاله کاری
ز تمکین بر هوا چون کبک مستی / کلنگ آنکه بر طبقه بر صخره پستی
جهان بر خود ز بی مهری خون ریخت / که جاده و کاو ببندد دیوانه
چو جل آتش که باشند جلد خام / ندانند آب راه و دانه دام
ز گرمی بوده عشق آرام او را / بجوشش آورده خفته نام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز گرمی سوخته چون چراغش
ز بحر ومی دلش پیوسته جان / دو نیمش خ بیلاک خویش کرد
بلا و رنج را آسان گرفته / بلا را اندازه و رنج از حد گذشته
ز غمخواران شکیبایی سر / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
در شش بالا و پوشش طبرها / بکمان آتش غم گشته بریان
شبی صد رنج و تیمار از و دور / دمی با صد تمنا حسرت سوز
دلش از فشقال ادمت / پس از دل سیه و نیل آن بخت
چنان از عشق شیرین گشته تاریک / که شب آوازش در پیش دست
غمش وامن [illegible] وا وغم شاد / چو گنجی کز خرابی کرده آباد
علاج درد بی درمان نمانده / غم خود در سر سامان نمانده
فرو مانده چنان تنها و در دور / ز یاران منقطع و ز دوستان دور
گرفته عشق شیرین [illegible] دردش / شده پیوند فرهادش ز دردش
نه رخصت که غمش جایی نهد روی / نه کس محرم که پیغامی برد سوی
گر از درگاه او کردی نوبد / بجای سر در رهش گسترده جان
وگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و بر خواندی ثنایی
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از مردم رمیده / گرفته انس با وحشی بیابان
ز معروفان این دام غم گنج / بر و گرد آمده دیگر دشت نخچیر
یکی بالینش گشتی گور تیکی / یکی دامنش لیسیدی پلنگی
یکی با آهوان خلوت گزیدی / یکی در موکب گوران دویدی
یکی با آهوان خلوت گزیدی / یکی در موکب گوران دویدی
یکی با گشت گوران ابر کردی / یکی با شیران تک زدی
بروزش آهوان دمساز بودند / بشب گوران نشاط انگیز بودند
نبودی روز و شب جز حرف شیرین / نخوردی و نیاسودی

بر آن شب بارگاه دل او رفتی — اگر ره یافتی یکباره رفتی
وگر رودیش صید دیو از روش — ز رفتن تا نگردی بی‌خود خویش
وگر پیش آمدی جانش ز دریا — ز بی پرهیزی افتادی در آنجا
وگر تیری بچشمش در نشستی — ز هر سو پیش فرد در هم نشستی
نشاطی کز غم آن پیش جا کرد — بصد حیله از آن نشاط از دل
ادیم رخ بخون دیده بشستی — سهیل خویش را از دیده جستی
نخفت ار چند خوابش بی‌بها بست — که در هر دو جهان بستن شکست
دل از رخت خودی یکباره شستی — که رخت دیگری در خانه بودش
از آن نقشش که شوریده بست — که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دویدن هیچ گامی — مگر کز خویشتن بیرون شدی کام
ز تن میخواست تا دوری گزیند — مگر با دوست تنها در نشیند
نبود آگه که غم عشقش گرفتست — بمیدان شد ملک
جهان با اختیار دایره در ساخت — که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور اگر در نار بودی — نشاط وصل هجر یار بودی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش — به نیک اختر زدی فالی خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد — وگر گیرد ز بهر خود نگیرد
مران نقشی که آید زشت یا خوب — کند بر نام خویش آن نام
بهر وقتی شده چالاک — به بیداری قناعت گاه دوری
وگر ره را ازو صحرا گرفتی — قلم آن داستان را سر گرفتی
شبانگه آمدی با ماه و مهر — وزان حوضه بردی تشنگی
جهان شیر از جهان جهد دریچ — برون با رخ ضخ
بشب از رخ ضمانی چه نگشت — همه شب که نامی حوض گشت

مناظره کردن خسرو با فرهاد از عشق شیرین و فرستادن او را بکوه بیستون

در آفاق این سخن شد داستانی — فتاد این داستان در شهر
یکی محرم ز نزدیکان درگاه — فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین — که در گیتی بعشق داستان رفت
دلش را جان چو دایم گرفت — کزین سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز — برهنه پا و سر گردد همه روز
دلم گوید بشیرین در — بدین گون آواز آوازش
هراسی در جوان داره ناز — ندارد شیر تر سنده از کس
دلش زان بار بیچاره — تا آوازی از دوز سبیرنیم
کند مر عشقه بر قصرش سلامی — شود راضی چو بیند شب باکی
ملک چون گوش کرد این داستان را — همی سی ز دل فردوس
دل خسرو بنوعی شاد ماندش — که با وی بیدلی همداستان است
به کینه نوع غیرت یار باری — که صاحب غیرتش آن کار
وزان اندیشه عاجز گشت رایش — بیکی که در کوه بود باش
جگر بر تن چو هر گرد دو دنبی — نه بیرون آید از سر و بند

نشاید کرد خود را چاره کار — که بیمارست با ما هوشیار
سخن در سنگ بستن چند — که در هستی همه پرست
طبیبانه چند گیرد هر زمان دست — به بیماری بیگبر دست
ز تیر دیگران خود باخبر — نشسته از دیدن منعی
که با این مرد سودایی چه سازیم — بدین حجت چگونه مهره بازیم
گرش نام بیدو کار رم تاب — وگر خوشتر نرم بی کاست
بسی کوشیدیم اندر پادشاهی — مگر عیدی که خوبی
کنون بر من کنند عیب آب نو — که گر دلی آشفته را باید خرد
خردمندان چنین دادند پاسخ — که ای دولت جهاندار فرخ
که ای صاحب کلاهان — بخاک پات سوگند شاهان
جهان را اندازه هر درازت — سعادت یار و دولت کار سازت
گر این آتش را زنده پسازیم — نه آهن کز زرش ریزد
نخستین آنکه بیایدش بجستن — زر افشانی بود کردن چو خورشید
که سودای مفرح زر بود زر — مفرح هم بزر گردد توانگر
بزر بس دستان که زر دیر پاید — بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا بنیاد کز زر گور گردد — بسا آهن که آن بی زور گردد
اگر شان بزر معزول کردن — بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آزردن گاید کار تنگ — که زر دفع دو پیکار آهن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را — طلب فرمود کردن کوهکن را
نقیبی خاص او با چند سرهنگ — برون آمد چو آتش از دل سنگ
چپاران گفت چون تندیر بود — مگر فرهاد را جایی ببینید
که خسرو را دریا آواز آید — دل از شادی چه باشد کار
که فرهادش ز شادی پای بر جا — حسب تبی شمارش بسته آورد
مر آنکه گور را پیش خسرو — از این ره کو چو باید خلق تو
وصیت کرد هر یک را — فرو گفت این حکایت داستانی
نقیبان شاه چون بر گرفتند — پی فرهاد را پی برگرفتند
همی جستند چندانی شب آمد — روان وز نیک اندیشی برآمد
چو فرمان پیش رساندند — ز دوزخ دیو شب را تاج دادند
ز هر جانب یکی میراند کشته — بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان — تهی دیدند دامن کوه سرگان
همه شب تا چو آمد جانکی — نشسته از طلب رو درشت
چو شد پیدایش گشت گو — برآمد دیده بان قلعه روس
جهانزاد چه زلف — فلک را بیم بر آسمانه
یکی از قاصدان در کش شاه — نظر انداخت بر شخصی زناگاه
جوانی دیده با بخت فریده — ز هر ری بی هر ری
سلامی با مراعات — بکرد و باز پرسید ازو خوش
بدو گفتا منم فرهاد — ز مهر عشق شیرین گشته
شیرین هم نظام — بتلخی روزگاری میگذارم

بلطفش گفت قاصد کای جوانمرد / شهنشه با تو جانستی تو خورد
ازان تلخی که با خسرو بماند / بشیرینی بشیرینت دهد نام

جوابش داد فرهاد از سر سوز / که ای تو در زمین جاوید فیروز
درین شوره دمی با من چه کاوی / حدیث خسرو و شیرین بیان کن

که عمری شد که جز وحشی ندیدم / بجز وحشی گرانی بر ندیدم
مرا چون گو کمند کرد چون ماهی / پیاده پیر مدستان چه کاری

بشیرینی همه تلخیت کام / جو هم غم مرد و دیای افتاده در دام
دگر ره قاصد چالاک گامی / جوابی گفت با فرهاد و نامی

که پیدا از زیزدان هر دو فریاد / که زی تو خسروم قاصد فرستاد
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / ز شادی بر شکستش دیو در دل

وزانجا قصد آن درگاه کردند / نقیبان شاه را آگاه کردند
نشست شاه بر کف جام باده / بجا مانده جند بار عام داده

درآوردندش از در چون کُهی / فتاده در پس خلقی بانبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / جو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش

ز پای آن پیل بالا را نشاندند / بگرد دست پیلان زر فشاندند
چو جوهر در دل پاکش نگنجید / ز جوهرها زر و خاکش یکی بود

جو همدانا نیامد چشم در زند / ز لب بگشاد خسرو عقد گوهر
هر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد

سوال کردن خسرو از فرهاد
و جواب گفتن فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفتا عاشقی از دل بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا خوبی از عشق حجابش / بگفت آنکش نماند خرج جانش
بگفتا چون نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفتا خاص من شو زو کرانه / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت آسوده شو کاین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
بگفتا شاه را عادل امین باش / فدای خسروش تا دارم این تن

چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن برو راه
میان کوه راهی کند باید / چنانک آمد شد ما را بشاید

بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت درآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست این که فرمودم نه خاکست

اگر سنگست چون شاید بریدن / وگر برد کجا شاید کشیدن
بتندی گفت آری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بنرمی آنکه آن سنگ نگارا

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش / روان شد کوهکن چون کوه آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگهداشت / برو تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان تیشه تیز / گزارش کرد شکل شاه و شبدیز

بتیشه صورت شیرین بران سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دنبه که آمد پیه پرورد / جگر دان پیرزن با آن جوانمرد
اگر چه دنبه پیه گرگان بکشست / بدنبه شیرمردی دانه ایست

چو پیه از دنبه زنان دور دادی / تو بر دنبه چرا دل میسپاری
مکن کین میش دنبه دار دارد / بجو زدن دنبه داد و کیره

سمی بر سنگی ... | جوش برداشته فرهاد ...

زاری کردن فرهاد در عشق شیرین

بگو و انداخت ... بازو
چو برج طالعت آمد ذنب وار
کجا باشد عروسی ...
عروسان ... نیست
کدامی کوه ...
وگرنه من ... جان جانان
نیاسودی ز وقت صبح تا شام
سیاهی ... سپیدی ...
زدی بر پای آن صورت ...
بت سیمین تن سنگین دل من
زمانی پیش او ...
نظر کردی سوی قصر دلارام
مرادی بی مرادی ...
خیالات ...
وگر بادم تو نیز ای ...
منم یاری که بر یاد ...
فدا کرده چنین فرهاد مسکین
من از عشق تو ای شمع ...

اگر طفلی ز سنگ ...
جوانمردی کن ای ...
که آمده ام که باشد ...
و زین ...
برهیدی کوه ... دلارام
علم بر ... سلطان ...
بیاوردی ز ...
تو کم ... مسکین ...
بس از گریه نمودی ...
بزاری ...
امید نا امیدی ...
که جرمی ...
سری چون ...
جهان سوزم ...
ز بهر جان شیرین ...
ببین ...

[illegible]

کسی در بند مردم چون نباشد | که او از سنگ مردم می تراشد | تراشم سنگ و این نیست بختم | که در دشت و در چشمم نخفت

کسی یار و بر وی رشک بخت | که چون آینه پیش پیش بخت | نگین چون بخشد نشد خاکی | که دارد چون نگینش تر خاکی

نبی شدی کسی کو شمع دیدت | چو نرگس با کلاه زر کشیدت | جهان زینت کردی بتو کنجی | نه چنین هیچکس ناکس تر این

من از دستان چون بسکه خستم | وگر نه کوه عاجز شد دستم | چو من دوستانی کو چشم | جهانش لشکری چون کور چشم

گر من تیغ بر حیوان کشم تیز | بشبدیزم چو خسرو چند بیز | ز شیرین و ز پرویز و ز فرهاد | همه در حرف چندین بر زبانم

چرا چون هر کسی در تیغ خفت | ببردن پنجه خسرو شکفت | ندانم خصم را غالب تر از خویش | که در مغلوب نه غالب نام من بیش

ولیکن دیار خود ای شاه | کز اقبال مخالف می هراسم | هم ادباری عجب در ماده ام | که مقبل تر کسی بدخواه دارم

مبادا کس وگرچه شاه باشد | که او را مقبلی بدخواه باشد | درین بخشش وار مردن آسان | که جان در غصه دارم خصم در جان

مرا در عاشقی کاریست مشکل | که دل در سنگ بستم سنگ در دل | ازان ترسم که در پیکار کوه | گرو بر خصم ماند بر من اندوه

مرا آنکس که این پیکار فرمود | طلب کار هلاک جان من بود | نه او خون مرا خواهد زمانه | ولی نام من اکنون در میانه

هر آنکس کو مرا آنجا فرستاد | بهای من قرار خون من داد | نکرده بستن و بی من ببست | ولیکن بر امیدی میزنم دست

خیال اندیشم و پیش آید این تیغ | امیدم هست که پیش آید گنج | نجنبانم دو دستی دارم از داد | که گر روزی بپیچم گوید این چیز

بمیرد کس که در خیل سپاهست | که گر میرم کند بالین من راست | منم تنها درین اندوه و جانی | فدا کرده سری بر آستانی

اگر صد سال بر جا بی نشینم | جز آه خود کسی بالا نه بینم | وگر گردم بکوه و دشت محمل | بجز سایه کسم ناید به دنبال

چو سنگ جانم که با این دردناکی | چو سنگ ار آن دوام خون ناکی | سگان را در جهان جایی و مرا نه | کیا را در زمین جایی و مرا نه

پلنگان را بکوهستان پناهست | نهنگان را بدریا جایگاهست | من بی سنگ خاکی مانده بی | نه در خاکم نه آبم بایشی دل

چو بر خاکم نبود از غم جدایی | شوم در خاک تا یابم رهایی | چو باد بهلا مرا می دواند | غلط گفتم که خاکم می دواند

مبادا کس درین تلخی که مانی | بدین تلخی چه باید زندگانی | چو تو گویی بگویی گیسیم این | دو آن بست دارد چشم من

نشاید گفت من مستم تو هستی | که اکنون لازم آید خود پرستی | بر فتن بازی مانم بوده است | نشاید شد جوش لنکی در دست

بگویم

درین منزل که بابی کوه کندن | رسیدن دیر می بینم شدن زود | درین ره مرکبم بس تیز تک هست | ندانم جای آرام کجا هست

چو از غم نیستم یکلحظه آزاد | نخواهم هیچکس را در جهان شاد | دلا وانی که دانایان چه گفتند | درآن دریا که در فصل شگفتند

کسی کو را بود در طبع سستی | نخواهد هیچکس را تندرستی | مرا عشق از کجا در خورد باشد | که بر مویی هزاران درد باشد

ببین این بی غمی مغز دماغم | غم دل بین که سوزد چون چراغم | زمن خاکستری باقی بماند | بخاکستر توان آتش نهان کرد

چو دشمن بی غمم زد با مراد است | چو افتاد از شیرین گشادست | بهر راحت که نالم گر بشیرین مرگشت | رسد تیری و بر دل یاد آید

منم خاکی چو باد از جای رفته | نشاط از دست رفته و از ... رفته | اگر بایی به بت آیم و گر با | جدا من در گشم نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی | شوم زآتش دل با آب آورم روی | بصد دیوار سنگین بیچم پا | به بندم تا نه پیچم نقش گیرا

نه بندم دل دگر در صورت کس | ازین صورت پرستیدن مرا بس | چو زین کج نهد شیرین جنیبه دلنوازی | دل مسکین دران صورت نشانی

چو شب روی ولایت از کشیده | سیاه در روز را در کشیده | دگر بار آن قیامت برانگیخت | بزخم کوه کردی تیشه تیز

بشب تا روز کو سر بار بودی | بروز ... سنگ عشق کار بودی | ز بس سنگ و ز بس کوه گران سخت | وز ناخن سنگ با کوه سر سخت

بگرد عالم از فریاد و نجوی | حدیثی کو کند گشته فاش | ز سر تیشه فشاندی سنگ باران | بماندندی دو در انگشت خاریان

ز سنگ آتش جران شد ... | درآن سرگشته سرگردان شدندی | مبادا کس بکی بر گردد از دو بخت | که بدبختی بود کاری عجب سخت

مبارک روزی از خوش روزگاران | نشسته بود شیرین چون بهاران

سخن میرفت از شیرین سرود | جهان کا بید زمرگی می بیزد

رفتن شیرین بر کوه بی‌ستون بنظاره فرهاد و سقط شدن اسب شیرین و برداشتن فرهاد شیرین را با اسب

یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد | یکی اف ... آید منهوم | که شادی پیشتر خواهیم بازدم

ز شیرین سخن کان دلنوازست | بگفت آنچه واکشن دراز است | سخن چون شد بسلسل عاشقانه | ستون بیستون آمد بهانه

بخنده گفت با یاران آزاد | علم بر بیستون زد خاصگی خود | به بینم کاهنین بازوی فرهاد | چگونه سنگ میبرد به پولاد

نگر زان سنگ آهن ... کاری | ز دل گرمی فتد بر من شراری | بفرمود اسب را زین بر نهادن | صبا را مهد زرین بر نهادن

بهم آنروز گلگون در دو ماه قتیش | یا بسی دیگر افتاد دنبالش | برون آمد بگو بهم چون بهار | بزد پای چو بنیاد نگار

روان شد زیر کشتش جوی ... گشته — چو صد خرمن گل سیراب گشته

جهان چابک شیرین دلارام — که برجستی ز بیم ... کام

ز نعلش بر صبا ... — زمین را چون فلک پرگار ...

بعکس روی او خورشید تابان — ز نعلش سنگها ...

[illegible] — ترازوی ... در جنگ

[illegible] — که از سنگش برون ...

چو از لعل لب شیرین ... رفت — به سنگ خاره کشتی ... رفت

ببستی سنگ را ... چون گل — بدیگر دست میزد سنگ بر دل

[illegible]

تدبیر کردن خسرو در کشتن فرهاد

[illegible]

اگر صد کوه سخت آید فرا پیش		بره گرگ از گله قربان درویش
چه خوش گفت آن گیاهی با گلستان		مرا پخت باز باید داد دستان
فرو در شد نهنگ آن سست چالاک		چرا بر سر نزینم مهر جنگی
بگلبن کی بخشد بلبل که خزان		چرا بر من نگردد باغ زندان
بریده از چمن کبک بهاری		چرا جان بر نخیزد و شمع زاری
فرو مرده چراغ عالم افروز		چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد و بادم سرد از آن است		مهم رفت آفتابم زرد از آن است
بشیرین در عدم خواهم رسیدن		بیک تک تا عدم خواهم دویدن
هلاک عشق شیرین در جوانی		زمین بر باد داد و بوسه جان داد
زمانه چون چنین کاری بیارد		کم اندوهی بجای خفته ماند
چو کار افتاده گرد بی نوایی		درش گیرد ز هر سو بی بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ		بجای گل ببارد بر سرش سنگ
جهان از خوش دلی بی بهره گردد		که در کار کسی بد زهره گردد
جهان تنگ آمد از شوریده بختی		که بر باید گرفتش از جهان رخت
عنان عمر از پیشانی نشیب است		جوانی را چنین باید رکیب است
مهذب کی شود غافل درست		چو پیداران آورد جهان دست
که چندان خفت خواهی برد بر خاک		که فرموشت شود دوران افلاک
کسی باید ز دوران رستگاری		که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند		که با چندین چراغش کس نبیند
جهان دیو است و وقت دیو بردن		بخوش خوی توان این دیو بستن
مکن دو رخ نجود بر خوی را		بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی مردم سرشتی		هم آنجا و هم اینجا در بهشتی
بدین نیکی مپاسار خود تاز		بدین یک مهره کم شد جهان باز
نه چندان سال کرچه سر آید		سرش بر بند که هم نا باید است
نشاید آهنین تن بودن از سنگ		به بی تار نگ چون بر زد و شنگ
زمین نه طبیعت نگر چه چون ...		که بر نطعی چنین چون ... بریزد
بسا خوناکه شد بر خاک ریزی		سیاه وحشی فرش از خاک ...
مران در ده که آرد تند بادی		فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل در همه روی زمی نیست		که بر روی چون چنین آدمی نیست
که میداند که این فیروزه ...		چه چندین دارد اندر قوارچه
که میداند که این دیر کهن سال		چه مدت دارد و چون بوشش حال
بهر صد سال دوری گیرد آغاز		چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را		بدان تا دنیا بد خود او را
بروزی چند باد و راز دیدن		چه شاید دیدن و چون شنیدن
نه جور و عدل در سر دو نسان نیست		دران داننده را اندیشه زین نیست
نمی خواهی که بینی جور بر جور		نباید گفت بار دو ربا و
تو بی اندام از آن اندام هستی		که گاهی پخته گاهی در سستی
قمارستان چنین هم پیم خانه		بنی سه باید از دست دانه

فرو افتاد از آن آسمان شاهی		اگر در رهنما شد کار ادام
نمی بینی مر او چون افتاد در خواب		بر آمد گرفته صد تیر پرتاب
چو کرد بر خویشتن نالی ...		پلنگی از بغل کرد به گربه دستی
شب و روز ابلقی شد تند رفتار		بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمایی فرّ و فنونی		نشاید بر و ابلق راه حرونی
فلک چندانکه دید خاک آن است		نرفت از خوی او خاکی چو من جفت
ببین یک مشت خاک انگشت رنگی		گر افروزی چراغی از رده گشت
نشد محکم که زین خط خطر ناک		بر انگشت بریده به که رنگی
لبادت را چنان برکاو بشنید		که چشمی که رید و نشیبت خندد
عروسی خاک کر بی در بر ریست		بدست باد امرش کی ...
اگر دختی که خوابه بودن باید		طلاق ام خوابه خاک راد
گران باد ایران گر نام ...		تو بر بادی چنین مشعل منفروز
ترنج از دست آن ... خندد		که دیدم زین ترنج نارون ...
چو یوسف این ترنج از ...		چو نارنج زلیخا زخم یابی
سحر گه مست شو شکی ... غلاز		زنارنج و ترنج از خواب ...
برون افکن ... زین وارد ...		مگر کاین شوی زین یار ...
نفس کی خواجه تاش ... نیست		رما برورد و باد فراست
اگر گوید مر زنی بی عشق ورزیست		که بر مالیک یک دعا عمر ...
ببایید عشق را فرهاد بودن		ز جور یار خود دلشاد بودن
هنوزش دست پولادی تیشه		ز چوب نار بر گردی همیشه
ز بیدا نگه باشد دستگیرش		مسبت عذر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگر تاب		فراز کوه کرد آن تیشه تاب
سنان در سنگ ریخ در خاک جوب		چنین کو سینه خاکی بود نمناک
ازان دستنه بلا شد ...		زنمی گشت و بار اوردنیا ...
ازان شوشه کنون گر بار یابی		دوا در دو سر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن نازنین را		بدو قر این چنین خواند این حکایت

سر آینه چنین افکنده پنهان		که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

تعزیت نامه نوشتن خسرو به شیرین بطریق طنز

دل شیرین بدرد آمد ز داغش		که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بران آزاده سرو جویباری		بسی کرد گریه چون ابر بهاری
برسم مهتران بنوشت حد بت		بخاکش داد و آمد باز با درد
ز خاکش گنبدی عالی برافروخت		وزان گنبد زیارت خانه ساخت
وزان پس از خاک ... شان		بسوی قصر شد گریان و خوشان
خبر دادند خسرو را که باری		که خار رحمت از راه برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش		وزان آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه زان حالی		که پاداش آسمان چون داد بایی
کسی کو بیکسی بر ساز کرد		به دوروزی همان پیش باز ...

باد افراه را

درین غم روز و شب اندیشه میکرد / وزان اندیشه روزی چاره جو بود
دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر را برافشاند
کلش فرمود و شکر بر شکستن / بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین یکران خاطرش دلبند / تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش / که روشن نام او شد آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی / اثرهای زمین و آسمانی
فلک را کرد گردان بر سر خاک / زمین را کرد گردشگاه افلاک
پس از نام خدای و نام پاکان / برآورد او حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خواندش شکرخایان شکرخند
شنیدم مرگ زیبای هوسناک / بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل تنک پیچی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
سمن را از بنفشه طوق بربست / رطبها را بزخم استخوان خست
دوتا کرد از غمش سرو دل افروز / بنیلوفر بنیل کرد از غم
بلاله تخته گل را تراشید / بلولو گوشه مرجان خراشید
برید ماه را پیرایه بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان از سوختن فریاد و افغان / بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید ز یاران رسم یاری / چنین باشد طریق دوستداری
بران حال کو را اگر غم بود / بسر زانو بزانو کوه چو بود
غریبی گشته شیرین زنده فانی / جهان کو تا بر و گردید زمانی
بدستان عاشقی از غم بمیرد / جنو بادا اگر دو مرت بمیرد
حساب از کار او در دست ما را / دل از بهر تو رنجور است ما را
که دانم سخت اگر چه بی بر کش / که مرد و هم نکویی بیش کش
چرا بایستش اول کشتن ازو / بگوشش خنده خوشی از شیخ
غمش میخورد که خونش هم تو خوردی / عزیزیش که خوانش هم تو کردی
اگر صد سال در خاکش نشینی / ازو خاک تری را کس نبینی
چو خاک از جگر داری بدستی / نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی / نباید بی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تقدیر تدبیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل افروز
تو صبحی او چراغ زود میرد / چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو روز روشنی او استاره افروز / فرو میرد ستاره چون شود روز
تو هستی شمع او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد / گیا آن به که اندر خاک ریزد
تو آتش طبعی او عود بلاکش / بسوزد عود چون خیزد ز آتش
اگر مرغی بپرید از گلستانت / بر ستا نیز طایر زا بستانست
اگر شد قطره آب از سبوت / بجاد جلد سر دارد جوت
چو تابد بدر کوکب گر نیابد / چو خوبی هست کو کم گیر خالی

کر فرهاد شد شیرین بماناد / چنانک از زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد ببرد آنگه که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه / بخ از شادی فرو زد کیقباد
سه جا بوسید و مهر از نامه برداشت / ورق یک حرف از آن ناخوانده نگذاشت
جگر با دید شکل غدر و تزویر / طرب زد های بیس آلوده کرده
قصبهایی درو پیچیده صد مار / رطبهایی درو پیچیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان کش / همه زنبورهای نوشتر از نیش
نه صبر آنکه این شربت نیوشد / نه جای آنکه از تندی بجوشد
بنمشی و بریج آن پیج و / فرو خورد و از آن بیداد تلخی
در اندیشید ای حکیم انگار / که پاداشش عمل دارد بهنجار
نامه ضلایع از رنگی کردن / کمر بسته بدین کار است کردن

جواب نامه نوشتن شیرین بجانب خسرو بتعزیت مریم بطریق طنز

چو خسرو بر فسوس کرد کاری / جهان افتاد تا قدر بکاری
بشیرین تلخی آن جان رستان / که بر مریم رسانند پادشاهی
چنین گوید شیرین تلخ کامی / بگوردش داد از آنکه خدایی
اگر یا ست خاطر بی غم ازهر / بزر سر آلود دست کرشرا و قهر
بهمت سند دان جون بسر بر / ز شاخ خشک برگ تر بریزد
فسون سازان که از جهد بنیارند / بچشم افسانه همت حقه بازند
چو مریم روز نو مرغ نکند گشت / دهان بربست از آن شکر که داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم / جهان گالبستان از جنگ مریم
درخت مریمش چون بر فتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیکن از بهر جاه او خرم تش / ز ماتم داشت آیین تمامش
نرفت از خرمتش بر تخت شاهی / بپوشید از لباس خود سیاهی
چو شیرین با خبر کرد اندکی کار / همش گل در حساب آید همش خار
بنوعی شادمان گشت از بلا گشت / که رست از شکر بدان جان ز غارگشت
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و می ترسید از روز
ز بد خاطر چنین رود یکی ماه / ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس یک مه که خاطر از ترنج تافت / جهان زان غبار از پیش برخاست
دلش تم کوس نوین فرمود گشتن / بخسرو نامه شیرین نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از نظر که جون در دل
نویسنده چو بر کاغذ رقم زد / بترتیب آن سخنها را قدم زد
سخنها از طلا دست که چو جون بسفت / سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان / گنه آمرز مستی عذرخواهان
خداوندی که ما را کارساز است / ز ما و خدمت ما بی نیاز است
بپیکر خالق پیکرنگاران / بحیرت زین شمار انجم شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه / تبرکستان فضلش سدیماه

دهد بی‌چون قدرت خلق را قوت
نگارد بی‌قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه
نماند جانوری کو نیست انبوه

که نعمت ده نقصان‌پذیری
کند هنگام حیرت دستگیری

چو از شکرش فراموشی گزینم
بماند کوشش تا بیدار گردم

بحکم اوست در قانون بینش
تغیرهای سال آفرینش

گهی راحت کند قسمت گهی رنج
گهی افلاس بخشد گاه گنج

نه در قسمت کسی پیش اندیشی طاقت
شمر مایه که زیر افتد بطاعت

چو روزی بخش قسمت چنین کرد
که ما را که دوا باشد گهی

خرد سنجد آن بود کو در همه گاه
بسازد گاه با گل گاه با خار

چنان زیبت کاری چو خود بود
گهی روحی نباید گاه زنگی

که از پیدا و این آزاد بوده
که از تیمار آن این باکند شاد

چو نوشش کشت نوشی بود
که مرگ خرود سنگ و دوی

جهاندار جهین خورشید آفاق
که زو برخیزد ... طاق

بهشت از خضر تش مهیا
ز نیل و دولتش طوبی بپای

جهان دارد بزیر پادشاهی
سری بالش بی جاه کلاهی

درین دوران که ما را محتاجی
ز ماهی تا به ماه اکاسی

خبر دارد که روز و شب دمادم
تو انش کش شکر کاهی شکست

درین منزل بسی آید ببو
گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروس شاه اگر در زیر خاک
و وسال ذکر دارد جهاب

فلک نان داد بر فرش ... دیر
که بود که زر خاشه و دو ...

از دو بکر و شاه اسمانی
شهنشه زود ... آید عنی

درخ آنست کامیت نه
وگرنه مرگ ماند همیشه

نظر در گلستانی دیگر آرد
وز و بر بستانی در آرد

مرغ ای شاه زنگ از برخیز
که گنجست آن و غم و خاک رنج

مخور غم کادمی غم بر نتابد
چو گشتی غم نمین هم بر نتابد

ترنج از دو و گو گردان چه بید
کمانه زین ترنج نارسیده

چو یوسف زین ترنج اندر تباهی
ز نارنج زلیخا زخم یابی

سحر گه مست شو شکل ... واز
ز نارنج و ترنج این جوان ساز

بر نجد نازکان از غم کشیدن
نساز و نازنینان غم چشیدن

عنان آن به که از مریم بتابی
که گر چه بیش شوی کردش نیابی

اگر در تخت رفت آن نازنین جفت
بزرگت تخت شاهی چو شوی گفت

بلی بشیرین نو شکر کان بی ریزی
غمت خیز دیگر از عمر نخیزی

نه مرگش پیر بی پیری تا پیش
بمین تخمی نمی دو پیش کیرد

تو زی که مرد و مرکن ناز دری
بر گشش تن بیاید داد روزی

نبالیدن کن مرد میدار
که مرد و صابری خواهند بود

چو کار کالبد گیرد تباهی
ندادو دشی کاز آید تباهی

زهر شبنم خرد و شش نبخرا
ز نفیس و جلد کوکیک قطره ...

بشادی در لب شط ابر غم
کمین پیلی از نغداد کم کیر

دل فغنود وی بی‌و فغنود است
جهان کز دیده و رفت از دل رفت

مخور غم تا توانی باده خوش نوش
مبادا افسر سرسبزی تو

تو در قدری دو در تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

اگر با مرغ باشد مرغ را جفت
تو سیمرغی و سیمرغ جفت

سران بهتر که آن همسر ندارد
کمان بهتر که او کوهر ندارد

وگر یکی اندر فت از خرمن شاه
فدا باد شرین که به خرمن ماه

بی‌گمگر دش که سری با تاج
غم مریم مخور عیسی بماند

تو باقی مان که هستی جان عالم
بسی روی که شد ز بستان عالم

بحمدالله جو تو هستی همه هست
اگر هستی نبوده ور از دست

که هم در بر شکر شد در شمشید
به تنهایی قناعت کن چو خورشید

که گوهر کان که گوهر در نماند
مرغ اربا تو آن گوهر نماند

که در صحرا بود زین جنس بسیار
گر آهوی صحرا افتد به کار

عوض باشد گلی با نو بهاری
گلی گر شد چه باید دید خاری

از آن شیرین سخن خانه فرو ماند
چو خسرو نامه شیرین فرو خواند

کلوخ اندر آب دش شکست
بمال کفتا جوابت این شکست

جواب نامه شیرین از خسرو

شنیدم آنچه می‌بایست شنیدن
بدیدم آنچه می‌بایست دیدن

رطب بی‌استخوان شیرین تر فشاند
و گر باره شد از شیرین شکر خواند

که خوغا که بی‌جانت ...
ز کار آشوبی مریم بر آسود

یکی آب از پس دشمن تمامست
چو مریم کرد دست از شکر کوتاه

جهان چون خشم مریم کشت ...
چو دشمن شد ره کاری گاه

که درد دل داشت کان دوا نیافت
بشیرین خنده چه پهلو نشاند

بر و غم گیرم کرد آه چون باد
بت فرمان پرش فرمان برنیافت

بمهر خود و بر دوستی آرد
بخسرو پیش از اندیشه پایدار

کزان نیکوتر باشد طلب کار
که آن ستد عهد در کار پیش

بیا میگیر دو چون بازار میدید
بدفتر با عتاب آغاز میکرد

عتابش پیش میشد ناز میکرد
متاع نیکویی برکار میدید

متاعی کان خرند آنکه توفروش
متاع از مشتری باید بدلی

بدیده قدر دارد در شناسی
زنبیر سود خود این نیک بیو

ز ناز خویش موی کمی گیرد
دران دوست دولت سوخته

که چون یابی روایی در سنجی
ملک دم داد و شیرین دم فرو خورد

بر هواری همی اندر خرنگ
چو عاجز گشت از آن ناز بردوانه

نماند اندیشه بار جاره کار
که یادی مهربانی آید در جنگ

بگیر دم در زیر گشش است
سر دکاری نه بر خوش گیرد

سر دکاری که در پیش گیرد
بهر قومی حکایت باز جست

بپرسش پیش پنج صف نگاری
جهان داند که تا چه باید کمر

جهانداری چو خوبتر زشت
بپروز بار کو را بار بود

نخستین صف تو کمر داشت در پیش
سیوم صف جای [illegible]
چهارم صف بقوی مقصود [illegible]
به پیش خنیان امیدوار [illegible]
توانگر چون سوی درویش [illegible]
چو دیدی [illegible] بجای
چو خوبی دید بی امیدی [illegible]
بی نشست روزی بر تخت
بران تمثالهای آسمانی
کواکب را ز ثابت تا [illegible]
شناسایی که انجم را رصد [illegible]
چنین تختی چه تختی کاسمانی
زمین تا آسمان کانی [illegible]
بزرگی بایدت دل در سخا نه
بشادی شغل عالم درج مکن
بدانند هر که با تدبیر باشد
مخور تنها اگر خود آب جویست
به چون قارون [illegible]
ملک به دیر گر [illegible]

صفت بار دادن خسرو در داد و رونق مملکت او چگونه بود

گنبد پاسبان شمار دل [illegible]
مثال آورد [illegible]
شمار شکر بر خود پیش [illegible]
با آزادی نمودی شکر [illegible]
فزودی شمع شکرش [illegible]
برین حرف حریفی کرد با تخت
رصد بسته بران تخت آسمانی
دقایق با درج نمود [illegible]
ازان تخت آسمان [illegible]
بر او شاهی به شاهی [illegible]
ثریا تا ثری خوانی [illegible]
سر کیپ به برگ [illegible]
خراجش [illegible]
که شاه خوار تنها [illegible] باشد
که تنها خور [illegible]
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
بگنج افشانی [illegible]

صف چرم کنده کاران [illegible]
تو ابر داشته [illegible]
چو در چار دیدی جشن [illegible]
چو بر خوبی فتادی چشم [illegible]
در خسرو [illegible]
بگرد اگر و تخت طاقدیس
ز برج ماه تا خرگاه [illegible]
بترکیب کمرهای شب افروز
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
چو پیلی [illegible] پیل آدمی [illegible]
ارم را حسرت [illegible]
درم داری که [illegible]
جهانداری به تنها [illegible]
جهان [illegible]
بباید خویشتن [illegible]
برنج آید بدست آن [illegible]
بدرش [illegible] گنج [illegible]

دوم صف بود حاجبگاه در پیش
همه رسته بویی از [illegible]
گر کس را نبر سیدی [illegible]
که هر کس سوی خود [illegible]
گرفتی بر سلامت [illegible]
گشادی لب بسوی [illegible]
چو مصر از شکر بودی شکر آباد
دهان تاجداران [illegible]
در و پرداخته ایوان [illegible]
خبر داده ز ساعتهاب [illegible]
هزاران حکم [illegible]
چو شیر ار شیر [illegible]
فلک را حلقه [illegible]
سر و کارش [illegible]
به تنهایی جهان را خورد [illegible]
وگر [illegible]
بکار دیگران در جمع کردن
جواز [illegible]
چو [illegible]

دو نوبت [illegible]
ز حلواها که بودی [illegible]
چو بر بشکست [illegible] خسرو ساز [illegible]
چو خورد خاص و بر خوان [illegible]
ز باز رکان [illegible]
شنیدم کز چنین [illegible] آرام
بفرمودی تنوری [illegible]
چو بریان شد کباب [illegible]
بخوردی نان [illegible]
باو بخشیدی آن [illegible]
دگر روز [illegible] چو خوان [illegible]
همه روز این شکر [illegible]
شرف خواهی [illegible]
دگر آهو که خاشاک [illegible]
که از بی دولتان بگریز [illegible]
بیا در بزرگ [illegible]
بآیین جهانداری [illegible]
بزم دست [illegible] طاق
چو دوری چند می میداد ساقی

خورش [illegible]
نداشتی چو خوردی [illegible]
صبا را [illegible]
گوارش [illegible]
بدو [illegible]
رطوبتهای اصلی [illegible]
که بودی خرج [illegible]
تنور و آتش [illegible]
چو [illegible]
در آن مرحمت بودی [illegible]
گرفتی [illegible]
همه عمر [illegible]
که زود از مقبلان مقبل شود [illegible]
بجای مشک خاشاک [illegible]
وطن در کوی صاحب دولتان [illegible]

رفتن خسرو به بیابان و در ساختن [illegible] مجالس شیرین

کمر بسته کله داران آفاق
نماند [illegible] شاهان [illegible]

کشیده مایده [illegible]
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
به هنگام بخور عود و عنبر
کبابی [illegible]
یکی سیب [illegible]
ز شیر [illegible]
دو ده پانزده من [illegible]
بخوان [illegible]
نظر کردی [illegible]
زهی خوانی که [illegible]
جهان [illegible]
چو وقت آمد [illegible]
چو بر سنبل [illegible]
پدر [illegible]
چو [illegible]
نشسته [illegible]
نسالار جهان [illegible]

نگس [illegible]
بگویم [illegible]
خراج [illegible]
بر و سود [illegible]
معطر کرده چون ریحان [illegible]
بشیر [illegible]
بسوزید [illegible]
هزار [illegible]
کی [illegible]
چنین [illegible]
تنور و خانی [illegible]
بکاری [illegible]
نشیمن [illegible]
مرا [illegible]
چراغ از شعل روشن [illegible]
گر اول با بزرگان [illegible]
بمجلس بود با مجلس [illegible]
ز چین تا غور [illegible]
همه بر یاد خسرو باده [illegible]

شنیدم شد ملک را هم دم آواز / سخن میگفت گستاخی ز آغاز
که خوبانی که در خورد و خورشند / بعالم در کدامین بوم چندند
یکی گفتا لطافت روم دارد / لطف گنجت و گنج آن بوم دارد
یکی گفتا ز چین خیزد نکویی / فسانست آن طرف در خوب رویی
یکی گفت ارمنستان بوم آبادست / که پیکرها ازو باشد پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / ز شیرینی جهانش [illegible]
مقام خوبرویان آن زمین است / بخوبی همچو فردوس برین است
چو از من نام بر آن کرد دل [illegible] / قرار از منزل خسرو برآورد
بدان گفتار دل میداد واری / ز غلغلش چشم می‌بنا [illegible]
کسی کو قصه‌ای میکرد بیهوش / چو بلبل می‌شنود او بر جان گوش
یکی گفتا سپاهان را نگاری / شکر نامیست در ملک سپاهان
بتنگ شکر بر شیرینیش بیداد / ز شکر خوزستان در فریاد
رطب پیش لبانش دانه ریز است / شکر بگذار کو خود خانه خیز است
بزیر هر لبش صد خنده پیش است / لبش را چون شکر صد بنده پیش است
قبا تنگ آید از سرو چمن را / درم وا پس دهد سیمین تنی را
چو بردارد نقاب از گوشه ماه / برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی چو باد آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد / که او را خاص ما ناید نبازد
کسی را کو شبی گیرد در آغوش / نگردد آتشش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
وزان پس میخواست شیرین دل خواهد / بترکی غارت از ترکان [illegible]
بر شیرین قندی چه قند است / گشاید مشکل بندی ز بند
بگو تا مهربانی گو شود خرد / بدین پا آب دریا را توان خورد
سرش سودای بازار شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میداد اورا [illegible] / نشایست از سپاهان [illegible]
درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر سر احوال
پس از سالی که گاه رفتنش بود / سوی ملک سپاهان [illegible]
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم / سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه روی [illegible] / بکار خوشدلی [illegible]
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / همه آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می‌پرسید حالش / بدست آورد همچنان [illegible]
شبی برخاست تنها با غلامی / زبان از شکر آراست شامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / سپاهان قصر شیرینی [illegible]
حلاوتهای عیش آنجا رسیده / که شکر گوی شیرین [illegible]
سرا را حلقه زد خاموش [illegible] / برون آمد غلام حلقه بر گوش
جوانی دید نیکو روی [illegible] / نمودار جهان اندرش [illegible]
فرود آوردش از شبدیز [illegible] / درش را کرده [illegible]

چو مهمانان باو نوشین شد [illegible] / بدان مهمان [illegible]
ملک چون زر فشانی کرد بر تخت / درستی چند را در کار بست
اجازت داد تا شکر گشاید / بمهمان بر لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریز داد او / نباتی کز سپاهان خیز داد او
ز گیسو نافه نافه مشک می‌بیخت / ز خنده خانه خانه قند می‌ریخت
چو دید آن فتنه شد بر شه بوسی / چو دایه آیتی در منقوسی
کنیزان داشت چون ماه [illegible] / کز ایشان هیچ مشکل [illegible]
همه در نیم شب نور [illegible] گشته / بکار عیش دست آموز گشته
نشسته باده پیش آورده حالی / بتی یارب چنان و خانه خالی
نبید کار بگینه [illegible] / در آب خشک میکرد آتش تر
گلابی ز آتش [illegible] میداد / بشیرینی به دست شاه میداد
نشسته شاه عالم مست [illegible] / شکر بر دست [illegible]
چو [illegible] طاهای پر تا [illegible] / ملک را شد [illegible] خواب
چو نوشین [illegible] لب شیرین [illegible] داشت / شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول آورد [illegible] ماه / برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی با که هم بالای او بود / بجنس و جای یکی همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش / فرستادش که رفت از جای خویش
ملک چون دید کامد نازنینش / ستد داد شکر از کنیزش
درو پیچید وان شب کام دل راند / بصد رعنایی افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی / فسون گر بود و هم نغز گویی
ز رنگ کو ببالا بر سری داشت / بنیرو کرد نی بالا تری داشت
بخوش [illegible] نغز [illegible] تر بود / بشیرین استخوانی شکر بود
شبی کاسب نشاطش [illegible] / روا بودی که [illegible]
مرا [illegible] نصفی [illegible] رسید / جمل [illegible]
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / ندیدستان از ملک دستوری خواست
[illegible] شکرش کام [illegible] / بشکر باز گفت احوال با هم
شکر برداشت شمع و [illegible] / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
سر آنجا از شاه دید [illegible] / نهانی با خلوت [illegible]
بدان تا شکر که باشد از کار / بگوید هر چه زو پرسد جهاندار
ملک پنداشت کان هم شکر او بود / کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان برستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای [illegible] طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوب رویی / ز شیرین شکری و نغز گویی
یکی عیب ار کرا آید گرانت / که بویی تنگ دارد [illegible] دهانت
نمک در مردم آرد بو [illegible] / تو با چندین نمک در [illegible]
ببوسد [illegible] گشاده [illegible] / سمن بر گفت سالی خورده [illegible]

ملک چون خفت با نازی بهم بست / گرفت آن عهد را یکسال از دست
برین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی

بزیرش تا بماه شد در آن تن / برآورد از دو زلف سرو بر تن
شبی بر عادت پارینه بنشست / بشکر باز بازاری بپا داشت

همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسید آنگه شکر یافت
چو روزی چند رفت از عیش سالی / پدید آمد نشان بی‌ملالی

همان چشمه ز دامن سیم می‌ریخت / بجستی دیگر از خود گرد خاکش
ملک نقل دهان آکنده می‌خورد / بیاد شکر پالوده می‌خورد

چو لشکر بر رحیل او شتابان / ملک پرسید با یاران شتابان
که چون من مهمان را دید دست / بدین خدمت کسی کو کرد بیرون

جوابی شکرین دادش شکر / که پادم بود یاری چو شود در
جز آن کان شخص گوئی با دلی / تو خوشبوئی بیان چون شکر

ملک گفتا چو نیکو بی عیب نبرج / چو بین عیب جمال خویشتن
ببر سینه کی عیب نبرد گمان / گران عیب نکوئی نشست

جوابش داد کان عیبت مشهور / که یک ساعت نزدیکی دو
جو دور چرخ با کس سازگاری / جو گیتی با همه کس عشقبازی

نگارین مرغی ای یکسال / جوانمرد لطف بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری زر / که هر ساعت کنی بازی

جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو چندانی که گریان شکر خورد
بستاری که ستاروست بچشم / که من با تو بودم بر جو چشم

نکس با من نشستی در پرده / نه دم با کسی زد در نشست
کنیزان من بنا یان دو رنج / که در خلوت تو با یاران نشینی

منم کاول چنانم می‌کنم نوش / جو من هم کنیزم آمد آغوش
بمی من باشکر آن کا جامم / بمی نشینم و عشرت بجامم

ولی آن داستان کامد گرانم / نه مرد من تو بی باشد شب
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / ببین معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود در جهان / دهن با شکی بروی کرد
جو برزد آتش عشق زبانه / ملک چون آب شد از آنجا روانه

بزرگان سپاهان از طلب / وزیشان پرسش از نشمه‌ای

رفتن خسرو به ... سپاهان به طلب شکر

چنک وی نیمه شهر سپاهان / شدند آن کبک دامن کوه‌پایان
که شکر همچنان بر ننگ خو / نیارزد گلی بر رنگ خوشبو
متاع خویشتن بر باد داد / کنیزی چند را در کار داد

سمن بوئی که جز با کس نشست / سنان در باشش از سرو نخست
عجوزان نیز کرد هر اشکال / عروسش بکر بود و زاهد عالی

ملک را فرخ آمد فال اختر / که از چندان شکر چون شکر
فرستاده و نیز خوش خویش / باین زن ناشوئی نشاید

نشسته در دریا پیش صحبت / نگین لعل را یاقوت دوخت
سوی شیرین دلش شد دگر بار / شکر بادو جان شیرین‌تر

بشکر عشق شیرین خو نمی‌کرد / شکر شیرینی در کار می‌کرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل / بنوشاباد شیرین شد دگر

چو شکر تنگ شد تنها نمی‌خورد / ز نخلستان شیرین خار می‌خورد
شد از سودای شیرین خون آن جگر / که از آن گشته چون انار جگر

چو شمع از دوری شیرین کشید / که با شیرین عیش موم انگبین خوش
کسی که جان شیرین با زیاد / چو دار در دهن شکر فش

شکر هر گز نگیرد جای شیرین / بجو بد برشکر حلوای شیرین
جمن خالکت جون شیرین نباشد / شکر گفت چون شیرین نباشد

نکو شیرین و شکر هست یکسان / ز نی خیزد شکر شیرین ز جان
جو شد هم شمع شیرین شیرین / شکر در مجمر آنجا عود سوزد

شکر گر چاشنی بر جام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
مر آبی کان بود شیرین بسازد / شکر چون آب بیند و گدازد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند / بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی است بسیار / که شکر جای و شیرین جای

بداند هر کسی این قدر و ترتیب / که شکر به شیرینی عزیز است
پری وار آن شیرین قمار / بسید او شکر در پرده دار

دلش می‌گفت شیرین یا بید / که عیشم زانمی دارد شکر بو
ز دلتنگی بدل گفت ای دل / ندارم چون شکر و تنگی زیر

مرا با کس که بی تا چراست / اسیر شکر شیرین چه داری
کسی کو بی مر شکر نیاید / شکر گر هست آنگر بی آید

کسی گو بی که حلوا دو گیرد / دل از حلوای شیرین بر نگیرد
نماندی با شکر در عاشقی / بشیرین تنگی شکر بسی

گرا از شکر شیرین خشنودی است / چرا بر شکر شیرین گشت مست
ز شیرین تا شکر شیرین ترا / نکرد می از شیرین شکر آمد

جو با دل شاه را جنگی افتاد / در آمد شاه شیرین سلطنت
شار با کمی بدل بر زد لبش / بشیرین ساختن و ساز دلش

که شیرین خوش‌تر است از شکرین / جو تلخ آمد تا هجران شیرین
جو من با جان شیرین دارم / نیاید عالمی بشکر بکارم

یخ از بلور صافی تر نکو تر / خلاف آن شد که این جنگ
که مر سنگ آسیا را تر کرد / دل آن دل است کز بر کند

بسر کردم نگر دانم سراپا / سری دارم مباح از تیر کجی
دگر ره گفت کیقباد سر خاست / صبوری کن که رسوائیست

مرا آن به که از شیرین شکیبم / ز طفلم تا بشیرین فریبم
مرا شیرین و شکر مرد ساخت / جرا بر من بخیلی کرد ایام

بباید در کشید میل / که گر کس کار بر ناتحیل
دلم با این رفیقان بی / ز بس طاها ساکن گشتیم

بصبرم کرد باید رهنمونی / زنی شد بازنی کردن زبونی
نمی‌خواهم که زیر آفتی جوی / مشو بر نرد بازان خیره بازی
چنان زاغ است شه جستن کلاغی / که از نایافتن نیکی انجامی
طمع کم دار تا کردش نیابی / فتوح بر فتوح خویش یابی
دل آن به که در مردی زند راه / مراد مرد هم از مردی برآید
بمردان برزنی کردن چرا ست / زنی کردن زنی کردن گداست
مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهویی کند بر من دلیری
اگر خود گوسفندی بند پشمم / نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان از خود آباکش کشم / چو پیه در گلیم خویش خفتم
جهان در دست کوتاهی … / گر تو خسرو نه … نگاهی
چو زرگان بهیمان ستان اندر جوی / کرش خانه تهی کیسه چه بیم
دلم را گر فراقش خون کند دارد / طمع برد و طمع طاعون دراز
زمعشوقه دیا جستن فراهست / نگوید کس که سگ بازار کبیست
مرا مردم بیان آرزوی بیش / که خیر است استغفر الله …
من این آزرم تا کی ارجو دارم / چو آزرده تمام آزرده دارم
بکیلان … خون گشت آگه‌تر / میازار ار پا ناری نکوتر
مرن تن را ولی که بسته بند / چنان شستن که مرکز نخیزد
دل شه چاره آن عمر داشت / که از خویشی مرا محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزد دیده بخواهی خانه خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش
جهان کار از خود باقتر بین دوست / که پنداری که دشمن گرکنی آنست
مگو تا کشتی پیشش افتاد / نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز شرم از دیواریش / که بر پا شد بیدار گوش
وگر خواهی که پنهان داری احوال / منه خاطر بران یعنی …
مپندیش آنچه نتوان گفتنش باز / که نشنیده به آنکه شنید باز
درین مجلس چنان کن پرده ساز / که ناید شحنه در شهر آید باز
مکن با هیچ با محضر نشستن / که نا باید از شکوه فرو شکستن
اگر دانا وگر نادان بود یار / بضاعت را مکن بی …
سخن در قرطه بر در که فرجام / زن و اکشن … تو آنکه شود کام
اگر صد دوچه پیش آمد از پیش / چو دیبی بد بود زاری مدید
بچشم دشمنان … چرخ خود را / بدین حرف است شناسی تو جان را
چو پوشی صد قبا در زیر … / بدر پیراهنی در تنگ تابی
ملک دانسته بود از … نور / که غم پرداز شیرین شد شاپور
بلند همت خوانده کز شه خاص / ز تنهایی … تنگ آمد …

خواندن خسرو شاپور را و تنها ماندن شیرین و صفت کردن درازی شب و نیایش کردن شیرین با یزد تعالی

چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لولوی لالا
به تنگ آمد شبی از تنگ حالی / که بود آن شب و ماند بی‌حالی

شبی تیره چو کوهی زاغ پر / گران جنبش چو کوهی کوه بر بر
شبی دم سرد چون دلها پرسوز / برات آورده از شبهای بی روز
کشیده در عقابش پر سیاهی / برو منقار مرغ صبحگاهی
دلش زن مانده بر پستان مادر / کواکب را شده دریا بخاطر
فتاده پاسبان از جو بگاهی / جرس جنبان خراب اندر سیاهی
سیاست بر زمین گیهان نهاده / زمانه تیغ را دامن نهاده
زمانه شوی بیم خورشید … / رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان سر را در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
زنادیکی جهان از بند بر باب / فلک چون قطب حیران مانده برجای
زمین از آرزوش سنجیده بود / گمان شب زمین جای گرد بود
زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده گیسو مرغ و ماهی
جنوبی طالع از چند … / شمایل چشم را در دیده خواب
سر افکنده فلک را بیم جنبش / ز دامن بر فشانده پر خورش
عجب دزدی زمانه کرده پیچ / فرو افتاده تا که درخم پیچ
نمانده در خم خاکستر آتشی بود / از آتش خانه دوران دود
مجره بر فلک چون کاه دود / فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بر تنه پشت / که گرد اندک خشن دوز …
نه موبد را زبان … / نه مرغان را نشان …
بهر کاهی برای نور پاشی / ستاده زنگی با دور باشی
چراغ پیر زن را نور … / خروس پیرزن …
شنیده‌ام کز شب … / خروس خانه …
چو شب … باصد … / خروسی … آواز …
ز بیماری دل شیرین … / که میگردد از ملامت … جهان
خوشست این داستان … / که شب باشد ملک جان
بود بیماری شب جان … / ز بیماری بتر بیمار داری
دل شیرین … / چراغش …
زبان بگشود و … / شبستان یا … جادو
چه جای شب … / چو زنگی آدمی خوار
از آن گریان شدم … / چو زنگی خودی خنده …
چرا افتادی … / که امشب چون …
مرا امشب … دل / ندارم دین اگر دین …
شبا امشب … / مرا بازندگی …
چرا بر جا بماندی چون … / در آتش مرد …
من آن مرغم که در شب … / همه شب میکنم چون …
چو شمع از … سوزم … / که باشد شمع وقت خویش خفتن
برای شمع … / جهان …
که دین … / بیاید خوانده …
بجوان ای مرغ … / بخنای صبح …

اگر گفتی ای مرغ شبگیر چرا بناوری آواز تکبیر
وگر آتش زنی ای صبح روشن چرا نایی برون از سنگ آهن
وزین غم بر دل پروانه وارش گر شمع صبح روشن که دکانش
نکو ملکیت ملک صبحگاهی در آن کشور بیابی هر چه خواهی

مناجات کردن شیرین و بدست آمدن خسرو

کسی کو بر حصار گنج ره یافت گشایش در کلید صبحگه یافت
غرض را احصار آنچ گشاید کلید آنجاست کار آنجا گشاید
در آن ساعت که باشد شو بجاها کل تسبیح ره دیدم بر بابها
زبان هر کرا او باشد تو مند شود گویا بتسبیح خداوند
اگر مرغ دعا تسبیح خوانست چو تسبیح آرد اکنون بی زبانست
دران حضرت که آن تسبیح خوانند زبان بی زبانان نیز دانند
شکیبایی ز غش بر اقتاد خروس صبح مفتاح الفتح خواند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت از آن سیماب کاری نقد بر تافت
شبستان را بروی خویشتن رفت بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان چو روزم بر جهان پیروز گردان
غمی دارم بلاک شیر دلان برین غم چون نشاطم یار گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس بفریاد من فریاد خواه رس
بآب دیده طفلان محروم بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریادخواهان بیارب یارب صاحب کلاهان
بمحرومان خون بر جوش بنشسته بمحتاجان در بر حلق بسته
بدان حجت که دل را بنده دارد بدان آیت که جان را زنده دارد
بریحان نثار اشک ریزان بقرآن چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست بانعامی که بیرون از حسابست
بدور افتادگان از خان و مانها بواپس ماندگان از کاروانها
بمقبولان خلوت برگزیده بمعصومان آلایش ندیده
بپاک آمیزی این پیروزانت بصاحب سری پیغمبرانت
بدان رازی که زندانی نماید بزاهد کو ثنا خوانی نماید
بهر طاعت که نزدیکت صوابست بهر دعوت که پیشت مستجابست
بر آیی کز تو آموزی برآید بسوزی کز نفس سوزی برآید
بدان آبی که گنج خوش بهشتست بدان نامی که بر گنج فرشتست
که رحمی بر دل پرخونم آور وزین دریای پر خونم برآور
اگر سر موی من گردد زبانی شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی شرمسارم ز صد شکرت یکی ناکرده باشم
تو آن هستی که با کس نیستت خویشی تو هستی وان دگر هست نیستی
تویی در پرده وحدت یگانی فلک را داده پرده قهرمانی

خداوندیت را انجام و آغاز نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو دارم امید و بیم نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بربستی و دوران گشادی جهان و جان و روزی تو دادی
اگر روزی بهی ور جان ستانی تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین کوره برهای مرین توفیق و توفیقی بیفزای
چو حکمی راند خواهی و قضایی بتسلیم آفرین بخشم رضایی
گرچه هر قضایی کان تو رانی مسلم شد بکن از زندگانی
من رنجور بی طاقت چه دارم بده رنجی که آن طاقت ندارم
بانعام خودم خوش کن لبی را گر انعام تو بر من بیش باید
ز من باید بواجب هیچ کاری گر از من باید آید از تو باری
ز تو چون کوشش من باز نهانی وگر بو شم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد و بسیار از کل جواب چشم خود غلطیده بر خاک
فراقی داشت نیزه دل تنگ کلیدش باز کشاد آن آهن و سنگ
چو آن شد کلید دولت ازکار ز تخمی نشت شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد دل وی را فلک بیرون زیر کرد
چو عالم برزد آن نیر علم گرو تاراج با شبخیز غم را
ملک را بهر نخچیر برخاست ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بحالی چون رخ شیرین جوان شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست زمین چون آسمان از جای برخاست

صفت رفتن خسرو بشکارگاه و رسیدن بقصر شیرین

سپهداران علم بالا کشیده دلیران تخت بر صحرا کشیده
برون آمد مهین شهریاران پیاده در رکابش تاجداران
ز گیسو دست بسته بر فغفور ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر دربسته و ابرو گشاده کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش ز رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه چو طغرا بر کاغذ بر سر ماه
سواد چتر زرین تاج بر سر چو بر شکل حصاری بر جی زر
گر افتادی یکی زرین ترنج نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان کز راه شو دور زرکین چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ ادب کرده زمین را تا دو فرسنگ
زمین لرزان ز آهن غم گرفته هوا را از رواروی دم گرفته
جنیبت کش و شاقان سرایی روانه صد صد از هر سو جدایی
نبود از تیغها پای بر شاه بیک میدان کسی را پیش و پس راه
کمرشمشیرهای زرنگارش بگرد اندر شده زرین حصارش
در آن حلقه که بود از تیر و شمشیر دهان گاو برده زهرهٔ شیر
دهان دورباش از خنده تنگ فلک را دورباش انداخت در سنگ
غریو کوسها بر کوه و پیل گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز حلقوم درای داف ترکان / مشبک‌های زرین در افکن
صد و هشتاد استاد در شباهنگ / به آب گل همی شستند [illegible]
هزار اشتر ز مغز شاهی بار / رونده زیر زیورهای بسیار
جهان بنگاه و پیل کوه پیکر / ز زر بر دست و مجلس‌های از زر
صد و پنجاه مجمروار و کش / فکنده بوی بسیاری خوش و خوش
هزارش [illegible] طرف زرین کمربست / همه مرغ [illegible] دستها شکسته
دوان تا مرکب او لب براند / بهر گامی درستی باز ماند
غریبی گو که از گردی عماری / بدانستی که گرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شاه / باستقبال اثر آمد کردش
شده بر عارض لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کیا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر
همی دانست شابور آن نهانی / که گرد دشت او نخجیران بهانی
هوا را گلرخش و پایه گردت / شتابنگیز [illegible] خانه کیست
چو در نالیدن آمد طبل بازی / در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روا شد در هوا باز [illegible] / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان / همی‌ستاند ز عقابان چشم عقابان
چپانی مردمان نخجیر میکرد / به نخجیری که [illegible] میکرد
نه در [illegible] شکارستان [illegible] / شکار افکن شکار افکن [illegible]
وز آنجا همچنین [illegible] / رکاب افشاند سوی قصر شیرین
پلک زد [illegible] قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شبانه عنبر [illegible] / زمستان بود و باد سرد برخاست
زمین گفت سردی آتش [illegible] / بر غذا با آب همی کرد شمشیر
اگر چه مرد باشد سرد [illegible] / نشاید کرد [illegible]
ملک فرمود تا آتش فروزند / بمن [illegible] عود سوزند
بخور انگیز [illegible] عود قماری / هوا میکرد خود کافور باری
به آسایش تو انا [illegible] / غنود از اول شب تا سحرگاه
چو مهل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد
ملک مست [illegible] / خناق شب کبودی کرد [illegible]
طبیبان شفق [illegible] / فلک [illegible]
ملک زان بزم [illegible] شادمان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
بفرمود [illegible] / نماند از شاد [illegible]
چو آشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد
روان شد مست بر شبدیز [illegible] / سوی قصر نگارین [illegible]
دل از مستی شده [illegible] / غلامی چند خاص الخاص [illegible]
خبر کردند شیرین را رقیبان / که آمد خسرو آنک بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید / وز آن پروانه بی هنگام [illegible]
حصار خویش را در بست [illegible] / رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر کس [illegible] / یکی از خوان زرینی چند [illegible]

ز مقواصی و چینی بر گزیدگاه / یکی میدان [illegible] افکن بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت / گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر شد [illegible] / نهاده گوش بر ره چشم بر راه
ز مروارید [illegible] / بروان خون دیده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیارنگ / کمر روشن چشم شد چون چشمه تنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن / پدید آورد از گلها یکی گلشن
در آن مشعل که بود از شمع نور / چراغ انگشت [illegible]
خدنگی راست از زین [illegible] / که شمشاد آب گشت از [illegible]
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده / خطی چون غالیه گردش دمیده
گرفته دست [illegible] نرگس [illegible] / بخوش خوابی چو نرگس‌های سرمست
گلش زیر عرق غواص گشته / قدر [illegible] زیر گل قاقم [illegible]
کمربندان کمر [illegible] دست بسته / بدست هر یکی از گل دسته
چو شیرین دید خسرو در کمینگاه / ز نابی [illegible]
بالماس مژه یاقوت میسفت / بزیر لب با دل خویش میگفت
ز بیهوشی نماند از چیز ماند / بهوش آمد [illegible]
بگشا چاره کارم تو باشی / درین اندوه غمخوارم تو باشی
چو عذر شاه را معنی ندیدش / ز اندیشه دل اندر بر طپیدش
تمنا کرد با خود آن دلارام / تمنایی که زو نیکو شدش کام
بدل گفتا که [illegible] / بسازم چاره زین کار
اگر [illegible] کنون در وثاقش / ندارم طاقت درد فراقش
دگر [illegible] / چو رویم در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده بادم / چو [illegible] ز من پوشیده بادم
بسا دهقان که صد خرمن نکارد / ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا ناکشته را کز زر دانه / سپهر دوری [illegible]
چو شاه آمد [illegible] / ز راز افشاندند و دیبا کشیدند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ / جنیبت راند سوی قصر شبرنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دلشکسته
[illegible] / نه دست آنکه قفل آغاز کرده
رقیبی را بنزد خویش خواند / که ما را زین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین [illegible] / چرا در بست از ما [illegible]
درون ره [illegible] / فرستادست [illegible]
که مهمانی [illegible] / چه فرمایی در آید یا نیاید
تو گاه از لب [illegible] / جهان در [illegible]
درم بگشای کاخر [illegible] / برای خویشتن عذری [illegible]
تو خود دانی که من [illegible] / ندارم تا تو در خاطر خطایی
بجا آید [illegible] / ترا نادیده نتوان [illegible] گذشتن
دگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن [illegible]
بدین نامه پیام شاه [illegible] / شکر لب چون شنید آواز [illegible]

کنیزی کاردان را گفت چون باد / بخدمت خیز و بیرون شو چو شمشاد
فلک شش طاق چار ارکان / برنها طاق این ایوان برابر
ز خار و سنگ خالی کن میانش / معطر کن بمشک و عنبر آتش
بساطی کو همه برین بروی بگستر / چهار آن کی شش ...
بنه در پیشگاه دشت خرگه / پس آنگه شاه را آگاه کن خیز
نو ترکیبان سرا خانه ... / شهنشه را چنین داد پیغام
پرستارا تو شیرین بهوش نخفت / بلفظ من شهنشه را بگو گفت
که گر مهمان بیایی ناز بنمای / بدانجا گفت فردا دارم فردای
صواب آن شد زد دری پیشی / که امروزی برین منظر نشستی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسه ... نیرو ...
مرا چون دوستم یاری نماید / مرا دارند که دانا ...
بگویم آنچه بادا گفت باید / چو گفتم آنچه گفتم ... گشاید
کنیز کاردان بیرون شد از ... / برون برد آنچه فرمود آن سمن
همه ترتیب کرد آیین ... رفت / فرود آورد خسرو را بخود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشت چون ... / که منزلگاه شاه چون سازد ز دیبا
جواهر در نثار افشاند ... / گلاب و شکر ... ریخت
بدست چاشنی گیری ... / فرستادش نثرها جایگاه
چنین گفته ماه را پیرایه ... / نقاب آفتاب ... سایه
فرو پوشید گلنار ... / برو بر شاخ گیسو چون ...
حمایل پیکری با زر کانی / کشیده بر ... غوانی
کمندی حلقه وار افکنده بر دوش / ز هر حلقه جهانی حلقه بر گوش
سرآغوشی برآموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو مشک عنبر افشان / فرود آورد و از ماه ... افشان
بهر یکی ... کرد ... / روان شد چون ... هوی
نشاط دلبری در سر گرفته / نیازی دید و نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه ... غلامان
گشاد انگشت کو گشتی ... / همه شبدیز را که آتشین نعل
همان صد دانه مروارید ... / بفرق افشان خسرو ... در

زاری کردن خسرو با شیرین در زیر
قصر شیرین

چو چشم و دیده باز کرد ... / جمن کرد از دل ...
ز عشق او که یاری بود جانان / ز کرسی خواست ... فلک
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در قصر بسته
بهمیاسی بجای خویش ... / برابر دست خود ... نشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز / ز بر شکر که در شیر ...
که دایم تازه باش ای ... / سریر سبز ... دولت
جهان روشن شد ... صبح خفت / فلک در سایه ... بسته
دلم را تا نه دیگر داری ... مهیا / خجل گردی مرا از ... میا

زنخ گوهر و منسوخ دیبا / بهم کردی چو بهمنش زیبا
زنخ کشیهای ... / فکندی نعلها بر نعل شبدیز
انان گوهر که بر نعلم فشاندی / بنخ بر رشته لعلم فشاندی
همین بد بشنود نثار افشان گفت / برویت شادم ای شادی بجفت
خم در ساختی چون شهر ... / ز خنده تها نکردی تیغ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین دارم ... / تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالای هست / که در حسن بخت عنایت هست
نه مهمان توام بر روی جهان / چرا باید دری بستن بدینسان
کریمانی که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر از دیدار بینند
نگه ماهی و دیا حوری ... / بگو تند گفت ... آمدن خوش
جوانش داد ... والله خیار / که دایم یاد دولت یا تیمار
فلک بیند که ... بربات / تن پیل و شکوه شیر بادت

گفتار اندر پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

سری کز طوق تو ... / مباد از بند پیداش جدایی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود و تخت
علم گشتم تو در مهد بانی / علم بالای سر ... نوانی
من آن کردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی نه سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از خشتت برآورده فغانی / بیامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عالم / بخدمت هندوی ... بیانم
من آن ترک سیه چشم ... / که هندوی سپیدت شد ...
وگر بالای ... بنشستم / شهنشه را کمینه زیر دستم
وگر گفتی که ایشان کار چندند / چنین جور ... مهمان ... افکندند
نه مهمانی توای بازشکاری / طمع داری بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک دست جایی / من اینک چون کنیزان ... پیش
بصاحب ... وی صاحب قبولی / نباید کرد مهمانی فضولی
حدیث آنکه در بستم ... / ز ... ست آمدن ... چشم ...
چو من خلوت نشین ... محجور / ز تهمت های مردم کی شود دور
ترا بایست پری ... / گزین کردن ... کار
مرا بردن ... آیین / شبستان را ... کردی نوآیین
چو من شیرین سواری ... / عروسی چون شکر ... آید
تو میخواهی مرا گز راه بستان / بنخ کلام خوری چون نخل بستان
بدست آری مرا چون ... / چو کن ... کنی و اندازی ...
تو از عشق من ای من ... / بس بارها کنی در عشق بازی
کمن پرده دری در ... / تران ... کردی ...
تو با شکر توانی کرد ... / نه با شیرین که با شکر کنی ...

شکر ریزی تماشا کرد مستت / که شیرین شهد شد وز شیر مستت
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من پیش
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
اگر زین چاره جویی نیست از کس / ازین چاره ترا تنگ است دم بس
ترا مشکوی مشکین پر غزالان / میفکن سنگ بر این آهوی نالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی / بیاسایم من از جانم جدایی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری دربسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آینه‌ای / به تنهایی چو عنقا گشته خرسند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل بودن نه از عاشق دلی نیست
سزاوار عطارد شاه را گو / تو خورشیدی ترا یک پیچ
تو سلطان شو که تا گنجی نیابی / نه چون سنده که با ده کو بتابی
زده گوئی به هر کوئیست نادر / زنیکی گوی یک پیکی بسر برد
بطاخانه که بگریزد بجانی / بود سرد آتش آب زندگانی
زدود اندازی شکوی شام / که در زندان این دیریت جام
شدم در خانه غمهای خویش / نگهدارم چو کوه سر پای خویش
گل سر شوی از آن معنی گرت باد / بسر برمی کنندش گر چه خارست
تو در باغی و من در خانه تنگ / ترا روزی شب آمد مرا سنگ
چو من باز خم خو کرده دین خار / نگلبن باد در عالم نگار
دو روزه عمر اگر دادت دو ده / جهانگیش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون نقش شد زیر نگیرو / ز خارا بر بیدن باد خرگاه
ببین در کو عمارت بر فلکست / بسر هنگی جمال چون گنج است
بگو رسم چو بی شیر ارکرام / که شیرین تیم تا گر شیر خوام
نه آن طلسم که از شیرین بیابی / بغمزهای کمچم راستانی
درین خرمن که تو بر تو غماست / پلنگ چو بانت ساغی جهانست
چو زهر وار غنوی راجه بادم / چپاز آرم تخت کمتر نوازم
چو آتش گر چه آخر نور بادم / با دل نوبت آخر دود نگم
تخت آتش بهر جنس که کی تابست / بجان آتش که ...
بمعبودی که بخشد بارطب / که بی خارم نیاید بی رطب بار
رطب بی استخوان آبی نیارد / چو مه بی شب بد تابو مهی نارد
ترا بسیار می باشد درین راه / ولیکن تیغ و من شیرین نخواهی
بسی هم صحبت باشد درین کوت / ولی تو استخوان من بیغه دو دست
تو در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز سر افرازی کلاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روز از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی سلامی / کدامین شب فرستادی پیامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاه و ... میزد تیشه فرهاد
دگر باره جهانداری جهانگیر / بکلکین تخت کاری ...
طرب زد با سر زلف ... / طرب زد با طرب خون من شیرین

دهان جز من از جام لب دور / سر خرمن ز طوق عنبت دور
عتابت کرد چو زهر ناب در رد / جنابت چشمه نوشاب در د

پاسخ دادن خسرو مر شیرین را

نگویم که بر بالا چرایی / بلا نمایی چون بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلندست / بالاتر شدن با دل پسندست
نشانی اگر چشمم فشانند / چو قارونم چرا در خاک مانند
شدم چون حلقه بر طوق بر دوش / غلط گفتم که همچون حلقه در گوش
دل اینجا در کجا خواهم نشاندن / تن اینجا سگ کجا خواهم نشاندن
مکن بر من جفا کز هیچ رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی
وگر دارم گناه آن دل راست / گناه آدمی رسمی قدیمست
همه تندی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون بر شدم بام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین چنبر ... کردن
چو خاک انداختی بر آستانم / نمانده نیست عالی خاک کند...
مگو کز راه من چون فتنه برخیز / چو بر خیزم نباشی فتنه انگیز
مکن کین طلسم را برواری / گر از من نیز گیتی باز بینی
نه هر خوانی که پیش افتد توانم / نه هر جا از دست برفیه تان
نه هر دستی که نیابد بستیزد را / بجز من خلق دست آمیز دارد
من این خواری نه خود بینم نه از تو / گناه از بخت خود بینم نه از تو
بترس از وقت خیانت ... / ...
غلط گفتم که فسق است ... / نباشد عشق بی غیرت ...
مکن چندانکه خواری باز بینی / مرا چون بانگ ... آواز بینی
اگر بر من سلطانی کنی ناز / بگو تا خط بمولائی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی / کنم دعوت بعیت ...
کمر بندیت نپسندم ... / کلهداریت ...
اگر گردم سر بی تخت ... / بسر گردم نگردانم سر از تو
و اهم جان گر تیغ ... / گر آگه کس نپسندد ...
هشیاری و مستی ... / نکردم جز خیالات ...
کسی کو خورد ... / سر و کارش ... سواری
بخلوت جام از غم ... / برحمت جامه از تو می برم
جهانی تا لشکر از من ... / پناه پادشاهی ...
نه رندی بود دام عشق ... / که طنبوری بدست آرم ...
جهان داور منم در کارسازی / جهانداران کی ...
ولی چون بوی زلف تشنه ... / بتلخی تلخ ...
تنم با دیگری خرسند بودم / ز دل با جان تو در بند بودم
نه نقشی کی آیی کوزدم / خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی نه دم در کام ... / جوانی بود ...

بسی شیرین‌تر از نامت کلامت / بگو با من سخن ای من غلامت / دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لولو تنگ شکر

روان کرد از عقیق آن نوش‌تر آب / سخنهای نگارین‌تر ز دیبا

کمان ابرو که دوران جهانست / شب و روزت زمین و آسمانت

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

جهان داور جهاندار جهانی / زمانه حکم‌کش او حکمرانی / بفرمانش که کوکب در جنابش / بسرهنگی سعادت در رکابش

مرا در دل ز چرخ و صد عتابست / ز شاهان بگذران گر تمناست / نیازارد کسی کو عشق بازست / که عشق از لی نیازان بی‌نیازست

نباشد عاشقی با سرفرازی / که بازی برنتابد عشق بازی / هنوزم ناز دولت می‌نمایی / هنوز از راه و چاره‌ی دارایی

هنوزت در سر از شاهی غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست / درین گرمی که بادت باد یا [illegible] / دل آسایت بباید دل ربا

من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم / چو گل بودم ملک بانوی نقاب / کنون در بانوی شیشه گلاب

چو سبزه در لب شیر و برف رستم / چو گل بر چشمه‌ها لنگر [illegible] رستم / درین گرگ کلین و قهر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین

چو زر پالودم از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن / نه دستی کین چرخ بی‌سر توانم / نه غمخواری که با او دم توانم

همه وقتی ترا میداشتم یاد / همه جایی ترا خواندم ز بر یاد / که هرگز در دلم جایی نکردی / چو دلداران مداوایی نکردی

مرا دیگر گذشتن کی بود بیم / که جان کردم بشبهه بی‌تعلیم / ترا زد بر زمین چون مات [illegible] / حسابش خاک بهتر دانم از [illegible]

کرم عقلی بود جای نشینم / وگرنه هیچم از خود آن چنینم / گر از من خود دنیا بدین گاه / که بر شاید کرد از دل زبونی

زنم چندان تظلم بر زمانه / که هم تیری نشانم زین نشانه / چرا باید چو من شمشادی آزاد / چنین در بند سر غم مانده ناشاد

هنوزم در دل از خوبی حسابست / هنوزم در سر از شوخی عتابست / هنوزم هندیان آتش پرستند / هنوزم چشم چون نرگس بکشتند

هنوزم غنچه گل ناشکفتست / هنوزم در دریای نسفتست / هنوزم در لب آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست

رخم سیب خیل خوبان طرازست / کمینه خیل تاشم که دنبالست / عقیق از لعل خود بر جود ننگ / گل رویم ز رنگ گل برد رنگ

دلی نعمت نیا بین نسیم / ولی عهد شکر در تیم / چراغ از نور من پروانه کرده / مه نو چیند پروانه کرده

بهر در گرد لب و دندان بخنجم / ولی بستانم و جای گنجم / من آیم در پلنگان کسی که آزی / غزالان از من آموزند بازی

ترنج غبغبم را گر کنی یاد / زنخ بر خوز زند نارنج بغداد / چو سیب غبغبم بر دست شاهان / سپید باز بر دست شاهان

گوزن از حسرت این چشم چالاک / ز مژگان [illegible] / گر آهوی نظر سوی من آید / فراغ کرده غم بر گرد آید

بهار انگشت گزیده در نکویی / ز انگشتم در صبح جوی شویی / بنازی دم بدست آرم [illegible] / بجوی با چنین دلکش نگارم

ببین تا کی دارد طبع خوشابی / نیارد در کجش مرغ آبی / بهشت از نقد من ارزانی نور / عیار انگار بستانم بر دو

نگیرد نار بستان مراکس / کرا آوازش بگرید نیاید کس / چو یاقوتم نبید خام کرده / بر شوق آب خورده جام کرده

بغمزه گر چه ترکی دانستیم / ببوسه جان نوازی نیز دانم / ز بس کاورده‌ام در شبها نور / ز تنگان تنگ چشمی [illegible]

ز تنگی کس بچشم درنیاید / کسی با تنگ چشمان برنیاید / چو موی مشک [illegible] سیاهم / بسا شیرا که کردم [illegible]

چو لعلم ریشکر تا در کرد / تو مرد آن نکی کز مرد گیرد / شکر هم شیره دندان [illegible] / [illegible]

جهانی ناز دارم صد جهان شرم / ز بس در چشم دارم صد [illegible] / لب لعلم همان شکر فشانست / حرز لعلم همان [illegible] نشانست

ز خوش نعلی که می در جامم ریزم / شکر در دامن بادام ریزم / اگر چه [illegible] سیمین [illegible] / همان عاشق کش [illegible]

رخم روزی که بفروزد جهان را / بجز زنجی فروشد [illegible] / [illegible] / [illegible]

چه شور است اینکه من [illegible] / چو مسکینان گرفتم [illegible] / نخورده زخم [illegible] / [illegible]

برو تا هر تو [illegible] / که او کرد این [illegible] / تو سنگین دل شدی [illegible] / [illegible]

فلک باید گر گفت [illegible] / بکشتن گردن از ما میشود [illegible] / مکن با من حساب [illegible] / که صد ره پیشتر [illegible]

گفتار در پاسخ دادن خسرو مر شیرین را

تو در آینه دیدی صورت خویش / بچشم من [illegible]

ترا گر برد هی گویم دلارام / زبانم شکر [illegible] ازین نام

دگر خورشید خوانم [illegible] / که با [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / وصالت چون [illegible]

قمر در نیکویی دلداده تست / شکر مولای مولازاده تست / گلت چون شکر بخواب کرده / طبرزد را دهن پر آب کرده
بر مجلس که شهدست خوارم / بصورت تماشا چو بیجان نگارم / صدف را چون گشاید کام [illegible] / کند در دام از آن دندان [illegible]
بدین خوبی که رویت رشک ماهست / مبین در خود که خود بین پادشاهست / مبادا چشم کس ز خوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو بر من پادشاهی / بدینسان خون من بر بیگناهی / اگر شاهی نشان گوهرت کو / اگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بگذار / نفاق آمیز عذری چند بگذار / نه بد گفتم نه بد گوییست کارم / وگر گردم کی با صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تندخوییست / نکویی نیز هم رسم نکوییست / خداوندا اگر تندی نماید / برحمت نیز هم لختی گراید
بشیرینی و نرمی بگذر ای سنگین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین / همیدون شیر اگر شیرین بود [illegible] / بحلق طفل از آن تسکین نبود
چرا نخل رطب بر دل خورد خار / مگر گویم شیرینیش کرد آشکار / گره بر دل چرا داری [illegible] / مگر گو نیز شیرین را [illegible]
همانا شمع لرزان [illegible] آب [illegible] / که او نیز از لب شیرین [illegible] / چو شمع از بی شکیبی [illegible] / که چون [illegible] شیرین [illegible]
بسا رخنه که اصل محکمیهاست / بسا اندوه که در وی خرمیهاست / مکن چندین بر ما [illegible] / که گر تندی نگارا هم [illegible]
چو باد از آتشم تا کی گریزی / که من خاک توام آب چه ریزی / ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کان راست معلوم / که باشد مستحق [illegible] محروم / جفا کردن ز [illegible] / مکن کافتاب [illegible]
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز جان مگذر که جان پرور تو باشی / کم از بند تو خود یابم رهایی / ز بند دل کجا یابم جدایی
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم / بس این آب جفا بر من [illegible] / بتلخی پاسخی چون زهر دادن
بشیرینی صلا در شهر دادن / کم از خاکی که در باد دادن / مرا [illegible] / مبارک باد [illegible]

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

ز راه پاسخ آن ماه [illegible] / ز رشک گوش شد [illegible] حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را قند داد و قند را قوت
مثالی داد [illegible] را پرسوار / براتی [illegible] / ستون سروران [illegible] / چو غنچه تیز شد [illegible]
نخست [illegible] / که باشد [illegible] / چو نوبت [illegible] / برون [illegible] دل بود [illegible]

نخستین گفت کای دارای عالم / برآورده علم بالای عالم / زمین تا روز محشر توقیع تاجت / قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است / بنیت چند خاکی بر زمینست / مران با لوده را کو [illegible] / بجز بی [illegible] شیرینی تو [illegible]
من آن با لوده روغن که دارم / که جز نامی ز شیرینی ندارم / [illegible] گشتم از عالم [illegible] / ترا بودم بجان و دل خریدار
[illegible] / نه جز [illegible] / ندیدم با تو در این [illegible] / بجز گردن کشی و [illegible]
حساب [illegible] / [illegible] / نه عشق [illegible] / کی عشق [illegible]
مرا [illegible] / تو شاهی [illegible] / بمهمان غزالی چون [illegible] / بکنجشکی عقابی کی [illegible]
تو چون سروی [illegible] / نه آخر [illegible] / سپند و عود [illegible] / بجز دود [illegible]
کباب [illegible] / مگس [illegible] / زبانت آتش [illegible] / [illegible]
چو سیلی [illegible] / مراد خویشتن [illegible] / [illegible] / درین [illegible]
کند [illegible] / جبا [illegible] / [illegible] / با فسون [illegible]
[illegible] / سخن [illegible] / بر [illegible] / غلط گفتم در بازی [illegible]
من آبم نام [illegible] / تو آتش نام [illegible] / نخواهم [illegible] / گزیشا [illegible]
برانم تا که باشم [illegible] / نگردم [illegible] / شکر [illegible] / مگر دندان [illegible]
بشیرین [illegible] / بشیرینی [illegible] / ز قند [illegible] / که از [illegible]
دو [illegible] / یکی ابریشم [illegible] / بشکر [illegible] / لب شیرین [illegible]
ترا گر [illegible] / ز شیرین [illegible] / هوای [illegible] / سر کویی [illegible]
من از خون [illegible] / تبر [illegible] / [illegible] / پرستاری [illegible]
چاه [illegible] / نوا [illegible] / بتندی [illegible] / تو میگویی [illegible]
ز [illegible] / بدم [illegible] / جبا [illegible] / بدم [illegible]

ز تو گر کار من گشت یکبار / خدایی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم درین ویرانه دلشاد / برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز / عروس اینجا کجا گرداند پرویز
بس این یک ره که در دام اوفتادم / هم از برج و هم از بام اوفتادم
بجوشد دانه‌های نامم شکسته / درین نام و نشان نابسته
ز قند من شکرها در جهانست / در قصر سمرقندی آتانست
اگر بر در گشادن نیستم دست / توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو جوی در جان آرم / بزلف چون رسن در چاه آرم
ولی با دار زمین بامم ربودست / رسن بازی نیاید از من سبو دست
جمالت پیش آنکه من دیدم غلط / نسوزم ره و غم جیخ د در چراغ غلط
ز خوش بودن شبت چون گنج / شبت خوش باد و روزت خوشتر از گنج
بگفت این و چو سرو از جای برخاست / چنان آهنگ گفت و فرق برداشت
برغبا فشاند رطل بنفشه / جهان بر شد ز نقالیمی قندش
بدان آیین که خوبان را بود دست / زنخدان می‌گشاد و زلف می‌بست
جمال خویش را در خز و خارا / بجوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد شکرین را قصب پوش / گهی مینرد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بنه آشفته بر / گهی میبست و برده مشک فی
بزیور راست کردن بر سمن وش / که مایش بر سر شمشیر کش
زنی گو کردن زنجیر خلخال / نه نیکو کرده بر زنجیر پاچال
ز گیسو گه کمر میکرد گه تاج / جهان تاج و کمرکش گشت محتاج
دران حلوا زی که کرد آتش نرم / که حلوا را فشان آتش گرم
چو هر صفت آنچه باید از نکویی / بکرد آن خوب روی از خوبرویی
ز خوبی بست بر خورشید خالی / ز خورشید آسمان آورد حالی
دران مجلس که زلفش تاب میداد / نیرنش ساق را سیماب میداد
بگیسو بر بهار از ابرش پشت / جوانی بر کران ... میکشت
بلورین گردنش از طوق سیمین / جهان را مشکین رسن میکرد در بند
دلی کز عشق آن گردن همی مرد / رسن در گردنش باخویش میبرد
بر عنایی که شاه اکنون بنام / ز شادی ... چون شید ... کام
بسی دام افکن هر خویش میکند / که تا بازآید آن عنایی بند
نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت / بدان آب آتش از عالم برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن / نمود آنچه از فسون باید نمودن
علمهایی که عاشق را کشد دست / عجب جست آمد از معشوقه در دست
ملک چون دید باران پرنیان زی / سبر تیکه از آن شیرین ساز

پاسخ دادن خسرو مر شیرین را

شکایت‌های شیرین نیک‌تر کرد / ز شیرین‌زبان شکایت خوب‌تر گفت
بشیرین گفت کای شمع چراغم / همای گلشن و طاووس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / هم از بالای ... هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تویی کانجا گریزم / نه تاجی به ز تو کانجا گریزم
گرفتم کز من آزاری گرفتی / نه خو کردم جواب بازی گرفتی
بدین دیری که آیی بر کنارم / بدین زودی که گفتی ...
نکو گفت این سخن دهقان پیروز / که گشتن دیر باید کشتن زود
چو خواهی عذر رنجانیدن اندیش / تو دانی عیده قربان در دو ...
مکن نازی که بازآرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت کارت
بنومیدی الم را پیش مشکن / نشاط کم را چو زلف خویشتن مشکن
غم از حد رفت و غمخوار کجاست / تویی و در تو غمخواری نه پیداست
غمی کان با ولی نالان بود چیست / بهم حالان بهم نالان ...
نشاید گفت با فارغ دلان راز / مخالف در نسازد با تو آواز
فرو گیر از سر یاری چنین را / بآسانی برار این گنج ... را
جهان را چون مرغ جو شوی بی / بود بام مقیم از با کسی بود
از این دروازه کو بالا و زیر است / شنیدستی که تا دیر است دیر است
فریب ال جبت ای دلفریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بیا از ای دوست تا کم رو یا / نشسته شبان خمار ... ما
بل است این طاق ابرو تا گشادن / ز طاقی تا بطاقی وانهادن
در فغفور بر فرغارستن / بجوی مولیان بر نیک ستن
غم عالم چرا بر دل نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست / تو شادی کن که کام روز آفتابست
شبیخونها شکسته چند بازی / گرفته بگرفته چند باری
نه دانش باشد اگر بانه در جنگ / که در وقت آشتی پیش آمد از جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای / بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی ... / زمانی نرم شو تا کی شوی تیز
بر وی دوستان مجلس بیفروز / که تار و شش شود هم جشن نوروز
ببستان آمدم تا میوه چینم / منه خار و خسک در آستینم
درین بستان مرا گر خیز ... / ترنج غبغب و نارنج پستان
ز چشم لب چو شمع مجلس ... / گره بر شکر گشای و گل بادام
سنان چشم و ... تا چند / نه جنگ است این دریچه تا چند
تویی آهو ... / رها کن بر دوان خوی پلنگی
فرود آی از سرین گرد ... / فرو ... خود را مبینداز
در اندیشه ... / که شاهینی بچنگ ...
هم آخر در کنار بستم آیی / بآسانی همی در دستم آیی
همان بازی که کم باز آمد با ... / که با من میکند ...
زبان مشفق در سینه داری / نه خود صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن ... / توان گر ...
چکار افتادگی کار افتاد / ببین در مانده چون بختت افتاد
چو دورت منزل از ... / دهم ز ... شده در پای ...

اگر خواهی چو جامم را دگرگن / ره از زودیک [illegible] گیر کن
گره بگشای از ابروی [illegible] / خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کار یم در خانه خویش / مبارک باد گیرم راه در پیش
ببین ره کام [illegible] / جهان کام دل خود [illegible]
بدار روی فراموشی گشتم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست
بجلابی دگر نوشین کنم کام / بحلوایی دگر شیرین کنم کام
ز شیرین چه بر دارم دگر بار / شکر نامی بدست آید دگر بار
نبید تلخ با او میکنم نوش / بتلخیهای شیرین [illegible] گوش
دلم با گشتن کار است [illegible] / سخن کوتاه شد منزل [illegible]
بخدمت شمه خوبان [illegible] / زمین را بوسه داد و داد پاسخ

پاسخ دادن شیرین خسرو را

که دایم شه بیابد کامرانی / بصاحب دولتی صاحب قرانی
هزارت صاحب [illegible] / هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باد بر باد [illegible] / گرانکس خود [illegible]
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولت دور
بر است این [illegible] / بر افسون خوانده افسانه [illegible]
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتهای باد انگیز گفتن
بنخجیر آمدن با [illegible] / نشاید [illegible] شیرین
نداری پادشاهی [illegible] / زدن بر مستی [illegible]
بصید اندر [illegible] / [illegible] آهوی نخجیر کردن
چو من گنجی که [illegible] / بسر مستی نیایم [illegible]
تو زین تاریکها [illegible] / وزین افسانها [illegible]
خلاف آنست که [illegible] / گل آرد چند لیکن بر نگیرد
حریفی چرب [illegible] شیرین [illegible] / گزین چربی [illegible]
تو آن [illegible] / چو دریا راز پنهان [illegible]
من آن [illegible] / مرا [illegible] آید [illegible]
کسی در دل چو دریا کینه [illegible] / که دندان در صدف [illegible]
شکر گفتار [illegible] / که من خود [illegible]
زبانی تیزی [illegible] / جگر سوزی [illegible]
سر [illegible] / مزن بر آبگینه سنگ [illegible]
سخن تا چند گویی [illegible] / همانا هم تو مستی هم سخن [illegible]
سخن کان از [illegible] / گرانت [illegible] آید [illegible]
سخن گر [illegible] / اگر خود بد بود خود [illegible]
سخن [illegible] شیرین [illegible] / ز شیرینی [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] / که شیرینی [illegible] هست مشهور
ملک چون جای خالی [illegible] / شکایت کرد با شاپور [illegible]
که دیدی تا چه رفت [illegible] / چه کرد آن شوخ عالم سوز [illegible]

چو بی شیرین [illegible] / چو زن [illegible] مردی کار
که چون [illegible] پیشش [illegible] / بکش استغفار چون [illegible]

شکایت کردن خسرو با شاپور از خویشتن داری شیرین را

تبر بر بار [illegible] گستاخ میزد / بار [illegible] میزد
نه از سر ما نوازش گرم گشتن / نه دل زان سخت [illegible]
بتیزی نماید یار با یار / نه تا آن حد که باشد خار با خار
ز تیزی نیز من دارم نشانی / مرا در کالبد هست جانی
گر [illegible] شد [illegible] / و گر [illegible]
ز بس سردی که چون [illegible] / فسون [illegible] کشتم
غمش [illegible] شکیبائی [illegible] / من غمخواره میدانم که [illegible]
سرشت خوی بد [illegible] / بد همسایه را همسایه دادم
سخنهای چو نوشش [illegible] / بگفتم سالی [illegible]
زبانش [illegible] تیر [illegible] / یکایک عذرش [illegible]
شب آمد روشنائی هم [illegible] / شکسته مومیائی هم [illegible]
اگر چه وصل شیرین [illegible] / ازو شیرین تری زیر فلک نیست
مرا [illegible] خواری نیرزد / نمک خوردن جگر خواری نیرزد
بزیر پای [illegible] / [illegible]
بآب ار غرق باشی [illegible] / نیاید کز وزغ زنهار خواری
همه کس دارد آب پاک [illegible] / کسی کز خاک جوید خاک یابد
چو من [illegible] / جوی روغن چراغی [illegible]
نباید ملک جان دادن [illegible] / گر [illegible] بنشیند [illegible]
مرا چون من کسی باید [illegible] / که باشد [illegible]
چو بر شاپور محرم [illegible] / ز بس [illegible]
نخستین نکته [illegible] شاپور / بس انگه زد بر آتش آب [illegible]
گزین تندی نباید تیز بودن / جوانمردی [illegible] عذرانگیز بودن
ستیز عاشقان [illegible] / میان ناز و [illegible]
گرت [illegible] کرد [illegible] / ز سفره دور کن حلوای [illegible]
مگر شیرین [illegible] / که خندید [illegible]
چو شیرینی و ترشی هست در کار / گرت صفرا و سودا نیست [illegible]
عجب [illegible] ز خوبان [illegible] / جهان گر [illegible]
بجور از نیکوان نتوان بریدن / جفا باید ز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین [illegible] / عروسی کی بود بی [illegible]
[illegible] بود عادت [illegible] / [illegible] آنچنین [illegible]
کدامین گل بود بی زحمت خار / کدامین خط بود بی نقطه بر کار
ز خوبان تو [illegible] / چو ما را [illegible]
رهایی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از سر باد [illegible] / اگر گویی [illegible]

بیار کامت بناکامی برآید / که بوی از عنبر خامی برآید
بران مه ترکتازی کرد خواهی / که با مه دست بازی کرد خواهی
زنست آخر در اندر بند در تاب / که از روزن فرود آید جو مهتاب
مکن ماه و زن از کیسه فرو تاب / ترا به سایه یا ورا به آفتاب
تو پنداری که او زین قصه دور است / نه دور است او غلامی ناصبور است
وگر خاری زند وحشت حاصل آید / ترا بر دامن ابر از دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید / که شب آبستنست تا خود چه زاید
ندارد جادوان طالع غوری / نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کار کاری / کی باشد عزیزی کامکاری
بد نازی که بر دولت کند بخت / نپاید دولتی با اسپ سرسخت
کجا پر کار کردش ساز کرده / بکم بخشش کار اول باز کرده
سران اینکار و توسن کینه رام / کند آهستگی با کره خام
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کین محنت سر آید / مراد شب بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خبرها را ز فرق آباد میکرد
زدولت بر نخورده فال فرخ / جو اختر میگذشت آن فال میزد
جهان صاحب سخن بر کهن سال / جنان آگاه کرد از صورت حال

پشیمان شدن شیرین و زاری کردن از رفتن خسرو و بعد از آمدن در عقب خسرو

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزدی پیوسته سنگ
مژه بر نرگس مستش همی زد / ز دست دل بسر بر دست میزد
هوا را بسته کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بهر نوحه سرشکی تازه میریخت
چو مرغی نیم کشته افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سر آن بهتر که در غمهاش دارد / دل آن بهتر که در دل جای دارد
چو از بی طاقتی شوریده دل شد / وز آن گستاخ رویها خجل شد
بگلگون بر نشست آن تنگدل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بدان رخش خجسته / جو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پیکار ابرو / شبی تاریک چون ظلمات گیسو
نگاور در ره تاریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمای شد از گیتی نوردی / سبق برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا لشکرگاه خسرو / بجنبیت ماند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان در بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته / زبانی افتاده دست و خواب گشته
بهم در شد ز دزدان نظاره کردن / نبید اولست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شه دور / که می آمد سواری تک از دور

بافسون نهادن تا بند گستاخ / ملک را کرده بود آن لحظه گستاخ
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه تاب است / پری گر نیستی اینجا چه خواب است
که شیر اینجا رسد بی زهره گردد / وگر مار آید اینجا مور گردد
جو گلرخ دید کش شاپور بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب در ماند شاپور از شکیبش / فرو در شد که باشد جنگ چنگش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد راهت / که ما را توتیا شد خاک راهت
گرفتش دست و گیسو از پس و پیش / حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی نمودن
وزان آنجا نهانی خام گفتن / سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شد باز بی باک / دلم در بند غم یکبارگی ماند
جهان در کار خود بیچاره گشتم / که منزل ها ز عقل آواره گشتم
از آن بیچارگی کردم دلیری / کنند وقت ضرورت کار شیری
کنون خود را ز تو بی بیم کردم / به آمد را بتو تسلیم کردم
تو دولت بین که تقدیر اینت / مرا دست بدخواهی نگیرد
چنین برخاسته رخ بخت / بحکم راست آمد راست آمد
دو حاجت دارم و در بند آنم / بر آور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه پنهان نشانی / بگویی باز من شه را نشانی
بدان تا او ندارد شرم بینم / جمال جانفزایش را ببینم
دوم حاجت که گر باید بر آن شاه / بکار چون جوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی / بکن تدبیر تا ماند سیاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
چو شاپور آن شکایت کرد کارش / بصد سوگند بستد عهد کارش
بر آخر بست گلگون را بشب بند / بایوان برد شیرین را به پیوند
دو ترک دو دستی خبر هویدا / برآموده کمر چون شیر پیدا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را بسوی پرده نور / بسوی خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آن تخت / برون آمد دگر گردک فرو بست
ببالین بست آمد رخ گشاده / بخدمت کردن شه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش ملک انگیخت از شاه / جبین افروخته چون فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار
چنین گفتش که شاه اقبال بخت آیی / بود دولت چنین شکر آوری بگاه
باقبال تو خوابی نیک دیدم / که من بر اوج گردون گشته دیدم
جهان دیدم که اندر رهن باغی / بدست آوردمی وشتی چه باغی
چه باغ آلتی عجب باغی فروغی / نشیش باد خوابی باد زور

بهاری خوش لطیف و میوه‌ها نغز / مدد داده دل و آسایش مغز
درختانش رسیده سر به عیوق / چو دست عاشقان در زلف معشوق
بهشتی رسته بر سر میوه‌داری / به شکل طوطی بر شاخساری
گلش صد کان گوهر باز کرده / گیاهش بر زمرد ناز کرده
بنفشه برگ سبزه دیده بیدار / چو خط نو دمیده بر رخ یار
چراغی تافته روشن‌دل باغ / چو تابان شمع در قندیل زاغ
چراغ غم را بنور شمع دهقان / بکن تعبیر تا چون یابش آن گنج
بتعبیرش زبان بگشاده شادی / گر چشمت روشنی باید ببین نور
بر او زارد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل بخشیم
بیاراییم فردا مجلسی نو / بیاد وصل [illegible]
چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیزیم از دریا گرد کافور
می و کافور را در جام ریزیم / وز آن دریا در آن کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون گل شکفته / چو نرگس از نشاط آن شب نخفته
سحرگه چون کواکب مهر خورشید / جهان را شیشه زد بر یاره جمشید
برآمد نوبتی را سر به آهنگ / نهان شد چشم شب چون گنج در سنگ
درآمد شه بپا از خواب نوشین / دلش خرم شد از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود گوهر کم ز کاهی
کشیده بارگاهی شصت در شصت / ستاده خلق بر [illegible] دست
ز نیرنگش [illegible] / در و دیوارش از زر شمایل
ز سرسو [illegible] / فرو هشته علمها [illegible]
بدانسان [illegible] / جهش را بسته دامن در بیابان
سیاهان حبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را [illegible] / ز تیغ تنگ چشمان [illegible]
ز بس خرگاه دور او دو رسته / ز خورشید [illegible] شکسته
درین خرگه نشسته خسرو [illegible] / در آن دیگر نشسته شیرین
به نوبت ایستاده پیل در پیل / ابا بی نوبتی یک میل در میل
بساط شاه را گسترده زربفت / که گنجی بود هر یادی کزو رفت
ز خاکش [illegible] / مگر گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده [illegible] / برون کرده بدر نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / غلامان در وشاقان [illegible]
ادب [illegible] / نشسته بر سر کرسی [illegible]
نهاده تو ده تو ده [illegible] / ز یاقوت و زمرد نقل [illegible]
کشیده [illegible] / درو داده چشم خسرو [illegible]
بدست هر یکی [illegible] / [illegible] عنبر و ترنجی
فرشته [illegible] / جهان را چون فلک [illegible]
نوایی نو [illegible] / که از شیرین [illegible]
شباب کرده ساقی [illegible] / پیاپی کرده مطرب [illegible]

برستان دوستان گیرد راز / بزخمه زخم دلها را شفا ساخت
ز درد دل گره [illegible] / که خوش [illegible] بانگ [illegible]
جهان نغمه نوازش [illegible] / که موسیقار [illegible]
زدی [illegible] / بوقت عود سازی عود [illegible]
چو بر [illegible] شکر ریز / بخواب اندر شدی مرغ [illegible]
بنوعی گوش بربط را [illegible] / گزان مالش دلی بربط [illegible]
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / در آورد آوازش را آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
ازو خوشگوی‌تر در لحن آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد / غنا را رسم تقطیع او درآورد
جهان [illegible] ساختی الحان [illegible] / که از سر [illegible] گرد گردون
نوایی پرده مرغ از بربط او / بهم در ساخته [illegible]
نوایی [illegible] / که مرغ از [illegible]
[illegible] / [illegible]
درین مجلس که عیش آغاز کردند / بچنگی چنگ و بربط ساز کردند
ترنمشان [illegible] / یکی دل داده [illegible]
بناگوش [illegible] / غلامان [illegible]
ملک فرمود تا کم شد غلامان / برون رفته [illegible]
معنی [illegible] / شدند آن دیگران [illegible]
[illegible] / بهشیاری و مستان [illegible]
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز / فکنده بار [illegible]
ملک [illegible] / در گنج [illegible] در دل [illegible]
چو زین خرگاه [illegible] / برآمد چون [illegible]
بگرد خرگه آن شمع [illegible] / طوافی کرد چون پروانه شاد
ز گنج پرده [illegible] / گزین مطرب یکی [illegible]
[illegible] / که تا [illegible] سوز من [illegible]
[illegible] پیش آمده ساز / بگوید آنچه من گویم بآواز
نکیسا را [illegible] / نشاندش [illegible]
گزین خرگاه [illegible] / [illegible]
نوا [illegible] / [illegible]
ازین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو [illegible] درست
فروغ شمعهای شکر آلود / بهشتی بود [illegible]
ملک [illegible] با مطرب [illegible] / کدامین [illegible] دستان نواز
بگوشش چنگ [illegible] / [illegible]
نوا بازی کنان در پرده تنگ / غزل گیسو کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش / [illegible]
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل را [illegible]
[illegible] / [illegible]

برای آنکه صبرای صبح امید
بیا زان پس بخت یار و زندگی جند
درین پرده نکوی این طالع کیانی
جگر در تاب و دل در موج خونست
اگر بر کف ندارم زیست آب
وگر کشتی ندارم دوخت آخر
بینداز و چو سایه بر خاک
سزایت را بهر معنی که خواهی
غریبی چون بود فیروزمند
چو خاک آمد جگا دیر گشته
نه هم پشتی که پشتم گرم داری
زبی کامی دلم تنها نشستست
مگر تلخ آمد ان لب را وجودم
نخواهم کرد بر تو حکم رانی
نوا از پرده عشاق بر بست
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت
نسیم دوست می یابد دماغم
مگر دی باد گشت آن دشت نیست
مگر در باغ شیرین نیست خسرو

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری برای دوستی
گر آزردی حمتی قیتش گناه نیست
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی
توانم کرد بر آتش شکیبائی
وگر جلاد او باشد [illegible]
سبب خانه دانم سوخت آخر
وگر جنسی ندانم در نشاندن
که من خود او فتاده ام زار و غمناک
چو [illegible] در خانه برون نیست بایه
کنیزی بکنیم دعوی نه شاهی
مرا بر سر که جوئی آزردیم
ز کار افتاده و در کار ماندم
[illegible] در عاشقی برده در پیه
جلاله در جوانی پیر گشته
باميدی جهان بر باد داده
نه بختی کز تو یابم شاد کامی
منش زنده خوده مردی [illegible]
بسازم گر ترا کام این چنین است
جو بنباید مرا کامی که باید
که وقت سوختن بیرون چو دوم
مرا این سوختن سودی ندیدست
کرم زین بیشتر کد داری دوانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

خیال گنج می بینم چراغم
کدامین آب خوش دادست چوی
کزین آورده بیداد نیست
مگر شب زنده شفا فی صبح
که می آید بهاری تازه بوی
مگر شیرین شیرین درآمد

دلم را چشم روشن کن که برخیزد
گلی خواه و گشای از من این بند
بر افکن لشکر خود را شکستی
نه زین بیچاره تر بینی حریفی
تنها می باید آموختن آیم
توانم کرد [illegible]
چو ز [illegible] پیچ باید
چو میدانی دمی برسی چه کنم
ز عالم رفته و عالم ندیده
نپنداری چنین و زار و فتاده
که باید مرده را نیز از جهان بخت
بسوزم تا ترا کامی بر آید
که سود کاسه از دود [illegible]
سر نایی باربد برداشت آواز
در افکند این غزل چون عشق سازان
به آهنگ عراق این پرده برداشت
کدامین باد را باشد چنین بوی
که می آید بجای برف گلها
که تا کی شوری از خسرو برآید

مگر خواب شیرین شکر ریز
مگر وقت شیرین طاوس جوید
مگر ماه آمد از روزن فتاده
مگر بادی بهشت [illegible] کرد
مگر کاقبال [illegible] شمعی برد
چو در دام آمدان آهوی [illegible]
زریحان چنین چون [illegible]
ترا بسیار خصلت خوبست
مبین کز توست خشنودم
ندارم هیچ دل در باب [illegible]
لگد کوبی غمت زان گشت هم
چو بی زلف تو پیچیده دستم
چه فرمائی کنم بند هر این کار
از آن جعد که جز در خم نباید
چو برزد باربد زین سان نوائی
زهی چشم بدبیدار تو روشن
خیالت پیشوای خواب چشمم
تو خوش خوش دل و ما غمگینم
چه میجوید کمروت چون بهار

که طوطی گشت سلطان شکر ریز
بر افشاند کرد بر گلزار خورشید
که شب بار روشنی بر منظر افتاد
که چندین خرمی بر باد کرد
که چون پروانه عمر با مال سوخت
که بر صیاد خود کرد آن [illegible] ناز
که دی مستور بود [illegible]
بگویم راستی دی [illegible]
تواضع بین که چون [illegible] توبودم
ولیکن دره دل زان نباشد خوانی
که بخت سبک خیزد تو جم
دل خود را ز بخت بد [illegible] بستم
گرت باید [illegible] بند
بده وگر دی [illegible] دادن [illegible]
نکیسا کرد از آن [illegible] نوائی

مگر بر گلشن شب آب سحرگاه
مگر سروی خرامان بر سر آمد
مگر باز سپید آمد فرا دست
مگر با ماست آب زندگانی
مگر شیرین لعل افشاند نوشی
بشوخی می تواند زیستن [illegible]
بگو ای دولت آن [illegible] بیرا
منم جو گشته گندم زده
نبرد وزد دست و داکسی دو
دلم خون گردید از غم چون نگرید
تنم ترسد ز هجران [illegible]
بخلوت تا [illegible] وارد [illegible]
گرم خواهی بخلوت یاران
چه باشد گر جناب گرمی افتی
شکفته چون گل نو روز خوش رنگ

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

ز نو زنده چراغ صبح خیزم
از آن موج [illegible] گر آن [illegible]
مرا چشمی و چشمم را چراغی
خیالت چون جهان [illegible] جان [illegible]

گره زد نافه بر طرف خرگاه
که ماه از سر بلندی سر برآورد
که گلزار شب از مار رستست
که مار از زنده میدارد نهانی
که از سر گوشه خیزد خرد
که بود انجا هوس [illegible]
که باز آمد بانگ اختری را
تمنا جو دادم و گندم نموده
که با فردی جانم [illegible] هم
کدامین ظالم از غم خون نگرید
کدامین عاقل از هجران [illegible]
وزینم کرد نی زینت گاهی
بجای گل چه باید خار دادن
بغارت برده بخشش از کوی
بنور وزاین غزل بساخت [illegible]
سرکویت مرا خوشتر ز گلشن
غبارت توتیای چشم دردم
چراغ چشم را [illegible]
کسی جان جوانی در [illegible]

تو نیز ار آینه بر دست یابی / ز عشق تو دل خود هست یابی
ببین در آهن چینی چه چین است / که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی کان آینه بر کف بگیرد / که مردم نقش دیگر کس نگیرد
ترا آیینه چه چشم منت بس / که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او دارای دهر است / کی بی تو عمر شیرینم حرام است
بترک سیمدلی کش داد دست / زهی رحمت که رحمت بیابد

تو با تریاک و من با زهر جانسوز / ترا آزردم و من دیده‌ام روز
کمان بردم که چون مستی برآیم / در آن هستی تو باشی دستگیرم

کنون کافتادم از سستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای بستی
بس این با یاران خود از کار گشتن / جوانمردی نباشد خوار گشتن

زنی بر ساق من بر سینه پایی / مزن چون چنبر زنی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر / میان در بسته را در پیش لیلی

زنی زخمی که شیدم برد خرسند / کمندی دوش در دم راکند سخت
اگر نی من کیم کز حسن تو لاد / چراغی باید و آرم بدین باغ

مشو بر خون چون من تیز دستی / چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی
ترا گر دست بالا بیش است / شهنشه را کمینه بنده هستم

چه داریم از جمال خویش محجوب / رها کن تا ترا می پیچم از دو
جوانی را چپاوت میکنم / ببین امید دوری بی خمارم

خوشا وقتا که آیی در برم تنگ / می نیم دمی بر ناله چنگ
چو یابم نیم شب زلفت گرم / چو شمع صبحدم پیش چشمم

شبی کز لعل میگون تو مستم / بجنبم تا قیامت یک بیک
من و زین پس ز بیم درد تا بت / ندارم طاقت بار فراقت

تهی دارم عنان کار سازی / تو دانی گر کشی ور می نوازی
بپشت گشته و افکنده بام / از آن بهتر که بی تو زنده باشم

نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ
بآهنگ حزین [illegible] / روان کرد این غزل را [illegible]

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در گیتی ای شمع چگل [illegible] / فلک پایی برافکندست [illegible]
اگر چون کوه سنگم می‌بری [illegible] / بپای خود دوم چون [illegible]

دلم را می بری اندیشه‌ای نیست / ببر گر دلبری پیشت یکی نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد / بسر باری غم دل بر نتابد

چو در خدمت نباشد [illegible] / نباید دل که از خدمت شود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که کس چون تو ندارد کام از تو

نه بتوان دل ز کارت برگرفتن / ندارد دل نیز یارت برگرفتن
چنان جان کز چنین صیدی شود رست / که جانم بی تو در غرقاب خونست

چنان چشم سیه کاهو شکار است / گر آهوی تو چشم شیر خواب است
فرو ماندم ز تو خالی [illegible] / چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو جدا گردد ز دریا
[illegible] / تو دانی [illegible]

چو دولت کز جوانی تازه [illegible] / عنایت [illegible]
[illegible] / چه باید صد گره بر پای خود [illegible]

چنان دان کز لبم برخنده گردی / که بی شک مرده را زنده کردی
بس از عمری که گردم [illegible] / گم از زنگی شبی [illegible]

[illegible] بر فروز افسرده [illegible] / [illegible]
مرا فرخ بود روی تو دیدن / مبارک باشد آواز شنیدن

خلاف آنکه از چشمم نهانی / جو از چشمم آب [illegible]
خدایی کز دهش [illegible] / [illegible] تا جان بدید آورده [illegible]

امیدم هست کز دو دیده سوز / بروز آرد شبم [illegible]
چو شیرین [illegible] / ز دوست عشق خود [illegible]

نوایی بر کشید از سینه تنگ / بجنگی [illegible]
بزن [illegible] / اگر [illegible] دوری [illegible] گردد

نکیسا در ترنم جادویی ساخت / بس انگه این غزل در [illegible]

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بسازای یار با یاران دلسوز / [illegible]

گره بگشای با بستگی چند / شتاب عمر چون [illegible]
زیاری [illegible] / ندارد هیچ بنیاد [illegible]

[illegible] بالین [illegible] / درین بیختی چه باید [illegible]
بسا تا به که ماند [illegible] / بسا سنگ [illegible]

خوش آن [illegible] / [illegible]
چو بر فردا [illegible] / بباید [illegible]

جهان بسیار زین [illegible] / جهان [illegible]
بهاری [illegible] / [illegible] نخواهد بود [illegible]

گلی را کش [illegible] / چو هنگام خزان آید [illegible]
گل آن بهتر که [illegible] / [illegible]

در آن حضرت که نام [illegible] / چو من کس [illegible]
به دریا [illegible] قطره آب / [illegible]

چو بازار تو [illegible] / کسادی [illegible]
مگر کالای [illegible] / بکار آید [illegible]

دستی که [illegible] / شکسته [illegible]
اگر [illegible] / قراضه ریزها هم [illegible]

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / [illegible]
تمنای من [illegible] / وصال تست [illegible]

به [illegible] چشم / [illegible]
[illegible] / برحمت [illegible]

من آن سایه‌ام که در بالاش دیدم | زبایست نکرده‌ام شمشیر | نکردم از تو تابی سر نگردم | ز تو تا در نگردم سر نگردم

بدان لختی که تا اکنون نمودم | چو لعل مطربان در پرده دیدم | کنون در پرده خوش خوانم انشا | چو برق از پرده بیرون خیز [illegible]

چراغ از دیده چندان می‌فروشم | که دیگی و نفسی زآتش بجوشم | سخن تا چند گویم با خیالت | برون آنم چنین با جمالت

بجای تو تبه کردست نامم | گهی مرهم گهی در بسته نامم | نخسبانم ترا بی خود دمی تا | که من بی دست خوش [illegible]

سر زلفت بگیسو باز بندم | گهی گریم ز شفقت گاه خندم | چنان نقش دل ما گم گشت | که به دست تو آمد [illegible]

در آغوش اشکیبان گیرم تنگ | که بیخود آگهی پی راحت را | چو لعبت باز شب [illegible] | من اندر پرده چون [illegible]

گر از دستم چنین کاری بر آید | ز هر خاریم گلزاری بر آید | خدایا ره به پیروزیم گردان | چنین به پیروزیم روز به گردان

چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک | زحالت کرد حالی پیرهن چاک | بصد فریاد گفت ای باربد هان | تو یی کن بجان من در کالبد جان

نکیسا چون نشد آتش بر انگیخت | سرتای باربد آبی بر او ریخت

بستاد و نوایی کرد دیگاه | گره و چنگ نکیسا [illegible]

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ز ترکیب ملک بود آن خیال را | بزیر افکند و برکشید [illegible] | سحرگاهان که از می مست گشتم | بهشتی بود باغی که گشتم

بهار نشگو بود اندران باغ | بچنگ زاغ چون خنگ از راغ | گل صد برگ با هر برگ خاری | بجان کرده ز تنگی با حصاری

حصاری بقلعی در بسته لیکن | حصار قفل از شکست لیکن | بهشتی پیکرش از جان سرشتی | ز هر میوه درختی در بهشتی

نه چندان میوه‌ها [illegible] | ندیدم هم جز خار زنگ [illegible] | پری رویی درین دل خانه کرد | دلم را چون پری دیوانه کرد

به پیدادی دمانم مست | گر اندیشه نمیکرد دور دوری | وگر جسم ز مغزم بر زند تاب | پری وارم کند دیوانه [illegible]

پری هم جوهر دل دیوانه جو | درآبادی خود ویرانه جو | همانا کان [illegible] فسون گنج | دران ویرانه‌ام [illegible]

گران گنج آرم از ویرانه بیرون | نباشم از غم چون [illegible] اکنون | بخواب کسی جادوی فسون کند | که عشقش گر جادو [illegible]

بدو افکندن آن [illegible] | که چون دو دانگی زد [illegible] آتش | بیا کم زیور شکر [illegible] | در آرد رنگ صد ساله را حال

بمروارید [illegible] پای [illegible] | بمروارید شیرین کار [illegible] | بعنبر سود [illegible] | تعهد آموده‌ش بر تخت عاج

بنازش کن جنایت بی نهایت | بجان رشک کان لبی خوشتر نبات | بطاق آن دو ابروی خمیده | مثال او دو طوار کشیده

بدان مژگان که چون بر [illegible] نیش | کند زخمش دل ما را دو تا ریش | بچشمش کز عتابم کرد رنجور | بچشمک کز دلش کرد دور

بدان عارض کز و جنت آب گیرد | ز ترکی بچه بر مهتاب گیرد | بدان گیسو که قلعه‌اش [illegible] | چو سرو قامتش بالا بلندت

بار افشانی آن لب [illegible] | بعنبر بازی آن حلقه وان گوش | بسکین دانه آن خال چون زنگ | که او بر تار ما ن زد لشکر زنگ

بدان نرگس که از مرکس کرد برد | بدان سنبل که بستن [illegible] | بدان سی و دو دانه لولو تر | که دارد عهد آن یاقوت زر

بسحر آن دو بادام که بند | بلطف آن مبارک شکر خند | بجاه آن زنخ در چشمه ماه | که دل را آب نان حسرت در آن چاه

ز طوق غبغبش [illegible] | معلق کرده اندر آب سیبی | بدان سیمین دو نارنجش [illegible] | که کردی بسته [illegible]

بقند قهای شیرینش [illegible] | که قام را ز رشک خویشتن کشت | بدان ساعد که از بس [illegible] تاب | چو سیمین تخت شد بر تخت سیماب

بدان نازک میان چون [illegible] | ولیکن [illegible] از تر [illegible] | بسیمین ساق و [illegible] | که گر گفتم به شب خفتن نیارم

بخاک پای او کرده [illegible] | بدو سوگند من بر جای خویش است | اگر دشتم رسد [illegible] | درون جان کنم جای [illegible]

ز دستم [illegible] | جهان شاه دادار [illegible] | چو رود باربد این ره بپرداخت | نکیسا زود چنگ خویشتن ساخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دوان بر دو که خواندش [illegible] | چنین بکری برون آورد از [illegible]

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک | بر افکن سایه بر [illegible]

ازین مشکین رسن [illegible] تابی | رسن در گردن [illegible] | اگر گردن کشم [illegible] چو میران | رسن در گردن آیم چون اسیران

نگنجد آسمان در خانه من | دو عالم را یکی ویرانه من | ندارد پای [illegible] خانه مور | نباشد پشه با سیمرغ هم زور

سپهری کی فرود آید بجایی | کجا گنجد بهشتی در سرایی | کسی کو منزل در بار شاید | نثار تخت سلطان [illegible]

بجا آوردن [illegible] | بجان [illegible] دیدم [illegible] | درین حضرت که [illegible] | شفیعی باید [illegible]

بنذری کردی چندان گنج | که حضرت دست آمد [illegible] | دهم چندان زمین بوس [illegible] | که تا بخشایش [illegible]

بچهره خاک را چندان [illegible] | [illegible] | بساط [illegible] چندان [illegible] | که تا اقبال [illegible]

چنین خواندم ز طالع‌نامه شاه / که صاحب طالع نیکان بود ماه
من آن طالع که نیکم ماه دارم / چو نیکان پای از آن در ننهادم
ز جوشن این دل پوشیده‌ی تو / پناهی داشتم پوشیده‌ی تو
بدیدم تا به پایت درفکندم / هم از گنج تو دامت برکندم
وگر چشم تو ترکی تند گردد / به عذر آمد چو تند وی جوانمرد
وگر زلفم رسن انداخت تا تافت / هم از رسن تافش باوت برتافت
خم ابرو اگر برزد کمان است / بزن تیری ترا هم آن کمان است
اگر مستی بغمزه تیر انداخت / بهشیاری زخاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خود در اشکستم / بزنجیر شکنج چون کشیدم
اگر خطت کمر بندد بجوزم / نیابی نقطه وار از خط برونم
وگر گیرد خیالش کار درست / بآب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم ز بن ریش / بمروارید دندانش کنم ریش
کسی کو خنده تو بر نار گشت دست / نه ز لب آب انگورش کنم مست
چو شمعش سر برآورد رخ پیش / نهادم جان چو شمع در پیش
من آن باغم که میوش کس نخید است / درم بسته کلیدم نا پدید است
جز آن لب کو شکر دارد دهانی / زبادامم نیابد کس نشانی
وگر چون فندقم بر سر زند سنگ / ز عنابم نیارد جز تو رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم / که خربسته بگشاید ز قندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من خرما چو در پیش برنخیزد
دهانی را طمع دارد ز سیبم / بموم سرخ چون عشقش فریبم
اگر خود آفتاب آید وگر ماه / بدین میوه نیابد جز تو کوتاه
نکیسا کین غزل بر چنگ بر گفت / ستاره‌ای با بدید با سازش جفت
عراقی وار بانگی مرغ برگشت / به آهنگ عراق این پرده برخاست
بجستای صبح بر عذر خوابی / که صد عذر آورد در بی‌تابی
گر از حکم تو دوری کرد شیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هرچه من کردم گناه است / نه از خواب چشم عذر خواه است
پشیمانم ز بد بادی کج خرام / گرفتارم به بادی کج خودم
قلم در حرف کشش آن آیم / شفیع آرم تو بی خوابیم را
ازین پس سر ز نابت بر ندارم / رخ از خاک آستانت برندارم
کنم در خانه یک چشم جایت / بدیگر چشم روبم خاک پایت
بکم وز سنگ تیر نهان چیکم / گرفت جان از میان جیکم
نصیب من ز تو در جمله تیغی / سلامی بود و آن هم با یتیجی
اگر مهر دوشنه گوش از سلام / زبان را تازه دیدار منیان
درین خدمت که جز پیمانم نیانی / کرم بر سی غذا دم هم بقیانی
ز تو پرسش دام امید جای / اگر بر خاطرت گردد تمام است
ندارم دل که آیینه بگیرم / وگر داری برین طالع ...
ز تو ... دیم خوانند و گویم / مرا آن به که من بی روز ذایم
نکوئی نالم و بی ... / ...مت غمناکم چنان

اگر تو راضی کین دل خراب است / رضای دوستان جستن صواب است
تو بر من تا توانی نازمی‌سای / که تا جانم برآید کش بنازم
منم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوقی ترا با غم چه کار است
تو گر سازی وگر نه من بسازم / که سوزم از غمت تا می‌نوازم
مرا گر میکشی ور میکنی سوز / تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان کنم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
اگر من بی تو خوردم زان نکوئی / تو برخوردار باش از خوبروئی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست / من ار مانم وگر نی بیم آن نیست
مرا گر روز بهتر رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد
سبب آن شد که در لب نوش دارم / بکش من در آمد هوش دارم
خلافست این که فرهاد از گفتار / چه فرزندی که افتاد خیالی
تو چون فرهاد در کشتی تیمار / مرا زین بیش ترک تیمار میدار
که تا داد و غم از جان ستانم / بر فرزند فرهادی بمانم
چو بر زد باربد بر خشک داد / بدین ترسی که بر گفت آمد آهی
دل شیرین ازان رنجی که بی رخ فروخت / که چون دود و شمع چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / که از فریاد شمس آمد شه فرماد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / رسیلی کرد و شد دمساز شیرین
در آن بیهوده کشیری ... / هم آهنگش کرد دمیشه با واداد
چو شخصی کو بگوید راز گوید / به دگر آن حکایت باز گوید
ازین سو هم ترانه بر کشیده / وز آن سو شاه پیراهن دریده
جوابی ساز دو عاشق آب بر خاست / صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی / ز نیبد شد را گرد خالی
برآن آواز خرگاهی بیار خوش / سوی خرگاه شد بی هوش مدهوش
در آمد در زمان شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتا جا نگهدار
اگرچه کار خسرو شد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست

بیرون آمدن شیرین از خرگاه و پیش خسرو

بس آنکه گفت این آواز بسوز / چه آوازست این آتشین آموز
حکایت برگرفت شاه و شاپور / جهان دیدند یک پیکر پر از نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آمد برون ماه
چو عیاران مست انجم ... / بپای شه در افتاد ...
چو شد معشوق را ... / سر او را بزیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق جایی / که شه را تاج بر سر یکی ...
در آن خدمت که با شیرین ... / ملکافاتش یکی ...
چو کار از نای بوسی برتر آمد / تمنای ...
از آن بوسه که بر خاک افکند / ترش روی شیرین دامن ...
ملک چندان ... / ... شد شاه ...
نهان در گوش ... / که گر شه ...

برای آنکه خود را تا بامداد / بنام نیک بر و رآن فرود / کنون ترسم که مطلق دست شاهی / نهد خال خجالت بر رخ ماه

جو شه دانست کان گنج بمهر / بر و بر در نیارد دخیره / بسی سوگند خورده عهد ها بست / که بی کاوین نیارد سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازد / بکاوین کردنش کردن فراز / ولی باید که می در جام ریزد / که این باعث نه دستان بر انگیزد

یکی شب شادمان با جم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم / جو عهد شاه را بشنید شیرین / بخندید و بر کشاد از ماه پروین

لبش با در بغواصی درآمد / سر زلفش بر قاصی درآمد / خروش زیر زر تاب داده / دماغ مطربان را تاب داده

لبش چون می قدح بر دست میگرد / بجرعه ساقیان را مست میکرد / نشاطی چه تواند ماند باقی / که هم مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی جهان مخمور مانده / گز اسباب غرضها دور مانده / دماغ از چاشنیها در گرو / ز لذت کرده شهوت را تقاضا

بخور عطر و انگه روی زیبا / دل آشامی کجا باشد شکیبا / فرو ماند و ز بازیهای دلکش / در آب و آتش اندر آب و آتش

کرشمه هایش بی غیبت کیامد / جو مقناطیس کاهی را ربایم / ولیکن بود صحبت زینهاری / نکرد اندازه و فا زینهار خواهی

جو آمد در کنار چون دل و دست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست / دل خود را بجوش آورد بالود / بدیده مار را بر وی بر آمود

بشکرانه دیده را بر ماه میدوخت / مگر بر مجمره عود میسوخت / گهی می سود نرگس بر پرندش / گهی می بست سنبل بر گلش

گهی بر نار سیمینش زدی دست / گهی از زیر جون سیماب بحیرت / گهی در غول جیبش بنگرد / ز شب بر ماه مشک انداز گر بود

گه از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی / گهی سودی عقیقش را بانگشت / که آوردی نخ جون سیب در مشت

گه از لعلش نهادی در دهان قند / گه از گیسوش بربستی میان بند / گهی دستینه از دستش ربودی / بیازو بند او بازی نمودی

گهی خلخالش انبازی کندی / بجای طوق در گردن فکندی / که آوردی فروزان صبح در پیش / در و میدید میل امید دل خویش

گهی گفتی مرا جانا تو بی تو / گهی گفتی مرادم مانتی تو / دلش در بند آن پاکیزه پیوند / بشاهد بازی آن شب گشت خرسند

نشاط سرو در شهوت برستی / بشیر مست ماند از شیر مستی / صدف میداشت در خوشی یار / که تا بر در نسفته نوک الماس

زبانک نوشهای جوش از نوش / زبانداز غنون که دو فراموش / دهان نرجون دهان را ساز میکرد / هنوز این عشق را آغاز میکرد

بدین سان بخفته دمساز بودند / گهی با عذر و که با ناز بودند / بر و در آهنگ عشرت داد بی / [illegible]

بشب زد قناعت با جشید / بپوست کمیتی انداختند / شب هفتم که کار از دست شد پیش / خرد دیوانه شهوت مست شد

ملک فرمود تا هم در شب از شاه / بسیج خویشتن و شهر کردند راه / نشستند تا بصد تمکین آیند / چو مه در محمل زرینش آرند

سپاهی چون کواکب در رکابش / که از بزم خدا دانند حسابش / چو رفت آن لعبت سیمین در سنگ / ز لعل و سیم شد دست جهان تنگ

ملک بر گرد زرین ماه بانی / نماند از سیم کشته شادمانی / شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش

بشب در آمد طرب را کار فرمود / بر آسود و ز می خوردن نیاسود / بفیض ابر وی سیماب درخشی / جهان را تازه کرد از گنج بخشی

در آمد مهر در انجشند داد / زمین گنج در نیاره در نیاورد / بریزد ابر گنج تو فیر دریا / ببی باران شود دریا مهیا

نه بر مردتی به دست با / نه از وی انکس خواهد خراجی / ملک فرمود تا اختر شناسان / کنند اندیشه در دشوار و آسان

بجوینند از شب تاریکی تارک / بروشن خاطری روزی مبارک / که شاید مهد آرایند فردو / ببرج آفتاب آید فرود

رصد بندان بیان مشکل گشادند / طرب را طالع میمون نهادند / بپیروزی بسی بر پیروز بخت / خروس صبح را پر دوخت

آوردن خسرو شیرین را در قصر خویش و نکاح کردن

شاه از بهر عروس آرایشی ساخت / که حور از شرم آن آرایش انداخت

هزار اسب مرصع ... تمام / همه زرین ستام و آهنین سم

هزار اشتر سیه چشم جوان سال / سراسر سرخ موی و ... خلخال / هزار استر ستاره چشم ... / که دوران بود بار رفتارشان

هزاران لعبتان نادر بتان / برخ مرکب جماع بت بستان / هزاران ماه رویان قصب پوش / همه بر سر کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آکنده از لولوی شهوار / ز مهر شاه که بر وی پیاو / ز صد یکدانه که پانصد شتر بود

ز طاووسان زرین صد عماری / بر طاووس در لگی بهاری / جنیبتها روان با طوق بر سر / ز صد چون با طوق ...

همه مرکبه کار جج ... / عماری در عماری چند در مهد / شکر ریزان عروسان بر ره / قصبها شکر گون بسته بر بار

پری چهره بتان شوخ دلبند / سرائی بر شکر زمره قند / همه ره گنج ریزه گوهر انداز / پیاورد ند شیرین را باعز

بجای فندق افشان بود بر / در افشان سر دری چون فندق / چو آمد مهد شیرین در / غنی شد دامن خاک از دهان

بر کامی که شد چون ماه / شهنشه ریخت در باش / جنان کز بس درم ریزان / هنوز درم دو بار از شب

فرود آمد به دولتگاه جمشید | چو در برج حمل تابنده خورشید | ملک فرمود خواندن موبدان را | همان کارآگهان و بخردان را

ز شیرین قصه‌ها برخاست چون قند | [illegible] | که شیرین شد [illegible] | به مهرش کی نوازم [illegible]

زمین بوسید با این مهربانی | که داند گرد زمینیان [illegible] | کزو را جفت سازم [illegible] | بدو کردن فرازم رای [illegible]

دل آن بهتر که با کس خام [illegible] | که مرغی گفت آرام [illegible] | چو بر گردن نباشد [illegible] | نگار و آهن [illegible]

همه گرد از چنین کار بر گرفته | بیان شغل آفرینها بر گرفته | گرفت آنگه خسرو دست شیرین | برخود خواند موبد را که [illegible]

سخن با نقش به آیین [illegible] | برسم موبدان [illegible] | چو دیدش [illegible] | درون پرده [illegible]

رسیدن خسرو و شیرین با یکدیگر بطریق حلال

سعادت چون گلی بر ورد خواهد | بیار آید بس انگه مرد [illegible]

نخست اقبال [illegible] کلاهی | چو وقت آید نهد بر فرق [illegible]

ز دریا در برآرد مرد غواص | بکم مدت شود بر تاج خاص | چو شیرین گشت شیرین تر [illegible] | حلاوت داد [illegible]

بخور کین جام نوشین نوش بادت | بجز شیرین همه فرموش بادت | بخلوت بر زبان [illegible] | فرستادش چو هشیاران [illegible]

که جام باده در باقی کن امشب | مرا هم باده هم ساقی کن امشب | مشو شیرین [illegible] | که شوان کرد [illegible]

چو مستی مرد را بر سر زند دود | [illegible] | دگر چون [illegible] | نگوید [illegible]

[illegible] | بهشیاری ز مستی [illegible] | خوش آمد این سخن شاه [illegible] | بگفتا مست [illegible]

ولیکن بود در [illegible] | جگر خواری نشایست کردن | نوای بار بد [illegible] نکیسا | چنین زمزمه [illegible]

[illegible] ساقی زخمه عود | بده جامی که [illegible] | کی باربد [illegible] از جام | بزن [illegible] سال نیکت [illegible]

ملک بر باد شیرین تلخ باده | لبالب کرد و بر لب نهاده | بشادی بر زمان [illegible] | [illegible] تا ز شب بگذشت [illegible]

چو آمد وقت آن کان شاه [illegible] | شود سوی عروس [illegible] | جهان [illegible] مست [illegible] | بسان عاشق [illegible]

چو شیرین در شبستان [illegible] | که مستی شاه را [illegible] | بشیرینی جمال از شاه [illegible] | نهادش چشمه شیرین [illegible]

طریقی کرد بیرون از ظرافی | نشاید کرد با مستان [illegible] | عجوزی بود مادر خوانده او را | ز نسل عاد [illegible] مانده او را

چگویم راست چون گرگی [illegible] | [illegible] چون گرگ [illegible] | دو پستان [illegible] | نیاز [illegible] تاب رفته

تنی چون [illegible] | بر و دوشی [illegible] | دو رخ چون [illegible] | چو خطی [illegible]

شکنج ابرویش بر لب فتاده | دهانش [illegible] | [illegible] | ز دندان [illegible] شکسته

[illegible] چشم آشفته مانده | ز خوردن [illegible] | [illegible] | [illegible] شاه

بدان تا [illegible] | که سر [illegible] | ز طرف پرده آمد [illegible] | [illegible]

گران جانی که [illegible] | بدندانی [illegible] | شه از مستی [illegible] | که در چشم [illegible]

ولیکن [illegible] | [illegible] | کمان [illegible] | [illegible]

چو صید [illegible] | وزان صد گرگ [illegible] | کلاغی دید بر جای همای | شده در مهد [illegible]

بدل گفت آنچه [illegible] | خیال خواب [illegible] | نه این شیرین [illegible] | بجز شیرین [illegible]

ولی چون غول [illegible] | کمان [illegible] | [illegible] | فتاد از جای [illegible]

بصد جهد [illegible] | که مردم جان [illegible] | چو شیرین جان [illegible] | [illegible]

برون آمد [illegible] | بنام ایزد [illegible] | چگویم چون شکر [illegible] | [illegible]

[illegible] | چو ماهی [illegible] | نه خورشید [illegible] | گل از صد [illegible]

بتی کاندر [illegible] | بهشتی نور [illegible] | بهشتی [illegible] | [illegible]

جهان افروز [illegible] | [illegible] | بهاری تازه چون گل [illegible] | سزاوار [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | چو دیده [illegible]

لب و دندانی [illegible] | لبش [illegible] | رخ از باغ [illegible] | دهان از نقطه موهوم [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | ترازو داری [illegible]

عقیق [illegible] | که تا حرف [illegible] | کشیده [illegible] | [illegible]

بهاری قلب بر گلستان کشیده — بهوسی دخل خورستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز — گلاب از شرم آن گلهای نوخیز
تنی چون شیر با شکر سرشته — طباشیرش بشیر اندر سرشته
ز تری خواست اندامش چکیدن — ز نازی نفس از تن رستن
کشیده طاق ابرو تا بنا گوش — ز طوق غبغبش رفته دل از هوش
کرشمه کردنی با دل فکندن — خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطر با چو باده کردی بر — زدی لبها چو مفرح دردی بر
گل و شکر گدا این گل چو شکر — بدو مانده شکر و الله اکبر
ملک چون جلوه او دید نو دید — تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت — دهان مستی و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار — فتادش چشم بر گلهای بی خار
عروسی دید زیبا جان درو بست — تنوری گرم حالی نان درو بست
شکسته بوسه شیرین خمارش — نبید تلخ گشته سازگارش
نهاده بر لبانش جام جمشید — شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده — دو سیمین نار بر سینش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات — شکر میگفت فی الله خیرات
جواهر از نشیب روی ماه برخاست — شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبان ناشکیبست — شراب چینیان نانی فریبست
بخورستان در آمد خواب برخاست — طرب زد می بود و قند می خیست
نه خوشتر زان صبوحی بود بوده — نه صبحی زان مبارک تر دمیده
سر اول بگل چیدن در آمد — چو گل زان رخ بخندیدن در آمد
بس انکه عشق را آوازه در داد — صلای میوه های تازه در داد
گه از سیب و سمن برقل سازش — گهی با نار و نرگس بود بازش
گهی با رطب بیدانه دست شد رفت — تدروان باز را بسیار بر رفت
گهی از بس نشاط انگیز پرواز — کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده را کوشید با شیر — بزو هم شیر زشت عاقبت چیر
شکر فی کرد و تا خانه خرداشت — بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
برون برد از دل آن دید بد او — برآورد از گلی گرد او کرد
حصاری دید بر در قفل زرین — جو آب از کانی مهر بر [illegible]
نه بانگ نای مظلومان شنیده — نه دست ظالمان در وی رسیده
خدنگ غمزه با پیکان شده جفت — به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیوة افکنده ماهی
بضرب دوستی دست [illegible] — دبیرانگی در شصت [illegible]
نگویم در نشانه تیر می شد — رطب بی استخوانی شیر می شد
شده جنبر میانی بر میانی — رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان [illegible] — یکجا آب و آتش [illegible]
ز رنگ آمیزی این آتش و آب — شبستان گشته پر شنگرف سیماب

شبا روزی به ترک خواب گفتند — بمروارید با یاقوت سفتند
یکجا سرو چون طاوس خفته — که الحق خوش بود طاوس خفته
شبا روزی گر خفتند بیهوش — بنفشه در بر و نرگس در آغوش
ز نوشین خواب چون برجست گرفته — خدا را آفرین از سر گرفته
بآب اندام را تادیب کردند — بآتش خانه را ترتیب کردند
ندست خاصگان بیرون شد شاه — نشد رنگ عروسی تا بیکماه
همیلا و سمن ترک و [illegible] — [illegible] دست بار اکرده گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست — نشاند آن لعبتان را بر بهشت
برسم آرایش خورشید گردون — ز گوهر سرخ و زر زرد [illegible] کرد
همایون را بشابور داد — طیر زد خورده با دشس [illegible] داد
سمن ترک از برای بربد خواب — همیلا را [illegible]
بس انکه داد با تشریف منشور — همه ملک مهین با نوبشابور
جو آمد دولت شابور بر کار — ازان دولت عمارت کرد بسیار
ز اقبالی که بخشش نو دادند — بنا گویند گر شابور دادند
ملک را کار از آنپس خرمی بود — جو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی — ازین مجموع تر ملکی چه خواهی
نبودی روز و شب بی ناز و بی نوش — جهان از خورده با لی گرد بر روده
جهان خوردن جو نوش شکوارست — غم کار جهان خوردن چه کارست
بنوشش طبع جهان میداد میخورد — قضا عشق جنیدن ساز میکرد
بس از پنجه جون پیدا شد اول گشت — ازان بیهوده کاریها خجل گشت
جو مویش دید بان عاشق انگنده — جوانی را زدیده موی بر کنده
ز هستی تا عدم موییست — ولیکن آن موی خود موی سپید است
جو در موی سیاه آمد سپیدی — پدید آمد نشان نا امیدی
بنفشه زلف را جون داد تاب — که باشد یاسمین را دیده در خواب
زشب چندان بود دیدن سیاهی — که بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد — بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترک چون [illegible] تیر — [illegible]
چو باشد تندرستی جوانی — حلاوت جون بدارد زندگانی
هوای باغ لبنانی بود گرم — که سبزه را سپیدی آرد آزرم
چو چار پیری [illegible] پناه گیرد — چه سنگین دل چراغی کو نمیرد
جو بر سبزه فشاند برگ کافور — بباد سرد باشد باغ معذور
چو گندم را سپیدی دادن رنگ — شود تلخ از بهاران [illegible]
جو کار زر شوی کرد جامه خام — خورد مقراضه خیاط ناکام
سیاه مطبخی کو فتنه بیش — که دارد آسیابان جرخ در پیش
وگر در مطبخت [illegible] خمیر — شود در آسیا کافور تیکر
بخار دیگ چون گیرد بر سرآرد — همه مطبخ بخاکستر برآرد
برانگشت آسیا کردی خمیر — نماند گرد چون خود برافشاند
کسی کافتد بروزین آسیا گرد — بصد دریا نشاند شغل او گرد

جوانی چیست سودای ستیزه / وزان سودا تمنایی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد آن سودا را بسیلی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از بت سیمین گریزد
جوان آزاده دولت باش چندانک / چو گردد پیر دولت هم شود پیر
سیه مویی چو زاغ نغز ناید / که در چشم سیاهان نغز ناید
غم از زنگی بگرداند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهان تو سیاه چشم آنند / که زاغش هندوان [illegible] خندند
جهود از رنج بر روی تنگی خیزد / کز اصفاهان در آنجا [illegible] خیزد
مخسب ای سگ که پیری کرد آید / سپید صبحگاه از شب برآید
چو خسرو در سخن با سیمبر یافت / ز پیری در جوانی یاسمین یافت
ز پنبه شد بناگوشش گران گوش / هنوز این پنبه بیرون نارد از گوش
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد / جهان را عهد بد اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین دولتی تاخت / گهی شبدیز را چون تخت میتاخت
گهی میکرد لحن باربد گوش / گهی میکرد شیرین را در آغوش
چو تخت باربد شیرین شبدیز / شد [illegible] جای بزم نشاط انگیز
از آن خواب که بگذشته [illegible] / خرابی در دل آباد [illegible]
چو میدانست کز خالی دوایی / مر آنکه آباد شد گیرد خرابی
نه نو تا بدری نور گیرد / چو بدری گشت بس نقصان پذیرد
درخت میوه چون خام است خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

رغبت نمودن خسرو در داد و دهش

بنزهت بود روزی با دل افروز / سخن در داد و دانش می‌شد آموز
زمین بوسید شیرین کای [illegible] / ز رایش سوی دانش کش عنان را
بسی کوشیده‌ای در کامرانی / بسی دیگر بکام دل جوانی
جهان آباد کرد از داد و نعمت / خرابش چون توان کردن پس از داد
جوانی کاو کی از وی شیر خیزد / نگه در شیر شد تا بر بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانان / نه تیری بحر کوه در نشانان
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد تخت بر باد
سپه آیینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
جهان سوزی بد است و جور سازی / ترا به کز رعیت را نوازی
از آن ترسم که باشد این جهان تنگ / که آنگه گفت کو را کس نخواست
کسی دولت چو باشد دیر پیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مثل خود جهان [illegible] مند / جهان خود را با ستحقاق مند
ز معموری کسی [illegible] گرد / مراعات از رعیت باز گیرد
تو اقبالی بر آرد دست ناگاه / کنند دست دراز خلق کوتاه

خلایق را چو نیکو خواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد
درختی کاول از [illegible] گشت / نشاید جز بتیشش کرد [illegible]
فرو خوان قصه دارا و جمشید / که با مرگ [illegible] بازی [illegible]
چو دولت روی برگرداند از [illegible] / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر [illegible] باغبانی
چو وان خاص گردد [illegible] داغی / کشندش پیش از آن [illegible]
چو سیلی ریختن گیرد [illegible] / بغرد کوه ابر [illegible]

سوال کردن خسرو از بزرگ امید در مشکلات حکمت

چو خسرو دید کان یار [illegible] / ز دانش خوانده [illegible]
بزرگ امید را نزدیک خود خواند / امید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم / همی با فکرت خود بر نیایم
مدام اندیشه‌ام بر چند چیز است / که آن بر خاطر دانا عزیز است

سوال اول در جنبش

وقوفی نیستم بر [illegible] / بگفت [illegible] کارها [illegible]
خبر ده کاولین جنبش چه چیز است / که این جنبش [illegible]
جوابش داد دانای سخن سنج / که [illegible]
چو موید تیز توفیق آید / بگویم آنچه دانم [illegible]
جهان داور بر سیده [illegible] / که دارم زین قیاس اندیشه [illegible]
جوابش داد ماده ماند [illegible] / وز اول [illegible]
رو پس ماند کان [illegible] / نخستین ماند [illegible]
دگر ره زد دبیر [illegible] / بیاید کرد [illegible]
نخستم در دل آید کین فلک [illegible] / ز [illegible]
جوابش داد مرد نکته پرداز / که گفته [illegible]
حسابی را گزین گنبد برون نیست / برابر [illegible]
مرا [illegible] آمد شد [illegible] / درو [illegible]
وزان صورت که با چشم شناسند / بگشاید [illegible] سخن ماندن [illegible]
سخن گویان که راز [illegible] گویند / [illegible] گویند
فلک در آدمی در بسته دارد / بهر طرف [illegible] سخن پیوسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب / چگونه [illegible] مرکز [illegible]
شنیدستم که در کوکب جهانیست / جهان کاندر زمین و آسمانیست
جوابش داد کین یا هم شنیدیم / ولیک این را برین قایم ندیدیم
چو واجستیم کین صورت چه حالست / رصد بنمود کین معنی محالست
دگر ره گفت ما آنجا چرا ایم / کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
جوابش داد و گفت [illegible] / نکرد کشف این [illegible]
گشاده [illegible] / ندیده راه منزل چون نیابیم
چو زین ره بستگان [illegible] / بدانی تو که چونی در [illegible]

دگر ره گفت کای دانای اسرار
خبر دارند مردم از سه اطوار

عجب دارم ز یارانی که خفتند
که خواب دیده را با ما نگفتند

همه گویند چون ما از زمین آی
بگوید کس جهان [illegible]

جوابش داد دانای نهانی
که نقد این جهان هست آنجهانی

نگویند آن ترنم را بدین سان
مخالف باشد ار برداری آواز

نفس در آتش آبی ام نگیرد
وگر آتش ز آب آید بمیرد

دگر بارش بپرسید از بخشش
سوال زیرکانه کرد بخشش

اگر جان را جهان چون کالبد خورد
چرا با ما کند در خواب ناورد

دگر جان ماند کز قالب جدا شد
بگو تا جان چندین کس کجا شد

جوابش داد اگر کس را سوالیست
ولی جان بی جسد دیدن محالیست

نه از جان بی جسد پرسید شاید
نبی بر کار جنبش دید شاید

جو از پیکار تن بیکار گردد
فلک جنبش ز تدبیر کار دارد

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل
ز نقشش کالبد باشد دلیل

جو می بینم بخواب این نقشها هست
نگهدارنده این نقشها هست

جوابش داد کز چندین شهادت
خیال مرده را باشد عادت

جو گرد خواب را انگیزد خیزدار
در آن عادت شود جانها پدیدار

دگر ره گفت بعد از زندگانی
بیاد آرم حدیث زندگانی

جوابش داد پیر دانش آموز
که ای دانش چراغ عالم افروز

تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
ولایت داشتی بر عالم افلاک

ز تو گر باز پرسند آن نشانها
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها

جو در روزی بگذری زین محنت آباد
از آن ترسم که زین هم آوری یاد

کسی کو یاد آرد قصه دوش
تواند کرد امشب را فراموش

دگر بارش بگفت ای پیر استاد
تفکر چیست اندر آدمی زاد

جوابی داد بسته در ادب جو
که چون پرسیدی از حال تفکر

تفکر در عطیات الهی
وسیلت شد بمقصود کماهی

دگر ره گفت گردون و فلک چیز
زمین را با هوا چیست آمیز

جوابش داد که از بند بری
زمینی و هوائی چند بری

هوا بادیست کز بادی بخیزد
زمین خاکیست کو خاکی بریزد

جهان زاد او ولیکن بطن زمی بود
زمین را آخرین بطن آدمی بود

دگر بارش بگفتش کای خردمند
طبیبان را چه پا موزم یکی بند

جوابش داد کای بر تخت آفرینش
جهان جان و جان آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفت است
خدا آن نکته را با خلق گفت است

چه باشام و بخور چند از طعامی
کم و بسیار نه کار دوامی

ز بسیار و ز کم بگذر که خامست
نگهدار اعتدال آنیت تمامست

و زیرک خواند آدم کاندر آیی
رسید از قصار چشمه سازی

یکی کم خورد کم جان می گزاید
یکی پر خورد کم جان می فزاید

جو بر حد عدالت ره نبردند
بجز وی می کسی بر مرد ماندند

دگر ره باز پرسید کز کجا
بگو سر بر زند از آشیانها

جوابش داد کز راه ندیده
نشاید گفت الا از شنیده

شنیدم چار موبد بود هشیار
موافق گشته با هم جان چو طومار

درین مشکل فرو ماندند چند
که از تن جون رود جان خردمند

یکی گفتا بدان ماند که در خواب
در اندازد کسی خود را بغرقاب

بسی کوشد که بیرون آید از رخت
ندارد سود از آن کوشیدن سخت

جو از خواب اندر آید آب و تاب
رهایی باشد اندر خواب

دوم موبد بعبری کرد تا نغز
که بر گردون کشتی بیفتد

از و شخصی فرو افتد گران سنگ
ز بیم جان زند در لنگر چنگ

ز ماندن دست و بازو بپیچد
و ز افتادن مضرت پیش بیند

شکنجه گر چه پیچش را کند سست
کند سر پنجه را در لنگر چست

همه آخر کارش تن بتاب گردد
همو هم لنگر و پرتاب گردد

سیوم موبد چنین دادش نشانی
که با گرگی گله راند شبانی

رباید گوسفندی گرگ خونخوار
در آویزد شبان با او بپیکار

کشد گرگ از یکی سو ما توانا
ز دیگر سو شبان تا وارهانش

جو گرگ افزون بود در چاره سازی
شبان از کرد باید خیره بازی

چهارم مرد موبد گفت ایشان
بشخصی ماند اندر مجلسی باز

عروسی در کنار شخص خوب ماه
برد دیوانگی در یانه تا راه

فریبتوان خاطر از خویش فرخت
نه از دیوانگی با او توان ساخت

همه آخر جون شود دیوانگی بیش
کمربندد هم از وی جون کشیو آمیز

درین اندیشه تحقیقی قصها
ورق نادیده حرفی چند خواندند

جو می مردند کی کشید همیهات
کزین بازیچه دور افتاد شهمات

ز مرده مرگ کی افسانه دانند
بمرده راز مرده کس نخواند

مگر پیغمبران کایشان امینند
بنا محرم نگویند آنچه بینند

سخن چون شد بمعصومی حکایت
ملک پرسید از آن تاج رسالت

پرسیدن خسرو از بزرگ امید و گفتن صفت حضرت محمد مصطفی علیه السلام

که شخصی از عرب دعوی کند گفت
بنسبت دین او با دین عیسی

جوابش داد کان حرف الهی
برون رفت از سپیدی و سیاهی

بگنبد در کشند این قوم را دور
برون از گنبد است آیین او

نه زانجم گوید و بر چرخ اعلاش
که این نقشند و آن شاگرد نقاش

کند بالای این نه پرده پرواز
نیم زان پرده جون گویم من این راز

مکن بازی بشمشیر با دین بازی
که حق دینست با حق دین باز

بجوشید از نهیب اندام پرویز
جو اندام کباب از آتش تیز

ولی جون بخت فیروزی نبودش
صلای احمدی روزی نبودش

اگر بد روزی و گر نیک روزیست
ز نیکو بد کدامین کار در روز

جو شیرین دید کان پیر بساد
در گنج سخن بر شاه بگشاد

بپرسیدش که ای پیر کاردان
ندیده جو شوی چشم زمانه

جو بر خسرو گشادی گنج کانی
نصیبی ده مرا گر می توانی

کلیدی کن نه دیگری این
ز گنجوران از کلید گنج چند

بزرگ امید چون گوهر بگشت
نخستین گفت کز خود پرده باید
هوا بشکن که دو یاری نباید
مکن تا دعوت ناید دراز
همان با دانش خود چو تیز جنگ
بخود گشتن توان زین یک گذشت
بچاره گین توان جست نامه
ز نا اهلان همین بینی ز بیخ
چو بر دانا کشانی حیله ادر
چو نقش حیله بر جا در نشانی
ز چاره پیدا نایی دیدن
مکن شوخی و فاداری در آموز
مشو مغرور چون گرگ کاه گیر
میان خرده بینی خصم را خود
کسی کین کرد باید پیش بینی
رهی چون باشد از خصمان نهاده
اگر بیند ستی باید مشو یار
چو خر غافل نشاید شد در آخور
بهشیاری جهان خود را بیاراست

درخواستن شیرین از بزرگ امید از چهل قصه کلیله و دمنه

که از گیتی جگر خواری نباید
چو نا پدمکی در خرقه باز
که ماهی خوار دید از خنگ خرچنگ
چنان کان پیر ماهی خوار را کشت
چنان کان خرد مرغ آسیج دریا
که دیوان سپاه مرغ را کینه
چو خرگوش یارکش در کمینی
بدان شاخ شتر در موزه مانی
چو آن بیگانه مرد از شتا زن
ز موش دام در زاغ دوزن
که بر دل جنج ناکه میز نذیر
ز پیلان پیش که خرگوش آید
نهد داغ سگی بر گوسفند
چنان کز دیر دزدان مرد رستاد
چنان کان موش زن آنچه کار
که از صحبت دل خر خورد بادو
چو موش آن که بدان ناکام بیمار

بتلبیس آن توان خوردن که ترسی
مخور با خانه کس هیچ زنهار
ربا خواری مکن این خیر نیوش
شغال و زاغ و گرگ این بیاد کرد
بسا سر کز زبان بر باد رفت
بحیلت مال مردم خورد نتوان
حیل بگذار و بگذر زان حیل ساز
ز دانا تن سلامت گرد و ببر
بدانایی توان رستن ز نا آرام
مبر بیگانه جوار کس بپند
رها کن حرص کین بد حال محروم
ز حرص خورد باید در بیم
ز نقشه در وفا کن روی خود
جدا بیند جشم دل از فتنه دوخت
بکوشش توانی زیر کار دست
بیا در عذر آن زاهد که کشت
برون بر تا نفرسایی از رنج

چهل قصه به چل نکته فرو گفت
چو گاو و شیر زنان شیر جانش
کز ان طبل دریده خورد ریشه
که با تو آن کنند کان زاغ با مار
که با شیر تا بار خور گرد
که از شخص شتر بار گرد جهان
گشت را با بطان فصلی جستی
چو بازرگان دانا مال در آن
که موش آهن خورد کودکی باز
جلاب از دست نادان بر گرده
چو آن مرغ نگارین بستان نامم
که موش از زاهد جو بر داد
نسازد با خرد چون زاغ باوم
ز روزه گربه بین زنگی بیا فت
چنان کز بیم دزد آن زن بیامد
چو نجاری که لوح از زن دانا سوخت
که گبی هم بدین فن از کشف دست
که رسوایی امین را نکشت
چو مرغ قبره زین به چند

حساب سیمهای گنج بیشش
بخونخواری مکن چنگال را تیز
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار
چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج
دلا از روشنی شمعی بر افروز
من خاکی کزین مطلوب چیم
بسی دارم سخن کان نا پذیرد
منم دانسته در پرگار عالم
که بر سیداز من باسر انگشت
از ان نقطه که خطش مختلف بود
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی
توان دانست عالم را کجا است
خدایت آنکه جز ظاهر ندارد
بدان خود را که از راه معانی
تو آن نوری که چرخ تخت حقیقت
چو خسرو تخته حکمت در آموخت
ز مریم بود یک فرزند خاص
خری خر مغز و متعفن بر خنگ
شنیده هر کس کان زندقه تیل

که از حلوای نقد آن پر در بیش
گزین با بچگان اشتر خونریز
به نیکی برد جان سیلاب را از گی
دل خسرو حصار شد ازان گنج
ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

کلمه چند در حکمت و موعظت گوید

تبصره بر نخوا احوال عالم
که معلومش نگر دم که یکیاد
نخستین جنبش کان الف بود
بچشم آمادمش شکل بسیطی
بدین ترتیب از اول تا نهایت
وجود شر اول و آخر نداند
خدا را دانی ار خود را بدانی
نمو دارد و عالم در تو جمعیت

بصدق این توانی شد بشمشیر
منبر بی پیش بینی بر کس گشت
بتعد مرد شد روزی نیامده
بر شیمان شد زبد جنتای باد
مباد اخاطرت آتش پرستی

همه بر نج فلک جبه دل بحیه دل
ز سر تا پای این ره پیچ گلشن
بران خط چون و گر خط آید بیکار
خطت که بسیط انجام
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر
خدا بین شو که پیش کل خیش
بدین نزدیکیت آیینه در پیش
نظامی پیش این بر از نهانی

صفت شیرویه و نهایت حال خسرو پرویز

و زان دلتنگی دل آفاق تنگ
دران طفلی که بود آن قرن بلبل

بشنج ر وی و از رق خشم
چو شیرین را عروسی بود

جو آن زاهد شغال از شمع بسیم
چنان کان زن کبوتر ماده را
نیابد زرگان بچه پادشا زاده
سرای عدل را نو کرد بنیاد
در آتش خانه خاطر شکسته
چو خسرو را بحکمت گوش شد چیم
چگویم چون که بسته در من گنج
با صطرلاب حکمت کرد تنجیم
کم از کرگوش داری بود شین
بسیط زمین دوری پدیدار
که ابعاد ثلاثه شد کر ده نام
بیک نکته جیده ده ز اول آخر
نگه داری بشد حجاب آمیزش
فلک جیو وید بین ورنی بیند
نکو تا از حکایت وا نمانی
با زادی جهان از تخته پرداخت
چو شیران اکثر و شیرویه تا مش
سزاوار غم کل نه تم زر
که شیرین کا جکی بود بی مراد بخت

ز مهرش باز گویم باز گفتی
ز دولت یاد و ز آتش باز بیشی
سرای شاه از و پر دود می بود
همیشه شاه ناخشنود می بود

بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت از این فرزند فرزند
از این نافرخ اختر می هراسم
فساد طالعش را می شناسم

زند فعلی که دارد در سر خویش
چو گرگ این نشد بر باد درخویش
از این ناخوش نهاد ناخصلتی خویش
که خاکستر بود فرزند آتش

نگوید آنچه کس را دلکش آید
همه آن گوید او کو را خوش آید
نه با فرخش پی بینم نه با نیک
ز فرهنگ بگریزد بفرسنگ

چو دود از آتش من گشته پیچان
ز من زاده ولی از من گریزان
سرم تاج از سر افرازان است
خلف بس ناخلف آدم که هست

نه بر شیرین نه بر من مهربان است
نه با همشیرگان شیرین زبان است
بجستم چند این پیوند پیرا
که خسرو در پی ما بالا گیرا

ز من بگذر که من خود کرده ام دام
یکی مارم که چون با مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
نه هر گل میوه آرد هر نی قند

بسا زاده که گشت از گوهر آزاد
بر آن میوه که گندد بر سنگ پند
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
دل پاکت ز هر رنگی مبدا

گر از تخم کیان پیوند درست
نه آخر بار دارد گوهر درست
کسی بنیاد بن نارد که را
که تاج سر کند فرزند خود را

نشاید تخمی فرزند کردن
دل از پیوندی پیوند کردن
درخت تو از آن آمد گل آذر
که دارد دجله خود را نگونسار

تو نیکی ده نباشد تیز فرزند
بود تره بتخم خویش مانند
قبای زر چو در پیراهن افتد
از و هم زر بود کالایش قند

گر او مست این فرزند جوهرش
زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داد و شش زیبا [illegible]
به پیری توسنی کرد و [illegible]

چنان افتاد از این رای خسرو
که آتش خانه باشد [illegible]
چو خسرو در آتش خانه شد رخت
چو شیر مست شد شیرویه [illegible]

بنوشانوش [illegible]
ز دور و راه دور [illegible]
بدان بنگاشت آتش [illegible]
بکنجی از جهان [illegible]

دران بخشی جهان بر دو شبانه
که بر شیرین کسی [illegible]
دل خسرو بشیرین [illegible]
که با صد بند [illegible]

نشاندی مادر اکثر [illegible] پیش
که روزی هست کس [illegible]
زبادی کو کلاه [illegible]
کیا آسوده باشد [illegible]

مرا خوار از فعل تو باشد [illegible]
شکار افکن [illegible]
چو کوه از زلزله گردد دو نیم
ز افتادن بلند [illegible]

مران تخته که [illegible]
به نیابت بس [illegible]
مرانجا کاتش گردد [illegible]
بسوی [illegible]

تو در دستی [illegible]
چو تو مستی [illegible]
شکر لب تیز از و غافل [illegible]
ولیش اول [illegible]

که در دولت چنین بیدار باشد
کسی شادی کند تیمار باشد
شکنج کار چون محکم نشیند
ببرد هر که در ماتم نشیند

گشادی روی بر بستش [illegible]
که پای هر خیال سر [illegible]
نشاید کرد در آزار خود زود
که بس بیمار [illegible]

نه کس را بهتر آمد [illegible]
نه کس را [illegible]
بسا قفلا که بندش ناپدید است
چو وا بینی [illegible] کلید است

چرا باید دل بردار غم را
که غم غم را کشد چون بنگرم [illegible]
اگر جای تو بگرفت بدخواه
تیغ تیز دارد ساخت راه

ولی چون جان گرفت آب [illegible]
جهان از آهنی کی تاب گیرد
در این کشور که هست [illegible]
سیه کافور [illegible]

بباید ساخت با هر [illegible]
که از درویش [illegible]
ستیزه روزگار [illegible]
از دوری طلب [illegible]

دو کس را روزگار آزرده [illegible]
یکی کو مرد و دیگر کو ز دست
بزن چون آفتاب آتش در این [illegible]
که با عیسی نیابی [illegible]

نماند کس درین دیر سپنجی
تو نیز از هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری
بهر کس چون رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت پاینده [illegible]
ز کیخسرو و جمشید و چون فتادی
کسی کو دل درین گلزار بندد
چو گل زان پیشتر گوید که خندد

اگر دنیا نماند با تو خوش [illegible]
جهان بنداد کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی
بر آن به کو نماند تو بمانی

چو بربط هر که او شادی [illegible]
ز درد [illegible]
چه مار است این که چون ضحاک [illegible]
هم از پشت تو انگیزد [illegible]

ز شهوت نیز [illegible]
عقوبت [illegible]
درین پشته [illegible]
شکم واری طلب [illegible]

بعنین [illegible]
که بر پشت و شکم [illegible]
گرت [illegible]
بد انجت [illegible]

نه ایمن بود [illegible]
نه به ز آسودگی [illegible]
چو نانی هست و آبی [illegible]
گرت [illegible]

بخرسندی [illegible]
بلای محکم آمد [illegible]
همان گنبد که [illegible]
به پرواز قناعت [illegible]

جهان چون مار افعی [illegible]
تر آن به کز و [illegible]
چو از دستت نیاید [illegible]
بدست دیگری [illegible]

چو در بندی بدان [illegible]
که تو گنجی بود [illegible] در بند
وگر در جا دیابی پایه خویش
سعادت نامه [illegible]

چو زیر از قدر تو جای تو باشد
علم دان سر که بالای تو باشد
تو پنداری که [illegible]
تویی گر [illegible] عالم صد [illegible]

دل عالم تویی در خود مبین [illegible]
بدین همت توان [illegible]
جهان دان کاینه از [illegible]
جهان خاص از پی تو آفرید است

بدین اندیشه خود آزاد کرده / ز بند تخت و تاج آزاد کرده
وگر باشی به تخت و تاج محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو سوگ [illegible] / بدین افسانه خوش خوش بود در مهد
شب آمد همچنان آن [illegible] / سخن می‌گفت و شه را دل همی داد

شبی تاریک نور از ماه برده / فلک را غول‌وار از راه برده

کشتن شیرویه خسرو را و زدن دشنه در جگرگاه خسرو

جهان بشکفت کامد [illegible] مست / سیاهی بر لبش مسمار می‌زد

زمانه با هزاران دست [illegible] زور / فلک با صد هزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجیرموی از بس که [illegible] / به زنجیر زرش بر سر بسی
ز شفقت پای بند شاه [illegible] / همی بوسید و می‌مالید [illegible]

حکایتها همی کرد و [illegible] گفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بر لفظی که من گویمش [illegible] / به آواز شهنشه [illegible]

چو خسرو گفت و کمتر شد جوابش / به شیرین [illegible] خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیوچهره / [illegible]
چو قصاب از غضب خونی‌نشانی / چو نفاط از بروت آتش‌فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست / سر شه را ز بالا تا همی جست
به بالینش آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست همچون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی / برون زد دست و زد در [illegible]

ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی از جان گرفته

به دل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد / شوم من مرده و او خفته باشد

به تلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی چون خور چو خورشید / بر سر سبزی جهان را داده امید

برآمد ناگه ابری تند و سرمست / به تندی زیر ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو ماند [illegible] که / کز آن گلبن نماند شاخ و برگی

چو گرد و باغبان خفته بیدار / به باغ اندر نه گل ماند نه گلزار
ز بس خون کز تن شه رفت [illegible] / درآمد نرگس شیرین ز خوشخواب

در شبها که بختش [illegible] گشتی / به بانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه [illegible] / به خون گرم شاهش [illegible]

پریشان گشت چون [illegible] / که بود آن پهلوان از خواب داده
پرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب چون صبح [illegible] نور آفتابی / دریغا چشم [illegible] خرابی
سر سرو سهی [illegible] تاج کرده / چراغی و بنفشه تاراج کرده

خزینه برگشاد و گنج برده / [illegible] قبه سالار مرده
به گریه ساعتی شب را [illegible] / بسی بگریست و آنگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت / بر آن اندام خون‌آلود می‌ریخت
فروشستش به گلاب [illegible] / جهان کز روشنی [illegible]

چو شه را کرد [illegible] / به کافور و گلاب اندام [illegible] بشست
چنان نرمی که شاه [illegible] / بسازندش کنان [illegible]

همان آرایش خود نیز کرده / بدین اندیشه صد دل را [illegible] کرده
دل شیرویه را شیرین [illegible] / ولی خود را ز یاری [illegible]

نهانی کس فرستاد [illegible] / یکی هفته درین غم بار کش باش

پیغام فرستادن شیرویه بر شیرین و کشتن شیرین خود را در فراق خسرو

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم / کلید گنجها او را سپارم

چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی هم بر سر [illegible] / ز خسرو بیشتر دارم [illegible]

چو شیرین این حکایتها شنید / چو سرکه تند شد چون [illegible]
ز [illegible] باد باشد [illegible] / نهاد آن گفتنی را بر [illegible]

بس آنگه هر چه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو
بهتا جان به مهر و مان [illegible] کرد / ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

چو شمع از خواب شیرین [illegible] / بلاک جان شیرین سر آورد
سیاهی از جهش کافوری [illegible] / شد اندر بیم رو کافوردان خرد

ز قلعه زنگیی در ماه می‌دید / چو مه در قلعه شد [illegible]
به غم [illegible] بسی بهم [illegible] / کیانی مهد [illegible] عود قماری

گرفته مهد را در تخت زر / برآمود [illegible] بر او یک گوهر
به آیین ملوک پارسی مهد / به خوبان [illegible] چپ و راست [illegible]

نهاد آن ماه را بر کتف شاهان / به شهنشه برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده [illegible] پیاده / بگرد اگرد آن مهد ایستاده

قلم ز انگشت [illegible] باید را / بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد و امید گشته / بلرزانی چو برگ پیر گشته

به آواز ضعیف افغان برآورد / که ما را هر [illegible] از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سپهسالار [illegible] شیر و علم کو

کجا آن خسرو [illegible] پاس خود / [illegible] پرویز و کسری [illegible]
چو در ماه رحیل آمد [illegible] / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

گشاده دست کنیزان و غلامان / چو سرو [illegible] میان سرو خرامان
کشیده سر مهار نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست

نهاده گوشوار حلقه در گوش / نهاده حلقه‌های زلف بر دوش
[illegible] زرد چون ناهید [illegible] / حریر سرخ چون خورشید در بر

بس مهد ملک سرو سهی شد / کسی کان فتنه دید از دست می‌شد
گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
کشاده پای در میدان [illegible] / گرفته رقص در میدان [illegible]
همان شیرویه را نیز آن گمان بود / که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه / بدینسان تا بگنبدخانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد / بفراشی درون آمد بگنبد
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از دوری برست
در گنبد بروی خلق دربست / بسوی مهد شه شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
بزم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارک باد شیرین را شکرخواب
بدان آیین که دید آن زخم را ریش / هم آنجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن جایگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت / چنان کان قوم آوازش خبر داشت
بآمرزش رسان آن آشنایی / که چون [illegible] جدایی
که ای تازه دار این خاکدان را / بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیرمرد است / بسا دیبا که شیرش در نورد است
غباری بر دمید از راه [illegible] / شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی [illegible] بادی تند برخاست / هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه [illegible] / برآوردند حالی یک آواز
که [illegible] ماند و نی [illegible] / خوشا [illegible]
چو باشد مطرب [illegible] / نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را در تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز گشتند غمناک / نبشتند این مثل بر لوح آن خاک
بجز شیرین که در خاک درشت است / کس از بهر کسی خود را نکشت است
منه دل بر جهان کین سرد ناکس / وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام / که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بر آغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای طلسمی پیچ پیچ است / [illegible] شکستن هیچ هیچ است
درین چنبر که محکم [illegible] / نشان ده [illegible]
نه زین چنبر توان بیرون گذر کرد / نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نیابیم / چو بگشاد دست کس [illegible]
همان به کاندرین خاک خطرگاه / ز جور خاک بنشینیم [illegible]

بگریم از برای خویش بسیار / که بر چشمم کسی گرید چو ابر آزار

حکایت در معینت افلاطون حکیم

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهانسوز
بپرسیدند از وی کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ز بهر آنکه جان و جسم دمساز / بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشتن زآشنایی / همی گریم بدان روز جدایی
[illegible] که [illegible] / به بی برگی مرو کین ره دراز است
بپای جان توان [illegible] افلاک / رها کن شهربند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان شد / توان شد گر ز خود بیرون توان شد
بپرس از عقل دوراندیش [illegible] / [illegible]
جهان کز عقل فتوی می‌ستانی / علم برکش [illegible]
خرد شیخ‌الشیوخ راه [illegible] / از او پرس آنچه می‌پرسی [illegible]
سخن کز قول آن پیر کهن نیست / [illegible] و بال آن سخن نیست
خرد پای طبیعت بند [illegible] / نفس یک یک چو سوهان بند [illegible]
برین زرین حصار آنکس برد پی / که از خود [illegible] آیین [illegible]
از این خرمن مجو [illegible] / بروی ارزد و هم بر خویش [illegible]
چو عیسی خر برون بر زین [illegible] / بمان در پای گاوان خر [illegible]
بسا تشنه که بر بند [illegible] / فریب [illegible]
بسا حاجی که [illegible] / که [illegible] بار [illegible]
درین ره گاو پشت [illegible] / بنه بر پشت گاو افکن [illegible]
اگر زنمرد شوی چون باز [illegible] / درین خرپشته هم [illegible]
حصاری چرخ چون زندان سرایست / کمر در بسته در وی اژدهایست
چگونه [illegible] / که دم با اژدهای [illegible]
چو عیسی زین شبستان رخت بر بند / حریفی گر دل این اژدها چند
گرت خود [illegible] / نه زین [illegible] اژدهایی [illegible]
بملکی در چه باید ساختن جای / که عمر [illegible]
چه داری دوست [illegible] / بدشمن [illegible] باید سپردن
بحرمت شو که زین [illegible] / شود عیسی بحرمت [illegible]
سلامت باید [illegible] / [illegible] در عوض [illegible] بازار
از آن [illegible] نبات است / درختان زاد و [illegible] حیات است
[illegible] / بدر [illegible]
علم [illegible] عالم تنگنا است / [illegible]
[illegible] / گره بگشای [illegible]
از این [illegible] / بیاید شد [illegible]
زمال و ملک و فرزند [illegible] / همه [illegible]
رو [illegible] همراهان همراه با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه [illegible] / ز تو هر یک [illegible]

برگ و زندگی زخواب است / تویی با خویشتن بر جای جنگی
خلاف آن شد که در هر کار [illegible] / نهان دیده خواهی بازبازی
مده گر عاقلی پرواز خود را / گذشتند از تو بعضی با خود [illegible]
درین کشتی که نتوان پر ماندن / بباید رخت بر دریا فشاندن
بدین خوبی جمالی کادمی راست / اگر بر آسمان باشد زمی راست
بی غولان درین بیغوله گمراه / نوشته شو قدم زین فرش [illegible]
زجان کندن کسی جان برد خود / که پیش [illegible] داد از جان خود
بسا پیکر که گشت آهنین اند / بصد [illegible] کنون نیز [illegible]
کی جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
که دید آنی که آمد کوس رحیلش / که تا ماند [illegible] کوس رحیلش
جهان بین تا چه آسان می‌گشت / فلک بین تا چه خورم [illegible]
شکایتها ز عالم چند گویی / بخوش این گریه دارد خنده رویی
درختی با که بینی تازه جنبش / کند روزی ز خشکی جان بخشش
ده [illegible] باستانه عاری / بجز داد [illegible] کاری [illegible]
مگر دریای دور [illegible] گیند / شکسته گرد [illegible]
زخود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین [illegible] پیوند
درین سنگ و درین گل [illegible] / نگل [illegible] بر سنگ
درین افسانه شرط است اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
سبک رو چون بت [illegible] / کمان افتاد کان آفت [illegible]

جهان بستان علم آرایان / ازین کشتی خیال کاروان
زلب تا ناف میدان [illegible] / نفس کو [illegible] آید [illegible]
بنه بر بند کالیشان [illegible] / دلانشی کو یاران [illegible]
فرو خور غوطه در دریا / درین دریا [illegible]
نماند کس درین بیغوله [illegible] / بغر ساید زمین و [illegible]
بجان و دل ز جان [illegible] / جوانمردان که دل [illegible]
بمیران خویشتن را تا بمیری / [illegible] که باندن خوی [illegible]
همه خاک زمین [illegible] / گر اندام زمین را [illegible] جوی
ندانم کین چه دریایی [illegible] / جگرها بین که در خوناب [illegible]
سرانجام وجود الا عدم [illegible] / اگر در خاک شد خاکی [illegible]
چگویی با جهانی [illegible] / نظامی بس کن [illegible]
جدا [illegible] زمین کان [illegible] / چو پیش [illegible] زمان کان [illegible]
بیا [illegible] تا [illegible] / بهار [illegible] علم [illegible]
همه بر شیشه [illegible] / جفا [illegible] این [illegible]
ده این چرخ [illegible] / بده دنیا مکن [illegible]
در وما را [illegible] دست [illegible] / گل [illegible]
چه بنداری [illegible] افسانه [illegible] / تو گر غیرت بدین افسانه [illegible]
چو گل [illegible] باشد از جوانی / بحکم آنکه آن کم زندگانی
[illegible] / همایون پیکری [illegible]

[illegible] درع و زره [illegible] / که تا [illegible]
چو ترکان گشته سوی [illegible] / بزرگی داد و [illegible]

سرا از گوش [illegible] / [illegible] ترکم از خرگه [illegible]

در نصیحت کردن فرزند خویش گوید

بپرسی ای [illegible]
منت بر در دم [illegible] خداداد
درین دور [illegible] / که خندیدم ما چه روزی چند / چو بدر انجمن گرد [illegible]
بدانش گرچه تا دنیاست [illegible] / تو آسما خوان که خود [illegible] / قلم در کش [illegible]
بنا موسی که گوید عشق [illegible] / زهی فرزند و فرزانه نظامی / چنین گفت آن سخن پرداز [illegible]

سبب ترازش ملک خسرو از معجزات پیغامبر صلعم

[illegible] مهتاب
خرامان گشته [illegible] / مسلسل گشته گیسو چون کمند / بجز [illegible] او کای [illegible]
چو [illegible] تابی سر نگردم / ازین آیین که دارم بر نگردم / سوار تند شد [illegible]
زخواب خویش چون خسرو در آمد / چو آتش دود [illegible] / سه ما [illegible]
یکی روز از شبستان [illegible] شبدیز / بخلوت گفت شیرین را [illegible] / سرا ما در جواهر خانه و گنج
ز عطر و جوهر [illegible] / بسنجم آنچه [illegible] / وزان [illegible]
سوی گنجینه رفت آن [illegible] / ندیدند از جواهر [illegible] / خریطه بر خریطه [illegible]
چهل خانه که او را گنج [illegible] / یکی زان آشکارا و نهان بود / بر گنجینه یک یک بر رسیده
دگر باره [illegible] را بجستند / زگنجوران کلیدش باز جستند / کلید [illegible]
چو [illegible] گنجی که پنهان بود [illegible] / همان [illegible] قفل [illegible] کلیدش / کلیدی [illegible] میان [illegible]
نه جایی باز جست آن گنج [illegible] / ز قفل آن کلیدش [illegible] / نشان دادند چون آگاه شد شاه
چو خار دیدند سنگ از سنگ [illegible] / پدید آمد یکی [illegible] آشکارا / در [illegible] صندوقی [illegible]

مراد [illegible]
خدایا [illegible]
مقام خویش را در قاب [illegible]
[illegible] تو نام من نام خدا باد
برافروزنده انجم را جهانت
علم بر کش [illegible]
گران آمد خلل در کار پرویز
جمال مصطفی را دید در خواب
ره اسلام که از کفر [illegible]
بتندی زد بره [illegible]
نخفتی هیچ شب [illegible]
به چشم آنچه از دلها [illegible]
[illegible]
ز خسرو [illegible] خسروی [illegible]
متاعی [illegible] ظاهر [illegible]
زمین از بار [illegible]
چو شمع [illegible]
زمین [illegible]
بدان صندوق [illegible]

به فرمان شاه آن در برگشادند / درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی دید شاه از سیم ساده / بر او یک پاره لوح از زر نهاده
بدان لوح زر از سیمین سرشته / ز زر اندر سر سیم ترکی نوشته
طلب کرد دبیری کان فرو خواند / شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
جوان ترکیب را کرده نگارش / گزارنده چنین کرد آن گزارش
که شاه از هشت پیرایگان بود / بجستی پیشوای جاهلان بود
ز لا انجم وگردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز نعمت اختر چنین آمد بیرون / که در چندین قران باید و گردون
ببین پیکر پدید آمد نشانی / در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گوی و دلیر و خوب دیدار / امین امت عهد و دولت گفتار
بسحر گوشمال اختران را / ببین خاتم پیغمبران را
ز نعمتها برآرد پادشاهی / بشرع او رسد دولت خدایی
کسی با پادشاهی خویش باشد / که حکم شرع او در پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود / که جنگ او زمان صلح او بود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد / سیاست در دل و جانش اثر کرد
ببیند کو چو آن شکل جهانتاب / سواری بود کان شب دید در خواب
جان در کالبد جوشید جانش / که بیرون بخت منسوخ نشانش
بپرسید از بر چنین آنکه گم کرد / که در کشتی که دید است آنچنین مرد
همه گشته این تمثال منظور / که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک / گر او در مکه عنبر بوی شد خاک

بیتی چند در نعت و نامه فرستادن رسول علیه السلام بخسرو

محمد کایزد از خلقش گزیده است / زبانش قفل عالم را کلید است
برو بنشست شاه از آن گنج و هنگ / از آن کو مرد افتاده بر سر سنگ
چو شیرین دید شه را هوش گم کرد / بر بستان پیکرش نازک نفس خواست
بشه گفت ای بر نیای و داد / سرای تاج و تخت ایزد بداد
در آن پیکر که پیش از ما نشسته / سخن دانی که پیوند گسسته
چنین پیغمبری صاحب کلاه / گرو پیشینه کردند این جهان را
بخاصه صحبتی دارد سگی / و به بر دین او حجت رسانی
ره و رسم چنین یاری نباشد / بر و جای ... افزون نباشد
اگر بر دین او در بیست / نماند خار و خاشاکی درین جا
ز باد افواه این در بسته گردد / با قبال خدا پیوسته گردد
بود نام نکو خواهی بلند / بجان در نسل او شاهی تمام
بشیرین گفت خسرو راست گویی / ببین بخت شه پیدا است سویی
دلی زانجا که دان آمدیست / بپاکان مرا ملت بدید است
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی نجم نشاید / تو آیین او گشت او روا بود
کدر روزی که دوران ناگه آمد / ز مشرق تا بمغرب نام او شد
رسول با مجتبای خاص / نبوت در جهان میگیرد

گهی میکرد از فرقه سازی / گهی میکرد با وی خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت / گهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد میکند / بدولت خاک را چون باد میکند
حضورش گنج را ناخیز میکرد / نسیمش گنج را ناخیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام در داد / بدکشور صلای عام در داد
جز از مو دار عطا عطری سرشتش / بنام هر کسی سطری نوشتش
عرب را تا زه کرد از خط حجازی / عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از نام نجاشی باز پرداخت / بنام خسرو نامه ساخت

نامه نوشتن حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم به خسرو پرویز

سرنامه بنام پادشاهی / که بی جایست یابی او نه جایی
خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد / حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب ندارد / خرد کو دم زند حالی بسوزد
اگر سر تا بپای کاندر جهانست / بدوزخ در کشد حکمش روانست
دگر سر عاصیی کو مست غفلت / فرستد در بهشت از کیش رحمت
خداوندیش را علت سبب نیست / دهد وگیر از خداوندی عجب نیست
بیک شب گشته چل افسر برا / بنوری برده پیغمبر برا
ز نیر غیر او قلاب کاری / دهد پروانه را قلب داری
سپاس او را کن از صاحب سپاسی / شناسایی بس او کو را شناسی
ز سرها دیگری را اولب بگردان / ز سر جان نیست او را مذهب بگمان
بدعوی کی نمایی آنچه اوست / بر معنی که خواهی پادشاه او
ز قدرت در گذر قدرت خدا راست / تو فرمان ماسی و فرمان خدا راست
خدایی باید از شی پرستان / خدایی با خدا آید نه از دار
توای عاجز که خسرو نام داری / وگر گنجینه صد جام داری
تو مخلوقی آخر مرد خواهی / ز دست مرگ چون جان داد خواهی
که سیدانه که مشتی خاک بیجوس / بصد دستار از رنگ ناموس
ببین در خود که خود چون راز نیست / خبر چون شو که خود دیدن نیست
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بساد عوی که رفتی در خدایی
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / ازو این ربع مسکون گرد گردی
عراقا ز ربع مسکون هست بهری / وزان بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد بغربال / تو یی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز بین از راه خویش / حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم آب آبی / چه دارد آفرینش تخت تاجی
چو گیتی کز نیستان آمده است / خداوندی طلب کو دین محاست
گواهی ده که عالم را گواهیست / نه برجا و نه حاجتمند جاست
ز طبع آتش پرستیدن گذر کن / بهشت شرع من ...

جو طاووسان تماشا کن درین باغ / جو پروانه رها کن آتش داغ / مجوسی را مجوسی پرورد باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد

در آتش مانده وین بیت بنوشت / مسلمان شو مسلم گرد از آتش / جو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان محمد بر کردش

بدست قاصدی جلد سبک خیز / فرستاد آن شفقت سوی پرویز

رسیدن نامه پیغامبر علیه السلام بخسرو

جو قاصد عرض کرد آن نامه نغز / بجوشید از نهیب نام خسرو / بهر حرفی کزان منشور برخواند / جو افیون خورده مخمور در مغز

ز تیزی گشت هر مویش سنانی / زگرمی هر رگش آتش فشانی / جو عنوان گاه عالم تاب را دید / تو گویی سگ گزیده آب را دید

حلی دید از سواد هیبت انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز / غرور پادشاهی بردش از راه / زگستاخی که یارد با جو شاهی

گر از مرو که بالای احترامم / نویسد نام خود بالای نامم / رخ از سرخی جو آتشگاه گردد / زخشم اندیشه [illegible]

دریدن نامه گردن‌کش را / نه نامه بلکه نام خویشتن را / فرستاده جو دید آن خشمناکی / برجست پای خود را کرد خاکی

ازان آتش که آن دود … / جراغ الهی را … / زگرمی آن جراغ کردن افروز / دعا را داد جون پروانه بر باد

عجم را زان دعا کسری بر افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد / زمعجزهای شرع مصطفایی / بر او آشفته گشت آن پادشاهی

سر ریش … زیر برداشت / بسر در گشتنش شمشیر برداشت

خراب شدن قصر خسرو از معجزات پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم

برآمد ناگه از گردون طراقی / از آن یونانش فرو افتاد طاقی

بلی در دجله زآهن بود بسته / در آمد سیل و آن پل شد شکسته / پدید آمد سموم آتش انگیز / زگلگون ماند در آخر شبدیز

تبه شد لشکرش در حرب … / عقابش را کبوتر زد بمنقار / در آمد مرغی از … / بخنجر آن چوب را بگرفت و شکست

بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دیت را بدین خواری شکستم / در آن دولت ز معجزهای … / بسی عبرت چنین آمد پدیدار

تو آن سنگین دلان را آهنین … / بتانید الهی … دیدند / هلیت جون … / بران ماند که مهر و موم ازو …

اگر چه شمع دین دودی بر آمد / جو چشم اعمی بود سودی ندید / زهی غمبری کز چشم امید / قلم راند بر افریدون و جمشید

زهی گردون زنی کز بیم تابش / کند سرکردی طوق … / زهی ترکی که … خلیلش / زهی تا بهار و راه خلیلش

زهی مردی که او در خاک خفت / زمین تا آسمان نورش گرفت / زهی سرخیل سر خیلان ابرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار

زهی سلطان سواری کاو بیک شب / ز خاکی گشت طغرای …

در صفت معراج پیغامبر علیه السلام

سحرگه کنج نوبت کوفت بر … / شبانگه جار بالش زد بر افلاک

شبی … / بخلوت در سرای ام هانی / رسید جبرئیل از بیت معمور / براق برق سیر آورد از نور

نگارین پیکری جو صبح … / همی بر ران او بر نام او داغ / زابر از برقیان … / نه باد از باد بستان خوش عنان تر

جو دریایی ز گوهر گرد بخشش / نگشته وهم کرد … نقشش / قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / براندن دور بین وز شدن تیز

وشاق تنگ جشم … خرگاه / بجان تنها شده پیش شهنشاه / جو مرغی از مدینه بر پرید / با قصی الغایة اقصی رسیده

نموده انبیا را قبله خویش / بتفصیل امامت رفته در پیش / جو کرده پیشوای انبیا را / گرفته راه پیش کبریا را

برون رفته ز وهم تیز هوشان / زخرگاه کبود سبز پوشان / از آن گرداب مه جون بهشتی / بساحل گاه قطب آورد کشتی

فلک را قلب در عقرب … / اسد را دست بر جبهت … / مجره که گشاده … / درخت خوشه جوزا …

کمان را استخوان در گنج گرده / ترازو را سعادت سنج کرده / زرحم بر باد دان … / زحیض دختران نعش رسته

زرفعت تاج داده مشتری را / ربوده زافتاب انگشتری را / برفع منزلیان آسمان گیر / زجعبه داده جوزا را کمان تیر

جو یوسف شربتی در دلو خورده / جو یونس قصد در حوت کرده / ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسر هنگی حمایل بسته بر دوش

برپرش نسر طایر بر فشانده / وز و جون نسر واقع باز مانده / زرنگ آمیزی کیهان آن باغ / نهاده جشم خود را ما زاغ

جو بیرون رفت از آن میدان خضرا / رکابش ماند از … / بران بر بنگی طاووس اخضر / فکند از عشق او هم بال و هم پر

جو جبرئیل از رکابش باز پس گشت / عنان برزد ز میکائیل هم گشت / سرافیل آمد و بر بر نشاندش / بهودج خانه رفرف نشاندش

ز رفرف برد طوبی علم … / وزانجا بر سدره قدم … / جریده بر جریده نقش … / جو بانان در بیابان …

جو بنوشت آسمان از فرش … / … / نفس بیرون جهاند از … / علم زد بر سر …

قدم بر عرش و نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت / جهت را جهد بر هم بشکستند / مکان را نیز بر قع باز بستند

محمد در مکان بی مکانی / بدید آن نشان بی نشانی / کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید

بر عضوی تش رقصی آورد | ز هر مویی دلش چیزی آورد
خطاب آمد که ای مقصود درگاه | مراد حاجت که مقصود درگاه
سرایی فضل بود از فضل عالی | برات گنج رحمت خوش عالی
که ز کاران مت یاد گاه | خدایش جمله حاجتها رواکرد
چو خورشید از کرامت خلعت | پیاده بازبس گنج
گلی شد سرو قدی بود کاه | بمالی رفته بدری بود کاس
دران دیدن که حیرت حاصلش بود | دلش در چشم و چشم اندر دلش بود
خلایق را برات شادی آورد | ز دو زخ نامه آزادی آورد

در ختم کتاب گوید

زنهار بر جان چون او پارسایی | پیابی باد مردم آفرینی
جهان از تو حامی دیده خاکش | هزاران آفرین جان بکش
نظامی [illegible] | چنان خواهم جهان کاکنون باشی
ز مینی در گه از دریا برآمد | از افتادن چگونه بر آمد
چو دانه [illegible] | چو خورشید [illegible]
مادا کن که خوی [illegible] | بهت روکه جای عمر گذشت
هوا مسموم شد [illegible] | دوا معدوم شد [illegible]
طبیب روزگار افسون [illegible] | چو زرا قان آن و رنگ بو
که نیشی [illegible] | که آرد [illegible]
علاج راس او ابجیدن [illegible] | دلا لا خوری او خون [illegible]
ببین مرهم جراحت [illegible] | ببین دار و ز علت [illegible]
چو طفل انگشت خود [illegible] | ز خون خویش کن [illegible]
بگیر آیین [illegible] | که هم طلعت [illegible]
برین قوه که شطرنج [illegible] | کمینه بازیش [illegible]
دریغ [illegible] | متاعی [illegible]
درین خیمه چو کردی [illegible] | کلو [illegible]
برون [illegible] | که گنجی تنگ دارد [illegible]
قدم در نه که چون [illegible] | همان [illegible]
که هم عیشت [illegible] | دگر برگ گلی صد خار با دوست
بهتری [illegible] | بصفرا و بسودا [illegible]
بو وقت زندگی [illegible] | که باکار [illegible]
بو وقت مرگ [illegible] | ز کر کان [illegible]
سری داریم [illegible] | بهرت [illegible]
ولایت [illegible] | ولایت [illegible]
ز کرهای [illegible] | جگر [illegible]
چو مویی برف [illegible] | همه [illegible]
بدین نامه [illegible] | بدین [illegible]
ستمکاری [illegible] | [illegible]

کی [illegible] | [illegible]
همای [illegible] | بچشم خویشتن [illegible]
که ز قرآن [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

نظامی [illegible] | حضور [illegible] | نهان [illegible]

بس صد سال اگر گویی کجا او * ز هر برگی ندا خیزد که یا او * سخن بی حرف نیک و بد نباشد * همه کس نیکخواه خود نباشد

اگر شیرین غریبانه سخن * غریبانه از این جان دارد دشمن * چه باک از طعنه خالی و ... * چو دارم درع زرین آهنینی

بباشد گر که آمد تیغ در مشت * مرا از تیغ و شمع خویش آن گشت * بسا گویا که از من گشت خاموش * درازی برد با نیش آن سوی نوش

بگو بد عیب هر کو عیب جو است * نگر عیب کسی کی عیب گو است * زمین گر گو کشی شستی ز دو دست * کس از من آن قبایی دوخت در بیان

اگر در راه خود دیگر ندیدم * بصد هشتش علم بالا کشیدم * اگر سنگی من بکاس برزن * دری سر جو که الماس برزن

چو گوهر آن بها از من بیاموخت * خورم گر یار هم برین تش سخت * جواب از بحر من بیراه گو شنید * ز بس در دنده و در چشم خروشید

چو کرم قز نشستم ز کار خویش * بر نیشم نیشم از بر کی کم ریش * حرامم باد اگر آبی خورم جام * جلالی تر نیارم تخته از گام

نخجم شب که گنجی برنشستم * دری بی قفل دارد کان گنجم * زمین اصلیم در بر در گنج * که از صد یک به بید آمد می کنج

ز دانه گر خورم مشتی آغاز * دمم وقت دمیدن خوش بنازی * بران خاک هزاران آفرینش * که گر مسی خورد کیمی کند بیش

کسی کو بر نظامی میبرد رشک * نفس بی آه و چند دیده بی اشک * بیا گو شب همی کان گنجینه * مگر در روز ما جان کند ...

بدی کرد من خواهم مراد آورد * ز نیم پهلو پهلو جیب تا دود * بصد کرمی بسوز آتش دماغ * بدست آرم زگو شرب ...

در ستم تا تراز و داشتانهای * چو جو جندم در ستند غذا خوابان * ببوی در زنی ببین در زناغ ... * بجایی برکه و کرده بداند از

یکی خرمرده چون برده نباشد * از و جز دام و دو فریبه نباشد * مرا هم تو شبی توشه باشد * در ترش بخک را ماند ...

تحمل بین که چندی مند دی خویش * جو تر کاشتن خیت سبک کیش * که آن ببرد و درآموز و گنج * که این گنجشک را گویم بهیچ

ز هر داغی جر جشتی بگویم * ز هر راهی جر ... * بگوش جام تلمینا کنم ... * میگر کوشی دارم حلقه در گوش

نگهدارم ... * چراغی زاهدین طوفان ... * ز هر کشور که بر خیزد چراغی * دهندش رونقی از ... چراغی

گر انجا عنبرین شمعی به نور * ز باد صرصرش افشانده کافور * بشکر زهر ما بد خریدن * بس هر نکته حشم انی ...

من از دامن چو دریا نکنده در * گر پنهانم ز سنگ طعنه با بر * کلوخ انداخته چون ... * کلوخ اندازی اگر ده بر خاک

دهان چون شیرین از ... * جز آن هر قاتل ... * رجو کادی در حرابی افکنده ... * همه ره دانه ریزا و دانه ...

جو برقی کو نماید خنده خوش * فریق آب میسوزد در آتش * تو گنجی ای ال ماران ... * که از ماران بهشت گنج ...

جو طاووس از بهشت آمید ... * بجا بی حلقه در ماهی کند مار * برین طاووس ماران چه ... * ولی ایشان و ماران ...

نگارین پیکر است این نقش ... * بدر منده و مادر ترک طناز * مس بوشید ... کیمیایی * غلط گفتم که گنج و اژدهایی

دری هر فرق دریایی ... * چراغی بر چلیپای ... * تو در بر دار و در بازار ... * چراغ از قبله رستا بجا کن

مبین کاتش کی از ... * عبادت بین که طلق اند ... * عروس گهر بین با تخت ... * سر و تن بسته ... معراج

رسیدن نامه قزل ارسلان بنزد نظامی و رفتن نظامی بپیش او

خدایا هر چه رفت از سهو کاری * ... * چامر از کرم کامر کار

جو دادا اندیشه جادو ... * ... * ز چشم افشانی این بیت ...

ز هر عقلی مبادا کبادم آمد * طریق العقل واحد یادم آمد * شکایت کو نمیکردم از بخت * که دربارگان میدانستم ...

بسی تیر از کمان افکنده بودم * نشد هیچ کاغذ کارم ... * شکایت چون نه بر طوق خرد ... * نامه بی بها کو هر فروشی

چنین مهری که باشش ... * نه هر بگذر سخن در آفتاب * خریده بی کمتر ... * رساند ... بهیچ از ...

بدیر فشد خبران ملک و ... * که با در گرد ... آمد میمانم * بسی ... تو ... * بجز مشک ... ...

همان حلقی حرام ... * سراف رور ... * بشیر ... * غلام ... کنیز ...

بدیرش ... * ستودم ... * بذیرنده ... * زمین ... انگشته ...

بدین افسوس ... * ز دم بر خویشتن ... * که آمد پیکی آمد نامه در ... * بتعجیلم در ... ...

کسی روز و سفر ... * بسی ... * تراخواهد که چند ... * کلید خویش ... ...

مسالم داد کر ... * ... * مثال شاه را ... * ... بوسیدم ...

فرو خواندم ... * کلیدم ... * بعزم خدمتش ... * در آمدم بر پشت ...

برون رفتم سوی ... * گرفته رقص در کوه و بیابان * ز کوران ... * گره بردم ز ...

ز رقص ... * زمی ... * همه ره ... * تبارک ... میرفتم ...

به منزل گران رومی بریدم
دعای دولتش می‌شنیدم

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکرانه دعای تازه کردم

نسیم دولت از گردون درودی
ز لطف شاه می‌کردم درودی

ز مشکین بوی آن حضرت کلامی
زمین در زیر من شد مشک خامی

چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم

درون شد حاجب و شه را خبر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد

شه از انصاف چون در خانهٔ خویش
چو شمع افروخت از پروانهٔ خویش

بتمثال این مجلس گفت برخیز
بیاران زاهد و تازه و تاتیز

برون آمد ز درگه حاجب خاص
زدریا داد گوهر با بغواص

مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را به برج ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجای کیقباد و جای جمشید

زمین چون بر فلک زر شسته کرده
هوا از سر مشک بالش خورده

شکوه تاجش از نه چرخ [illegible]
فکنده قیروان را سایه در قیر

طرفداران او تا سمرقند
بنوبتگاه درگاهش کمربند

دهش بر حمل کشور با گشاده
همه دهقان بر حمل ایستاده

کف رادش بهر کوی ابر [illegible]
گهی شهری گهی حملی [illegible]

ز تیغ تنگ چشمان حصاری
قدرخان را ده ای تنگ باری

به دریا مانده موج پیل جنگش
که هم زر بود هم در در نهنگش

سر تاج قزلشه از زبر تخت
نهاده تاج دولت بر سر تخت

بهشتی بزمش از بزم بهشتی
ز خوشکهای می برگشته کشتی

خروش ارغنون و نالهٔ چنگ
رسانیده به زیر زهره آهنگ

بریشم زن نواها برکشیده
بریشم پوش پیرایه بریده

همی گفت مغنی سرودی
به آهنگ کر بر بت رودی

نواها مختلف در پرده ساز
نوازش مشفق و جان پرده پرداز

غزلهای نظامی با غزالان
زده بر زخمهای چنگ نالان

گرفته ساقیان باده بدست
شهنشه خورده می خوش خواب مست

چو دادندش خبر کامد نظامی
فزودش شادی و شادی کامی

شکوه زهد را بر من نگهداشت
ز رندان بستد آن کز زاهد دکه داشت

بفرمود از میان می برگرفتند
مدارای ابی بر گرفتند

بخدمت ساقیان زانو زدند بند
بسجده مطربان برگرده چو [illegible]

اشارت کرد کین یک روز تا شام
نظامی با شوم ارزد و از جام

نوای نظم او خوشتر ز رود است
همه گفتار او تنها سرود است

چو خضر آمد با ابسم تمام
گلاب تلخی با خضر ایام

بس آنگه حاجب خاص آمد و گفت
درای طاق با مردانش جفت

درون رفتم تن لرزیده چون بید
چو ذره کو کند آهنگ خورشید

سر خود هم جان در گردن خویش
سرافکنده نکندم مرد درپیش

بدان تا بوسه او ماچون زمینی
چو دیدم آسمان بر جای خود تخت

گرفته از کنار ازوی [illegible]
به تختی چون سلیمان کرد [illegible]

من از علم او جوشی گرفته
دو عالم را در آغوشی گرفته

قیام خدمتش را نقش بستم
چو گفت او خود که بنشین من نشستم

در درج شکر را گشاده
درستی چند از توفیق داده

سخن گفتم چو دولت روی بنمود
سخنهایی که دولت می‌ستاید

در آن مدت که رضوانش ببسته
زمانی گرمگوش آن در ببسته

بسی مالیده‌ام بر خود زمانی
بشکر خنده شان دادم نهانی

نصیحتها که شاه از راز گفته
وصیتها که زو دل برگشاده

گهی چون ارغوان بر گشادم
گهی چون گل نشاط خنده دادم

چنان گفتم که شاه آنجا نشسته
خرد چیزی شنید [illegible]

چو بربالین ایستادم گفت بنشین
بسوگندم نشاندند بر زمین

بدان قوتی که بود سر جای [illegible]
نشیم همچنان کانجا نشستم

فدیتم او چو خسرو گوش می‌کرد
ز شیرینی دهن خوش نوش می‌کرد

حکایت چون به شیرین اوفتاده
حدیث خسرو شیرین که داد

شهنشه دست بر دستم نهاده
ز تحسین حلقه در گوشم نهاده

شکر می‌رفت و می‌کرد از عتاب
ز کار شکر و شیرین حکایت

که گو هر نیز بنیاد نهادی
درین صنعت سخن را داد دادی

گزارش‌ها بی اندازه کردی
به نو تاریخ ما را تازه کردی

به گل داده بهاران را نوایی
ز بلبل زان نوا هر نوایی

گشاده خواندن این بیت
رگ مطلوب را چون [illegible]

زطلق اندوده‌ای کامد جریرش
هم آتش دارد اندر دل حریرش

چو حلوا پخته در جوش آمد
که هر کو میخورد میگوید العیش

چو بر دندان ما کر معناش
چه دندان مزه [illegible]

در آن بالوده بالوده چون شیر
ز شیرینی نگردی هیچ تقصیر

تراهم برمن هم بر برادر
معاش [illegible]

برادر [illegible] شهنشاه جهانگیر
جهان را هم ملک هم پهلوان [illegible]

بران نامه که بر وی [illegible]
چه دادت دست [illegible]

چو کوهی کان دولت داد بنیاد
مثال دولت [illegible]

چو دانستم که یابم فیض دریا
که کارستار زرکانم مهیا

شنیدم قرعهٔ در بزم [illegible] خاصیت
دو پاره ده نوشت این [illegible]

همان خاک خراب آباد گردد
ز بند آزاد و آزاد کرد

دعای تازه بر خواندم چو تختش
بگو سر بر گرفتم پای تختش

چو بر خواندم دعای دولت شاه
ز بار نیهای [illegible] کرد آگاه

که من یا قوت آن تاج کلاه
نیاز بر بها بر بستم اول

دری دیدم که حیوان [illegible]
به بی‌مثلی جهان [illegible]

بر و نقش نوشتم تا بدانم
ده بر من [illegible]

مرا مقصود ازین شیرین فسانه
دعای [illegible]

چو شکر خسرو آمد [illegible]
حدیث خسرو شکر آه خوانم

حدیث من حدیث [illegible]
که از بی‌جانی آن [illegible]

بجای خشت چون اندر نشیند / ز دست اندازی تیشه نشیند // بی شاه سعید ار خاص خویشم / بذیرفت آنچه شه فرموده خویشم

چو رخت عمر انگشتی بر کرد / برای جمله عالم رازبان کرد // ولی چون هست شاه جهان جوی / هم از شهزادگان کشور آرای

ازان به رفتهای غیبت انگیز / دگر باره شود بازار من تیز // یکی ده زان ده شه را داد / خود از شهزادگان دیگر گشاید

چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی باز خندید // بذیرفت آن شاه و محمد را / به اخلاصی که بر دازمن یاد

چو خوبان حمد و با اخلاص کردم / ره حمد و ثنا اخلاص کردم // بملکی خطی دادم مسلسل / تمیز قیع خطی شاهی مکمل

کنه بخشید و این ره بر نیامد / زنا برنا و برنا و نظامی // بملکی طلق چون ماند غرامت / بطلق ملک او شه چون غرامت

کسی کین راستی با خیبت باور / نفس خصم و خدا اندیش باد او // چو کار افتاده را کار شه است / در گنجینه گنج شاه و آن

ازو هم را بنالید سپاس آگهی / برو هم را بخلعتهای شاهی // جواز تشریف خود مشهور داد / بطاعت گاه خود مستور داد

شدم نزد دگر چون بخت مسعود / وز او باز آمدم با بخت محمود // چنان فهم کسوی کسبه حاج / چنین باز آمد کاحمد ز معراج

شنیدم حاسدی نا مهربانی / که ذره کیسه بر باشد نهانی // چو یوسف صورتی گرگی نمی داد / بلوزینه و الماسی همی داد

که ای گشته بگیتی چون شناسد / زبه چیست چندین کیسه ایست // عروسی کاسمان بسته / ده ویرانه باشد زر ونالیش

دهی چو ده چون کوه تنگ / نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ // نداره دخل و خرجی کیسه برداز / سواد شهر کار ملک آید

نه بی خرجی در آن خاک خرابه / مسلمان خورده کافر // چنین دادم جوابش / که نعمت خواره کفران میشناید

حرامی با میان سالوک کلاه / در آن ویرانه افتاده چو بابت // اگر بینی در آن ده کاروه گشته / مراد من سخن هیچی نشسته

گر او را پیشه نا استواریست / مرا صد پیشه از جود و قماریست // گر او دارد روانه خوشه / من آرم خوشه خوش دارم

گر او را آب از فیض فراتست / مرا در فیض نطق آب حیاتست // و گر دارد خرابی سوی راه / خراب آباد شد چون دولت شاه

چو کشورهای آن گنج خطرناک / نثار زای که از دام ملک // ولیکن بر جهان مینو اساسی / کنم هر ساعت ایزد را سپاسی

سپاس من نه از مهر منست / ازان دو چون هست کان جلالت // ز نخر دار صدف بگیدانه / ز لالی اندک از طوفان بیم

نه از دهشاه عالم / که د بخشد کند منت // ولی چون ملک خورشید / ولایت در خور خواهند

چو من خورشید مهر بخشنده بود / تو گفتی بوالمظفر خرج کن زود // هزاران / که بر عزم جهادم باید آموز

بهنگ دار و عالم آنچه داده / همه شب تیغ همت بر کشیده // ز نعم هر شبان شمشیر / ترکان فکر دی بر مرد غازی

چو میگفتم سخن محمل کی رانند / کجا میر فهم و ز ترکم کجا ماند // بسلطانی چو شه نوبت بر آورد / غبار فتنه از گیتی فرو رفت

شکوهش پنج نوبت بر فلک / چو پادشاه کی دعوت اقلیم // خروش طبل گیتی تا دو / که میدانست کان طبل رحیلست

نفیر کوس کیش تا بجا آت / گرا دل کرشه او کو بجای ست // بگان او / چو برقش زادن و مردن یکی بود

بری خورده از باغ جوانی / جو ذو القرنین آب زندگانی // شادات بافت از زخم / که باد این جهانش زیر حاش

سه مایه بر فلک / گذشت از مایه خال و // کزان / که بر من چشم

گرا و را سوی کو هر / نب داران کو مرباد بر جای // گرا و را خاک دار و تخت شنید / مباد این تخت دارا

گر او را دولت و بخت ستانی / میان هر او باد بادی // گر او را تاج بخشش داد / مرا نیز داد

خصوصا وارث اعمال شاهان / نظرگاه دعای نیک خواهان // مؤید نصرت الدین کاو / ز نام او بذیرد نور

بنام خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک // ابوبکر و محمد / ابوبکر و محمد شاه

بشاه تاج بخش تاجداران / بدولت یاد کار شهریاران // ستاره بایه تخت بلند / فلک داو که

بدانا بینش اختر / بمولائیش گردون // سر باد کشور / وثیقت نامه کشور خدایی

سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی // جهان تا هست بادشاه جهان / برامیدی که دارد کامران باد

خدایا هرچه رفت از سهو کاری / بپا مرزا کرم کامرزگاری // سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رساندم نوردم

روانش باد همچون شاه / که گوید باد رحمت بر نظامی

تم الکتاب الموسوم بخسرو و شیرین

اسامی حکام و خوانین ایل جلیله شادلو از قرار تفصیل است

۱ مرحوم نجفعلی خان ۲ امیرگونه خان ۳ [illegible] خان ۴ جعفرقلی خان

۵ [illegible] ۶ ابراهیم خان ۷ مرحوم [illegible] خان ۸ مرحوم [illegible] جعفرقلی خان امیر [illegible]

۹ مرحوم [illegible] حیدرقلی خان سهام الدوله امیر [illegible] ۱۰ جناب امیر الامراء العظام یارمحمدخان سهام الدوله امیر [illegible] حکمران [illegible] بجنورد

[illegible] جامع [illegible] حرره عبدالله [illegible]

ماه [illegible] [illegible] مبارکه بجنورد [illegible] ۱۳۹۶



در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن

در قسمت بندگی رساندی / دولت ده و دین پرور توئی

از آتش ظلم و دود مظلوم / احوال همه تراست معلوم

عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک

عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد

من بی دل و راه بیمناک است / چون راهنما توئی چه باکست

ای گوشه نشین [illegible] / [illegible]

شک در دل من [illegible] / گر لطف [illegible]

گر [illegible] / هم [illegible] آخر

وانکه [illegible] آید / هم خطبه نام تو [illegible] آید

چون گرد شود وجود پستم / هرجا که روم ترا پرستم

در عصمت این زمین حصاری / [illegible]

اجرام [illegible] / یک یک [illegible]

[illegible] / [illegible]

یکتائی [illegible] اخلاص / [illegible]

[illegible] / پیرایه [illegible]

پیش تو [illegible] آیم / [illegible] آرم

[illegible] / وز مرکب [illegible] پیاده

[illegible] / با نور خود آشنا [illegible]

سر دم [illegible] / بخشی [illegible]

گنج تو [illegible] / در گنج [illegible]

هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی

توفیق تو گر نه ره نماید / آن قفل بعقل کی گشاید

ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

عاجز شده‌ام ز رهنمائی / طاقت نه [illegible]

گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست [illegible]

[illegible] لطف [illegible] / [illegible]

تا [illegible] / [illegible]

وان لطف که مرکز امیدم / [illegible]

تا هستم در حساب هستی / [illegible]

چون [illegible] خیال آمد / [illegible]

[illegible] شکن [illegible] / [illegible] شکسته [illegible]

چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم

آنجا که [illegible] لطف [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا [illegible] / رحمت کن [illegible]

هم تو [illegible] / آنجا قدمم [illegible]

تا چند هراس بیم و امید / [illegible]

ناکی به نیاز ده نواله / بر شاه و شبان کنی حواله
از خوان تو با نعیم‌تر چیست / وز حضرت تو کریم‌تر کیست

از خرمن خویش ده نکالم / منویس بجای آن بر نامم
از فر عطا چو من فراخی / آباد شود بخاک و خاکی

خاکی ده از آستان خویشم / و آبی که دو غسل برده پیشم
ور زانکه مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه خوانی

وانگه که مرا بمن دهی باز / یکسایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / وان سایه که او چراغ نورست

تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآرم اینجا / روزیش فرو گذارم اینجا

در راه همه ز عهد تنهایی / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی‌ثباتست

چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که پس مرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم / آن عهد تو در بشر نیابم

بی یاد تو نام کس نیاید / با یاد تو یاد کس نشاید
اهمال که نیافریده بودم / زین پیش که پیش [illegible] بودم

گفتی کرم رحیم کردی / باز از دمی ادیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرینش بستی

اکنون که نشانه‌گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانده‌ایم نشستم / وانجا که بریده‌ای ببستم

گردنده ز هست بی‌آرایم / گر بر سر تخت و گر بجایم
گر پیر بوم و گر جوانم / [illegible] خلعت من [illegible]

از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نوردم
چون خلعتم آوریده اول / آخر کلهم برم معطل

کز مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بقیت ای شناسم
این مرگ نه باغ و بوستانست / کو راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگ از دوست مرگ من باد
گر بنگرم آن چنانکه رایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست

از خورد که بخواب کاهی / نیز خواب کسی بتر شتابی
خوابی که به بزم تست مستش / [illegible]

چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
از ابر تو چشم آب خیزش / [illegible] بیرون دوم [illegible]

گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
کز صورت [illegible] / [illegible] لغتی قراءت آید

هم در تو به صد هزار تشویر / وا دارد غرامتش بتقصیر
ور دم نزند چو تنگ حالان / با لغت زبان لالان

گر تحفه شده هزار تحفه / در خط خطی نبشته نیست
گر هیچ نبشته‌ام چه نقش

چون بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی از او چو رشته در / از عیب تهی و از هنر پر

بربستن این بساط خرم / یک موی نبود بای بی خم
من گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد

ای کرده تعلل درج کردم / در نیور او بحسب کردم
این چار هزار بیت اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر

گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد

آراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب به ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد

پرداختم این نظم کاری / وانداختمش به یادگاری
تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه

در دعای پادشاه ابوالمظفر

وانگه به تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی

سرخیل سپاه تاجداران / سرجمله جمله شهریاران

خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب تبع جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین

تاج ملکان ابوالمظفر / زیبنده ملک هفت کشور
شروانشاه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه

شاه سخنی اخستان که بخشش / موروث گشته ز [illegible]
سلطان بترک تاج گشته / بیداده خلیفه نخسته

بالاده مشتری سریر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهی پسر پیش پسر

از طرف رسیده کار برگش / تا آدم هست شاه پشتش
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر

در ملکش [illegible] نقش / فرمان ده بی نقیضه چون حق
کیخسرو هفت برج گردان / محراب دعای نیک مردان

از ماه فلک آسمان ازرق / سر داده رو سپید آفاق
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی

اسرار دوانده [illegible] هوش / نزهت چنانکه مه بهوش
این هفت فلک ز رشکش بگشت / یک دیده چهار دست نوشت

ابر [illegible] سر / ماندست چو حلقه سر بخیر
دریای مروتست ریشش / خضر آبی نه توست جانش

دریای خوشش آب [illegible] / از آب حیوة وام دارد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته

این سو فخرش جهان ستانم / زان سو کرمش گهر فشانم
کیمیا جلا گر روانه / بخشش بنجاح تازیانه

کوثر چکد از مشام بخشش
دوزخ دمد از زبانه تیغش
خورشید ممالک جهانست
شایسته بزم و رزم [illegible]

مریخ بتیغ و زهره با جام
بر دست چنین کی قتل آرام
زهره ده بوشش بکام یاری
مریخ که نسل [illegible]

از تیغش که لعل خیزد
وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل گوهر
خونی و حیات [illegible]

لطفش بکه صبوح ساقی
لطفت چنانکه باد باقی
زخمش که بدو عدوست مقهور
ز خیمت که جش[illegible]

در لطف چو باد صبح تازه
هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقت قتال
بر سر که فتاد سوخ[illegible]

لطف از دم صبح جان فشان تر
زخمش از شب جهان سیه تر
چون تیغ تنش آتش ببخشید
بولاد بی معجزه رکب[illegible]

چون طره ز جیش بلرزد
عنبرگاه وی جو می تیز زد
دگرد بیش روزگار [illegible]
کاتش ز برت [illegible]

تا بوشه و شهسوار ارش
یک دشت محیط آب از تیغش
قیصر بدرش جنیبه داری
فغفور که دی کر[illegible]

خورشید بدین کشاده رویی
کشته [illegible] بنظر دوست گویی
وان بدرگه تا را و منیر
در غاشیه [illegible]

کشته که بود ز تیر آرشش
چون نیزه [illegible] دیان [illegible]
با قد کمان آن جهانگیر
در مجری ناوک او

گویند که داشت شاه پرویز
شکلی و شمایلی دلاویز
بالکن زده کمانش تیز
پرویز بجا بی

بر سر که رسید تیغ تیزش
بر بست امل مکر زنش
بر هر زرهی که تیر راند
یک طعنت [illegible] دار

زو منش بزخم تیغ خورده
شخص دو جهان دو نیم کرده
سو ز مه چو آفتاب ظاهر
در کینه چو روزگا[illegible]

چون صبح بمهر بی نظیرست
چون مه یکیست شیر گیرست
بر بست بنام خود [illegible]
گردد گر زمانه [illegible]

اندیشش زن چو حرف [illegible]
برنداشته مذهب [illegible]
گر دشمن او چو پشه جوشند
با هر صر قهر او که [illegible]

چون کوکب آفتاب خیزد
سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که [illegible]
شیر از نظار[illegible]

تیرش چو برات مرگ راند
کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر چرخ کون بکرد
لعل از دل [illegible]

چون تیغ دو روی برکشد
[illegible] دشمنان [illegible]
بر دشمن اگر قوی سیاست
تنها ز دل شمار[illegible]

لشکر کرده کمر ببسته
گو باش خصم شکسته
چون لشکر او بید و سینه
از لشکر خصم ک[illegible]

گر باز بر آورم زبانی
ای داور داوران تو دانی
[illegible] حال فراست تنگ
وایام غمان بستاند از چنگ

گفتار اندر نعت [illegible] علیه السلام

ره باز ده از ره قبولم
بر روضه تربت سلام

ای شاهسوار ملک [illegible]
سلطان خرد بگیر دستی

نوباوه باغ این جلب
لشکرکش عهد آدم [illegible]
با ختم پیمبران مرسل
حلوا [illegible]

ای حاکم کشور کفایت
فرمان ده فتوح [illegible]
کار ره با تو خود بستی
شمشیر ادب [illegible]

ای خاک تو توتیای بینش
روشن بتو [illegible]
شمعی که بناز تو نور گیرد
از باد [illegible]

ای قابل افصح القبایل
کم [illegible]
وارث حجت الهی
داننده راز [illegible]

ای سید بارگاه کونین
[illegible] منبر قلبت دین
[illegible] رتبش والا
[illegible]

ای صدر نشین [illegible]
محراب یمین آسمان هم
گشته ز بی آسمان [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]

ای کنیت و نام تو مؤید
یوالقاسم [illegible] محمد
عقل از چه خلیفه [illegible]
بر لوح سخن تمام [illegible]

هم جد مؤید [illegible]
تا دین محمدی [illegible]
ای شاه مقربان درگاه
بزم تو [illegible]

صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود
سر جوشی [illegible]
سر چشمه آب زندگانی

خاک تو ادیم روی آدم
نور تو چراغ مرد و عالم
دوران که [illegible]
با جنت [illegible]

چرخ از پی سجده تو [illegible]
مغرب [illegible] ساخت
طوف حرم تو ساز و انجم
در کشتی [illegible]

آن کیست که در بساط هستی
با تو نکند چو خاک [illegible]
[illegible] تو داده خاک [illegible]
[illegible]

سر خیل تویی و جمله خیلند
مقصود تویی همه طفیل اند
سلطان سریر کاینات
شاهنشه کشور حیاتی

لشکر گه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
در خانه دین ز پنج [illegible]
بستی در صد هزار بیداد

دین خانه بهفت سقف گردون
بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود
فاروق [illegible]

وان چند انبیای خدا [illegible]
با شیر خدای بوده همدم
[illegible] زیرک نور دو [illegible]
ریحان [illegible]

نمط

زین چار خلیفه ملک شد راست
خانه بچهار حد مهیاست

زآمیزش این چهار کانه
شد خوش نمک این جهان خانه

دین را که چهار ساق دادی
زین گونه چهار طاق دادی

چون ابروی خوب در اتفاق
هم جفت شد این چهار هم طاق

از حلقهٔ دست بند این فرش
یک رقص تو تا کجاست تا عرش

ای نقش تو معجز معانی
معراج تو نقل آسمانی

گفتار اندر معراج پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم

بر هفت خزانه در گشادی
بر چار گهر قدم نهادی

از حوصلهٔ زمانه تنگ
بر فرق فلک زده شب آهنگ

چون شب علم سیاه برداشت
شب رنگ تو رقص پای برداشت

صد شعله ز دوش گشت تابت
پرواز گری گرفت بابت

سر بر زده از سرای فانی
از اوج سرای ام هانی

جبریل رسید طوق در دست
کز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک کمر ببسته
نظارگیت بره نشسته

برخیز نمانده وقت خوابست
که مشعلهٔ تو آفتابست

در نسخ عطارد از تو رفته
منسوخ نشان آیه زو رفته

زهره طبق نثار بر فرق
[illegible] تو کی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی
زحمت زده تو گرد خالی

مریخ ز حمله تیاقت
موکب رو کمترین رشاقت

داده بمشتری جهان نور
از چشم تو گشت چشم بد دور

کیوان علم سیاه بر دوش
در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبهٔ چنین غلامان
شرمت مهره‌کشی ز خامان

امشب شب قدر بنشستت
قدر شب قدر ز شش [illegible]

آرایش مهد ثبت این شب
معراج محمدیست امشب

ای وقت آن شبان که چون روز
گشت از قدم تو عالم افروز

پرگار جهان که در کشیدی
جدول بسپهر برکشیدی

برقی به براق بود نامش
رفق روش تو گرد درش

برخاست جهان ز سعد شیخی
عیار زدی چو پنج شیخی

زانجا که جهان یکی سیه بود
دوران دو اسپه راه [illegible]

ربع فلک از چهار گوشه
جیش ز درت هزار گوشه

از سرخ و سپید و [illegible] باغ
بخش نظر تو مه ما زاغ

بر طرف هفت بام عالم
طاوس که گشتی بزم

هم پرچم چرخ را گسستی
هم طاسک ماه را شکستی

طاوس بر این چرخ اخضر
هم بال فکنده با تو همبر

جبریل ز همرهیت مانده
احمد ملک ز دور خوانده

میکائیلت نشانده بر بر
آورده بخواجه‌تاشی گر

اسرافیلت فتاده در پا
هم نیم رهت بمانده بر جا

رفرف که شده رفیق راهت
برده بسریر سدره گاهت

چون حد سدره برگذشتی
اوراق حدوث در نوشتی

رفته ز بساط هفت فرشی
تا طارم تنگنای عرشی

بستی ز مکان عرش پایه
از نور تو گرد فلک سایه

از جملهٔ عرش بر پریدی
هفتاد حجاب را دریدی

تنها شدی از گرانی رخت
هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار جهت بهم شکستی
از زحمت فوق و تحت رستی

خرگاه برون زدی ز کونین
در درگه خاص قاب قوسین

هم حضرت ذوالجلال دیدی
هم سر کلام حق شنیدی

از غایت وهم و غور ادراک
هم دیدن و هم شنیدنت پاک

درخواستی آنچه بود کامت
درخواسته خاص شد تمامت

از قربت حضرت الهی
باز آمدی آنچنانکه خواهی

گلزار شکفته از جبینت
توقیع کرم در آستینت

آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران

طوبا چه محل که چون تو شاهی
در سایهٔ خود دهد پناهی

زانجا که تو روی آن تجلی
بر ما شکفت گر بیانی

دریای مروت است پایت
خضرای نبوت است جایت

سرسبزی تو نخل بر مروت
در بسته آن در نبوت

مرکز قدم تو سر کشیده
دولت قلمش بسر کشیده

وانکو کمر وفات بسته
بر منظره امید نشسته

باغ ارم از امید رحمت
جزیت ده نام و نسیمت

ای مصحف آسمان نوشته
چون گنج بخاک باز گشته

از رفعت آسمان خرامی
سر بر کشای بر نظامی

موقوف نقاب چند باشی
در برقع خواب چند باشی

برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی به سپهر برج در انداز

این سدره ز رشته بار برگیر
وین پرده ز روی کار برگیر

رنگ از دو سپید و سیه بزدای
صفدی ز چهار طبع بگشای

یک عهد کن این دو سو قفا را
یکدست کن این چهار پا را

چون تربیت حیوه کردی
حل همه مشکلات کردی

تا زان نفس باد بخش طیبی
باشد که بیاردت نصیبی

زان لوح که خواندی از بدایت
در خاطر ما فکن یک آیت

زان حرف که یافتی ز حق بی‌حرف
بر دفتر ما نویس یک حرف

بنمای بما که ما چه نامیم
از بیت که ره شکسته گامیم

ای کار مرا تمامی از تو
نیروی دل نظامی از تو

زین دل بدعا قناعتی کن
از بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده بما فرو گذارد
وین پرده که هست بر ندارد

در نوبت بار عام داوران
باید بپیشه جام داوران

فیاضه ابر جو گشتن
نیسان همه و چو کشتن

باریدن بی دریغ چون ظل
مرجای چو آفتاب اندن
دادن همه را بخشش عام
کش سخنی که کار بسته
بر جمله جهان فشانم این نقش
ای ناظر نقش آفرینش
بر طبل تهی مزن چو هر کس
این هفت حصار بر کشیده
کار من و تو بدین درازی
از خواب و خورش به ناشکیبی
تا در نگریم و راز جوییم
کین کارگه ای بی ازبهی هست
بر هر چه نشانه طراز است
کایینه در جهان که دیدست
در هر که نظر کنی بتحقیق
بنگر که ز خود چگونه برخاست
چون رسم حوالت شد بر ایام
زین هفت پرند پرنیان رنگ
سررشته راز آفرینش

گفتار اندر برهان قاطع حدوث و قدم آفریدگار

وامی و ملال کرد آدم
زان قطره چو غنچه باز خندد
فرزند عزیز خود کند گوش
بر دار خلل ز راه پیش
بی کار بدان نوای کس را
بر منزل نباشد آفریده
کوتاه کنم که نیست بازی
کین در همه کار و بار یابی
سررشته کار باز جوییم
او کیست و کیای کار او چیست
ترتیب گواه کار سازیست
کاول نه بصیقلی سپیده
آراسته کن نظر بتوفیق
وان وضع نگر که چند بالاست
بستی ز زحل و من ز پنجم
گر پای برون نهی ز فرسنگ
دیدن نتوان بچشم بی پیش

بر سیدن هر که در جهانست
من کین شکرم در آستینست
من بهمه تن شوم خداساز
در راه تو هر کجا که جویست
هر ذره خاک کز غبارست
وین هفت رواق زیر پرده
دیباچه ما که در نورد است
زان مایه که طبعها سرشتند
پیغمبر زمین و آسمان را
هر خط که درین ورق کشیده
سوگند دهم بدان خدایست
بی صیقلی آینه محالست
بنگر که چگونه آفریدست
تا بر تو بقطع لازم آید
هر نقش بدیع کاید پیش
بنداشتی این بدیع نویسی
این رشته قصه ناتافت

خندیدن بی نقاب چون گل
در راه بدیده در فشاندن
کز فاقه روزگار چون رست
ریزم گهر خزینه از بن
خود قسم جگر بدو سپارم
مشغول پرستش سجودست
در پرده ظلمت نگارست
آخر بگزاف نیست گرداب
زنجیر هوای خواب و خوردست
ما را ورقی دگر نوشتند
چون نیم نگار این و آن را
شک نیست در آنکه آفریدست
گیرم نقطی بدو رسد هست
مردم که خبر این نی و بالست
کان دیده وری و دانشی نیست
کان از دگری طراز گیرد
جز مبدع او در و بیاید
معلوم تو کرده دار بلوت
کم سررشته دار آن دانست

سررشته قدرت خدایی
کی داند کس که چون جدا کرد
در پرده راز آسمانی
در تخته هیات نجومی
دانم که هر آنچه ساز کرده
آن کیست که کلید آن خزینه
دانی که خزینها چالاک
لیکن چو خلاف در میانست
وان خط که ز لوح بر گذشته
بر کار چو طوق ساز کرده
تا هر که ز حلقه بر گذشته
گر حکم طبایعست بگذار
زان پرده نسیم دلنوازی
زین پرده ترانه ساخت کیوان
گر باربدی بلحن و آواز
آن پرده طلب که چون عطاست
مشغول شدی بکج رهاست
بستانه ازین کی آسیابان
کز زلزله کاه سیر خیزد

بر کس نکند گره گشایی
هرگز نتوانم آنچنان کرد
سریست بچشم ما نهانی
خواندم همه نسخت نجومی
بر تعبیه ریش باز کرده
پولاد بود ز ناشکیبی نه
خالی نبود ز زر و تراکیب
این هفت آن هلاک جانست
عطفیست بمیل باز گشته
بر کام نخست باز گردد
او حلقه شود چو حلقه بر در
او نیز رسد بآخر کار
کو پرده که کس نداد گنج را
وین پرده نکو نشاخت کیوان
بی پرده قرن دری درین ساز
معروف شوی بنیک نامی
چون باد و دویدن از بر سنگ
کر مایه برد کی چاره
زین سایه خاک زان بر

دایم خبر از عاقلان شنید
چون وضع جهان ز ما نهانست
چندانکه جنیبه عالم آنجا
بر هر چه برون ازین کشیدیم
هر چه آن نظری و تو انست
تا چون بخزینه درشتی
موسی که خزینها در داشت
پیرامن هر چه نا بدیدست
کاندیشه چو برخطر باشد
این حلقه که گرد خاک بستند
در سلسله فلک قرینست
بیرون تر ازین حواله کار
این هفت فلک بپرده سازی
گر بر دهن شان ازین قیاسی
با پرده دران خندکان خود
تا چند زمین نهاده بودن
بادی که دگر بخیزد
چندانکه زمین مرز
چون زلزله زیر آب ساید

کین رقعه چگونه گشت پیدا
چون جنبش بیرون تر از جهانست
بی بردنی توانم آنجا
آرام کسی در آن ندیدم
پوشیده خزانه دانسست
شربت طلبی و زهر یابی
قارون هم از آن خزینه برداشت
صد گنج چو خلق گشت پیداست
جز بار بسی آمدن نداریم
از بهر چنین بهانه بستند
کین سلسله را هم آخری هست
کانجا بطریق عجز راهست
مست از جهت خیال بازی
هم پرده خود نمی شناسی
در خلوت هیچ پرده منشین
سیلی خور خاک و باد و آتش
در آتش گرد ... مناکست
خاکیست نهاده در زیر
در زیر نه خریطه واکشاید

وان ذره بصر بهای ایام / وادی که شود سرانجام
جوی که ازین گل خراب است / خاریده خاک باد است

از کوی زمین چو بگذری باز / ابر و فلک است در تک و تاز
هر یک بشتابه در شط / افتاده چو شکل گوی در خط

این شکل کری که در بهشت است / هر لحظه بگرد این بهشت است
هر دو دگرین مغاک خیزد / بالکیده و سر بتیره ستیزد

وانگه بطریق میل گاهی / گرد و بطواف دیر گاهی
گردنده فلک چو خط پرگار / طیاره نشد مگر بدین کار

وابری که برآید از بیابان / تا مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد / از حد صعود بر نکوشد

او نیز طواف دیر گیرد / از دایره میل می پذیرد
پیشش چو حنیه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بکوچ و خیلش / دانی که بدار بسته میلش
هر جو هر فرد و گوی بسیط / میلش بولایت محیط

گردون که محیط هفت گوهست / چند انکه همیز اوج است
گر دانقست و گر اطلاست / هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خرام اوست / بالایی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج پویند / بالای فلک خبر این بگویند

زین علم فلک که گشت جست / خود در همه علم رهشناست
گر مایه جو نیست در قفیز / از چار که در دست چیز

اما نتوان نهفت آنچه هست / کین دانه ز آب و خاک چون رست
دردانه زمین مدد رساند / بخشیدن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر نیک بین بود / دردانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردان / آخر سببیست کارگردان
نزدیک تو آن سبب چه چیز است / بنمای که این سخن عزیز است

داننده همین سخن که چند / داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین پند / پابست مشو بدام این بند

در سبب نظم کتاب و ترتیب

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده

آیینه بخت پیش رویم / اقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم ز بنفشه بخیه میکرد

پروانه دل چراغ بر دست / دل بلبل باغ و پای بر بست
چون اوج سخن علم کشیده / در درج ... قلم کشیده

منقار قلم ببلبل سفتن / در اوج زبان بنکته گفتن
در خاطرم این که وقت کار است / کاقبال رفیق و بخت یار است

تا کی نفس تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد

سگ را که تهی بود تکاپو / نانی نرسد تهی ز پهلو
بر ساز جهان نوا توان ساخت / کاراست جهان که با جهان ساخت

گردون بهواکشی نسازد / کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کی که باشد / جنسی بفروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف جوست / چون پرده کج خلاف گوست
با دولت اگر بهرزه کاری / کردی ز من التماس کاری

من قرعه زدم بدان جهان فال / وآخر بگذشت اندران حال
مقبل که بود برو جهان گنج / دولت که دهد بدین جهان گنج

در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرفی ازو شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگرف کاری / بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه

شاه همه حرفهاست این حرف / شاید که درو کنی سخن صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی

دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرابتی هست / شش پنج زنی [illegible]

بنگر که ز حجت تنگر / در سلک که میکشی در
ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست

آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم

نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم درین خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نه که راز گویم / وان قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه زدی بر آسمان کوس

خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت

کین نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوان بجفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران

گفتم سخن تو هست بر جای
لیکن چکنم هوا و رنگست
میدان سخن فراخ باید
اسباب سخن نشاط و نازست
آرایش کردن از حدیثش
نه باغ و نه بزم شهریاری
باید سخن از نشاط سازی
گوینده ز نظم او بر افشاند
با این همه تنگی مسافت
خواننده اگر فسرده باشد
یکدانه اولین فتوحم
در گفتن قصه‌ای چنین چست
هر چند نمک تمام دارد
زنهار و ویی بدین نکویی
جانست چو کس بجان نکوشد
جانبخش جهانیان تمامست
چون در دل دوستی شنیدم
راهی طلبید طبع کوتاه
بر بیست ولی سبک رونده

ای آینه روشنی آرای
کاندیشه فراخ و سینه تنگست
تا طبع سواریی نماید
زین هر دو سخن بهانه سازست
رخساره قصه را کند پیش
نه رود و نه [illegible] مرغزاری
تا [illegible]
تا این غایت نگفته [illegible]
آرایش سازم از لطافت
عاشق شود ار نه مرده باشد
یک باده آخرین صبوحم
اندیشه نظم را [illegible]
بر سفره کباب خام دارد
وانگاه بدین برهنه رویی
پیراهن عاریت بپوشد
این جان عزیز محرم تست
دلسوختم و جگر دریدم
کاندیشه دراز در آید راه
نامش نه مرده بلکه زنده

این نامه چو کرد ار تو در خواست
دلبندی چنانه چون بود تنگ
این آیت اگر چه هست مشهور
بر شیفتگی و بند و زنجیر
در مرحله که ره ندانم
بر خشکی ریگ و سختی کوه
این بود که ابتدای حالت
[illegible] جهان همی کند ناز
گر خواجه [illegible]
بازان خلف خلیفه زاده
گفت ای سخن تو همبر من
هر جا که ز بیت عشق خوانست
چون غنچه خارش تو گرد
کس در نبود بقدر او فشاند
پیرایه جان جان تو انست
از تو عمل سخن گذاری
در جستن گنج مرا بیست تمام
کوته تر از این نبود درسی
بسیار سخن بدین حلاوت

بنشین و طراز خاص برخاست
گردد سخن از نشاط آهنگ
تفسیر نشاط هست ازو دور
باشد سخن برهنه دلگیر
پیداست که نکته چند رانم
تا چند رود سخن در انبوه
کس گرد نگشتش از ملالت
کین قصه بنام من بپرداز
ریزه که نشسته بر راه
کین گنج بدوست [illegible] گشاده
یعنی لقبش برادر من
این قصه برو نمک فشانست
نخله بکنارش تو کرد
زین روی برهنه روی خدمت
کس جان عزیز را خریدست
اندیشه دو عالم بخت یاری
کان گندم و کیمیا گشادم
جاییکه ترا زین بهانه گاهی
گوینده ندارد این طراوت

ز رنجه مرده

صد رستم اگر چه در رکابست
چندانکه ز جود سایه بیند
بخشیدن کوه بخش میلست
سنگی چه بود جهان نداده
گیرد بگهرین حسابی
زر با دل او که بس فراخست
با پشه آسمان گنبد
آن روز که روز بار باشد
چون مه بره سوار گردد
یا بر تو رحمت الهی
یارب تو مرا که [illegible] نامم
ای عالم جان و جان عالم
تاج تو [illegible] تاج خورشید
آبادی عالم از تمامت
ای ملک جهان [illegible] کرم
گر خطبه تو در [illegible] خاک
راضی نشود [illegible]
آنجا که جود کاو [illegible]
فیض تو که چشمه حیات است

لشکرشکنیش زین حسابست
بخشد نه چنانکه باز چیند
تقدیر غلام خیل خیلست
کز خلعت او نشان ندارد
بخشد بحقیده دیاری
گویی نه زرست سنگلاخست
کافزون گذرد [illegible]
نور و [illegible] برد و بار باشد
هفت اختر [illegible] گرد
کاید بنزول صبحگاهی
در شمس محمدی تمامم

در خطاب زمین بوس گوید

وآزادی مردم از غلامت
هم حکم جهان [illegible] تسلیم
زر خیزد از او بجای خاکی
دولت بتیاق [illegible]
چون خوشه [illegible]
روزی ده اهل [illegible]

چون بر رخم [illegible] بار
چندانکه کند بروز [illegible]
زان جام که جم بخورد بخشد
با جود بشش شکر [illegible] باشد
از فیض که ریزد او بیک جوش
که [illegible] خزینه خیزد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر شب که [illegible] جهان
زان شب که محمدی جماعت

مولا شده جمله ممالک
هم خطبه تو طراز اسلام
ور سکه تو زند [illegible]
میر آخوری تو چرخ را [illegible]
بر دی ز هوا لطیف [illegible]
پالوده راوق [illegible]

پیدا شود ابر نوبهاری
دوران نکند [illegible]
آن روز بنده که صد بخشد
چیزی که چنین حقیر باشد
دریا کش نیاورد در آغوش
شاه دوست که خزینه [illegible]
دریای روان زرست ساکن
کو چون ببرد از شکوه تخت
[illegible] نشاط کاه گلشن
چشم به خلق از او دور بود
روزی کنی آنچه در خیالست
دلوش [illegible] کی آدمی و آدم
تخت تو فزون ز تخت جمشید
توقیع تراست [illegible]
هم سکه تو خلیفه احرام
[illegible] بیم و زر
گاه و جوانان گشت [illegible]
وز باد صبا عبیر بویی
خاک قدم تو [illegible]

هر جا که دلیست قاف تا قاف / از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
با قیمت ملک در مصاف است / پیش دل تو ملک مست است
گر پیش روی چراغ راهی / گر پس باشی جهان پناهی
چون مشعل پیش رو موافق / چون صبح پسین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو دارد / حکم عمل جهان تو دارد
کوبی علمت که نور دیدست / از نصرت و دولت آفریدست
آن کو درین عمل [illegible] / بر خاک تو عهده [illegible]
دولت که نشانه مراد است / دستی تو صاحب نهاد است
با هر که بحکم هم نبردی / بندی کمر هزار مردی
بی آنکه بجوی کس [illegible] / و دانش [illegible]
[illegible] / در مملکت تو کرد [illegible]
وانگه که نظر بدو رسانی / برخت [illegible]
[illegible] / و آباد کنی ولایتش را
گر بیضه [illegible] نقاب [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر دولت تو که بخت [illegible]
مرغی که همای نام دارد / [illegible]
[illegible] / نشگفت که [illegible]
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست / ور نقش عطای شاهیست
تا رفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر گاهت
عالم همه ساله خورم از تو / مغز ولیا و عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم و دل دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر سرخ صبحگاهی / بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من

سپردن فرزند خویش بملک زاده

گوهر بکلاه کان برافشانم / در گوهر کان سخن تمامم
کین بی کس را بعقد و پیوند / در گوش تو باد آن خداوند
بسپارم اگر پسندش افتد / گوهر ز قلت من [illegible] آموز
تا چون گهرش کمال گیرد / اندرز ترا بدل پذیرد
آن تخت نشین [illegible] / خردست ولی بزرگ زادست
سیاره آسمان ملکست / چشم ملک و چراغ ملکست
آن یوسف هفت بزم [illegible] / هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشاط و نو چهر / فرزند شه اخستان منوچهر
فرخنده جهان بهر بلندی / مغز ملکان بهوشمندی
میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر

نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مفخر تاج / کاقبال بروی توست محتاج
ای ارث فرشته شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده

در مدح شاهزاده کو بد

ممزوج دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی نشانده / از تخمه کیقباد مانده
شروان ز تو خسروان جلالت / خزران ز تو تیروان [illegible]
در مرکز هفت خط پرگار / یک نقطه توئی نشسته بر کار
ایزد بجوهرت پناه داد / وز چشم بدت نگاه داد
دارم بخدا امیدواری / کز غایت دهر و هوشیاری
آنجات رساند از عنایت / کاماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / هم قصه بحر و کان بدانی
این گنج نهفته را درین گنج / [illegible] خفته در رنج
دانی که چنین عروس مهدی / ناید ز قران هیچ عهدی
گر در بدرش نظر نداری / تیمار برادرش بداری
اندازه نوازشش تمامش / رسم ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد / هر پیش و نظر ز پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد زین نور / وین سعد مباد از زمین دور
روی تو بشاد و شب [illegible] / پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپهر داوج منظر / افروخته باد زین دو پیکر
بر جوشش دل که وقت جوشست / گویای سخن بر آغوش است
میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کجاست امروز

گفتار اندر شکایت خویش بعضی از [illegible]

اجری خور دسترنج خویشم / گر محتشمم بگنج خویشم
زین سحر سحرگهی که دارم / مجموعه هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کائینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
نطق اثر آنچنان نماید / کز جذر اصم زبان گشاید
حرفم ز طپش جهان فروزد / کانگشت بر او نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت / آوازه بروزگار من یافت
زین بی نمکان که نان خورانند / در سایه من جهان خورانند
افکندن صید کار شیرست / روبه ز کباب شیر سیرست
از خوردن من بکام حلقی / تا بانگ زمن خورند خلقی
حاسد ز قبول این [illegible] / دور از من و تو [illegible]

زین هوش شنود پایگیری / زانوی که پای گیرد
تعریض مرا گرفته در دست / چون سایه شده بزیردستی

گر پیش کشم غزال رامی / او پیش نهند غل دانی
او باز کشید قلابیست / گر سایه کنم قصه اینست

بازم چو نظم قصه راند / قصه مکنم که قصه خواند
او نیز زنند ولیک مقلوب / من قافله ز نرم تابی چو

گیر همه آن کند که مردم / پیداست در آب تیره انجم
از سایه خویش مست بخود / بر هر که چنین گلی تابین نور

سایه که نقیض شخص دورست / در طرز گری که آفریدست
چون شمش نیست گر گنه خشم / طرزی کنند و ندارد آزرم

چنبر که نداشت جامه / آزاد نبود ازین طلایه
از جرگ زبان سگ جاییست / دریای محیط را اگر پست

هر چند ز خشم زرد گوشان / ز دست غم ز خون چو شان
اما نه زر روی تلخ روی / چون بر کنمش کناره شوی

زخمی چو چراغ میخورم مست / وز تندی چو جوش جوش دیگم
با سنگدلان چرا نشینم / چون آینه گر نه آهنینم

کان کند ز من چه بیم مردم / جان را کنند چشم بینی گزدم
کالا شب جابر شبی نیست / در سنگر مقتم بی نیست

دزدی من حلال بادش / بیگانگیش من و بال بادش
بدمیکند این قصه دنده / چند هنر و هنر نداند

گر با بصرست بی بصر باد / گر کور شدست کور تا باد
در دو افسر دست بیک گیم / او دزد و من گازر نیرزم

نی نی چو بگریه دل نهادست / کو خیز چاکه دل گشادست
گر من بدیم به چه جاره بودی / آن گوست نیاز منده بود

گنج دو جهان در آستینم / در دزدی مفلسی چه بیم
گو خواه بدزد و خواه بستان / واجب صدقه بر پیوستن

دریای درست و کان گنجم / از نقب زنان چگونه رنجم
خوبی بستدی تو آن داشت / گنجینه چند می توان داشت

مادر که سپند یار دارم / با درع سپند یار دارم
چنین مده هزار و یکی بام / در خط نظامی از نبی کام

والیاس کلاه بی زیانش / هم با نو ده دولت نیش
وز صد کم یکی سلاح دارم / زین گونه هزار و یک حصارم

هم خار فرو تراشد تیغ / همایم از بیدی ننگ تیغ
نقاب در وجه کار دارد / گنجی که چنین حصار دارد

اینست که گنج هست یا نه / سر حلقه بود و در طلب قفا
بدنام کنی ز سر همان داشت / سرها مور بی که او چراغ است

یوسف که ز ماه عقد می‌بست / از عقد برادران نمی‌رست
می برد جهان سرچو دی / عیسی که دمش نشست دادی

هر کس که سر آمد عرب بود / هم خسته خار و لب رطب بود
دیرست که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است

تا من منم از طریق زوری / نازرده ز من جناح موری
در بی جگری شتاب کس نگشتم / شوریده کان کن گشتم

زانجا که نه من حریف جویم / در حرف کسی سخن نگویم
بر قبض کسی که تیر بگشاد / لا عیب له دلیر می داد

دانم که غضب نهفته بهتر / وین گفته نگفته به که گفته
لیکن به حساب کاردانی / بی غیرتیست بی زبانی

انگشت کش سخن شناسست / داند که متاع من کجاییست
وانگو که بگوشی من کشیدست / خصمش نه منم که جرم هستی

خاموشی ولا ازین تکاپوی / مهجور جگر بیاز و روی
چون ابر بجیل کس مزن / بر دست کشنده بوس بزنی

نامرد دکون خویش مپاید / سرنیست کلاه خویش مپاید
آزار مکن کسی میازار / کازرده توبه که خلق آزار

در نصیحت فرزند خویش محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

آنروز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی

واکنون که بچارده رسیدی / چون سرو باوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست

جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی

وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر درین پند / از پند پدر شوی برومند

گر چه سر سروریت بینم / آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی / کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست / آن علم طلب که سودمندست

در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کین معرفتیست خاطر افروز

پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیبست / وان هر دو فقیه یا طبیبست

می باش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز
می باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش

گر مرد شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خرد و عهد باشی

می کوش بهر طرف که خوانی / کان دانش را تمام دانی
بالا که رسی بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن / بی کار نمی توان نشستن
با آنکه سخن بلطف آبست / کم گفتن این سخن صوابست

آبی که از او زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد / کان خشت بود که پر توان زد
مروارید یکی ز اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست

تا هست درست گنج کانت / چون خرد شود دوای جانت
یکدسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یکی آفتاب از آن بیش
گرچه همه کوکبی بتابست / از روشنی در آفتابست

گفتار اندر یاد کردن بعضی گذشتگان

ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغر باده بر دستم
آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست

دریاب که آن زمان چنگ / تا باز گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیشه‌اش کنم کاه

عاجز تر ازین شدم که هستم / این تیر چو بگذرد ز دستم
زین پیش نشاطها نمودم / امروز نه آنکسم که بودم

ساقی بمن آور آن می لعل / کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست / یاری ده و چاره سازکارست

گر شد پدرم بسنت جد / یوسف پسرم زکی مؤید
با دور بیاوری چو گرگم / دورست نه جور چون بزرگم

باقی پدر که ماند از آدم / تا خون پدر خورد ز عالم
چون در پدران وفا ندیدم / عرق پدری ز دل بریدم

تا هرچه بسنت نیش در تو / دارم بضمیمه نیش تو موش
ساقی بنشین بمن ده آن می / کز خون فسرده کی شود خوی

وان می که چو گنگ از و بجوشد / نقش مزاج را بجوشد
گر مادر من رهینه گردد / مادر صفتانه پیش من مرد

از لابه گری که کنم یاد / تا پیش من آورش پری زاد
غم بیشتر از قیاس خوردم / گردابه فزون ز قدر کردم

تا بیشترست کاسه کین او / کار ابن پدر آدم توان خورد
با این غم و رنج بی کرانه / دارو بی ز آتشست خانه

ساقی بی باده کیم زشت / می ده که دو روزه در رحیل است
آن می که چو شور در سر آید / از پای هزار پر برآرد

گر خواجه عمر که خال من بود / خالی شدن از وبال من بود
از تلخ گواری نوالم / درناکی گوشت سلامم

می ترس ازین کبود زنجیر / کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه / پیش آر می چو نار دانه

آن می که محیط بخش گشتست / همشیره شیره بهشتست
تا کی دم از اهل دم گو / همراه کی دهم قدم گو

نخلی که بشهد خرمی کرد / آن شهد ز روی پیچ گردی
پیله که بر شیشه کلاهست / از یاری همرهان رهاست

از یاری همرهان گشته مور / آنرا که از او فزون بود زور
با هر که ازین رهی هم آواز / در پرده او نواهی ساز

در پرده این ترانه تنگ / خارج بود از نوای آهنگ
در چنبر خمه حریر بافند / کز حله و که حریر بافند

در مرحله اعتدال یارست / انجا خوش آن بساز کارست
مرده که نه باغبان شد / دو جوغنی کرش نوازند

ساقی می مشکبوی بردار / پندار من چاره جوی بردار
آن می که عصاره نباتست / پالوده کوزه نباتست

زین خانه خاکبوش تا کی / ز آن خوردن سرخوش تا کی
آن خانه عنکبوت باشد / گوینده وز غم که خرا شد

گر بر فلکی کنی شبیخون / کز دست کسی نماند افسون
جون پیله ببند خانه را / تا در شب خواب خوش بخسبی

این خانه که خانه وبالست / پیداست که وقف خانه سالست
ساقی ز می نشاط تشکین / می تلخ ده و نشاط شیرین

آن می که جنانکه حال دانست / خام که نه پخته در نوردست
چون مار مکن بسرکشی میل / کانجا ز قفا بیست سیل

گر هفت سرست جوانه / سر هفت سر است نشید دست
به گر خطری نبان سیخ / کز دی چو بپوشی تو بر پیچ

در وقت ز وفا دل بیا / صد گز نبود چنانکه یک گام
خاکی شو و از خطر میندیش / خاک از نه که رسی به کیش

هر کو مری اجه تابناکست / منظورترین جمله خاکست
او مست بدیدار شهم / وان هر سر دو دست بر نمیدار

ساقی می لاله رنگ برگیر / نصفی نبوای چنگ برگیر
آن می که مسادی صبوحست / آباد کن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن نا شنیده بودن
به گر ز خمم بیاد داری / و ز عمر گذشته یاد ناری

آن عمر شده که پیش خوردست / پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته بگذر / وا گرده دو روزه تو گرد پیش

انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه که مدت اسیری / آن هفت هزار سال بگذشت

چون قامت ما برای عزت   کوتاه و دراز را چه قیمت

ساقی بصبوح یا مدام   می ده که نخورده نوش بادم

آن می که چو آفتاب گیرد   زو چشمهٔ خشک آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن   در آب چو ماهی مرده بودن

چون گل بگذار نرم خویی   بگذر چو غنچه از دورویی

جایی باش که خار باید   دیوانگی بکار ناید

حکایت

کردی خری که یک جبه گم کرد   در کعبه دوید و جستم کرد

کین بادیه را به ره درازست   گم گشتن خر ز من چه رازست

این گفت چو گفت باز دیدم   خر دیده و جو دیده خوش خمیدم

گفتا خرم از میانه گم شد   وایافتنش به شستم شد

کز اشتلمی نمیزدی کرد   خرمی شد و بار نیز می برد

ایزد که حصار بی نشانست   انقطاع ده زبون کشانست

بی شیردلی بسر نیاید   از کاوه دلان هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز   آبی بزن آتش بر انگیز

آن می که نشاط و شادی آرد   در طبع نهال رادی آرد

وان می که چو روی سنگ شوید   یاقوت ز روی سنگ روید

آیین طلب خسان چه باشی   دست خوش ناکسان چه باشی

گردن چه دهی به بی وفایی   رامی چه شوی بهر جفایی

چون کوه بلند پشتی کن   با نرم جهان درشتی کن

چون سوسن اگر حریر بافی   در دی خوری از زمین بصافی

خواری خلل درونی آرد   پیداکشی زبونی آرد

می باش چو خار حربه بر دوش   تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکنست حیف و بیداد   از حیف بمیرد آدمیزاد

ساقی منشین که روز دیرست   می ده که دلم ز شغل سیرست

آن می که چراغ ره روان شد   سرپر که خورد از و جوان شد

با کید و سر زغلا ابی   ماهی طلب از غرور آبی

با ذره نشین چو نور خورشید   تو کوه و نشاط گاه جمشید

بگذار معاش پادشاهی   کاوارگی آورد تباهی

از صحبت پادشاه بپرهیز   چون پنبهٔ خشک از آتش تیز

زان آتش اگرچه پر ز نورست   ایمن شده آنکسی که دورست

پروانه که نور شمع افروخت   چون همنشین شمع شد بسوخت

ساقی نفسم ز غم فرو بست   می ده که بمی ز غم توان رست

آن می که صفای سینه داده   در دل اثری عظیم داده

دل زن بنصیب خانهٔ خویش   خاییدن زرق کس میندیش

برکرد دو بخت آن سبکپای   کافزون ز گلیم خود کشد پای

مرغی که نه اوج خویش گیرد   هنجار هلاک پیش گیرد

ماری که سر از خود نپیچید   از پیچش کار خود بپیچید

روبه که توانا بود چه با شیر   دانی که بدست کیست شمشیر

تا چند کنی سلاح پوشی   سیلی خوری از زیاده کوشی

ساقی می مغز جوش در ده   نوشی بصلای نوش در ده

آن می که کلید گنج دانشست   جان داروی گنج کیمیاست

خرسندی را بطبع در ده   می باش بانچه هست خرسند

جز آدمیان را نرستند   بر شعلهٔ قانعی نشستند

در جستن رزق خود شتابند   سازند بآن قدر که یابند

چون دو چه کنایتی ندارند   یارای شکایتی ندارند

آن آدمیست کز دلیری   کم آرد وقت نیم سیری

گر قوت شود یکی ز لولت   بر چرخ رسد غبار نازت

گر تر شود از قطرهٔ بام   در ابر زبان کشی بدشنام

در ریگ چو سنگ تاب گیری   در چشمهٔ آفتاب گیری

شرط روش اوج کوه پیمای   زآلایش رنگ و بوی دور

چون آب ز دود جان نوازی   با جمله رنگها بسازی

ساقی ز دو ره بهانه برخیز   پیش آر می مغانه برخیز

آن می که به تیر و ناز بخشد   در رزم سلاح و ساز بخشد

افسرده مباش از این تنگی   رهوار در آی اگر نه لنگی

افسرده کسیست مرد بیکار   خر بسته بدیده با دل بار

گرد از سر این بساط فرو روب   با بی سپه نشاط فرو کوب

در قصر پرنده چون ملک باش   کو جمله را در خسک باش

مرکب بده و پیادگی کن   سیلی خور و روگشادگی کن

بار همه گر کشیدن توانی   بهتر ز چه بارکش بمانی

تا چو نکو یقینی ازین کار   سخت همه گریست اکثر بار

ساقی می ارغوانیم ده   یاری ده و زندگانیم ده

آن می که چو با مزاج سازد   جان تازه کند جگر نوازد

زین دلکده غمکده کنایی   برعجز خود اعتراف بخشی

در راه ملی بدین بلندی   گستاخ مشو بزورمندی

با یک سبد ریده چون کبک   تا چند شغب کنی چو بلبل

ره بر شکنست بر شکن   تیغست قوی سپر چه بشکن

تا بار کی تو پیش تازد   هر بار تو چرخ پیش سازد

یکبار بهفت ازین سواری   تا یابی راه رستگاری

چینی چو به سنگ خسته گردد   از عقدهٔ زخم رسته گردد

ساقی نفسم ز سینه جانم   تر کن بزلال می دهانم

آن می که نخورده جای حسرتست   چون خورده شود دوای جانست

فارغ منشین که وقت تنگست   در خود منگر که جشن نو بهست

تو آنکه بپای راه دشوار   ای پاره کار رهروی بود کار

یار رخت خود از زمانه بر بند   یاد دریغ زمانه بر بند

فارغ منشین بوقت یاری / بنمای هنر بدانچه داری

صحبت چو غلط نمیدهد بار / جان ده که ز خلوت آید این کار

بر مشک صحیفه چند خوانی / بی آب سفینه چند رانی

آن به که نظامیا درین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه

سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر دیاری

بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی‌تر از رحیق جامش

صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته‌ترین جمله آفاق

سلطان عرب بکامگاری / قارون عجم بمالداری

درویش نواز میهمان دوست / اقبال در او چو مغز در پوست

میبود خلیفه‌وار مشهور / از بی‌خلفی چو شمع بی‌نور

محتاج‌تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بختش / شاخی بدر آرد از درختش

یعنی که چو سرو بن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد

تا چون بچمن رسد تذروی / سروی بنهد بجای سروی

گر سرو بن کهن نچیند / در سایه سرو نو نشیند

زندست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش

میکرد بدین طمع کرمها / میداد بسائلان درمها

بدری بهزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمیرست

در می طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت

واگه نه که در جهان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی

هر جو آن طلبی و آن نباشد / از مصلحتی برون نباشد

هر نیک و بدی که در شمارست / چون درنگری صلاح کارست

دری که درو نیاز پیچد / نایافته به چو باز پیچد

بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن آن صلاح مردست

هر کس نگرست مصلحت زیست / واگه نه کسی که مصلحت چیست

هر رشته که غیب نابدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست

بیچاره که بیست آن چه باید / خاکی که چو تف کشی نیاید

خوش باش در آنچه هست گنجی / بر خاک فکن بهیچ رنجی

چون در طلب از برای فرزند / می بود چو کان لعل دربند

ایزد بتضرعی که شاید / دامنش پری چنانکه باید

نورسته گلی چو نار خندان / چو نار چو گل هزار خندان

روشن گهری ز تابناکی / شب روز کنی ز انجمناکی

چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه در بند

از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود ز مایه دادن

دورانش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که در تنش سرشتند / حرفی ز وفا برو نبشتند

هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی در او نهادند

هر میل که بر رخش کشیدند / افسون دلی در او دمیدند

چون لاله دهن بشیر شستی / چون برگ سمن بشیر رستی

گفتی که بشیر نوش شهدی / یا بود مهی میان مهدی

از سال چو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته از نهفته

شرط هنرش تمام کردند / قیس هنرش نام کردند

چون بر سر آن گذشت سالی / بفزود جمالش را کمالی

عشقش بدو دوستی بسی داد / زو گوهر عشق تاب میداد

سالی دو سه با نشاط و بازی / میرست بباغ دلنوازی

چون شد بقیاس هفت ساله / آهو و بنفشه گرد لاله

گز هفت چو در رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش

هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا برو دمیدی

شد چشم پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد

دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد بروز و شب روز

جمع آمده از نسب شکوهی / با او بموافقت گروهی

هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم

با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری چند

هر یک ز قبیله و جائی / جمع آمده در ادب سرائی

قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن

بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری چو در طویله

آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی

شوخی که بغمزه کمینه / ختنی ز نگی هزار کین ریز

آهو چشمی که هر زمانی / گشتی بکرشمه جهانی

ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن

زلفش چو شبی رخش چراغی / یا مشعله‌ای بنیک زاغی

کوچک دهنی بزرگ پاسخ / جان تنگ شکر فراخ

شکر شکنی بهر چه خواهی / تنگ شکری از شکر چه خواهی

تعویذ میان هم نشینان / درخورد کنار نازنینان

محجوبه بیت زندگانی / شه بیت قصیده جوانی

عقد زنخش ز خوبی خویش / وز حلقه زلف عنبرین نیش

گلگونه ز خون شیر برده / بیسرمه ز سواد ماه برده

بر رشته زلف و عقد خلخالش / افسرده جواهر جمالش

در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی

دلداری که قیس دیدش / دلداده بمهر و دل خریدش
او نیز بهوای قیس صحبت / در سینه سپرده مهر صحبت
عشق آمد و جام کام در داد / جای می و خوی جام در داد
مستی بخت باده بخت / افتادن نافتاده بخت
چون باز گل مهر بو گرفتند / با خود همه روز خو گرفتند
این جان بجمال آن سپرده / دل برده ولیک جان سپرده
وان برج حیا نظر نهاده / دلداده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / ویشان بحدیث مهربانی
یاران سخن لغت سرشتند / ویشان نفسی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ویشان نفسی ز عشق راندند
یاران صفت کمال گفتند / ویشان همه حسب حال گفتند
یاران بشمار پیش بودند / ویشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

هر روز که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
گردون فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنج انداز
لیلی بهانه ترنج بازی / کردی ز دو رخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدی / از عشق چو نار می کفیدی
زان تازه ترنج نو رسیده / [illegible] ترنج [illegible] بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دو باغ دستان ترنج / خوشبوی آن ترنج و نارنج
چون گنجینه برین بر آمد / افغان ز دو نازنین بر آمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشتن تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / وز دلشدگی قرارشان برد
وان دل [illegible] / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بهر سوی / وان راز شنیده شد بهر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه بشکست / بوی خوش او کو نشکست
با وی که ز عاشقی خبر داشت / برقع ز جمال عشق برداشت
کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
چشمی همه غمزهٔ غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی همه از حلقه زنجیر / چون شیفته دل شود بزنجیر
زان بیش که اهل پیش دیدند / از دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس از آن کار / در خیبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می بود ولیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا در افتاد / هم خنگ دریده هم خر افتاد
وانانکه نه افتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوایی / میداد بران سخن گواهی
از بس که سخن بگفته / از شیفته ماه و نو شنفته
از بس که چو سگ بکوی گشته / ز آهو بره سبزه و باره [illegible]
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از سر مژه گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی با زار / در دیدن [illegible] زار
میکرد سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او می شد و میزدند بر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسانه سست میکرد / دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگرد خرگه / خر رفت بعاقبت بسر بر
دلدار بدو نیم کرد چون ماه / تا دل بدو نیم خواهدش ماه
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که یار کوشد
خون جگرش بدل در آمد / وز دل بگذشت و در سر آمد
او در غم یار و یار از و دور / دل بر غم و غمگسار از و دور
چون شمع بترک خواب گفته / ناسوده بروز و شب نخفته
می گشت ز خویشتن رها / میپیچید هوای جان و تن را
میکند بآن امید جانی / میکوفت سری بآستانی
هر صبح که می شدی شتابان / سر پای و برهنه در بیابان
او خنده یار و یار در بند / از نکهت کوی بوی خرسند
هر شب ز فراق [illegible] نالان / پنهان بشدی بکوی جانان
وز بوسه زدن بخاک گشتی / باز آمدنش در انگشتی
رفتنش بباز شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی
در وقت [illegible] / چون [illegible] خار بر گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه / می آمد [illegible] در راه
[illegible] سر رفت / بر مرکب راهوار میرفت

گفتار در حالت مجنون که در عشق لیلی چگونه

با داز پس داشت جاه در پیش / کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز
سلطان سپهر صبح خیزان / سر خیل سپاه اشک ریزان
متوالی راه و [illegible] / زنجیر گلوی [illegible]
قانون مغنیان [illegible] / [illegible] عاملان فریاد
طبال نفیر آتشین کوس / رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو سیما / [illegible] سالها شیدا
گیسو و بی کلاه و بی تخت / دلخوش کن صد هزار رخت
اقطاع ده سپاه مهجور / اورنگ نشین [illegible]

دامی ز قلعه‌های وسواس دارنده پاس [illegible]
مجنون غریب دلشکسته دریای خوش [illegible] نشسته

یادی ز وی و سر داشته [illegible] چون او همه داغ [illegible] سینه
با آن دو سه یار سحرگاه رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حصار [illegible] با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن [illegible] نشنیدی و پاسخش ندادی

آن کوه که کنجد بود [illegible] لیلی تپید هم [illegible]
از آتش عشق دود [illegible] سالک نشدی مگر [illegible]

برکوه شدی [illegible] اما تن خزان چو [illegible]
آواز شنید برکشیدی [illegible] شد [illegible]

وانگه [illegible] را پر آب کردی با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح [illegible] در دامن زلف لیلی آویز

کو انکه [illegible] باد داد [illegible] بر خاک ره او فتاده [illegible]
از باد صبا دم تو جوید با خاک زمین غم [illegible] گوید

بادی [illegible] ز [illegible] خاکیش بده [illegible]
هر گونه چو باد [illegible] نه باد که خاک [illegible]

انگه که [illegible] آن به که ز غصه جان برآید
قند است لب [illegible] از وی قدری بمن رسانی

کاشفتگی [illegible] مجنون مفرح [illegible]
هم چشم [illegible] رسید ناگاه گر چشم تو او فتاد [illegible]

از چشم [illegible] شد جوش [illegible]
بس میوه آبدار چالاک گر چشم [illegible]

زانگشت کشی زمانه [illegible] ز خمیست [illegible]
لیلی [illegible] [illegible] چشم [illegible]

خورشید که [illegible] هم چشم رسیده [illegible]
هر گنج که [illegible] در دیده آن جهان [illegible]

گفتار اندر رفتن لیلی بنظاره مجنون

روزی که هوای [illegible] خلخال [illegible] نهاده [illegible]

سیمای ستاره [illegible] شد آتش آفتاب [illegible]

مجنون رمیده دل [illegible] با آن دو سه یار [illegible]
آمد بدیار یار [illegible] لیک [illegible] ز [illegible]

چون کار [illegible] برخاسته یاد [illegible]
بر رسم عرب نشسته [illegible] بربسته [illegible] خرگاه

آن [illegible] وین دیده [illegible]
لیلی چو ستاره [illegible] مجنون چو فلک [illegible]

لیلی کلاهبند [illegible] مجنون کلهها [illegible]
لیلی [illegible] مجنون چو رباب [illegible]

لیلی نه که صبح گیتی افروز مجنون نه چه شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ مجنون غلطم که داغ در داغ

لیلی چو قمر بروشنی [illegible] مجنون چو قصب [illegible]
لیلی همه رخت گل نشانده مجنون بنثار [illegible]

لیلی چه سخن بدلکشی [illegible] مجنون چه حکایت آتشی [illegible]
لیلی سمن [illegible] مجنون چمن خزان رسیده

لیلی دم صبح پیش [illegible] مجنون چو چراغ پیش [illegible]
لیلی [illegible] مجنون بوفاش [illegible]

لیلی بصبوح جان نوازی مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز درون [illegible] مجنون ز برون سپندی سوخت

لیلی چو گل شکفته [illegible] مجنون بگلاب دیده [illegible]
لیلی [illegible] مجنون [illegible]

لیلی همه مشکبوی [illegible] مجنون نه زمی [illegible]
فارغ نشده [illegible] وان [illegible]

گفتار اندر زاری کردن مجنون در فراق لیلی

از بیم تجسس رقیبان [illegible]
سازنده [illegible]

تا چرخ بدین بهانه برخاست [illegible]
یک یک نظر از میانه برخاست

چون راه دیار دوست بستند بر جوی [illegible]
مجنون ز مشقت جدایی گرده همه شب [illegible]

سر دم زده یار خویش [illegible] بر [illegible] شدی [illegible]
[illegible] چون او همه [illegible]

سوداز ده [illegible] گشته در سوانی [illegible] گشته
خویشان همه در شکایت او غمگین [illegible] از حکایت او

بنیوش [illegible] دیده [illegible] گفتند [illegible]
پندار [illegible] چون عشق آمده [illegible]

مسکین [illegible] رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی بیچاره شده [illegible]

برسید ز محرمان خانه گفتند [illegible]
کو دل [illegible] گر برده چنین [illegible]

چون قصه شنید [illegible] کز چهره گل فتادن [illegible]
آن درگه [illegible] بر تاج مراد [illegible]

آن زینت قوم [illegible] خواهد زبرای قرة العین
پیران قبیله نیز [illegible] بشکسته [illegible] مراد [illegible]

کان در نسفته [illegible] با کو سر طاق خود [illegible]
یک [illegible] کاهنگ [illegible]

از راه نکاح گر تو [illegible] آن شیفته [illegible]
چون [illegible] عامری [illegible] از گریه گذشت [illegible]

با انجمنی بزرگ برخاست / کرد از همه روی یک بدر خاست
آراسته با جهان گروهی / میرفت به بهترین شکوهی

زو تشنه برون ز میزبانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل و مهر پی فشردند / آن نزل که بود پیش بردند

چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص تا عام
پرسید ز عامری بیکبار / گفتند چه حاجت است پیش آر

مقصود بگو که پاسش داریم / در داوری آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیست / وان هم ز پی دو روشنائیست

وانگه پدر عروس را گفت / کار است بیاد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند

کین تشنه جگر که ریگ زادست / بر چشمه تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد

زین شیوه که من این مراد جویم / خجلت زده ام بدر بگویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه

هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خورم و تو در فروئی / بفروش متاع اگر بجوئی

بپسند که با کسی بدینسان / هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی / بفروش چو آیدش روائی

چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویشست / میگو تو فلک بکار خویشست

گرچه سخن آبدار بینم / بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستی درین شمار است / دشمن کامیش صد هزار است

فرزند تو گرچه هست بدرام / فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید

اول به دعا عنایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست پیکر / این قصه نگفتنیست دیگر

گوهر بخلل خرید نتوانی / در رشته دغل کشید نتوانی
دانی که عرب چه عیب جویند / کین کار کنم مرا چه گویند

با من مکن این سخن فراموش / ختمست برین بگشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز بازشدن دری ندیدند

نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده

وانگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خارمی نشاندند
مشغول بآن کنج بازند / وان شیفته را علاج سازند

کین جا به ازان عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه باش و هم قصب پوش

هر یک بتی بس چو نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا نگینی / بیگانه چرا همی گزینی

بگذار کزین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد

کیفیت حال مجنون و زاری او در عشق

لیلی نه که جان تست خاموش / آن به که کنی ورا فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را
آنگاه ز دو جهان برون تاخت / در پیرهنی کیاک شد تخت

چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچه رحیل برنشست

دراعه دریده درع می دوخت / زنجیر بریده بند می سوخت
میگشت میان آب دیده / پس نوحه و شور برکشیده

میگشت ز دور چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
برگشته ز خویش خسته والی / لاحول کنان به هر حوالی

دیوانه صفت دوان به هر سوی / لیلی لیلی زنان به هر کوی
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده

با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی / بر شوق ستاده یمانی

هر چیست که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی بر او بی / میدید و همی گریست بر وی

او فارغ از آنکه مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / می بود نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته

چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ دردناکی

چون ماند بهشت از عذاب و اندوه / سجاده بر برون فکند انبوه
بنشست بپای های حیرت / کلوخ جگر زدای حسرت

آواره ز خانمان جهانم / کز کوی بخانه ره ندانم
نه بر ره خود درا پناهی / نه بر سر کوی دوست راهی

قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل برکشیده

کاهم بفسوس مست خوانند / که عاشق بت پرست خوانند
چون آزر اگرچه بت پرستم / گل بر دو شم نکل بستم

ترکی که شکار رنگ اویم / آماجگه خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیع اویم / در کشتن خود شفیع اویم

چون شیشگی ز مستیم مست / در شیشه دل مجوی درست
گر مستم خواند یار مستم / ور شیفته گفت هستم

آشفته جوانیم تبه ریز
کاسوده شوم ز هیچ رنجیز

ویران خنیان شدست کارم
کابادی خویش چشم دارم

ای کاش کسی بر من نهادی
بادی که مرا بباد دادی

یا صاعقه‌ای درآمدی سخت
هم خانه بسوختی و هم رخت

کس نیست که آتشی درآرد
دود از من و جان من برآرد

اندازد در دم نهنگم
تا باز رهد جهان ز ننگم

از ناخلفی که در زمانم
دیوانهٔ خلق و دیو خانم

خویشان مرا ز خوی من خاک
یاران مرا ز نام من عار

خونریز من خراب خسته
مست از دیت و قصاص رسته

ای همنفسان مجلس درد
بدرود شوید جمله بدرود

کان شیشهٔ می که بود در دست
افتاد و شد آبگینه بشکست

گر در رهتان آبگینه شد خرد
سیل آمد و آبگینه را برد

تا هرکه برین گذشت رایش
نازار دار آبگینه پایش

ای پنجه گران ز درد و آهم
خیزید درها کنید راهم

من کم شده‌ام مرا مجویید
با کم شدگان سخن مگویید

تا کی ستم و جفا کشیدم
بر محنت خود درها کشیدم

پروردن نگنیند ازین دیارم
من خود به گریختن سوارم

از پای فتاده‌ام چه تدبیر
ای دوست بیا و دست من گیر

این خسته که دل سپردهٔ تست
زنده به تو به که مردهٔ تست

بنواز به لطف یک سلامم
جان تازه کنم به یک پیامم

دیوانه منم برای و تدبیر
در گردن تو چرا است زنجیر

در گردن خود رسن میفکن
من به که بیا و رسن به گردن

زلفت که ندید مرغ دل دوخت
این چاره دری و را لگام دوخت

دل در زلف تو تند و زور است
هندو نه که روزگار کور است

کاری بکن ای نشان کارم
زین چه بکشم که در برآرم

یا دست بگیر ازین فسوسم
یا دست بیار تا ببوسم

بی کار نمی‌توان نشستن
وز کنج خطاست دست بستن

بی رحمتم این چنین چه ماندی
از رحم ترحمم مگر نخواندی

آسوده که رنج برندارد
از رنجوران خبر ندارد

سیری که گرسنه را نخواند
خوردی که شکر به کاسه در نان

آنرا ست خبر ز آتش گرم
کو دست درون زند به آزرم

ای همرهٔ تو هم سرکجی تا
من خار و سنگ تو بر کجا شد

زرنیخ چو زر کی عزیز است
زان یک سر ازین پرک تمیز است

ای راحت جان من کجایی
در بردن جان من چرایی

جرم دل عذرخواه من هست
جز دوستی‌ات گناه من چیست

یکشب به هزار شب مرا باش
یک رای صواب کو خطا باش

کن مکش از رضای گیتی
در گردن من خطای این کار

این کم رو را گناه کم نیست
کازرم تو هست هیچ غم نیست

صفرای تو گر مشام سوزست
رحمت نه بی کدام روزست

گر خشم تو آتشی است تیز
آبی ز سرشک من بریز

ای ماه نو و ستارهٔ تو
من شیفتهٔ نظارهٔ تو

برگر توام نمی نوازند
کاشفته و ماه نو نسازند

از سایه نشان تو نپرسم
کز سایهٔ خویش نیز ترسم

[illegible] گاه تر آب باید
تو سایه ز کار من چه بینی

بردی دل و جانم آنچه شورست
این بازی نیست دور دورست

از حاصل تو که نام دارم
بیحاصلی تمام دارم

بر وصل تو گر چه نیست دستم
غم نیست چو بر امید هستم

گرچند طفل تشنه در خواب
گورا بسبوی زر دهند آب

لیکن چو ز خواب خوش برآید
انگشت ز تشنگی بخاید

نام تو مرا چو نام دارد
کو نیز دو پی دو لام دارد

نایم چو دو لام خم پذیرد
دستم چو دو نی شکنج گیرد

عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین راز بکس گشادنی نیست

با شیر به تن درآمد این راز
با جان به برآید از تنم باز

[illegible] فتاد در سر خاک
نظاره کنان نشسته غمناک

گشتند بلطف چاره‌سازش
بردند بسوی خانه بازش

[illegible] نه عشق چاره‌جو نیست
بازیچه نشست جای نیست

عشق آن نه بشد که کم گردد
تا باشد از آن قدم نگردد

گفتار در [illegible] مجنون
مجنون را بخانهٔ کعبه بزیارت

آن عشق نه سرسری خیالست
کورا ابد الابد زوالست

مجنون که بلند نام عشقست
از معرفت تمام عشقست

[illegible] تا به کشش بود
چون گل به نسیم عشق خوش بود

اکنون که کسش حیل نیابست
آن قطره که ماند از گلابست

[illegible] بن گلاب خوشبوی
خود میکشم آب خویش از جوی

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمانگیر

[illegible] روز همی خمیده تر گشت
در شیفتگی تمامتر گشت

هر شیفتگی کزان نوردست
زنجیر بر صلاح مردست

بردوخته دل بکار او بخت
درمانده پدر بکار آن بخت

پیکرد دنیایش ز سینه سوز
تا از شب تیره بردمد روز

حاجت [illegible] گذاشت
اگه برفت و دست برداشت

بیچارگی ورا چو دیدند
در چاره‌گری زبان کشیدند

گفتند [illegible]
کز کعبه گشاده گردد این کار

حاجتگه جمله جهان اوست
محراب زمین و آسمان اوست

چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بصد جهد
بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پر جوش
چون کعبه نهاد حلقه در گوش

کو بر میان زر بر محنت / [illegible] بیرحمت
آن خانه گنج گنج خانه / شد در رهش از نبی [illegible]

بگرفت بحق دست فرزند / در سایه کعبه شد خرسند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست

گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستکاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی رهایم آور

دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست / در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی

من قوت ز عشق می‌پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم

آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدایت / وانگه بکمال پادشاهیت

کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور

گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر او در افزای

گرچه شده‌ام چو موی از غم / یکموی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی / گوشم ز [illegible] مباد خالی

بی باده او مباد جامم / بی سکه او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش / گر خون بخورم حلال بادش

گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد

میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد

چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنیده پیش ایشان
کین سلسله را که بند گشتست / چون حلقه کعبه دید در دست

زو زمزمه شنید گوشم / کز زمزمی چو [illegible] جوشم
گفتم [illegible] صحیفه خوانم / کز محنت لیلیش رهانم

او خود همه کام در رهی او / [illegible]
نفرین بخود و دعای او گفت / [illegible]

آگاه شدن [illegible] مجنون
از [illegible] قبیله لیلی

چون گشت جهانیان ازین کار / [illegible]
افتاد ورق بدست ناهی / [illegible]

از غایت عشق و دل تباهی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که می شنیدند / در نیک و بدی زبان کشیدند

لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانه غم نشسته مویان
شخصی و ز خویش آن قبیله / گفتند بشاه آن قبیله

کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز [illegible] / جوقی چو سگان ز بی وفایی

در حلقه ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر نوازد / هم خوش غزلست و هم خوش آواز

بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را [illegible] گیرند

لیلی ز نفیر او بدینسان / [illegible]
چون بر بنوای گوشمالش / تا باز رهد ماه ز وبالش

چون آگه گشت شحنه زین حال / زد دست بپای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد مالش / گفتا که بدین رهم جو [illegible]

از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش بگذاشت
با سید عامری [illegible] / گفت آفت تازه [illegible]

کان شحنه جانستان خونریز / آبی تند است و آتشی تیز
ترسم که بمجنون خبر [illegible] / انگه داند که سر ندارد

زان جا بگشا و [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر حجت شفقتی [illegible]

فرمود پدر که دوستان جمع / تا بر پی او دوند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی

هر سو طلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش / یا جنگ درنده دریدش

مردی دستی ز قبیله کاری / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او / از گم شدن یگانه او

وان گوشه نشین [illegible] / چون گنج بگوشه نشسته
از مشعلهای [illegible] / هم گوش گرفته بود هم [illegible]

در طوف چنان [illegible] / خورشید شده [illegible]
گرگی که ز شیر سیر باشد / روبه به باز و چو شیر باشد

بازی که نشد بجور [illegible] / رغبت نکند بهیچ دراج
خشکار که سیر گشت [illegible] / باشد تهیان [illegible]

چون طبع [illegible] / کاو رش [illegible]
حلوا که طعام [illegible] / در [illegible]

مجنون که ز خویش [illegible] / میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز زاری نوای / کالای که [illegible]

نی نی غم او ز جنس آن بود / کز غارت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات بود / از بند خودش نجات بود

در جستن گنج رنج می‌برد / بی آنکه پی بگنج می‌برد
شخصی ز قبیله بنی سعد / بگذشت بر او بطالع سعد

دیدش بکنار ریگزاری / افتاده خراب در خرابی
چون لشکری خویش بی‌تنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ

یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافیه مست مرد بی‌کس
چون طالع خویش گشته دلگیر / در جهد و وفا دوکان تیر

یعنی که دلش ز تلخی داشت / کامیزش تیر در کمان داشت
بر ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نداشت محرم

مرد که زنش چون اژدها بود / شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خار شیش ندید کاری

چون از بخشش امید برداشت / بگذشت و راه جای بگذاشت
زانجا بدر آید او گذر کرد / ز اهل قبیله‌اش خبر کرد

کانکس ز بلان خزان تنگ / می پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور

از خوردن زخم سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو این خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت

میگشت چو دیو گرد صحرا / دیوانه خویش را طلبکار
دیدش به فراق گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ

با خود غزلی همی سگالید / که تو [illegible]
[illegible] / چون بخت خود اوفتان و خیزان

از باده چو دودی خیالست / کاکه نه که در جهان کسیست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش

مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر تا توانم

می پرس مپرس حالتم را / میکن بقضا حوالتم را
چون تو شدم چونکه در چنین روز / چشمم تو نه چند در این روز

از آمدن تو در هراسم / عذرت بکدام رو بخواهم
دانی که حساب کار چون رفت / سر رشته ز دست ما برون رفت

چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی / دودش چو شبی شد از سیاهی

پند دادن پدر مجنون مر مجنون را

گفت ای ورق شکنج دیده / چون فندق گل ورق دریده
ای شیشه خنده بیقراری / دی سوخته خنده خام کاری
چشم که رسید در جمالت / تعزیتی که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خار که رسید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده که ام غارت افتاد
شوریده بوده چو بخت [illegible] / بختیش پسند ناخجسته

ماندی تهی از غم شکسته / از طعنه دشمنان شکسته
دل سیر نگشت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت

بسکن هوسی که پیش بردی / کاب من و سنگ خویش بردی
در خرده کار خرده کاری / عیبست بزرگ پیش آری

عیب از جو برون بجست بگذر / آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راست گوئی / بنماید عیب تا بشوئی

آیینه ز خوب و زشت باگست / این تیره خانه رای خامست
بنشین و ز دل هلاک کین بین / آن که نکوبی آهن سرد

گیرم که غذای این صبوری / گر دوست کنی صبور دوری
آخر کم از آن که گاه گاهی / آیی و بپای کنی نگاهی

بی‌مایه که کنایست مستی / بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو سنگ [illegible] / این سنگ پدر بباکن از دست
تعهد و وزنی و من بیرزان / تو جامه درید و من درم جان

عشق از تو روشنی بیفروخت / دلسوخته تر ز آنکه بر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / گرزوانه شکفت نیست رستن

کاری بکن و امید داری / تا باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست

با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریز پای بگریز
آواره مباد دولت از تو / چون دولت هست کام از تست

دولت سبب کسی که گشتست / پر وزن خام بخت [illegible]
فتحی که بدید و گره گشایند / در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصیری تنگ / دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست / بالایش قطره‌ها چو جویست

دان کوه بلند کاسمانست / جمع آمده ریزه‌های خاکست
تا زان نشوی بصابری چست / گوهر بدر زنگ میتوان جست

بی‌پای مشو که مرد بی‌پا / بی‌پای شود چو کرم بی‌پا
روباه ز گرگ بیرزانی / گیرم که بزرگ دار و آن

ور ز کسی چه بادیت داد / کونا در دت بیسا [illegible]
گر با تو حدیث او بگویند / رسوایی کار تو بجویند

او بی تو چو گل تو پای در گل / او سنگدل و تو تنگدل
زهریست به بهر نفس داون / گژدم زده را گزمش [illegible]

مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری
سند و زجه مغز پیل خاری / تا [illegible] ترا پیاده دانی

جانی بهنر به [illegible] جانی / در خاکدان که خاک و ماند
از کوه گرفته تا بخیزد / جز آب که آن زروی ریزد

هم سنگ در این مقام جانی / میدار ز مرد جبیر [illegible]
مستیز که تشنه در کمیست / زنجیر مبر دو دست [illegible]

تا طفل رهی و فشرده دام / شمشیر چنین مکن بکام
پیش آر ز دوستان چه چند / خوش باش به غم دشمنی چند
مجنون چو جواب آن شکر ریز / بگشاد لب طرز دانگیز
گفت ای فلک شکوه مسند / بالاترت از فلک بلند

جواب دادن مجنون پدر خویش را

شاه زمن و رئیس اطلال / روی عرب از تو غیرت حال
درگاه تو قبله سجودم / زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خزینه که دادی / بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سپیدروی / کافتاده بخود نیم درین کوی
زینسان که نه بر مراد خویشم / دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بند دم آهنین است / تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند ز خود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان
گویم که چگونه چون کنم چون / آرام چو نیست چون کنم چون
این صاعقه کاوفتاد بر من / سوزید چنین هزار خرمن
تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه بخود فتاده در چاه / بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست در وی این زور
گر کار بخواست خلق بودی / با خواسته کس نیاز بودی
سنگ از دل تنگ من بنالد / دل تنگی خویشتن که خواند
بخت بد من مرا بجوید / بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسی بدی در این کار / من بودمی آفتاب بایار
چون کار باختیار ما نیست / بر گردن کار کار ما نیست
ترسم دل برنیم سر ملکش / وانگه که دارد افعی خویش
خونریز چو در شب خانه خرم / سرگشته چو گرد خانه خرم
چون برق ز خنده لب بخندم / ترسم که بسوزد ار بخندم
گو بنده مرا چرا نخندی / گر بیت نشان در مند
ترسم ز نشاط خنده خیزد / سوراخ ز هنر برون گریزد
کبکی بدهن گرفت موری / میکرد بران ضعیف زوری

حکایت

زد قهقهه مور بر کرانی / کای کبک تو این چنین جوانی
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کین چنین بلند است / چون من ز بی عذاب رنجم
شک نیست که شکوه از خود / راحت بکدام عشوه سنجم
خنده که نه در مقام خوشیست / در خورد هزار گریستن
آن بر خردی که میکشد بار / تا جانش ... میکند

آسوده کی کسی بدید درد / کز زیستن چنین بمیرد
در عشق نگر که تیغ تیزست / کین عشق در اصل خانه خیزست
سر کو بنهد ز تیغ بازی / انداخته به بمرد غازی
در عشق چه جای تیغ تیزست / تیغ از سر عاشقان گریزست
سر کو ز فدا دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
عاشق نه نهیب آن نترسد / جانا طلبی ز جان نترسد
چون ماه من او فتاد در میغ / دارد سر تیغ و دست و تیغ
زین جان که بر آتش او فتادست / با ناخوشی خوش او فتادست
جانیست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر بناله او گفت
زین گونه پدر نشسته گریان / زان سوی پدر اوفتاده بریان
بس یار دگر بجا ز بروش / بنواخت و دید دست سر بوش
وان شیفته دل ز شور بختی / میکرد صبوری ز سختی
روزی دو سه در شکنجه زیست / زانگونه که هر که دید بگریست
پس برده و دریده پرده داشت / سوی ره دشت راه بر داشت
میزیست به رنج و ناتوانی / می مرد کدام زندگانی
چون گرم شد ز عشق و حدیث / بردی به نشاط کاه نجد پیش
بر نجد شدی چو شیر سرمست / آهن بر بابی دست ... بر دست
چون بر زدی از نفیر دو جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی گرد آن کوه
هر نادره کز وی شنیده / در خاطر و در قلم کشیده
بردند به تحفه در آفاق / تا زان غزلی شدند مشتاق

گفتار اندر صفت لیلی که در غم مجنون چگونه بود

سر دفتر آیت نکویی / فهرست جمال جعد کاری
از حسن خلیفه جهانگیر / شاهنشه ملک خوبرویی
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای و شمع مستان
هم خوابه عشق و هم سر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / وانگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش ... / از غنچه نوبری برون جست
سرو سیمش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
میرست بباغ و دلفروزی / میکرد به بزه خرقه سوزی
از جادویی که در نظر داشت / صد ملکه به نیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی / بر تازیی ترک ترکتازی

صیدی نه که کشته دو غیرت
غمزش بگرفت زلف مستی
از آهوی چشم ناز دارش
هم نافهٔ آهوان شکارش

وز حلقهٔ زلف و قد شبگیر
برگردن شیر بست زنجیر
از چهره گل انگبین کرده
کان دید طرز آفرین کرد

دلداده همه از ناز فریش
در آمد زوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه بگرفت
فرکانش خدا داد [illegible]

برده بدو رخ ز ماه چشمی
گل برده و پیاده او [illegible]
قدش چو کشیده زاد [illegible]
رویش چو بسر [illegible]

بناگوش نهفته بر طرف زد
انگشت کشیده و بشکر زد
لعلش که حدیث بوس میکرد
بر تنگ شکر فسوس میکرد

جادو نرگسش بسر گشاده
صد دل بخلط درو فتاده
زلفش بسی شکسته در راه
تا هر که هست بر آرد جاه

با این همه ناز و دولتی
خون شد جگر کشش ز بریانی
در پرده که بود دل آسته
می بود چو پرده بر گسسته

میرفت نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه چیند
با او نفسی بکام نشیند

او را بکدام دیده جوید
با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب ترس بدخواه
پوشیده بنیم شب [illegible]

چون شمع بزم خنده خیزست
شیرین خندید و تلخ گرید
گل را بسرشک می خراشید
از چوب حریف می تراشید

می سوخت بآتش جدایی
نه دود درونه روشنایی
پیدا شبی چو باز میکرد
پنهان جگری چو خاک میخورد

آیینه درد پیش پیدا
مونس ز خیال خویش ساخت
جز سایه نبود پرده دارش
جز پرده کسی نه غمگسارش

او بس که بسا دیده [illegible]
همسایهٔ او شبی نخفت
می ساخت میان آب و آتش
گفتی که بریست آن پری فش

[illegible] گرز [illegible] دو گشت
تیر آلت جعبه [illegible]
او دو [illegible] که کرده
بر داشته تیر [illegible] آهنگ

از [illegible] تیر کار کرده
سرگردان [illegible]
دریا دریا گهر بر آمیخت
کشتی کشتی ز دیده میریخت

میخورد غمی بزیر پرده
غم خورده و راه غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر
چون حلقه نهاده گوش بر در

یا حلقه گوش [illegible]
زان حلقه بگوش [illegible]
در جستن نور چشمهٔ ماه
چون چشمه بمانده چشم بر راه

تا خود که بدو بپای آرد
نا آرام [illegible] سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی
جز بوی وفا ازو ندیدی

وابری که از آن طرف گشادی
جز آب لطف بدو [illegible]
هرجا که ز کنج خانه میدید
بر خود غزلی روانه میدید

هر طفل که آمدی ز بازار
هر بیتی که نشانده در کار
هر کس که گذشت زیر بامش
میداد به بیتکی پیامش

لیلی که جهان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت
بیتی که ز حسب حال مجنون
خواندی [illegible]

[illegible]
آتش نشنیدی آب گشتی
پنهان ورقی [illegible]
وان [illegible]

بر راه گذر فکندی [illegible]
وادی [illegible]
آن رقعه کسی که برگرفتی
بر خواندی و در رقص رفتی

بردی و بآن غریب دادی
گر دی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه
[illegible] آن نشانه

زین گونه میان آن دو دلبند
میرفت پیام گونه چند
ز آوازهٔ آن دو [illegible]
هر بلبله که بود بشکست

زان سرو بریشم خوش آواز
بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب ناله چنگ
یکرنگ نوای آن دو دلتنگ

زیشان سخنی شکفته زادی
از [illegible] زمانه [illegible]
از نغمهٔ آن دو هم ترانه
مطرب شده کودکان بخانه

خصمان در طعنه باز کرده
در سر و زبان دراز کرده
وایشان ز بد گزاف گویان
خود را بسرشک دیده شویان

بودند بدین طریق سالی
قانع بخیال و چون خیالی

تماشا رفتن لیلی با دختران قبیله بنخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا
شد خار برون [illegible]

خندید شکوفه بر درختان
چون سکهٔ روی نیکبختان
از لالهٔ لعل و از گل زرد
گیتی علم دو رنگ برکرد

از برگ و نوا بلاغ بستان
با برگ و نوا [illegible]
سیرابی سبزه‌های نوخیز
از لؤلؤ تر زمرد انگیز

لاله ز ورق فتاده شنگرف
کافتاد [illegible]
زلفین بنفشه از درازی
در پای فتاده وقت بازی

غنچه کمر استوار میکرد
پیکان کشی ز خار میکرد
گل یافته بستری حریری
شد باد [illegible]

نیلوفر از آفتاب گلرنگ
بر آب [illegible]
شمشاد دمیده شانه کردن
گلنار بنار دانه کردن

سنبل سر نافه باز میکرد
گلدسته بدو دراز میکرد
نرگس زده [illegible]
چون بت زدگان [illegible]

خورشید ز نظرهای [illegible]
خون از لب ارغوان گشادی
زان [illegible]
نسرین ورقی که [illegible]

گل دیده [illegible]
چون بید بدید باز میکرد
سوسن نه زبان [illegible]
نی نی غلطم که [illegible]

مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان چو مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی ز دیده میریخت

هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده

گل چون رخ لیلی از عماری / پر رونق و دسته تا بکاری
در صحن چنین گلی همایون /

بنموده ز زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر گهی بوئید

ترکان عرب نشینشان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در خانه آن بتان چو حور / حیرت زده چنانکه چشم حور

تا سبزه باغ را ببیند / در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد

از زلف و بنفشه برده تاب / وز چهره گل شکفته آب
آموزد سرو را سواری / شوید سمن سپید کاری

از نافه مشک باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت بید دلکش خندد

نی نی که غرض ازین سخن چیست / از سرخ گل و سمن بری چیست
پوشش غرض آنکه در نباید / چون سوخته ای جان برآید

با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی

باشد که دلش گشاده گردد / بار از دلش فتاده گردد
نخلستانی آن زمین بود / کارایش نخلها چنین بود

هم خرم و خفته نخل کامش / در باغ ارم گشاده دامش
نزهت گاهی جنان گزیده / دریا دیده بهم رسیده

لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بآن چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه خوشتر / او سبزه و سبزه زو درست

هر جا که نسیم او برآمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
بر سر چمنی که دست کشت است / شمشاد و بید سر بزیر است

با سرو قدان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
تا گلبن بی نشاطی ساخت / واخر ز نشاط که برو تاخت

تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطی تذروی
نالید و بناله در ترانی / میگفت ز درد وی مهربانی

کای یار موافق و وفادار / ای چون من و هم سخن سزاوار
ای سرو جوانه جوان خرم / ای یار دل گرفته [illegible]

ای از در آنکه در چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من مرا دل نشستی / من با دگری [illegible]

گیرم ز رخت فراغ منت / بر وای سرو باغ جنت
آخر بزبان نیکنامی / کم زانکه فرستی پیامی

ناکرده بمحنت منوز بود آز / گرنده گذری بر آمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز گفتهای مجنون

کای برده در صلاح کام / امید تو یاد برده دام
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بجواب کار چونست

مجنون بگهی همی بهشته / لیلی نمک از گهی سرشته
مجنون بخدنگ خار خفته / لیلی بکدام ناز خفته

مجنون بهشت روضه تا / لیلی چو نشاطی بکالح
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی به بهار و باغ دارد

مجنون مگر نیاز سندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیده / لیلی به تخت آرمیده

لیلی چو سماع این نگه کرد / بگریست و بگریه سنگ گل کرد
با آن سرو بتان بوستانی / میدید درو یکی نهانی

گز دوری دوست بهره یافت / بر دوست چگونه مهر بافت
چون یار نشسته در خانه / نشسته در صدف آن در یگانه

دانسته راز در نهفت / با مادرش آنچه دید برگفت
تا مادر شفقتش نوازد / در چاره گریش چاره سازد

باز آرتری کرد بی کام / سرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت گرش کدام دستست / آن شیشه شکست و این شکستست

در صابری بیم و تمام / برنامد ازو در و برایم
در حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد

لیلی که چو گنج شد عماری / می بود چو سایه در عماری
میرد و غمی گرفته چون میغ / میخورد غمی نهفته چون تیغ

دلتنگ چنانکه بود میزیست / بی تنگدلی بیش نگریست
فرصت گرش نشاط از باغ / بر آن سخن چنین گشته داغ

گه زده که بباغ میرفت / چون ماه دو هفته گرد ده هفت

گل بر سر و [illegible] بسته / با زار گلاب و گل شکسته

کلزار آمدن و دیدن ابن سلام لیلی را
و خواستگاری کردن و جواب نفی بردن

زلفین مسلسلش گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره زنبی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی سزی بسنگ و سایه / از چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات

گوشش همه خلق بر سلامش / بختاب ابن سلام کرده نامش
هم سیم ضیا و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن او چراغ تابان / در جاره چو یار شتابان
والگه که اگرچه گنج بازد / با ماه چراغ در نشاند

چون سوی وطن [illegible] / بودش هوس وصال آن ماه
هر لحظه که گفت کس ز آن شوخ / این نکته که شنیده فرخ

جاره طلبید و کس نبودش | در جستن عقد آن پریزاد | تا لیلی را بجوید از (؟) نیازی | در موکب خود کشد عماری

نیرنگ و وفا و خواهش انگیخت | خاکی شد و زر چو خاک میریخت | بذرفت هزار گنج شاهی | ورز هم کلاه پیش از آنکه خواهی

جون وقت سپیدی سخن گوی | در جستن آن نگار دلجوی | خواهش گری بی ادب نبودی | میکرد ز بهر آن عروسی

هم مادر و هم پدر نشستند | وامید در آن حدیث بستند | گفتند سخن بجای خویشست | لیکن قدری درنگ پیشست

کین تازه بهار بوستانی | دارد غرضی ز ناتوانی | جون باز رهیش باز خندیم | شکرانه کنیم و بار بندیم

این عقد نشان سود باشد | انشاالله که زود باشد | اما نه هنوز روزکی جند | می باید شد بوعده خرسند

تا غنچه گل شکفته گردد | خار از در باغ رفته گردد | گردنش بطوق زر در آریم | با طوق زرش تو بسپاریم

جون ابن سلام از آن نیازی | شد نامزد شکیب سازی | مرکب بنیاز خویشتن راند | بنشست و غبار خویش بنشاند

لیلی پس پرده عماری | در پرده دری نبرده داری | از پرده نام و ننگ رفته | در پرده ناموس و ننگ رفته

نوفل دهن غزالسیان | ریحانی مغز عطرسایان

در دفتر عاشقان خنیده | زخم دف مطربان چشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب | سرگشته چو بخت خویش مشتق (؟)

گفتار اندر دیدن نوفل مجنون را و بردن او را بخانه خود

بی عقد رهی دو دید عذرا | بی موکب و بی چتر و بی چتر و بیچواب | مجنون رمیده نیز در دشت | پیچیده بر ادر دمیخواند

برکشیدی و تیر تیری | در موکب حشیان صحرا | بودی بهزار زور ... | در صد ره آوری ...

سرعاشق کاه شنیدی | شیخانه ولی بشیخ تیری | برزخمه عشق کوفتی پای | بود آهن آب ... سوم

نوفل نامی که از شجاعت | سرجا که دشتی ... | از نرم دلان ... آیوم | در مهر غزال ...

هم حشمت کیر و هم حشم دار | بود آن طرفش بزیر طاعت | لشکرش ... | آمد بشکار آن

در فتنه غارهای دلگیر | هم دولت مند و هم درم دار | روزی ... | بر سر موبی

محنت زده و غریب و رنجور | میگشت بسبب وجوی نخجیر | دید آبله پای در دمندی | وحش و دد سرا و فتاد

دشمن کامی ز دوستان دور | دشتی شده از میان مردم

میخواند ز شیب تا فرازش | کانکس که شنید گشت بیهوش | برسید ز خوی خویش خاصان | گفتند چنانکه بود حالش

گر مهر زنی بدین ... | دیوانه شد از چنین ... | کرد او شب و روز ... | وز عالیه راز خویش جویان

سرباد که بوی او رساند | صد بیت غزل برو بخواند | مراه برکران دیار بوید | شعری چو شکر برو بگوید

در کار همه شکارش نیست | ابیات شمار کارش ... | آیند مسافران بر ... | چندی در این غریب ...

آرند ... | باشد که بدو دهند آبی | گیرد بهزار جهد جامی | وان نیز بیاد آن دلارام

نوفل جو شنید حال ... | گفتا که نه مردمیست کین | کین دل شده ... | نوشد که بکام دل رسانم

من در طلب شکار کردم | نخجیر که چنین شکار کردم | از پشت سمند خیزران ... | وان بازگشاد و بر زمین جست

او را بنواخت پیش خود خواند | با خویشتنش جو تنگ بنشاند | میکرد ... | چندانکه جو موم گرد نرمش

... | گر خود همه ... | گر بنده جو دید کان ... | بی دوست نواله می نخورد

| جز در لیلی سخن ... | وان شیفته ... | زان خانه که شنید ...

| جون بافت ... | میزد جگرش ... | میخواند قصیده ها جون ...

| میگفت بدیهه ... | خوش دل شد ... | هم خورد و هم آشنا ...

| میگرد ... | کرد ... آن جراغ ... | هان تا نشوی جو شمع ...

| گردانم با تو هم ... | گر مرغ شود ... | هم خنک ... نگیرد

| از و بی نگم ... | مجنون ز ... امیدوار | میکرد ... حق گذار

| ... نغزیت | او را بجو من ... | ... هیچ ...

| ... زاده ... | او راسوی ... | دیوانه و ماه نو ...

| جراغ ... | گر ... | از مانشد این ...

| آن وقت ... | اندیشه کنم ... | در نیم رحم فرودکاری

ناآمده این شش ...
گر عهد کنی به عهد حقی
تا پیشهٔ خویش پیش گیرم
گو نیز غریب و هم جوانم
میثاق بنو دو خورده سوگند
گر زانکه وفا کنی وگرنه شمشیر
لیکن تو امام تو قوی دست
از قول تو دل نشین نخواهد
آسوده و رمیدگی رها کرد
با او بجست راه گاه تا ساخت
بر رسم عرب عمارت ... بست
چون راحت بخشش ... خواست
وان خانه که آتش ...
هنگام صبح منیر ...
در باغ گرفت سبز آرام
وان مهتر میان نوازش
ماهی دو سه در نشاط گاه
روزی دو سه بدو نشسته
مجنون ز شکایت ...

داری تو من نگار من دوست
مزدت باشد که راه حق
خیزم سر کار خویش گیرم
آرام دو دست ...
اول ... خدا ...
کوشش بنو ... که ...
گر بجستنگی ... دست
از دین دو آیین ...
با وعدهٔ آن ... فاکرد
دستاری ... قرار ...
با او ...
آراسته شد ...
هر کار که شنید کرده ...
خورشید بنود ...
[illegible]
میثاقت بصد هزار نازش

از باده که این دل زبانی
در جستن ...
نوفل ز نفیر و زاری او
بخشود بران غریب مظلوم
وانگه به رسالت ...
نه صبر بود نه خورد و خواب
بنشین و سازی ...
چون شیشهٔ شیر ...
می بود و صبر با ...
گرما زده و لباس ...
جنان غزل لطیف ...
شد چهره زرد ...
[illegible]
زنجیری شد ...
مجنون بسکونت ...
بی طلعت او طلب ...

باشد تنی از تنی ...
بگذار مرا ...
شد تیز عنان ...
هم سال ...
[illegible]
[illegible]
روزی ...
[illegible]
[illegible]

جلب خواندن مجنون ...

پیش دو سه گفت عاشقانه
گاهی فارغ از آه در ناله

صد وعده و صد ...
آورده مرا ...
صد زخم زبان شنیدم از تو
دارایی و ...
قولی که در وفا ...
شربت تشنه آب ...
گر لیلی را به من رسانی
نوفل ز چنین عتاب ...
بر جست و بزه ...
آراسته کرد وقت ...
کاینک من و لشکری ...
تا من به نوازشی که دارم
چون قاصد شد ...
کس را سوی ...
قاصد چو شنید ...
کای ... تیغ تیز ...
پیغام رسان ...
با لشکر خود ... شمشیر
بر نوفلیان ...

با نیم و فاکرده ...
داد اده بدست ...
یک مرهم دل ندیدم از تو
وانگه بخلاف قول ...
... شو کسی ...
گنجی ... خراب ...

بزرفته که پیش ...
داده ام ز بان ...
صبرم شده ...
دور او فته از ...
بی یار منم ضعیف ...
گر ...

مصاف کردن نوفل با قبیلهٔ لیلی بهوا داری مجنون

شمشیر کشید و ...
چون شیر ...
حاضر شده ایم ...
اورا ...
تند ... درمیان
نه کار تو کار ...
باز آمد و باز داد پیغام
فارغ ز میان گرد خیزم
[illegible]
[illegible]
شمشیر ...

صد مرد گزین کارزار
چون برد آن قبیله ...
لیلی به من آورید حالی
هم گشته تشنه آب باید
دادند جواب ...
شمشیر کشیم ...
بار دگر ...
[illegible]
وایشان هم آمدند ...
دریای مصاف گشته ...

بزرفته خویش ...
وامروز همی کنی ...
دریاب و گرنه رفتم از دست
یاران بازین ...
چون تشنه ز آب زندگانی
گر زانکه ...
گر نه من ...
شد گرم ...
پرنده چو مرغ در سواری
قاصد طلبید و داد پیغام
کرنی من و تیغ لاابالی
هم آب رسان ثواب باید
لیلی نکلیچه قرص ماه ...
قار و وره زنی ...
فرمود که باز گرد ...
[illegible]
[illegible]
بر ...
[illegible]

شمشیر ز خون جام بر دست / میکرد بجرعه خاک را مست
سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران / پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / بر خوردن خون گشاده منقار
پولاد ز تیغ مغز پالای / سرهای سران فکنده از پای
غرّیدن تازیان پر جوش / کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقهٔ اجل نهیبست / پولاد بسنگ در نشیبست
رویین طلب سیاست انگیز / سر جنبش صوفیان [illegible]
خورشید درفش در زبانه / چون صبح درنده در میانه
گشته ز درم چو دریا / سنگ آینه روی چون ثریا
هر شیر سیاهی ایستاده / چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دویدن / دیوان سپید در دویدن
هر کس بمصاف دستیاری / مجنون بکناره جان سپاری
هر کس فرسی بجنگ میراند / او جمله دعای صلح میخواند
هر کس طلبی بتیغ میکشت / او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو حاجیان طوافی / انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیایدش ز تشنیع / با لشکر خویشتن زدی تیغ
کز طعنه زنش معاف کردی / با موکب خود مصاف کردی
گر خندهٔ دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
کز دل بزدیش تا بجستی / پیشتی گر خویش را شکستی
می بود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش تازان / وانجا بزبان درافشان
از قوم وی ار کسی فتادی / بر دست برنده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش / می شست باشک دیده بارش
گر دوست بنیزه زین طرف راست / سر نیزه و تیغ از آن طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی دست / هم نیزه بریختی و هم شست
در جانب یار او شتابی / غرّیدی از آن نشاط جویی
پرسید یکی که ای جوانمرد / گردون زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری / با خصم تو از جراحت یاری
کان کو چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد کجا توان کرد / با یار نبرد چون توان کرد
از معرکها جراحت آید / انجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض جان فرستد
او سر زده [illegible] از غبارم / من سنگ [illegible] دارم
او داو [illegible] انگیز / من سر که دهی روا نبینم
آن جانب دوست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل من بدان طرف است / آنجا که دلست جان همانجاست
شرطست به پیش یار مردن / زو جان بستدن بسر سپردن
چون جان خود از پی سلامم / بر جان شما چه رحمت آرم

بر سید چو حال آنچنین دید / بگریست بگریه در زمین دید
داور نفس کنان بر آورد / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طریده جانی / افکند بحمله جهانی
هر سو که طواف زد ز تیغ / هر جا که رسید چون خون میغ
زان تیغ زنان کلاه جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر / بر جبهت روز ریخت عنبر
زین کوچی طره بر کشیدند / شد دوش چو طره هم بریدند
آن هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه حمله بر چید / ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان ناباک / شد نیزه بسان ماهی [illegible]
دیگر ره قبضه کار بسیج / چون کوه رسیده بود [illegible]
از پیش و پس قبیله یاران / گردند بسیج تیر باران
کانجا نه حدیث تیغ بازیست / دلاکی بیدلی نوازیست
از بهر بری نو ده جوانی / خواهم ز شما بری نشانی
نوفل که سپاهی آنچنان دید / جز صلح دری زدن زبان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
در خاصهٔ خویشتن بکارین / گنجینه فدا کنم بکوار
گر گردن این عمل صوابست / شمشیر بتاز این خرابست
ور زین که شکری گرفته / در داون سر که هم بکوشید
چون داشت نیکی نگاری / شمشیر زدن جراحت [illegible]
چون کرد میانجی این مرا فاز / گشت آن دو سپه [illegible]
چون خواهش خیل کینه بشنید / از کینه کشی عنان کشید
صلح آمد و دور باش در جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون بر نوفل و بازگشتن از عتاب

مجنون چو شنید بوی آزرم / گردن ز سر کمیت شد گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی روانی میدواری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندت / وین بود فسون دیو بندت
جولان زدن بلند تست این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن
وان در که بدار تو فاسپتی / بر من بهزار قفل بستی
از یاری تو بمرد هر آنچه / بردی ز کار من نکو کار
بس رشته که بسکلد بتاری / بس قایم کافتد از سواری
بس تیر که شب [illegible] / بر گرگ فکند و بر سگ [illegible]

گرچه کرمت بلند نامست
در عهده عهد ناتمامست
انگه که چنین گرفته بودم
وزین تو بشب لب بسته بودم

زین گشته چو ناامید بودی
کانجا که گماشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان
هم تو بگرم تمام کردن

تاریک دلم تو روشنایی
آورده تنم تو مومیایی
نوفل سپه افکنان ز پیش
بنواخت بر قفا ز خویش

گر بی مددی و بی سپاهی
کردم ظفری بصلح خواهی
اکنون که بجای خصم بیمم
نز تیغ بریده خور بیدم

شکر ز قبیله ها بخوانم
پولاد بسنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر
این ماده ز بام ماده در زیر

وانگه ز مدینه تا به بغداد
در جمع سپاه کس نه تنها
در جستن کین ز مرد پایی
لشکر طلبید روزگاری

آورد بهم سپاهی انبوه
بس بهم که گشت پیدا کوه تا کوه
و آمد بمصاف گاه اول
دشمن شده کور بگه اجل

مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیله لیلی و ظفر یافتن

گنجینه گشای این خزینه
مهرباد کند ز گنج سینه

کانروز که نوفل آن سپه راند
چننده باد و شکفته ماند

از زلزله مصاف خیزان
شد طالع قیس بر گریزان
خصمان چو خروش او شنیدند
در حرب شدند و تیغ کشیدند

سالار قبیله با سپاهی
بر شد بنظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر
آفاق گرفته موج لشکر

از نعره کوس و بانگ نایی
دل در تن مردمی شد از جای
رایی که بر دل آن سپید
زرین علمی که رای آن چید

زانگونه که بود نای نغز برد
سیل آمد و درخت بر برد
قلب دو سپه بهم فتاد
هر تیغ که بر فرق سر افتاد

از خون وان گرگ ریگ گشت
از رنگ وان عقیق گشت
دل ماند بشد ز خنجر دین
شمشیر خجل بسر بریدن

شمشیر کشید نوفل گرد
می کرد بحمله کوه را خرد
می ساخت ... نیزه
زخمی ز دمی دمی و مرد

بر هر که زدی بکینه گرز
بشکستی اگر چه بود البرز
بر هر طرفی که نیزه راندی
در ده فره ورق نماندی

مجنون بجان هوس شمردن
ناورد کنان بجان سپردن
گر دشمن بدی آن جوانبخت
گزارد تیغ شد سخت

یاران چو کشید هم عنانی
از سنگ براوردند جانی
بر گشتی از نفاق خیزد
پیروزی از اتفاق خیزد

بر نوفلیان خجسته شد روز
گشتند جوال نیک پیروز
بر خصم شدند و بر شکستند
کشتند و بر خسته و خستند

جز خسته نبود هر کجا بود
وان نیز که خسته بود گم بود
پیران قبیله خاک بر سر
رفتند بخاک بوس آن در

کردند بسی خروش و فریاد
کای داور داد ده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده
ما ما همه گشته گیر و برده

از کشتن ما ترا چه خیزد
مردانه ز مرده خون نریزد
با باد و سه خسته نیزه در تن
بر دست بگیر دوست و دشمن

یک ره بنگر بدین قیامت
کانجا بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشد
شمشیر تو به که باز کوشد

چون خصم ز تو سلاح بریزد
با خصم فتاده کی ستیزد
ما که ز تو چنین سپر فکندیم
گر عفو کنی نیازمندیم

پیغام بر تیغ و نیزه تا چند
پای سپران ستیزه تا چند
یابنده فتح چون چنین دید
بخشود و گناه رفته بخشید

کش کرد و دویی سپاه دیدم
تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد بدر عروس غمناک
چون خاک نهاده روی بر خاک

کای در عرب از بزرگواری
در خورد سری و تاجداری
مجروح حرم و پیره دل شکسته
دور از تو بیره دل نشسته

در سرزنش عرب فتاده
خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح چشم شرمم
در کردن گفت خویش شرمم

خواهم که دهی گناه کاری
سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بیاوری پیش
بخشش بکمینه بنده خویش

راضی شوم و سپاس دارم
در حکم تو سر برون نیارم
وز آتش تیز بر فروزی
خود را بمثل چو عود سوزی

ور زانکه در این سخن نکوشی
یا تیغ کشی که تا بکوشی
از بندگی تو سر نتابم
روی از سخن تو بر نتابم

گر تازه کنی بتیغ باشم
فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم بدیو فرزند
دیوانه به بند به که در بند

سرسامی و نور چون بود خوش
خاشاک و خود نیابد آتش
این شیفته رای تا جوا فرد
بی عافیت ایکان گرد

خو کرده بکوه و دشت گشتن
جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن
نام من و نام خود شکستن

در دامن هر شکسته کامی
زان به که بود شکسته نامی
در خاک عرب شکسته بامی
گر دختر من نکرد یادی

تا یافته در زبانش افکند
در سرزنش جهان شد افکند
گر در کف او نهی زمامم
با ننگ بود همیشه نامم

انگه که دم نهنگ دارد
به زانکه بماند و ننگ دارد
بد نامی نام من نبیند
این ره بپیش تیر بنشیند

گر تیغ رسی بر ابغ ...
آزاد کنی که باشد آزاد
گر نه بجفا که باز گردم
از ناز تو بی نیاز گردم

ببرم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد که دیو مردم
آزاد کند ز سنگ خطرناک / چون مرهم هست نیستش باک
وانرا که دهان آدمی خست / نتوان به هزار مرهمش بست
چون او به درشتی این چنین خواند / نوفل به جواب او فرو ماند
زان چیره زبان بحث انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گر چه به سر آمدیم به سلام / دختر به دل خوشش بخواهم
چون می ندهی دلت تو خواه / از تو به ستم کسی ستاند
مرزن که به دست زن درخواهد / نان خشک و عصیده شور خواهد
من کامدم از پی دعاها / مستغنیم از چنین دعاها
آنانکه ندیم خاص بودند / با پرده‌دران خلاص بودند
کاین شیشه خاطر مرا سنگ / دارد دهنش عظیم ناپاک
مرزن که به جنگ او درافتند / بر خیره بشد که بر خرافتند
شوریده دلی جهان هوایی / خود دل ندهد به بخود خدایی
بر مرحله هیچ کس نجاتست / ثابت نبود که بی ثباتست
بادی ز سرای او نیاورد / او روی به تیغ و شر آورد
ما از پی او نشانه تیر / او در ره ما کشیده شمشیر
این نیست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر قوام افتد / هم [illegible]
نیکو بود این ز روی حالت / او با خجل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ دارم / زین کار تو دست جنگ دارم
خواهش گر ازین حدیث کم گشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل ازان کار / دلخسته شد از گزند آن کار
کام دو رگه ز دست بگذشت / آن نکته که عشق بود در دست
در بحث چو من سلیم رایی / [illegible]
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشید چو کوه آتش خشم
کامی که ز دوستی فزاید / بدرفته خوب پسندیده
در صحبت تو بدین سپیدی / دادیم ز روزنامه امیدی
از دوستی من برآزار / آن دست که نقش کنی بارفت
تشنه لب فرات بردی / تا خورده دیده و زخم بهری
شکر ز قطره دریا شادی / شربت کرد در دلی [illegible]
بر خوان طرب زدم نشانی / بازم چو مگس زنیش مانی
چون آخر رشته این گره بود / این رشته نه زشت بلبه بود
این گفت و عنان باز به گردید / یکبار بسته شده و ده بیرم
جنباکه شود به شد علامات / کین راه ازین [illegible] مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت / جشنی هنری و ساز کارت
با حرمت و حسن و نیک فرخ / [illegible]

تا کار تو از نو ساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید داده / بند از دل او نمی‌گشاده
گم کرد پی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو ملک خویش پیوست / با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهدش که دل نماند
جستند بسی ازین معاشش / افتاده بماند از جریده تاش
گم گشت از او که یار او بود / آگاه نشد که در کجا بود
سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز

خبر دیدن مجنون آهو را در دام صیاد و آزاد کردن

کان مرغ به کام نارسیده / از نوفلیان جدا بریده
طیاره تند در شتابان / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
با مرد منی از آن ولایت / میکرد ز بخت بد حکایت
میرفت به سنگ ریزه رنجور / انداخته دیده دامی از دور
در دام فتاده آهویی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدین طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون به شفاعت آب بارید / صیاد سوار دید در تک
گفتا که به رسم دامیاری / مهمان توام به پنجه داری
دام از سر آهوان رها کن / این یک دو رمیده را رها کن
بی جان مکن این رمیده‌ها را / جانیست سر آفریده‌ها را
چشمی و سپیدی چنین خوب / بر مرد نوشته نیز معیوب
دل چون دهدت که بی‌تمیزی / خون دو سه بیگنه بریزی
زانکس که نه آدمیست بگریز / آهو بلکی کشی آهویی [illegible]
چشمش نه به چشم یار ماند / بویش نه به نوبهار ماند
بگذار به حق چشم یارش / بنواز به یاد نوبهارش
گردن مزنش که بی‌وفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم ناب است / نه در خور آتش کباب است
وان ساق و سرین ناز خورده / دانی که بزخم نیست در خورد
وان ناف که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجید / بر پشت زمین زدن نسنجید
صیاد بدان نهیب کو راند / انگشت گزنده در دهان ماند
گفتا سخن تو کرد در گوش / گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم است / یک خانه عیال صیدم است
صیاد بدین نیاز مندم / آزادی صید چون پسندم

کای ... صید ... / جان داد ز خوش کرمایه و آب
مجنون بکباب آن تهی دست / از مرکب خود بسبک فرود
آهو که ... خوش ... / تا کردن آهوان شد آزاد
او مانده و یکه و آهوی خود / صیاد برفت و بار کی بر
صیاد ز دوستی ز آهو ... / بر چشم سیاه آهوان ...
کین چشم اگر نه چشم یارست / نهان چشم سیاه یار ...
... آسا ... / وانگاه ز داشتان ...
رفت از پی آهوان شتابان / سر پای برهنه در بیابان
... / چون گل بسلاح خویش خسته
در مرحلهای ریگ جوشان / گشته ز پشتش چو دیگ جوشان
... / خارا و قصب نکارد ...
شب چون قصب سیاه ... / خورشید ... چو ماه ...
... / ... چون تن دوست ...
شد نوحه کنان ... غاری / چون مار گزیده ...
... / ... انگشت ...
تار و ز نخست آزاد کردن / وز نامه شب سیاه ...
پیچید چنانکه بر زمین ... / بر زد علم جهان ... روز
ابر و جشن ... داد / کائینه چین ز چین برآمد
چون صبح جمال ... / خواب آینه بود ...

کفتار اندر رهانیدن مجنون کوزن را
از دام صیاد

آن آینه خیال در جیب / بر داشته رنگ ... بیابان
بر وی پیش گرفت ... / انداخته باز دید ...
میرفت و بدیده راه ... / ناکاه رسید در مقامی
... / آورده جوش ...
ار دام کوزنی او فتاده / صیاد بران کوزن ...
... / ... تیغ ...
تا بی کنیش خون بریزد / بگشاد زبان چو پیش ...
مجنون چو رسید پیش صیاد / خوش ... از ...
کای چون سگ ظالمان ... / دور ... دو کز ...
بگذار که این اسیر ... / دام ...
زین جشمه خون کناره کیر / از کم شد ... تباه ...
آن جنت که ... / با جفت خود آشیانه ...
کای انکه تر از من جدا کرد / یعنی که بروز من نشینا
صیاد تو ... / ما خود سیاه ... بدین ...
کر ترسی از آه درد مندان / نخجیر کرا شدی ... نخجیر
رای تو چه کو دی ... / بر کن ز چنین شکار ... این
شکرانه ... می ... / شد دور ز خون ...
صیاد بدین سخن ... / کو صید شد ...

کشا ... بهلاک ... / گرناز خویش وقت ...
اما نه ... / ور چه خورش من ...
مجنون همه ساز ... خویش / صیدی ... دید صید ...
بر کند و سبک نهاد ... / صیاد ... سلاح و ساز ...
مجنون بسوی آن شکار ... / هر جا که شکسته ...
آمد چو پدر بسوی فرزند / ما لیه چو ... دستان ...
سر تا بایش ... / تو نیز چو ... ز دو ...
زو کرد و ز دیده اشک ... / کفتا ای ... رفیق خویشتن ...
ای ... / ...
نر کانه ... کره و ... / بو ... ز دوست یاد ...
... باد ... / ...
وز دام کشاده باد ... / خالی ... تو ز ... ...
... زده ... زر / ...
هم در صدف لب تو ... / جرم تو ...
... اکر چه ... / ... سینه ...
ما ریخته ... چو ... / ...
دانم که درین حصار ... / سر دل من ... معلوم
زان ما حصاریست ... / وقتی که چرا ...
کان مانده بکام ... / رنجور ... من از تو نیز ...
چونانکه نخواهی آنچنانم / تر دور و من از تو ...
چو ... که در میانه افتد / تا ... نرم ...
تیری که ... / بادی که ... از تو ...
بادی که ز تو ... / میگفت ... حالت خویش
بر خاطر من که ... / زین جنس ...
از ... که ... / زان ...
... بسید ... / چون رفت ...
سیاره شب ... / شد ... فلک ...
یوسف ... / از انجمن ...
آن میل ... میل ... / یا مرغ زند در آب ...
میرفت ... / چند انکه زبان ...
ناسوده ... ماه ... / سوزنده ...
... / ... حرارت ...

رسیدن مجنون بر و رخی که زاغ
بهان نشسته بود

کر خود ... / بهلو بسوی زمین ...
شبکیر که ... لاجوردی / ادا ... کبودی ... زردی
خندیدن ... قرص آن ... / آفاق ... سرخ ...
مجنون ... کل ... / میکشت ... دیده

زان آب بروی آتش تیز / گشتی چو صبا بخار انگیز
از گرمی آفتاب سوزان / تفسیده و تب نمیروزان

چون سایه نداشت هیچ رختی / بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی / گرد آمده آبی از حوالی

حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته

از تشنه جگری جگر بتاب / زان آب چو خضر گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن / وز گشتن و هیچ ناشنیدن

زان مغز خوشش چو سبزه بالا / حید مید و از درخت بالا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی چو چراغ چون چراغی

چون زلف بتان سیاه دلتنگ / با دل چو جگر گرفته در چنگ
صالح مرغی چو نافه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته چتر زیبا / مجنون که بدیدش از میان پیا
مجنون چو مسافری خجل دید / با او دل خویش هم عنان دید

گفت ای سیه سپید نامه / بستی سیاه جامه
شب رنگ چرایی ای شب افروز / روزت نه چه شب نه با تو روز

بر آتش غم منم که جوشی / من سوگ زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی

گر سوخته وار گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی / تحفه وی کدام ترکتازی

گر شاه کمر تو چتر شاهی / گر چتره چرا سیاهی
روزی که برنج پیش یارم / گویی تو ز دست تفت کامم

دریاب که گر تو در نیابی / تا چیز شوم درین خرابی
گفتی که مترس دستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم

پنهانی میده چون بریزد / از دادن تو تباه خیزد
چون گرگ بروز میش برد / ز یاد شبانگی که برود

چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه و گل چه بر باد
چون کشته خویش یافتی / خواب سپار خواه بگذر

او نیز سخن گشاد گستاخ / وان زاغ پرید شاخ بر شاخ
او پر سخن دراز کرده / پرنده دو ر حیل ساز کرده

چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ سر برآورد / شب پر ز خواب سر برآورد

گفتار اندر بردن زنی مجنون را رسن در گردن تا بخرگاه لیلی

گفتی که ستارگان چراغند / یا در پر زاغ چشم زاغند

مجنون چو شبی چراغ مرده / افتاده و دیده باز کرده

میر کیست شکسته دیده / از پرده و صبح سر بر دن

مانند شمع خوش بسوز / چون نور چراغ آسمان گیر

در هر نظری شکفته باغی / شد هر طرفی چو شب چراغی
مجنون چو بدید زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل چاره برداشت / هنجار دیار یار برداشت
چون بوی زمین شنیده بنشست / یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش برآمد آواز / چون مرده که جان همی رود باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بسلسله شیدا

سرتا قدمش کشیده در بند / وان شخص به بند گشته خرسند
زن می شد و داشت با شتاب گران / می برد و را رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند
کین مرده به بند کیست تا چند / در بند تو زیر چیست تا چند

زن گفت نه خود چو راست خواهی / مرد نیست نه بندی تباهی
من بیوه ام این رفیق درویش / هر دو ضرورتی خود اندیش

از درویشی بدان رسیدیم / کین بند و رسن بدو کشیدیم
تا گرد آنم اسیر وارش / تو زیغ کنم ز هر دیارش

گرد آورم از چنین فراخ / مشتی علف از برای گستاخ
پنیم کز آن میان چه برخاست / دو نیمه کنیم راست راست

نیمی من و نیمی اوست تا هست / گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی

کین سلسله و طناب برکن / بر من نه ازین رفیق برکن
کاشفته و مستمند عالم / او نیست سزای بند عالم

هیکل دانم بدین سیاهی / اینجا و بهر کجا که خواهی
دریاب تو به که مرده باشم / تا زنده بوی تو چون چراغم

چون نیست دلم ز ابر تو رای / زین پس من و کشف سودای
سر زنده و در دنیا رم / بگر تو در دست بنیارم

گویی تو دو دست ... / در آن حسنه ... راه
این گفت و ز جای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه نغم شکوه بگرفت / چون کوه گرفت که بگرفت
برخود شد و نفیر میزد / برخود ز تپانچه تیر میزد

خویشان که ازو خبر شنیدند / رفتند و ندید بی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار / نومید شدند ازو بیکبار

با کس جو بر شد آرمیدند / گشتند تبرک آن بدیدند
وا او راشده در خراب آباد / جز نام و نشان لیلی آباد

دادن پدر لیلی را با ابن سلام

غواص جواهر معانی / گرد از لب خود گهر فشانی

کان روز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوفا به در خبر یافت

میگفت بخاطر آن فروزد / بر فرق عمامه گه نهاده

العیش که یاد ماتت پرورد / آمد به رشش زبان گشاده

برکف ز نوای تیز هوشی — افسانهٔ آن زبان فروشی
کامروز به حیله نقش بستم — تا زان قفس امید رستم

بستم نقشی به آب دایم — یکبارگیش چو آب دایم
نوقفل که خدا بخراباش — کرد از در ما خدا رهاش

او نیز به سحر گشت خرسند — دامان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله از جهان باد — المنة لله از چنین کار

لیلی ز پدر چو آن حکایت — رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه بر داشت — بر روی پدر نگاه بر داشت

چون رفت پدر ز پرده بیرون — شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز دره [illegible] — کز راه خود این غبار بنشاند

چون کم شده دید همتم [illegible] — که دست گزید گاه [illegible]
چون ریخته دید خون [illegible] — میکرد به آب [illegible]

داد آب ز نرگس [illegible] — در حوصله کشید خیز [illegible]
اصلی نه که قصه باز گوید — یاری نه که چاره باز جوید

وز سلسله بام و در گرفته — میریخت چو مار سر گرفته
و اندر طرفی نسیم کویش — میداد خبر ز لطف بویش

در صحبت او ز نامداران — دل گرم شدند خواستاران
هر کس به ولایتی و جایی — بهجت ز حسن او [illegible]

از طالبان آن خزینه — ولاله [illegible] در میانه
این دست کشیده تا مدینه — وان سینه گشاده تا خورد [illegible]

او را پدر از بزرگواری — میداشت چو دست استواری
وان سینه از کمال [illegible] — آن شیشه نگاه داشت از سنگ

میخورد ولی به صد مدارا — پنهان جگری و آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت — خندید و بزیر خنده میسوخت

چون گل که گرد در روبه می بست — رو بین در بانی [illegible] دست
می برد [illegible] ساز کاری — آن لنگی [illegible]

از مشتریان برج آن ماه — صد زمره نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام [illegible] — بر وعده [illegible]

آمد ز بنی عرب [illegible] — با طاق و طرب [illegible]
آورد خزینها [illegible] — عنبر بنه و شکر بخروار

وز نافه مشک و لعل کانی — آراسته برگ ارمغانی
وز بهر فرش [illegible] — چندین شتر [illegible]

در نخبی و تازی و تکاور — چندانکه نداشت خلق باور
زان زر که [illegible] — میریخت چنانکه ریگ [illegible]

آن زر که او چو ریگ می بیخت — برگشت [illegible]
کرده [illegible] — آن خانه [illegible]

روزی دو [illegible] — قاصد طلبید [illegible]
جادو سخنی که گرد [illegible] — هنگام فریب [illegible]

جان زنده کنی [illegible] فصیح — دارو [illegible] مسیحی
یا پیش کسی به ظرافت [illegible] — آورده ز چین [illegible]

قاصد شد و آن خزینه [illegible] — یک یک به خزینه [illegible]
و آنکه به کلید هوش [illegible] — بگشاد خزینه [illegible]

کین شاه [illegible] — روی عرب [illegible]
صاحب تیغ و [illegible] — اسباب بزرگیش [illegible]

گر خون طلبی چو آب خیزد — گر زر گویی چو خاک ریزد
هم زور بسی سپاه [illegible] — هم باز [illegible]

قاصد چو بسی سخن [illegible] — مسکین پدر عروس [illegible]
چندانکه بکرد کار [illegible] — اقرار [illegible]

بر گردن آن عمل [illegible] — بر رابطه [illegible] داد
چون بود ز کرد عروس [illegible] — بگرفت به دست جام [illegible]

بر سنت عرب غلام [illegible] — افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس [illegible] — آراست [illegible]

داماد دگر که [illegible] — در پیشگه بساط [illegible]
آیین [illegible] — بر ساخت [illegible]

بر رسم عرب [illegible] نشستند — عقدی که شکسته باز بستند
طوفان درم [illegible] — در شیر [illegible]

بر جمله آن [illegible] — گردنده به شکها شکر ریز
وان تنگ دهان [illegible] — چون عود [illegible]

عطری ز بخار [illegible] — و اشکی چو گلاب [illegible]
لعل آتش و [illegible] — این غالیه وان گلاب [illegible]

چون ساخته شد [illegible] — نا ساخته [illegible] کارش
بر [illegible] — پاگاه [illegible]

بر خار قدم [illegible] — و آتش [illegible] سوزد
عضوی که مخالفت [illegible] — فرمان [illegible]

مرکوز [illegible] گشت [illegible] — پر رون [illegible]
چون ملک گزیده [illegible] — واجب بود [illegible]

جان دار [illegible] — مردن سبب خلاف کار [illegible]
لیلی که [illegible] جهان [illegible] — در [illegible] هلاک جان [illegible]

تا بنده آن چراغ [illegible] — جستش [illegible] صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن — ز خیمه برون [illegible] گلشن

سیاره [illegible] — بر جمله [illegible]
داماد نشاط [illegible] — وز بهر عروس محمل [illegible]

چون [illegible] — بود [illegible]
او رنگ سریر خود [illegible] — حکم همه نیک و بد [illegible]

روزی [illegible] — میکرد [illegible]
با نخل رطب [illegible] — دستی به رطب [illegible]

زان نخل دونده خورد خاری / کز دولت بخت روزگاری
لیلیش چنان نیاز بیخ زد / کافتاد چو مرده مرده بجود
گفتا که گر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من جدایی
سوگند بآفریدگارم / کارات بصنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون این سلام دید سوگند / زان تب بسلام گشت خرسند
دانست که زو فارغ دارد / جز بوی دگر چراغ دارد
لیکن بطریق سر کشیدن / می تو انست از و بریدن
گر دیدن آن مه دو هفته / دلداده بدو ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او بجنبیم / آن به که در و ز دور بینیم
خرسنده شدن بیک نظاره / زان مه که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناهکاری / بوزش خود و لکه داری
کز تو بنظاره دل نهادم / گر زین که زدم چراغ دادم
زانپس که جهان گذشت با او / الا نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
بابا دلی آورده غباری / از دامن یار غبار رفتی
هر لحظه بسوی ره گذرگاه / چون بدر آمد ز خرگاه
کامی دو سه تاختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / ... کی ز جان مهجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز داغ درد و دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
بر داشته رنج ناشکیبش / از شوهر و از پدر ز پیش
چون عشق نهفته شد بگوید
چه باک بدرجه چه شوهر

در حال عروسی لیلی گوید

فرزانه سخن سرای بیدا
از بهر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده / دیوانه و ماه نو بدیده
آن ره رو راه بی نوایی / آن یوسف چاه بی نوایی
آن زاهد خانه خرابات / مفتی تر از خرافات
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج کاری / مونس نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهر یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
نالان بی خویش و داغ بر بر / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بوی سودا / پیکر دمغز حی مهیا
بر خاک فتاده چون نیلان / در زیر درخت ام غیلان
زانز وی که ره بکار نشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه کسی شتر سواری / بگذشت بدو چو خنده ماری
چون دید بر آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه ...

غرید بشکل نزد و یی / برداشت چو غافلان ...
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول نگارت پرستی
هرگز ز بتان مهربانی / کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با تو / وان یار که نیست مست ...
بی کار کسی تو از چنین کار / بی یار بسی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپاری / بر دشمنیش کمان ...
شد دشمن تو ز بیوفایی / خود باز بریده از شناسایی
چون خرمن خود بباد دادی / بد عهد شد و ...
وانگه بشوهری خویشش / کرده ز عروسی زنانش
او خدمت شوی ز ... / پس ... درد و ...
باشد همه روز گوش بر ... / با شوهر خویش هم آغوشی
کارش همه تو به ... / تو در غم کارش ...
بجواز و ز تو دور شد بیکبار / تو نیز ز زن تو ... بر سنگ
چون یار درست بی ... / زو یاد مکن چو کار افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا ... / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی ... / تا غیر تو ندید همه ...
چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا ...
زن میل بمرد بیش دارد / لیکن بسوی کام خود گراید
زن راست نیاز ... / جز زر ...
بسیار جفای زن کشیده / در هیچ زنی وفا ندیده
مردی که کند زن ... / زن بهتر از و بیوفایی
زن ... نشانه ... / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود ...
گویی که مکن برو ... / گویی که مکن دو صد ...
چون غم خوری از ... / چون ... شود ...
این کار زنان است ... / افسون زنان بود دراز
مجنون که از آن سیاه ... / بر دود دل آتش جگر سوز
از دود دلش که بر ... / از بای جو صرعی ...
چندان ... خود بکوفت / کز خون همه کوه گشت ...
افتاده میان سنگ ... / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دید که آن فسون ... / از کشته خویشتن ...
چندان بگذشت ... / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ ... / معلوم بکن که از رفت خود ...
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن برده نشین ... / مست از قبل تو ...
گرچه دگری نکاح بستش / از عهد تو دور نیست ...

دارد ز بنی توحشه بخود
آتشکده دلی چو جان نبود

جز نام تو بر زبان نیارد
غیر از تو کسی از جهان ندارد

یکدم نبود که آن پری زاد
هر چند بار دنیا ورد ترا یاد

بار دو زده دیده درخشو
آن رشک پری ز غیرت خود

سالیست که گشته دور از بهشت
با مهر تو همچو بهشت

گر بی تو مرا وصال باشد
برخوردن از او محال باشد

مجنون که در آن دراز کوئی
دید آینه بیان دو روی

اندک ترا از انچه بود غم خورد
کم مایه از انچه بود و کم

می بود چو مرغ پر شکسته
زان ضربه که خورده شکسته

از جرعه چو آب لعل می خفت
بر عهده شکست پیمان شکست

سامان دهی نهفت کارش
وز وی خبری نداشت یارش

مشاطه این عروس فرخ عهد
در جلوه چنان که شایسته آید

گله کردن مجنون با خیال لیلی

کان مهد نشین عرش حاش
رشک قلم هزار نقاش

چون گشت سپهری بی …
بود از بی یار دل شکسته

غمخواره او غمی دگر یافت
کز کردن شوی او خبر یافت

گشته خود و رشته تا بیش
مجنون تر از انکه بود تا بیش

افتاده چو مرغ پر شکسته
پیش از نفس در نمانده

در حسرت آب زندگانی
بر حسب خیال زندگانی

شد سوی خیال آن پری روی
باریک شده ز موی چون موی

با او به زبان حال می گفت
کای جنت نشاط گشته با جفت

ای در دل من غم تو لیلی
بر دو چشم از دو دیده سیلی

دل در غم تو صبور تا کی
وز روی تو دیده دور تا کی

ای چون دل و جان ز دیده در خور
یک شبه وصل تو …

کو آن همه عهد و پیمان نشستن
عهدی … عهد بستن

کو آن به وصال امید دادن
سر بر خط خاکیان نهادن

دعوی کردن به دوست داری
دادن به وفا امیدواری

وانگه ز ترک عهد گشتن
رخ بی گنهی ز من نهفتن

از تو شگفت باشد ای حور
از دیو بری اگر کنی دور

گیرم که ملالت از سر وفا شد
آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی
کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده
تو مهر دگر کسی گزیده

کس عهد چنین کجا گشاید
کوران نفسی بجا نماید

با یاد تو آنچنان شدستی شاد
کز یار قدیم ناوری یاد

گر یاد دگر کسی شدی هم عنوش
ما را به زبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانی
آوخ همه رنج باغبانی

این فاخته رنج برد بر باغ
چون میوه رسید … زاغ

خرمای تو گر دهد به کارت
با مرکه بجز منت خمارت

با آه چو من سموم داغی
کس بر نخورد ز جوش باغی

چون سرو روانی ای صنوبر
از سرو نخورد هیچکس بر

بر داشتی اولم بیاری
بگذاشتی آخرم بخواری

آن روز که دل به تو سپردم
هرگز به تو این گمان نبردم

بگرفتیم به عهد و پیوند
کان تو شوم به عهد و پیوند

سوگند نگر چه راست کردی
پیوند نگر چه راست خوردی

کردی دل خود به دیگری گرم
و ز دیدن من نیامدت شرم

کار از تو یکی کنیم با جور
تنها نه منم که دیدم از دور

دیگر متعرفان بکارند
کایشان همه …

چندان که تا غم تو خوردم
با من تو و با تو من چه کردم

گیرم که مرا دو دیده بستند
آخر دگران نظاره بستند

چون عهده عهد باز جوید
جز عهد شکن ترا چه گوید

فرخ نبود شکستن عهد
اندیشه کن از شکستن عهد

گل تا نشکست عهد گلزار
نشکست نماند در … خار

می تا نشکست روی …
در نام شکستگی نشد فاش

شب تا نشکست ماه جام
باروی سپید نشد سرانجام

در تو بچه دل امید بندم
وز تو بچه روی بر خندم

کان دم من که بی در …
محرم شده و هم سر …

تو آن نگنی که من شوم شاد
وانگه ستم که تا …

با این همه رنج کز تو بینم
در خیره شوم که از تو رنجم

غم در دل من چنان نشاندی
کارزوم در آن میان نماندی

آن دم که … خواهم
دانم دل … که بیوفات دانم

جا جوش شده ام ز خونی جانت
کانجا حیوان نهاده جانت

با این همه … که دانی
هم قوت جسم و قوت جانی

پیدا ترا که عمر کامست
زیبا … چهره عذر خواهست

رویی که چنان جمال دارد
خون همه کس حلال دارد

ای دست چه پا …
چون صاحب میهمان جانم

بر عید جمالت ای دل و جانم
در پیش تو جان کنیم قربان

روزی تو و من چراغ در پیش
زان به نبود که میرمت پیش

هر کس شکرین دو تو ماهی
شکر بده رخ تو تو شاهی

گل در قصبی و لاله در خز
شیرین و رزین بهشت پر …

گر آتش هندت …
آتش … آیدت …

باغ ارچه گل و کلاله دارست
از عکس رخت … است

اطلس که قبای لعل شاهست
با قرمزی رخ تو کاهست

نه بر در تو مرهمن خیالست
هر یک شب عید را هلالست

گر عود نه صندل سپیدست
با سرخ گل تو شمع بیدست

سالار … رخت … شکین
هم ملک حبش گرفته چین

از خوبی چهره چون پریها / دشوار توان بریدش از یاد
تدبیر دگر جز آن ندانم / کین جان سپر تو بر فشانم
آزرم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نشینم
هم با تو شکیب را بسازم / تا عمر عنان من کشد باز

رفتن پدر مجنون به دیدن مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر پیاده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون نزار دید حالش / زاد از شرف امید بریده
آهی ز شکنجه درج میکرد / عمری با سنج رنج میکرد
ناسود ز چاره باز جستن / زنگی غمش نشد ز شستن
بسیار دوید و مال در باخت / اقبال نظر برو نینداخت
زان در دگرگون گشت نومید / کامید همی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش جهان به گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / کرده شش پر حیل جنونی
تنگ آمده زین سپنج آهنگ / شد نای گلوش بسته چون چنگ
ترسید که اجل ز سر در آید / بیگانه کسی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت شیوه از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند / بر مرحمت کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا
میزد با امید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کانک بفلان مغاک افتاد
جایی چه جایی از زمین مغاکی / مانند بگور هولناکی
جای بسیاه زشت و ناخوش / چون نقطه سیه کنار آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم / یک روزه دوید تا بر آن بوم
دیدش نه چنانکه دیده بایست / کان دیده دلش ز جای برجست
بی شخص چو زنده دید جانی / در پوست کشیده استخوانی
آواره شد از جهان هستی / متواری راه بت پرستی
حی به خیال ناب بسته / مویی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین ز سنگ دامن / وز زیر زمینیان نهان تن
دیگ حسدش بجوش رفته / افتاده ز مغز و هوش رفته
مانند ستاره مار در پیچ / پیچیده سر از کلاه در پیچ
از حرم و دان بیستون سواری / بر ناف کشیده چون نزاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر بر انگیخت / هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده بالا / شخصی بر خویش دید والا
در وی بنظاره مینگرید / نشناخت از و کناره میکرد
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من ز پی تو از جدایی

گفتا پدر توام من امروز / جویای تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای وی اوفتاد و بگریست
از مهر دو سو سرشک بگشاد / این بر سر آن و آن بر این داد
کردند ز روی چشم زاری / بر خود به هزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر بر انداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از مهر شکیب یاد دادش / پند پدرانه می‌نمودش
کای جان پدر نه جای خفتست / کایام دو اسبه در شتابست
زین دور که کیش تیغ خوار است / بگریز که مصلحت گریز است
در زخم چنین فنا گیاهی / یکسان نشسته گیر ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه بی نفس بخفتست / افتاده ز پای و مرده گیرست
در مرداری ز کرکس و یا شیر / گرده دده دد درانکم سیر
بهتر سگ کوی خویش بودن / تا دل ز غریبی آزمودن
چند آنکه دویدی و دمیدی / جایی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شده و ندای دود / با رنج کشی که پای دارد
آن رود که دگر جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست
وان کوه ز سیل اندکی ریزد / در زلزله بین چگونه ریزد
زین سان که تو زخم ریخ بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو بر شد ایام / روزی دو سه رام شو بآرام
سر رفت و هنوز بدگمانی / دلسوخته و هنوز خامی
ساکن شو از این غبار راندن / با یار و کسان نفس زدن
کی مشرف دیو خانه بودن / کی دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و بشکیب / خود را پدرم دروغ مفریب
گر عشوه بود امید کارست / کار نفسی توان از آنست
به گر نفسیت خوش برآید / تا خود نفس دگر چه زاید
هر خوشدلی که آن بخواست / از تحفه اعتماد خالیست
پس کنده مکان ز خیر تو / زان چه کنند چو نخوردیم
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خوشتر آید / هم برده تو به پشت آید
آن دو شده زن برگذشته / مرد آن در دو گشته با شب
امروز چو خون جهد بسوز / تا بوی خوشت بماند امروز
پیشینه صیاد مرگ پیچ / تا مرگ رسد بباش در پیچ
از نیم مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر کس که بوقت مرگ شست / سیلی زده قضای شست

وان لب که در آن شکر خند / اندیشه خویش تو شد بند
میدان تو بی کسی نشین / شوریده بی سر و سامان

آرام کیست مردمی را / با یافتی مست رغمی را
سگ را وطنی بود ترانه / تو آدمی و سخن درین نیست

گر آدمیی چو آدمی باش / گردیده چو دیو در زمی باش
غولی که بسنج در زمی گرد / خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمیی درین شکیبی / با غول چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو هم عنانم / خالی شو از کتیب جانم

جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان من بیابی / فردا که طلب کنی نیابی

گر برتر ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانست
نزدیک رسید کار من ساز / با گردش روزگار می ساز

خوش خوی تو که من ز تو رنجم / می خور تو که من خراب گشتم
من میکند زم تو دامان ... / بگشت مرا تو شادمانی

افتاده بر آفتاب گرم / نزدیک شد آفتاب زردم
روز هم شب آمد سحر ... / تن ملب آمدی سر بیان

ای جان پدر بیا شتابان / تا جان پدر نرفته در باب
زان پیش که من درآیم از پای / در خانه خویش کرم کنی

تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که گسست جای گیرم
چون رخت کشم ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم

نپسند دهیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من
بیگانه از میان در آید / اندوخته مرا ربایند

پس مانده من بهم تبه باش / با جو شوکسی کسم نباشد
آواز رحیل داد م تنگ / در کو چکاه و فتادم از تنگ

ترسم چو بکوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر برسر خاک من نمایی / نالی ز فراق و سخت ...

پاسخ دادن مجنون مر پدر خویش و وداع کردن

گر خود نفت چو دود باش / زان دود مرا چو دود باشی

چون پند پدر شنید فرزند / بیخوانت که دل نهد بیان

روزی دو بجا بگی شکیبید / مادر گشته و پدر رفته
در عشق که پیل هم بیاید / مردانه کسیست کو وفا ...

شیر قدمی بشیر شد پیش / این دود و دو آن دردمند
تیری که ز شصت عشق خیزد / بر دست نشنده زخم تیغ

مجنون بسیاه نغز بر خویش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشه تو گره گشایم

... لا ای نصیحت تو نیشم / در حلقه بندگیست گوشم
پند تو چراغ جان فروزست / نشنیدن من ز تنگ ...

فرمان شو که نیست دانم / کوششم که کنم نمیتوانم
بر من نخورد و سلسله بند / بر سکه کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه نیرزد
بکشم نه جهان بیاد داد / گر هیچ شنیده ایم یادت

هر باد که بود رفت بر باد / جز نوشیم نماند بر جا
امروز نکو چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش

گر زین همه رود در بیابانم / بر سی که چه میکنی ندانم
دانم پدری تو من غلامت / وآگاه نیم که چیست حالت

تنها نه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم

چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل گرمی من وجود من سوخت
چون من بگریه چه کیاست / فارغ شده ام ز هر زمانی

پندارم کاسیای دوران / برداخته گشت از آب و از نان
در وحشت خویش گردد گم / وحشی شده از میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه کمک پس گیرد / به گر شود از شکم بریده

ترسم چو ز من بهار دلگیرد / در جلوه بوستان سپید
به کابه راز طفل پوشند / تا خون خوش بیابوشند

یا بل بخرابیت رایم / آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز فرزندت کیایی / کو در عدم افت خاک رای

یک حرف مگیر ازانچه خواندی / پندار که نطفه تو زندی
گوری بکن و بنه برو دست / پندار که مرده عاشقیست

زانکس شود آن صلاح در خود / گر زوی قلم صلاح برخاست
کفنی که در رحیل پشت / این گم شده در رحیل بهشت

تا رحلت من خزان بیخ / آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده باشم نیز / من مرده ز مرده چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون مر مجنون را و بخانه آمدن و وفات یافتن

چون دید پدر که دردمندست / در عالم عشق شهر بندست

برداشت از او امید بهبود / کان رشته تب باز گره بود

گفت ای جگر و جگر خور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم

افتاده پدر ز کار بکسری / بگری بسته ای و نالی بگری
در گردم آمد دست بر خیز / آبی ز سرشک می زنیم

تا غسل کنی کنم ملامت / در مهد سفر کوشش برد خواب
این بار ببین هم از رحلت / در دیده بجای نیلیست

در بر گیرم نجای نازنیست / تا توش کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر افتادم

هم دور زنیم زعالم / می میرم و میسوزم از غم تو
با این که چو دیده ها ز بی / بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت بر بستم / در کشتی فلکان نشستم
بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه باز گردم
بدرود که خویشتن نهان رفت / ما در پی شدیم و کاروان رفت
چون از سر این دو ره درگذشت / بدرود وشش کرد و باز پس رفت
آمد بسرای خویش بگذر / نزدیک بآن که جان شد دور
روزی دو زراه ناتوانی / میکرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت / تا ساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش بپیوست / خاکی بکنار آب بنشست
آسوده کسیست کو درین دیر / ناسوده بود چو ما درین سیر
در خانه غم عتاب گیرد / چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین بهشت مست است / آسوده دلی برو حرام است
آن مرد که زین حصار جان برد / آن مرد درین خراب ایوان مرد
دیو است جهان بزشته صورت / در بند هلاک خود ضرورت
در کاسه‌اش نیست جز جگر خیز / وز حلوی ماست آب بگریز
با مرگ درین جهان نشینی / خواهی که بهشت خرمی بینی
خرما منیست خار در بن / افیست که مست جانی اندر سو
آن دیو کده که جای دیوست / برخیز که ره گذار سیلست
سرو تو درین چمن غریب است / کابش نمکست و گیاش خیزنست
تا چند غم زمانه خوردن / تا دیدن تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم از تست / تو در غم عالمی نه در خست
دزدی که بود زدست بالا / کو سر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج وفا کند خورد خاک
نوش خور که گنج جهان بخورد / چون مار مباش خاک خوردی
عمر است غرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند کو همان هیچ
سیمرغ سلاح خوب زشتست / لشکرشکن هزار کشتست
چون چون بستان بهار در جنگ / بستان مده آب و آبست سنگ
چون بستانی بنا بدیت داد / کز داد و ستد جهان شد آباد
کرد و کک ... / کم تیر زترکش تیزی خویش
چون بار رسیدت تاج بنود / بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جایی / میزن بدروغ دست و پایی
غافل مگذر ز هیچ کوئی / بیکن بنفاق های و هوئی
افسرده کسیست کم کاری / خر خشت بریده بار دنیا
زانانکه جنیبه ناتوانند / بنگر بچه بین تا که مانند

رفتند کیان درین بستان / تا ماند جهان بنیستان
این قوم کیان آن کیانند / بر جای کیان نکو کیانند
هم مایه این سرای نکرد / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش / نیک آید نیک را فراپیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بچنین بجای خود کرد
نیکی کن و دجله در انداز / گر چه بتو روی برکند باز
هر نیک و بدی که در نوا هست / در گنبد عالمش صدا هست
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کس بهره ز فلک بهره برد / دین به که کسی بسر برد
جو اوه و منجنیق و غضبان / بر حصن فلک نهاده شوان
کو دور جهان شد از جنگی / کز طعنه خاک نابیش باک
مستانه ببین درین حمل / کان نقطه ببست جوهر
پیوند شته بدین دراز / هست این نمط از برای آن باز
تا زین جهت برون ننهاد / دایم برسنت فرو کار
لا والله کین بساط موی / نطعیست که نیست قطعه ازو
هر جا که عمارتی بپا است / باشد بس و پیش آن خرابی
وانجا که خراباتیست پیوست / هم بر سر عمارتی از دست
در هیچ ده از خراب آباد / آبادی نهاده اند بنیاد
روزی بقضا وقت شبگیر / میرفت شکاری نخجیر

خبر یافتن مجنون از مرگ پدر و زاری کردن در ماتم او و بزیارت آمدن بر سر خاک پدر

بر هیچ نشسته بود مجنون / چون بره ... ز دور گردون
صیاد چو دید بر کنار شیر / بگشاد دو زبان چو شمشیر
پرسید در او بسوی کار آن / کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که از پیش تو کیست / یا جز لیلی ترا کسی هست
نه مادر و نه پدر پیادت / بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلقی بخاک بهتر / گر زانکه خلقی برآوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی / دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم آنکه آری شی یاد
آیی بزیارتش زمانی / واری ز ترحمش نشانی
در بوسش تحیتش بجای / عذری بزوان او بخواهی
مجنون ز نوای آن گرانسنگ / نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار تپنچه بر جبین زد
نآرام و قرار گشت حالی / تا گور پدر دوید حالی
چون صورت تربتش بدید / الماس شکسته بر جگر دید
از دوستی عنان کش / تر کرد با آب دیده خاکش
بر تربتش اوفتاد بیهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش

کز خاک ورا گرفت در بر / گه گرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود / کز کام نشست اسیر غم بود
آنکس که اسیر هم گردد / چون یافت شبه چون تیم گردد
نومید شد و درست سیری / با دل چو غریبی اسیری
غلطید در آن زمین زمانی / بیچاره نه هم نشین نهانی
چون غمخور خویش را نیافت / از غم خوردن عنان نتافت
چندان ز مژه شکن شکن ریخت / کاندام زمین بخون برآمیخت
گفتا ای پدر ای پدر کجایی / کافسر به پسر نمی‌نمایی
ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی / تا خود به مغاک درکشیدی
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی نه جز تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو / پیرایه دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم
سرکوبی دوریم مکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بگوش خرامی / من توسن تو به بدلگامی
تو گوش مرا ز حلقه زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
نطقی به مراد تو نگفتم / یک شب به نسیم تو نخفتم
تو در غم و جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته / من خفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا اثر نکرده / من گشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بدم / یاد آرم و جان برآرم از غم
پر جامه ز دیده نیل پاشم / تا گور کبود پوش باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم / یکدرد نه با هزار دردم
آزرده مت ای پدر نه برجای / وای از تحملم نکو نی وای
آزار تو را ما نگیراد / مادا بکجا ما بگیراد
ای نور ده دو ستاره من / خشنود تو بی ز چاره من
ترسم که کند خدای ما خود / گر تو نشوی ز بنده خشنود
کشتی جگر منی بتقدیر / وانگاه برین جگر زنی تیر
گر من جگر تو ام تمامم / چون بی نمکان مکن کبابم
زینسان جگرم بخون میالای / تو در جگر زمین چرایی
با من جگرت جگر خوار آتش / کاتش نه چنین جگر درآتش
در حق تو چون شدم گنهکار / گشتم بگناه خود گرفتار
گرچه نه تو گوشمالم کردم / از زخم تو گوشمال خوردم

زین گونه دریغ و آه میخورد / روزی بسخن بشب میآورد
شب چون صدف سیاه گشتی / با ماهی آه کرده کشتی
ماهی نشد از صدف نهفت / تا جمله در آن چمن فرو گفت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ / میریخت نثار در بر سنگ
بر گور پدر نشسته تا روز / میخواند قصیده های دلسوز
رخساره ز آب دیده می سود / تا صبح در آن صبوح می بود
اکسیری صبح کیمیاگر / گرد از دم خویش کرد خاک زر
چون هاتف صبح دم برآورد / وز کوه شفق علم برآورد
آن خاک نشین ز روی آن خاک / بر پشته نجد رفت غمناک
میکرد چو مهمان سر شکباری / اما بطریق سوکواری
میزد نفس بشور بختی / میزیست بصد هزار سختی
می برد ز هجر دلفروزی / روزی بشبی شبی بروزی
صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه چنین خبر دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین / ریحان سراچه سفالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت / آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی ز قرارگاه آن دشت / برخاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا نوشته / لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید / خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست / کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار پس افتد / کز ما دو نشان یکی بس افتد

انس گرفتن مجنون با وحشیان

چون عاشق را کسی بکاید / معشوقه ز درون برآید
گفتند چراست در میانه / او گم شده و تو بر نشانه
گفتا که بپیش من نکو روست / این قشره مغز باشد او پوست
من که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت ازان گذرگاه / چون ابعه رفت راه بی راه
میخواند چو عاشقان نسیبی / میجست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته / از جمله خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان صحرا / باج ز دنیا تهای خضرا
نه خوی دد و نه خلقت دام / با دام و ددش ولیک آرام
آمده به حفظ دورباشی / در شیر و گوزن خواجه تاشی
سر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگاهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
از بر عقاب سایبانش / در سایه کرکس استخوانش
شاهیش نهایتی رسیده / کز خوی ددان ددی ندیده
افتاده ز پیش گرگ از زور / برداشته شیر پنجه از گور

سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بر ... شیر خورده
او ... شده جای گرفته / ایشان بس و پس صف گرفته

از خوابگهش کسی گریخته / روباه بدم زمین برفته
آهو بنغزی دو دیده / بالش ... کشیده

هر کس که دران کوه تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین آهو / چون جانداران ...

گرگ از جهت تیاق آری / رفته بر ... بسیار
در کوه و بیابان وحش زاده / زیرش چو پلنگی افتاده

زین بادیه گیان دشت پیمای / گردش دو صف کشیده
او چون ملکان خراج بسته / در قلب که میان نشسته

از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کاری
آنرا که رضای او ندیدند / حالش ... دیدند

وانرا که بخواند پی ادیدن / کس زهره نداشتی دریدن
با او چو از اشتغال خویش / بی دستوری کسی ز خویشش

با موکب آن جریده رانان / میرفت چو پادشه بنیان
با وحش چو وحش گشته هم دست / کز وحشیان ...

زان جمله آهوان چالاک / بود آهوکی عجب شغبناک
بازی کن و جابک ... / مالیده سرین گوزن ...

مجنون چو بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمام تر داشت
او در بر خویش خوانده بود / هر لحظه ...

خشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دلستان یاد
مردم متعجب از حسابش / در زر ...

هرجا که سرش رسیده بود / تا دیده ... وز دل ...
هر روز مسافری ز راهی / کردی بر او قرار گاهی

وادر وی ازان خورش گشادی / تا روزه ... او گشاید
وان جرم نشین ... / ... کن جمله دلیران

از پس که ... / دادی ...
مرده که بدید ... / روزی ز خویشتن ...

پیرامن او دویدن / بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق او نوازد / آزاد ... به بند ...

در قصه شنیده ام که باری / بود دست ... تا ...
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه ...

حکایت در سبیل تمثیل

هر یک بصلابت ... / بردی ... اشتری ...
شه چون شدی ز کسی ... / و او ... سگان ...

هر کس که ... / آورده ... خورش ...
بود از ندمای شه جوانی / در سر هنری تمام ...

ترسیده که ... آشنا بود / بیگانه شود کسی ...
آهو ... / در پیش سگان ...

از بیم سگان ... / با سگبانان ...
هر ... شدی ... / در مطبخ آن سگان ...

چندان بنواخت شان ... / کان بدشواری ...
از منت ... / گشتند سگان ...

روزی ... بطریق خشمناکی / شه دید دران جوان چالاکی
فرمود ... / تا پیش سگان ...

وان سنگ ... / چون سنگ ...
بستند ... سگان ... / خود ... شدند ...

وان شیر سگان آهنین چنگ / گردند ... بر دلی تنگ
چون ... / دم ...

گردش همه دست بسته / هر یک ... نشسته
بودند ... / تا رفت ...

چون روز ... / ...
شد ... / غمگین شد و گفت ...

کان آهوی بیگناه ... / داد ...
پنهید که آن سگان ... / اندام ... چگونه خورده

ملکبان جواز ... / آمد بر شاه و گفت ...
این شخص ... / کاین ...

بر خیز و بیا ببین ... / تا صبح غذای ...
او ... سگان ... / دندان سگان ...

نان گرگ سگان ... / تا ... باد ...
شه گرد ... / آن ...

بردند موکلان ... / از سلک سگان ...
شه ماند ... / چون بود ...

گریان گریان ... خاست / صد عذر ...
کین ... / ...

ایشان بنواله که خورده / با من ...
ده ساله غلامی ... / این بود ...

وادی سگانم ... / این ...
سگ ... / سگ ...

سگ صلح کند به پاستخوانی / مردم نکند وفا ...
چون دید ... / کز ...

هشیار شد از خماری / بگذاشت ...
مقصودم ازان حکایت ... / کاحسان ...

مجنون که میان ... / کرد از پی خود حصار ...
ایشان که ... صلاح کار ... / پیرامن او حصار بودند

کر خاست و کر نشست سالی / از موکب او نبود خالی
تو نیز گران کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد

نالش کردن مجنون و صفت شب و ستارگان

هم نام تو کز خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست
بخشنده شبی چو بدر روشن / رو تازه فلک چو شیر گلشن

از مرحلهای نه حمایل / زرین شده چرخ را حمایل
سیاره بدست شاهد خوبی / بر نطع افق ببازی کوبی

بر دیو شهاب تیر رانده / لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / بیضه گهر زمین منور

زان گوهر ناب چرخ مشتاق / بر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری / روبین دل قطب پاسداری

فرقد بیرک خفته مانده / کشتی نجاح شطار رانده
صد گونه ستاره شب [illegible] / نیمو ده سپهر در یک [illegible]

پروین ز تحیر زده ازرق / بر تیغ ز رشید [illegible]
هر کو بر مند زرکشیده / پیرایه آن قصب تنیده

انجم صفتی دگر گرفته / زینت کی ز سر گرفته
کهی نگان گره بر شانه / یک مهره فتاده بر سر ماه

با شکل عطارد از نگارش / تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زرین او بود / خوشبو چو خوی جبین او بود

خورشید چو تیغ و جهان فروز / پوشیده بشب نهفته در روز
مریخ نگینه کرد و تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل

بر جبین سها و نگین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان منی علاقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز

شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی / ما اعظم شاه کی نظامی

از شکل بروج و از منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده / بر جیب فلک رسن فکنده

گاو فلکی چو گاو دریا / گوهر کل و در از ثریا
جوزا کمر دورویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته

مقعد چو کواعب قصب پوش / با سنبله نشسته دوش بر دوش
خرچنگ بچنگل درایی / انداخته ناخن سبائی

نثره بنثار کوه افشان / طرف از طرفی دگر درافشان
جبهت ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد چراغ در پیش

قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود و عود سوزان
عذرا رخ سنبله حرف دان / بی حرف نکرده دانه حرف

عوا ز سماک تیغ شمشیر / تا زی بک خوش [illegible]
آلنجه عمر چون کریمان / شش ترصد زکار [illegible]

میزان جو ز بان مردمانا / بگشاده زبانه تازیانا
الکلیل ز قطب تاج داده / عقرب بکمان خراج داده

با صاع در او دو نعایم / باره دو بی دست کرده قایم
جدی سر خود چو برنهاده / کافسانه بری بر شنیده

ذابح ز خطر دهان گرفته / سعد ابخیه را عنان گرفته
بلع ار نه دهای بلع [illegible] / در صبح جو او دوست [illegible]

دلواز گلهای آفتابی / خاموش لب از دهن آبی
بنوشته دو بیت [illegible] / کمین بهشت مقدم آن [illegible]

خاتون ز نثار نافه داری / با بطن الحوت در عماری
بر شهره منزل کواکب / احرام غریب گشته [illegible]

رسته به پایه سماوی / بطن الحوت از بهار پایی
عیوق بدست نی و [illegible] / برده ز رحیم [illegible] بلندی

وان کوکب رنگ یار گرد / در دیگ فلک [illegible]
شعری بسیاقت یمانی / بی شعر ز آستین فشانی

مبسوط پیک چراغ زنده / مقصوصه دو جشن [illegible]
سیاف محه ز رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر

چون فرد روان ستاره خود / بر فرق جنوب جلوه [illegible]
بنشسته سریر بر توابع / ثالث چه عجیب بزیر رابع

توقیع سمایها مسلسل / کز رابع بود و گاه اول
نسرین بر بنده پر گشاده / طایر شده واقع ایستاده

قاری بر نعش در سماری / کی دور بود ز نعش قاری
میکرد سها ز همنشینان / نقادی چشم تیز بینان

تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف جامی اندر چاه
پیرامن از فلک نوردان / بر کار بنات نعش گردان

مجنون ز همه نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای تو بخت [illegible]

ای نو سرور رخش شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز
ای شعله نشاط جویان / صاحب رصد [illegible] گویان

ای در کف تو کلید [illegible] / در جرعه تو رفیق سرجام
ای مهر نگین تاجداری / خاتون سرای کامکاری

ای طینتی لطیف رایان / خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امیدواری

زان یار که او ودای جانست / بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد / با او بزبان گری درآمد

کای مشتری ای ستاره سعد / ای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جان نفزا / در سکه تو جهان گشایی

ای منشی نامه هدایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست به تو قرار عالم / سایل صلاح کار عالم

ای بخت مرا بلندی از تو / ولی راهمه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره‌ای کن / گر چاره هست چاره‌ای کن
او بار وفا ز من بگردان / این کار که چنین کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن نگار خیزان / هستند ز اوج خود گریزان
دانست کزان خیال بانی / کارش بسر نگار دستانی
نالید در آن که چاره‌ساز است / از جمله وجود بی‌نیاز است
گفت ای در تو پناه کام / در جز تو کسی چه [illegible] انجام
ای بر همه مشتری علامت / بس نامه نام چه تمامت
ای علم تو پیش از انکه خوانند / واحسا شو پیش از انکه دانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند / کس نیست بجز تو کس خداوند
ای هست فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / ملکی که تراست زیردستی
ای گر بصری بتو رسیده / بی دیده بشد به جور دیده
ای هر که بسنگ تو گهر سنگ / ای هر چه نه با تو بر سر جنگ
ای خاک من از تو گشته / بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم / از رحمت خویش بی‌نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی / کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردد / بختم ز بهانه رسته گردد
چون یک یکی این سخن بگفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب جهان شود منقش / کز خاک براوج شد درخش
مرغی به بر دمی از سر شاخ / رفتی بدر او بطبع گستاخ
گوهر ز دو من فرو فشاندی / برتارک تاج از نشاندی
ننشسته ز خواب چون [illegible] / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی / میکرد نشاط چه جویی
زان خواب فراخ برگرفته / زان مرغ ز مرغ برگرفته
در عشق که وصل تنگ بست / شادی بخیال یار جوبست
درازی چو روز عالم افروز / رویش همه چشمی از جهان بود

رسیدن مژده لیلی بمجنون به جفت یار روزی

صبحش ز بهشت بر دمیده / یادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شود راست / آمد ز در [illegible] نجات
دولت ز نقاب گشته [illegible] / بخت آمده که چه در گشته / مجنون ز شقت آزموده / دل کاشته و جگر درد
آمد ز در نشسته بود در کوه / گردش دو دو دام گشته انبوه / از برده دشت سوی [illegible] / گردی بر نجات توتیا رنگ

از برقع آنچنان عیاری / رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت حرمتش خواست / در گوهر مردمی شرف خاست
بر موکب آن نجیب از دست / تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی
کای انجم آسمانی این چه سیرست / من کو و تو کو این چه خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشه و خیشیان درازست
تو هم ز رسن گسسته دیدیم / چه چاره که اژدها گزیدیم
زین پیش ترم گزاف کاری / در سینه جنان شناخت کاری
گرناوک کس منین آن خار / رو دید ز دلم هنوز مسمار
گر زنیک همان متاع داری / برکن که سخن گزارد آری
مرد سفری ز لطف آتش / چون سایه فتاد زیر پاش
گفت ای شه مفلسان ناکام / بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهره داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب نظرم ز هر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زانگونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتن است گویم / گر نیست ره خویش جویم
عاشق که شنید امیدواری / بگشاد که پاره تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام / کای طالع تو شکسته در دام
دیدی بر گذر فلان [illegible] گاه / دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه آفتابی / بر روی وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر / باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ چو آتش آب میخفت
آهو چشمی که چشمه آهوش / میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی / قدی چو الف دهن چو میمی
چشمش چو دو نرگس از خواب / رسته بکنار چشمه آب
ابروی بطاق او نجفت / جنت آمن و بطاق نگفت
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان خفت / گز دیده بر آمد از غمش [illegible]
اما قدری بدو [illegible] / بنذر [illegible] نشان با تو
تیرش ز صفت کمان گرفته / جرعش نگذشتان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانش / خیری شده در نگار [illegible]
خیرش نه ز زر و ملک نه بود / نی بود و لیک میشکر بود
بر قلعه آن عروس طناز / عنبر [illegible] فلکی و دمکی [illegible]
سلطان [illegible] ایاز مرد [illegible] دست / سرهنگ عراب و باغبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب / [illegible] اندر تشنه مانده در خواب
در دوست [illegible] نشسته / باشوی نیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب بسته / مهتاب بر آفتاب [illegible]

از بس که نبود نوحه سازی — بخشود دلم بران نیازی
گفتم چو کسی دگر نجست است — نالیدن زار تر ازین نیست
بگشاد شکر ز درج خنده — کای بر جگرم خدنگ فکنده
لیلی بوده‌ام ولیکن اکنون — مجنون توام ز هزار مجنون
زان شیوه شیوه ستاره — من شیفته‌تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است — آخر نه چو من زنست مرد است
در شیوه عشق مست حالی — کز هیچ کسی نیابدش [illegible]
چون من به شکنجه در نگاه است — آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بی کسم که یکدم — با کس نزنم ز درد و غم دم
ترسم که ز بیخودی و خامی — بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری ز لبی که قند نوشم — دوزخ بکجا ز خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان — وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست — در کش مکش اوفتاده پیوست
نه دل که بشوی بجستیم — نه زهره که از پدر گریزم
زن گرچه بود مبارز افگن — آخر چه زنست هم بود زن
زن گیر که خود بجان دلیر است — زن باشد زن اگرچه شیر است
زین غم چو نمی توان رهیدن — تن زرد ادم بغم کشیدن
لیکن جگرم ز غم پر خونست — کان یار که بی منست چونست
صاحب خبر کدام راهست — سرگشته بکدام خانقاهست
هم صحبت او که می گزیند — یارش که و با که می نشیند
گر هست ازان مسافر آگاه — ما را خبری بده درین راه
چون من ز دوی این [illegible] — خاموش [illegible]
آن بخت کش که بودم از تو معلوم — بر دل زد نیش چو مرهم
کان دولت شد ز خود [illegible] — هست از همه دوستان [illegible]
با دست نه عشق تو بدستش — کورست و کوزن نیم نشستش
عشق تو شکسته بود [illegible] — مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
چند همه روز خار بر خار — زین که نه فتاد کار بر کار
که قصه محنت تو خواند — وز دیده سرشک [illegible]
که مرثیه پدر کند ساز — وز سینه برآورد آواز
خواندم دو سه بیت [illegible] — زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید چه ماه فرو ریز — آهی که از جگر برآورد
یک بیت بهای [illegible] — کرد از پدرت [illegible]
وز بی کسی تو در چنین درد — میگفت بزاری [illegible]
چون کرد بسی خروش و زاری — بنمود بعهد استواری
کای پاک دل حلال زاده — بر داره ستم او فتاده
روزی که ازین قرار کاست — تدبیر بود عجز ما را
بر هر چه من کنی ازو [illegible] — وز دوره من [illegible]
تا نامه ز حساب کام — ترتیب کنم [illegible]

یا رب تو بساز تا نهانی — این نامه بیار من رسانی
این گفت و زان خطیره برخاست — من نیز شدم براه خود راست
دی و زبان کشان که بود — رفتم به در وثاق او زود
دیدمش که بود کرده جا — بوسید و بمن سپرد [illegible]
بر تارک نهاده [illegible] — یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بکشاد — بوسیده و سبک بدست او داد
مجنون که سخای [illegible] — جز نامه مرا نه بود [illegible]
بر پای نهاد [illegible] کار — برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه او فتاد است — اوراق ز دست نامه برد است
آمد چو بهوش [illegible] — داد از دل خود [illegible]
چون باز گشاد نامه [illegible] — بود اول نامه کرده [illegible]

رسیدن نامه لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی — جان زنده کنی خود [illegible]
دانا ز همه کار [illegible] — دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم — پرانده دانه میان مردم
خود از لی بدو الجلالی — حی ابدی بی زوالی
جان داد بجا و نور جهان داد — زین پیش خزینه [illegible]
آراست بنور عقل جانها — بفروخت [illegible]
کین نامه که هست چون [illegible] — از غمزده [illegible]
زین گونه بسی گهر فشانند — وانگاه حدیث خویش خواند
یعنی ز من حصار بسته — نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد جوی — وی همدم [illegible]
ای خازن گنج آشنایی — عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ — ساکن شده چون [illegible]
ای [illegible] — پروانه شمع صبحگاهی
ای آنکه ملامت من — هم قافله قیامت من
ای دل چو [illegible] — من [illegible]
چونی و چه میکنی چه سازی — من با تو و تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراق [illegible] — بخت تو ام ارچه طاق [illegible]
وان بخت نهاده گرچه تخت — سر بر سر من شبی نخفت
[illegible] — کالماس کسی نیاز [illegible]
گنج کرمم که در مهد است — چون غنچه بباغ سر بمهر است
شوی ار چه شکو [illegible] — بی وی تو ام [illegible]
در شیر نشان [illegible] — ریحان نشود ولیک [illegible]
چون زرد چنار کج کرده — هم کالبد ترنج گرده
ترشی کند از ترنج خوبی — اما نه به ترنج [illegible]
من راستی کن [illegible] — باشد چو تو [illegible]

چون با تو بهم نمی‌توان زیست — تیمار که منم کجا من جست
آن ال که در رضای تو گیرد — بی کر تقاضای تو بمیرد

وان کز بی غم نشستش — پیش از همه خشک شد درختش
موئی که ز پیش من نخاست — گردی ز ره تو کم نخاست

خضر آب منی و خضر دامن — دریاز جو آب خضر با من
من ماه تو آفتاب از نور — چشمی تو بی کشایم از دور

عذر قدمت بباز ماندن — دانی که خطاست بی تو خواندن
مرگ بدر تو جون نشینم — بر مرده تن کفن دریدم

کردم به تبا گچه زادی آخر — پنداشتم این بد درم هم
در دیده جو گل کشایم میل — جامه زده جون بنفشه در نیل

با تو ز موافقی و یاری — کردم همه شب جا سوکواری
گر زنیک تن از تو مهجور — جانم ز تو نیست یک زمان دور

از رنج تو نیز هستم آگاه — همه جا به شکیب شاد باش
روزی دو درین جهان غم — می باید ساخت از زمانه

کین خانه که آب و رنگ دارد — از تنگی خود به تنگ آرد
بنگر چو خران داری گوش — کوتاهی عمر بین خاموش

کم کن جزع و بصبر خو کن — درد و دگریست خرج کاچی
در دشت کی قرار میدار — صبری بستم نگار میدار

من نیز همان صبر دارم — لیکن قدمم استوار دارم
عاقل ره اگر نظر ببندد — زان گریه که دشمنی بخندد

دانا به اگر نیا وریاد — زان غم که مخالف شود شاد
ای درخور خود چنانکه بینی — خوش باش درین میانه گویی

در خط مشوار جهان نکردد — کین چرخ زمانه مانکردد
دهقان بنگر که دانه ریزد — این چنین که زد و اند دانه نخرد

آن نخل که دارد این بار — فرو دار طبع تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفتست — پیغام دهد که گل شکفتست

ولتنگ … نیست — من کس نیم آفرین نیست
فریاد ز بی کسی نه راست — کاخر کس بی کسان خداست

از بی … مشو خون برق — جون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر … — کان کو بشکست که بیاید

مجنون جو بخواند نامه دوست — افتاد … آن …
جز یار … نیاید — یک لحظه بخویشتن نیاید

جون شد … — بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای — کرد آتش … آی

کشاده نه … غده و نه خانه — جون باز … کلید جواب
قاصد ز میان کشاد … — جانب شد …

وسباب … — بس پیر … دید …
مجنون … — نقش …

دیرینه غمی که در دلش بود — در رسم سخن برآمود
چون نامه تمام کرد … — همنکه بپیش قاصد آمد

قاصد ستد و دوید … — زانگونه که برد نامه او داد
لیلی که بنامه در نظر کرد — اشک … وفا …

جواب نوشتن مجنون بنامهٔ لیلی را

بود اول آن … — نام ملکی که نیست …
دانای نهان و آشکارا — کو داد … سنگ خارا

دانای سپهر و اختر … — وادمن نقش و خرد …
چندان که دل … آشنایی — روز آور شب … روشنایی

وانکه ز جگر کبابی خویش — کرده سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که … آرام — نزدیک تو ای … کام

نی نی قلمم ز خون بجوشی — وانکه کمی بجان … خویشی
یعنی ز من کلید در سنگ — نزدیک تو ای خزینه در چنگ

من خاک توام بدین خرابی — تو آب … آبی
من در … تو مستوم — تو دیگر که … دست

من در دست تو نهانی — تو در دل که … جانی
من غاشیه تو بسر دوش — تو حلقه … نهاده بر دوش

ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای … صد هزار … — در … آبگینه

ای تاج ولی نه در سر من — تاراج تو لیک بر در من
ای گنج … — زان گنج … بدست …

ای باغ ارم … کلید — فردوس فلک بنا …
ای … مرا فتوح از تو — سودای مرا مفرح از تو

ای چرب … پیشت قیمت — شکر که … پیشت
بنواز مرا … — افروخته کن … نام

گر بنوازی بهارت آیم — گر زخم زنی غبارت آیم
لطفت … خاک در … — گر لطف کنی بیاید از خاک …

دریابی توام بر افشانی — هم … کم بسر افشانی
آن … — آن آب … بر …

جون بر خیزد طریق آزرم — گرد … ننگ … آزرم
هستم خیالی تو مشهور — خصمی کنی … دور

سگ را جو … سلاح … — شیر … کنی … سلاحی
گنجینه مده … — ترسم که جهان کند خطایی

من در ده بندگی گشتم — تو پایه خواجگی نگه دار
با تو … زیر — جون … شوم …

با آتش خویش بر مزن بنگ — با لشکر خویشتن … جنگ
جون هر تن خویشتن … — اندام درست …

آن کن که برفق و دلنوازی / آزاد از آن ببندی به بازی
آن به که درم خریده تو / سر به ببر و ز دیده تو

هر خواجه که این کمالش نیست / بر بنده خود دلالتش نیست
دلکش که بدین هنر تمامست / نا خریده و را بی غلامست

در مغز مغفل آتش تیز / دانش ز دماغ کس نگیرد
در هر تنی از غضب نخست / هر آدمی آشنای دوست

چون دیو تو از زمین بر آید / آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بار کش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش

جندم شکنی به دست بازی / روز دیم چرا نمی نوازی
بادی که برآرم از دل بر / در مغز هوا چه شد گره

ای دست دگر خریده / ختنی مرا و خود ندیده
بگشاده دهان و هم از اسلام / بر تخته تیغ بشسته نام

با من سخن تو هیچ هیچست / تو هیچ تنی که پیچ پیچست
یک نعل از آن به شتر نداری / صد نعل به آتشم نشانی

روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستمت نهادمی داد / گر جان سپری که زیم باد

زخمی به زبان همی فروشی / من سوختم و تو بر نپوشی
منکر که زبان در افتاد / زخم از تن خویش بازداد

سوسن صفت زبان درازی / شد دست تیغ تو بازی
با هیچکه بود مرا خریدار / غم بر رخ او بود و دیدار

آنجا که غم تو دین ستانست / همای مرا که نام کاست
اینست که عهد من شکستی / در عهده دیگری نشستی

با من به زبان فریب سازی / با او به مراد دهر سازی
گر با شتی آن صادقت که / با من نفسی موافقت که

در عشق تو چون هوا فشانست / این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغی از آنکه پیدا نیست / واندوه مرا معالجت نیست

من دیده بر آن نهی گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چاره چه گویست / قالی زغم از برای دوست

آسوده کسی که در تو پیچد / نه آنکه بروز من نشیند
خورده مرا تو انگری را / کو دار چو شود دلبری را

باغ از چه ز بلبلان پر است / انجیر نواله عنبر است
آب از دل باغبان چو شد تار / چون باشد مشق خورد آب را

دیر است که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج بر زمین است
کو بی چشم گر لعل گرانسنگ / پیرون چه دار شکنجه ز تنگ

وان ماه که دوست دید بر رو / گر دو وز دهان اژدها دو
زنبور بریده شهد پالوده / خازن شده ماه مه فانه

بگشاد خزینه در حصاری / افتاده به خزینه داری
دهقان خرمن ز نقد آب باغ / بلبل شده شمشیرزن زاغ

در باغچه گل قصب چین / گردن زده زنگی رطب چین
زآئینه غبار زنگ برده / گنجینه بجا و مار مرده

از باز دوی برون کشاده / در بازوی از دو آنده ساده
گر من بشدم تو انجام دور / برهاند تو مبادی نور

گرگشت خرانم ملامت / باد این سلام و اسلامت
ای نیک و بد خرانم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو

هر چند حصار آهنین است / لو لو ترت صدف نشین است
از حلقه زلف شکرخیست / در دامن باز و ماه گنجیت

دانی که زده دستان آی خوش / با شد دل اهستمان آتش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی ز کس نشیند

زان عاشق کو ز کبر گستری / کوری که کسی چو کرکسی نیست
چون مهر جبین قرار ندارم / تا آن یکی از نشان گرفتم

این آن مثل است کان نگاه / بی مایه حساب که میگدا
اندوده کاه خریده میداشت / با سر ناخریده میداشت

عشقت نه که کار بازی / خالی نیم از چنین شمار
شوریده ترم از آنکه دیدی / مجنون تر از آنچه شنیدی

با تو خودی من از میان فت / وی بهانه به خود نیز قرار
عشقی که دل نه چنین نوزد / در مذهب عشق خونریز

چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دمی سپاه کارم
و قنیکه که عنبر زلف ساست / تا تا فه بوی خوش انستی

بوئی نسیم صبحگاهی / زان بوی مرا کشاده کاهی
بر باغ رخت که باغ ایست / خواهم رطبی ولیک در جهان

از باده جام تو دارم / دارم طمعی که آنجا جام
یارب که عشق آن نباشد / گزدست توام دهانی

با من تو نشسته باده در دست / من گشته زباده تو سر مست
از دست و زبان تو پای / کی به پیمانم دوی

سجاده بی بدین طراری / جون دل به تو بحر مکن کوبی
شهدی که حقیقت که نیابد / او را ابجزی حکونه باشد

کاهی ز لب تو می مزم نرم / کاه آورمت چو جان در آغوش
گه بر رخ تو تب نیامد / کاهی شکر از لبت بیام

این جمله که گفته نباشد / با تو سخن مرا بهانست
گر بزم من از جهان بر دوم / دیدار ترا ز خود نخواهم

بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو بهر نفس نشینم / از رشک تو در تو هم نبینم

چون عشق تو در من استوارست / با صورت تو مرا چه کارست
شکر شکست مرا شریک با تو / یا عشق مرا حریف با تو

چون عشق تو در دمی نیاید / گرد و تو عاشق کی شتابد
عشق تو رقیب بازمن با / زخم تو جگر نوازمن باد

بازخم من ار چه همدمی هست / چون شو بلاتنی غمی هست

گر من شدم از فراق رنجور / باد از تو فراق خوشبوی دور

گر لاش خورم من ابقدابی / تازی فرس تو باد بر جای

او یار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی

هر کس که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

ظراف سخن لطیف چون دُر / در رشته سخن کشید گوهر

رفتن سلیم عامری به دیدن مجنون

کز نقل کنان حال مجنون / پیری بسر آمد و خال مجنون

صاحب هنری حلال زاده / هم خاسته و هم اوفتاده

دنام سلام عامری بود / در چاره گری بچاره گر بود

آن بر همه خویش محرم او / بودی چو پیاله در غم او

هر ماه ز جامه و طعامش / بردی همه آلت تمامش

یکره ز نشسته بر نجیبی / شد در طلب جهان غریبی

می ساخت بجیب دشت بهره / دیوانه چو دیو و باد دشتی

تا یافت ورا بکنج کوی / آزاد ز بند هر کرویی

بر وحشت خلق را ببسته / وحشی دو سه گرد او نشسته

دادیش چو مسافران بخور / از پیم ز دان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش / پرسید نشان پر زنامش

گفتا که منم سلیم عامر / سر کوب زمانه غافل

خال تو ولی ز تو فرده / رو بتو بحال نیست خرده

تو خود همه چهره خال گشتی / یعنی حبشی مثال گشتی

مجنون چو شناخت خویش خواندش / هم زانوی خویشتن نشاندش

جستش خبری ز مهربانی / آسوده بصحبتش زمانی

تا یافت سلیمش آنچنان عور / بی کور و کفن میان آن گور

از جامه تنی که داشت یار / آورد و نمود عذر بسیار

کین جامه حلالیت درپوش / با من بحلال زادگی کوش

گفتا تن من ز جامه دور است / کین آتش تیز و آن بخور است

پندار درو نظاره کردم / پوشیدم و پاره پاره کردم

از پس که سلام باز کوشید / آن جامه چنانکه بود پوشید

آورد بسی طعام در پیش / بریان و کلیچه از عدد بیش

چندانکه درو نمود ناله / زان جمله نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد / زو بستد و بوحوش میداد

پرسید سلیم کای جگرسوز / آخر تو چه میخوری شب و روز

از طعمه تو اندکی درست / گر آدمیی طعام تو چیست

گفتا ای چو سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت

قوت دل من چو باد گاهی / باشد ز نسیم صبحگاهی

از بی خورشی شدم فسرده / نیروی خورندگیش مرده

هستم همه شب قفا و دلتنگ / روزم شده و تنگنا تنگ

هر باد که بوی دلبر آرد / شک نیست که جان من برآرد

از تشنگی گه می خراشم / صمغی ز درخت می تراشم

اینست غذام یا گیاهی / وان هم نه بهفته ای تماهی

خوبا و بریدم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها

در نای گلوم نان نگنجد / کز نازکی و ورم برنجد

ز نیسان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری

امانکه ز ام از خورش است / گر من نخورم خورندگان هست

خوردی که خورد کوزن و نخجیر / ایشان خایند من شوم سیر

چون دید سلیم کان جگر سوز / از نان بگیاه گشت خرسند

بر رغبت آن نشت / گر دهنش بجواب نیز یاری

کز خوردنی تهی ابی ایام / بس مرغ که او فتاد در دام

آنرا که هوای دانه نیست / رنج و خطر زمانه هیچ نیست

هر کو چو تو قانع گیاهیست / در عالم خویش پادشاهیست

حکایت مرد زاهد و مقصود وقت سخن

روزی ملکی ز نامداران / میرفت بر سم شهر یاران

بر خانه زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش که آن جوانمرد / ما واکه ازان خرابه چون کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه / کان شخص چه میکند درین راه

خورد و خورش چه و خوابگاه او / اندازه ش تا کجا و کیست

گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری

شه چون ورق صلاح او خواند / با حاجب خویش سوی او راند

گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند

یاری نه چه میکنی درین گاه / قوتی نه چه میخوری درین غار

زاهد قدری گیاه نمود / از مطبخ آهوان در و دود

برداشت بدو که خوردم اینست / زو خوش شده و ز خوردم اینست

حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که چرا درین تباهی

گر خدمت شاه ما کنی ساز / از خوردن این گیاه رهی باز

زاهد گفتا چه جای اینست / این نیست گیاه کل انگبینست

گر تو ز این گیاه باشی / از خدمت شه خلاص باشی

شه چون سخن شنید درست / شد گرم و ز پایگه فرود جست

در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه ناز نیست / خرسندی پادشاهی انیست

مجنون ز نشاط این فسانه / برخاست ز نشستگاه شادانه

دلداده دستان زبانی / پرسید ز مرکبی نشانی

وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش

ضایع نگذاشت که نشان / آورد ز خانه مادرش را

مادر که ز دور در پسر دید / احوال دگرگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندامش شکسته شد خود / ز اندیشه او بدست و پای
گم گشته بدیده در رویش / که بر د بشانه کلک مویش
سر تا قدمش ز مهر مالید / بر سر ور می تپید و نالید
می برد بهر گذاره دست / کالایه سود و گرد بربست
کز حسرت سر باز غبارش / کز کنه پای خسته خارش
چون گرد ز روی مهربانی / با او ز لطف آنچه دانی
گفت ای پسر آنچه ترکتازیست / بازیست چه جای شعبده بازیست
تیغ اجل اینچنین دو دستی / وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر بشکایت آلود / من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز بیا بخانه خویش / بر هم فکن آشیانه خویش
ور زانکه وحوش و طیر بندند / تا شب همه آشیانه دربند
چون شب بشبانه خود آید / هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی / ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای / بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بگرد این غار / پا بر سر مور و بر دم مار
مادر ز ده گیر بی امانت / موری شده دیگر مهمانت
جانست نه سنگ تیزه منشین / با جان مکن این ستیزه منشین
جان و دل خود ز بیم مرجان / ز سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر / آویخت چو شعله‌های آذر
گفت ای قدمم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من
مالیده دانه تو کشتم / خاکم ز تو در بهشتم
گر رای مرا بعقل نیست / دانی که مرا درین گزینست
کار من اگر چنین بد افتاد / این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن با کجا که نبود / چون کار قضا بود نه بود
افتاد هزار بار من این کار / از چاره گذشت کار من این
عشقی بچنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفص رهانم
در دام کشی مرا دگربار / تا در قفص شوم گرفتار
دعوت نکنم بخانه بیرون / ترسم ز وبال خانه بیرون
با وحشی این سر و کوی / تا با سر خویش ترکشی روی
در خانه من نساز رفتن / باز آمده گیر باز رفتن
گفتی که ز خانه ناگزیر است / این خرده نه نزد خانه گیر است
بگذار مرا درین چنین درد / من در دم تو باز گرد
این گفت چو سایه بر سر افتاد / در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پا ز پیشش / بوسید بقدر خاک پیشش
کردش به وداع و شد درین دشت / مادر جگر نشسته باز گشت

همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی او مرد
مرد و ز جهان کمان ربا بست / انصاف همه آنچه بی وفا است
گیتی همه رو فا ندارد / گویی کسی آشنا ندارد
وین عهد شکن کی وفا کاست / چون بزرگان تهی کاست
کار دو دو سه تن با آغاز / چون گشته رسیده باز انجام
افروزد هر شبی چراغی / بر جان نهد از دو داغی
چون صبح دمید پرده در ماه / تا میر داد و جهان گزند
گردون که طلسم آن زیست / با یا همان چراغ بارست
تا در کره فلک بود پای / هر جا که روی گره بود جای
آنکه شود این گره گشاده / کز چار و پنج شش پیاده
چون رشته جان بچرخ گرده / چون رشته تب شکسته گرده
از عهده کند گره کشایی / تو تا نه شوار گرکشایی

آمدن سلیم عامری به دیدن مجنون بار دوم و خبر یافتن از وفات مادر مجنون

چون شاهسوار چرخ گردان / میدان بستد ز سیم خزان
خورشید ز بیم پای بر آفاق / قرابه می نهاد بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت / قرابه شکست و می بریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / میزد دهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از ناز در خود خبر نبودش / کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید / ماتم زدگانه بر خروشید
کان پیر زن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از [illegible] برد / در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه زخمه بر چنگ / افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر گورشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / در تربت هر دو روی مالید
کز روی وفا که در این سود / دارو پس مرگ چون کند سود
خویشان چو از خبر شنیدند / یک یک ز قبیله برسیدند
دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک بر بخواری
خونابه ز دیده بر گشادند / در پای وی اوفتاده فتادند
هر دیده ز روی رستخیزی / میکرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت بازش / دادند بر او درود بسیار
کردند بیاز پرسش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آمد ز دو راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و در دو با منون / دل بر جگر و جگر بر از خون
مشتی دو کان فتاده از پس / نه یار کسی و نه یار کس

سجاده و برون فکنده زنار / زیرا که ندیده در سرش خیر
زین عیب چو برتر آیی / میگرد و جواهرست گوهر
عمری که نباشد بر ز دولت / یکدم به سود از هزار سال
چون عمر نشانه مرگ دارد / با عشق او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست / وآنگه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد / مرگ از تو به برگ دور باشد
خود را گر از ضعیف رایی / سنجیده نه ای که تا کجایی
مرد ره که دشنام ارضیعت / او را به خویش طول و عرض
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الفست هیچ در بر
بنگر تو چه برگ باید شتابی / در مزرعه بدین فراخی
سر تا سر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار بسیج یابی / خود از محیط هیچ یابی
پنداشته ترا ابو لیست / یا در جهت تو عرض و طولست
چون بر گذری ز نیم هستی / در خود نه کان که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش / نیکی چو ترا انجاک می پوش
داری دهه ... مبنج رنگ / وان هم برکات کیمیاگر
از شادی آن که راه قصد چند / گویی که منم جهان خداوند
تا مست ... بهوج دنیا / بی سوز بود همیشه سازست
انگاه رسی به سربلندی / کاین بشنوی از نیازمندی
آن ذوق نشد ... / گر حاجت خلق باشی ...
هان تا نکبان کس نباشی / یا گرد به خوان کس نباشی
چون مشعله دست ... / چون شمع زبان گنج خود ...
تا با تو نیفت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

رسیدن مجنون با لیلی و در راه ملاقات کردن

لیلی نه که لعبت حصاری / دربان نوی قلعه عماری
گشته ز غم یار چون ... / در بسته تراز حساب کارش
یعنی که بنا ز غم گرفتار / دلتنگ چو جستگان بیار
در حلقه رشته گرد مشد / پیرامن او شکسته ...
زندانی بند گشته ... / شوریده ... دستی با
تا نکر نیز شبی چو مستان / کردی همه روز جان ...
در رخنه دیر بربستانی / با او ز خوشی و مهربانی
لیلی رسن گرفته جوی / شب نه که بچره ...
دیدی سوی او بسر دوید / روزی که نوالی یکی ...
لیلی بدر آمد از کوی / دور از زره دشمنان ...
مشغول بهار و فارغ از شوی / بر بگذری نشسته تنگ
مهجت کسی که آید از ... / هنجار نما و راه جویان
باشد ز حدیث ... / در راه روش چو خضر ...

ناگاه بدید شد تماج / گر چاره گری نکرد تقصیر
آن وحش نشین وحشت انگیز / بر یاد که میکند زبان تیز
آواز گشاد و چون منادی / میکرد در میان وادی
از نیک و بد خوش خبر نیست / جز هر دو لیلیش نظر نیست
از طاق جدا و جفت / بر سقف سخن عقیق می سفت
از درد نه ایم که زمان درد / فرقت بیان ما دردرد
از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش بر فکند
تن و یک من آتش افروز / چندانکه نظر کنم دران نور
تن و یک من آی تا من آیم / پنهان برخش نظر کشایم
باشد که از کشای چشم / خوانند و بیت نامیم
پیر آن در سفته زنگر / زان در سفته رخت بر بست
شد گو بگو تیز چون باد / کاهی خراب و که آباد
تا عاقبتش فتاد بر خاک / در دامن که بیافت غمناک
مجنون که ز او دید در بیر / چون طفل نمود میل بر شیر
چون وحش جد شاد از کنار / پر آمد و تر رسباس ...
گفت ای تو ملک عشق بر یاد / تا باشد عشق یاد بر جای
لیلی که جمیله جهانست / در دوستی تو تا بجانست
دیریست که رو ... / ز لفظ تو گوشه شنیدست
تو نیز شوی ... / از بند فراق گرد آزاد

بر سینه لعبت حصاری / گر کار ز خلان خبر چه داری
پیرانه دو گفت کای ... / آن یوسف بی تو مانده در چاه
لیلی گو بیان بهره و کای / لیلی جویان به رجای
لیلی کشید که ز چنین حال / شد در وحش نالان جون نال
گفتا منم آن فتی دلسوز / گز من شده روز او شب
او بر سر کو میکند آه / من سنگ فتاده ماه من جاه
کین راه بستان ... / با او نفسی و هم نفس گرد
حالی که بپا دوی زراهش / نشان ز خلان نظاره گاهش
پنهان که جواب در نگه دارد / در وزن و فنا چه سنگ
گرد و گره چنین فتاده / از خواندن بیت او گشاده
دستی سبب خلل ندیده / بر دار ز بی آن سبب رسیده
روزی دو رسید جستش ... / احوال و بیش بکشت معلوم
پیرامن او در نهد چند / حارس ... چون خزینه ...
از در برد و کان تیند آی / با سر نکشد ز سوی ...
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد
از چشمه خود چو خضر بر خود / وآفاق نور چون ...
می پرسد و میکند سلامت / خواهد بارادتی تمامت
گوشه که مکی ... / با تو دو به هم نشیند
خوانی غزلی ... / بازار که شته ...

نخلستانیست خوب و خوش رنگ / در هم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده / زیر پیش همه سبزه بر دمیده
میعاد که بهارت آنجاست / آنجاست کلید کار آنجاست
وانگه سبکی گذشت زان بند / بوشیده در و بعهد و سوگند
مجنون بکمر موافقت بست / از کشمکش مخالفت رست
لیلی بی او تنها بجست شتافت / در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فراق چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
با او دو سه کان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بسر آن کار میعاد
بنشست بزیر نخل منظور / آماجگه دوان از او دور
پر آمد و زانچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی / همچون پریان برید از آن کوی
زانسو تر یار خود بده گام / آرام گرفت و رفت آرام
فرموده به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند با درد
زین گوشه که شمع می‌فروزم / گر پیشتر آیم بر هم بسوزم
شو بیت عرا و گر چه خفتست / این حال نه از خرد نهفتست
گر زانکه شوی به دل تمامم / آخر نه جهان حرام نامم
در پیش خطا زدن بلا گشت / در مذهب عقل عیب تا گشت
زان حرف که عیب ناک باشد / آن به که جریده پاک باشد
تا چون کم بدو ار نشینم / از کرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشق تمامست / زین بیش برو غرض حرامست
در خواندن از آن نباز چون قند / تشریف ده به نیکی چند
او خواند چه و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پر از بر آن بهار نوبر / آمد سوی آن بهار کشمیر
دیدش بچنین بر او فتاده / آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر رخش راند / آبی ز سرشک بر وی افشاند
چون هوش بمغز او درآمد / با پیر نشسته هوش برآمد
گفت آنچه بهار بود گویی / کاورد بما عبیر بویی
این بوی چه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست
بو نیست عظیم عهد دلجوی / باد آن دل من فدای آن بوی
خواهی که نخوانده یادت آید / آراسته در کنار آید
بی دیدن روی او چنینی / چون باشد چون که بیش بینی
گفتا مکن ای سلیم دل دور / پیرامن آن حدیث شادور
چون من شده‌ام ز بوی او مست / می راست توان گرفت در دست

شعر خواندن مجنون بحضور لیلی

کرد آنکه ز نشید آواز / این تنگ چنه ز ره آغاز
اما تو کجا و ما کجاییم / تو زان کهی که ما ترانیم

مایم و نوای بی‌نوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده مانده و ده خدای مایم / چون خانه به نیمه تمامیم
افتان خیزان چو جان بدوشیم / خرمهره بکنج بلاس پوشیم
از خنده کسی نماند آزاد / غم شاد و بیاد ما غمی شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن ز رهنمایی / درده ده و لاف ده خدایی
بی مهره و دیده جفت بازیم / بی پای و رکاب رخش تازیم
جز در غم تو رقم نداریم / غم دار تو ایم و غم نداریم
در عالم اگر چه بس حقیریم / در کوچکه حیل تیز تیریم
ای یار شکرف زهره کار / عیاره و عاشق و تو عیار
عیار که بخت ده دگر را / خود داد کشد انگهی عدو را
آنکس که ز خون خود دهد زیب / از کشتن یک کسی به ترتیب
گرگ ار زده‌ای برس دارد / با خود دمد و بلاس دارد
نا آمده رقص آنچه ساخت است / نا کشته ز درد آنچه تاخت است
شب خوش نکنش که نیست دلکش / بی تو شب ما و انگهی خوش
با جان منست هم دمساز / یعنی ز دو جهان بهم بساز
تا جان نزده ز خانه بیرون / نایی تو ازین جهانه بیرون
جانی بهزار بار نامد / مغرور دل کشش نکار نامد
جانی به ازین بیار و در ده / بالای به ازین نگار در ده
هر جان که از لب تو آید / آید طلب و مرا نشاید
وان جان که لبت فرح روانست / گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو ما مطیع نامند
تا هست زهستی تو یادم / آسوده تن و درست شادم
وانگاه شبی که نامدت یاد / با کشم بلی که دشمنت باد
زین پس من و تو تنیم بی کس / یکدل بمیان ما دو گر کس
وان دل که دل تو چنین هواست / یعنی دل من دل خرابست
صبحی بود با تو زیست بتوان / الا بیکی دل و بصد جان
در خود دگر کشت گر رسیدست / با این دو عدد یکی شود راست
چون سکه ما یگانه گردد / نقش دو یی از میانه گردد
با دام که سکه نغز دارد / یک تن بود و دو مغز دارد
من با تو ام ار چه مانده جایی / گشتیست برون قبا دو تایی
آنجا که منست تو بود / دور هم من آنچه از تو دورست
تن کیست که تا درین مشاقی / بر سکه او زنند تا مشقی
هر ترک غم ترا نشاید / زیر علم تو را نشاید
جانیست جریده در میان حست / وان نیز نه با منست با تست
گرچه ز تو بنده‌ام ای جزرا / آزاد تو بسی برسوا را
مستم من بی شبانه و بر خور / در بند کیست چو گل گریبند
بادی که ز کوی تو بر آید / ان بخشد و زنگ دل زداید

آن یار نهاده بجان ترا ری
کازرده تنان مومیایی
تو سنگدل و با سیاست کژی
من خاکره سگان آن کوی

سگبانی تو همی گزینیم
در جنب سگان تو نشینیم
یعنی دو سه دو سگان او لب
خسپند سگان بر جلال

من مفلسم و تو مال داری
من جانیم و تو خال داری
تو یار زر و بیا درم جمال
خالت درم و زرست خال

تا خال درم وش تو دیدیم
ضحاک ترا درم خریدیم
ایران بی تو بهار گیرست
مجنون زنی تو یار گیرست

هندوی سیاه با سپاهست
مجنون هنر تو مجنونست
چرخ از رخ تو جمال گیرد
مجنون ز رخ تو فال گیرد

بلبل ز هوای تو گرفتست
مجنون ز فراق تو بدرد است
خلق از بی لعل میکند جان
مجنون ز بی تو میکند جان

یا رب چه خوش است تعلق باشد
گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن
تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش در گوش
با من تو نشسته نوش در نوش
در کشت خود دو در جنگ
پنهان گفت چو لعل در سنگ

کردم ز خمار نرگست مست
مستانه کشم بسنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت
تا گوش کشم کمان ابروت

با مار برت شکست گیرم
سیب زنخت بدست گیرم
که نار ترا چو سیب سایم
که سیب ترا چو نار خایم

که زلف بر افکنم بدوشت
که حلقه برون کشم ز گوشت
گاه از قصبت صنیفه شویم
که بار رطبت بدیده گویم

گه گرد گلت بنفشه کارم
گاهی ز بنفشه گل بکارم
که در بر خود کشم نشستت
که نامه غم دهم بدستت

یا رب چه بود که این چنینی
بر کار شود چه خوش بود های
خوش میزنم نم غنچه ...
گر کمپلد از میانه زودی

شوریده سرم مدار چندین
زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا نخواهی
وانجا چه خوشست گر برانی

بشرم خود و به هیچ عیار
گیس بگیر و کار من کار
گر بر خیزی و گر نشینی
خود را متصرف زمینی

بینی و سینی ...
گفته بد و نیک ...
آواره اگر ز خانه رفتست
در سایه خلوتی شکفتست

گر دست بگیر دست خطری
آخر چه بود ...
گر دوستی گسست شباب
هم دشمنی از نسبت نباشد

آنجا جگری که بیم جانست
تا اهل غیر در میانست
اینجا بدر این خرم و شاد
کانیست حصار این آباد

یار اکنون شو که عمر تاریست
کاریست بوقت اتفاقی
چشمه منا جو آفتابم
منصوب زدو برجوی ...

از تشنگی جمالت ای جان
جو جوشد آه جگرتا کی جان
یک جو ندهی دلم درین گنج
خوناب دلم ... بخرو دار

غم خوردن بی تو می توانم
می خوردن با تو نیز دانم
کردی کران مشک و اوش
چندانکه ... بخروش

می ده که من حرام روزی
خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته فالست
یعنی بهشت می حلالست

با این که من دماغ تر دست
نرمی که ز بوی می شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی
نگذارم نیم جرعه باقی

بر یاد تو می کجا بود هوش
گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم دو کام بردار
مستانه تو نیز جام بردار

می جز بصبوح خورد نتوان
در دیده صبوح کرد نتوان
سلطان که سر ایاغ جوید
کنجینه بشب چراغ جوید

آن دزد بود که از سر رنج
در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد
زندان بود ار چراغ باشد

از نور دهنت دلم ز بو نیست
دستی ز نم که دست جو نیست
خوشتر چه از آنکه چون نجوم
در حلقه زلف تو زنم دم

گیرم سر زلف تو بیاورم
مستانه برآورم جابای
در هر قدمی کنم صبوحی
وز هر لگدی خورم فتوحی

یا رب تو مرا کی چنین بود
روزی کن از آن بتی ...
این گفت و کوفت ...
خون در دل و درد ماغ ...

وان سرو وزنده ماه چمن گاه
شد روی گرفته سوی خرگاه

گفتار اندر آمدن سلیم بغدادی به دیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد
کز جمله منعمان بغداد

عاشق بسری بشنارود
یک سوی نگشته از نکویی
هم سیل بلا ...
هم سیلی عاشقان شیدا

در آتش عشق در تمامی
اندوه نشین کنج فرسایی
گیتیش سلام نام کرده
واقبال بروی سلام کرده

در عالم فسق حب بحالا
در خواندن شعرها بمهتا
جون از سر شعر ماییه ...
شد قصه قیس در جهان فاش

در سر طرفی ز طبع ناکش
خواند ز نسیب دلکش
هر غزلی که شعرا جهان
آن ناقه که داشت سوی او راند

جون شهر شهر تا بغداد
آوازه عشق او در افتاد
از نظم جلال و ظریفان
کردند سماع با حریفان

افتاد سلام را گذر ...
آید بسلام آن ...
بر بست بناقه ...
بگذاشت زمام ناقه ...

در جستن آن غریب دلتنگ
در بادیه راند چند فرسنگ
بر سید نشان ...
افتاد برهنه فرق تا پا

پیرامنش از درشتی چو دلقی حلقه شده بر مثال طوقی
وا کرده ز راه شوق آری زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بران سباع ذلیل تا تیغ نهند در حمایل
چون یافت سلام زو تمامی دادش ز میان جان پیامی
مجنون ز خوشی آمد سلامش بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی پرسیدش کز کجا خرامی
گفتای عرض از انشاخ وآوارگی مرا اجناخ
آیم بر تو ز شهر بغداد تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم البته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم کآفات غریب برکشیدم
چون کرد مرا خدای روزی روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم جز با تو ز زانم و ندانم
زین پس من و خاکبوس پایت گردن نکشم ز حکم رایت
دم بی غم تو بر نیارم در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که گفتی تو تنها گیرم منش از میان جانها
گستاخ ترم بخود رها کن با خاطر خویشتنم آشنا کن
می ورز شنید خود سماعم میدار یکی ازین سماعم
بنده شده جمع من جوانی دانم که نداردت زیانی
من نیز ز بنگ عشق بودم عاشق شده خوار آن ز بودم
مجنون چو جمال دید رخ او زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نغز بودی ره بر خطرات باز پس کرد
نه مرد منی اگر چه مردی کز صد غم من یکی نخوردی
من چون سر دام دود دارم نه با تو بپای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند از کنده خویش در دم بند
تو آمده که تا درین دام میخی دگرم زنی براندام
ما را که ز خوی خود ملامت با خوی تو ساختن سلامت
از صحبت من ترا چه خیزد دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز به منزلی کریمم هر شب بخرابه‌ایست جایم
من وحشیم و تو انس جویی آن نوع طلب که جنس اویی
چون آهن اگر حمول گردی ناچو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی با آتش من شبی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی نوایی اینک من و آه آشنایی
با من تو بکنجی اندرین بوت من چون دگر کشتم و تو بهشتی ز دوست
من خیمه قبای خود بگشتم تو یاد کری مکرکی جت
من رشته خود فشانم از دوش تو یاد گری شوی هم آغوش
با من تو خطات هم نشستی من بت شکنی و تو بت پرستی

بگذار مرا درین خرابی گر من بدم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی ای من سگ و تو ریح بری
چون یافتیم غریب و مهجور امروز ملک بگوی بگذر
ترسم چو لطف بر نخیزی از رنج سفر ورق کریزی
در گوشش سلام آرزومند بی درقه شنود آن همه پند
گفتا بخدای اگر بگویی گز تشنه زلال را بجویی
بگذار که از سر نیازی در قبله تو کنم نمازی
از سهو شود بحیرت باهم در سجن سر بود عذر خواهم
مجنون بگذاشت از سر جهد تا عهد به سر برد در آن عهد
بگشاد سلام هر چه خوشی حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره ای من نانی بشکن به مهر با من
نان خورد نه به دلپذیری زین بیکده و کلوله ناگزیری
مردار چه بطبع مرد باش نیروی تنش بود ز باش
گفتا من ازین حساب فردم کانرا که خدا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست کو را بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش کم کی بی خودیی کند بلا کم
چون دید سلام کان جگر سوز نه خفته و نه خورده شب و روز
نه روی بره نه پیچ کویی نه صبر کند ز هیچ رویی
میداد دلش نوازش دلنوازی کان به که درین بلا بسازی
دایم دل تو حزین نماند یکسان فلک ایچنین نماند
گردنده فلک شتاب گردست بر دم دگر نیش در نورد است
تا چشم بهم نهاده کرده صد دور فلک گشاده کرده
زین غم چه اگر غمی نباشی تا بی سپر از می نباشی
به گردی اگر چه دردمندی چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم دلخسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی دادم ز جهان غمی رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش وین واقعه را کنی فراموش
این شغل که جوشش هر بهانیست از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم یا شیفته هوا پرستم
تا نفس شد مستم از جلالت تا بر ز نفس خود خجالت
از شهوت عذر هاست گاهی معصوم شده ز نفس باکی
ز آلایش نفس پاک رسته بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصه وجودم عشق آتش گشت من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه من رخت کشیدم از میانه
تا هستی من که آشکار است من نیستم آنچه هست یار است
گم کرد و عشق من در آن غم گر انجم آسمان شود کم

عشق از دل من و تن بهتر زن گر ریگ زمین توان بشمردن در صحبت من چو باقی آید میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر از طعن مجال خویش بگذر نیکو مثلی زدان سپاهی کاندازه کار خود نگهدار
سردی مکن ار نه گرم گرم وانگه بحساب نرم گرم خندان بسلامت بازآ کالوده نشد زبان آزار
در طره گری چو دل شود کم برخیز از ان میانه آزرم زین گونه گزارشی عجب گو زان حرف حریف طالب
جون حرف تا و حریف نشناخت حرفی بخطا دگر نینداخت گستاخ سخن مباش با کس تا هفو خطا نخواهی از کس
گر سخت بود گمان او سست گستاخ کشید از نسست گر سست بود ملالت آرد گر سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خویش کشودن شرط است نخست آزمودن اول ز رسن تکی جا بی پای کجا به شود راه
مجنون بسلام در نگی چند بودند بهم ز راه پیوند زان تخت که در میانه بد رفت جون در غزلی روانه بد رفت
هر بیت که گفتی آن چو بخرد بر یاد گرفتی آن جهانگرد مجنون ز ره ضعیف حالی بود از همه خواب و خور خالی
چار سلام مادران جود ز خواب که زیر بو بنزد خود جون غره تهی شد از نوالش مهمان بود او کشید حوالش
کو دار ز عاجزی و درویش بگذاشت میان آن عیش زان مرحله رفت سوی بگرفت بسی قصیده و بیتی

کفتار اندر صفت بزرگواری مجنون گوید

هر جا که یکی قصیده خواندی شعر بشنونده خیره ماندی
تا طمن نبری که بود مجنون زین شیفتگان که پیچی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور پگانه ز عقل و از ادب دور دانا تر ازو نبود در دور دانسته رسوم چرخ ز اغور
دانسته دانش نهانی جل کرده رسوم آسمانی زیبا سخنی چو سپکه زر چیت و غزلی چو لولو تر
داند همه کس که از تفکر دیوانه نریزد آنچنان در ترتیب جهان نکند درست بی ترتیبی گرفته در دست
آگاه شده ز تلخی مرگ میکرد بسیج او ایرک کز زیستنش بود دشوار آسانی مرگ جست
هر شخص که او نکرد با سیر دشوار شود برون ازین دیر این خانه کسی که سخت گیرد در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی جست میکرد برفتن اندر جست تا چون شکار جان سپرد میر گوید که بیا گویدش گیر

در گشتن و در نیم جانی رفت ایک کشش ز نیم آنی میدید نو المهای برزم کو چهره بکرد و تو بهتر
میکرد ز طبع دوست کوتاه معشوقه بهانه بود در راه تا کرد ز غم آرزوش رهایی دارد و ز جهان غریب کامی
بی کام نبود بود کامش میداشت جو تیغ در نیامش زان کام نجستان برآید تا خانه عشق ماند آباد
پرسید ازو استاده کام از حالت عاشق توانا کو راه مراد خویش پوید مهلت دادم که کار گو
کامی که برآمدیش حالی بی کام جو اکذاشت بی سال کفتا که بیک مراد حالی کشتی ز نشاط خالی
از کام گرفتی جنانست بی سال نشاط خویش جست پیرون نهم ازدو کون یک گام گریانم ازان رحیق یک جام

داستان زید و زینت او

گویند که بود همدران دور زنجیر پری دگر دان جور
اندوه گرفته بود پیش کو و او کوه گرفته از بس اندوه
از آدمیان دیو زاده دیو انگیش خلاص داده پاکیزه جوانی از جهر پیر کفتی غزلی لطیف جون در
او دیده قفای عشق خورده سر در سر کار عشق کرده نامش نشان زید موصوف خوبیش چو عمرو زید معروف
در حله لیلی اشیانش عشق آمده پرده خان و مانش با دختر عم خویش در بند او نیز بند و سیم آرزومند
بر سر دو طرف هم نشانی افتاده نشان بی نشانی آن لعبت خوب روی زیبا زان دلشده برده ناشکیبا
وان شیشه نیلو زبری بی آویخته داشت جان بیکو کافروخته روی بود به نام پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم دار خوش خم سیماب سرین و غنیز ساق جماشش تنی و دلبری طاق آشوب جهان و شور آفاق
شوری شبی فریب ساز خوبان طراز دار طراز سر کج کن هر هزار صفرا صفرا شکن هزار سودا
از مور نهفته تر دهانی وز موی کشیده تر میانی ساده ز نخی چو سیب شکل سوری تر از انکه سنج یکی
چون شهد بیوسته تیر ما تار شکر شکن و طرز دار آن در لب شکری طرز زده گنج در بوسه طرز زدی شکر ریز
سروی بجنابه سلسلی سروی برو گلاب و شکر هم طارم آفتاب رویش هم قافله عبیر مویش
شب با خم زلف آنبدی صبح از کوی او نسیمی زینت ز جمال او و نامش او زینت ان ز زینت نامش

زیبا از غم آن بت نیازی / مشغول شده به کار بازی
تا بر چه صفت کند مدارا / کان لعل چرا بکند خارا
نان پخش نداشت عیش خوشی / کز مال جهان نداشت چیزی
بر وی عم او که بهتری داشت / آن بهتری از توانگری داشت
مال از عم خواست عم نبخشید / دختر طلبید هم نمیداد
عاجز شد از آن و ماند در کار / عم گوشه گرفت او گرفتار
روز و شب آرزوی نان داشت / میگشت به شکل ناتوانان
میگفت به سرودهای پرسوز / زار و زمن مباد کس روز
دختر عم خویش را تپید پر / میداشت نگاه از و نظیر
و انگه داشت توانگری جست / درویش مباد و توانگری جست
تا عاقبت از صلاح آورد / و اوش توانگری و قوت
چون زید برید امید از آن / سودایش زیاد شد در آن
از خواب و خورش تهی خاطر / کز وی بجهان در الکی شد
مجنون صفت او فتاده در دست / در سلسله مانده پای در بست
از بی هنری و بی وفایی / یاران همه کرده دور و جایی
او ماند و یک دل بلاکش / وان نیز فتاده هم بر آتش
نان سوختگی که در جگر داشت / لیلی بر شد او را و خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
بر سیدی او نشان کار / او گفتی از و گریستی زار
چندان چو فای او نظر داشت / گر زار دل خودش خبر داشت
وقتی که بدو رساند پیغام / او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / بار قصه شدی پیش نیازش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام خوش خوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
وز بس که روانش دیده بود او / از خوی دو دیده بیند او
هر چیز که زان میداد او را / منظور شدی به هر کجا
در نسخه گرفتی آن رقم را / آوردی و آن صنم را
از دوست به دوست نامه بر بود / نامه بر و نامه آور او بود
یکروز به نوحه گاه مجنون / میشد سخنی چو در مکنون
زید از نمه سوزنش بگفت / کان دل که تو اندرین سخن گفت
دیوانگی از چه پیش گیرد / هر کرده عاقلان پذیرد
داری سخنی بدین بلندی / وانگه تو بدین فسوس مندی
گر خود ز صفت نیاید بای / از زید زیاده تر نبایی
گم کرده کسی که نیست من / غمخوار ترا ز تو است من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیشه شکل پیا پیا رام / کاشفته درین شیشه نام
مجنون که بمصر جهان بود / شهوت کش خویشتن پیامش بود
چون دید که زید گشت شیفته / شد شیفته بادی بر آشفت

کای زید سخن زیاده رانی / بگذر که زیاده گوی مانی
نزدیک من از بیا کی / بگذار سخن زیاده گویی
تا چند سخن زیاده گفتن / افسانهٔ عمر زید گفتن
دیوانه چرا مرا نهی نام / دیوانه کسیست کش نه کام
من دیوانم که دیو بندم / چون حرز نوشته کی کنم
خوی خوش من به خوی گشت / وین از کرم جهان قدیمست
از خوی خوشت که این دوام / گیرند بطبع با من آرام
تعلیم ز لطافت آفریدست / گر دیدن من و بال دیدست
گر قامت من به اصل کج خاست / هست آنکه در اطلب کج راست
نغمه به ره راست ار نیاید / بربط که نغمه راست باید
تا کژ نبود کمان خارا / از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون رسید سوزم / بر خود گره گرفته سوزم
من آفت چشم بد شناسم / زین روی ز چشم بد هراسم
آنکس که بچشم بد در آید / زان به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود در این تخت / کو بند حصار خود کند سخت
من خود به حصار جهان پست / بندی که مراست میکنم سست
زین تو ده در خت چارمیخ / می بر تو که غرق جان را
این ده که نجات بده دام / نه جای من و نه جای دارم
کشتی که شکسته شد میانش / گو نیز مباش بادبانش
زان پیش که گشته شود غرق / آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند و صبوری آن جهانم / مستی کش و صبح کش غم
جان کندن آن جهان سپاهم / در رقص رحیل هست شوار
جان خواه تو بس شکرف کاریست / جان داده شکرف کار
شرطست چو دیده / ز و جان طلبیدن از تو دادن
بند اشتیه که من این دام / بر جستن ز آن همی توانم
در چشمه حلقهای این دشت / ز اندیشه غرق میتوان گشت
گوشم که ازین فتادن خار / مردانه برون شوم زهر کار
یک لحظه از آن غم درین / لحظه بگشا و کس مبین
در جاه تن تو جای گیرست / در سلسله ایست کاکز
افتاده غم درین / بی سلسله کی برآید از جاه
آن سلسله زلف دلبرانست / وان نیز به دست دیگرانست
سر رشته اگر برون نیاید / ره بر که کیست جو
هر کز غم کس نفس جهانم / خود را بد گر کسی رهانم
من کیستم / کاول است خویش را نگسلم
گر سنوی بتی حجازه / خود را ز بتان خود رهانم
عاقل که همی مغاره گیرد / از رحمت خود ترا نگیرد
این حالت کالت و تو / از دیده فاره غار
از خندق شکل / به

بادام صفت به سیخ پیچید
ایزد چو نصیب من چنین کرد
انجیر فروش راه به تر
تیری به نشانه بر درست است
نه ترس من جان که امید است
غیبت نکنم چنین نپارم
برخاسته مرد از این خر دور
فضلی بکمال از این بخل باید
بد رفت که بر جمال انجیر
زان پس که گران بود که کار
میکرد میانجی امید
در جنبش مرحمت موجود
کاغذ ورقی و در دو تن
زین سو ورق شمار و تدبیر
بس کاغذ تو میکنی شمارش
بس درستی که سستی آرد
القصه چو قصه این چنین است
کجی که کشیده بود ماری
گرچه که بکری گران بود

بادام به برشتگی سپیدی
در ساخته نیست با چنین درد
انجیر فروش ای برادر
اما خلل از کمان سست است
در وقت امید بر شکار است
نه غافل نه زیم غلط نیارم
بر دوخته راه کور از این کور
پولاد گشاده کو اقباله
دیگر بنهد دو شاخ گستاخ
کاهور دید و پیام یارش
چون زهره میان ماه و خورشید

بادام نیم که چون شوم عود
آن میوه فروش گوی و عقل
مرموز که شغل خویش نگذاشت
ره بند گشادن چه نیم
من کامده ام درین خرابات
نان پیش کاهل گریز
مجنون ز خود چو آن نه نیم
از حیرت آن جواب خوش
لوح ادب از وفا نهفت
وز پاسخ او بدان دلارام
هر نکته که بر نشان کار است

زاری کردن لیلی در فراق مجنون

زان سوی که حساب عهد است
چون کز دو ندش خواهش
در نامه تند درستی آرد
پنداری که پکمین است
از حلقه بگرد او حصاری
چون صبح بهار آنه دیار بود

کم باید کاتب قلم داد
بس خوش شده حرف از تماشا
بر وفق چنین خلاف کاری
لیلی که چراغ دلبران بود
میزیست در آن شکنجه تنگ
شوریش همه روز بلبل صبح

زنگی بچه بر آرم از کبود
غوره نرسیده و چو غل
برخورده ز سر به جهان کی
ترسم ز کلید انگبینم
پیوند بریده از قرابات
وآواز رحیل خیز گوید
مجنون اگر این کند نه انجیم
شد زیبد زیاده گوی خاموش
لب را به هزار میخ بر دوخت
میداد چنانکه بود پیغام
در دوری صورت الفت است
در چیست ز در جهان مقصود
کاما چکه از دو سوی درد
این بر دو حساب با ...
کالکوری بود به آزمایش
تسلیم ما به ستیز کاری
رنج خود و گنج دیگران بود
چون دانه لعل در دل سنگ
میخورد غم و شبان ...

در صحبت او تبی پرداد
تا شوی بجوشش چو نالید
میخواست کران غم اشکالی
از خشم شوی و شرم خویشان
چندان که گریستی بر آن جای
چون شمع بجای نشستی
با گردش روزی عالی
افتاد مزاج از استقامت
راحت ز مزاج رخت بربست
میداد ملال خار گاهی
بیمار چو ماند گی بی طاقت
پرهیزنه دفع یک گزند است
در رنج گل هزار دارو
تب بار ز ملازم نفس گشت
وان گل که آب او آلا
چون ز لاله دگر بر آمد
چون شد نفسش شیشه در سنگ
او رفت ز شرفه کس نماند
می کوشش که دام دلداری

مانند پری به بند پولاد
چون شوی رسیده نالید
کو نیز خسی نداشت یارا
می بود چو زلف خود پریشان
کز گریه چو نقادی آب
وان گریه نجنبد در شکستی
گردش عمل خود آشکارا
رفت از سلامت سلامت
قرار اعتدال بشکست
در تربیت مزاج یاری
در شخص نزار او نبی یا قوت
در راحت رنج سود مند است
بر گنج دری هزار بار است
بیماری نفته باز بس گشت
کاهی دگرش رسیده بابو
دیوار شکسته در بر آمد
ز شیشه باد یافت بر سنگ
دامی که جهان دهد ستاند
تا باز رهی ز دام داری

میکرد بجای کی شکیبی
تا صافی بود نوحه میکرد
زاندوه نهفته جان نکاهد
بیگانه چو دور گشتی از ما
چون بانگ بلند بی کوشش
این بی نمکی فلک کسی کرد
شد سوی بی اثر تیمار
در تن تب تیز کار گر شد
قاروره شناس خشم تیز
تا دور شد از مزاج سستی
پرهیز نکرد از آنچه بد بود
در راحت از و ثبات نیند
چون وقت بهی دراز تیز
آن تن که بزخم دل افتاد
یک زلزله از نخست درخاست
روزی دو سه آنچنان بخور
افشاند چو باد در جهان گنج
از نام جهان اگر کیاست
منشین که گشت ...

میداد فریب را آزاری
چون درد رسید در میخورد
کاهیدن جان خود که خواهد
برخاستن آن ستون خرگاه
مانده شکنجه در خروشش
وان خوش نمک این جهان میخورد
دور از رخ آن فرشته تیمار
تا آتش بره و دماغ بر شد
قاروره شناخت رنج او
پیدا شده راه تندرستی
وان کرد نه بر قرار خود بود
وز رنج به نجات باید
پرهیز شکن شکست پرهیز
زخم دگرش جاده بر داد
دیوار برید مشت برخاست
پیر دهنی ز عافیت دور
جانش ز شکنجه جهان رست
می پرس که شرح آن تمام است
مسمار تخت پیخ اندام

بر جوهر خویش شکن مپیچ   بر بر جو کبوتران این پیچ
کین جفت خدنگ جانگسل   وان نیز به سبزه زار [illegible]
با جوهر که ار ستیزند   افتد چنانکه بر نخیزند
مرغی که گزین [illegible]   در خرمن عالم افتد آتش
در شام گزین خم گل آلود   بر خنبره فلک شود دود
تعلیم گر تو شد [illegible]   آتشکده ایست دود [illegible]
روزی و شبی چنین جگرسوز   تو روز و شب انکمی چنین روز
دیرست که این دو مرغ گستاخ   انبان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خوشست کار [illegible]   از خوردن این دو مرغ ترس
هرجا که پری شود سرانجام   خواهی قدمی و خواهی [illegible] گام
عمر تو که صد محال باشد   گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کمیش در کمینست   پندار که شد سخن همینست
لیلی ز فراق شوی بی‌کام   میجست ز جا چو گور در دام
از [illegible]   با این همه شوی بود [illegible]
میکرد ز بهر شوی فریاد   و آورد ز تحفه دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند   اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میزد   بر شیون شوی ناله میزد
در مرحله بکاخ و کوی گفتی   ای دوست زدی شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد   شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز [illegible]   در شیوه دوست [illegible]
شوریش ز بر [illegible]   شورش همه دوست [illegible]
رسم و ویست که [illegible] شوی   نماید زن [illegible]
سالی دو بخانه در نشیند   او در کس و کس در او نبیند
نالد به تضرعی که داند   [illegible] مراد خویش خواند
لیلی بنهان بهانه حالی   خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی   با غم بنشست سوی [illegible]
می برد بشب [illegible] کاری   بر رخت فلک خروش و زاری
چون یافت [illegible] بهانه   برخاست صبوری از میانه
شوریدگی دلیر میکرد   خود را [illegible] میکرد
[illegible] نفسی چنانکه میخواست   خوف و خطرش ز راه برخاست
گوینده این حکایت نغز

وفات یافتن شوهر لیلی [illegible]

[illegible] استخوان [illegible]
گفتا که چو ماند زید [illegible]   چون چشم [illegible] کار خود
میکرد بصابری فسونی   میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند   او را همه چاره ساز بودند
کو بود بآن بهار در خورد   گز دیگری نبود در خورد
یاری گر او شدند یاران   گشتند مطیع دوستداران

در چاره کارش ایستاده   وز کار روی آن گره گشاده
تا یافت تربیت [illegible]   پوشیده درون آشکارا
رفتی بر او چنانکه می‌بود   زنگاری از آینه زدود
چون غنچه شکفته با او   میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی   میکرد نوازشی نهانی
با یکدگر از طریق طاعت   کردند بسر خوشی قناعت
نارفته میانشان [illegible]   الا نظری به شرمناکی
[illegible]   با مجنون نیز [illegible]
میکرد بچاره‌های صد رنگ   [illegible] کار او بصد رنگ
اندیشه کار خود [illegible]   در چاره کار او وفا کرد
تو نیز اگر آن حصار داری   بر چهره همان جمال داری
آن کرد که چون [illegible]   گوینده که آفرین بر او باد
بسیار خصالهاست [illegible]   کز وی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به   گر در تو [illegible] آنچنان به
حرفی ز تو باز [illegible]   کان از تو کند حکایتی خوش
هرچه از من و تو بجاییست   از خانه [illegible] خدای [illegible]
چون ابن سلام رخت بربست   وان مرغ پرید از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی   میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست [illegible]   مجنون خراب را خبر داد
کان سرزنش [illegible]   برخاست ز راه [illegible]
رفت ابن سلام [illegible]   باقی تو بی [illegible]
مجنون که چنان [illegible]   در دوره فلک نظاره کرد
زد نعره و [illegible]   کافتاد [illegible] از افلاک
کز رقص نشاط کرد [illegible]   که دید خیال خود دران گرد
[illegible]   [illegible]
ورزیدی و [illegible]   گو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که بر طبع [illegible]   بگریست که عقل [illegible]
زان نوحه گری چو باز [illegible]   با زید عتاب کرد [illegible]
گاهی [illegible]   در دست من [illegible]
وا خواستنی تو [illegible]   وا زاید گره نمی‌توان بست
کامروز درین ورق که خواندی   یک حرف خطا [illegible]
آن لحظه که گفتیم [illegible]   جانرا بنوای [illegible]
گر بود [illegible] دست لیلی   گفتی که [illegible] جان لیلی
خوردی که شود [illegible]   در حلق من افکند [illegible]
زیدش بجواب گفت [illegible]   کاغاز تو کرده بدین کار
آن روز که آن [illegible]   کردی ز [illegible] کم
این فرق تو از میانه [illegible]   [illegible]
یعنی که من و تو [illegible]   [illegible]

من نیز نسبت کردمی
گفتم سخنی بدین عطیی
گر نیک نرفت ناتمامی
سر پای برهنه خیزم از جای

مجنون [illegible] آشوب
برخاست کشید از کنارش
کاسنت نی چه نه بگوی
آیا دو برین نسیم خوشبوی

خوش گشتی و خوش نشانمانی
شایسته برج آفتابی
هم حال چنین مثال ماند
همراز چنین سوز و آه

با هر که حریف حال باشی
مردم که زنی حلال باشی
عهدست مرا که تا بجایم
عهد تو بود رفیق راهم

تا مرگ ازین جهان نیابم
از مرحمتی عنان بتابم
گفتار ترا بجان نیوشم
گر آیدم از تو لفظ نوشم

نیایش کردن لیلی با خدای عز و جل

روزی ز دو سه رسیده آمد
میزیست چنانکه عمر بازم

او شد سوی شبانه خویش
زید آمد سوی خانه خویش

جون کرد شب از علاقه دامن
کوشش ورنج زمانه دامن
آن دیده بجوشش شب چو پیدا
میرخت ندیده درد بدبر

او بود و شبی و درد و داغی
کس مونس او بجز جراغی
کین شب که زرفتنش توانفت
برنا صفیه سپهر آ[illegible]

پروانه صفت شبی نخفت
در شب که با جراغ میخفت
تاریک شبی بدین درازی
بیچاره شد از چاره سازی

گفتی که فسرده گشت سوزش
یار روز قیامتست دوشش
من مانده درین شب جفاجوی
بی روز مباد شب بی روز

جون برزگران جراغ مرغ
دیوار فکنده باغ نوروز
گر گردن مرغ را شکسته
آخر دم صبح را ببسته

گیرم که خروس میزند دم
یا تو زن کوی عشق [illegible]
نوبت زن صبح را جه افتاد
کاحوال دل میکند یاد

یارب برسان تا جراغم
گذاشتن او رسیده غم
کو بخشدم از جهان خدایی
در تنگ شبی فراخ دوری

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون با یکدیگر بطریق عصمت

تا صبح نسبت ازین دو عالم
یک پرده نکرد ازین دو بکم

جون [illegible] صبح خیز شادان
بر تخت نشست با مدادان

روز از سر [illegible] در آورد
وآفاق به مهر سر برآورد
روزی ز خوشی بهار افروز
خوشتر ز قرار عید نوروز

طالع کمر مراد بسته
غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر کشاده گاهی
جون ماه فلک بگشت خرامی

میکرد مدار بی مدارا
میخورد دمی باتش کارا
برداشته دو باش [illegible]
برخاسته پاسبان کشیر

در دیده نشسته شک و آنی
[illegible] باک بید ز پیم ماند
در طارم دوستی [illegible]
میگشت ولیک دست [illegible]

پیچیست دلی بر تماشای
میداد ز بهر دلی بیابی
بر سر فلکی منیری [illegible]
در هر نفسی [illegible] سود

رو می طلبید سوی کس
گو بود شش [illegible] ورجهان کس
جمن ماتم شوق [illegible]
غم خانه بجان [illegible]

آزرده شکیب گرده برگشت
زان عشق نهفته برده برگشت
بر سنگ زد [illegible]
بیرآب سپهر فکنده [illegible]

آن تازه درختی نقل بسته
جون یافت [illegible] نقل [illegible]
در جاره گری [illegible]
پیچیست بچاره مندرستی

کامروز نه روز انتظارست
روزی طلب وصال یارست
در حجره نشست [illegible]
در حجره خویش زید را خواند

برخیز جهان خوش است برخیز
بنشین که شکر بکل درآمیز
همخوابه [illegible]
در رسته لاله گر [illegible]

آن آهوی نغز را شتابست
وان ناقه شک [illegible]
تا از قصبش حریر سازم
ور گرد ز شش [illegible]

زان پیش که [illegible] کشته
خواهم نظری بکر نماید
آورد برون ز خرده بیا
تن جامه از حریر زیبا

با هر جه بود دیدن [illegible]
بشیر و برید بادش وار
زید از سخن شکافته
جون کوه گرفت [illegible]

آورد و بداد [illegible]
آن مژده بآن همای [illegible]
پیغام گزار راز کشاد
وان تحفه که داشت پیش نهاد

مجنون ز نشاط یار [illegible]
حرفی بنبود و باز [illegible]
تا هفت [illegible] از نشاط [illegible]
میزد جو خط سپهر پرگار

زان جرخ که هفت بار برکشت
بار زشش ز هفت جرخ [illegible]
وانگه شکر [illegible]
ز انسان که بجهره خاک [illegible]

در جامه پاره تن بکوشید
پوشید نخست با [illegible]
در چشمه [illegible]
از سوک فراق یار [illegible]

داد و [illegible] آن مه [illegible]
از ناقه بوی خوش [illegible]
ره پیش گرفت بیت خوانان
می شد همه شکر [illegible]

زان دام و دد [illegible]
لشکر کی از [illegible] افتاده
آمد بدر و شتافت دلیر
با لشکر وانگهی جو لشکر

آراسته لشکری که در جنگ
تیغ همه رسته بود در جنگ
شد زید [illegible]
کان ذوز طلیعتی [illegible]

از دور جو دیو می نماید
دستور کی [illegible]
لیلی ز نشاط [illegible]
شد مجو خرابی از عمارت

اول جو ستون خیمه [illegible]
وانگه جو طناب خیمه [illegible]
از خیمه برون [illegible]
نزد ام [illegible] داشت [illegible]

در بادیه مسافر خود افتاد
چون سبزه ز بیم پای شمشاد

مجنون که جمال دلستان دید
در پرده های خویش جان دید

بیهوش شیفته سپهرفرسای
او نیز دراو فتاد از پای

آن زنده ولیک جان نهفته
وان جان ز تنش پریده رفته

افتاده دو یار و هوش رفته
وآواز جهان ز گوش رفته

گرد آمده آن دو زن خونریز
کرده به هلاک خلق تیغ تیز

پیرامن آن دو یار خسته
چون خیمه گروه حلقه بسته

زانو زده دو دران کرانه
نظاره نیافت ره میانه

زانها که دران میان ندیده
شخصی ز سرا سکان رسیده

باقی دگر از میان جستند
رفتند و به گوشه‌ای نشستند

بودند نهاده آن دو دلخواه
تا نیمه روز بر گذرگاه

زید آمد و از گلاب و عنبر
کرد آن دو جمال تازه و تر

چون باز رسید مرد دلجو
مانند چو نقش نامه خوشبو

لیلی به هزار شرمناکی
آمد بر آن غریب خاکی

دستش بگرفت و پیش بردش
در خیمه خاص خویش بردش

بنشاند به صد نشاط و نازش
بنواخت به وصل جان نوازش

زید از سر محرمی تمامی
بنهاد ز بیم عمر و عامی

چون حلقه در بر او نشسته
با آن دو دو دام حلقه بسته

بست او دو کمان به بردباری
پیرامن آن حرم حصاری

گر یک مگس از هوا بریدی
آتش بگرفتی ار پریدی

از چشم بلا کمان دو دو دم
کس را ز در آن حرم نزد دم

زان منزل که گرفت نامه
مردم همه را شگفت مانده

این عشق حقیقی غرض نیست
کالوده شهوت و عرض نیست

آن عشق نهایت تمامست
کورا دو ده درنده رامست

زان رو دو کمان بر او بدی نیست
کالایش از دویی درو نیست

او چون دد خویش سر فگنده
فرمان بر او شده درنده

پیداست که عشق این دو خاکی
سر زند مگر به پاکی

امروز که تا نشان شنیدم
از مردم چشم خویش دیدم

گر یک نفسی نخورده بر دست
این گشت خراب آن دگر مست

تا دست در آمدن به آغوش
از دست شدند آن دو بیهوش

این عشق بسی سری نشانست
این نادره عبرت جهانست

مرغی زده در درون خانه
با همچو دو در یگانه

وان گنج حصار دربسته
با خازن خود بهم نشسته

مهمان عرب رسید برخاست
از پیش کشش خودش بیاراست

از حلقه زلف و خنجر و دست
دستار چه داد و طوق برکست

چون دید که دولتست ...
گردش ز کلاله گونه ...

سرهنگی و کشتنش ...
وز بازوی خود حمایلش داد

در سینه کشید شاهد جان
گفتی دو گل از گره کلی رست

بی زخم کرشمه کرده بستش
بی یار و ... کرده بستش

در خط متوسط آن دو ...
شد دایره تمام ...

دو شمع که داشت ...
جان و جسد ...

دوری زده دو قطب ...
گشت آینه دو صبح ...

این هر دو او ز خود ...
مرغ غرض از میان پرید

خاتون ... زخرگاه
سلطان ... نشسته ...

پرداخته کوی حجره ...
جز یار نماند هیچ ...

در حلقه دیده دست را خواند
خود را ببرد چو ...

گشته لب او ... خموش
مانند دهان ... خاموش

عشق آمد و سوخت ...
بر مرد و زبان ...

دل بر سخن و زبان گرفته
چون طبله بر دهان گرفته

تا در شب انتظار بودند
چون شمع زبانه دار بودند

تشنیع زبان زیاده گوشت
تو تیغ شناختن ...

چون در بخزینه در نهادند
قفلی بخزینه در نهادند

کی سوسن ... زبان ...
کاندیشه ... زبان ...

چون پسته ... مستان
گویند نه ... هزار دستان

امروز که ... بیند
بر درج دهان نهاد بند

پیدا ز زبان دریغ ...
کو یک سر موی ... زبان

چون موی ... زبان بود دریغ ...
به باشد اگر زبان ...

لام الفی چو گشت پیوند
بشد لام و الف دو ...

مرغی شکفت ... دو بال
با عدل ترازوی ...

افتاده دو رشته ...
بر شد دو صراحی ...

پیچیده بهم دو یار دلسوز
مانند چنین یکی شبا روز

چون باز خود آمدند ...
شاهین شده ...

بر بسته ملک ...
هم کاخ تهی ... تخت

مجنون چو حریف ...
گرد از همه حرف ...

چون دو دل ...
دریای خویش ...

با دیگر از رسیده خوش
مانند زبانه ... آتش

حیران شده ...
مانند دو نقش ...

آوازه عشقشان ...
وآوازه ...

حالی که بهم رسیده گشتند
چون صبح زبان ... گشتند

تا دور بود خزینه ...
بی قفل بود خزینه را در

لیلی ز زبان ... تیز
میگفت ...

بلبل که چمن ... باشد
بی گل ...

تو بلبل ... روزگاری
من با تو چو گل ...

مجنون ز ... خونریز
بگشاد زبان ...

زان روی ... گشاده ...
مویم ز زبان ...

دانی ز چه موی ...
تا با تو سخن چو موی ...

چون خاص توام به جان و دستی / بگذر نکنم زبان درستی
چون مرهم سینه هست بسیار / کو زخم زبان مباش درکار
گوینده غرض جست و جوست / چون یافت چه جای گفت و گوست
تو یافته منی درین راه / من گم شده توام درین راه
با مست تو به که من شوم مست / کین دست زلف تست بر دست
من خود که ام و مرا چه خواهند / جز سایهٔ تو مرا چه خواهند
خود در انجمار هیچ خانم / کز هیچکسی به هیچ مانم
از تو اثری بس است بر من / زان دل اثری که هست بر من
چندین که چو باز می پریدم / از کبک دری نشان ندیدم
امروز که بر شکسته بالی / زان کبک دری شکسته بالی
تا باشهٔ من بجان خلید / طاوس تو در میان نخید
بی وقت چو شد رو و نخچیر / آهو بره شاه را ز نخچیر
آوخ که توام چو دست گل بود / آن دست رسم به دست ...
آنکه بمن او فتاد یارم / کز خود بدر او فتاد کارم
هم دست کسی که در تو دل بست / انگه شوی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم / جان پیش کش در تو دارم
سر بی تو بود به سر درآید / جان بی تو بود ز تن برآید
سر بر خط تو نهاد ایمن / جان خواست ای تو داد از من
تا جان مرا ز تست یاری / مولای توام به جان سپاری
از جان خودت جدا ندارم / جان تو من این روا ندارم
چون آتش ار چو شد آب / از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی و چشم بی نور / پسندی ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین سر از تو / دوری نبود ز یار از تو
اینجا منی و تویی نباشد / در مذهب ما دویی نباشد
درع دو قواره ایم هر دو / با جان بد و باره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست با تو / این نقش خیال هست با تو
چون من توام این دو پیکر / چون هر دو یکیست ...
هیکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام و الف که لام الف باد
اینجا منم آن دگر نگاریست / آنجا تویی آن دگر غباریست
نی نی غلطم یکیست ... / کاشوب دویی شد ...
آمیخته ایم هر دو باهم / آمیختنی چو زیر و با بم
جنگی که به جنگ بر کند ساز / بی زیر و بمش نیاید آواز
در دل ما یکی خرد است / الا دو صفت که در میان است
ما هر دو به یک قدم نشینیم / برگرد و حرم یکی گزینیم
شمشیر و تیغ یک نیام است / بادام دو مغز یک مقام است
سرمایه یکی دو کرده باشد / چون خایهٔ بط دو زرده باشد
افتد چو دو حرف جنس با هم / برگیرد گردش کند مدغم
من جنس توام نه بی نشانی / یکتا کنم از هم ... شیانی

بنویس دو حرف یکی نام / گر قطره دو باشد یکی جام
یکدر ده مفر ... / یکی و یکی اگر حریفی
چون بخت نثار اشک مجنون / زین گونه عذار درمکنون
لیلی که کرشمهای مستش / به عقد گهر علامه دستش
گرد از لب خود به جای آن / از آب حیات حجت ...
چون غالیه زلفهاش شبگیر / چون غالیه دهان ...
زین غالیه دان شکر انگیز / ه غالیه سای کل شکر ریز
از بس که فشاند بر سینه / عنبر بن شکر عبیر وار
اندیشه ز مصر باج ... / همت ز حبش خراج ...
آن قوم که خاش حبش ... / چون گل همه کوی در میانش
آزاده هنی بگوی سازی / زین راز نهی بگوی بازی
رازی که قیاس ... / آن گوی و دهان ...
هر سنج الالیت در خور / یکی بجگر یکی بشکر
سودا زده را قمر نسازد / صفرا زده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمامست / بر وی همه میوها حرامست
مجنون بجان نظاره کرد / ز دو دست بجان پاره کرد
گشت از سر خود به بیخودی مست / از پای درآمد و شد از دست
دل که جه ز عذر باک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کار دو باستخوان رسیدش / رخنه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر و سر ز تیغ برداشت
با آن دو دکان ز بیقراری / میزد نفسی بزور و زاری
آیین دگر گرفته کارش / آیینهٔ خویش داد بارش
در حلقهٔ زلف آن هم آغوش / خود را ز نشاط کرد مدهوش
اورا بغلط که من جو مرها / آورد بجای خود به بار او
مجنون از آن ورق برآمد / لیلی شد آن ورق که نامه
از دیدن آن بهار خندان / گشته مهوس هزار خندان
میخواند ز روی تنگ حالی / هر لفظ قصیده به جای
شرحی ز وفات و دست بگرفت / مغزی به برون ز پوست سفت
زید آن همه پیچهای خونین / میداشت لبان جمله در گوش
میخواند بر و ثنای یکی / کاحسنت و زهی حریم خاکی
کز حرمت عشق پاک باشد / بر عقل فریضه شد نهایت
عشقی که ز عصمتش جدا نیست / آن عشق نه شهوت ...
عشق آینه ایست بلند نور است / شهوت ز حساب عشق دور است
عشق عرضی بتابد ... / کین عشق غرض رو اندازد
با عشق عرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست خاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق آن بود و آن دگر گدایی است / صید این بود آن دگر ...
چون عشق بصدق نماید / یک خوبی دوست را نماید

جون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیک نامی افتد
شد کاسه نقد نیکنامی / سرمایه تو به نظامی

گفتار اندر وفات لیلی و صفت خزان

شرطست که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / زر جوید و برگ خاک یابد
نرگس کجاوه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکسته گیرد / گل نامه خون بدست گیرد
بر فرق چمن کلاه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
جون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانانکه ز غرق می گریزند / زاندیشه باد رخت ریزند
از سبزه سبز لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
نازک جگران باغ رنجور / شیرین نمکان تاک مخمور
انداخته هندوی کبودی / زنگی بچگان تاک را دی
سرپای تهی طرایف شاخ / آویخته همچو طره گستاخ
سیب از زنخ بدان نکوی / تا با تو زنخ زند چو گوی
نار از جگر کفیده خویش / خونابه چکانده بر دل ریش
بربسته که شد دهن دریده / عناب ز دو لب گزیده
نارنج ز زردی کدرویی / با نار زنخ زند به گویی
دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابه بست / خود را بعصابه در گرفت
گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و بیهوش
شد بدر مهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر در افتاد / سرسام سرش بدل در افتاد
گرمای تموز لاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زانروز که یار از او جدا شد / سروش ز گداختن بپا شد
زان پیشتر از جهره بالی / آن مهره یکی اصبع مهره
جون عاشق خویشتن نبیند / دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطرش آن خیال بگذرد / سودای ورا یکی به صد کرد
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را / تب خاله گزید شکرش را
بالین طلبید و زاد سرش / از سرو فتاد و شد بدرهش
افتاد چنانکه دانه از کشت / صد بند قصب برخ فرو هشت

راز گفتن لیلی با مادر مهربان خود

بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم / جون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این نه مهربانیست / جان میکنم این نه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
جون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
جون پرده راز بر گرفتم / بدرود که ساز ره گرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان رسیده باشم / از دوری دوست مرده باشم
سرمم ز غبار دوست برکش / نیلم ز نیاز دوست برکش
فرقم بگلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آوازه من جو گرد ناگاه / کاواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
جون بر سر خاک من نشیند / ره جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یارست عجب عزیز یارست / از من بر تو یادگارست
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیافتش بجویی / وان قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیز دارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که می‌برید زنجیر
از مهر تو تن بخاک بسپرد / بر یاد تو جان پاک بسپرد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال جو پرسد که جون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان قراری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه میبرد
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
جون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه
می‌نالد تا تو در بی آیی / سر باز پس است تا کی آیی
یکره بر هان نظاره اش / در خز بخز نیز کنارش
وان پند به درد داد از غم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر کرم خدا نه بر کس
دیدی جو زره غلط فتادی / بر هیچ خودی نظر نهادی
با عاقلی جنان تمامت / مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بدید گریه سر کرد / واهنگ ولایتی دگر کرد
جان راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید رفت جان داد

مادر که چو دید جان‌سپاریش / آیا که قیامت آن زمان بود
معجر ز موی سفید بگشاد / موی چو سمن بباد میداد

در حسرت روی و موی فرزند / می زد دست و موی می کند
هر موی که بود خواند شیرش / هر موی که داشت کند پیشش

پیرانه گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آب زندگانیش
کز ریختن سرشک بر خویش / که روی نهاد بر سر خویش

چندان ز سرشک بار بگریست / کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز نفس بر او بنالید / کز ناله او سپهر نالید

آن نوحه که خون شدی ازو سنگ / میکرد بران عقیق گلرنگ
هر زار ستاره [illegible] / صد [illegible] جگر هم [illegible]

از آتش آن زمان که [illegible] / گل را بگلاب [illegible] آورد
بسپرد بخاک و ماند [illegible] / کاریش خاک هست در خاک

خاتون حصار شد حصاری / آسوده ز غم [illegible] خزینه داری
پرداخته شد حیات [illegible] / ننوشت جهان [illegible] انگیز

آن کیست که او [illegible] / وان برشده چیست [illegible] رخت
بازار جهان اگر چه تیز است / کاسد شده بیا [illegible]

غولیست جهان [illegible] / تسبیح بدست و تیغ [illegible]
نفست [illegible] کان / کین غول [illegible]

هان تا نفریبدت [illegible] / چون خود نمند [illegible]
کین چرخ [illegible] / کرد [illegible]

از نخ زمین [illegible] / کاسیب [illegible]
ز رفت محیط این جزیره / خاکش [illegible]

کشتی ز میان [illegible] / تا شد که [illegible]
آنجا که [illegible] / در خون [illegible]

هندو [illegible] / خو [illegible]
چون [illegible] / جان چون [illegible]

او بر همه مرد [illegible] / باز از همه [illegible]
نقشی که [illegible] / ز اندازه [illegible]

چون مرد [illegible] / اندیشه کن [illegible]
خارش [illegible] / کان [illegible]

آن روز که [illegible] / در روی نگر [illegible]
زان [illegible] / نقش همه خوب [illegible]

او را که [illegible] / پروای خوشی [illegible]
تدبیر [illegible] / در قصر بهشت [illegible]

زین سلسله [illegible] / خود را [illegible]
شب رفت [illegible] / یک [illegible]

کو خسرو و کو قباد و کو جم / رفتند درون و دیگران هم
زین جیل تهی توان رست / وین دیر [illegible] توان رست

کوشید جهان [illegible] / بگشاد [illegible]
وین چاره گران [illegible] / در کار فلک [illegible]

گر بنگری از گریوه تیز / حکم شبی [illegible]
گر پشت [illegible] / تو [illegible] که عالی [illegible]

با عاجزی چنین که ماییم / بسیار فلک [illegible]
این آب روان [illegible] / آتش ز شرار آب [illegible]

گر تشنگی آن [illegible] / وز آب [illegible]
لیلی چو زوال [illegible] زمین / دیوار خزینه آهنین [illegible]

جمله عرب از فراق [illegible] / کشتند شکسته دل [illegible]
گر کس [illegible] / افسوس نمود [illegible]

روضش که امید دوستان [illegible] / [illegible] بهار دوستان
خاکش [illegible] / خاک جگر [illegible]

[illegible] این مثل مشهور / [illegible] چنین نوشت منشور

آگاهی یافتن مجنون از وفات لیلی [illegible]

کز حادثه وفات آن یار / چون زید شکسته دل [illegible]

گریان شد [illegible] / بی گریه تلخ در جهان [illegible]
پوشید [illegible] / چون ظلم رسیده [illegible]

آمد سوی آن حضیره [illegible] / [illegible] بهار که خروشان
بر [illegible] که موج خون / آن سوخته دل [illegible]

از دیده چو خون [illegible] / مردم [illegible] گریان
چندان غم و درد [illegible] / کافاق سیاه شد [illegible]

وز روضه آن چراغ تابان / بگرفت [illegible]
آمد بر آن [illegible] / تاریک شب [illegible]

گریان گریان [illegible] / شوریده [illegible]
میگفت [illegible] / [illegible] دست

مجنون که نشان [illegible] دید / وان سوز [illegible]
گفتا چه رسید [illegible] / گر [illegible]

رخساره [illegible] کرد / در [illegible] کرد
گفت [illegible] / اندازه کار [illegible]

آبی [illegible] / مرگ [illegible] در آمد
باری [illegible] / وز گلبن [illegible]

ماهی ز فلک [illegible] / سروی ز چمن [illegible]
لیلی شد و [illegible] / یا داغ تو [illegible]

مجنون [illegible] / کان [illegible]
چون صاعقه [illegible] / زان [illegible]

یک لحظه دران فتاد کی غم   برجست و بچرخ سر برافشاند
این صاعقه بر گیاه ریزند   با مورچه چنین ستیزند
خونابه بیند در جام داد   ساغر بقیاس کام داد
شمشیر کشیدنت چه بود   این شاه آخر از دها بود
تن خسته و جامه پاره گشته   بر روی دکان نظاره گشته
زیدا ز پس او چو سایه پویان   ور نه سایهٔ او خلاص جویان
زانجا که مزاج طبع را خوست   کرد آرزوی زیارت دوست
آمد بجهان که هم نشستان   شوریده بسان خانه مستان
سرکوفته و جگر دریده   موی از بن گوش بر بریده
جون دید جمال تربت دور   افتاد چنانکه سایه از نور
در شوشهٔ تربتش بصد رنج   پیچید چو مار گنج بر گنج
خوناب جگر چو شمع با سوز   بگشاد زبان آتش آلود
دیلم کله ایم دلستانم   در جمله گیاه ایم جانم
بودم گل آبدار در دست   باد آمد و برگهاش بشکست
بشکفت بهار آن درختم   دادکه نماشت تختم
پیدا دگری ز من بود وش   من کاشته بودم از دل خویش
دزدی بدر آمد از کمین گاه   ریحان شکست و ریخت در راه
وانگاه بزخم سنگ و نر کرد   بشکفت و همی گریست از درد
ای باغ دلی خراب کرده   بر داده ولیک بر نخورده

کای بی نمک انچه شور بختست   با حسرت کابی نچو بخت
موری بهزار درد و رنج است   یک مورچه را شمار بس
من سوختهٔ از چراغ کرم   کز باد تپانچه بمیرم
این عربده می‌نمود غذا را   چون حشر دوان [illegible]
زانگونه که او سرشک تر ریخت   چشم همه بر سرشک تر ریخت
چون کوه بکوه و دشت بدشت   گریان و جزع کنان بگشت
از زید نشان تربتش جست   وانگه چو کیان تربتش [illegible]
غمگین تر ازانکه باز گویند   رسواتر ازانکه باز جویند
قامت ز دو شکسته قامت   انجیمه از جهان قیامت
غلطید چنانکه مار گرده   یا کرم که زیر خار گرده
از بس که سرشک لاله گون ریخت   لاله ز گیاه گوش انگیخت
کای رخ چکنم چه چاره سازم   گرزد در چو شمع می‌گدازم
این بیکی گیاه دیلم من   از من بستد شش بهم رو من
سردی ز جمعی گزیدم   دست اجلش بباد داد
یکدسته بنفشه ز دستم   پاکیزه چنانکه از دم [illegible]
ریحان رخی از جهان گزیدم   کالا بخشش جهان ندیدم
دربانی من بدین [illegible]   دربانی من بدین ملیت
کای تازه گل خزان رسیده   رفته ز جهان جهان ندیده
چون زکرنده خاک چون نی   در ظلمت این مغاک چونی

آن خال چو مشک دانه چونست   وان چشم چو آهوانه چونست
نقشت بچه رنگ می‌طرازند   شمعت بچه داغ می‌گدازند
سروت بکدام جویبارست   برمت بکدام لاله‌زارست
در غار همیشه جای مارست   ای ماه ترا چه جای غارست
مر گنج نشدی بمار [illegible]   گر گنج نه چرا نهفتی
من مار کز آشیان گنجم   بر گور تو پاسبان گنجم
چون ماه غریب نصیبت   از مه نه غریب کز غریبست
گرد ار شدی ز چشم مخمور   یک حشمت زان دل نه دور
من کز تو بیاد و طرب مانده‌ام   یاد تو کجا رود ز یادم
گرخشم تو پیش وار دا منگ   دانست که هست یا من [illegible]
من نیز که برگشایم این بند   آیم بتو بعد روزکی چند
تا با تو در آمدن بهین خاک   با داکفت رخنه [illegible]
قندیل روانت از دوانی   افروخته باد جاودانی
برداشت ره ولایت خویش   تشنیع دگر کشان [illegible]
در گفتن حالت فراقی   حرفی ز وفا نماند باقی
بر هر که درش نماند جایی   کز ناله درو نرفت رایی
چون سخت شد [illegible] گریه   بر خاست آرزوی یارش
سر بر سر خاک او نهادی   بر خاک مزار بوسه دادی
او بر سر شغل محنت خویش   وان دام و دد ایستاده در پیش

چون سست عقیق آبدارت   وان غالیها تابدارت
بر چشم که جلوه می‌نمایی   در مغز که نافه می‌گشایی
جونی ز گزندهای آن غار   جون میگذرانی اندران غار
بر غار تو غم خورم که یار   جون غم نخورم که یار غاری
مر گنج که اندرون غارست   بر دامن او نشسته مارست
شوریده بدی چو بیک در راه   آسوده شدی چو آب در چاه
در صورت گر ز من جدانی   از راه صفت درون جانی
گر نقش تو از میانه برخاست   اندوه تو جاودانه بر جاست
جون نیست غمت ز یاد رفته   خواهی تو نشسته خواه خفته
رفتی تو ازین خرابه رستی   در بزم که ارم نشستی
تا طوف زدن بکرد بهتر   خالی نیم از وفا و عهدت
جا دید بهشت جای بادت   جان در حرم خدای بادت
این گفت و نهاد دست بر دست   جرخی زد و دست [illegible] بشکست
در قصه رحیل ناقه [illegible]   برجست فراق جت میخواند
میداد بگریه کوه را تاب   میزد سر خویش از دریغ بر سنگ
در هیچ رهی نماند سنگی   کز خون خودش نداد رنگی
از کوه برآمدی [illegible]   رفتی سوی روضه گاه لیلی
با تربت آن بت وفادار   گفتی غم دل بزاری زار
او در غم کشته آرمیده   وایشان حرمی ز [illegible] کشیده

چشم از او جدا نکردند
تا او نشدی ز مرغ تا مور
روزی دو سه [illegible]
در دیده مور بود جایش
آخر چو بکار خویش درماند
تاریخ نویس عشقبازی
برخاست نهاد روی در راه
تا یافت در آن وادی [illegible]
از خنده شدن [illegible]
گفتا که منم سلام [illegible]
گرد آن دو کان [illegible]
من غمزده ام تو [illegible]
اما چو رسیدی ای [illegible]
بشنو و سلام حق شناسی
زین پیش چنانکه [illegible]
کردی تو قصیده های چون [illegible]
گر سعی کنی بجان پذیرم
امسال چه محنت [illegible]
آگاه کنم که کار چونست

کس را بر او [illegible]
کس بی تنها دگر آن گور
میزیست چنانکه [illegible]

از بیم دوان [illegible]
ز ایشان ورقی سیاه [illegible]
که قبله ز گور یاری ساخت

آمدن سلیم بغدادی بدیدن مجنون بار دوم

گوینده [illegible] تنهایی [illegible]
میگشت بکوه و دشت [illegible]
دید آبله پای و پای [illegible]
ریش دلش از [illegible]
کایم بسلامت [illegible]
چون آتش و آب [illegible]
یا من چه بروی [illegible]
گفتش شوان که باز بس کرد
بر مرغی [illegible]
لطف تو مراد خیر [illegible]
دست دو من [illegible]
در نی ره خانه پیش [illegible]
کان مرد نه که یار [illegible]
چونی تو و یار با تو چونست

کافتاد سلام را [illegible]
بر مرطی [illegible]
یکبار [illegible]
آن دل شده چون [illegible]
مجنون چو شنید [illegible]
گفتا بچه [illegible]
گفتا ز منت نبود ساز
حاجت بنمای تا برآرم
کانعام تو [illegible]
از طبع خودم [illegible]
باز این [illegible]
لیکن عجب آیدم [illegible]
مل طربت شکسته [illegible]
مجنون [illegible]

برجمله خلق [illegible]
عمری بهوس [illegible]
کاو از بس گور [illegible]
گر گور بگور [illegible]
او نیز [illegible] نامه [illegible]
کاید بسلام [illegible]
هیچست و نشان او [illegible]
وز گونه بگونه گشت حالش
گفتا ز کجایی ای جوانمرد
بشناخت و گرفت [illegible]
کازرده شدی ز [illegible]
کاخر [illegible]
مقصود بگوی تا کدام
شکر تو بجان خویش کردم
گنجم [illegible]
از باغ تو میوه [illegible]
طیاره [illegible]
شعر و شعیب [illegible]
کار آمد و یار او [illegible]

نالید یکی زمان بزاری
بگذار ز کار من چه پرسی
کان [illegible]
بسیار سخن [illegible]
کز یار بری [illegible]
آن نوحه گری [illegible]
وانگه بلطف جواب [illegible]
جانم بنی تو در غم افتاد
ز ایشان [illegible]
سرپیت [illegible]
چون [illegible]
انگشت [illegible]
کان سوخته خرمن [illegible]
دستان فلک [illegible]
جانی قدم رسیده [illegible]
در حلقه آن حضیره [illegible]
پیچی [illegible]
کای خالق هرچه آفریدست
آزاد کنم ز سخت جانی

در حسرت آن [illegible]
چه کار ز یار من چه پرسی
در وازه او [illegible]
بسیار ورق [illegible]
اینست بلاک جانم [illegible]
او نیز بنوحه دیده ترکرد
غم خورده و دیده [illegible]
کین [illegible]
میریخت نمک بر آن جراحت
وان قصه که بود تا بد [illegible]
دستوری [illegible]

برزد ز میان جان دمی [illegible]
یارم بکجا بزیر خاکست
او مرده و زنده [illegible]
بگرفت سلام [illegible]
چون دید سلام [illegible]
میریخت ز دیده [illegible]
گز رفتن آن گل بهشتی
رو [illegible]
ماهی دو سه [illegible]
از قصه و قطعه و قصیده
وان جمله گرفت [illegible]

وفات کردن مجنون بر سر تربت لیلی

چون خورد [illegible]
روزی [illegible]
گشتیش [illegible]
اشکی دو [illegible]
سوگند بهرچه برگزیدست
وآنگاه کنم [illegible]

زان حال که بود [illegible]
نالنده [illegible]
غلطید چو مور خسته [illegible]
برداشت بسوی آسمان دست
کز محنت خویش وارهانم
این گفت و نهاد بر زمین [illegible]

کاوخ جگرم بسوخت [illegible]
خاکم بدهن دریغ [illegible]
من مرده و زنده [illegible]
در شهر [illegible]
بی یاری و بیقراری او
از سر [illegible]
در موج دلم [illegible]
اما بخدا که جان من [illegible]
زین گونه که بود ساخت
یک یک بنوشت [illegible]
آورد [illegible]
این قصه چنین [illegible]
شد [illegible]
بی نور تر [illegible]
آمد بر آن [illegible]
پیچید چو مار زخم خورده
انگشت گشاد و دیده در بست
در حضرت یار خود [illegible]
وان تربت [illegible] کشید در بر

۴

چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه
راهیست عدم که هر که هستند / از آفت قطع او نرستند
با این عجب که دارد ایام / انجام همه بیک سرانجام
گوزن خم که در کباب این دود / از شور رگی نشد نمک سود
ریشی نه که عور گاه غم نیست / خار بده ناخن ستم نیست
این خون جو آسیا کن از رنگ / کهتاب تو روی کرد با رنگ
دوری کن ازین جهان کرکن / گرد و رش از خلاص مردان
در خانه سیل ریز منشین / سیل آمد سیل خیز منشین
تا پل نشکست بر گذر دان / زین پل جهان جهازه بر دان
در ناف جهان که هیچ جهت / یاد است چو باد هیچ جهت
گستاخ مباش در بنایی / کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سرا ز اژدهای بجواز / در گرد و رحلت ایست چابک
گر در نگری بغرق و تابست / در حلقه اژدهاست جابست
آن پیر زنی که اژدها خوست / این پیر زنت کار دوست
بگذر ز جهان که شیر در دست / گر ماده نه نه مهره دزدست
گز ز حمله مباش تا توانی / هر زخم که کز زنی بنانی
دل راست کن از بلا میندیش / یا قوت خور از دو ما میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو رحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
تهمت زده کشش تو نیست باری / چون خانه خویش تو نیست بگذار
با خاک تو برگ مهر جویی / کویی که بجوییم دلجویی
این قفل که بند سینه دارد / زیر شکم خزینه دارد
چون پیر زنیست کرکرانی / مرکش طلبی زرش ستانی
تاریخ نمایدت هوا نیست / چون روی نمایدت اژدها نیست
عاقل که ز رسم بجس گاهی / جوید ز بی گریزگاهی
در حبس که جهانی آخر / ره جوی که راه دانی آخر
دریافت غبارت این کار / بر یافتنیست جوی این کار
نیروی دل و نور دیده / نز روی گرانی آفریده
بند است تو کم چراغی / آرایش دوستی بباغی
بالای فلک ولایتیست / هستی همه در حمایتیست
هیلو قی و لین وجودی / تیر آخرین وجودی
در قامت خویش همگنانوار / بس قیمت خویش همچنان دار
در خاک مسیح کو غبارست / با طبع مسیح سازگارست
بر پایه قدر خویش پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی بر مگردان
یکی که ز بابت آنکه نعل / بردار و بوسه که زنی نعل

وان سگ که بر او بوی خوش / بر هم نه چشم و دوش کش
بد خو بصبوح با خمارست / خوش خواره جو آب خوش گوارست
خاک تو شده جهان سراسر / چون خاک کهن جهان بر بست
خوناب جهان نیز از رنگ / کاز انگلوخ او کنی پاک
با مهد عروس خوابینه / خوابش بپر و بود و دیده
افتاده بماند هم در آن حال / یکماه و شنیده‌ام که یکسال
او خفته چو شاه در عماری / ویشان همه در شباعت داری
از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد خلق جمله برخاست
بنداشتی آن غریب خسته / آنجاست برسم خود نشسته
وانگه نه ز انکه شاه مردست / با دشمن کمر و کلاه بردست
از زلزله‌های دور افلاک / شد ریخته و نشانده بر خاک
زان دد که بکان استخوان خوار / کس مانده بر استخوان او کار
مردم ز حفاظی نصیب / این مردمی از ددان عجیب
برخی ز علاقه بوی بردند / برخی بهوا نفت بمردند
گستاخ دوان بکنج کوی / گردند درون آن حرم را
چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش
خویشان و گزیدگان بیابان / جمع آمده جمله در دعا گان
وان کالبد که در فشانده / همچون صدف سپید مانده
او خود که غبار مشک و داشت / از نافه عشق بوی خون داشت

این مهره بو قاب تو ازر / جان ده و بخانه بر توان برد
چون آب وفا بجوش خاک / هر جا که رسی لطف سازی
دایم بتو بر جهان نماند / آن را بپرست کان نماند
مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست
تا سود درین سرای بودی / چون بخت مع العزا اسود
وان یار و کیان یکجا گرد / پیرامن او گرفته ناورد
برگرد حظیره خانه کرده / زان گور که آشیانه کرده
نظاره کسی که دید بی درد / شوریدن آن ددان خونخوار
وان تیغ زمان بفرمانی / بر شاه کنند پاسبانی
وان جفت خون بکنج کرده / در دی بغبار در رج کرده
در هیات افسر شانی / نامانده بروی جز استخوانی
چندانکه ددان بماند بر جای / تنها ده در آن حرم کی پای
تا سال گذشته و آن دد و دام / آواره شدند کام و ناکام
دوران جو طلسم گنج برد / زان قفل خزینه بند فرمود
دیدند فتاده مهربانی / مغزی شده مانده استخوانی
آوازه شد درون و بیرون / شد در ره این فسانه معلوم
رفتند و در و نظاره کردند / گلگونه و جامه پاره کردند
گرد صدفش بدر زنند / بارش چو صدف گهر سبردند
در گریه شدند سوکواران / گردند بر او سرشک باران

دادند ز خاک هم بخاکش
پهلو که ز خم را گشادند ‌ در پهلوی لیلیش نهادند

خفتند بناز تا قیامت ‌ برخاست ز داستان ملامت

خفتند در آن جهان یک جا
گردند چنانکه داشت رایی ‌ بر تربت هر دو …

آن روضه که رشک بوستان شد ‌ حاجت که بجمله جهان …
هر کامدی از غریب و رنجور ‌ در حال شدی ز رنج و غم دور

زان روضه کسی جدا نگشتی ‌ تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو …… ‌ رفتند ز عالم آن …

آسایش لطف بازشان کن ‌ وانگه ز نشاط خوشدلشان کن
ما هم ز تو … جاودانی ‌ چون نوبه ما رسد …

خواب دیدن زید درجه لیلی و مجنون را

زید آن همه مرد مهرپرورد ‌ ای رحمت حق بر آنچنان مرد
از مشکل آن دو خسته رنجور ‌ پیوسته قدم بدشت …

پنهان که چو لعل سفته بودند ‌ بر حالت خویش کشته بودند
از زاد … بهوش … ‌ … دو چو یافته …

… آن دو همدم ما ‌ در عالم … آشنا را
بر خاطر او گذشت هر روز ‌ اندیشه آن دو خاطر افروز

کان تازه دو جفت بخت پیروز ‌ چون خفته بهم به زیر پرده
در قالب خاک چون گشتند ‌ …

شب چون … ‌ بر غنچه روز مشک بارید
بنمود فرشته ایش از خواب ‌ آراسته روضه جهانتاب

صحنش ز بلندی … ‌ خرم چو دل بلند بختان
در دامن هر شکوفه باغی ‌ هر برگ گلی ز روح …

در هر چمنی چو چشمه … ‌ مینوکده … مینا
خضرا … ‌ افروخته …

گلهای شکفته جام در دست ‌ … بلبل مست
هم رود زنان به نغمه … ‌ هم فاختگان …

در سایه گل چو آفتابی ‌ تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرش … ‌ چون فرش بهشت …

فرخ دو پری رخ … ‌ در دشت نشاط …
تا سر بهم … ‌ آراسته چون …

می بر کف و نوبهار در پیش ‌ وایشان ز دو دیده … خویش
که بر لب جام لب نهادند ‌ که بر لب خویش …

گاهی سخنان خویش گفتند ‌ گاهی … خویش …
پیری بتعهد ایستاده ‌ هر یک … نهاده

پنهان مخور آنچه مستی آرد ‌ کالایش بت پرستی آرد
آن روز که خوشتری … ‌ بر چشم بدان سپند …

وان شب که شوی … ‌ بادی ز دعا بجود …
در مجلس می گشادگی … ‌ تا گرم شود نشاط …

رنگی … عالم … ‌ تا کس نخورد دم دلیری
بر هر چه عمارت خرابست ‌ بشتاب که مصلحت شتابست

بر گشتن آنکه باز گوست ‌ تعجیل مکن اگر چه خوبست
بر دوری کام خویش منگر ‌ کاقبال تو هم در آید از در

زین جمله نشانه گو … ‌ با تو سخنی بجان بگویم
گر نه دل تو جهان … ‌ محتاج نشد بمجلس …

زانجا که تراست … ‌ ناید ز تو جز صواب رایی
… تو بزیر چرخ گردان ‌ بس باد دعای نیک مردان

حرز تو بقوت … ‌ بس باشد همت نظامی
یارب تعالی این جهاندار ‌ ز آشوب کند …

… که زند تو ساز کارش ‌ هر جا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور ‌ اعداش چنانکه هست مقهور

… جام خسروانی ‌ بر باد ز آب زندگانی
یک قطره … بجان … ‌ کین نامه بگاشتم …

این نامه که نام داوری یافت ‌ بر دولت او مظفری …

تمام شد کتاب لیلی مجنون بفرخی و فیروزی
بعون الملک الوهاب
صلی الله علی خیر خلقه محمد
واله واصحابه
اجمعین
م

لبلرین سوز لطف شانه بیکن
مجنف وار ایکند ایکن

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

٣٢٩

